WWW.IRANMEET.COM

نام کتاب : باورم کن

نویسنده : aram-anidآرام رضایی

www.IranMeet.com

WWW.IRANMEET.COM

www.IranMeet.com

WWW.IRANMEET.COM

به نام خدا

ـ مامان ... مامان...

آنید با قیافه ی آشفته و در هم، در حالی که مقنه اش و کج روی سرش گذاشته بود از اتاق بیرون اومد .

ـ مامان جون پدر و مادرت جوراب من و پیدا کن به خدا دیرم شده الانه که بابا جیغ بکشه .

مامان ـ آخه دختر من صد بار بهت نگفتم وسایلت و سر جاش بذار که راحت بتونی پیداش کنی؟ آخه چقدر سر به هوایی. من الان جورابت و از کجا پیدا کنم آخه؟

آنید از گردن مادرش آویزان شد و چشم هاش و ریز کرد و با التماس و صدای بغض کرده گفت :

ـ مامان جون قربونت برم از الان گوش می کنم و مرتب می شم. این یه بار و برام پیدا کن ماشینم رفت.

مادر که دلش به حال دخترک سوخته بود با لحنی ملایم تر گفت :

ـ خوب حالا خودت و لوس نکن دستتم از دور گردنم باز کن که خفه شدم . تو جا جورابی دیدی ؟

آنید با صدایی که کمی شرمساری در آن احساس می شد خیلی آرام گفت:

ـ دیدم اما جورابه تمیز نبود همه اش کثیف بود .

مادر سریع به طرف آنید برگشت و با عصبانیت گفت :

ـ بازم جورابات و کثیف گذاشتی اونجا ؟ مگه بهت نمی گم بشورشون حداقل بده من بندازم تو ماشین؟ الان من از کجا جوراب تمیز پیدا کنم شلخته خانم؟

سری از روی تاسف تکان داد و در حالی که به سمت اتاق آنید می رفت زیر لب غرولند کرد .

مامان ـ آخه من به این دختر چی بگم؟ من نمی دونم اونجا چه جوری زندگی می کنه؟ یعنی دوستاش چه جوری تحملش می کنن با این کاراش؟ یه لحظه آروم و قرار نداره، وسایلشم که همه جا پخشه. آخه اینم شد زندگی من نمی دونم؟

مادر همچنان که با دقت تو کشوی لباس ها دنبال جوراب تمیز می گشت زیر لب یه چیزهایی زمزمه می کرد که آنید نمی تونست همه رو بشنوه . به چارچوب در تکیه داده بود و با سری کج و پایی که از استرس به شدت تکان می خورد با بی قراری گاهی به ساعت و گاهی به مادر که در حال تلاش و کنکاش بود نگاه می کرد . چهار دقیقه گذشته بود و در این مدت پدر چهل مرتبه صداش کرده بود .

آنید ـ مامان تورو خدا... بابا الان قاطی می کنه ها، n بار صدام کرد .

مادر که از تلاش و تمرکز زیاد اخم کرده بود، یه دفعه لبخند پت و پهنی زد و با پیروزی سرش و بلند کرد و دستش و بالا آورد و گفت :

ـ بفرما پیداش کردم . بیا زود بپوش که الان جیغ بابات در می یاد.

آنید جیغ کوتاهی کشید و به سمت مادرش دوید و با خوشحالی جوراب و از دستش قاپید و بوسه ای کوتاه و اجمالی رو گونه ی مادرش نشوند . سر پا جوراب و پاش کرد و مقنعه اش و صاف کرد و با سرعت کیفش و بر داشت و به سمت در دوید .

WWW.IRANMEET.COM

مادر هم دنبالش راه افتاد . کنار در حیاط آنید برگشت و مادرش و بغل کرد و بوسید و خداحافظی کرد.

مادر ـ خداحافظ . مواظب خودت باش، رسیدی زنگ بزن.

آنید: باشه هستم. بوس بوس. خداحافظ.

سوار ماشین شد . پدر ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

پدر ـ آنید داشتی چی کار می کردی که انقدر طولش دادی؟ می ترسم ماشین رفته باشه اون وقت جا می مونی و باید تا ماشینن بعدی صبر کنی.

بلیطتم باطل می شه.

آنید ـ وای بابا نگو خدا نکنه . حالا نمی تونی یکم گاز بدی؟ دیر شد فردا صبح کلاس دارم. می خواستم بچه ها رو زودتر ببینم .

پدر ـ حالا حرص نخور می رسیم. تو که سه ماه ندیدیشون یه امروزم روش.

ده دقیقه ی بعد ترمینال بودن و ماشین هنوز حرکت نکرده بود . پسری که کمک راننده بود با صدای بلند فریاد می زد:

ـ خانم کیان مسافر تهران ساعت نه لطفا سوار شن. خانم کیان.

تندی خودش و به اتوبوس رسوند و گفت :

ـ بله آقا من کیان هستم.

بلیطش و به پسر داد.

پسر ـ به خانم یه بارکی نمی یومدی . کل اتوبوس ده دقیقه است منتظر شماست. زود باشید ساکتون و تحویل بدید تا حرکت کنیم .

آنید برگشت و به پدرش نگاه کرد. پدر ساک اون و به راننده داده بود تا تو بار بذاره . اومد و با عجله با آنید روبوسی و سفارش کرد و براش آرزوی موفقیت کرد . آنید به سرعت سوار اتوبوس شد و تو جاش نشست . از پنجره ی اتوبوس پدرش و دید که کنار ماشین ایستاده و براش دست تکون می ده. اونم دستی به نشانه ی خداحافظی برای پدرش تکون داد و آروم تو جاش نشست . هدفون و از کیفش در آورد و مشغول گوش کردن به آهنگ شد .

آنید سفر با اتوبوس و دوست داشت و تنها دلیلش هم این بود که تو اتوبوس هر بار فیلم جدیدی پخش می شد و نصفی از راه و بدون اینکه بفهمی طی می کرد . آنید به فیلم دیدن علاقه ی زیادی داشت همین طور کتاب خوندن و خیلی دوست داشت. عاشق ماجراجویی بود.

آنید فرزند دوم از یک خانواده ی پنج نفری بود. یک خواهر بزرگتر و یک برادر کوچکتر از خودش داشت . خواهرش آنیتا ازدواج کرده بود و یک دختر کوچولوی ناز مامانی به اسم عسل داشت. دلش برای آنیتا تنگ شده بود. دلش برای اون کوچولوی معصوم با اون نگاه مهربون و لبخند شیرین پر می کشید. آن قدر عجله داشت که حتی نتونسته بود عسل و که خوابیده بود ببوسد و ازش خداحافظی کنه. آنید تو یکی از شهر های شمالی زندگی می کرد و خودش دانشجوی مهندسی کشاورزی تو کرج بود.

با صدای کمک راننده که می گفت:

ـ خانم ها آقایون بفرمایید رسیدیم.

از خواب بیدار شد و تازه متوجه شد که همه ی راه و خواب بود . کش و قوسی به بدنش داد و با چالاکی از جا پرید و کوله و پشتش انداخت و از اتوبوس پیاده شد. بعد از تحویل گرفتن وسایلش ماشین گرفت و خودش و به خوابگاه رسوند.

WWW.IRANMEET.COM

خوابگاه و دوست داشت؛ اگر چه ترجیح م یداد خودش خانه ای جدا داشته باشه که تنهایی تو اون زندگی کند، اما پدر مخالف بود و می گفت زندگی تو خوابگاه امنیت بیشتری داره. اما در هر حال خوابگاه و زندگی چند نفری تو یه اتاق لطف خودش و داشت .

پشت در اتاقشان رسید. به کفش های پشت در نگاه کرد. همه ی بچه ها بودن. نفسی تازه کرد. تندی در و باز کرد و با صدای بلند سلام کرد . بچه ها که غافلگیر شده بودن جیغ زنان از جا پریدن .

مریم ـ وای آنید دیوونه تویی؟ مردم از ترس. هنوز نیومده مثل سگ می یای واق واق می کنی نصفه جون شدم. آخه تو کی می خوای مثل آدمیزاد رفتار کنی؟

آنید که نیشش تا بناگوش باز بود با شیطنت گفت :

ـ هیچ وقت مریم خانم. نمی دونی چه حالی می ده رو سر شما خراب شدن .

همون طور که می خندید و با دست به قیافه ی مریم و مهسا و درسا و الناز اشاره می کرد و گفت :

ـ وای خدا شما چه بانمک شدین. یه نگاه به خودتون بندازید انگار روح دیدید .

بچه ها نگاهی به هم کردن و یه دفعه هر چهار نفر منفجر شدن. وقتی حسابی خندیدن مهسا گفت:

ـ چقدر دیر اومدی؟ خره نگفتی دلمون واسه دیونه بازی هات تنگ می شه.

آنید ـ مرسی خانم های محترم به خاطر این همه لطف و محبتی که نسبت به من ابراز می کنید. درسا جان، الناز خانم شما نمی خواید به من محبت کنید، چهار تا چیزم شما بار من کنید که از محبت سرشار بشم.

الناز به طرفش رفت و سفت بغلش کرد و گفت :

ـ وای آنید سه ماهه ندیدیمت کلی دلمون برات تنگ شده بود. چرا دیر اومدی آخه؟

آنید ـ آخه دلم نمی اومد از مامان اینا و عسل فسقلی جدا بشم.انقده ناز شده که اگه ببینینش دلتون می خواد قورتش بدید. خاله فداش بشه .

درسا ـ خوش به حالت. کاش منم خواهر زاده داشتم. همچین ازش تعریف می کنی که آدم دلش غش می ره واسه اش.

صحبت در مورد تابستان و تعطیلات گل انداخته بود و کسی کوتاه نمی اومد . می خواستن تو اولین روز دیدار همه ی خبر ها رو به هم منتقل کنند . این طوری شد که تا سه صبح بیدار موندن و فردا صبحش دیر از خواب بیدار شدن و به کلاس های صبح نرسیدن.

دو هفته ای از شروع کلاس ها گذشته بود و همه چی به خوبی پیش می رفت. آخر یکی از کلاس ها یکی از اساتید گفت :

ـ مهندسای ما با اینکه اطلاعاتشون خوبه اما قدرت عمل خوبی ندارند. این به خاطر اینه که کارای عملیشون فقط درحد دانشگاست و درسا رو فقط در حد مزرعه های آزمایشی انجام می دن و اطلاعاتشون و فقط در همین محدوده امتحان می کنن. بیشتر چیزایی که شما می دونید تئوریه. کارای عملیتون خیلی ضعیفه.

یکی از دانشجو ها دستی بلند کرد و بعد از اجازه گرفتن از استاد گفت:

ـ ببخشید استاد ما باید چی کار کنیم؟ اینجا شهری نیست که بشه زمین خالی پیدا کرد و یا کلا زمین کشاورزی زیاد توش نیست. زمینای دانشگاه هم فقط برای درس ها استفاده می شه. نمی ذارن دانشجو بدون اینکه درس عملی داشته باشه ازش استفاده کنه.

استاد ـ مشکل همین جاست. کمبود زمین. دانشجو هم انقدر همت نداره که دنبال زمین بره. اگه بخواید یاد بگیرید اطراف شهر باغ هایی هست

WWW.IRANMEET.COM

که بتونید با اجازه ی صاحباش رو کار باغ نظارت داشته باشید؛ این جوری هم از اطلاعات و تجربه باغدار می تونید استفاده کنید هم این که معلومات خودتون و محک بزنید و ببینید چند مرده حلاجید.

بعد از تموم شدن کلاس بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون بودن. همهمه ی زیادی هم به پا شده بود. مهسا نگاهی به آنید کرد و وقتی اون رو تو فکر دید تلنگری بهش زد و پرسید :

ـ خانم شنا بلدی یه وقت غرق نشی؟

آنید با حرف مهسا به خودش اومد و با لبخند گفت :

ـ بله که شنا بلدم، مگه می شه بچه ی دریا شنا بلد نباشه خانم؟

مهسا ـ پاشو بریم بیرون یه چایی بخوریم. حالا به چی فکر می کردی که از دنیا غافل شده بودی؟

آنید درحالیکه وسایلش را جمع می کرد جواب داد :

ـ به حرفای استاد. راست می گه اگه بتونیم یه زمین یا باغ گیر بیاریم روش کار کنیم عالی می شه.

مهسا ـ البته که عالی می شه ولی می شه بگی این زمین و از کجا باید پیدا کنیم؟ به اینم توجه کن که ما دختریم و نمی تونیم بریم خارج از شهر؛ چون هم خطرناکه، هم ماشین نداریم، هم اینکه کار باغ معلوم نیست تا کی طول بکشه ممکنه شب بشه که اینم باز خطرناکه، اونم شب.

آنید با شیطنت گفت :

ـ خوب این که کاری نداره، یه دوست پسر مایه دار پیدا می کنیم که ماشین توپ داشته باشه بعد مجبورش می کنیم که همچون یک آژانس ما رو ببره باغ و کشیک وایسه کارمون که تموم شد ما رو برگردونه.

مهسا ـ آره فکر خوبیه اما اگه شب شد می خوای چی کار کنی؟ اونم تو باغ و خارج از شهر؟

آنید ـ خوب چه بهتر، شب تو باغ با یه پسر مامان ایول چه معرکه ای می شه .

آنید در حین ادای این جملات لبخندی به لب و نگاهی به دوردست داشت و دست هاش و مثل کسی که می خواد دعا کنه تو هم گره کرد و انگار داره به منظره ای که توصیف کرده نگاه می کنه و بسیار خشنوده.

مهسا در حالی که از خنده روده بر شده بود، با جزوه هایی که تو دستش بود به سر آنید کوبید و گفت :

ـ برو بابا دیوونه نگا چه ذوقی هم کرده.

آنید که با ضربه ی مهسا از خیالات خارج شده بود، لب به دندون گرفت و همون طور که سعی می کرد قیافه ای ناراحت به خودش بگیره چشم و ابرویی تکون داد و پشت چشمی نازک کرد و با چشم های ریز شده نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

ـ مهسا خانم خجالت بکش. این کارای قبیح چیه وسط دانشگاه انجام می دی؟ حالا ملت می بینن و چهار تا آدمم که خاطرمون و می خوان فکر می کنن تخته هامون کمه دیگه سراغمون نمی یان . همینه دیگه ترشیدی.

مهسا ـ دیوونه اینا چیه می گی؟ از کی تا حالا تو به فکر آبرو و نظر مردمی؟ خانم یادت رفته انگار این منم که هر وقت عشقم کشید رو جدول راه می رم یا می رم کنار جوب جلو ملت سنگ پرت می کنم تو آب یا وقتی یه چیزی یادم می یاد وسط دانشگاه جیغ می کشم و با هیجان تعریف می کنم . اگه یه آدم تو دنیا باشه که واسه حرف مردم تره ام خورد نکنه، اون آدمه تویی. جدی هیچ وقت ندیدم که کاری که انجام می دی حتی

WWW.IRANMEET.COM

یک درصدم به حرفی که ممکنه با این کارت پشتت بگن اهمیت بدی.

آنید ـ بس که خرم مهسا جون. همینه که منم رو دست ننه ام موندم و کسی من و نمی گیره. اما جدی من وقتی یه کاری برام توجیه شده باشه دیگه اهمیت نمی دم بقیه چی راجبش فکر کنن.

مهسا ـ آره من تویه دیوونه رو می شناسم. هنوز یادم نرفته اون روز که عملیات داشتیم و تو وقتی رفتی از جوب آب بگیری پات لیز خورد و تا زانو رفتی تو آب گل آلود، اما به روی خودت نیاوردی، به خنده ی دخترا و پسرا هم توجهی نکردی، از کسی هم کمک نگرفتی، خودت اومدی بیرون و یکم گل شلوارت و پاک کردی و دوباره مشغول آب گرفتن شدی و همه ی زمینت و آب دادی. حتی تا غروب با همون لباس موندی دانشگاه و سر همه کلاساتم رفتی و اصلا هم به بچه هایی که بهت می خندیدن و مسخره ات می کردن کاری نداشتی .هر کی هم ازت می پرسید راستش و می گفتی که افتادی تو جوب.

آنید ـ خوب به نظر تو باید چی کار می کردم؟ به خاطر لباسم از کلاسام می زدم؟ به خاطر کسایی که منتظرن از یکی یه سوتی بگیرن تا شب پشتش حرف بزنن خودم و ناراحت کنم و از کار و زندگی بیفتم؟ اگرم دیدی افتادم تو جوب و نخندیدم به خاطر این بود که اگه من می خندیدم بقیه پرروتر می شدن و هی به اراجیف گفتنشون ادامه می دادن. بی خیال آدم باید زندگی کنه نه اینکه به خاطر دیگران از زندگیش بگذره. بعدشم بَده من یکم ملت و شاد کنم؟ بذار یکم دلشون باز شه . ببینم تو با چاییت کیکم می خوری؟

مهسا تو محوطه ی دانشگاه در حال قدم زدن بود. نیم ساعتی تا شروع کلاسش مونده بود، از صبح آنید و ندیده بود . به دور و بر نگاه می کرد شاید بتونه اون و پیدا کنه. این ساعت با هم کلاس داشتند. یکدفعه یکی از پشت کمرش و گرفت. مهسا از ترس جیغ کوتاهی کشید. خیلی ترسیده بود. به پشت سرش نگاه کرد و صورت خندان آنید و جلوی خودش دید. با عصبانیت داد زد و گفت :

ـ دیوونه مردم از ترس.

چند تا دختر و پسر که تو اون اطراف بودن با تعجب رو برگردوندن تا ببینن کی جیغ کشیده و چرا؟

آنید ـ اولا سلام. دوما صدات و بیار پایین الان ملت فکر می کنن من اعمال منافی عفت انجام دادم. سوما خیلی حال می ده تو رو اذیت کنم. این جور که می ترسی خیلی ناز می شی.

مهسا که یه کم آروم تر شده بود، با دیدن لبخند گشاد آنید خودش هم به خنده افتاد.

مهسا ـ چته خیلی شنگولی خبری شده؟ کبکت خروس می خونه .

آنید ـ بله خوشحالم. کبکم هم می خونه. بالاخره فهمیدم چی کار کنم.

مهسا ـ چی و چی کار کنی؟

آنید ـ کار عملی رو .

مهسا ـ کدوم کار عملی؟ ما که کار عملی نداشتیم ؟

آنید ـ آه خنگه همونی که استاد هفته ی پیش گفت؛ که بریم تو باغ کار کنیم که تجربه مون زیاد شه.

مهسا ـ اون که در حد حرف بود .

بعد به ناگاه برقی تو چشم هاش پیدا شد و با هیجان گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ ببینم بلا ... نکنه یه پسر پولدار پیدا کردی، آره ؟

آنید ـ نه بابا خنگه من و این کارا؟ اگه یارو خودش بیاد و التماس کنه و کلی هم خواهش تقاضا کنه من شاید یه نیم نگاهی بهش کردم. حالا پاشم برم بگردم دنبالش بگم ای پسر پولدار خوشتیپ که شبیه برت پیتی بیا با من دوست شو؟

مهسا ـ بس که خری. پس چی و فهمیدی که اینقدر ذوقش و داری؟

آنید ـ فهمیدم کجا برم دنبال زمین.

مهسا ـ مثلا کجا؟

آنید ـ پرستار می شم .

مهسا با دهنی باز بهش نگاه می کرد. اصلا مطمئن نبود که آنید حالش خوب باشه. آخه اینا چه ربطی به هم داشتن؟

آنید ـ چیه چرا مثل سکته زده ها شدی؟

مهسا ـ دارم نگاه می کنم ببینم تو سالمی یا نه. ببینم امروز سرت به جایی خورده؟

آنید ـ نه چه طور مگه ؟

مهسا ـ آخه این دری وریا چیه به من می گی؟ زمین پیدا کردم می خوام پرستار بشم. آخه پرستاری چه ربطی به زمین داره؟

آنید ـ خوب داره دیگه. بیا بشینیم رو این نیمکت تا کامل برات تعریف کنم.

آنید به دور و برش نگاه کرد و به نزدیک ترین نیمکت خالی اشاره کرد و دست مهسا رو کشید و با خودش به سمت نیمکت برد. مهسا رو روی نیمکت نشوند و خودش به صورت نیم خیز و کج کنارش نشست و بعد با هیجان شروع به توضیح دادن کرد.

آنید ـ ببین مگه تو نگفتی که ما دختریم نمی شه بریم باغ، شب می شه خطر داره ؟

مهسا با سر حرف او را تایید کرد.

آنید ـ خوب همینه دیگه، من می رم پرستار می شم. اینجاها خونه های ویلایی بزرگ زیاده، اما من که نمی تونم برم بگم ببخشید بذارید من باغبونتون بشم، می شه؟

بدون اینکه منتظر جواب مهسا باشه نفسی تازه کرد و ادامه داد :

ـ نمیشه که، یعنی اصلا کار باغبونی یه دختر و قبول ندارن. تو این خونه ها خدمتکار هم هست، اما من نمی تونم به عنوان خدمتکار برم اونجا. به خاطر این که این بدبختا کلی کار می کنن منم تنبلم کار نمی کنم دو روزه اخراجم می کنن. این خونه های بزرگ مال پولدارای شهره که معمولا یه پیرزن یا پیرمرد پیر و غرغرو هم که بزرگ خاندانه اون جا زندگی می کنه و از اون جایی که بد اخلاقه بچه هاش زیاد تحملش نمی کنن و چون افت داره آدم پولدار بره خانه سالمندان، یه پرستار جوون با حوصله ی خوب براش می گیرن که خودشون و راحت کنن. منم یه دختر خوب و خانم و مهربونم. می شم پرستار این آدم پیره. چه طوره، فکر خوبیه؟

مهسا یکم نگاهش کرد. بعد سر آنید و تو دست هاش گرفت و این طرف و اون طرف کرد و با دقت بهش خیره شد.

آنید ـ چی کار می کنی دیوونه؟ سرم و ول کن دردم اومد.

مهسا ـ دارم نگاه می کنم ببینم شکستگی چیزی نداشته باشی. آخه این ایده های دقیانوسی چیه تو داری؟ آخه خانم باهوش وقتی باغ خطر داره

WWW.IRANMEET.COM

این خونه رفتن که دیگه آخره خطره. مگه تو روزنامه نمی خونی کلی از این اتفاقای ناجور می افته .

آنید ـ فکر اونجاشم کردم. اول باید بگردیم دنبال یه خونه که حیاط باغ مانندی داشته باشه. بعدم کلی خدم و حشم داشته باشن. یه آدم پیریم باشه که من ازش پرستاری کنم. بعدشم این خونه یا فرزند پسر نداشته باشه یا اگه داره پسر کوچک داشته باشه یا فقط دختر داشته باشن. قبلشم استشهاد محلی می گیریم که این خانواده سوء پیشینه نداشته باشن. بعد که خیالمون راحت شد می رم پیششون .

مهسا ـ اولا یه همچین خونه ای با همچین شرایطی اصلا پیدا نمی شه، اگرم پیدا بشه شاید تو رو نپسندن، اگرم بپسندن دانشگاهت و چی کار می کنی؟ اینم درست بشه بابات و چی کار می کنی؟ مگه آقای کیان می ذاره دخترش بره پرستار بشه؟

آنید یکم فکر کرد و بعد کمی مکث در حالی که تو فکر بود گفت:

ـ به بابام نمی گم. یه چند وقت کار می کنم یه چیزایی که یاد گرفتم بیخیال می شم مهسا نگو خل شدی، فقط کمکم کن باشه؟

مهسا ـ تو خل شدی.

چند هفته ای بود که آنید و مهسا و درسا و الناز و مریم بسیج شده بودند تا جایی با مشخصات مورد نظر پیدا کنن که از قضا آدم پیری هم تو اون خونه زندگی کنه و نیاز به پرستار داشته باشه.

بچه ها تو اتاقشون دور هم جمع شده بودند .

درسا که پاهاش و تو دست گرفته بود و ماساژ می داد با ناله گفت :

ـ وای مامان که مردم. چه کار سختیه. آخه تا کی باید ادامه بدیم؟ چهار هفته است داریم می گردیم اما مورد مناسب پیدا نکردیم.

الناز ـ من که هیچ وقت تو زندگیم اینقدر راه نرفته بودم. آنید خانم تو چی فکر کردی که خدا یه خونه باب میل تو مخصوص تو می سازه که شما برید اونجا و یاد بگیرید و مهندس شید که این جوری سفارش می دید؟

مریم با انگشت هاش حساب می کرد :

ـ خونه بزرگ باشه، باغ باشه، زن و مرد پیر داشته باشه، پسر نداشته باشن، آدمای خوبی هم باشن. آخه مگه مغازه است که همه چی توش پیدا بشه؟

مهسا ـ آدم نمی تونه همه چی و با هم بخواد. چند جا تا حالا پیدا کردیم هان؟ همه یه جاشون می لنگید. یا چند تا پسر بزرگ داشتن، یا باغشون باغ نبود، یا ازشون درست و حسابی تعریف نمی کردن. من که دیگه نمی تونم. به همه جا و همه کس سپردیم از کار و زندگی بریدیم. آنید بیا و بیخیال شو بریم دنبال زندگیمون .

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت :

ـ نه نمی شه. من کوتاه بیا نیستم. اونقدر می گردم تا پیدا شه. اگه شما خسته شدید دیگه ادامه ندین. من از همه تون ممنونم کلی به خاطر من زحمت کشیدین. مرسی.

***

بچه ها تو اتاق نشسته بودن. مریم از مهسا پرسید :

WWW.IRANMEET.COM

ـ مهسا این آنید کجاست؟ چند وقته اصلا پیداش نیست.

درسا ـ آره من اصلا نمی بینمش. نه تو خوابگاه نه تو دانتشگاه. معلومه داره چی کار می کنه؟

مهسا با ناراحتی و افسوس آهی کشید و گفت :

ـ این دختره پاک زده به کله اش. هنوزم دنبال کار می گرده، صبح تا شب مشغوله. من نگرانشم نکنه دیوونه بشه. آخه آدم عاقل اینقدر به یه چیز گیر می ده؟

در همین حین در اتاق با شدت باز شد و آنید در آستانه ی در نمایان گشت. هیجان از چهره اش می بارید.

الناز ـ دیوونه تو هنوز یاد نگرفتی چه جوری بیای تو اتاق؟ بلد نیستی در بزنی؟ همیشه باید این جوری بیای تا ما رو سکته بدی؟

آنید که خیلی شاد بود، با لبخند گل و گشادی گفت :

ـ حرص نخور الناز جون من آدم بشو نیستم. بعدشم اگه این کارا رو بلدم بودم الان تو حالی نیستم که بتونم آداب دان باشم.

بعد دست هاش و با تمام قدرت به هم کوبید و با شادی به هوا پرید و با صدای بلند گفت :

ـ پیداش کردم. بالاخره پیداش کردم. دیدید گفتم می تونم .

مهسا ـ درست حرف بزن ببینم. چی و پیدا کردی؟

آنید ـ خونه باغ، پرستار، کار، پیداش کردم.

مریم ـ نه... جدی پیدا کردی یا باز توهم زدی؟

آنید ـ نه واقعا پیدا کردم .

درسا به طرف آنید رفت و دستش و گرفت و با خودش کشید و آورد نشوند .

درسا ـ خوب حالا بیا اینجا بشین بعد تعریف کن الانه که از هیجان پس بیفتی. یکم آروم باش.

الناز ـ بیا این لیوان آب و بخور تا بتونی حرف بزنی، چرا به نفس نفس افتادی؟

آنید ـ از ذوقم کل راه و دویدم .

مریم ـ حالا بگو چی شده که تو رو به این روز انداخته ؟

آنید ـ کتایون یادتونه؟ با الناز تو یک کلاسه. من بهش گفته بودم که دنبال یه همچین خونه ای هستم، اونم امروز اومد بهم گفت که خدمتکارشون یه جا رو می شناسه که یه خانم پیری توش زندگی می کنه با پرستاراشم کنار نمی یاد و هر یه هفته در میون پرستار عوض می کنه. خیلی هم سختگیره. خونه شونم خیلی بزرگه یه باغم دارن. ازشونم خوب تعریف می کنن، یعنی می گن خیلی باکلاس و با شخصیتن و از اون خانواده های معروفا. خلاصه این که همه چی جوره واسه من.

مهسا ـ یه همچین آدمی با این همه پول و دم و دستگاه مگه می شه بی کس و کار باشه؟ حتما یکی و داره.

آنید ـ منم نگفتم بی کس و کاره. کس و کارم داره منتهی اینجا نیستن. بچه هاش همه شون سال هاست که تو خارج از کشور زندگی می کنن و گاه گداری تابستونا یه سری به مادرشون می زنن. این خانم هم تا وقتی حالش بهتر بود هر چند وقت یه بار می رفت پیششون اما از وقتی مریض شده دیگه نمی ره و خونه نشین شده.

WWW.IRANMEET.COM

درسا ـ حالا کی می خوای بری؟

آنید ـ فردا می رم صحبت کنم.

تاکسی جلوی در بزرگ آهنی توقف کرد و دو دختر جوون از اون پیاده شدن.

مهسا ـ این خونه است؟ وای چه بزرگه. ببین دیواراش تا کجاست. تهش اصلا پیدا نیست. آنید فکر نمی کنی ضایع است که منم باهات اومدم؟ نمی گن این سرخر کیه با خودت آوردی؟

آنید ـ درسته که کتی گفته اینا آدمای مطمئنین اما من که نمی شناسمشون. اومدیم و ناجور بودن من چی کار کنم؟

مهسا ـ اگه ناجور بودن من چی کار می تونم بکنم؟

آنید ـ تو رو آوردم که تنها نباشم. دو تا آدم بهتر از یکیه.

مهسا ـ برای چی ؟

آنید با بدجنسی تمام لبخندی شیطانی به لب آورد و در حالی که دکمه ی زنگ را فشار می داد گفت :

ـ برای اینکه اگه خواستن بلایی سرم بیارن تو رو بندازم جلو و خودم در برم.

مهسا که حسابی ترسیده بود گفت :

ـ خیلی بی معرفتی، من اصلا نمی یام. من دارم می رم خوابگاه. اصلا به من چه که بیام خودم و تو خطر بندازم؟

روش و بر گردوند تا از راهی که اومده برگرده، که آنید دستش و کشید و گفت :

ـ حالا که تا اینجا اومدی نمی خوای یه نگاهی به داخل خونه بندازی؟ باید قشنگ باشه. از این خونه ها که تو فیلما نشونش می دن .

مهسا که حس کنجکاویش تحریک شده بود، مردد ایستاد. تو همین لحظه خانمی پرسید :

ـ بله چی کار دارید؟

آنید جلوی آیفون تصویری ایستاد و گفت :

ـ سلام خانم. من پرستارم. بهم گفتن این ساعت بیام تا با خانم صحبت کنم.

خانم ـ بله بفرمایید داخل.

در آهنی باز شد. دو دختر با نگرانی و کنجکاوی به داخل باغ نگاهی کردن و وارد شدن. با قیافه ای مبهوت به خانه نگاه می کردن.

آنید سوت بلندی کشید و گفت :

ـ دهه اینجا رو، یه باغ درست و حسابیه.

مهسا ـ اینجا چقدر بزرگه از کل محله ی ما بزرگتره.

دخترها مشغول سرک کشیدن به اطراف بودن که صدای پارس سگ ها آنها را از جا پروند .

مهسا ـ وای خدا مردیم الانه که اینا تیکه پاره مون کنن. آنید خدا خفه ات کنه من و چرا کشوندی اینجا؟ من کلی آرزو داشتم.

آنید ـ آه ساکت باش ببینم. بذار حواسم و جمع کنم. اگه آروم باشی و نشون ندی که ترسیدی سگا کاریت ندارن.

در همین حین پیرمردی از لابه لای درخت ها ظاهر شد. مهسا که اصلا انتظار دیدن کسی رو نداشت از ترس جیغی کشید و خودش و پشت آنید

WWW.IRANMEET.COM

پنهان کرد.

آنید ـ مهسا چته جیغ جیغو خانم این که آدمه از این چرا ترسیدی؟ مطمئنا نمی خواد بخوردت.

آنید به سمت پیرمردِ رفت و با لبخند سلام کرد :

ـ سلام خسته نباشید. من اومدم اینجا که خانم و ببینم، اگه بشه می خوام پرستار بشم. شما خیلی وقته که اینجا کار می کنید؟

پیر مرد با لبخند گفت :

ـ سلام دخترم. به سلامتی. بله من از وقتی یادم میاد واسه خانم و آقای مرحوم کار می کردم. دخترم واقعا می خوای پرستار خانم بشی؟

آنید با سر حرفش و تایید کرد .

پیرمرد ـ خدا صبرت بده دخترم. خانم زن خوبیه اما از وقتی مریض شده اخلاقش خیلی عوض شده. به همه چی گیر می ده. طفلی خانم ... قبل تو هم پرستارای زیادی اومدن اما نتونستن زیاد خانم و تحمل کنن. برو دخترم شاید تو صبرت بیشتر باشه و بتونی خانم و از این وضعیت خلاص کنی. خدا به همرات.

آنید ـ مرسی.

و دستی به نشانه ی خداحافظی برای پیرمرد تکان داد و ادامه ی راه سنگفرش را گرفت تا به عمارت بزرگی رسیدن.

آنید دست مهسا رو که به بازوش چسبیده بود از خودش جدا کرد و گفت :

ـ خانم دستم شکست. چرا مثل کنه به من چسبیدی؟

مهسا ـ آنید تو واقعا می خوای اینجا بمونی؟ اینجا خیلی بزرگه آدم و یاد این قلعه های قدیمی تو فیلما می ندازه. من می ترسم اگه دستت و ول کنم گم شم اینجا.

آنید ـ دیوونه نباید نشون بدی که ترسیدی. باید خیلی مقتدر راه بری تا همه ازت حساب ببرن.

زنی حدودا سی ساله جلو اومد و سلام کرد.

زن ـ سلام شما آنید هستید؟

آنید ـ سلام. بله من آنیدم، شما ؟

زن ـ من معرف شما به خانم هستم. کتایون خانم سفارشتون و به من کردن. منم شما رو به خانم معرفی کردم. راستی من فخری هستم. لطفا دنبال من بیاید.

دختر ها بدون هیچ حرفی به دنبال فخری به راه افتادند. تو راهرویی که سمت چپ بود، پیچیدن و جلوی در سوم ایستادن. فخری به در زد و پس از کسب اجازه وارد شد. منظره ی اتاق نشان می داد که اینجا اتاق کاره. اتاقی بزرگ با پنجره های بزرگ و سراسری. میز کاری در ته اتاق دیده می شد. به فاصله از میز، مبل هایی چیده بودند که نشان می داد برای مراجعین آن جاست. در پشت میز صندلی بزرگی دیده می شد که کسی روش نشسته بود، اما چهره ی اون شخص به خاطر نوری که از پنجره های پشت میز به اتاق می تابید قابل تشخیص نبود.

صدایی سرد و رسا گفت :

ـ بیاید جلو تر.

WWW.IRANMEET.COM

فخری چند قدم جلو رفت و ایستاد.

فخری ـ خانم ایشون پرستاری هستن که تعریفشون و کردم.

خانم ـ مرسی فخری تو می تونی بری.

فخری تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد.

خانم ـ بیاید جلو. می تونید بشینید.

دخترها خیلی آروم جلو رفتند و به اولین مبلی که رسیدن نشستن.

خانم ـ اونجا نه، بیاید نزدیکتر می خوام خوب ببینمتون.

دخترها از جا بلند شدن تا برن روی یه مبل نزدیک میز بنشینن. مهسا نجوا کنان گفت :

ـ آنید نگاه کن ببین آدم باشه. پوزه ای چیزی نداشته باشه، مثل گرگ قصه ی شنل قرمزی حرف می زنه نکنه، یهو بپره رومون ما رو قورت بده ؟

آنید ـ هیس آروم الان می شنوه سه می شه.

خانم ـ شما چی دارید بهم می گید ؟

آنید ـ چیزی نیست خانم. فقط فضای اینجا و نوری که از پنجره ها میاد اجازه نمی ده که کسی که از در وارد می شه بتونه چهره ی شخصی و که پشت میز نشسته رو ببینه.

خانم سری تکان داد و گفت :

ـ درسته، اینجا اتاق پر نوریه اما جای میز طوریه که نور زیادی از پشتش میاد. خب خانم ها شما هر دو می خواید این جا کار کنید ؟

آنید ـ نه خانم فقط من می خوام کار کنم. ایشون دوسته منه.

خانم ابرویی بالا انداخت و گفت :

ـ و چرا ایشون با شما اومدن ؟

مهسا آروم در گوش آنید گفت :

ـ الهی بمیری آنید گفتم من نیام. الان عصبانی می شه طلسمم می کنه .

آنید هم آروم و زمزمه وار گفت :

ـ یه دقیقه ساکت شو تو .

آنید ـ من ازش خواستم بیاد تا تنها نباشم. راستش من تعریف شما و اینجا رو زیاد شنیدم، اما خوب آدم نمی تونه همین جوری فقط از روی تعریف دیگران به کسی اطمینان کنه. همون جوری که شما به هر کسی اعتماد نمی کنید و تا نشناسینش رو حرفش حساب نمی کنید. الانم صفحه ی حوادث روزنامه ها پر شده از اتفاق های باور نکردنی و ترسناک. یکم به ما حق بدید که محتاط باشیم.

خانم رو میز خم شد و دستش و تکیه گاه بدنش قرار داد و با دقت به دو دختر خیره شد. از این فاصله چهره ی زن و می شد دید. تعریف کلی که تو نگاه اول تو ذهن بیننده نقش می بست این بود که زنی که روبه روی آنها قرار داره باید تو جوونی بسیار زیبا بوده باشه، چرا که هنوز آثار

WWW.IRANMEET.COM

زیبایی تو چهره اش کاملا مشهود بود و گذر زمان از جاذبه ی آن نکاسته بود.

خانم ـ خوب بگو ببینم چرا می خوای اینجا کار کنی؟ مطمئنا شنیدی که من خوش اخلاق نیستم درسته؟ من خیلی حساسم و انتظار دارم اطرافیانم خیلی منظم و مرتب و کامل باشن. کمتر کسی پیدا می شه که بتونه کارایی که من ازش می خوام و انجام بده و مطابق میل من باشه.

آنید ـ من اینجا اومدم چون به این کار نیاز دارم. نمی خوام دروغ بگم، من خیلی مرتب نیستم، کامل هم نیستم، اما شما می تونید به من بگید آدم کامل کیه؟ من سر به هوام اما بهتون قول می دم که اگه به من یه فرصت بدید با تمام وجود همه ی سعیم و می کنم که همون جوری که شما می خواید رفتار کنم. برای اینکه این کار و بهم بدید حاضرم هر کاری انجام بدم.

خانم به قیافه ی مصمم آنید نگاهی کرد و تو اون جسارت انجام هر کاری و دید. برق نگاه دختر اون و به یاد جوونی خودش می انداخت.

خانم ـ تو دختر جالبی هستی و جسارت زیادی داری. دلم می خواد یه فرصت بهت بدم اما باید بدونی که من زیاد با گذشت نیستم. حقوق خوبی بهت می دم اما اگه کار اشتباهی انجام بدی تنبیه می شی. موافقی؟

برق شیطنت در نگاه پیرزن نمایان بود. با چشم به آنید اشاره کرد که « خوب حالا چی می گی ؟ »

آنید ـ من موافقم، فقط یه چیزی. من دانشجو هستم و باید چند ساعت در هفته سر کلاس باشم و ...

خانم ـ آه این مشکل بزرگیه چون من یه پرستار تمام وقت می خوام که شب و روز پیشم باشه. آه ... حالا چی کار کنیم؟

خانم نگاهی به چهره ی دخترک انداخت و با لبخندی زیبا گفت :

ـ نمی دونم چرا امروز اینقدر مهربون و سخاوتمندم. من معمولا این جوری نیستم. پرستارای قبلی یه هفته هم دووم نمی آوردن و می رفتن، اما خوب نمی شه اینم انکار کرد که هیچ کدوم مثل تو صادق و با انگیزه نبودن. خوب شاید بشه یه کاری کرد. ساعت کلاس هات و برام بنویس. اشکالی نداره می تونی سر کلاس هات بری، اما در ساعات دیگه باید تماما در اختیار من باشی و مطابق قانون این خونه رفتار کنی.

آنید که خیلی خوشحال شده بود گفت :

ـ ممنون خانم خیلی ازتون متشکرم که این شانس و به من دادید. فقط ... یه چیز دیگه می تونم بپرسم؟

خانم با سر جواب مثبت داد.

آنید ـ ببخشید که این سوال و می پرسم اما شما ظاهرتون خیلی سر حاله و به نظر نمی یاد مشکل خاصی داشته باشید و ... خوب من نمی فهمم شما چه نیازی به پرستار دارید؟

خانم نگاهی همراه با لبخند به آنید انداخت و گفت :

ـ آفرین پیداست که دختر دقیقی هستی. هیچ کس این سوال و نپرسیده بود. همه فکر می کنن به خاطر مریضیم پرستار نیاز دارم اما من هنوز قادرم تمام کارهام و خودم انجام بدم.

خانم پس از مکث کوتاهی ادامه داد :

ـ دلیل اصلی که من دنبال پرستار می گردم اینه که من نیاز به یه همدم دارم، کسی که تو این خونه کنارم باشه. از وقتی بچه هام رفتن من حسابی تنها شدم، اما اون موقع شوهرم بود، اما وقتی اونم تنهام گذاشت دیگه کسی و ندارم. این خونه برام یکنواخت و خسته کننده شده، زندگی دیگه اینجا جریان نداره هیچ چیزی شادم نمی کنه. اگه این جوری پیش بره دچاره افسردگی شدیدی می شم. من به توصیه ی پزشکم دنبال پرستار

WWW.IRANMEET.COM

بودم تا حال و هوای من و عوض کنه. حالا فهمیدی چرا پرستار می خوام و چرا قبلی ها رو اخراج کردم؟ اونا تنها کاری که می کردن و بلد بودن این بود که داروهام و سر وقت بدن و مواظب باشن مرتب غذای مقوی بخورم.

آنید ـ بله خانم متوجه ام. من تمام سعیم و می کنم که همون چیزی باشم که شما می خوایید. من از کی می تونم کارم و شروع کنم خانم ؟

خانم ـ من اسمم طراوته؛ اگر چه این اسم دیگه به چهرم نمی یاد اما یک روز برازنده ی صورتم بود.

خانم نگاهی به دور دست ها کرد و تو خاطرات جوونیش غرق شد.

آنید ـ این اسم هنوزم برازنده ی صورت زیباتونه.

تراوت ـ ممنونم از تعریفت. تو می تونی کارت و از فردا شروع کنی، فقط وسایلتم بیار. الانم مرخصی فردا می بینمت. خدانگهدار.

دخترها از جاشون بلند شدند و پس از خداحافظی اونجا رو ترک کردن.

مهسا ـ دیوونه تو هیچ معلومه چته ؟ این چیزا چی بود که می گفتی. من که هر لحظه منتظر بودم که ما رو با اردنگی از خونه پرت کنن بیرون. حالا وسط این هیری ویری تو راستگو شدی؟ اگه به خاطر این حرفات قبولت نمی کرد چی؟ یه ماه و نیم گشتی تا اینجا رو پیدا کردی حالا می خواستی مثل آب خوردن از دستش بدی؟

آنید ـ درسته که خیلی زحمت کشیدم تا اینجا رو پیدا کردم، اما نباید برای بدست آوردنش دروغ می گفتم. اگه بهم اعتماد نمی کرد بهم کار نمی داد خانم.

مهسا ـ آره جون خودت. این چیزا چی بود در مورد صفحه حوادث گفتی؟ زنِ فکر کرد ما اون و با این قاتلای زنجیره ای عوضی گرفتیم.

آنید ـ من که حرف بدی نزدم . خودت و چی می گی از ترس مثل کنه بهم چسبیده بودی و می گفتی جادوگره و طلسمت می کنه. تازه جلو خانمِ بر می گرده می گه مثل گرگ شنل قرمزی حرف می زنه. نمی گی من خنده ام می گیره تو رو خانم می خندم بعد اینا فکر می کنن دو تا خل و چل اومدن خونه شون؟

مهسا ـ اما خداییش عجب خونه ای داشت. ای کاش یه پسر خوشتیپ جذابم داشت من می رفتم زنش می شدم .

آنید ـ خاک برسرت همه اش به فکر شوهری. از طراوت که گذشت چون همه ی بچه هاش ازدواج کردن اما نگاه به اون یارو کن قیافه داره ها.

مهسا نگاهش و به سمتی که آنید اشاره کرده بود کشید. دو پسر با قد بلند و هیکلی که پیدا بود بدنسازی کار کرده اند و قیافه ای جذاب کنار یه ماشین ایستاده و مشغول صحبت بودند.

مهسا ـ وای اینا رو، راست می گی عجب تیکه هایی هستن. لباساشون و... چه خوشتیپن. تو همیشه چشمات مورد‌ای توپ و می بینه.

آنید ـ آره اون چشم و ابرو مشکیه رو چه چشمایی داره.

مهسا ـ تو هم که کف چشم و ابرو مشکی هستی. بابا یه نگاه به اون بوره بنداز چقدر موهاش خوشگله.

آنید ـ آره اونم بدک نیست.

مهسا ـ دختر چه جوریاست که تو چشمات اینقده تیزه و همه رو می بینی اما به کسی پا نمی دی؟ یه جورایی فکر می کنم هیزی اما تو اینش موندم که چرا وقتی یکی پا پیش می ذاره تو اوکی نمی دی؟

آنید ـ عزیزم کی گفته که فقط پسرا و مردا می تونن چشم چرون باشن؟ من خودم به شخصه از هر پسر خوشتیپی که می بینم خوشم می یاد،

WWW.IRANMEET.COM

حالا ممکنه تو یه ساعت من ده تا پسر ببینم که از تیپ و قیافه شون خوشم بیاد. حالا باید برم با هر ده تاشون دوست بشم یا ازدواج کنم؟

مهسا ـ من که نگفتم با هر ده تا دوست شو، می گم چرا لااقل با یکیشون دوست نمی شی؟

آنید ـ تو هم مخت عیب داره ها. همه چی که قیافه نیست. یکی قیافه داره اخلاق نداره، اخلاق داره تربیت نداره، تربیت داره شعور نداره، شعور داره اما حس خوبی بهت نمی ده. اینه که بهتره آدم فقط در حد دیدن بهشون توجه کنه نه بیشتر .

مهسا ـ این که نمی شه، تا کی آخه این جوری ؟ تو که یه روزی باید ازدواج کنی. ندیده و نشناخته که نمی شه.

آنید ـ منم همین و می گم. آدمی که تو خیابون پیدا بشه همون پیدا نشه بهتره. کسی که تو خیابون دنبال آدم زندگیشِ مفت گرونه. بعدشم تو ازدواج کن من که از این غلطا نمی کنم.

مهسا ـ یعنی چی؟ آنید یعنی تو تا حالا از کسی خوشت نیومده؟

آنید ـ من کی گفتم از کسی خوشم نیومده ؟ من بلا استثنا از همه ی برادران گرامی خوشم می یاد.

مهسا ـ لوس نشو من دیدم که تو دانشگاه به کسی محل نمی ذاری. درسته که با همه خوبی، اما فقط در حد دانشگاست. با همه ی پسرا مثل دخترای دور و برت رفتار می کنی .

آنید ـ چون من فرقی بین دختر و پسر نمی بینم. با همه خوبم اما اگه ببینم یکی ظرفیت این رفتارم و نداره یا از خوبی من برداشت بدی می کنه، دیگه اون طرف و نادیده می گیرم و همون رفتاری و می کنم که اون انتظار داره. مثل یه دختر آدم نمون می شم که تو زندگیش با هیچ مردی حرف نزده و توجهی بهش نمی کنم. این جوری می شه بی سر خر زندگی کرد. بیا زودتر بریم خوابگاه باید وسایلم و جمع کنم.

مهسا ـ آنید بابات و چی کار می کنی؟ فکر نمی کنم خوشش بیاد دخترش تو خونه ی کسی کار کنه؟

آنید کمی فکر کرد و گفت :

ـ بی خیال بابا فعلا چیزی بهش نمی گم. بعدم طوری حرف می زنی انگار قراره من برم کلفتی، بیا بریم بابا.

****

دخترها تو خوابگاه دور تا دور هم نشسته بودن و تخمه می شکستن و آنید و مهسا با آب و تاب ماجرای رفتن به خونه ی خانم احتشام و برای اون ها تعریف می کردن. الناز که حسابی تو جو تعریف های آنید بود و از استرس و هیجان تند تند تخمه می شکست گفت:

ـ وای آنید من می گم نرو حالا استاد یه پیشنهادی داد توی خر حتما باید عمل کنی؟

آنید ـ معلومه که باید عمل کنم. اگه قرار باشه هیچکی به حرف ها و توصیه های اساتید گوش نده هیچکی کار یاد نمی گیره. حالا که موقعیتش جور شده کارام و عملی یاد بگیرم عمرا از دستش نمی دم. همین کارا رو می کنیم ما دخترا که پیشرفت نمی کنیم دیگه. هر چی کار عملیه مال آقایونه. حرف معماری و ساختمون می شه آقایون می گن زن جماعت که نمی تونه بره بالا ساختمون و با عمله بنا بحث کنه. سر جراحی و پزشکی می شه می گن زنا دل نازکن دلشون نمی یاد شکم ملت و سفره کنن. کار کشاورزی و باغ می شه می گن زن ها از پس یه باغچه بیل زدن بر نمی یان حالا می خوان نظر کارشناسی بدن برای باغات؟ همین ما خانم ها هستیم که این اجازه رو به آقایون می دیم که رو سرمون هوار شن و ازمون کولی بگیرن. همین تیتیش بازی خانم هاست که این باور و به آقایون داده که ماها کار بلد نیستیم. من یکی که کوتاه نمی یام این

WWW.IRANMEET.COM

مردا کار و رشته ام و از چنگم در بیارن و بعد پُزش و به خودم بدن و من و ریز ببینن.

درسا ـ ببینم تو به همه چی فکر کردی؟

آنید ـ آره.

مریم ـ به اینم فکر کردی با خوابگاه می خوای چیکار کنی؟

آنید ـ معلومه ولش می کنم. اول ترم که بهمون گفتن نمی تونیم از خوابگاه دانشگاه استفاده کنیم و باید بریم خوابگاه خصوصی چقدر عصبانی شدم و حرص خوردم.

مهسا ـ بله چون تو اون خوابگاه می تونستی تا ده دقیقه قبل کلاسا بخوابی و به محض بیدار شدن تو دانشگاه بودی.

آنید ـ خوب من تنبلم حوصله ی پیاده روی ندارم.

مهسا ـ نه که این خوابگاه خیلی پیاده روی داره؟ همه اش یه کوچه با دانشگاه راهه.

آنید ـ یه کوچه یا یه خیابون در هر حال باید زود بیدار بشیم. خوبی اینجا اینه که چون خصوصیه اگه بخوام الان از خوابگاه برم کسی جلوم و نمی گیره، فقط باید اجاره ی این ماه و کامل بدم. ودیعه ای هم که دادم تا دو ماه دیگه دستشون می مونه. منم که الان به اون پول نیاز ندارم.

درسا ـ آنید بعدن به بابات چی می گی؟ اگه فهمید؟

آنید همون جور که از جاش بلند می شد و می پرید رو تختش گفت:

ـ فکر بعدا و بعدا که اومد می کنم.

****

ـ آنید... آنید بیدار شو دیرت می شه ها.

آنید ـ ولم کن مهسا بذار بخوابم دارم یه خواب خوب می بینم.

مهسا ـ نمی شه باید پاشی دیر شد.

آنید غلتی زد و بالشت و روی گوش هاش گذاشت که صدای مهسا رو نشنوه، اما مهسا که سماجت خاصی تو بیدار کردن اون داشت با تمام توان بالشت و از سرش کشید و به گوشه ای پرت کرد و فریاد زد :

ـ آنید پاشو امروز اولین روز کارتِ، می خوای از الان نشون بدی تنبل و بی انضباطی؟

آنید مثل جت از جا پرید و روی تخت نشست :

ـ وای ساعت چنده؟ دیرم شد اصلا یادم نبود. خدا جون از اینجا تا خونه ی اونا دو ساعت و نیم راهه. چرا زود تر بیدارم نکردی؟

مهسا دستی به کمر زد و گفت :

ـ بَه خانم طلبکارن. یه ساعتِ که واسه بیداری سرکار حنجرم و دارم پاره می کنم. تازه به زور بیدار شدی می گی چرا زودتر بیدارت نکردم؟ زود باش حاضر شو من وسایلت و آماده می کنم.

آنید ظرف ده دقیقه آماده شد و به لطف مهسا وسایلش هم جمع و مرتب کنار در به منتظرش بودن.

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ مرسی مهسا جون دستت درد نکنه هفته ی دیگه سر کلاسا می بینمت. چه خوبه این هفته تعطیلیم. بوس بوس. فعلا خداحافظ.

دو ساعت بعد آنید جلوی در آهنی منزل احتشام بود. زنگ در و فشرد. در بدون هیچ پرسشی باز شد. آنید وارد باغ شد. کمی جلو تر پیرمرد دیروزی و دید. جلو رفت و سلام کرد.

آنید ـ سلام عمو جون خوبید؟ خسته نباشید. من آنید هستم، اومدم که از امروز پرستار خانم احتشام باشم.

پیرمرد ـ علیک سلام عمو جون منم جوادم. خوشحالم که کار و گرفتی، امیدوارم بتونی با خانم کنار بیای.

آنید ـ خانم که خیلی ماهه. یعنی دیروز که خیلی ماه بود.

عمو جواد ـ خدا رو شکر. پرستارای قبلی می گفتن خانم مثل جادوگراست .

آنید یاد حرف مهسا افتاد. به زور سعی کرد جلوی خنده اش و بگیره :

ـ نزنید این حرف و گناه داره. عمو جواد من دیگه برم خیلی دیر اومدم فعلا.

عمو جواد ـ خدا به همرات دخترم.

آنید بقیه ی راه و تا ساختمان دویید. از در که وارد شد فخری خانم جلو اومد و گفت :

ـ آنید خانم دیر کردید. خانم خیلی وقته که منتظرتونه .

آنید ـ الان کجان ؟

فخری ـ تو اتاقشون، گفتن تا رسیدید ببرمتون خدمتشون.

آنید ـ باشه بریم.

آنید دنبال فخری راه افتاد.

آنید ـ خانم طبقه ی پایین زندگی می کنن ؟

فخری ـ بله ایشون قبلا تو یکی از اتاق های بالا ساکن بودن، اما از وقتی که پا درد گرفتن اومدن طبقه ی پایین.

آنید ـ این خونه خیلی بزرگه آدم توش گم می شه. چقدرم راهرو و اتاق داره، یه ساعت طول می کشه تا از این ور بری اون ور خونه.

فخری لبخند زنان گفت :

ـ عادت می کنید آنید خانم. ما همه اولش همین حس و داشتیم اما کم کم زیر و بم خونه رو یاد گرفتیم. بفرمایید اینجام اتاق خانمه.

فخری در اتاقی را نشان داد و بعد از زدن چند ضربه به در و کسب اجازه وارد شد. آنید هم به دنبال او.

فخری ـ خانم، آنید خانم تشریف آوردن.

خانم ـ مرسی فخری تو می تونی بری. کارت داشتم صدات می کنم.

آنید ـ سلام خانم صبحتون بخیر.

خانم ـ ظهرت بخیر الان ساعت ۱۱ است دیگه نمی شه گفت صبحه.

آنید سری به زیر انداخت و با شرمساری گفت :

ـ ببخشید خانم اصلا حواسم نبود. آخه من عادت به زود بیدار شدن ندارم واسه همین هم هیچ وقت کلاسای ساعت ۸ رو نمی گیرم . از امروز

WWW.IRANMEET.COM

سعی می کنم که درست شم.

خانم با صدای بلندی خندید.

خانم ـ تو دختر رکی هستی، هر چی به ذهنت اومد سریع می گی. فکر نکردی اگه این و همین اول به من بگی ممکنه به خاطر تنبلی اخراجت کنم؟

آنید زیر لب با خود گفت :

ـ ای دختره ی خنگ. چقدر مهسا گفت جلو زبونت و بگیر تا زرتی همه چی نپره از توش بیرون، حالا اگه تو کمتر از ده دقیقه اخراج بشم چی؟ چه سابقه ی کاری درخشانی، ده دقیقه پرستار بودم.

خانم ـ من شنیدم چی گفتی. نترس اخراجت نمی کنم این بار می بخشمت.

آنید که دهانش باز مانده بود از تعجب، قدرت حرف زدن نداشت.

خانم ـ این و یادت باشه که من گوشای خیلی تیزی دارم که پیری هم روش اثر نذاشته، پس دیگه زیر زبونی چیزی نگو.

فعلا برو تا فخری اتاقت و نشونت بده، برای ناهار می بینمت. ناهار ساعت یک سرو می شه. مرخصی.

آنید سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

آنید ـ آخه این چه جور پیر شدنیه؟ گوشاش که تیزه، از خوشگلی هم دست دخترای چهارده ساله رو از پشت بسته. بابا من پیرتر از اونم.

در سالن اصلی فخری را دید و صدایش کرد.

آنید ـ فخری خانم ببخشید می شه لطفا اتاق من و نشونم بدید تا وسایلم و جابه جا کنم؟ ممنون می شم.

فخری ـ بله خانم دنبال من بیاید.

فخری از پله ها بالا رفت. به سمت چپ پیچید و در اتاقی را باز کرد. اتاق بزرگی بود با وسایل کامل و حمام و توالت. یک تخت دو نفره ی بزرگ در وسط اتاق قرار داشت به همراه پا تختی و میز توالت و یک کتابخانه ی کوچک و تلویزیون.

آنید ـ فخری خانم چرا تختش دو نفرست؟ مگه غیر از من کسِ دیگه ای هم تو این اتاق می یاد؟

فخری ـ نه خانم، این خونه همه ی اتاقاش تختای دو نفره داره. خانم معتقدن که این تختا راحت ترن.

آنید سری جنباند و زیر لب گفت :

ـ چه عقایدی، آدم مشکوک می شه. اگه مهسا این اتاق و ببینه سکته می کنه. طفلکی بچه ها که مجبورن تو خوابگاه بمونن. خونه ی ما هم بزرگه اما اینجا دیگه غیر طبیعیه.

فخری ـ خانم برای ناهار صداتون کنم؟

آنید ـ نه خودم میام فقط بگید کجاست؟

فخری ـ طبقه ی پایین سالن سمت راست. با من دیگه کاری ندارید خانم؟

آنید ـ نه دستتون درد نکنه شما می تونید برید.

پس از رفتن فخری خانم، آنید چرخی در اتاق زد و همه جای اتاق را بازرسی کرد. بعد از اینکه مطمئن شد هیچ چیز مشکوک و مخفی در اتاق

WWW.IRANMEET.COM

نیست رضایت داد و وسایلش را در کمد چید.

آنید خیلی دلش می خواست که همین الان از اتاق خارج شود و کل ساختمان را زیر و رو کند. این خانه ی بزرگ با اتاق های متعدد برای او همچون اتاق اسرار می ماند و چون ذاتا دختر کم طاقتی بود نمی توانست ماندن در اتاق تا ساعت معینی تحمل کند؛ اما به هر ترتیبی که بود جلوی خودش را گرفت. نمی خواست در روز اول دختر فضولی جلوه کند. پنج دقیقه مانده به یک از اتاق خارج شد. پشت در اتاق ایستاد و با گیجی به چپ و راست نگاه کرد.

« من اومدنی از کجا رد شدم؟ وای آنید چقدر خنگی. چرا تو انقدر فضولی؟ این در و دیوار و که ازت نمی گیرن همین جا هست، هر وقت خواستی می تونی نگاش کنی. این قدر محو تماشای دور و برم بودم که اصلا نفهمیدم از کدوم راه اومدیم. حالا از کجا برگردم؟ بیا شانسی راه و پیدا کنیم. »

آنید چشماش و بست و چرخی دور خودش زد و بعد ایستاد و چند قدم به جلو رفت و محکم به جسم سفتی خورد. چشم هاش و باز کرد و همون طور که با دست دماغش و می مالید تا از دردش کم بشه به جسمی که با اون برخورد کرده بود نگاه کرد. جسم سفت چیزی جز در اتاقش نبود.

« آه دیوونه زیاد چرخیدی دوباره برگشتی سر جای اولت. این بار یه دور بیشتر نمی چرخی. »

آنید دوباره چشم هاش و بست و چرخی زد و دو قدم به جلو رفت. از ترس این که نکنه باز به در برخورد کنه دستاش و چند سانتی جلو تر از خودش گرفت. وقتی مطمئن شد چیزی جلوش نیست چشم باز کرد. تو راهروی سمت چپ بود، یکم جلو رفت و به سمت راست پیچید، باز هم جلوتر رفت.

خانم احتشام به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ساعت یک و ده دقیقه رو نشون می داد.

خانم ـ فخری برو ببین این دختره کجاست. خدای من اون خیلی وقت نشناسه، من بهش اعلام کردم که ناهار ساعت یک شروع می شه اما بازم دیر کرده، از الان داره این کاراش و شروع می کنه.

فخری چشمی گفت و به قصد خارج شدن از سالن به طرف خروجی رفت؛ به خروجی نرسیده بود که آنید و دید. آنید با صورت سرخ وارد سالن شد و با صدای بلند سلام و عذر خواهی کرد.

آنید ـ سلام. خانم احتشام من و ببخشید اصلا قصد دیر کردن نداشتم.

خانم ـ اما دیر کردی و بار اولت هم نیست.

آنید سرش و پایین انداخت و آروم با صدایی مظلوم گفت :

ـ اما این بار واقعا تقصیر من نبود. من زود تر از یک از اتاق اومدم بیرون، اما نمی دونستم چه جوری بیام اینجا. از هر راهی که می رفتم یا می رسیدم به در یه اتاق، یا می خوردم به پنجره، الانم که اینجام مجبور شدم از پله هایی که روی تراس بود استفاده کنم و و از در ورودی بیام تا بتونم اینجا رو پیدا کنم.

خانم احتشام که با حرف های آنید خیلی سرگرم شده بود، لبخندی از سر رضایت رو لبش نشست و گفت :

ـ این بار و می بخشم اما سعی کن زود راه ها رو یاد بگیری چون من اصلا تحمل انتظار کشیدن و ندارم.

آنید چشمی گفت و سر میز نشست.

WWW.IRANMEET.COM

خانم ـ این خونه رو پدر شوهر مرحومم ساخته. اون خدا بیامرز علاقه ی زیادی به معما داشت واسه همین این خونه رو اینقدر پیچ در پیچ ساخته. منم حتی گاهی وقتا گم می شدم .

آنید ـ خانم اینجا چرا اینقدر بزرگه؟ مگه شما چند نفرید که نیاز به یه همچین خونه ای داشته باشید؟

خانم از این همه سادگی دخترک با صدای بلند خندید و پس از اینکه آرام گرفت گفت :

ـ مثله اینکه تو هیچی از زندگی اشراف نمی دونی. آدما هر چی پولدار تر باشن دوست دارن مال و ثروتشون و بیشتر نشون بدن. واسه همینه که یکی می ره آخرین مدل ماشین و می خره، یکی هم یه خونه ی بزرگ می سازه. خلاصه با کارها و چیزای مختلف سعی می کنن نشون بدن که از بقیه ثروتمند تر و قدرتمند ترن. آقای احتشام بزرگ هم با ساختن این عمارت بزرگ نشون داد که از همه ی دوستان وآشنایانش پولدارتره، این جوری همه ازش حساب می بردن.

آنید که مبهوت حرف های خانم احتشام بود با دهانی باز از تعجب گفت :

ـ اینجا آدم و یاد قصر هزار و یک شب می ندازه. خانم مطمئنید که تو یکی از اتاقای اینجا غولی، اژدهایی، دیو هفت سری زندانی نکردید؟

خانم در حالی که می خندید در میان خنده گفت :

ـ نمی دونم شایدم باشه، من که هیچ وقت وقتش و نداشتم که به همه ی اتاقا سر بزنم. اگه تو دوست داری می تونی بری دنبال اینایی که گفتی تو اتاقا بگردی.

آنید که به شدت ذوق زده شده بود و احساس دختر بچه ای راداشت که در یک مغازه ی اسباب بازی فروشی بزرگترین عروسک را به او پیشکش کرده باشند، با هیجان گفت :

ـ جدی خانم من می تونم کل عمارت و بگردم ؟ یعنی این اجازه رو دارم ؟

خانم که شادی کودکانه را در چهره ی دخترک می دید با لبخند و رضایت گفت :

ـ البته اگه این کار شادت می کنه می تونی انجامش بدی.

آنید ـ وای خانم احتشام شما خیلی ماهید.

با شوق از جا بلند شد و بوسه ای بر گونه ی خانم احتشام نشاند. خانم احتشام که رضایت در چشمانش موج می زد اخمی ساختگی کرد و با دست آنید و از خودش جدا کرد و گفت :

ـ بسه دیگه خودت و لوس نکن اینقدر هم احساساتی نشو.

کمی مکث کرد و بار دیگه ادامه داد :

ـ می تونی من و طراوت صدا کنی، دلم برای اسمم تنگ شده. خسته شدم از اینکه همه من و خانم یا خانم احتشام صدا کنن.

آنید که روی صندلی خودش پشت میز قرار می گرفت مطیعانه گفت:

ـ چشم طراوت جون، هر چی شما بگید.

خانم نگاهی به آنید که داشت با اشتها غذا می خورد کرد و با خودش گفت :

ـ این دختر چقدر شاده. این همون کسیِ که می تونه به این خونه روح زندگی و بر گردونه. هنوز نیومده من و یاد روزای جوونیم انداخته،

WWW.IRANMEET.COM

احساس می کنم ده سال جوون تر شدم و می تونم پا به پای این دختر شادی کنم.

***

مهسا ـ پس کارت ردیف شد، خانم بله رو داد آره ؟

آنید ـ بله که داد. فقط نمی دونم چه جوری مش جعفر باغبون و راضی کنم؟ پریروز داشت درختا رو هرس می کرد وایساده بودم بهش نگاه می کردم اما چون فاصله داشتم درست نمی دیدم. رفتم یکم جلوتر تا بهتر ببینم یه دفعه مثل این بچه ها که سر جلسه ی امتحان نشستن می بینن بغل دستیشون داره تو برگه شون سرک می کشه، همچین خودش و آورد جلو من که من دیگه هیچی ندیدم. هر چقدر هم این ور اون ور کردم بازم نتونستم چیزی ببینم. یعنی نذاشت، انگار می خواستم از رو برگه امتحانیش تقلب کنم.

سپس آهی کشید و دستش را تکیه گاه چانه اش قرار داد.

مهسا که داشت می خندید روی نیمکت تکانی خورد و گفت :

ـ خوب حق داره بنده خدا. من تو رو می شناسم می دونم چه جوری نگاه می کنی. حتما طفلکی احساس خطر کرده بود.

آنید سرش را از روی دستش برداشت و با نگاه پرسشگری گفت :

ـ چه جوری نگاش می کردم؟

مهسا ـ مثل یه سگ هار.

و قبل از اینکه آنید بتواند عکس العملی نشان دهد از جا پرید و پا به فرار گذاشت .

***

آنید ـ آقای دکتر حال خانم چه طوره؟

عصر دوشنبه بود و طبق برنامه ای که آنید در این یک ماه یاد گرفته بود دکتر سعیدی به ملاقات خانم احتشام آمده بود تا از سلامتی ایشان مطمئن شود و الان آنید در حال بدرقه ی دکتر سعیدی بود.

دکتر ـ حال جسمانی شون که خوبه، از نظر روحی هم خیلی بهتر شدن. یک ماه قبل به قدری عصبی و تندخو بودن که خودشونم از دست خودشون خسته شده بودند، اما این یک ماهی که شما اومدید خیلی روحیه شون عوض شده، از این رو به اون رو شدن.

آنید ـ آقای دکتر چی کار می شه کرد که دیگه به حالت قبل برنگردن ؟

دکتر ـ برای اینکه دیگه به حالت سابق برنگردن تغیرات می تونه کمک بزرگی بهشون کنه.

آنید ـ چه تغییراتی؟

دکتر ـ تغییرِ چیزایی که ایشون و یاد گذشته های ناراحت کننده و تنهایی می ندازه؛ مثل تغییر دکور و فضای خونه. تغییر تو برنامه های روزانه و خیلی چیزایی دیگه.

فکری با سرعت نور از ذهن آنید و گذشت و لبخند را بر لب های او آورد .

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ متوجه شدم آقای دکتر، از راهنماییتون خیلی متشکرم. بفرمایید براتون شربت بیارن.

دکتر ـ نه ممنون خیلی کار دارم باید برم. شمام زحمت نکشید من خودم می رم .

آنید ـ نه خواهش می کنم.

آنید دکتر را تا دم سرسرا راهنمایی کرد و آنقدر همان جا ایستاد تا ماشین دکتر از در باغ خارج شد. سپس به داخل سالن بازگشت.

***

مهسا ـ جدی دکتر این و گفت ؟

آنید ـ آره گفت تغییرات درست و حسابی لازمه تا کلا دیگه یاد تنهای هاش نیوفته.

مهسا ـ خوب تو می خوای چی کار کنی ؟

آنید ـ یه فکرایی کردم اما نمی شه وسط هفته انجامش داد، آخه من کلاس دارم و اصلاحاتم زمان بره. باید بذارم واسه آخره هفته که کامل خونه ام.

مهسا ـ فکر می کنی طراوت جون راضی بشه؟

آنید ـ مهم نیست راضی بشه یا نه، من انجامشون می دم.

مهسا ـ اگه عصبانی بشه و اخراجت کنه چی ؟

آنید ـ اینم مهم نیست؛ مهم اینه که من بتونم کاری کنم که طراوت جون دیگه افسردگی خفتش نکنه. واسه همینه که به من پول می ده. اون بهم اعتماد کرده و همه ی کارای خودش و خونش و سپرده دست من. منم باید همه ی سعیم و برای بهبودی کاملش انجام بدم.

مهسا ـ فکر نمی کنی زیادی بهت وابسته شده؟

آنید ـ چرا...

مهسا ـ این جوری وقتی بخوای بری خونه ات دوباره افسرده می شه.

آنید ـ تو می دونستی طراوت جون فکر می کنه من از یه خانواده ی فقیرم و به این کار به خاطر پولش خیلی نیاز دارم ؟

مهسا ـ نه جدی؟ تو چرا راستش و نگفتی؟

آنید ـ آخه یه جورایی جالبه. فکرش و بکن دختر یه کشاورز فقیر که به نون شبش هم محتاجه.

مهسا ـ برو دیوونه تو هنوز آدم نشدی ؟

آنید ـ نه. امیدوارم نباش که من آدم بشو نیستم، ولی خدا کنه بچه های طراوت جون هوس مسافرت به سرشون بزنه که اگه من رفتم خونه احساس تنهایی نکنه.

مهسا ـ آره خدا کنه. پس با این حساب اردوی این هفته نمی یای نه؟

آنید ـ این هفته؟ کسی به من چیزی نگفت. حالا کجا می خواید برید؟

مهسا ـ کوه . بابا این اخوان هم من و خفه کرد چپ می ره راست می ره می گه " خانم کیان تشریف می یارن؟ خانم کیان تشریف نمی یارن؟

WWW.IRANMEET.COM

خانم کیان ... خانم کیان ... " مردم از بس به سوالای این یارو جواب دادم.

آنید ـ منم مردم از بس به خاطر تو تحت نظر گرفته شدم .

مهسا ـ چی؟

آنید با سر اشاره ای به یکی از درخت ها کرد که شخصی به طرز کاملا ناشیانه سعی داشت خود را پشتش مخفی کند.

آنید ـ عاشق دل خسته تون زاغ سیاهتون و چوب می زنه. ببین چه جوری داره قایم می شه؟ این کارآگاه بازیش من و کشته.

مهسا که سعی داشت نشان دهد که پسر را ندیده و به او توجهی ندارد با اخم گفت :

ـ چی کارش داری بنده خدا رو بذار شاد باشه.

آنید ـ اوهو چه طرفدارشم شدی از حالا. تو که اینقده خوشت اومده ازش چرا بله نمی گی که ما هم از اطلاعات ایشون سر جلسه ی امتحان بهره مند بشیم؟

مهسا ـ آه آنید خودت و لوس نکن .. آه این جوری تابلو نگاش نکن .. . آه روت و برگردون آبروم و بردی ... اصلا بیا بریم سر کلاس تو جنبه قدم زدن نداری.

نزدیک ظهر بود و خانم احتشام در کتابخانه مشغول مطالعه بود. نیم ساعتی می شد که بر روی یک صفحه از کتاب گیر کرده بود. بارها و بارها این صفحه را خوانده بود اما چیزی از متنش دستگیرش نشده بود. اصلا تمرکزی روی نوشته ها نداشت چون نیم ساعتی می شد که صدا های عجیب و غریب و گاهی فریادهای بلند و آزار دهنده از کل عمارت به گوش می رسید. انگار شخصی داشت به کل خانه فرمان می داد. از همه جای خانه صداهایی بلند شده بود انگار خانه در حال ویرونی بود.

معمولا این وقت روز خانه در آرامش و سکون کامل به سر می برد، چون خانم احتشام علی رغم تلاش و تهدید زیاد نتونسته بود به آنید بفهمونه و یاد بده که صبح ها زود بیدار بشه و راس ساعت هفت سر میز صبحانه حاضر بشه.

یک هفته ی اول ورود دختر جوان، هم خود او و هم خانم احتشام تلاش زیادی برای بیدار شدن و بیدار کردن آنید راس ساعت تعیین شده کردند، اما بعد از گذشت یک هفته وقتی دیدند تلاش هایشان به نتیجه نمی رسد و آنید به هیچ طریقی زودتر از هشت و نه بیدار نمی شود دیگر بیخیال شده بودند.

برای خود خانم احتشام نیز سوال بود که این دختر جوان چگونه توانسته در همان ساعات اولیه ی آشنایی جایی بسیار محکم در دل او اشغال کند به گونه ای که به راحتی از خطاها و سر به هوایی های او که کم هم نبود می گذشت. حتی خدمتکاران نیز پی به علاقه ی خانم خانه به پرستار جوان و تازه کار خود برده بودند، زیرا تا کنون ندیده بودند که خانم با کسی به این نرمی رفتار کند یا در برابر خواسته های کسی این گونه کوتاه بیاید. مگر نه اینکه او همان کسی بود که روحیه ی گذشته ی خانم را به او باز گردانده بود و کاری کرده بود که صدای خنده های خانم باز هم در کل عمارت بپیچد. خانم هر بار که دخترک را می دید ناخواسته لبخند می زد و روحیه اش به خودی خود خوب می شد.

این دختر جوان که با همه در این خانه به طور مساوی با مهر و محبت تمام رفتار می کرد و با همه دوست بود و کل خانه او را دوست داشتند و با اشتیاق گوش به فرمان او بودند، " خود زندگی بود و روح سبز و شاد این عمارت بزرگ. "

خانم ـ خدای من این صداها چیه؟ نکنه آنید بیدار شده؟

WWW.IRANMEET.COM

نگاهی به ساعت کرد . ساعت ۹.۵ صبح را نشان می داد.

خانم ـ نه امکان نداره، اون زودتر از ۱۰ از اتاقش بیرون نمی یاد، اما این صدا های عجیب فقط از آنید بر میاد.

خانم با به یاد آوردن خاطرات آنید در این یک ماه لبخندی به لب آورد.

یاد هفته ی اول ورود دختر به خانه افتاد. اولین باری که وارد باغ شده بود، از هیجان همچون دختر شیطانی به دور خود می چرخید و می دوید و فریاد می کشید و آواز می خواند. شعر هایی می خواند که هیچ کدام سر و تهی نداشت . انگار چندین شعر و آهنگ را با هم در هم زنی ریخته و حسابی همشان زدند و بعد می خواهند این مخلوط عجیب را به زور به خورد مردم دهند. شعر ها نصفه و در هم بود. از این ها بدتر صدای خواننده بود که بی هیچ نظمی فریاد می کشید. هر جا که دوست داشت کلمات را می کشید و ریتم ها را به دلخواه عوض می کرد.

خانم احتشام اولین باری که با این صحنه رو به رو شده بود، از تعجب و شگفتی قدرت تکلم خود را از دست داده بود. نمی دانست به این دختر شیطان و شاد و بازیگوش که کل خانه را بهم ریخته است چه باید بگوید.

نگاهی به دور و برش انداخته و در کمال تعجب دیده بود که ده ها چشم از پنجره ها و درها به دختر نگاه می کنند و در نگاه همه ترس و تعجب موج می زد. همه بدون استثنا منتظر بودند که صدای فریاد خانم احتشام را بشنوند که با داد دخترک را اخراج می کند، اما وقتی لبخند خانم را دیدند همه نفسی از آرامش کشیدند.

یک بار هم خانم احتشام در اتاق کارش مشغول رسیدگی به حساب ها بود که صدای داد و فریادی از باغ شنید. انگار در باغ دعوا شده بود. با عجله خود را به بیرون ساختمان رساند تا ببیند علت سر و صدا چیست. با چشمان گشاد شده دید که ظاهرا دعوایی در کار نیست و این آنید است که با صدای بلند و استدلال و دلایل علمی سعی دارد که به مش جعفر بفهماند آفت کشی که برای گل های جدید به کار می برد درست نیست و این سم به گیاه و خاک آسیب می رساند؛ اما مش جعفر به حرف های او توجهی نمی کرد و قصد داشت کار خود را انجام دهد و دلیلش هم این بود که سال هاست که از همین سم برای گیاهان مختلف استفاده می کند و همیشه هم جواب خوبی می گیرد. و آنید شمرده شمرده و آرام به او می گفت :

ـ آخه مش جعفر آفت این گل ها با بقیه فرق می کنه. این آفت ها یه سم دیگه می خوان، اینی که شما ازش استفاده می کنید فایده نداره فقط الکی خاک و آلوده می کنید.

خانم در حال یادآوری خاطرات بود که صداها بلند تر شد.

خانم ـ دیگه تحملم تموم شد، باید برم ببینم این صدا ها مال چیه.

خانم کتابش را محکم بست و از جابلند شد. به لطف تمرین ها و کمک های آنید پا دردش بهتر شده بود و دیگه برای راه رفتن از چرخ استفاده نمی کرد. خانم احتشام وارد سالن اصلی شد و از وحشت چیزی که می دید در حال سکته بود. کل وسایل خانه بهم ریخته بود و همه چیز جابه جا شده و هیچکدام از وسایل سر جایشان نبودند. کلی آدم هم در رفت و آمد بودند و وسایل را از این سمت به سمت دیگر می بردند.

آنید هم وسط این هرج و مرج ایستاده بود و یک دست را به کمر زده بود و با دست دیگر به خدمتکاران اشاره می کرد و جای جدید وسایل را نشانشان می داد.

WWW.IRANMEET.COM

خانم ـ آنید... آنید ...

آنید با شنیدن صدای فریاد گونه ی خانم احتشام رو بر گرداند و وقتی خانم را دید به سمت او آمد.

آنید ـ سلام طراوت جون صبح بخیر. با من کاری داشتید؟

خانم ـ آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو این ساعت صبح بیداری؟ سحر خیز شدی؟ بگو ببینم اینجا چه خبره ؟ سیلی زلزله ای چیزی اومده؟ این همه آدم اینجا چی کار می کنن؟ با وسایل خونه چی کار دارن؟

آنید با شوق فراوان دست خانم احتشام را کشید و در حالی که او را با خود به سمت سالن میهمانی می برد گفت :

ـ اول طراوت جون شما بیاید اینجا رو ببینید بعد من همه چی و براتون می گم.

خانم ـ آه دختر این چه کاریه می کنی؟ دستم و ول کن الان خدمتکارا می بینن زشته. صبر کن خودم آروم آروم می یام دیگه.

آنید ـ نه نمی شه می خوام شما تند بیاین زود هم ببینید.

خانم ـ بسیار خوب تند میام فقط تو من و این جو ....

خانم احتشام با رسیدن به سالن میهمانی دیگر نتوانست جمله اش را تمام کند. زبانش از این همه تغییر و زیبایی سالن باز مانده بود. فرم چیدمان مبل ها و میزها و وسایل اتاق و زاویه ی قرار گرفتن وسایل در برابر نور خورشید و انعکاس نور از وسایل و ایجاد هاله ای از نور که کل اتاق را احاطه می کرد، فضایی رویایی و خیال انگیز را بوجود آورده بود.

آنید ـ اینجا هنوز تموم نشده. با اجازتون عصری باید بریم پرده سفارش بدیم. این پرده های سبز قشنگن اما دل آدم می گیره وقتی چند بار می بینتش. باید بریم پرده های روشن انتخاب کنیم.

سپس دستی به هم کوبید و گفت :

ـ خوب نظرتون چیه ؟ چطور شده؟

خانم که نه می خواست مستقیما تعریف کند نه منکر زحمات او بود با صدایی آرام پرسید :

ـ چی شد که به فکر تغییر خونه افتادی؟

آنید ـ آهان. شما که می دونید من سر خود کاری و نمی کنم درسته ؟

آنید با چشمان خیره نشان داد که منتظر تایید حرف هایش است.

خانم زیر لب گفت :

ـ توی وروجک کی واسه کارات از کسی نظر خواستی ؟

آنید که دید خانم احتشام قصد جواب دادن را ندارد، بیخیال تایید شد و به حرف زدن ادامه داد .

ـ کار امروزم هم سر خود نبود. دکتر سعیدی دفعه ی قبل که اومدن ویزیتتون کردن گفتن واسه اینکه حالتون کاملا خوب بشه باید فضای اطرافتون تغییرِ اساسی بکنه. منم کل دکوراسیون خونه رو ریختم به هم. عصرم نوبت خودتونِ، می ریم خرید یه چند تا لباس رنگارنگ می گیرید تا روحتون شاد شه.

خانم ـ دیگه چی؟ همین یک کارم مونده که تو این سن لباسای جلف بپوشم.

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ آخه طراوت جون رنگ سبز و آبی و صورتی کجاش جلفه؟ دلتون میاد این حرف و بزنید؟ خوبه همه مثل شما لباسای تیره بپوشن؟ چیه همه اش مشکی، همه اش سورمه ای، آدم دلش می گیره. من که احساس خفگی می کنم.

خانم به شوخی به نشانه ی اعتراض ضربه ای به بازوی آنید زد و با خنده گفت :

ـ دختره ی شیطون شرم نمی کنی به من می گی لباسات آدم و خفه می کنه؟

آنید ـ آی ... طراوت جون آروم تر دردم گرفت.

و با دست کمی بازویش را مالید.

آنید ـ اگه می خواید از این حرفا نزنم باید مثل یه دختر خوب و ناز عصری با من بیاید تا بریم خرید. باشه طراوت جون؟

و بعد با معصوم ترین نگاهش به چشمان خانم احتشام خیره شد.

خانم ـ خیلی خوب می یام نمی خواد اون جوری نگام کنی.

آنید با خوشحالی پرید و بوسه ای از گونه ی خانم احتشام گرفت.

آنید ـ مرسی طراوت جون خیلی گلی.

آنید ـ طراوت جون، طراوت جون پاشید باید حاضر شید وقت رفتنِ.

آنید با سرو صدای زیاد وارد کتابخانه شده بود و با فریاد خانم احتشام را صدا می کرد. و وقتی خانم احتشام را دید که با خونسردی تمام درون مبلی فرو رفته و با خیال راحت مشغول مطالعه است در جا ایستاد و دست ها را به کمر زد و با رنجیدگی گفت:

ـ اِه طراوت جون شما اینجا نشستید؟ من یک ساعتِ دارم دنبالتون می گردم کلی هم صداتون کردم ، اون وقت شما با خیال راحت اینجا نشستید کتاب می خونید؟ من که گلوم پاره شد. خوب یه چیزی می گفتید.

خانم ـ آخه دختر تو کل ساختمون و رو سرت گذاشتی من اگه جوابت و هم می دادم تو نمی تونستی بشنوی.

آنید ـ در هر صورت شما باید یه صدایی می کردید.

سپس صاف ایستاد و با شتاب گفت :

ـ خوب پاشید .

خانم احتشام بدون اینکه سرش را از روی کتاب بر دارد گفت:

ـ چرا پاشم؟

آنید ـ اِ به همین زودی یادتون رفت؟

خانم احتشام کتابش را بست و روی پاهایش گذاشت و با تعجب به آنید نگاه کرد :

ـ چی و فراموش کردم؟

آنید وا داد و با صدایی رنجیده گفت :

ـ طراوت جون اذیت نکنید دیگه. مگه قرار نبود عصری بریم خرید واسه شما؟

خانم احتشام دستی به پیشانی زد و گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ آه به کل یادم رفته بود.

بعد با چشمانی التماس آلود گفت :

ـ آنید جان حالا نمی شه بی خیال بشیم.

آنید لبخندی زد.

خانم احتشام که همیشه از فرم صحبت کردن آنید ایراد می گرفت و می گفت :

« یه دختر خانم جوان باید متین و موقر باشه. اصلا خوب نیست که از این کلمه های عجیب استفاده کنه. اینا چیه تو می گی؟ باحاله ، فاز می ده ، ضایع است، سه میشه ، بی خیالش، خیلی توپه ... »

و الان خود خانم احتشام ناخواسته یکی از همین کلمه های ناجور را به کار برده بود.

آنید لبخندی از روی شیطنت زد و گفت :

ـ نه طراوت جون نمی شه بی خیالش بشیم باید حتما بریم .

و روی کلمه ی بی خیال تاکید کرد .

خانم احتشام که متوجه اشتباه خود شد، لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت و زیر چشمی به آنید نگاه کرد .

خانم ـ دختره ی وروجک حالا نمی شد اشتباه من پیرزن و به روم نیاری؟

آنید لبخندی گشاد زد و ابرویی بالا انداخت و گفت :

ـ نوچ نمی شه. بعدشم شما هنوز جوونید چرا اصرار دارید خودتون و پیر بدونید؟ شما کلی وقت واسه جوونی داری. الانم که یه جورایی مجردید. باید استفاده کنید.

خانم احتشام که از صحبت های آنید لذت می برد گفت :

ـ بسه دختر. پاشم پاشم آماده شم. تو هم کمتر هندونه زیر بغل من بذار.

حاضر شدن خانم احتشام نیم ساعتی طول کشید. بعد از آن به همراه آنید سوار ماشین شدند.

کمی از راه را که طی کرده بودند آقا محمود راننده ی خانم احتشام از آنید پرسید :

ـ آنید خانم کجا برم ؟

آنید ـ ما امروز می خواییم واسه خانم کلی خرید کنیم. پیش پیش شرمندتونم که باید کلی منتظر باشید و خسته می شید .

سپس آدرس یکی از مراکز خرید را به راننده داد و رو به خانم احتشام گفت :

ـ طراوت جون من واسه اینکه شما راحت باشید چند روز پیش با دوستام رفتم چند جا رو گشتم. اینجا که می ریم لباساش و اینا بهتر از جاهای دیگه بود، یعنی من بیشتر پسندیدم .

آنید مشغول نشان دادن شهر به خانم احتشام بود تا راه طولانی خسته اش نکند. خانم احتشام با تعجب و حیرت به شهر نگاه می کرد .

خانم ـ خیلی وقته که من شهر و درست و حسابی ندیدم. چند وقته که از خونه بیرون نیومدم. قبلش هم که واسه کار می اومدم بیرون، اون قدر فکرم مشغول بود که با اینکه شهر جلو چشم بود، اما اصلا متوجهش نبودم. الان که با دقت نگاه می کنم می فهمم که چقدر تغییر کرده.

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ آره این شهر روز به روز تغییر می کنه. امروز یه شکله فردا یه شکل دیگه.

باقی مسیر به حرف زدن در مورد تغییرات شهر گذشت .

آقا محمود ـ خانما رسیدیم.

آنید ـ مرسی آقا محمود. اگه لطف کنید ماشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کنید شما هم همراه ما بیاید، ممکنه به کمکتون احتیاج داشته باشیم.

راننده ـ چشم خانم.

یک ربعی طول کشید تا ماشین را پارک کنند و وارد پاساژ شوند.

آنید ـ خوب حالا از کجا باید شروع کنیم؟ آهان اول باید چند دست لباس راحت واسه تون بخریم.

خانم ـ لباس راحت می خوام چی کار؟

آنید ـ لباس راحت و اسپرت واسه ورزش و اینکه می خوام از این به بعد تو خونه تیپ اسپرت بزنید. چیه همیشه با این کت و دامنای تیره تو خونه می گردید؟ انگار همیشه آماده اید که برید مجلس ختم.

خانم ـ اِه دختر زبونت و گاز بگیر مجلس ختم چیه؟ اون لباسای من خیلی هم سنگینن.

آنید ـ آره خیلی سنگینن ولی تو دل من زیادی سنگینی می کنن. خوب بیاید بریم.

و دست خانم احتشام را کشید و با خود به سمت مغازه ای که مد نظرش بود برد و چند دست لباس ورزشی، تاپ و تیشرت شیک و سنگین خرید و اصلا به اعتراض های خانم احتشام که دایم در حال مخالفت کردن بود توجهی نکرد.

پنج ساعت بعد که در حال بازگشت به خانه بودند، صندوق ماشین پر بود از انواع لباس ها و کفش ها و کیف های مختلف و جوروواجور و مارک دار، که همگی مطابق آخرین مد روز بودند. آنید حتی توانسته بود خانم احتشام را مجبور کند چند شلوار جین در رنگ های متفاوت هم بخرد و خانم احتشام هر چه کرد نتوانست جلوی او را بگیرد. وارد هر مغازه ای که می شدند آنید به زور خانم احتشام را به سمت اتاق پرو هول می داد و خود برایش لباس انتخاب می کرد و به دستش می داد تا آن ها را بپوشد و تا همه را خود به تن خانم احتشام نمی دید اجازه ی خروج را صادر نمی کرد.

خانم احتشام در راه هزار بار به آنید گفته بود :

ـ من نمی دونم آخه شلوار جین چیه؟ واقعا لازم بود ؟ بابا من اینا رو می پوشم احساس خفگی می کنم.

و آنید با قاطعیت جواب می داد:

ـ بله لازمه. من نمی فهمم شما که هیکلتون از دخترای ۱۸ ساله هم رو فرم تره چرا این لباسای گل گشاد و می پوشید؟ پس چرا این همه سال اندامتون رو میزون نگه داشتید؟ خب یه استفاده ازش بکنید .

آن شب آنید تا به اتاقش رسید روی تخت ولو شد. داشت از خستگی هلاک می شد اما خوشحال بود که توانسته روحیه ی سابق را به خانم احتشام باز گرداند.

آنید ـ خانم امروز خیلی خوشحال بود. آدم واقعا حس می کرد که انگار بیست سال جوون تر شده .

و آنید اصلا نفهمید که آن شب چه ساعتی به خواب رفت. نفهمید که با کفش و لباس کامل به روی تخت افتاده. نفهمید که تا صبح در خواب

WWW.IRANMEET.COM

لبخند می زد. نفهمید که آن شب خواب شاهزاده ای زیبا را دید که به خاطر کارهایش او را تحسین می کرد و او اصلا نفهمید که خانم احتشام هم با وجود خستگی زیاد از ذوق و هیجان تا صبح چشم بر هم نگذاشت و همان شب تمام لباس هایش را بارها و بارها پوشید و از جلوی آینه تکان نخورد .

آنید از در دانشگاه وارد شد. آرام و خسته راه می رفت. دست ها را در جیب کرده و هر از گاهی خمیازه می کشید. شب گذشته آنقدر خسته بود که با وجود شش ساعت خواب هنوز تمام بدنش خسته و کوفته بود. در عالم گیجی بود که یکی از پشت بر روی کولش پرید. آنید که حسابی غافلگیر شده بود از جا پرید و با ترس به عقب برگشت و درسا را دید که با لبخند پهنی به او نگاه می کند. با عصبانیت دست او را از شانه اش جدا کرد و به پایین پرت کرد.

آنید ـ نمی دونی نباید یکی و که تو هپروته این جوری بترسونی؟ اگه سکته می کردم چی؟

صدای مهسا را از سمت راستش شنید .

مهسا ـ دهه ... ببین کی داره این حرف و می زنه؟

مریم ـ آنید خانم که خودش متخصص سکته دادنه.

الناز ـ چه طور ترسوندن ماها خوبه اما اگه خودت بترسی این کار می شه جنایت؟

درسا : وای چه کیفی داشت . آنید خانم حالا می فهمی که دست بالای دست بسیار است .

آنید ـ بسه بسه حالا تا فردا می خواید برام حرف بزنید. بیخیال . چه طور شما همه با همید و این جوری رو سر من خراب شدید؟

مریم ـ یادت رفته؟ درسا امروز ارائه داره. ما هم اومدیم دنبالت که با هم بریم.

الناز ـ در ضمن جزوه هاش و هم داده بود به تو که بخونی و اشکالاش و بگیری، بدون اونا که نمی تونه ارائه بده.

یکدفعه چشمان آنید گرد شد و صاف ایستاد و با لکنت گفت :

ـ چی؟ جزوه ها؟ کدوم جزوه ها؟

دهان دختر ها باز مانده بود. درسا با ترس گفت :

ـ چی؟ یادت نمی یاد؟ نکنه جا گذاشتیش ؟

آنید محکم با دست به گونه اش کوبید و گفت :

ـ وای ... دیشب داشتم روش کار می کردم همین شد که دیر خوابیدم امروزم دیر بیدار شدم. خیلی عجله داشتم واسه همین اصلا حواسم نبود جزوه های رو میز و وردارم.

مهسا ـ تو کیفت و نگاه کن شاید اونجا باشه.

آنید سری تکان داد و با عجله کوله اش را از شانه برداشت و زیپ آن را باز کرد. دختر ها با امیدواری تمام به جستجوی او نگاه می کردند اما وقتی پنج دقیقه گذشت و آنید همچنان در حال گشتن بود امید آنها نیز به یاس تبدیل شد. آنید با شرمندگی سر بلند کرد و به تک تک دختر ها چشم دوخت و خطاب به درسا گفت :

ـ درسا جون ببخشید. انگاری یادم رفته شرمنده ام نمی دونم چی بگم.

WWW.IRANMEET.COM

هیچ کس نمی خندید. هیچ کس حرفی نمی زد. حتی کسی نای دلداری دادن هم نداشت.

الناز ـ حالا چی کار کنیم؟

درسا با صدایی بغض کرده مثل اینکه عزیزی را از دست داده گفت :

ـ باید به استاد بگم. باید کنسلش کنم. چه جوری بگم؟ چی بگم؟

مریم با صدایی آرام گفت :

ـ اونم استاد مرتضوی. فکر نمی کنم دیگه اجازه بده تو تحقیقت و ارائه بدی. خیلی سختگیره نکنه ... آخ...

مهسا محکم با آرنج به پهلویش کوبید و مانع ادامه دادنش شد. همه می دانستند که استاد مرتضوی به سختگیری و انضباط مشهور است و هیچ دانشجویی جرات نمی کرد که پس از ورود او وارد کلاس شود. در کلاسش صدایی از احدی در نمی آمد و دانشجوها آنقدر از او حساب می بردند که حتی اگر استاد به آنها می گفت که سر کلاسش نفس هم نکشند هیچ کس نفس نمی کشید.

آنید ـ درسا می خوای من به استاد بگم؟

درسا ـ نه نه تو بگی بدتر می شه . می دونی که چقدر حساسه که کسی کارها و مسئولیت هاش و بده به یه نفر دیگه.

آنید ـ آره راست می گی خودت بگی بهتره. الان می خوای بگی؟

درسا ـ آره هر چی زودتر بگم بهتره. حداقل معطل نمی شن.

آنید ـ آهان ... پس بیاید برید.

و خودش دست درسا را گرفت و زودتر راه افتاد.

جمعی که تا دقایقی پیش آنچنان شاد بودند که صدای خندیدنشان توجه تمام دانشجوها را جلب می کرد، الان همچون لشکر شکست خورده ای افتان و خیزان در حال حرکت بودند. کسانی که این جمع را می شناختند با تعجب به آن ها نگاه می کردند، زیرا این جمع پنج نفره همیشه به شور و حرارت معروف بودند.

آنید ـ بچه ها شما برید دفتر استاد مرتضوی منم میام.

درسا به سرعت دستش را کشید و مانع رفتنش شد و با عجز گفت :

ـ کجا می خوای بری؟ من تنهایی نمی تونم برم اتاقش.

آنید نگاهی به درسا و پس از آن به دخترها انداخت و گفت :

ـ تو چه جوری با وجود سه نفر دورت می گی تنها ؟

رنگ از روی دخترها پرید و مهسا با لکنت گفت :

ـ چیزه ... آنید ... من یکی که جرات نمی کنم برم پیش استاد. خب ... ام ام ... خودت که می دونی چه جوریه ؟

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت :

ـ چه جوریه ؟

الناز در حالی که پشت مهسا پنهان شده و با دو دست بازوی مهسا را گرفته بود، خم شد و سرش را از پشت مهسا بیرون آورد و با صدای آرامی

WWW.IRANMEET.COM

که به زور شنیده می شد گفت :

ـ خوب اون در حالت عادی بد اخلاقه، الانم که یه مورد بی انضباطیه خوب اون ... اون ... باید حسابی ...

ادامه ی حرف هایش را خورد و با ترس به اطراف نگاه کرد.

مریم ـ قاطی کنه.

مریم این جمله را به طور ناگهانی گفت. انگار خود به خود از دهانش پریده باشد. بچه ها با ترس به او نگاه کردن. مریم با دست جلوی دهانش را گرفت و وحشت زده به بچه ها چشم دوخت. بعد به طور ناگهانی بر گشت و پشت سرش را نگاه کرد. انگار می ترسید استاد مرتضوی پشتش باشد و حرف هایش را شنیده باشد.

آنید نفس صدا داری کشید و چشم و ابرویی آمد و گفت :

ـ خدای من شما همچین حرف می زنید که یکی ندونه فکر می کنه می خوان ببرنتون زیر گیوتین.

بعد صاف ایستاد و گفت :

ـ در هر صورت من تا نرم دستشویی جایی نمی یام. شما که نمی خواید من بیام جلو استاد هی خمیازه بکشم؟

دختر ها به سرعت سرهایشان را چند بار به چپ و راست تکان دادند .

آنید ـ خوب پس من می رم دستشویی. شمام برید دم دفتر استاد تا من بیام. باشه ؟

باز هم دختر ها با سر تایید کردند. انگار می ترسیدند حرف بزنند و اتفاق ناجوری بیفتد. آنید دستی به پشت درسا زد و خودش به سمت دستشویی رفت .

آبی به صورتش زد و سرش را بلند کرد و در آینه به تصویر خودش نگاه کرد. لبخندی به آنید در آینه زد و با آستین مانتوش صورتش را خشک کرد. یاد مادرش افتاد که اگه آن جا بود حتما به خاطر این کارش جیغ بنفشی می کشید. سری تکان داد و از دستشویی بیرون آمد .

دختر ها پشت در اتاق استاد مرتضوی ایستاده بودند. الناز ناخن هایش را می جوید. مریم هم با بند کیفش بازی می کرد و از روی استرس مدام بند را می کشید جوری که دست خودش حسابی درد گرفته بود. مهسا هم به دیوار تکیه داده بود و لب هایش را می جویید. درسا هم مثل عزیز مرده ها سرش را پایین انداخته بود و بغض کرده بود و اشک تو چشماش جمع شده و چند قطره ای هم از چشم هایش سرازیر شده بود .

جدای از زحمت زیادی که برای تحقیقش کشیده بود و بد اخلاقی استاد، درسا مطمئن بود که استاد مرتضوی اگه دوباره تحقیقش را هم قبول کند محال است که این درس را برایش پاس کند و چون این درس مهم و پیش نیاز درس های دیگرش بود حتما یک ترم عقب می افتاد .

دختر ها در افکارشان غرق بودند که یکدفعه یک سری برگه جلو روی درسا سبز شد. همه سر بلند کرده و به درسا خیره شدند.

آنید جلوی درسا ایستاده و تحقیق درسا را به سمتش گرفته بود.

درسا ـ این ... این ... این همون ...

آنید ـ این تحقیقتِ ، می تونی امروز ارائه بدی. تو کیفم بود. صبح اولین کاری که بعد بیدار شدن کردم این بود که تحقیق تو رو بذارم تو کیفم.

آنید نیشش را تا جای ممکن باز کرد و دو قدم عقب گرد کرد و در حالی که آماده ی فرار بود گفت :

ـ تا درسِ عبرتی باشه واسه دیگران که دیگه نخوان آنید جون و بترسونن.

WWW.IRANMEET.COM

و با دست به تک تک دوستانش اشاره کرد و بعد بلا فاصله فرار کرد و دختر ها هم که کارد می زدی خونشان در نمی آمد به دنبالش دویدند.

مطمئنا اگه دست هر کدام از آن ها در آن لحظه به آنید می رسید، آنید یک کتک جانانه نوش جان می کرد.

ـ بله مامان ... بله چشم ... یادم می مونه ... مواظبم .... باشه ... سلام برسونید ... خداحافظ ...

آنید تلفنش را قطع کرد و به اتاقش نگاه کرد. در مدت دوماه و نیمی که در این خانه بود به این خانه و اتاق و باغ و خانم احتشام و حتی مستخدمین عادت کرده بود. این خانه دیگر جزیی از زندگیش شده بود و در آنجا احساس آرامش می کرد و الان که امتحانات پایان ترمش رو به اتمام بود و باید برای تعطیلات میان ترم به خانه و شهرش می رفت یک جورهایی برای این جا و آدم هایش احساس دلتنگی می کرد.

ـ آه فردا آخرین امتحانم و هم می دم. چه زود گذشت. انگار همین دیروز بود که من و مهسا با ترس و لرز اومدیم اینجا تا خانم احتشام و ببینیم.

با یاد آوری آن روز ناخودآگاه لبخندی به لب آورد. آهی کشید و گفت:

ـ دنیا همینه، آدم خیلی زود به همه چی عادت می کنه. دلم برای طراوت جون تنگ می شه.

اما با یاد آوررری خواهر زاده ی شیرین و ملوسش قند در دلش آب شد.

ـ خاله فداش بشه. عسل خاله.

تقه ای به در خورد و مهری خانم وارد شد.

آنید ـ سلام مهری خانم.

مهری ـ سلام آنید خانم. ببخشید خانم اومدن.

آنید ـ بله شما تشریف ببرید منم الان می یام.

مهری ـ بله خانم.

آنید نگاهی دیگر به اتاق انداخت و به راه افتاد. در پاگرد نگاهی به آینه انداخت و به خود لبخندی زد. دستی به موهایش زد و چند تار مزاحم را به پشت گوش هایش فرستاد.

با سرعت از پله ها سرازیر شد. خانم احتشام در سالن ورودی ایستاده و مشغول در آوردن پالتوی زمستانه اش بود. با شنیدن صدای پای آنید به پله ها نگاه کرد و با وحشت گفت :

ـ چته دختر؟ آروم تر، کسی که دنبالت نمی کنه اینجوری از پله ها پایین می یای. یه وقت خدای نکرده میفتی پات می شکنه.

آنید بی توجه به نصایح خانم احتشام سه پله ی آخر را پرید و حتی به جیغ کوتاه خانم هم توجهی نکرد. پر انرژی سلامی کرد.

آنید ـ سلام طراوت جون ، خوبی؟ استخر خوب بود؟ بهتون خوش گذشت؟

خانم ـ ای خوب بود، اما بدون تو اصلا لطفی نداره.

آنید ـ اِه چرا ؟ پس دوستاتون چی؟ اونا استخر و براتون پر لطف نمی کنن؟

و نگاه شیطنت آمیزش را به خانم احتشام دوخت.

خانم ـ بابا چه لطفی داره آدم با چهارتا پیرزن که کارشون فقط بدگویی از این و اونِ بشینه؟

خانم لبخندی زد و سرش را نزدیک گوش آنید برد و خیلی آهسته گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو که نباشی تا شیطونی کنی و این زنای غرغرو رو که به عالم و آدم غر می زنن و دست بندازی، استخر فایده نداره .

آنید نیشش باز شد و گفت:

ـ طراوت جون می بینم که من تونستم با موفقیت تمام شما رو هم از راه به در کنم.

خانم احتشام صاف ایستاد و دستی به موهایش کشید و گفت :

ـ کی می گه من از راه به در شدم؟

نگاهی به آنید انداخت و گفت :

ـ تو هم کم من و دست بنداز دختر جون .

و در حالی که به سمت اتاق خود می رفت زیر لب غر می زد.

خانم ـ کی می خواست از راه به در شه؟ من که همه تلاشم و کردم که تو رو درست کنم اما انگار زور تو بیشتر بود. همچین با زبون چرب و نرمش من و مشغول می کنه که کم کم خودم هم داره باورم می شه که جوونم نه یه زن ۷۶ ساله با بچه و نوه. خدایا به دادم برس.

آنید در حالی که نمی تونست لبخندش را کنترل کند با فریاد گفت :

ـ شما هنوز جوونید طراوت جون.

***

ـ آخیش ... راحت شدیم. چه خوب چه بد امتحانا بالاخره تموم شد. دیگه استرس ندارم.

آنید ـ مهسا جون شما امتحانم نداشته باشید یه چیزی پیدا می کنی که واسش استرس داشته باشی.

مهسا محکم پس کله ی آنید زد و گفت :

ـ تو دیگه حرف نزن. خوبه مثل تو باشم؟ انگار نه انگار که امتحان داره. صبح پا شده اومده ور دل ما نشسته داره با گوشیش بازی می کنه. بیخیال که ما داریم از استرس می میریم و تند تند جزوه هامون و چک می کنیم.

درسا ـ آنید خداییش خیلی خوندی؟

آنید به زحمت سرش را از روی گوشی بر داشت و نگاه عاقل اندر سفیهی به درسا انداخت و گفت :

ـ تو تو زندگیت دیدی من زیاد درس بخونم؟ من روز روزش به زور جزوه رو واسه امتحان تموم می کنم چه برسه به الان که شب و روز کار می کنم .

الناز ـ بمیرم برات که از پا در اومدی با این کار کردنت. خانم مثل شازده ها تو خونه نشستن، همه هم گوش به فرمانشون که پرنسس چی فرمایش می کنن، این خانم احتشام هم که مثلا رییستِ مثل موم تو دستتِ منتظر، تو لب تر کنی همون کار و بکنه.

مریم ادای خانم احتشام را در آوردو گفت :

ـ آنید جون امروز بریم استخر؟ آنید جون امروز بریم باشگاه ؟ آنید جون امروز بریم خرید ؟ آنید جون امروز بریم سینما؟ ... آنید جون کوفت می خوای؟ آنید جون زهر بدم بهت ؟ ... ای بترکی با این شانست که اگه ما رفته بودیم سر کار هر چی رخت چرک داشتن می دادن ما بشوریم

WWW.IRANMEET.COM

صبح تا شبم باید زمین می ساییدیم .

آنید ژستی گرفت و گفت:

ـ بس که قدیمی هستین شما. پس ماشین لباسشویی و جارو برقی و بخارشور واسه چیه؟ بعدشم همه این برنامه هایی که واسه طراوت جون ریختم فقط برای اینه که مجبور بشه از خونه بره بیرون و با چهارتا آدم حرف بزنه که دلش وا شه. وگرنه ما تو اون خونه هم استخر داریم، هم وسایل ورزشی، هم باغ و هم یه تلویزیون که کم از سینما نداره. تازشم من کلی خسته می شم از انجام این همه کار. دلم می خواد دو روز کامل تو خونه بشینم و جایی نرم.

بعد صدایش را کمی بلند تر کرد و گفت :

ـ آرزوی من اینست که دو روز طولانی

در کنار تو باشم فارغ از پشیمانی

درسا محکم به پشت آنید زد و خواندنش را متوقف کرد و گفت :

ـ خف بابا آبروی خواننده رو بردی با این آواز سر دادنت. بعدشم این آهنگ واسه جای دیگه خوبه نه اینجا.

مهسا سریع وسط حرف مریم پرید و گفت :

ـ آنید جون قربونت تو اگه از شغلت ناراضی هستی من حاضرم فداکاری کنم جات برم.

الناز ـ منم هستم حتی اگه بهم حقوقم ندن من راضی ام.

آنید ـ خاک بر سر بی لیاقتتون کنن. همین کارا رو می کنید که ارزشتون می یاد پایین.

درسا ـ برو بابا مجانی رفته تو بهشت حالا واسه ما نسخه می پیچه.

مهسا ـ آنید کی می ری خونه ؟ من فردا ظهر بلیط دارم .

آنید ـ من بلیطم واسه ساعت یازده و نیمه. خدا کنه خواب نمونم. این چند وقته واسه امتحان کلی بی خوابی کشیدم.

مهسا ـ حقته تو باشی که دیگه شب امتحانی نباشی. از اول درست و بخون که این جور اذیت نشی.

آنید ـ شما فعلا صاف وایسید و ژست بگیرید که در حال نظاره شدنید. خطبه تونم بعدا ایراد کنید.

مهسا ـ چی؟ نظاره گر؟ کی داره نظاره می کنه؟ من که کسی و نمی ...

وبا سرعت سرش را به اطراف چرخاند تا شخص مورد نظر آنید را ببیند، اما با دیدن پسری که روی نیمکتی نشسته و جزوه ها یش را آنقدر بالا گرفته که صورتش را بپوشاند و هر از گاهی از کنار جزوه ها نگاهی شیدا به مهسا می اندازد، جمله اش را نیمه تمام رها کرد و با سرعت سرش را به سمت مخالف جایی که پسر نشسته بود چرخاند.

دختر ها چهار چشمی پسر را نگاه می کردند.

درسا دستش را روی شانه ی آنید گذاشت و به او تکیه کرد و در حالی که از پسر چشم بر نمی داشت گفت :

ـ آخی ... نازی این هنوز عاشقه؟ ببین چه جوری خودش و سرگرم جزوه ها نشون می ده می خواد بگه من غرق مطالعه ام.

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ آره اما طفلی حواسش نیست که ما آخرین گروه تو آخرین روز امتحانا بودیم. دیگه امتحانی نمونده که ایشون مطالعه کنن. خیلی ناشیه باید براش یه سه واحدی کلاس اختفا بذارم.

الناز ـ الهی ... مهسا گناه داره چرا این بدبخت و تحویل نمی گیری؟

مریم ـ این که پسر خوبیه، همه ی کلاس دوسش دارن آزارش به مورچه هم نمی رسه .

مهسا که اصرار خاصی داشت که به همه جا الا به جایی که پسر نشسته نگاه کند، با دستپاچگی و عصبانیت گفت

ـ بچه ها انقدر تابلو نگاه نکنید زشته.

و در حالی که دست آنید و الناز را می کشید و با خود همراه می کرد گفت :

ـ بعدشم این آقای محترم هیچ وقت به من حرفی نزدن، فقط مثل منگولا نگاه می کنه.

آنید که در حال کشیده شدن بود یکدفعه ایستاد و مهسا را هم وادار به ایستادن کرد. نگاه دقیقی به مهسا انداخت و خیلی جدی گفت :

ـ یعنی اگه حرفی بزنه تو قبول می کنی؟

مهسا با کلافگی گفت :

ـ اون تا حالا که حرفی نزده. بعد سه سال هر وقت چیزی گفت من فکرش و می کنم. الانم بیاید بریم من باید وسایلم و جمع کنم.

و خود زودتر از همه به راه افتاد.

آنید شب گذشته با همه خداحافظی کرده بود و وسایلش را هم جمع و جور کرد تا برای صبح کاری نداشته باشد و با تلاش زیاد موفق شد به میل بیدار ماندن و قدم زدن زیر باران در باغ هم غلبه کند و شب زود بخوابد تا شاید صبح به موقع بیدار باشد. از آنجا که از خانه ی خانم احتشام تا ترمینال یک ساعت و نیم راه بود و آنید باید نیم ساعت زودتر هم در ترمینال می بود باید حدود ساعت هشت و نیم یا نه بیدار می شد. شب گذشته به مهری خانم حسابی سفارش کرده بود که حتما هر جور شده او را سر ساعت بیدار کند.

اما مهری خانم با وجود تلاش زیاد نتوانست آنید را از خواب بیدار کند. به ناچار ساعت نه و نیم یک پارچ آب بر سرش خالی کرد تا از خواب بیدار شد و با دیدن ساعت جیغش به هوا رفت با عجله از رختخواب بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

آنید J وای مهری خانم چرا زودتر بیدارم نکردید؟ دیر شد.

مهری ـ دو ساعته دارم صداتون می کنم اما شما پا نمی شید. الانم دیدم خیلی دیر شده مجبور شدم آب بریزم رو سرتون تا بیدار شید. صبحانه پایین حاضره.

آنید ـ نه مرسی. اصلا نمی رسم صبحونه بخورم. مهری خانم می شه کمک کنید وسایلم و ببرم پایین؟ منم الان حاضر می شم.

مهری ـ چشم خانم.

مهری ساک کوچک آنید را از کنار کمد گرفت و با خود برد. آنید هم به سرعت رژی مالید و مقنعه اش را سرش کرد و مانتویش را به دست گرفت تا در راه پایین رفتن بپوشد.

به پایین پله ها که رسید ساکش را از مهری خانم گرفت و با تشکر زیاد بار دیگر از او خداحافظی کرد و به سرعت از سالن خارج شد. دم در باغ از عمو جواد هم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. به ساعتش نگاهی کرد.

WWW.IRANMEET.COM

ـ وای خدا جون حسابی دیر شده، عمرا به موقع برسم. باید ماشین بگیرم.

اما برای گرفتن ماشین هم باید تا سر کوچه می رفت که راه کمی هم نبود. به خاطر باران شب گذشته کوچه خیس و پر آب بود. کوچه ای که منزل خانم احتشام در آن قرار داشت دست کمی از خیابان نداشت. آنقدر بزرگ بود که حتی اگر ماشینی در سمتی از کوچه پارک بود دو ماشین دیگر به راحتی از کنار هم می گذشتند.

آنید برای اینکه زودتر به محل تاکسی رو برود، تصمیم گرفت کل کوچه را بدود. تقریبا به سر کوچه رسیده بود که ماشینی که از جهت مقابلش وارد کوچه شده بود با سرعت از کنارش گذشت و تمام آبی که درون گودال بود را بر سرش پاشید.

آنید ناباورانه در جایش خشک شد و نگاهی به سرتا پایش کرد. از عصبانیت در حال انفجار بود. چیزی که حالش را بدتر می کرد این بود که راننده ی ماشین بدون توجه به کاری که کرده بود به راهش ادامه داده بود. آنید برگشت و به ماشینی که می رفت نگاه کرد و با عصبانیت گفت :

ـ مرتیکه ی کور من به این بزرگی و نمی بینه. گند زد به سر و شکلم و رفت. حتی وانستاد عذرخواهی کنه. الهی پنچر بشی، الهی همه چراغات بشکنن، الهی به دیوار بخوری، الهی با ماشینت بیفتی توی جوب آب.

آنید در حال نفرین کردن بود که دید ماشین مربوطه پنج متر جلوتر ایستاده و راننده دستش را از پنجره بیرون آورد و به آنید اشاره کرد. آنید فکر کرد که راننده متوجه ی خط و نشان کشیدن او شده است، برای همین صورتش را به سمت دیگر چرخاند و به روی خود نیاورد که چراغ ها را دیده است.

اما راننده دست بردار نبود. وقتی دید آنید به چراغ دادن توجه نمی کند دستش را روی بوق ماشین گذاشت و شروع به بوق زدن کرد، اما باز هم آنید به روی خود نیاورد. راننده که دید آنید اینگونه به او توجه نمی کند دنده عقب گرفت و به سمت آنید آمد. جلوی پای آنید که رسید ایستاد و شیشه را پایین کشید و خطاب به آنید گفت :

ـ هی خانم اینجا کوچه ی ستاره است؟

آنید از عصبانیت در حال انفجار بود.

« مرتیکه پرو اصلا به روی مبارک نمی یاره که چه قیافه ای برای من درست کرده. عذرخواهی هم نمی کنه. هی هم بابات بیشعور. نمی کنه یه ببخشیدی بگه مثلا ازم کمک می خواد. »

راننده ـ خانم، خانم با شمام، خوابت برده ؟ دِهِ.

آنید سری خم کرد و گفت :

ـ ببخشید چی پرسیدید؟

راننده ـ بَهَ ... بعد سه ساعت می گه چی گفتی. می گم کوچه ی ستاره همینه؟

آنید نگاهی به تابلویی که نام کوچه رویش نوشته شده بود کرد. تابلو و نام کوچه که ستاره هم بود پشت درخت بلند سر کوچه مخفی شده بود، به گونه ای که کمتر کسی متوجه آن می شد.

آنید لبخند شیطانی زد و سرش را خم کرد و نگاهی به داخل ماشین انداخت. روی صندلی عقب پسر جوانی که کلاهی به سر داشت و آن را تا

WWW.IRANMEET.COM

روی چشم هایش کشیده و با لاقیدی لم داده بود، قرار داشت. پسر وقتی دید توقفشان طولانی شده کلاهش را کمی بالا داد. نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای گلی آنید انداخت که لج آنید را بیشتر در آورد. بعد با بی تفاوتی رو به راننده کرد و گفت :

ـ آقا این خانم انگاری مشکل ذهنی داره از یکی دیگه بپرس.

آنید در دل در حال غرغر کردن بود.

« چی؟ من مشکل ذهنی دارم؟ پسره ی پرو ی بی ادب احمق ... حالت و می گیرم عوضی. »

آنید با خونسردی رو به راننده کرد. لبخندی زد و گفت :

ـ آقا شما کوچه رو اشتباه اومدید. باید برید سه تا کوچه بالاتر سمت چپ. اونجا کوچه ی ستاره است.

راننده « آهان.

نه تشکری و نه حرف دیگری، تنها نگاه تمسخر آمیز پسرک بود که نصیبش شد. راننده بی توجه به آنید دور زد و از کوچه خارج شد.

ـ آدمای از خود راضی و احمق، خوب شد دلم خنک شد. حالا که مجبور شدید یکم دور خودتون بچرخید حالتون جا می یاد. ها ها اون کوچه ام اسمش ننوشته. حالا حالا ها باید دنبال آدرس بگردید تا حالتون جا بیاد و بفهمید هر کسی واسه خودش شخصیت داره.

وای دیرم شد.

آنید به سرعت خود را به سر کوچه رساند و ماشینی گرفت و با تاخیر به ترمینال رسید و خوشبختانه اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود.

آنید با تکان هایی از خواب بیدار شد. به زور چشم هایش را باز کرد و سرش را چرخاند. دختر جوانی در کنارش نشسته بود و او را تکان می داد.

دختر ـ خانم خانم پاشو داریم می رسیم کم کم باید پیاده شیم.

آنید خمیازه ای کشید و چشمانش را مالید و با تعجب گفت :

ـ اِه چه زود رسیدیم.

دختر در حالی که می خندید گفت :

ـ بله از نظر شما زوده، چون شما تمام راه و خواب بودید. خسته نباشید. شهر بعدی مقصدِ.

آنید در حالی که لبخندی از شرمساری می زد گفت :

ـ آخه دیشب کلی کار کردم حسابی خسته شدم .

دختر با کنجکاوی و کمی تعلل گفت :

ـ ببخشید که می پرسم بی ادبی نباشه.

آنید ـ خواهش می کنم. بفرمایید .

دختر ـ ببخشید اما می تونم بپرسم چه اتفاقی براتون افتاده؟

و با کنجکاوی به سر تا پای گلی آنید نگاه کرد. آنید نگاهی به خود انداخت و لبخندی زد و گفت :

ـ یه راننده ی مزخرف این بلا رو سرم آورد. آب گودال و پاشید روم، منم حالش و گرفتم.

WWW.IRANMEET.COM

دختر ـ چه طور ؟

آنید ـ آدرس عوضی دادم بهش. حالا باید تا می تونه بگردِ دنباله آدرس.

دختر پقی زیر خنده زد:

ـ واقعا که آدم جالبی هستی. حالا دیشب چی کار می کردی که انقدر خسته بودی؟

آنید نگاه دقیقی به دختر کرد. سر و شکل دختر نشان می داد که از خانواده ی مرفهی است و این گونه که به نظر می آمد دلِ نازکی هم داشت. آنید که حوصله اش هم سر رفته بود تصمیم گرفت کمی سر به سر دختر بگذارد.

آنید ـ راستش من تو یه خونه کار می کنم.

سرش را پایین انداخت که مثلا از بازگو کردن زندگیش شرمسار است. خنده ی دختر متوقف شد.

دختر ـ کار می کنی؟ چه کاری؟

آنید ـ خوب هر کاری که بشه. می دونی اونجا خونه ی بزرگیِ ، منم اون جا خدمتکارم.

دختر با ناباوری گفت :

ـ آخه چرا؟ تو چرا باید کار کنی؟ اونم همچین کاری؟

آنید ـ بابام چهارتا بچه داره، منم بچه بزرگ خانواده ام. دانشجو هم هستم. پدرم یه کارگر ساده است. نمی تونه خرج همه مون و بده، اینِ که منم کار می کنم تا هم خرج تحصیلم در بیاد، هم یه کمک خرجی برای بابام باشم.

آنید سر بلند کرد تا تاثیر کلامش را در دختر ببیند.

دختر با دلسوزی به او نگاه می کرد و در چشمانش اشک جمع شده بود. با تاسف گفت :

ـ آخه تو به این جونی حیفی. اما اصلا بهت نمی خوره که اینقدر سختی کشیده باشی.

آنید نگاهی به سر و شکلش کرد. لباس هایش با اینکه گلی بود اما هیچ کدام کهنه و پاره نبود. همه ی لباس هایش خوش دوخت و از بهترین پارچه ها بود. آنید با عجله و دستپاچگی گفت :

ـ اون جا که کار می کنم خانم خونه خیلی به سر و وضع خدمتکارا اهمیت می ده. می گه اگه شما مثل گدا گشنه ها باشید آبروی خونه ی من می ره. واسه همینِ که به همه یکی یه دست لباس خوب و آبرو دار داده که بیرون بپوشن.

دختر آهی کشید و گفت :

ـ نازی ... طفلکی چقدر سختی کشیدی.

آنید سرش را پایین انداخته بود و جرات نمی کرد که بالا بیاورد. نه برای اینکه خجالت می کشید، بلکه می ترسید با دیدن چهره ی دختر که بغض کرده و با تاثر به او نگاه می کند نتواند جلوی خود را بگیرد و بزند زیر خنده. خوشبختانه اتوبوس به مقصد رسیده و ایستاده بود و مسافران در حال پیاده شدن بودند. دختر با سرعت شماره اش را یادداشت کرد و به دست آنید داد و گفت :

ـ من اسمم دنیاست. این شماره ی منه داشته باش. هر وقت به کمک احتیاج داری بهم زنگ بزن خوشحال می شم.

آنید لبخندی زد و شماره را از دختر گرفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ منم آنیدم. مرسی از همدردیت. فعلا.

آنید به سرعت ساکش را برداشت و جلوی اولین تاکسی را گرفت :

ـ آقا دربست.

***

آنید همه چشم شده بود و با ولع شهر را نظاره می کرد .

« هر بار که می یام، شهر برام تازه می شه. انگار هر بار کلی تغییر می کنه. شایدم واسه دلتنگی باشه. »

آنید شهرش را خیلی دوست داشت، اما تنها به عنوان زادگاه. از همان کودکی همیشه در رویای کودکانه اش برای خود شهر و خانه ای را تصور می کرد که تنها برای خودش است. خانه ای که خود به تنهایی در آن زندگی می کند. هر روز صبح تا شب مشغول کار و شب هم در خانه ی ساکت، آرامشی عجیب پیدا می کند.

این تنها رویایی بود که آنید در تمام زندگی اش داشت و هیچ گاه تغییر نکرده بود. آنید با صدای راننده به خود آمد.

راننده ـ خانم رسیدیم .

آنید ـ بله بله مرسی.

آنید کرایه ی راننده را داد و از ماشین پیاده شد. چند قدم مانده به در خانه را به حالت نیمه دویده طی کرد. جلوی در ایستاد و یکی از دستانش را روی دوربین آیفون و دست دیگرش را روی زنگ گذاشت و یکریز زنگ زد. صدای زنی عصبی از آیفون شنیده شد :

ـ چه خبره سر آوردید؟ کیه؟ چرا دستت و جلوی دوربین گذاشتی؟ وردار ببینم کیه.

آنید بی توجه به صدای مادرش کماکان به کار خود ادامه داد.

مادر ـ بسه دیگه زنگ نزن مردم آزار... ول نمی کنی نه؟ الان می یام دم در به حسابت می رسم.

آنید به زور جلوی خود را گرفت که نخندد و خود را لو ندهد. صدای پای مادرش را شنید که تند و تند راه می رفت. آنید خود را پشت دیوار پنهان کرد.

مادر با عصبانیت در حیاط را باز کرد و به کوچه نگاه کرد.

ـ کی بود زنگ زد؟ کجا رفتی پس؟ ترسیدی؟ جرات داشتی وامیستادی تا یه جواب درست و حسابی بهت بدم. روانی.

آنید از پشت دیوار بیرون پرید و در یک چشم به هم زدن از گردن مادرش آویزان شد. مادر که غالب تهی کرده بود جیغ بلندی کشید و یک متری به هوا پرید و دست های آنید را با تمام زورش از خود جدا کرد و به داخل حیاط رفت و در را بست. حتما پیش خود فکر کرده بود با دیوانه ی خطرناکی رو به روست که از قضا مهارت زیادی هم در خفه کردن زنان دارد.

آنید که از خنده ریسه رفته بود در حالی که به سختی می توانست حرف بزند گفت :

ـ مامان ... مامان در و وا کن منم آنید. مامان ...

مادر که پیدا بود با وحشت پشت در پنهان شده است، با شک و تردید در را کمی باز کرد و از گوشه ی در به دختری که پشت در تا شده بود و

WWW.IRANMEET.COM

می خندید نگاه کرد. وقتی که مطمئن شد که او کسی جز دختر خودش نیست، با شجاعت در را کامل گشود و بیرون آمد و با دست محکم به شانه ی آنید کوبید و گفت :

ـ دختره ی دیوونه من که سکته کردم. بعد دو ماه اومدی خونه خل بازیت و برامون آوردی؟ حالا اگه من از ترس می مردم چی کار می کردی؟

آنید که هنوز هم می خندید از گردن مادرش آویزان شد و در میان خنده گفت :

ـ قربون مامی خوشگلم برم که وقتی می ترسه تو دل بروتر می شه. آنید فدات شه دلم برات تنگ شده بود.

و بوسه ای آبدار از گونه ی مادرش گرفت.

مادر که کمی نرم تر و عصبانیتش کمتر شد بود، دستش را دور آنید حلقه کرد و گفت :

ـ کجایی دختر دو ماه می شه که رفتی و اصلا پیدات نیست. دیگه داشت باورم می شد که فرار کردی.

آنید ـ قربونت من کجا دارم برم ؟ دلم کلی براتون تنگ شده بود.

مادر ـ منم همین طور، کجا بودی؟ چیکار کردی با امتحانات؟ خوب بود؟ تا کی می مونی؟

آنید سرش را بلند کرد و گفت :

ـ همه رو همین جا دم در جواب بدم ؟

مادر نگاهی کرد و گفت :

ـ وای خاک به سرم تو که واسه من هواس نمی ذاری. بیا تو دو ساعته دم در وایسادیم. بیا که آبرومون جلو همسایه ها رفت با اون جیغی که من کشیدم. بیا تو.

و خود زودتر وارد خانه شد و آنید را بدنبال خود کشید.

***

سه روزی می شد که آنید به خانه آمده بود. در این مدت هیچ کجا آرام و قرار نداشت. انگار چیزی را گم کرده یا کاری را فراموش کرده است. تنها زمانی که کمی آرامش پیدا می کرد وقتی بود که در اتاقش روی تختش دراز می کشید. تخت و اتاقش آرامشی عجیب به او می داد. دلش برای خانم احتشام و آن خانه تنگ شده بود. صبح اولین روزی که به خانه آمده بود وقتی ساعت یازده صبح مادرش که دو ساعت تلاش کرده بود تا آنید را بیدار کند و هیچ موفقیتی عایدش نشده بود، در نهایت مجبور شد با فریاد تکانی به آنید بدهد. آنید که به خیالش در خانه ی خانم احتشام است غلتی در تخت خوابش زد و گفت بیدار می شم مهری خانم، بذارید یکم دیگه بخوابم بعد بیدار می شم.

مادرش بار اول فکر کرده بود که اشتباه شنیده است، اما وقتی داد و بیداد بیشتری کرد و باز هم دید که آنید به مهری خانم التماس می کند که اجازه دهد کمی بیشتر بخوابد حسابی کفری و مشکوک شد و در آخر با کتکی که به آنید زد توانست او را از خواب بیدار کند.

مادر ـ پاشو ببینم. پاشو زود باش بگو این مهری خانم کیه که هی بهش می گی بذار بیشتر بخوابم. آنید پاشو.

آنید برای اینکه از دست ضربات مادرش در امان باشد، پتو را روی سرش کشیده بود تا از شدت ضربات وارده بر سر و بدنش کم شود، که با شنیدن حرف های مادرش فهمید که ناخواسته چیزهایی را لو داده است. جرات نمی کرد که از زیر پتو بیرون بیاید. می ترسید مادرش با دیدن

WWW.IRANMEET.COM

قیافه اش بفهمد کاسه ای زیر نیم کاسه است. مادرش همچنان فریاد می زد.

مادر ـ آنید می گم این مهری خانم کیه ؟

آنید ـ کسی نیست مامان شما هم چقدر جیغ می کشید. آروم باشید تا بهتون بگم.

مادر ـ خیله خوب من آرومم یالا زود بگو کیه.

آنید ـ اول شما یکم برید اون ورتر من به شما اطمینان ندارم. می ترسم بیام بیرون شما بپرید رو سرم من و بزنید.

مادر چند قدمی از تخت دور شد و گفت :

ـ رفتم عقب. حالا پاشو خودت و لوس نکن من منتظرم.

آنید خیلی آرام و با احتیاط پتو را کمی پایین کشید. وقتی مطمئن شد که مادرش از تخت فاصله گرفته بلند شد و روی تخت نشست.

مادرـ خوب مهری کیه ؟

آنید ـ مهری هم اتاقیمه.

مادر ـ آره جون خودت. تو از کی تا حالا هم اتاقیات و با پسوند و پیشوند صدا می کنی؟

آنید ـ آخه این مهریِ بیست و هفت هشت سالشه. از ما خیلی بزرگترِ. کارشناسی ارشد می خونه. یه چند هفته است که اومده اتاق ما. ما هنوز باهاش رودرواسی داریم.

مادر ـ حالا چرا التماس میکردی که بذاره بخوابی؟

آنید که الان مطمئن شده بود که مادرش حرفش را باور کرده است، با اعتماد به نفس بیشتری حرف می زد :

ـ آخه این مهریِ عادت داره صبح ها زود بیدار شه. وقتی هم که خودش پا می شه بقیه رو هم بیدار می کنه. از دست اون ما چند هفته است خواب درست و حسابی نکردیم.

مادر ـ خوبه که این دخترِ تو اتاقتونِ و می تونه شما رو بیدار کنه وگرنه کی از پس شما تنبلا بر می اومد؟

و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت :

ـ الانم پاشو دیگه لنگ ظهرِ ، یه ساعت دیگه همه می یان ناهار بخوریم. خوب نیست با چشمای پف کرده سر میز بشینی.

آنید چشم غلیظی گفت و از جا برخاست.

***

دیگر به آخر تعطیلات چیزی باقی نمانده بود. آنید دو روز قبل با شور و شوق زیاد بلیط برگشت را گرفته بود و روز شماری می کرد تا هر چه زود تر حرکت کند. بنا به دلایلی آنید زیاد خوشش نمی آمد که بیشتر از یک هفته در خانه خودشان باشد. بعد از یک هفته در اینجا احساس خفگی می کرد و مثل مرغ سرکنده به هر طرف می پرید.

عصر روز قبل از حرکت مادرش او را صدا کرد و گفت :

ـ آنید بیا چایی ریختم. بیا بشینیم با هم بخوریم .

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ چشم مامان الان می یام .

آنید آخرین لباسش را هم در ساکش جا داد و بلند شد کش و قوسی به بدنش داد.

« آخی تموم شد. حالا همه چی واسه فردا حاضره. آخ جون دارم می رم. وای دانشگاه، وای طراوت جون، وای بچه ها، وای باغ. دلم کلی تنگ شده .

آنید از اتاق بیرون رفت و روی مبلی روبه روی مادرش نشست. نگاهی به چهره ی خسته مادرش کرد و گفت :

ـ کی می یاد که تو دیگه خسته نباشی؟ این همه مسئولیت داره تو رو از پا در می یاره. چرا اینقدر خودت و اذیت می کنی ؟ چرا همیشه واسه همه چیز نگرانی؟

مادر جرعه ای از چایش را نوشید و گفت :

ـ تو مادر نشدی که حال من و بفهمی. یه مادر همیشه نگرانِ.

آنید ـ آخه واسه چی؟ واسه ی کی؟

مادر ـ واسه ی شما. من همیشه نگران شما و آینده ی شمام.

آنید ـ که چی بشه؟ چه شما نگران باشید چه نباشید ماها بزرگ می شیم. پس غصه خوردنتون واسه چیه؟

ـ من نگران برادرت نیستم. هر چی باشه اون پسره و می تونه تو این جامعه ی مرد سالار گیلیم خودش و از آب بیرون بکشه، اما تو و آنیتا دخترید. آنیتا که ازدواج کرد و سر خونه زندگی خودشه. باز خیال من یکم راحت تره. اما تو چی؟ اگه تو هم شوهر می کردی من دیگه غمی نداشتم.

آنید پوزخندی زد و گفت :

ـ حالا کو تا شوهر .

مادر که دید آنید آرام است گفت :

ـ تو اگه راضی باشی من یه قرار بذارم.

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت :

ـ قرارِ چی ؟

ـ راستش چند وقته که دوست پدرت آقای نقوی پیغام داده که اگه راضی باشید واسه پسرش بیاد خواستگاری تو .

آنید ـ پسرش؟ کدوم پسرش؟

الان مادر با اشتیاق بیشتری حرف می زد.

مادر ـ حمید و می گم، همون که مهندس عمرانه. تو شرکت باباش کار می کنه. خونه و ماشین و همه چی هم داره. پسر خوبیه، ما ها که راضی هستیم اما خوب تو مهمی باید بپسندی.

آنید اخمی کرد و گفت :

ـ خوبه دیگه، شما که اینقدر شازده رو پسندیدید چرا دیگه به خودتون زحمت دادید به من بگید؟ خب خودتون برید زنش بشید دیگه .

WWW.IRANMEET.COM

مادر لبش را گاز گرفت و گفت :

ـ خدا مرگم بده این چه حرفیه زشته؟

آنید ـ چیش زشته؟ انگاری شما خیلی خوشتون اومده. من که نمی خوام شوهر کنم. شما که اصرار دارید بابا رو بیخیال شید این و بچسبید .

مادر ـ یعنی چی؟ هر وقت راجبِ یکی باهات حرف می زنم این جوری ادا اصول در می یاری. همه اش می گی نمی خوام. آخه تا کی؟ کی تو می خوای شوهر کنی؟

آنید با قاطعیت گفت :

ـ تا هیچ وقت .

مادر ـ چرا ؟

ـنید ـ چون من وبال نمی خوام.

مادر ـ کی گفته شوهر وباله؟

آنید ـ من. من می گم وباله. دردسره. همه اش اذیته. من که از زندگی فعلیم راضیم. تو خط ازدواج و اینا هم نیستم. پس من و بیخیال شو .

مادر ـ یعنی چی؟ این چه وضعیه؟

آنید در حالی که نیم خیز می شد چشم در چشم مادرش کرد و گفت :

ـ مادر من، اگه شما تنوع می خوای چرا نمی ری واسه گل پسرت زن بگیری ؟

بعد خیلی سریع از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. مادر که حسابی عصبانی بود گفت :

ـ کجا؟ من هنوز حرفم تموم نشده .

آنید بی توجه به راهش ادامه داد و با خونسردی گفت:

ـ ولی من حرفم تموم شده. خوبه من فردا می رم و شما دیگه فرصت نمی کنید رو مخ من راه برید .

و وارد اتاقش شد و در را محکم پشت خود بست .

آنید برخلاف روزهای دیگر صبح زود از خواب بیدار شد. لباس پوشید و آماده و حاضر در اتاق نشست. بلیطش ساعت نه صبح بود. آنید دو ساعت را با بی صبری پشت سر گذاشت. وقتی که ساعت به هشت و نیم رسید اول شماره ی آژانسی گرفت و بعد ساک بدست از اتاق خارج شد.

ـ مامان، مامان کجایید؟ من دارم می رم.

مادر با شنیدن صدای آنید با تعجب از آشپز خانه بیرون آمد :

ـ دختر تو کی بیدار شدی؟ الان می خواستم بیام بیدارت کنم.

آنید ـ من یه ساعتی هست که بیدارم. نیم ساعت دیگه بلیط دارم. باید برم.

مادر ـ کجا؟ بابات گفت تو رو می بره ترمینال.

آنید ـ نه مامان خودم می رم. بابا هم الان کار داره خوب نیست بیفته تو زحمت. من آژانس می گیرم می رم.

آنید خودش هم می دانست که این ها همه اش بهانه است. او چون مطمئن بود اگر بخواهد منتظر پدرش بماند می بایست کم کم ده دقیقه دیگر

WWW.IRANMEET.COM

در خانه می ماند. در حالی که آنید دیگر حتی تحمل یک دقیقه در خانه ماندن را هم نداشت.

مادر ـ وا آنید تو چقدر تعارفی شدی؟ تو زحمت میفته چیه؟ وایسا بابات بیاد.

آنید در حالی که گونه ی مادرش را می بوسید گفت :

ـ نه مامان من زنگ زدم الان آژانس میاد. شما هم نمی خواد بیاید دم در من خودم می رم .

و به سرعت ساکش را برداشت و از خانه خارج شد. مادر هاج و واج در جایش مانده بود و به رفتن آنید نگاه می کرد.

مادر ـ این دختره چش شده؟ این که این جوری نبود.

***

آنید با اشتیاق زنگ خانه ی خانم احتشام را فشرد و به انتظار ایستاد. در کل این روز متفاوت از همه ی روز های آنید بود. بیدار شدن در صبح زود، غلبه بر میل خوابیدن در اتوبوس، تماشای مناظر اطراف جاده از اتوبوس که بدون اغراق اولین بار در طی سه سال گذشته بود، زیرا آنید هیچ گاه نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد که در اتوبوس در حال حرکت نخوابد.

در با صدای تقی باز شد. آنید به داخل باغ رفت و با ولع به گوشه کنار باغ چشم دوخت.

ـ وای که دلم چقدر واسه اینجا تنگ شده بود.

کل راه تا رسیدن به در عمارت را دوید و با هیجان وارد خانه شد و با صدای بلند سلام کرد.

ـ سلام سلام... سلام مهری خانم، سلام اکرم خانم، سلام آقا محمد، سلام همه خوبید؟ دلم واسه تون تنگ شده بود.

آنید به سمت مهری خانم و اکرم خانم رفت و آنها را به آغوش کشید. همه از ورود آنید خوشحال بودند. با ورود آنید گویی زندگی دوباره به خانه بازگشته بود. آنید خطاب به مهری گفت :

ـ مهری خانم ... خانم احتشام کجاست؟

مهری خانم ـ خانم تو کتابخونه هستن.

آنید ـ مهری خانم می شه لطفا ساک من و ببرید تو اتاقم؟ من می رم پیش طراوت جون.

و منتظر جواب مهری خانم نماند و خود زودتر به سمت کتابخانه دوید . دم در کتابخانه تقه ای به در زد و یک دقیقه منتظر ماند و بعد دستگیره ی در را چرخاند.

خانم احتشام در کتاب غرق شده بود و اصلا متوجه ی ورود آنید نشد. آنید به پشت مبل خانم احتشام رفت و از پشت مبل دست در گردن خانم احتشام انداخت .

خانم احتشام حسابی جا خورد و با تعجب سرش را گرداند و با دیدن آنید گل از گلش شکفت :

ـ کجایی دختر دلم برات تنگ شده بود؟ یه هفته نبودی اما برای من مثل یه سال گذشت. دیگه این خونه بدون تو لطفی نداره.

آنید در حالی که مبل را دور می زد تا روبه روی خانم احتشام بایستد گفت :

ـ قربونت برم منم دلم برات یه ذره شده بود. نمی دونید چه جوری جیم شدم تا زودتر بیام پیشتون.

WWW.IRANMEET.COM

آنید جلوی خانم احتشام زانو زد. خانم احتشام سر آنید را در بغل گرفت و نوازش کرد. آنید سر بلند کرد و گفت :

ـ طراوت جون این چند وقته که من نبودم چی کارا کردید؟ برنامه هاتون و دقیق انجام دادید دیگه؟ آره؟

خانم احتشام من و منی کرد و گفت :

ـ راستش تو که نبودی دل و دماغ کاری و نداشتم، واسه همین صبر کردم تا تو بیای هر جا می خوام برم با تو برم.

آنید اخم کوتاهی کرد و گفت :

ـ طراوت جون؟ داشتیم؟ از زیر کار در می رید؟ اومدیم و من حالا حالاها نمی اومدم، شما نمی خواستید کلاساتون و برید؟ این بار اشکالی نداره ولی باید قول بدید که دفعه ی بعدی که من رفتم مرخصی شما همه ی کلاساتون و کامل برید، باشه ؟

خانم احتشام با لبخند سری تکان داد. آنید هم بار دیگر گونه اش را بوسید. سپس از جا بلند شد و گفت :

ـ طراوت جون اگه با من کاری ندارید من برم لباسام و عوض کنم .

خانم احتشام ـ برو عزیزم. من که فعلا کاری ندارم. تو هم خسته ای برو یکم استراحت کن واسه عصرونه بیدارت می کنم.

آنید چشمی گفت و از اتاق خارج شد. در حال بالا رفتن از پله ها به سبک خود آواز سر داد.

ما دو تا پرنده هستیم رو شاخه های غربت

نه اهل دل سپردن نه اهل دل شکستن

آنید نه ریتم آهنگ را می دانست نه حتی شعر آهنگ را درست و حسابی بلد بود. از آهنگ اصلی یک چیزهایی در ذهنش بود و هر جا را که فراموش می کرد به دلخواه خود کلمه یا جمله ای جایگزین شعر اصلی می کرد. به دلخواهش کلمات را می کشید و چه چه می زد.

آنید به در اتاقش رسید. در را باز کرد و داخل شد. مقنعه اش را برداشت و روی صندلی پرت کرد. مانتویش را در آورد و روی تخت انداخت و همچنان آواز می خواند .

ما بس که نپریدیم پریدن یادمون رفت

جدا موندیم ما از بس رسیدن یادمون رفت

نه سلامـــــی نه کلامـــــــی

آنید دو کلمه ی آخر رابه حالت کشیده و جیغ با صدای بلند خواند. یکدفعه در اتاق با صدای مهیبی باز شد. آنید با ترس رو برگرداند تا ببیند چه کسی در اتاق را این گونه باز کرده است ؛ اما وقتی که برگشت و به در نگاه کرد، قلبش از منظره ای که می دید از کار ایستاد و با وحشت و تمام قدرت جیغ بلندی کشید.

جلوی در پسر جوانی با شلوارک سورمه ای تا روی زانو و بالاتنه ای برهنه و موهایی ژولیده و چشمانی خواب آلود و نیمه باز، ایستاده و با اخم و عصبانیت به آنید نگاه می کرد .

WWW.IRANMEET.COM

آنید که در لحظه ی اول مبهوت هیبت پسر شد بود وقتی به خود آمد جیغ بلندی کشید. با صدای جیغ ناگهانی آنید، پسر یک متری به هوا پرید و آنقدر ترسید که همراه آنید جیغ کشید.

حتمالا پیش خود فکر کرد که چیز خطرناکی در اتاق است و برای فرار از آن نود درجه چرخید و قصد فرار کردن داشت که محکم به در خورد. وحشت از صدای آنید و دردی که از برخورد با در اتاق در سر پسر ایجاد شد عصبانیتش را دو چندان کرد و با حرص به طرف آنید برگشت و چشمان خون بارش را به او دوخت.

آنید زبانش بند آمده بود و نمی توانست صحبت کند. پسر با عصبانیت فریاد زد :

ـ هیچ فکر کردی کدوم جهنمی هستی؟ اصلا تو کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟ اگه واسه نظافت اومدی باید بی سر و صدا کارت و بکنی.

و وقتی پسر دید که از دیوار صدا آمد اما از آنید نه و جواب تمام سوالات و عصبانیتش تنها نگاه خیره ی آنید است، چند قدمی به داخل اتاق آمد و به سمت آنید رفت. با هر قدم پسر که جلو می آمد آنید که از حضور ناگهانی پسر آن هم به آن شکل خیلی ترسیده بود یک قدم به عقب می رفت. ناگهان پای آنید به لبه ی تخت خورد و تعادلش را از دست داد و روی تخت افتاد. پسر چند قدم باقیمانده تا آنید را با شتاب برداشت و روی تخت خم و با آنید رخ به رخ شد و گفت:

ـ خوبی ؟

آنید که در هنگام پرت شدن از ترس چشمانش را بسته بود با شنیدن صدای پسر فورا چشمانش را باز کرد و وقتی صورت پسر را در فاصله ی کمی از خود بالای سرش دید جیغ بلند دیگری کشید و اولین چیزی که به دستش رسید بالشتش بود که سریع آن را جلو کشید و بین صورت خود و پسر قرار داد و با تمام قدرت پسر را به عقب هول داد. پسر با صدای بلندی از تخت افتاد، و در حالی که باسنش را که از برخورد با زمین حسابی درد گرفته بود می مالید گفت :

ـ چته دیوونه چرا همچین کردی؟

اما آنید اصلا توجهی به پسر و حرف هایش نداشت. تمام ذهنش را متمرکز این کرده بود که چیزی بیابد و آن را به سمت پسر پرت کند.

آنید پس از پرت کردن بالشت ها و کوسن های تخت و در آخر رو تختی و ملحفه و خلاصه هر چیز قابل پرت شدن به طرف پسر کمی آرام شد. پسر پس از برخورد دومین بالشت به سرش از جا بلند شد و ایستاد و برای جلوگیری از برخورد اشیای دیگر دست هایش را به حالت ضربدری جلوی صورتش گرفت و تنها وقتی دست هایش را پایین آورد که مطمئن شد آنید دیگر چیزی پرت نمی کند.

پسر از عصبانیت در حال انفجار بود. کارد می زدی خونش در نمی آمد. تا حالا مطمئن شده بود که با دختر دیوانه ای طرف است. با چشمانی غضبناک که آنید از نگاه کردن به آن ها تنش مور مور می شد به آنید خیره شده بود. پس از چند دقیقه در حالی که دست هایش را مشت کرده و دندان هایش را روی هم فشار می داد از میان لب های به هم فشرده اش گفت :

ـ می کشمت. اگه دستم بهت برسه تیکه تیکه ات می کنم. تو دیگه مُردی.

و آن چنان با جدیت این حرف ها را زد که قلب آنید ایستاد. آنید مطمئن بود که اگر دست پسر به او برسد حتما می میرد. چهار چشمی مواظبش بود و آماده برای نجات دادن جانش. با اولین تکان پسر، آنید برای دفاع از خود سریع کفش هایش را در آورد و به سمت او پرت کرد .

پسر سعی کرد جا خالی بدهد اما دومین لنگه کفش محکم به وسط سرش اصابت کرد و دیگر نفهمید که چه می کند . خم شد و کفش ها را

WWW.IRANMEET.COM

برداشت و به طرف آنید حمله کرد. آنید در حالی که جیغ می کشید از روی تخت پرید و به سمت در دوید و با اینکه محکم به در خورد اما به روی خود نیاورد و با سرعت نور به سمت پله ها رفت. پسر هم در تعقیب او بود.

با آخرین سرعتی که در توان داشت از پله ها سرازیر شد. حتی خودش هم نمی فهمید که چگونه پله ها را طی می کند و آیا روی هر پله پا می گذارد یا دو سه پله را یکی می کند و و به گونه ای پرواز کنان از روی پله ها رد می شود.

با سر و صدای آن ها ده دوازده نفر از خدمتکاران در سالن جمع شده بودند و با تعجب به پله ها نگاه می کردند. مهری خانم هم جزیی از آنها بود.

آنید سه پله ی آخر را پرید و در حالی که به سمت خدمتکاران می رفت تا شاید با پنهان شدن بین آن ها پسر بیخیال شده و جانش را به او ببخشد با فریاد از مهری خانم پرسید :

ـ مهری خانم خانم احتشام کجاست ؟

مهری خانم با دهانی باز از تعجب گفت :

ـ تو کتابخونه هستن .

آنید پس از چهار پنج دور چرخیدن دور خدمتکارها و رد شدن از بین مبل و صندلی ها به سمت کتابخانه فرار کرد. پسر هم به دنبالش می دوید .

با خودش غرغر می کرد :

ـ ای تو روحت. ول کن دیگه، هر جا می رم میاد. خسته هم نمی شه.

خودش و به کتابخانه رسوند و با شتاب در رو باز کرد و با دیدن خانم احتشام تو جای همیشگیش به سمت اون دوید.

خانم احتشام که در خیالات خودش سیر می کرد و اصلا انتظار حضور کسی رو نداشت با باز شدن ناگهانی در با ترس از جاش پرید و ایستاد.

آنید خودش و به خانم احتشام رسوند و پشت اون پنهان شد. خانم احتشام با تعجب به حرکاتش نگاه می کرد اما قبل از اینکه فرصت کنه چیزی ازش بپرسه پسر جوون رو دید که خودش و به داخل کتابخانه پرت کرد و به سمت آنید دوید و سعی داشت اون و بگیره.

چند دقیقه ای آنید و پسر دور خانم احتشام چرخیدن و کش مکش کردن که در نهایت با فریاد خانم احتشام که می گفت :

ـ بس کنید، با هر دوتونم .

آرام شدن.

خانم ـ اینجا چه خبره؟ آنید؟

و با نگاه پرسش گرانه ای به آنید نگاه کرد. آنید اشاره ای به پسر کرد و گفت :

ـ این می خواد من و بکشه. بهم حمله کرد.

خانم احتشام با چشمایی گرد به پسر نگاه کرد و گفت :

ـ آره شروین ؟

پسر که آنید فهمیده بود اسمش شروینِ خیلی سریع گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ مامان طراوت این خدمتکار دیوونه ات بود که به من حمله کرد.

و دست هاش و بالا آورد و کفش های آنید و نشان داد و گفت :

ـ ببیند اینا ماله اون دیوونه است. اینا رو تو سر و کله ی من پرت کرده.

خانم احتشام نگاهی به سر تا پای پسر انداخت و گفت :

ـ این چه ریختیه ؟

پسر با تعجب گفت :

ـ چی؟

و وقتی نگاهی به خودش کرد تازه یادش اومد که آنقدر عصبی بوده که یادش رفته چیزی بپوشه.

خانم احتشام ـ صد بار بهت گفتم اینجا ایرانه. با توجه به این همه آدم که تو این خونه زندگی می کنن باید درست لباس بپوشی.

پسر ـ من .. من ... آه همه اش تقصیر اینه دیگه، اومده ور دل اتاق من صدای نکره اش و گذاشته رو سرش.

خانم احتشام که به زور خودش و کنترل می کرد تا نخنده گفت :

ـ بسه دیگه مودب باش. من مقصرم. یادم رفت که در مورد تو به آنید بگم.

و رو به آنید کرد و گفت :

ـ آنید جان این آقایی که جلوی شمان نوه ی من شروین جان هستن. اومدن که یه مدتی پیش ما باشن.

آنید دهنش باز مونده بود. باورش نمی شد که این انسان اولیه، نوه ی خانم احتشام باشه و از آن گذشته مجبور بود از این به بعد اون و تحمل کنه.

خانم احتشام رو به نوه اش کرد و گفت :

ـ و این خانم جوان پرستار عزیز منه. باید باهاشون درست رفتار کنی. متوجه شدی؟

شروین نگاه خبیثی به آنید کرد و با تمسخر به خانم احتشام گفت :

ـ مامان من کاری به کلفتاتون ندارم. فقط بهشون بگید به پر و پای من نپیچن.

و روش و برگردوند و از در خارج شد .

خانم احتشام با شرمساری رو به آنید کرد و گفت :

ـ من از طرف نوه ام عذرخواهی می کنم. شروین پسر بدی نیست، اما نمی دونم که چرا این جوری شده. بنا به دلایلی پدر و مادرش اون و فرستادن پیش من که هم من تنها نباشم هم اون اینجا ... زیاد از دستش ناراحت نشو. الانم می تونی بری استراحت کنی .

آنید با تکون سر چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

خیلی آهسته و با احتیاط از پله ها بالا رفت و خودش و به اتاقش رسوند. نمی دونست این نوه ی خوش اخلاق خانم احتشام چرا بی خبر به یاد مادربزرگش افتاده.

ـ آخه یکی نیست بهش بگه خوش تیپ تا حالا کجا بودی؟ الانم که اومدی مثلا ننه جونت و از تنهایی در بیاری این اخلاق سگی چیه همراته؟

WWW.IRANMEET.COM

خودش و روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد و به امروز فکر کرد و اصلا نفهمید که کی خوابش برد.

ساعت هفت عصر با صدای در از خواب بیدار شد و روی تخت نشست و چشم هاش و مالید. هوا کاملا تاریک شده بود. با صدای دورگه ای گفت :

ـ کیه؟ بیا تو.

مهری خانم در رو باز کرد و داخل شد. چراغ اتاق و روشن کرد و گفت :

ـ آنید خانم شام یک ساعت دیگه حاضره خانم گفتن صداتون کنم.

آنید خمیازه ای کشید و گفت :

ـ باشه. مرسی بیدارم کردید. شما برید منم دست و صورتم و می شورم میام.

مهری خانم بله ای گفت و بیرون رفت.

از تخت بلند شد و دست و صورتش و شست و موهاش و شونه کرد و رژ صورتی خوشرنگی هم به لبش مالید و لباسش و عوض کرد. بلوز و شلوار اسپرتی پوشید و از اتاق بیرون رفت.

خانم احتشام تو سالن کنار شومینه نشسته بود و به شعله های آتیش نگاه می کرد و موزیک ملایمی هم گوش می داد.

وارد سالن شد و سلام کرد و روی مبلی جلوی شومینه و رو به روی خانم احتشام نشست. خانم احتشام در عوالم خودش غرق بود. حتی متوجه حضور آنید و اینکه کنارش نشسته نشد.

پنج دقیقه ای گذشت. آنید منگ شده بود و چشماش قیلی ویلی می رفت. اصلا اعضای بدنش گوش به فرمان او نبودن. چشماش مدام روی هم می رفت و سرش سنگین شده بود و پایین می افتاد. داشت چرت می زد و خدا خدا می کرد که خانم احتشام اون و تو این وضعیت نبینه که حسابی آبروش می رفت. تحمل این جای گرم و این موزیک ملایم براش سخت بود اما نمی خواست خلوت خانم احتشام و بهم بزنه.

ـ وای خدا این آتیش و این موزیک مثل لالاییِ برای من. من نمی تونم جلوی خودم و بگیرم. داره خوابم می گیره.

تو سالن بزرگ هر کس تو عالم و رویای خودش بود که ناگهان با عوض شدن موزیک همه یک متری از جاشون پریدن.

خانم احتشام تکونی خورد و چشم از شعله ها برداشت و سرش و بلند کرد تا مزاحم و ببینه. آنید هم که حسابی خوابش سنگین شده بود با شنیدن صدای بلند موزیکی که خودش به این آهنگ ها، « آهنگ های دوف دوفی » می گفت، از جاش پرید و از روی مبل سر خورد و محکم به زمین پرت شد. در حالی که حسابی دردش گرفته بود از جاش بلند شد و ایستاد تا ببینه کی لالایی شیرینش و قطع کرده.

آنید و خانم احتشام به مسبب نگاه می کردند.

چند دقیقه قبل شروین وارد سالن شده بود و با دیدن خانم احتشام و آنید که روی مبل در حال چرت زدنِ و آهنگ شل و ولی که آدم و کرخت می کنه، چشم و ابرویی اومد و سری از روی بی حوصلگی تکون داد و به سمت ضبط رفت و یکی از سی دی های مورد علاقه اش و که آهنگ شادی داشت برداشت و تو ضبط گذاشت و صداش و بلند کرد.

وقتی از نتیجه ی کارش مطمئن شد و دید که آنید و خانم احتشام کاملا هشیار شدن، دست هاش و تو جیب شلوارش کرد و خیلی آرام و با حوصله به سمت میز شام که حالا دیگه کامل چیده شده بود رفت و بدون هیچ حرفی پشت میز نشست.

WWW.IRANMEET.COM

آنید با خودش فکر کرد:

« بی خود نیست بابا مامانش شوتش کردن اینجا. یارو دیوانه است رسما. »

آنید یه نگاه به شروین و یه نگاه به خانم احتشام کرد تا ببینه عکس العمل خانم احتشام چیه. خانم احتشام چشماش و بست و نفس عمیقی برای آرامش کشید. بعد چشم هاش و باز کرد و از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمت میز می رفت به آنید گفت :

ـ آنید جان بیا سر میز.

آنید مثل بچه ی حرف گوش کنی دنبال خانم احتشام راه افتاد و روی اولین صندلی کنارش نشست.

نگاه کوتاهی به شروین کرد. همون موقع شروین سرش و بلند کرد و اون هم برای اینکه شروین نفهمه که به او نگاه می کرده خیلی سریع سرش و پایین انداخت و قاشق و چنگالش و برداشت.

سر میز شام صدا از کسی در نمی اومد. تنها صدای برخورد قاشق و چنگال ها بود که سکوت حاکم و می شکست.

بعد شام شروین بدون کوچکترین حرفی از جاش بلند شد و دست هاش و تو جیبش کرد و خیلی آروم از سالن خارج شد. این خونه به گونه ای تغییر کرده بود. تغییری که همه متوجه ی اون شده بودن، اما کسی در موردش حرف نمی زد. یه چیزی عوض شده بود. خانم احتشام می رفت که دوباره به حالت افسردگی قبل از اومدن آنید برسه و خونه به همون آرومی و بی روحی گذشته بر گرده و آنید با گیجی نظاره گر تموم این تحولات منفی بود.

وقتی آنید بعد از دو ساعت به اتاقش رفت، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت :

ـ آخیـــــــش، داشتم خفه می شدم. تا حالا تو زندگیم دو ساعت خانم یه جا ننشسته بودم، چه برسه به اینکه حرفم نزنم. داشتم خفه می شدم.

کش و قوسی به بدنش داد و لباس هاش و عوض کرد و آماده ی خواب شد. تاپ آستین کوتاه و شلواری نرم و راحت پوشید و به داخل تختش خزید.

دو ساعت بعد وقتی عقربه های ساعت نیمه شب و نشون می داد اون کماکان در حال غلت زدن تو رختخوابش بود. با کلافگی گفت :

ـ چرا خوابم نمی بره؟ خسته شدم ، هرچی خودم و گول می زنم که مثلا من خوابم، چشمام و می بندم که شاید خواب واقعی بیاد سراغم اما انگار نه انگار خوابم نمی بره... آه .

با عصبانیت روی تخت نشست و با کلافگی به دور و برش نگاه کرد. دنبال چیزی می گشت که خودش و سرگرم کنه بلکه خسته بشه و خوابش ببره .

در حال گشتن بود که صدایی از بیرون توجهش و جلب کرد.

یکی بیرون از اتاق در حال شب گردی بود. با خودش گفت :

ـ یعنی کیه؟ تا حالا تو این خونه از این آدما نداشتیم. معمولا آدمای این خونه انقدر تو روز خسته می شن که فقط منتظرن شب بشه تا سریع بخوابن. کسی نصفه شبی راه نمی ره.

سعی کرد بی تفاوت باشه اما با وجود تلاش زیاد نتونست و در آخر تسلیم شد. از جاش بلند شد و خودش و به در رسوند. آهسته در و باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمی شد. صدای پا الان از پله ها می آمد. ظاهرا شخص مشکوک داشت به طبقه ی

WWW.IRANMEET.COM

پایین می رفت. آب دهنش و قورت داد و سعی کرد که به خودش دلداری بده

ـ تو خیلی شجاعی، از هیچی هم نمی ترسی. اینی هم که داره از پله ها پایین می ره آدمه، ترس که نداره. روح و این جور چیزا هم نیست که بخوای بترسی. آفرین دختر شجاع برو ببین چیه.

خیلی آروم و با احتیاط از اتاق خارج شد و پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفت. همه جا تاریک بود. به زور می شد جلوی پا رو دید.

ـ آخه من تو این تاریکی چی می تونم ببینم؟

خیلی آروم وارد سالن اصلی شد. چشمش به تاریکی عادت کرده بود. به اطراف سالن نگاهی کرد اما به نظرش کسی اونجا نبود. تو سالن غذاخوری هم کسی و ندید.

ـ پس این یارو کجا رفت. نمی تونه که غیب شه یهو. وای... نکنه... اگه روحی جنی چیزی باشه... می تونه غیب هم بشه.

با این تصورات تنش لرزید. با ترس به اطراف نگاه می کرد که بار دیگه صدای راه رفتن و شنید. در سالن ورودی باز و بسته شد .

ـ یکی اومده تو خونه. پس آدمه چون روح از در و دیوار رد می شه.

با دقت به صداها گوش داد تا بفهمه که صدای پا کجا می ره.

ـ رفته تو سالن نشیمن. یعنی دزده ؟ نکنه چاقو داشته باشه ؟

خیلی آهسته در حالی که خم شده بود به سمت سالن نشیمن رفت و با کنجکاوی و ترس نگاه سریعی به اطراف کرد. کسی به سمت شومینه ی خاموش می رفت. آنید سریع پشت مبل ها خم شد.

ـ خیلی تاریکِ نمی تونم ببینمش. ای کاش شومینه روشن بود. آخه الان وقت خاموش شدن بود؟

برای اینکه بهتر ببینه چهار دست و پا به طرف شومینه رفت. ناگهان یکی از پارکت های زیر دستش که شل بود صدایی کرد. تو جاش میخکوب شد. به سرعت سرش و بلند کرد تا ببینه شخص مشکوک متوجه حضورش شده یا نه. سایه ی کنار شومینه تکونی خورد. آنید دوباره پشت مبل ها خم شد و با دقت گوش داد. صدایی نمی اومد. دوباره و با احتیاط از پشت مبل ها سرک کشید، اما با تعجب کسی و نه کنار شومینه نه تو سالن ندید. با تعجب از جاش بلند شد و ایستاد. با گیجی به اطراف سرک کشید، اما هر چی چشم چرخوند دزد و ندید.

زمزمه وار به خودش گفت :

ـ یعنی دزده کجا رفت؟ چرا این یهو غیب می شه؟ یعنی از من ترسید؟

با تصور اینکه ممکنه فرد ناشناس از اون ترسیده و پا به فرار گذاشته باشه لبخندی پیروزمندانه بر لب هاش نشست. یه دفعه دستی از پشت به دورش حلقه شد و اون و به عقب کشید. دست دیگه ای جلوی دهانش و گرفت و مانع بیرون اومدن جیغ از حنجره اش شد.

اون قدر ترسیده بود که هر آن منتظر بود غش کنه. با تعجب با خودش فکر کرد :

ـ چرا من هنوز سر پام؟ تنم یخ کرده، زانوهام هم داره مثل بید می لرزه. من دیگه مردم. دزده من و زنده نمی ذاره .

از وحشت چشماش و بسته بود و جرات باز کردنش و نداشت. صدای مردی از کنار گوشش گفت :

ـ اینجا چی می خوایی؟

آنید سعی کرد جوابش و بده اما فقط صداهای نامفهومی از دهنش در می اومد. آنید اشاره ای به دستی که جلوی دهنش بود کرد و بعد با دست

WWW.IRANMEET.COM

ادای حرف زدن و در آورد. یعنی اگه دستت و برداری جواب می دم.

صدا گفت :

ـ فهمیدم. دستم و برمی دارم اما اگه جیغ بکشی کشتمت.

آنید با سر تایید کرد، اما بلافاصله بعد از اینکه دست جلوی دهنش شل شد و کمی پایین اومد، جیغ بلندی کشید که تا نصفه خفه شد. دست های مرد بار دیگه و این بار با قدرت و فشار بیشتری به دهن و کمرش پیچید. آنید احساس خفگی می کرد. نمی تونست نفس بکشه.

مرد با عصبانیت اما صدایی آروم گفت :

ـ دختره ی نکبت. بهت گفتم که اگه صدات در بیاد می کشمت. می خواستی از کی کمک بگیری؟ مثلا فکر کردی اگه جیغ بکشی کسی صدات و می شنوه؟

حق با مرد بود. حتی اگر آنید جیغ هم می کشید صداش و کسی نمی شنید. چون تو این خونه ی بزرگ کسی غیر از خودش و خانم احتشام زندگی نمی کردن. محل زندگی خدمتکارا تو ضلع شرقی و جدای از عمارت اصلی بود. آنید کبود شده بود و با تمام قدرت تقلا می کرد تا شاید بتونه دست های مرد و از خودش جدا کنه و نفس بکشه، اما موفقیتی نصیبش نمی شد.

مرد ـ اینقدر وول نخور. تا من نخوام تو نمی تونی در بری. فقط یه بار دیگه بهت فرصت می دم اما اگه این دفعه هم خر بازی در بیاری دیگه بخششی تو کار نیست. فهمیدی؟

آنید که دیگه حتی نای تکون خوردن هم نداشت با دست هایی افتاده به زور سرش و تکون داد. دستی که دهنش و گرفته بود خیلی آروم شل شد اما کمرش هنوز تو حصار دست های ناشناس مونده بود. آنید به سرفه افتاد و وا رفت. اما دست های نیرومند ناشناس اون و تو جاش نگه داشت. مطمئن شده بود که این مرد دزده و دیگه کارش تمومه.

کمی که نفس هاش منظم شد با احتیاط و آروم گفت :

ـ تو دزدی؟

مرد متعجب گفت :

ـ چی؟ من فکر کردم تو دزدی . ببینم تو کی هستی؟

مرد کمرش و ول کرد و اون و به سمت خودش چرخوند. در نور کم سالن چهره ی دزد خیالی پیدا شد.

آنید به سرعت اون و شناخت. اون کسی نبود جز نوه ی خانم احتشام، شروین. با عصبانیت شروین و به عقب هول داد و گفت :

ـ داشتم می مردم از ترس. همچین گرفته بودیم که نمی تونستم نفس بکشم. هیچ فکر کردی داری چی کار می کنی؟ آخه نصفه شبی کدوم زنی میاد دزدی؟

شروین هم برای دفاع از خودش با عصبانیت گفت :

ـ مگه دزد زن نداریم ؟ بی خود نگو زن ها معصوم ان.

بعد سر تا پای آنید و از نظر گذروند و این بار آروم تر گفت :

ـ البته فکر نمی کنم تو ایران زن ها این شکلی بیان دزدی.

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ چی؟

و نگاهی به خودش کرد. بلوز آستین کوتاه گشاد و شلوار گشاد با موهایی باز که روی شانه اش ریخته بود. از این که به این شکل جلوی اون ایستاده کمی معذب شد. دستی به موهاش کشید و اونها رو به عقب انداخت.

دست به سینه ایستاد و چشم تو چشم شروین گفت :

ـ خوب که چی؟ انتظار نداشتین که نصفه شبی با مانتو و مقنعه باشم؟ اصلا تو چرا بیداری؟

شروین دستش و تو جیب هاش فرو برد و با بی تفاوتی گفت :

ـ فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

آنید سرخ شد.

شروین با نیشخند سردی گفت :

ـ اما ظاهرا تو دختر فضولی هستی. فکر می کنم اگه نفهمی نتونی بخوابی. من مشکل زمانی دارم، اختلاف زمان اینجا و آمریکا. هنوز به ساعتای اینجا عادت نکردم. تو روز خوابم می بره و شبا بیدارم.

بعد با بی تفاوتی از سالن خارج شد.

ـ پسره ی نکبت. شیطونِ می گه همچین بزنم ... حیف که نوه ی رییسمی وگرنه می دونستم چه جوری از خجالتت در بیام.

از پله ها بالا رفت و خودش و به اتاقش رسوند.

ـ کی اهمیت می ده که تو نصفه شبی چه غلطی می کنی؟

اما نتونست جلوی خودش و بگیره. به طرف پنجره رفت و به باغ نگاه کرد. سایه ای دید که در حال قدم زدن تو باغِ. یاد حرف شروین افتاد :

« ظاهرا تو دختر فضولی هستی. »

ـ چیش ... کی فضوله؟ من فقط کنجکاوم.

خودش و به تخت رسوند و خیلی زود خوابش برد.

آنید از دور دوستاش و دید. با اینکه از دیدن دوستاش خیلی خوشحال بود، اما عصبانی تر از آن بود که بتونه خوشحالیش و نشون بده و از دوباره دیدنشون لذت ببره.

دخترها با دیدنش از جا پریدن و با شوق و هیجان دوره اش کردن. همه با هم حرف می زدن و هر لحظه یکی از دخترها بغلش می کرد. آنید آنقدر دست به دست شد و چرخید که سرش گیج رفت. داشت فکر می کرد الانه که بالا بیاورد. خودش و از دوستاش جدا کرد و چند قدمی از آن ها فاصله گرفت و دست هاش و بالا آورد و جلوی دخترها گرفت.

ـ همون جا که هستید وایسید. یه دقیقه هم حرف نزنید. بابا سرم رفت، چهار نفر آدم چقدر سر و صدا می کنید؟ این قدر هم من و نچلونید. به خدا فهمیدم دلتون برام تنگ شده بود. منم همین طور.

مهسا ـ بابا ده روزه ندیدیمت. دلمون واسه خل بازیات یه ذره شده.

آنید ـ خل خودتی.

WWW.IRANMEET.COM

مریم ـ خانم وقتی می رن خونه دیگه همه رو فراموش می کنن. نمی گه یه زنگ بزنم به این دخترا ببینم زنده ان یا نه.

الناز ـ ما هم که زنگ می زنیم یا خانم نیستن یا خوابن.

درسا ـ معلومه که حسابی بهش خوش می گذره که یادی از ما نمی کنه.

آنید اخمی کرد و با ناراحتی و عصبانیت گفت :

ـ چه خوشی؟ دست رو دلم نذارید که خونه.

مهسا ـ چرا؟ چی شده؟

آنید آهی کشید و گفت :

ـ بیاید بریم اونجا رو چمنا بشینیم تا براتون تعریف کنم.

دخترها دنبالش راه افتادن و روی چمن ها نشستن.

درسا با بی صبری گفت :

ـ حالا بگو چی شده. با مامان و بابات مشکل داری؟

آنید ـ اون که بله کار همیشه مونه.

مهسا ـ بازم دعوای همیشگی؟

آنید ـ آره بازم دعوای همیشگی . مامان گیر می ده می گه بیا و شوهر کن.

الناز ـ خوب شوهر کن .

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت :

ـ تو بعد سه سال نمی دونی من از این مسخره بازیا خوشم نمی یاد؟ اونم چی؟ مثل گوسفند بشینم تو خونه که یکی بیاد و من و بخره ببره؟

دوباره آهی کشید و گفت :

ـ ولی کاش فقط همون بود.

درسا ـ چه طور؟

آنید ـ از خونه مون فرار کردم اومدم اینجا نفس بکشم اما دریغ از یه روز خوش.

مهسا ـ درست حرف بزن ببینم چی می گی. با خانم احتشام مشکل پیدا کردی؟

آنید اخمی کرد و گفت :

ـ کاش اون بود. نوه ی مامانیشون تشریف مبارک و آوردن.

همه با هم و با تعجب گفتند :

ـ چی؟

مریم ـ نوه؟ کدوم نوه؟ مگه تو نگفتی اینجا کسی و نداره؟

آنید ـ چرا گفتم. الانم می گم. شازده از آمریکا اومدن.

WWW.IRANMEET.COM

و با یاد آوری اتفاق صبح خونش به جوش اومد. دستش و مشت کرد و برای نوه ی خیالی که جلویش ایستاده بود خط و نشان کشید و گفت :

ـ می کشمت. قیمه قیمه ات می کنم. تو استخر غرقت می کنم. از خود راضی بی ادب. وای ... با دندونام خرخره اتو می جوم.

مهسا دست های آنید و گرفت و گفت :

ـ آروم باش. داری کی و تهدید می کنی؟ درست بگو که چی شده.

آنید ـ هیچی از خونه در رفتم اومدم اینجا. کسی به منِ بدبخت نگفت یه سگ هار آوردن تو خونه اونم کجا؟ اتاق بغلی من. من از همه جا بی خبرم رفتم تو اتاقم. داشتم واسه خودم آواز می خوندم که این یارو مثل داراکولا پرید تو اتاق. کلی داد و بیداد کرد و بعد هم بهم حمله کرد. منم فرار کردم رفتم پیش خانم احتشام ... بماند که چقدر ترسیدم. تازه اونجا بود که فهمیدم یارو نوه ی طراوت جونه. اسمش هم شروین.

دخترها به زور جلوی خنده شون و گرفتن.

آنید مشغول وارسی کردن اتفاقات این چند روزه بود که باز با یاد آوری اتفاق صبح جیغش به هوا رفت.

آنید ـ کار امروزش حسابی کفرم و در آورد. شروین از حالا خودت و مرده بدون.

مهسا ـ امروز چی کار کرده که تو این جوری به خونش تشنه ای ؟

آنید در حالی که از تصور اتفاق صبح صورتش سرخ شده بود گفت :

ـ امروز خیر سرم زود بیدار شدم که بیام دانشگاه انتخاب واحد کنم. چون هشت بیدار شدم نمی تونستم چشمام و باز کنم. وقتی می خواستم حاظر شم برای اینکه خوابم بپره یه آهنگ دوف دوفی گذاشتم. همچین خوش خوشکم بود . کلی سر حال شده بودم که یهو در اتاقم گرومپ از جا کنده شد. نگو گودزیلا وارد شده بود.

دختر ها به زور جلوی خودشون و گرفتن که نخندن و آنید و عصبانی تر نکنن.

– همچین جا خوردم که اصلا نمی تونستم حرف بزنم. فکر کرده طویله است همین جوری سرش و می ندازه پایین می یاد تو. اول از همه به ضبط حمله کرد و سیمش و از برق کشید. بعد به من نگاه کرد و همچین سرم داد کشید که من فکر کردم پرده ی گوشم پاره شد. از بین جیغ و دادش یه چیزایی دستگیرم شد. داشت می گفت تو می دونی من صبح ها خوابم، اما از رو عمد سر و صدا می کنی که بیدارم کنی. بیشعور برگشته گفته من کلفت به احمقی تو ندیدم.

منم که حسابی بهم برخورده بود همچین جیغی گفتم :

ـ من چی کار به تو دارم. اصلا نمی فهمم بین این همه جا تو چرا باید بیای ور دل من بخوابی؟

این و که گفتم همچین ابرو در هم کشید و یه لبخند شیطانی زد و گفت :

ـ واسه اینکه اونجا اتاق خودمه به مدت بیست و هشت سال. بعد هم من یادم نمی یاد که ور دل تو خوابیده باشم. نکنه تو همه ی این کارا رو واسه این می کنی که با من بخوابی ؟

من بدبختم دهنم افتاده بود کف اتاق. از تعجب لال شده بودم. فقط تونستم سر و دستم و به نشونه ی نه هی تکون بدم، اما این خنگِ همین جوری نیشش باز بود و یه دفعه حرکت کرد سمت من. منم از ترس عقب عقب می رفتم. همچین ترسناک شده بود که داشتم سکته می کردم .

یهو گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ از وقت خوابت که گذشته اما شاید بشه به یه جاهایی رسید.

من که دیگه حتی نمی تونستم نفس بکشم. این قدر عقبکی رفتم که خوردم به دیوار. گفتم دیگه بدبخت شدم کارم تمومه. بدبختی اینه که من این جور وقتا جیغ زدنم هم نمی یاد.

این پسرم اومد جفت من وایساد. انقدر بهم نزدیک شد که من گفتم که الانه که ...

من که خودم و به دیوار چسبونده بودم اونم اومد دستش و از دو طرف سرم گذاشت رو دیوار و سرش و به صورتم نزدیک کرد منم از ترس چشمام و بستم.

آنید دست از تعریف کردن کشید و نگاهی به دخترها کرد. همه سر و پا گوش با چنان اشتیاقی به دهنش نگاه می کردن که انگار که دارن فیلم خیلی مهیجی می بینن.

درسا ـ خب؟؟

آنید ـ خبش دیگه به شما ربطی نداره، پاشید خودتون و جمع کنید اومدید تو بغلم نشستید.

درسا ـ آه خودت و لوس نکن مردم از فضولی. تازه به جاهای خوبش رسیده بود. زودی بگو چی شد؟

آنید ـ نـــــــوچ نمی گم تو کف بمونید.

همه با هم حرف م یزدن و هر کی یه چیزی می گفت.

ـ خودت و لوس نکن.

ـ توروخدا بگو.

ـ آنید جون کف کردیم.

خلاصه با کلی آه و التماس دخترها آنید راضی شد تعریف کنه.

آنید ـ باشه باشه حالا که دارید می میرید تعریف می کنم. حالا آروم باشید تا بگم. خب کجا بودم؟ آهان یادم اومد. این پسره ی مسخره با من رخ به رخ شده بود، منم از ترس چشمام و بسته بودم. خب؟

همه با هم گفتن :

ـ خـــــــب .

آنید ـ هیچی یه دفعه برگشت گفت :

ـ ولی من از کلفتا خوشم نمیاد. بهتره دیگه برای جلب توجه من این کارا رو نکنی. فهمیدی؟

بعدشم گذاشت و رفت. منم از ترس و عصبانیت وا رفتم و نشستم رو زمین. اینقدر عصبانی بودم که می خواستم کله اش و با قیچی ببرم.

بعد چنان آهی کشید و چنان قیافه ی مایوسی به خودش گرفت که دختر ها دیگه نتونستن جلوی خودشون و بگیرن و هر کدام یه وری ولو شدن و خندیدن. آنید سرش و با تعجب بلند کرد و به دوستاش نگاه کرد.

آنید ـ شما چتونه؟ چرا این جوری می کنید؟ پاشید زشته همه دارن نگاهتون می کنن. آه لااقل بگید به چی این جوری می خندید؟ مسخره ها.

مهسا ـ به تو.

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ چی ؟

درسا ـ بابا این شروینِ خیلی باحاله.

آنید ـ کجاش باحاله مثل کروکدیلِ.

الناز ـ چه خوب از پس تو بر میاد.

مریم ـ تا حالا کسی این جوری جوابت و نداده بود آره؟ واسه همینه که اینقدر ازش کفری شدی آره؟

آنید مکثی کرد و گفت :

ـ آره . اولین کسیِ که واسم شاخ شده.

بعد عصبانی شد و گفت :

ـ آخه کدوم پسری اینجا یه همچین حرفی به یه دختر می زنه؟ پسرای اینجا آقاتر از اینن که اگه تو حرف زدن دختر یه کلمه ای و اشتباه بگه به روش بیارن.

مهسا ـ چقدر به ما گفتی حرف زدنمون و درست کنیم مردم بد می گیرن. حالا خودت گرفتار همچین مرضی شدی.

آنید ـ ببخشید مهسا جان خدا قسمت کنه شما هم تو یه همچین موقعیت وحشتناکی گیر کنید ببینم حرف زدن عادی یادتون می مونه اصلا، چه برسه به ویرایش صحیح جملات.

درسا دستی به زیر چانه اش زد و با دقت به آنید نگاه کرد و گفت :

ـ حالا این آقا شروین چه شکلی هستن؟

آنید سریع گفت :

ـ عین گودزیلا ، از دماغش هم بخار بیرون میاد.

درسا ـ اِه لوس نشو دیگه، بگو چه شکلیه.

آنید با کمی من و من گفت :

ـ چه می دونم چه شکلیه؟ نه که همه اش اون و تو موقعیتای خاص دیدم، واسه همین اصلا به قیافه اش توجه نکردم.

مهسا با تعجب گفت :

ـ واقعا داری جدی این حرف و می گی آنید؟ مگه می شه تو قیافه ی یکی و که تازه چند بار هم باهاش برخورد داشتی و یادت نیاد و درست ندیده باشیش؟ من که باورم نمی شه.

آنید سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زور شنیده می شد گفت :

ـ اما من جدی جدی ندیدمش.

بعد دوباره عصبانی شد و گفت :

ـ اصلا خودتون بیاید یه دفعه جلوی این پسره عنق بشینید ببینم جرات می کنید سرتون و بالا بیارید؟ چه برسه به اینکه بخواید خوب نگاش کنید.

WWW.IRANMEET.COM

با عصبانیت از جاش بلند شد و کیفش و برداشت و حرکت کرد. بچه ها که از رفتارش حسابی جا خورده بودن، بعد از چند دقیقه که به خودشون مسلط شدن دنبالش راه افتادن. همه با هم حرف می زدن.

سرش پر از صدا بود. با اینکه خسته بود و میل زیادی به خواب داشت، اما حتی نتونسته بود برای پنج دقیقه هم چشم هاش و روی هم بذاره. تا چشم هاش و می بست صدای دوستاش و می شنید که همه با هم حرف می زدن و همه یک چیز و ازش می خواستن.

« یه عکس از شروین. »

دخترا انقدر مشتاق شده بودن که این گودزیلای آنید و ببینن که هر چی آنید قول و قسم داده بود که این بار با دقت به شروین نگاه می کند و قیافه ی دقیقش و براشون تشریح می کنه قبول نکرده بودن و اصرار داشتن که حتما عکسش و ببینن.

از انتخاب واحد سه روزی گذشته بود. آنید هر جا که می رفت موبایلش و با خودش می برد تا بلکه موقعیتی پیش بیاد و اون بتونه یه عکس از شروین بگیره، اما واقعیت این بود که نه شروین زیاد از اتاقش بیرون می اومد و نه آنید بعد از اون ماجرا جرات می کرد زیاد جلوی چشم های اون ظاهر بشه. دخترها هم هر روز غر می زدن و منتظر عکس بودن.

آنید با خودش فکر کرد:

« امروز دیگه هر طور شده باید ازش عکس بگیرم تا این دخترا دست از سرم بردارن. مردم از بس صدای غرغراشون و شنیدم. »

اما تازگی ها این پسرِ یه جوری شده. فکر کنم یه شک هایی کرده .

چند باری که آنید مخفیانه در تلاش برای عکس گیری از شروین بود، درست سر بزنگاه شروین سرش و بلند می کرد و مستقیم تو چشماش نگاه می کرد و یا بر می گشت و پشتش و به آنید می کرد و در هر حال مانع عکس گرفتنش می شد.

از جاش بلند شد و با عظمی راسخ از اتاق خارج شد.

با اینکه آنید بیشتر وقتش و تو خانه صرف خانم احتشام می کرد و سعی می کرد کنار اون باشه، اما با وجود این وقت خالی زیادی داشت. برنامه ی خانم احتشام زمان بندی خودش و داشت.

هشت صبح صبحانه... از ساعت نه تا ظهر خانم احتشام تو اتاق کار می موند و به کارهای شرکت رسیدگی می کرد ... ساعت دوازده ناهار... بعد خواب بعدازظهر ... ساعت چهار تا پنج صرف ملاقات با وکیل و معاون شرکت و افراد دیگه می شد ... از شش به بعد کارهای خانم احتشام و آنید برنامه ریزی می کرد ... خرید ... پارک ... دوره های دوستانه ... سینما ... استخر ... سونا... باشگاه و ...

و زمانی که تو خانه بود مطالعه می کرد، چون خانم عاشق کتاب خواندن بود.

البته پنج شنبه و جمعه خانم احتشام تمام وقت در اختیار آنید بود و آنید سعی می کرد که برنامه های شادی و برایش ترتیب بده. همه ی این ها به لطف حضور آنید بود، چون در این یک سال اخیر خانم به علت افسردگی شدید یا همیشه خواب بود و یا تو اتاق دربسته ی خودش تنها می نشست و به کل کارهای روزانه اش کنسل شده بود.

آنید وارد اتاق نشیمن شد. خانم احتشام در حال مطالعه بود. تو این جور مواقع خانم دنیای اطرافش و به کل از یاد می برد. آن چنان غرق مطالعه می شد که تا مدت ها از جاش تکان نمی خورد، مگر اینکه با صدای بلند صداش می کردن.

آنید با تعجب زیاد دید که شروین هم روی مبلی کنار خانم احتشام لم داده و چشماش و بسته و ظاهرا در حال چرت زدنه. با ذوق زیاد و با قدم

WWW.IRANMEET.COM

هایی آهسته جلو رفت و روی مبلی درست مقابل شروین نشست.

ـ چه عجب این پسرِ دل از اتاقش کنده. این یکی دو روزِ به خورشید منت داده تا ببینتش .

آنید به اطرافش نگاه کرد. کسی جز خودشون تو اتاق نبود. خانم احتشام هم اصلا حواسش به دور و برش نبود. با احتیاط موبایلش و از جیبش در آورد. زاویه ی دوربین و تنظیم کرد. شروین تمام رخ در کادر بود. از هیجان زیاد نمی تونست دکمه ی گوشی و فشار بده. با کمترین صدا دو سه عکسی در زوایای مختلف گرفت. با ذوق به عکس هایی که گرفته بود نگاه کرد که صدایی اون و از جا پروند.

– اگه کارت تموم شده من می خوام برم.

آن قدر هول شد که گوشی از دستش سر خورد. سعی کرد تو هوا بگیرتش اما باز هم گوشی درست و حسابی بین دست هاش جا نگرفت و در آخر هم محکم روی پایش افتاد.

بی اختیار گفت :

ـ آخ.

بلافاصله محکم جلوی دهنش و گرفت تا سر و صدای بیشتری نکنه. در درونش غوغایی به پا بود.

« یعنی بیداره؟ تو تمام این مدت می دونست من دارم چی کار می کنم؟ »

آنید چهار چشمی به شروین نگاه کرد، اما غیر از جمله ای که شنیده بود دیگه حرف و حرکتی که نشون بده بیداره نکرده بود. هنوز هم روی مبل لم داده بود و چرت می زد.

آنید با همه ی هوش و حواسش اون و زیر نظر گرفت تا مطمئن بشه که خوابه یا بیدار.

آنید خودش و روی مبل جلو کشیده بود تا بهتر ببینه. شروین خیلی ناگهانی چشم هاش و باز کرد و به اون زل زد و آنید و غافلگیر کرد. آنید که اصلا انتظار یه همچین حرکتی و نداشت تکونی خورد و این تکون باعث شد که تعادلش و از دست بده و با سر بیفته زمین.

از خجالت غافلگیر شدن و زمین خوردن قدرت بلند شدن نداشت خلاصه به هر جون کندنی بود خودش و جمع و جور کرد و دو زانو روی زمین نشست. خیلی آرام و با احتیاط سرش و بلند کرد.

شروین روی مبل نشسته و آرنج هاش و به زانو تکیه داده و وزنش و روی دست هاش انداخته بود و با نگاه تحقیر آمیز و پوزخند کجی بهش نگاه می کرد. از روی تاسف سری تکون داد و زیر لب کلمه ای گفت که آنید با شنیدنش داغ کرد. بعد با بی تفاوتی از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

آنید هنوز به حرف شروین فکر می کرد و با حرص می گفت :

ـ چی؟ به من گفت؟ به من گفت بی عرضه؟ به چه حقی؟ دلم می خواد گردنت و بشکونم. آخرش خودم با این دستام این پسره ی مغرور از خود راضی و به درک حواله می کنم. احمق.

خیلی عصبی از جاش بلند شد و با حرص موبایلش و برداشت و در حالی که زیر لب غرغر می کرد از اتاق بیرون رفت.

ـ همه اش تقصیرِ این دخترای پسر ندیده است که من و به این خفت کشوندن. حالشون و می گیرم. یکی نیست بهشون بگه صبح تا شب دور و برتون این همه پسر و مرد از مدلای مختلف در رفت و آمدن، اون وقت شما بند کردین به این پسره ی ایکبیری ... آه ...

WWW.IRANMEET.COM

آن قدر از دست دخترها عصبانی بود که دلش می خواست یه کتک سیر مهمونشون کنه. با اخم وارد کلاس شد و خیلی سریع تو ردیف اول کلاس کنار مهرنوش نشست و با عصبانیت کیف و کتابش و روی میز کوبوند. مهرنوش با تعجب نگاهی بهش کرد و وقتی دید عصبانیه به یک سلام کوتاه اکتفا کرد و آنید را به حال خودش گذاشت.

پنج دقیقه ی بعد دختر ها وارد کلاس شدن و تو ردیف پشتی آنید نشستن.

درسا ـ اوی اخمو خانم حالا ازت کم می شد واسه ما هم جا بگیری؟

آنید صورتش و به سمت دیگه چرخوند و وانمود کرد که صداش و نشنیده.

با آمدن استاد همه سر جاشون نشستن. کلاس داشت تموم می شد اما اخم های آنید هنوز باز نشده بود. با این که عاشق این درس بود و همیشه با دقت به تمام حرف های استاد گوش می کرد و می نوشت، اما این بار چیزی از درس نفهمیده بود. با این که سعی کرد همه ی حرف های استاد و بنویسه اما اصلا مطمئن نبود که بتونه نوشته هاش و بخونه. در طول کلاس درسا و مریم مدام در مورد شروین حرف می زدن و گاهی الناز و مهسا هم تو بحثشون شرکت می کردند. حتی تو بعضی موارد نظر آنید و هم می پرسیدن. با اینکه آنید سعی می کرد وانمود کنه که اصلا صداشون و نمی شنوه، اما حرصش و موقع نوشتن رو خودکار و ورق خالی می کرد. خودکار و روی کاغذ فشار می داد و تند تند می نوشت، به خاطر همین خطش خرچنگ قورباغه ای شده بود و نمی تونستی چیزی از نوشته ها بفهمی. با این که همیشه وقتی سر کلاس جزوه می نوشت به خاطر تند نوشتن خطش بد می شد، اما هیچ وقت به این شکل در نیومده بود .

درسا و مریم در باره ی شروین بحث می کردن و این بار اصرار داشتن که آنید حتما نظرش و بگه و اصلا توجهی به بی محلی هاش نمی کردن. درسا آروم اما به طور مداوم صداش می کرد و حتی راه جدیدی برای جلب توجه اون پیدا کرده بود. با اصرار و سماجت خودکارش و تو پشت آنید فرو می کرد.

آنید دیگه تحملش تموم شده بود. صدای درسا که مدام اسمش و صدا می کرد به اندازه ی کافی روی اعصاب بود دیگه تحمل سیخونک زدنش و نداشت.

تو یک لحظه کنترلش و از دست داد و خودکارش و رو میز کوبوند و با عصبانیت و صدای نسبتا" بلند بدون اینکه روش و برگردونه گفت :

ـ چیه؟

یه دفعه همه ی کلاس ساکت شدن و سرها به سمت آنید برگشت. استاد با نگاه عصبانی و ناباور رو به آنید کرد و گفت:

ـ خانم کیان اگه مشکلی دارید یا تمایلی به گوش دادن به درس ندارید تشریف ببرید بیرون کلاس و این جوری مزاحم بقیه ی بچه ها نشید.

آنید که حسابی شرمنده شده بود مخصوصا این که جلوی استاد مرتضوی که خیلی به درسش علاقه داشت ضایع شده بود، با خجالت و سری پایین افتاده گفت :

ـ ببخشید استاد دیگه تکرار نمی شه.

استاد سری از روی تاسف تکان داد و به ادامه ی درس برگشت.

وقتی کلاس تموم شد آنید خیلی سریع وسایلش و جمع کرد و دنبال استاد دوید.

آنید ـ استاد ... استاد ... ببخشید یک لحظه ...

WWW.IRANMEET.COM

آنید بالاخره تونست استاد مرتضوی و تو حیاط دانشکده متوقف کنه. استاد ایستاد و به طرف آنید برگشت.

استاد ـ بفرمایید خانم کیان.

آنید که به خاطر عجله و دویدن به نفس نفس افتاده بود، یکم ایستاد تا نفس هاش تنظیم بشه و بعد با خجالت گفت:

ـ استاد بابت امروز واقعا شرمنده ام . نمی دونم چی شد که کنترلم و از دست دادم. ببخشید.

استاد با دقت به آنید نگاه کرد و گفت :

ـ خانم کیان شما مشکلی دارید؟

آنید خیلی تعجب کرد. سرش و بلند کرد و گفت :

ـ بله ؟

استاد ـ به نظر میاد شما مشکلی داشته باشید، چون امروز اصلا خودتون نبودید. من از شاگردای خوبم انتظار بی توجهی به درس و ندارم. امروز از لحظه ی اول شما تو فکر بودید و اخم کرده بودین. مشکلی پیش اومده؟

آنید که حسابی هول شده بود گفت :

ـ نه نه استاد مشکلی نیست. ببخشید دیگه تکرار نمی شه. از این به بعد حواسم و بیشتر جمع درس می کنم. بازم ببخشید.

استاد سری تکان داد و گفت :

ـ امیدوارم.

آنید باز هم تشکر کرد و روش و برگردوند تا بره، اما تو یک لحظه تعادلش و از دست داد و جزوه هاش از دستش افتاد و هر برگی به سمتی رفت. آه از نهادش در اومد و تو دلش گفت:

« لعنتی همین الان باید می ریختی پایین. »

بعد نشست و مشغول جمع کردن جزواتش شد. استاد مرتضوی هم خم شد تا به آنید کمک کنه.

آنید نگاهی به اطرافش کرد تا ببیند باز هم برگه ای روی زمین مونده یا نه، وقتی مطمئن شد که همه ی ورق ها رو جمع کرده بلند شد و تو جاش ایستاد. منتظر بود تا استاد برگه هایی که جمع کرده رو بده، اما استاد یکی از برگه ها رو بالا گرفته بود و با کنجکاوی و تعجب بهش نگاه می کرد. با صدای سرفه ی کوتاه آنید به خودش اومد و نگاهی مشکوک به آنید انداخت و گفت :

ـ خانم کیان این جزوه ها رو خودتون نوشتید؟

آنید با گیجی گفت :

ـ بله استاد چه طور؟

استاد ـ شما مطمئنید؟ اگه این و شما نوشتید پس برگه های امتحانتون و کی جواب می ده؟

آنید گیج شده بود و متوجه منظور استاد نمی شد.

« یعنی چی برگه ی امتحانت و کی نوشته؟ معلومه دیگه خودم می نویسم، جن و پری که برام نمی نویسن. »

آنید گیج و منگ به استاد نگاه کرد تا متوجه ی منظورش بشه، که چشمش به برگه ای که دست استاد بود افتاد. مثل برق گرفته ها در جا خشک

WWW.IRANMEET.COM

شد.

« وای جزوه ی امروز دستشه. خوب حق داره شک کنه. این خط قورباغه ای کجا و خط سر امتحانم کجا. »

آنید سرش و پایین انداخت و با خجالت به خاطر خط بدش گفت :

ـ راستش شما سر کلاس خیلی تند درس می دید و اگه من بخوام همه ی حرفاتون و بنویسم دیگه نمی تونم مواظب خطم باشم واسه همین هم ...خب ... وقتی تند می نویسم خطم این شکلی می شه.

با اینکه استاد سعی داشت خنده رو از چشماش دور کنه و با همان نگاه جدی به آنید نگاه کنه، اما کار خیلی سختی بود. دیدن قیافه ی خجالت زده و ترسیده ی آنید و لحن صادقش که همراه با ناچاری بود همه و همه ترکیب خنده داری داشت.

استاد با سرفه ای جلوی خودش و گرفت و برگه ها رو به آنید داد و با گفتن :

ـ بیشتر دقت کنید.

روش و برگردوند و از آنید دور شد.

آنید یکم ایستاد و رفتن استاد و نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که استاد به اندازه ی کافی دور شده نفسی از سر آسودگی کشید و برگشت. اول چند قدم آهسته برداشت و بعد قدم هاش و تند کرد و در آخر شروع به دویدن کرد.

وقتی از پیچی که منتهی به ساختمان کلاس ها می شد گذشت ،صدای کسی وشنید که اسمش و صدا می کرد. در جا ایستاد و به سمت چپش نگاه کرد.

درسا روی زمین نشسته بود. مریم تا شده و دلش و گرفته بود. الناز به درخت چسبیده و مهسا با دو دست جلوی دهنش و گرفته بود. وجه تشابه همه ی آن ها این بود که از خنده در حال انفجار بودند.

آنید اخم کرد و با عصبانیت به دخترها گفت :

ـ زهرمار چتونه هرهرتون هواست؟ واسه چی این جوری می خندید؟

درسا ـ استاد بد جوری حالت و گرفت نه؟ اگه پیله می کرد تا از دانشگاه اخراج نمی شدی ول کنت نبود.

آنید ـ شما فضولا داشتید نگاه می کردید؟ مرض، بسه دیگه نخندین.

این و گفت و عصبانی راهش و کشید که بره .

درسا ـ کجا خانم ؟ چه زود هم بهش برمی خوره.

آنید ـ دارم می رم کیفم و بیارم. عجله داشتم یادم رفت کیفم و بیارم فقط این جزوه های آبرو بر و برداشتم.

درسا ـ زحمت می کشید. ما آوردیمش بیا بگیر. اخمات و هم وا کن نمی خواد حالا قهر کنی. به جون خودم تو هم جای ما بودی و همچین صحنه ی مهیجی و می دیدی بدتر از اینا می کردی. به خدا خیلی خنده دار بود.

آنید با حرص کیفش و از دست درسا کشید و خواست راه رفته رو برگرده که درسا گفت :

ـ یادم رفت بگم اون فیلم ترسناکِ که دنبالش بودی و برات گذاشتم تو کیفت.

آنید با شنیدن این حرف در جا ایستاد. گل از گلش شکفت و با لبخند پت و پهنی به سمت دخترها چرخید و به درسا گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ راست می گی؟

درسا ـ آره به خدا. حالا می شه آشتی کنیم؟

آنید ـ خوب راستش.... باشه آشتی، اما فقط به خاطر فیلمِ وگرنه می خواستم همه تون و بکشم.

درسا ـ باشه به خاطر فیلم وگرنه ما می دونیم تو چه ابن ملجمی هستی.

آنید ـ وای خدا دلم می خواد همین الان برم فیلم رو ببینم. نه ... شب حالش بیشتره. وای خدا طاقت ندارم تا آخر کلاسا صبر کنم. دلم می خواد همین الان برم خونه.

درسا ـ آبجی فعلنه بی خیال شو. پاشو بریم سر کلاس که دیر شده.

ساعت ۱۲ نیمه شب و نشون می داد. آنید آهسته از تخت خوابش پایین اومد. از روی پاتختی دی وی دیش و برداشت. با کمترین صدای ممکن در و باز کرد و از پله ها پایین رفت. وارد اتاق نشیمن شد و با ذوق به تلویزیون بزرگ وسط سالن نگاه کرد. با اینکه تو خانه ی خانم احتشام همه ی اتاق ها تلویزیون و دستگاه پخش دی وی دی و سی دی داشت، اما آنید با بی صبری تا این ساعت شب اشتیاقش و سرکوب کرده بود تا فیلمی و که تعریفش و شنیده بود و به گفته ی دوستانش اونقدر ترسناک بود که قلب آدم از جا در می اومد و تو این تلویزیون و سالن بزرگ ببینه تا تاریکی و وهم و ترسناکی محیط تو این ساعت شب وحشت فیلم و بیشتر کنه.

فیلم و تو دستگاه گذاشت و خودش روی کاناپه ی بزرگ سه نفره ی جلوی تلویزیون نشست. سه، چهار تا کوسن و از روی مبل های دیگه جمع کرد و دور تا دور خودش روی کاناپه چید و یکی از کوسن ها رو تو بغلش گرفت. تو طول فیلم و زمانی که می ترسید به کوسن چنگ می زد و کوسن بدبخت و بین دستاش مچاله می کرد.

نیم ساعتی از فیلم گذشته بود و فیلم به جاهای ترسناکش رسیده بود. آنید از ترس خودش و به پشتی مبل فشار می داد. آن قدر کوسن بیچاره رو چنگ زده بود که احساس می کرد هر لحظه امکان داره پاره شه. چهار چشمی به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد و شش دانگ حواسش به فیلم بود و تو فیلم غرق شده بود و خودش و تو فضای فیلم تجسم می کرد. یه قسمت از فیلم بود که روحی که همه ی قتل ها را انجام می داد، از پشت به یک زن نزدیک می شد و می خواست اون و خفه کنه. آنید نفسش از ترس بند آمده بود. تو فیلم فرو رفته بود که با احساس عجیبی به خودش اومد. حس کرد یه دست رو شانه اشه و هم زمان با این حس صورت روح توی فیلم کل صفحه ی تلویزیون و پوشوند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. کوسن ها به هوا پرت شد. آنید مثل برق تو جاش ایستاد و با دهنی که تا حد امکان باز شده بود با تمام وجود جیغ کشید و با وحشت به شبح پشت مبل نگاه کرد. در عین حال تعجب هم کرده بود که این دیگه چه شبحیه که می تواند به بلندی اون جیغ بکشه. ظاهرا روح مذکور بیشتر از آنید ترسیده بود. شاید هم صدای جیغ آنید تو اون تاریکی و سالن بزرگ وحشتناک تر از شبح بود. شبح جلو اومد و سعی کرد آنید و ساکت کنه، اما آنید که خیلی ترسیده بود چشماش و بست و برای اینکه روح و ازخودش دور کنه دست هاش و بدون هدف تو هوا تکان داد. یه دفعه احساس کرد دستش به چیز سفتی خورده. دستش محکم به بینی شبح خورده بود و شبح که پیدا بود خیلی دردش گرفته در حالی که با دو دست بینیش و گرفته بود از درد خم شد.

آنید ـ تو کی هستی؟ به من نزدیک نشو. گفتم تو کی هستی؟

هنوز داشت جیغ می کشید که صدای آه و ناله ای شنید و یکی زیر لب با حرص کلماتی گفت که نفهمید. وقتی احساس کرد اوضاع آرام شده

WWW.IRANMEET.COM

چشماش و باز کرد. یکی کنارش خم شده بود و از درد به خودش می پیچید. با تعجب نگاه کرد. شبحی که اون و تا مرز سکته پیش برده بود کسی نبود جز نوه ی خانم احتشام؛ « شروین »

آنید حسابی هول شده بود و تند تند حرف می زد:

ـ وای خدا تو اینجا چی کار می کنی؟ چته؟ چرا دولا شدی و آه و ناله می کنی؟ چرا ... چرا صورتت و گرفتی؟ وای خدا من چی کار کردم ؟ چی کار کردم ؟ طوریت شده؟

خم شد و سعی کرد ببینه چی شده، اما شروین با عصبانیت دستش و پس زد و گفت :

ـ به من دست نزن دختره ی وحشی.

آنید که عصبانیت جای ترسش و گرفته بود با اخم و حرص گفت:

ـ چی؟ اوه ... دختره ی وحشی؟ تو رو خدا ببین کی داره این حرف و می زنه. من وحشیم یا تو که بی ملاحظه این وقت شب اومدی اینجا؟ هیچ می دونی چقدر ترسیدم؟ نزدیک بود به خاطر تو سکته کنم.

شروین که دردش کمتر شده بود، صاف ایستاد و گفت :

ـ جدی؟ کسی ازت نخواسته بود نصفه شبی مثل دزدا بیای وسط سالن و این نمی دونم فیلم و ببینی. بعدش هم چته جیغ می کشی؟ تو کاری غیر از جیغ کشیدن بلد نیستی ؟

آنید با حرص گفت :

ـ چی؟ جیغ ؟ اومدی من و ترسوندی انتظار داری بهت لبخندم بزنم؟ واقعا که پررویی.

شروین بی تفاوت به حرص خوردن آنید گفت :

ـ حالا چی داشتی می دیدی؟

با گفتن این حرف خودش و روی مبل انداخت و کوسن آنید و برداشت و بغل کرد و دکمه ی پخش و فشار داد.

آنید با تعجب گفت :

ـ داری چی کار می کنی؟ چرا روشنش کردی؟ پاشو برو تو اتاقت. چرا نشستی جای من؟

شروین با بی تفاوتی گفت :

ـ خوابم نمیاد. حوصله ام هم سر رفته می خوام فیلم ببینم.

آنید مبهوت و عصبانی از این همه پررویی گفت:

ـ چی؟ نمی شه. پاشو برو تو اتاقت فیلم ببین. این همه جا، برو یه جای دیگه.

شروین با تمسخر نگاهش کرد و گفت :

ـ از کی تا حالا باید برای فیلم دیدن تو خونه ی خودم از تو اجازه بگیرم؟

و پوزخندی نثارش کرد. آنید در حال انفجار بود، اما نمی تونست چیزی بگه و شروین و از سالن به بیرون پرت کنه. هر چی باشه خانه ی خودش بود. آنید به گفتن چند تا فحش و بدو بیراه زیر لبی اکتفا کرد و تو جاش نشست و یکی از کوسن ها رو بغل کرد و ادامه ی فیلم و دنبال کرد.

WWW.IRANMEET.COM

خیلی ترسیده بود. مدام احساس می کرد یکی دور و برش تکون می خوره، اما هر چی نگاه می کرد کسی و نمی دید. به کنارش نگاه کرد. شروین کنارش نشسته بود و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود.

« خدایا شکرت که لااقل این پسرِ اینجاست. با اینکه هیچ ازش خوشم نمی یاد ولی همچین بی مصرف هم نیست. اگه نبود تا حالا بی خیال فیلم دیدن می شدم و بقیه رو می ذاشتم فردا صبح نگاه می کردم. هر چی نباشه این هیکلش برای ترسوندن روح و اینا خوبه. »

با اینکه همیشه بعد از دیدن همچین فیلمی به خودش می گفت :

« این آخرین باره، دیگه شبا فیلم ترسناک نمی بینم. »

اما هیچ وقت به حرفش عمل نمی کرد.

هر لحظه هیجان فیلم بیشتر می شد. تو یه صحنه از فیلم که نه آنید و نه شروین انتظار دیدن روح و نداشتن، روح به طور ناگهانی و بی خبر تمام صفحه ی تلویزیون و پوشوند؛ انگار از تلویزیون بیرون اومده و جلوی آن ها ایستاده. آنید و شروین هر دو تا با تمام وجود جیغی از ته دل کشیدن و تو همون زمان برای اینکه اهل خانه رو بیدار نکنن واسه ساکت کردن همدیگه هر کدوم دست هاشون و جلوی دهن اون یکی گذاشتن تا مانع جیغ کشیدن همدیگه بشن. از ترس چشم هاشون و بسته بودن. سه دقیقه ی بعد وقتی کمی آروم تر شدن و به خودشون اومدن، از وضعیت پیش اومده تعجب کردن.

آنید چشم هاش و آروم باز کرد و اولین چیزی که دید صورت شروین تو فاصله ی کمتر از دو سانتی صورتش بود. با تعجب به این فکر می کرد که :

« صورت شروین از نزدیک چقدر بزرگه. چشماش قد چشمای گاو شده. اوه صورتش چه بوی خوبی هم می ده. ولی چرا دست من جلوی دهنشه؟ این چیه جلوی دهن من؟ به زور دارم نفس می کشم. »

یه دفعه به خودش اومد و خیلی سریع دستش و کشید و تو جاش ایستاد. یه سرفه کرد و بدون اینکه به شروین نگاه کنه گفت:

ـ امم ... چیزه ... من خوابم میاد. اگه می خوای می تونی فیلم و ببینی.

در تمام این مدت شروین بدون هیچ حرف و واکنشی نشسته بود. حتی وقتی آنید راهش و کشید و به سمت خروجی سالن رفت حرفی نزد. بی صدا تلویزیون و خاموش کرد و از جاش بلند شد.

آنید به ابتدای پله ها رسیده بود، اما ترس هنوز از وجودش خارج نشده بود. احساس سرما می کرد و می ترسید که ی هو روح تو فیلم و جلوش ببینه .

آنید ـ ای تو روحت بیاد آنید. آخه تو که خودت و می شناسی می دونی شبا نباید فیلمای این جوری ببینی، مرض داری دوباره نگاه می کنی؟ حالا چه غلطی کنم؟ می ترسم از پله ها برم بالا.

آنید زیر لبی مشغول غرغر بود که یکی از پشت سرش گفت :

ـ نمی خوای بری بالا؟

آنید یک متری از جاش پرید. شروین پشتش ایستاده بود و به اون نگاه می کرد. نفسی از سر آرامش کشید و از پله بالا رفت.

آنید ـ انگار این پسرِ همچین هم بی مصرف نیست. به درد یه چیزایی می خوره.

WWW.IRANMEET.COM

دم در اتاقش که رسید حس می کرد یک کمی حس قدر دانی از شروین تو وجودشه، اما نمی خواست ازش تشکر کنه. دم در ایستاد و نگاهی به شروین کرد و گفت:

ـ شب بخیر.

شروین نگاهی گذرا بهش کرد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت.

آنید ادای نگاه کردن شروین و در آورد و با حرص گفت:

ـ بزغاله، مثلا اگه جوابم و می داد می مرد؟ پسره ی افاده ای.

در اتاقش و باز کرد و فاصله ی در تا تختش و دوید و برای حفاظت خودش از خطرات احتمالی، پتوش و تا گردن بالا کشید و چشماش و محکم روی هم فشار داد و سعی کرد به صداهای اطرافش گوش نده.

پنج دقیقه ی بعد آنید خیلی آرام خوابیده بود.

آنید کش و قوسی به بدنش داد و نفسی از سر آسایش کشید.

ـ آخیش این هفته هم تموم شد. با اینکه امروز کلاس نداشتیم اما اومدن دانشگاهم کلی خسته ام کرده.

مهسا ـ آنید تو که هیچ کاری نکردی که الان خسته باشی.

آنید ـ کاری نکردم؟ پس این همه گزارش کار و کی نوشته؟ می دونی چقدر سخته؟

درسا ـ بله می دونیم چقدر سخته که بشینی دست خطت و رمز گشایی کنی و بخونی.

آنید ـ پس چی که سخته. اگه من سر کلاس نمی نوشتم شما الان می خواستید چی کار کنید؟

درسا ـ واقعا که پررویی. آخه دختر تو فقط نوشته هات و خوندی، اونم چه خوندنی؟ دق دادی ما رو، یک جمله می خوندی یه نگاه به اطراف می کردی یه چیزی می گفتی بعد ده دقیقه جمله ی بعد و می خوندی. این ما بودیم که پدرمون در اومد و گزارشا رو پاک نویس کردیم.

آنید ـ خوب هر کس یه وظایفی داره، اینم کار شماست. تازه شم کلی منت گذاشتم سرتون که چهار ساعته کنارتون نشستم و از جام بلند نشدم. تو که می دونی من نمی تونم یک ساعت هم یه جا آروم بشینم.

مریم ـ بله ما از اخلاق گند شما آگاهیم. انگار سوزن سوزنش می کنن که نمی تونه یه جا آروم بشینه.

الناز ـ حالا بی خیال. بچه ها امشب برنامه تون چیه؟

مهسا ـ من که می خوام بقیه ی گزارشام و تکمیل کنم.

درسا ـ من می خوام استراحت کنم و فیلم ببینم.

مریم ـ من می خوام کتاب بخونم، خیلی وقته چیزی نخوندم.

الناز ـ آنید تو برنامه ات چیه؟

آنید در حین جمع کردن وسایلش گفت :

ـ خب امشب می خوام یه دل سیر بخوابم.

درسا ـ خسته نباشید. تو که همیشه در حال خوابیدنی. نمی دونم کی وقت می کنی به کارهای دیگه ات برسی؟

WWW.IRANMEET.COM

آنید آهی کشید و گفت :

ـ برو بابا دلت خوشه خواب کجا بود؟ چند روزه اصلا نخوابیدم.

مهسا ـ چرا نخوابیدی؟

آنید ـ چون چند شبه تا می خوام بخوابم یه صدایی از باغ میاد، خواب و زهر مارم می کنه.

مریم ـ چه صدایی؟

آنید ـ نمی دونم. فقط نمی ذاره بخوابم. تا می خوام بخوابم یه هو تو ذهنم میاد که یه موجود عجیب غریب تو باغِ و داره از خودش صدا در می یاره. همین فکر کافیه که خواب کوفتم بشه. خونه ی طراوت جون و که دیدین ....

درسا ـ نه کی دیدیم؟ به جز مهسا که اونم یه بار باهات اومد مصاحبه هیچکی اونجا رو ندیده. حالا چه شکلیه مگه؟

آنید ـ خوب خونه ی طراوت جون خیلی بزرگه و یه باغ بزرگم دورشه. درخت هاش هم زیاد و تو هم تو همه. می دونی تو روز هم یه جورایی ترسناک و اسرار آمیزه.

درسا ـ آنید راست می گی یا داری جو می دی تا ما رو بترسونی؟

آنید ـ جو می دی چیه؟ می گم قسم می خورم صدا شنیدم از باغ. فکر کردی مرض دارم شبا بی خوابی بکشم؟

مهسا ـ خوب چرابه کسی نمی گی؟ به خانم احتشام گفتی؟

آنید ـ نه نگفتم. آخه چی بگم به پیرزن؟ خب ... می دونید آخه صداش یه جوریه. نمی دونم خیلی عجیبه. یه وقتایی وقتی می شنومش یه هو بی دلیل احساس آرامش می کنم و دوست دارم تا صبح بشینم و گوش کنم. مثل یه موسیقیِ. خیلی صداش ضعیفه، نمی تونم تشخیص بدم که چیه.

درسا ـ بالاخره می خوای چی کار کنی؟

آنید ـ نمی دونم. از یه طرف این صدا می ترسونتم از یه طرفم بهم آرامش می ده. بی خیال بالاخره یه کاریش می کنم. پاشیم بریم دیگه خسته شدم .

کتابش و بست و گذاشتش روی میز. دستش و به کمرش گرفت و خودش و به طرف عقب هل داد. درد کمرش بهتر شد. دو ساعتی بود که روی میز خم شده بود و درس می خوند. چشم هاش و مالید.

– آخیش. دیگه بسه. خسته شدم.

خمیازه ای کشید و از جاش بلند شد. لباسش و عوض کرد و یه شلوار و بلوز راحت پوشید و رو تخت دراز کشید. پتو رو تا خرخره اش بالا آورد. یکم تو جاش وول خورد و با آرامش چشم هاش و بست.

هنوز کامل خوابش نبرده بود که دوباره اون صدا رو شنید. صدای موسیقی که از باغ می اومد. بلند شد و تو تختش نشست. چراغ خواب و روشن کرد و به ساعت نگاه کرد. ساعت یک نیمه شب بود.

– دیگه تحمل ندارم. این صدا و فضولی داره من و می کشه. نمی شه، امروز باید کشف کنم که این صدا از کجا میاد.

با اینکه می ترسید اما پرروتر از این بود که به روش بیاره. بلند شد و یه ژاکت برداشت و تنش کرد و از اتاقش بیرون اومد. صدا از توی باغ می اومد. آروم از عمارت بیرون اومد و به سمت درخت ها رفت. عظمت درخت ها تو شب بیشتر بود و تاریکی هم فضا رو ترسناک تر کرده بود.

WWW.IRANMEET.COM

کتش و محکم به خودش پیچید. دلش و به دریا زد و رفت تو دل درخت ها.

– چقدر من خلم. یادم نبود موبایلم و ببارم لااقل روشنش کنم یه ذره نور بندازه. تو این تاریکی حتی نمی بینم پام و کجا می ذارم. وای خدا نکنه یه چیز عجیبی اینجا باشه؟ آخرش از ترس سکته می کنم و جوون مرگ می شم.

برای کم کردن ترسش زیر لب مدام « بسم ا...، بسم ا... » می گفت.

صدا رو دنبال کرده بود تا وسطای باغ. وقتی تو اتاقش بود فقط یه صدای ضعیف مثل وزش باد با ریتم می شنید. انگار باد براش موسیقی می زنه. کم کم صدا بلند تر و واضح تر می شد. نور کم رنگی هم از بین درخت ها دیده می شد. آنید رد نور و گرفت تا به منبعش برسه. بین درخت ها وسط باغ یکی آتیش روشن کرده بود. آنید پشت یه درختی پنهان شد و نگاه کرد. یکی رو به آتیش نشسته بود و گیتار می زد. از جایی که آنید ایستاده بود فقط پشت گیتاریست و می دید و نمی تونست تشخیص بده که کیه. صدای گیتار آرامش دهنده بود. آنید محو زیبایی صدای ساز شده بود که یه دفعه گیتاریست شروع کرد همراه آهنگ خوندن. یه صدای زیبا و آرامش دهنده. این صدای آواز به همراه ساز، حس غریبی به آدم می داد. آنید آروم شروع به زمزمه ی آهنگی که گیتاریست می خوند کرد.

آدم که از غریبه هاست پشت حصار سایه هاست

داره با من حرف می زنه اگر چه حرفاش بی صداست

خندیدن شاد نشدن همیشه هست شعار من

تو تنهایی و بی کسی تو بودی هم صـــــــدای من

بهش می گم پیشت می مونم تو رو از خودم می دونم

سایه رو مثل بوته ای خشک تو این شب سخت می سوزونـــــــم

بهش می گم پیشت می مونم تو رو از خودم می دونم

سایه رو مثل بوته ای خشک تو این شب سخت می سوزونـــــــم

آنید جوری تو حس رفته بود و زیر لبی آهنگ و می خوند که زمان و مکان یادش رفته بود. همون جور که آروم زمزمه می کرد دستش و به سمت درخت برد تا بهش تکیه بده، اما تو تخمین فاصله اش با درخت اشتباه کرده بود. دستش از کنار درخت گذشت و آنید با شکم محکم افتاد زمین. وسط اون هیری ویری پاش گرفت به ریشه ای که از زمین بیرون اومده بود و ضربه خورد. از صدای افتادن آنید کسی که گیتار می زد ساز زدن و ول کرد و سریع به طرف صدا برگشت تا ببینه این وقت شب کی یا چی باعث بوجود اومدن این صدا شده.

آنید که از درد پا و شکم به خودش می پیچید یه دفعه متوجه ی دو تا پا شد که جلوش سبز شده بود. با ترس آروم آروم سرش و بلند کرد و آخرین نفری که دوست داشت تو این لحظه ببینه رو جلوش دید.

شروین با صورت سرد و بی تفاوتش بهش نگاه می کرد .

شروین سرد گفت:

ـ تو اینجا چی کار می کنی؟ نمی دونی بی اجازه وارد خلوت کسی شدن خیلی زشته؟ تو کجا بزرگ شدی که ساده ترین چیزها رو هم بلد

WWW.IRANMEET.COM

نیستی؟

آنید همون جور که یه دستش به شکمش بود و یه دستش به پاش با صدایی که از درد گرفته بود گفت :

ـ می خواستم بخوابم که یه صدایی از تو باغ شنیدم و نتونستم بخوابم. آخه چند شبه که این صدا از باغ میاد. اومدم ببینم صدای چیه که تو رو دیدم که ساز می زنی. نمی خواستم وارد خلوتت بشم اما آواز خوندنت نذاشت که برم.

شروین بی تفاوت گفت :

ـ خوب الان می تونی بری.

این و گفت و خواست برگرده سر جاش که آنید به زور اما سریع گفت :

ـ نمی تونم. به خاطر زمین خوردنم شکمم درد می کنه و پامم ضرب دیده. نمی تونم راه برم.

شروین یکم به آنید نگاه کرد و بعد با اخم و در حالی که پیدا بود اصلا راضی نیست گفت :

ـ می تونی یکم اینجا بشینی تا حالت بهتر بشه و بتونی برگردی اتاقت.

آنید حرفی نزد. سعی کرد از جاش بلند بشه، اما نمی تونست. متنفر بود از اینکه از آدم از خود راضی ای مثل شروین کمک بگیره، به خاطر همین دوباره سعی کرد بلند بشه اما باز خورد زمین. برای بار سوم سعی کرد. یه دفعه دستی زیر شانه اش و گرفت و کمکش کرد که بلند شه. برگشت و دید شروین با اکراه بهش کمک کرده و حتی نگاهش هم نمی کنه.

می خواست ازش تشکر کنه اما پشیمون شد. با خودش گفت :

ـ من که ازش کمک نخواستم.

شروین هم بعد از بلند کردن آنید بازوش و ول کرد. آنید هم لنگان لنگان خودش و به طرف کنده ای که اون طرف آتیش بود رسوند و روی کنده نشست.

الان که آروم تر شده بود با دقت بیشتری می تونست فضا رو ببینه. از چیزایی که می دید می تونست حدس بزنه که شروین خودش اینجا رو درست کرده و هر شب اینجا خلوت می کنه.

دور تا دور آتیش چند تا کنده بود که مطمئنا خودشون بدون کمک اونجا نیومده بودن. حتی دور آتیش هم سنگ چیده بودن که چوب های آتیش گرفته از یه حدی بیشتر پیشروی نکنن. یه جورایی مثل منقل سنگی شده بود. درخت های اطرافم طوری کنار هم و نزدیک به هم بودن که کاملا فضای داخلشون و پنهان کرده بودن. واقعا جای زیبایی بود و حتما شروین وقت زیادی و صرف پیدا کردن همچین مکان دنج و ساختنش کرده بود.

آنید با دهن باز و کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد. شروین هم بدون توجه به اون گیتارش و کوک می کرد. یکم بعد شروع کرد به زدن یه ملودی، اما برخلاف دفعه ی قبل با آهنگ نخوند. آنید از فضا و صدای موسیقی لذت می برد و به کل شروین و رابطه ی خصمانه اش با اون و از یاد برده بود.

آهنگ که تموم شد ذوق زده دست زد. شروین با تعجب نگاهی بهش کرد و ابروی چپش رفت بالا. آنید تازه متوجه کاری که کرد شد. دست زدن و متوقف کرد و برای توضیح کارش گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ خب آخه خیلی قشنگ بود... ببخشید.

بعد هم سریع سرش و چرخوند و به درخت ها نگاه کرد. شروین دوباره صدای سازش و در آورد و بی توجه چند نتی زد.

آنید محو دست های شروین شده بود که روی ساز می رقصید. بی اختیار گفت:

ـ می تونی آهنگ « وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد » و بزنی؟ اسم آهنگ و نمی دونم. اگه بتونی بخونی....

اما با نگاه سرد شروین ادامه ی حرف هاش و خورد و دوباره نگاهش و به درخت ها دوخت.

« حالا چرا این جوری نگاه می کنه؟ اگه نمی خواد بخونه خوب نخونه، انگار ازش کم می شه... لوس. »

شروین بی توجه به آنید با سازش ور می رفت و آنید هم همون جور که به درخت ها و تاریکی باغ چشم دوخته بود، پیش خودش غرغر هم می کرد که صدای آهنگ آشنایی باعث تعجبش شد و نگاهش ناخودآگاه به طرف شروین کشیده شد. شروین خیلی خونسرد و با تسلط کامل ساز می زد و آنید محو صدای موسیقی شده بود. هیجانش وقتی بیشتر شد که شروین همراه آهنگ با صدای زیبا و مسلط شروع به خوندن کرد.

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا می شه لحظه ی دیدن می رسه

هر چی که جاده است رو زمین به سینه ی من می رسه

آه...

ای که تویی همه کسم، بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

وقتی تو نیستی قلبم و واسه کی تکرار بکنم

گل های خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترای عشق واسه کی دونه بپاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

WWW.IRANMEET.COM

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو

عمر دوباره ی منه دیدن و بوییدن تو

نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره ی منی تو رو واسه نفس می خوام

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

به هرچی می خوام می رسم

« اصلا به این صدا و قیافه ی سرد نمی خوره که یه همچین صدای گرمی داشته باشه. همچین می خونه که انگار هر کلمه اش از همه ی وجودش بلند می شه. »

آنید متعجب و کنجکاو محو شروین و صدا و موسیقیش شده بود. خوندن شروین که تموم شد، آنید دوباره به خاطر کار قشنگش دست زد و باز هم شروین بی تفاوت بود. آنید از کنجکاوی در حال انفجار بود. به خودش جرات داد و گفت :

ـ می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

شروین سرش و بلند کرد و بهش نگاه کرد. آنید که حرف و کاری مبنی بر مخالفت شروین ندید گفت :

ـ تو توی این چند هفته ای که اومدی ایران مدام تو خونه ای. لااقل تا اون جا که من می دونم و دیدم تو خونه ای. حوصله ات سر نمی ره؟ آخه این خونه درسته که بزرگ و سرگرم کننده است، اما فکر نمی کنم اون قدر جاذبه داشته باشه که بتونه چندین هفته مشغولت کنه. چرا بیرون نمی ری؟

شروین یه ابروش و بالا برد و گفت :

ـ یعنی فکر می کنی اون بیرون چیز جذابی پیدا می شه که ارزش دیدن و وقت گذاشتن و داشته باشه؟ مثل اینکه یادت رفته من از جایی میام که هر ثانیه می تونی کار جدید و سرگرم کننده ای انجام بدی.

بعد سرش و انداخت پایین و همون جور که با سازش ور می رفت گفت :

ـ اینجا چیزی نداره که من خوشم بیاد.

آنید ـ آخه وقتی هنوز بیرون نرفتی و جایی رو ندیدی چه طور می تونی بگی خوشت نمی یاد؟ چرا به خودت زحمت نمی دی و از در این باغ بیرون نمی ری تا ببینی این جا هم کارهایی هست که سرگرمت کنه.

شروین سرد گفت :

ـ علاقه ای به بیرون رفتن ندارم.

آنید ـ آخه چرا؟ تو....

WWW.IRANMEET.COM

شروین سرش و بلند کرد و با نگاه سرد و تیزش به آنید نگاه کرد و جدی و محکم گفت :

ـ فکر کنم پات بهتره دیگه می تونی بری.

آنید دهنش و بست. با اینکه از شروین انتظار خوب رفتار کردن و نداشت اما باز هم بهش برخورد. سرش و بالا گرفت و به زور از جاش بلند شد. هنوز هم شکم و پاش درد می کرد، اما نمی خواست جلوی شروین نشون بده که درد می کشه.

تمام نیروش و جمع کرد تا صاف از جلوی شروین رد بشه.

شروین حتی سرش و بلند نکرد.

چند قدمی که از آتش و شروین و خلوتگاهش دور شد، دستش از درد روی شکمش رفت و به خاطر درد پاش مجبور شد لنگ بزنه. به هر بدبختی بود خودش و به اتاقش رسوند. در اتاق و پشتش بست و روی تخت ولو شد. نفسی از راحتی کشید.

– آخیش بالاخره به اتاقم رسیدم. انگار صد سال طول کشید تا از باغ به اتاقم برسم. پسره ی از خود راضی. اما چه آدم عجیبیه. بی خیال. اصلا یکی نیست به من بگه تو فضولی؟ بذار تنهایی تو این خونه بپوسه. بهتره که، از شرش خلاص می شی.

چشماش و بست و صدای آواز شروین تو سرش پیچید و سراسر بدنش از آرامشی عجیب پر شد.

آنید خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت.

یکی داشت به در می کوبید. آنید غلتی زد و بالشت و رو گوش هاش گذاشت تا صدا رو نشنوه؛ اما هر کی پشت در بود دست بردار نبود. مثل دارکوب که با نوک به درخت می کوبه، مدام و یکریز به در می کوبید. انگار رو مغز آنید می کوبیدن.

بعد از یک ربع آنید به ناچار با چشم های بسته از جاش بلند شد و رفت در و باز کرد. صدای متعجب مهری خانم و شنید. مهری خانم مثل آنید اهل شمال بود و به خاطر همین آنید خیلی دوستش داشت و باهاش راحت بود؛ مخصوصا وقتی با اون لهجه ی زیبا و جالبش حرف می زد، آدم دوست داشت بشینه و فقط به حرف هاش گوش بده. کلا آدم جالبی بود.

مهری ـ اِ آنید خانم چشماتونِ چرا بستین؟

آنید خوابالود گفت :

ـ نمی خوام خوابم بپره. بگو چی کار داری می خوام برم بخوابم.

مهری ـ خوب چشماتون وشما باز کنید، من بگم خانم چی کارتون داره بعد خواستی برو دوباره بخواب.

آنید ـ نه همین جوری بگو. اگه چشمام و باز کنم دیگه خوابم نمی گیره.

شروین که همون لحظه از اتاقش بیرون اومده بود، حرف های آخر آنید و شنید و کنجکاو جلو اومد تا ببینه قضیه چیه. از پشت مهری خانم سرک کشید و آنید و با چشمای بسته و موهایی بهم ریخته دید. هنوز از خواب بیدار نشده بود و با چشمای بسته با مهری خانم حرف می زد.

مهری خانم تا چشمش به شروین افتاد خودش و جمع و جور کرد تا سلام کنه اما شروین انگشتش و به نشانه ی سکوت روی بینیش گذاشت و مهری خانم و ساکت کرد. مهری که دست پاچه شده بود به آنید گفت :

ـ آنید خانم حالا شما چشماتون و باز کن ببین من چی می گم ... خب.... لااقل من و ببینید .... بابا تو ره کار دارم ... ای خدا من و بکشه از دست تو.

WWW.IRANMEET.COM

شروین مهری خانم و از جلوی در کنار زد و روبه روی آنید ایستاد. دستش و آورد جلوی صورت آنید و تکون داد، اما ظاهرا این دختر واقعا چشماش و بسته بود تا خوابش نپره و با اصرار به مهری خانم می گفت :

ـ ای بابا چه گیری دادید شما هم. اگه نمی گید من می رم بخوابم.

قصد داشت برگرده تو اتاقش که شروین با دست به پیشونی آنید کوبید. آنید که غافلگیر شده بود و انتظار یه همچین کاری و از مهری خانم نداشت، دستش و به پیشونیش گرفت و عصبانی و متعجب چشماش و باز کرد، اما با تعجب به جای مهری خانم شروین و جلوش دید که دست هاش تو جیبش بود و یکمی خم شده بود تا دقیقا هم قد آنید بشه و صورتش و جلو آورده بود و صاف تو چشمای آنید نگاه می کرد.

شروین ـ هی دختر جون تو مگه اینجا کار نمی کنی؟ نمی دونی ساعت چنده؟

آنید به جای جواب فقط با چشمای متعجب بهش زل زد. شروین دستش و بالا آورد و ساعتش و جلوی چشمای گرد شده ی آنید گرفت و گفت :

ـ آخه کدوم خدمت کاری تا این ساعت می خوابه؟ تقریبا ظهر شده، اون وقت تو هنوز هم نمی خوای حتی چشمات و باز کنی؟

آنید گیج نگاهش کرد.

شروین ـ مادر بزرگم به خاطر تنبلی به کسی پول نمی ده. تا ده دقیقه ی دیگه پایین باش.

بعد از گفتن این حرف راست ایستاد و راهش و کشید و رفت. آنید گیج و منگ با چشم شروین و دنبال کرد. وقتی شروین از دید خارج شد تازه به خودش اومد و چشمش به مهری خانم افتاد که یه گوشه ایستاده بود و ریز ریز می خندید. آنید گله مند گفت:

آنید ـ مهری خانم؟ این قدر خنده داره؟ ... بفرمایید الان دیگه چشمام بازه بازه. بفرمایید بگید چی کارم داشتید.

مهری ـ ببخشید آخه خیلی خنده دار بود خانم. خانم احتشام کارتون داره گفت بیاید پایین.

آنید ـ باشه مهری خانم، شما برید من هم میام.

آنید برگشت تو اتاقش و تا یاد شروین افتاد شروع کرد با حرص جیغ کشیدن و پرت کردن بالشت و پتو و هر چی دم دست بود. یکم که خنک شد رفت که حاضر بشه. ده دقیقه ی بعد آماده از پله ها پایین می رفت. هنوز تو شک کار شروین بود .

« پسره پاک خله ها. یکی نیست بگه خوبه مادر بزرگت حقوقم و می ده نه تو که این قدر جوش می زنی. »

هنوز خواب آلود بود و خمیازه می کشید. از پله ها سرازیر شد. همین جور مست و گیج خواب بود. چند پله مونده به آخر پله ها بود که یک خمیازه ی ناگهانی باعث شد یکی از پاهاش پشت اون یکی پاش گیر بکنه و تعادلش و از دست بده و چند پله رو پرت شه پایین و با زانو روی زمین بیفته. از شانس بد، پایی که دیشب ضربه خورده بود دوباره ضربه دید و شدت دردِ پاش نفسش و بند آورد و برای اینکه جیغ نکشه دستش و محکم جلوی دهنش گرفت و از درد کبود شد.

ـ تو راه رفتن معمولی هم بلد نیستی؟

صدای شروین بود که از ورودی سالن وارد شده بود و به کنار پله ها رسیده بود.

« لعنتی. همین یکی و کم داشتم که بشینم و به غرغرهای آقا گوش کنم. »

آنید با تمام جون و توانی که در خودش سراغ داشت سعی کرد که از جاش بلند بشه و بالاخره با کمک گرفتن از نرده ها و تکیه به اون ها تونست سر پا بایسته.

WWW.IRANMEET.COM

شروین با نگاه سردش و لحن مسخره ای گفت:

ـ حالا می تونی تکون بخوری یا می خوای مثل اردک راه بری؟

آنید کبود شده بود نه از درد، البته اون هم یکی از دلایل کبودیش بود؛ بیشتر از حرص حرف شروین.

« پسره ی عوضی کمک نمی کنی حداقل راهت و بکش و گورت و گم کن. دیگه تیکه انداختنت چیه؟ »

آنید به هیچ وجه نمی خواست جلوی این پسر کم بیاره. همه ی انرژیش و جمع کرد و تا اون جا که می تونست سعی کرد صورتش و که از درد جمع شده بود عادی نشون بده. با اولین قدم احساس کرد پاش بدجوری تیر می کشه اما باز هم به روی خودش نیاورد و به راهش ادامه داد.

« ای خدا این میز غذاخوری چقده دوره. یکی نیست بگه طراوت جون سنی ازش گذشته راه رفتن زیادی براش خوب نیست. این میز کوفتی و همین دم در می ذاشتین دیگه. وای خدا کمکم کن. با این راه رفتن مورچه ای من، فکر کنم فردا صبح به میز برسم.... وای جونم، یکم دیگه مونده، تحمل کن آنید. نباید جلوی این پسرِ کم بیاری.

شروین با نگاه متعجب به آنید که به سمت سالن می رفت نگاه کرد.

« این دختره چشه؟ کی اهمیت می ده؟ بی خیال. »

بی تفاوت از کنار آنید رد شد و روی صندلی پشت میز نشست و آنید هم بالاخره بعد از چند دقیقه که به نظر خودش چند ساعت طول کشید به میز رسید و روی صندلی نشست.

صبحانه در سکوت خورده شد و خانم احتشام اون قدر صبر کرد تا شروین از پشت میز بلند بشه و از سالن بیرون بره.

آنید که در طول خوردن غذا زیر زیرکی خانم احتشام و زیر نظر داشت، دیگه طاقت نیاورد و در حالی که از فضولی در حال مرگ بود، به محض اینکه شروین پاش و از سالن بیرون گذاشت رو به خانم احتشام کرد و گفت:

ـ خوب طراوت جون زودی بگید این چه کاره مهمیه که با من دارید و نوه تونم نباید بفهمه؟

احتشام با نگاه متعجب از آنید پرسید:

ـ تو از کجا فهمیدی که شروین نباید بفهمه؟

آنید ـ از اون جایی که الان دو ساعتِ دارید زیر زیرکی نگاهش می کنید و دل تو دلتون نیست ببینید کی پا می شه بره و به محض رفتنش یه نفس راحت کشیدید.

احتشام با لبخند:

ـ واقعا که خیلی زرنگی و ....

آنید ـ و خیلی فضولم. راحت باشید خودم می دونم. حالا تا پس نیفتادم از فضولی به من بگید.

خانم احتشام با تک سرفه ای گلوش و صاف کرد و رو به آنید گفت:

ـ راستش یه برنامه ای برای شروین دارم که اگه خودش بفهمه عمرا موافقت کنه. تا الان فکر کنم تا حدودی شناختیش.

آنید با حرص زیر لب گفت:

ـ بله یه چند دفعه خیرشون هم به ما رسید.

WWW.IRANMEET.COM

احتشام ـ راستش نمی دونم فهمیدی یا نه؟ شروین از وقتی که اومده پاش و از خونه بیرون نذاشته. دیگه دارم نگران می شم. دوست ندارم این جوری کنج خونه بشینه. یه جورایی رو اعصابه.

چشمای آنید قد یه دویست تومنی باز شد. خانم احتشام خودش هم تعجب کرده بود و دستش در نیمه ی راه مانده به دهنش متوقف شده بود و با دهن باز به آنید نگاه می کرد. یه دفعه هر دو پقی زدن زیر خنده و آنید با صدایی که به خاطر خنده مرتعش بود گفت:

ـ می بینم که طراوت جون هم اومده تو دور. پس چی شد؟ شما که می خواستین من و آدم کنید....

احتشام ـ امان از دست تو، انقدی که به تو تذکر دادم حرف زدن خودم هم یادم رفت.

آنید ـ اما باحال می شید وقتی این جوری حرف می زنید.

و با نیش باز به خانم احتشام نگاه کرد. خانم احتشام هم پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت :

ـ تو هم دنبال سوژه می گردی گیر بدی به من.

آنید با نیش باز ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ دیدید.

احتشام تازه فهمید که داره به سبک آنید صحبت می کنه. با لبخند گفت:

ـ حالا بی خیال.

دوباره هر دو خندیدند.

احتشام ـ داشتم می گفتم؛ اومدن تو بهترین اتفاقی بود که تو این چند سال برای من افتاد و به این خونه زندگی بخشید. شادیم با اومدن شروین عزیزم تکمیل شد. به حالاش نگاه نکن، اون آدم خیلی شاد و سرزنده ای بود که خنده از لبش نمی افتاد. غد، مغرور اما شاد. دلم واسه شروین اون زمان تنگ شده. تو این چند وقت یک بار هم ندیدم بخنده یا از خونه بیرون بره.

آنید با خودش فکر کرد:

« من پوزخند زدنش و دیدم اگه اونم حساب می شه. »

آنید ـ آره باید یه فکری واسه دک کردنش از خونه بکنید. انگاری دچار مرض ترس از خیابانه که پاش و بیرون نمی ذاره.

احتشام ـ حق با توئه، اما اون اینجا خیلی تنهاست. همه ی کسایی که می شناسه کمِ کم یه ۶ -۷ سالی می شه که ندیده. قبلا هر سال یه یک ماهی بچه هام و نوه هام می اومدن ایران پیش من. شروین بیشتر از همه شون ایران و دوست داشت، اما یه چند سالی می شه که دیگه این اومدن ها تموم شده. بچه ها بزرگ شدن و هر کی سرش به کار خودش گرمه.

آنید ـ خوب طراوت جون من هنوز نفهمیدم چی کار باید بکنم.

احتشام ـ خوب اگه یکم صبر کنی بهت می گم.

خانم احتشام نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشه کسی اونجا نیست و آنید هم به تبعیت از خانم احتشام به دور و برش نگاه کرد. خانم احتشام سرش و جلو آورد و صداش و آروم کرد و گفت:

ـ می خوام یه مهمونی بگیرم.

WWW.IRANMEET.COM

آنید متعجب و هیجان زده با صدای جیغ مانند و بلندی گفت :

ـ مهمونـــــــــی؟

خانم احتشام با هول گفت:

ـ هیـــــــس یواش تر همه فهمیدن.

آنید به خودش اومد و اونم آروم گفت:

ـ مهمونی؟

احتشام ـ آره یه مهمونی برای شروین که هم ورودش به ایران و به فامیل ها و دوستان اعلام کنم و هم اون با دوستای قدیمیش یه دیدار مجدد بکنه و هم ....

آنید مشکوک با چشمای ریز شده گفت:

ـ و هم ....

احتشام ـ و هم شاید اگه خدا بخواد از بین این همه دختر یکی چشمش و گرفت و شاید ازدواج کرد و همین جا موند و من دیگه تنها نموندم.

خانم احتشام جمله های آخر و با یه بغض و یه حسرتی گفت که آنید دلش گرفت، اما در عین حال به خاطر حرف های خانم احتشام خنده اش گرفته بود.

« یعنی فکر کن شروین با اون اخلاق سگیش از یکی خوشش بیاد. ایـــــی، تازه شم بخواد باهاش ازدواج کنه، عمرا. »

آنید ـ خوب من باید چی کار کنم؟

احتشام ـ می خوام تو ناظر برگزاری مهمونی باشی. می خوام یه مهمونی خوب بشه. من از موسیقی شماها سر در نمیارم. می خوام خودت این چیزا رو جور کنی و اصلا هم نگران مخارجش نباش. در مورد غذا و بقیه چیزا مهری اینا واردن. تو فقط حواست به موسیقی و شروین باشه.

آنید با بهت گفت:

ـ نـــــه.

احتشام ـ آره

آنید با صدای کمی بلند تر گفت:

ـ نـــــه.

احتشام ـ آره.

آنید با جیغ دستاش و به هم کوبوند و از جاش پرید و به محض فرود اومدن دردی تو پاش پیچید که صورتش و در هم برد. اما هیجانش بیشتر از این بود که به دردش توجه کنه. با شادی گفت:

ـ جدی؟ جدی جدی؟ یعنی یه مهمونی بزرگ؟

احتشام ـ آره عزیزم یه مهمونی خیلی بزرگ.

نیش آنید تا بنا گوش باز بود. یهو با به یاد آوردن مطلبی نیشش بسته شد.

WWW.IRANMEET.COM

آنید ـ منظورتون چی بود که من حواسم به شروین باشه؟

احتشام ـ نمی خوام شروین تا روز مهمونی از چیزی با خبر بشه. آخه زیاد از شلوغی خوشش نمی یاد، می ترسم بفهمه براش خواب دیدیم بزنه همه چی و خراب کنه.

آنید یکم فکر کرد. حق با خانم احتشام بود. با اینکه مسئولیت مراقبت از شروین یکم حالش و گرفته بود، اما شادتر از این بود که با این چیزها خوشیش بهم بخوره. با ذوق پایین و بالا پرید و سریع رفت گونه ی خانم احتشام و بوسید و مثل فنر به سمت اتاقش رفت و در حین خروج با داد گفت :

ـ پس من برم به کارم برسم.

سپس لنگان لنگان اما با آخرین سرعت ممکن به سمت اتاقش رفت.

آنید ـ نمی شه، چند بار بگم؟

درسا ـ چرا گدا بازی در می یاری؟ نترس از چنگت درش نمیاریم.

آنید ـ ارزونی خودتون. می خواید ورش دارید، همچینم تحفه نیست.

الناز ـ دلتم بخواد پسر به این نازی.

آنید ـ نه جدا فهمیدم که همه تون مشکل دارید.

مهسا ـ خوب آخه مگه چی می شه این پسر رو نشونمون بدی؟

آنید با عصبانیت چشماش و چرخوند و با حرص پوفی کرد و گفت :

ـ نه اصلا حالیتون نیست. بابا من چه جوری این انسان اولیه ی غار نشین و از غارش بیارم بیرون که شما ببینیش ، بعدش هم من که به خاطر شما این قدر خفت کشیدم و با اون ضایع بازی عکس این پسر رو براتون آوردم حالا دیگه چی می خواید؟

درسا ـ می گم عقلت کمه همینه دیگه، آخه یه عکس که تازه طرف چشماشم بسته است چه سودی داره برامون؟ من اصلا می خوام ببینم این پسرِ کیه که تونسته توی کولی رو سوسک کنه.

آنید ـ کولی خودتی. کی گفته من و سوسک کرده؟

مریم ـ خدایش سوسک کرده دیگه، همین که با دلیل و بی دلیل بهش بد و بیراه می گی خودش یعنی....

آنید ـ نخیرم هیچ معنی نداره. این پسره ....

با صدای زنگ موبایل، آنید حرفش و نیمه کاره رها کرد و به تلفن جواب داد. مادرش بود. بعد از حال و احوال و گرفتن تمام خبرها و اتفاقات دست اولی که تو خونه افتاده بود، تلفن رو قطع کرد. با اینکه خونه رو دوست داشت اما آرامشی که دانشگاه و خونه ی خانم احتشام بهش می داد و حاضر نبود با چیزی عوض کنه. هنوز راهی پیدا نکرده بود که بتونه قضیه ی کار کردنش و رفتنش از خوابگاه و برای پدر و مادرش تعریف کنه. با اینکه خانواده ی راحتی بودن اما باز محال بود که پدر با زندگی کردن اون تو خونه ی احتشام اون هم با حضور شروین رضایت بده. به اینجای فکر کردن که رسید مثل همیشه که تا به این قسمت می رسید، به خودش می گفت:

« بعدا می گم بهشون، بعدا بهش فکر می کنم. »

WWW.IRANMEET.COM

و با تمام قدرت سعی می کرد موضوع رو به دور ترین نقطه ی ذهنش ببره تا دسترسی بهش خیلی سخت باشه. تو افکار خودش غرق بود که با صدای پخ و دستی که به شانه اش رسید نزدیک بود سکته کنه. یه متری از جاش پرید و با نگاهی که از توش آتیش می بارید به پشت سرش و درسا که داشت به قیافه ی آنید با صدای بلند می خندید نگاه کرد.

آنید با عصبانیت و صدایی که به زور سعی می کرد بلند نشه گفت:

ـ ای زهر مار ... ای حناق ۲۴ ساعتِ ... ای که رو آب بخندی ... بمیری که فکر زندگی و جوونی بقیه نیستی ... اگه دستم بهت برسه همچین آدمت کنم که بفهمی. تنها کسی که حق این شوخی ها رو داره آنیده نه شما ...

آنید با چشمای ریز شده و عصبی آروم آروم به سمت درسا رفت و درسا که همچنان می خندید عقب عقب می رفت و با هر قدم آنید درسا هم یه قدم عقب می رفت. کم کم سرعتشون زیاد شد و با حمله ور شدن آنید به سمت درسا، درسا یه جیغی کشید و پا به فرار گذاشت و آنید هم دنبالش. چند دور دور بچه ها چرخیدن و یه چند بارم از بینشون رد شدن که کم از له کردنشون نداشت و صدای اعتراض همراه با خنده ی دخترها رو در آورد و بعد از اون درسا چرخیدن و بیخیال شد و دویید به سمت راهی که به سمت محوطه ی باز و تقریبا شلوغی می رسید بلکم که آنید با دیدن بچه ها بی خیال بشه؛ هر چند آنید بی آبروتر از این حرفها بود و هر جا درسا رو گیر می آورد کتک جانانه ای نثارش می کرد. آنید هم با تمام سرعتش دنبالش می دوید که یه دفعه با توقف ناگهانی درسا آنید که سرعت دوییدنش زیاد بود، با کله خورد به پشت سر درسا و با پشت خورد زمین و از درد یه آخ بلند گفت.

آنید ـ ای که تو زندگیت خیر نبینی گیس بریده ، این چه کاری بود؟ چرا یه هو بی خبر می زنی رو استپ؟ یه اِهنِی، اوهونی چیزی....

آنید همون طور که داشت غر می زد و پشتش و می مالید سرش و بلند کرد و به درسا نگاه کرد که حتی زحمت برگشتن به سمت آنید و به خودش نداد و فقط دستاش و پشتش آورده بود و هی تکون می داد.

آنید ـ هـــــوی یه وقت به روت نیاری ها، برگرد یه کمکی بکن پاشم پدر صاحاب بچه رو در آوردی. هر چی برجستگی بود تخت کردی برام. حالا بدون پستی و بلندی کی میاد من و بگیره؟ آه چرا مثل مرغ سر بریده بال بال می زنی؟

درسا بلاخره رضایت داد و به سمت آنید برگشت و با لب های بهم فشرده با اشاره ی سر به آنید گفت:

ـ آنید جان دو دقیقه زبون به دهن بگیر عزیزم.

آنید ابروهاش و بالا داد و گفت:

ـ اهوی چه لفظ قلم هم حرف می زنه، ببند فک و بیا کمک کن.

دستش و تو هوا تکون داد که یعنی عجله کن.

– خانم کیان حالتون خوبه؟

انگار که به آنید برق وصل کرده باشن، همچین سریع سرش و بلند کرد که صدای ترق ترق شکستن گردنش و شنی، اما اهمیت نداد.

« وای خاک رس خیس با همه ی کلوخاش تو سرم. این که اخوانه، اینجا چی کار می کنه؟ بمیره از کی اینجاست؟ نکنه همه حرفام و شنیده باشه؟ وای که شرف مرفم رفت؛ اما نه ممکن هم هست نشنیده باشه، اما انگاری شنیده. ببین درسا چه جوری داره ریز ریز می خنده. بمیری آنید که بی شرف شدی اونم جلوی کی؟ جلوی این اخوان آویزون.... از فردا تو روت نگاهم نمی کنه، می گه این دخترِ ادب و تربیت نداره. »

WWW.IRANMEET.COM

اخوان خم شد سمت آنید و نگران گفت:

ـ خانم کیان سالمید؟ چرا جواب نمی دید؟

وقتی دید آنید جواب نمی ده رو به درسا پرسید:

ـ نکنه به خاطر افتادنشون بهشون ضربه خورده باشه؟ دچار شک شدن و زبونشون بند اومده.

« خنگ خدا با پشت خوردم زمین، با مغز نخوردم که ضربه دیده باشم. ضربه ام خورده باشه، به سرم نیست که. یه جای دیگمه که یه سره شده. »

درسا با نیش باز و با بدجنسی گفت:

ـ نه بابا زبونش بند نیومده، تا یک ثانیه پیش داشت نطق می کرد.

اخوان با نگرانی گفت:

ـ پس چرا الان حرف نمی زنن و ماتشون برده؟ خانم کیان می خواید کمکتون کنم بلند شید؟

با گفتن این حرف دستش و جلو برد تا به آنید کمک کنه. آنید یه نگاه به اخوان و یه نگاه به دستش کرد و اخماش و تو هم کشید و گفت:

ـ نخیر آقا لازم نیست. خودم می تونم بلند شم.

و بعد بی توجه به دست اخوان از جاش بلند شد و ایستاد و لباس هاش و تکوند و با همون اخم تو صورتش گفت:

ـ در این جور مواقع آقای اخوان بهتره زودتر حضورتون و اعلام کنید، نه اینکه وایسید و همه ی حرفا رو گوش کنید و بعد صداتون در بیاد.

اخوان با دستپاچگی گفت:

ـ نه بخدا، اصلا قصدم فضولی و گوش وایسادن نبود. دو ساعته دنبالتون می گردم.

آنید ـ چرا؟

اخوان ـ راستش دکتر احمدی امروز کلاس فوق العاده گذاشته به همه ی بچه ها خبر دادم فقط شماها رو پیدا نکردم.

آنید با صدای جیغی که باعث شد اخوان یک متر از جاش بپره گفت:

ـ چـــــی؟ کلاس فوق العاده؟ چه ساعتی؟

اخوان با ترس گفت:

ـ ساعت شش و نیم.

آنید عصبی گفت:

ـ چی؟ چرا این قدر دیر؟ آخه اون موقع چه جوری بریم خونه؟ این آقا اصلا به فکر دانشجوها نیست. یکی نیست بگه اگه خودش چهار جلسه غیبت نمی کرد که عقب نمی افتادیم که مجبور بشه کلاس فوق العاده بذاره. من که نمی یام.

اخوان با تته پته و ترس گفت:

ـ جسارت نباشه اما گفتن هر کس نیاد دو نمره از نمره ی ترمشون کم می کنه.

دیگه به آنید کارد می زدی خونش در نمی اومد. همچین با نگاه آتشین به اخوان نگاه کرد که پسر بدبخت نزدیک بود خودش و خیس کنه. آنید بی حرف از اخوان رو برگردوند و به سمت دخترها رفت. خیلی دلش می خواست که دق و دلی درسا و استاد و شروین و ضایع شدن چند دقیقه

WWW.IRANMEET.COM

ی پیش و سر اخوان خالی کنه، اما هیچ بهانه ای نداشت. واسه همین ترجیح داد که دهنش و ببنده و بره به خانم احتشام زنگ بزنه و بگه دیر میاد و کلاس داره.

با دومین بوق مهری گوشی و برداشت و آنید بعد از سلام و احوالپرسی ازش خواست گوشی و به خانم احتشام بده.

آنید ـ سلام طراوت جون خوبی؟

احتشام ـ سلام دخترم تو چه طوری؟ اتفاقی افتاده؟

آنید ـ نه طراوت جون زنگ زدم بگم که برامون کلاس فوق العاده گذاشتن شب دیر میام. شما باید تنهایی برید برای ماساژ صورتتون.

احتشام ـ ساعت چند کلاس داری؟ کی میای خونه؟ صبر می کنم تا تو بیای با هم بریم.

آنید ـ نمی شه طراوت جون. کلاسم ۶:۳۰ شروع می شه تا ۸:۳۰. تا بخوام بیام خونه می شه ۱۰:۳۰ – ۱۱. دیرتون می شه. می دونید که چقدر سخت براتون نوبت گرفتم. اگه امشب نرید میفته واسه دو ماه دیگه، پس حتما برید. ساعت ۷:۳۰ باید اونجا باشید. اوکی؟

احتشام ـ خوب تو چه جوری میای خونه؟

آنید ـ یه جوری میام نگران نباشید. من دیگه برم. کاری ندارید؟

احتشام ـ نه برو مواظب خودت باش.

آنید ـ خداحافظ.

خانم احتشام به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه لبخند شادی بر لبش نشست.

****

استاد احمدی نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

ـ خوب بچه ها خسته نباشید.

ساعت دقیقا ۸:۳۰ بود.

دانشجوها با همهمه و سر و صدا از جاشون بلند شدن و مشغول جمع کردن وسایلشون شدن. آنید و دوستاش هم از کلاس خارج شدن و وارد محوطه ی دانشگاه شدن و به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردند.

آنید ـ این مرده اصلا کارش به آدمیزاد نرفته. نمی دونم امروز چرا لج کرده بود. از لجشم فیکس دو ساعت ماها رو شبونه نگه داشت. یکی نیست بگه مگه تو همونی نیستی که همیشه نیم ساعت دیر میای سر کلاس، کلاسم نیم ساعت زودتر تموم می کنی، وسط کلاس هم اون قدر موضوع های متفرقه می گی که ساعت مفید کلاس سر جمع نیم ساعت بیشتر نمی شه؟ امروز که شبونه کلاس گذاشته انگار ضربه مغزی شده بود یا خواب نما، این قدر ماها رو نگه داشت آخه من بدبخت حالا چه جوری ماشین پیدا کنم؟ ای خدا حالا هرچی پول دارم باید بدم پول آژانس که بلکم ماشینش امنیت داشته باشه. انقدر از این آدم های بی ملاحظه بدم میاد که نگو.

مهسا ـ خوب می خوای بیای خوابگاه پیش ما؟

آنید ـ نه باید برم خونه کلی کار دارم. تازه به خانم احتشام گفتم میام خونه نمی شه نرم.

WWW.IRANMEET.COM

درسا ـ اما الان دیر...

– خانم کیان ببخشید.

دختر ها به پشت سرشون نگاه کردن. اخوان با دو خودش و به اون ها رسوند. دخترها از دانشگاه خارج شده بودن و جلوی در دانشگاه ایستادن تا اخوان به اون ها برسه.

آنید با تعجب گفت:

ـ بله؟ با من کاری داشتین ؟

اخوان در حالی که نفس نفس می زد گفت:

ـ راستش می خواستم بگم اگه جایی می رید برسونمتون.

یکی از ابروهای آنید ناخودآگاه بالا رفت و با تعجب و سوءظن به اخوان نگاه کرد.

« این پسرِ چی می گه؟ از کی پسر خاله شده که می خواد من و برسونه؟ ای مرده شور ببرنت آنید وقتی جلوی هر کسی چاک دهنت و باز می کنی و دری وری می گی، معلومه این بی جنبه ها پررو می شن. شیطونِ می گه یه حرکت چرخشی مهمونش کنم و با پا بکوبم تو دهنش؛ دراز بی قواره. »

آنید خشک گفت:

ـ برای چی اون وقت؟

اخوان با نیش باز گفت:

ـ خب چون الان شبه دیر وقته برای ماشین گرفتن و چون شنیدم چند وقته دیگه خوابگاه نمی رید.

« پسره ی بزغاله آمار من و در آورده. بگو دردت چیه داری از فضولی جر می خوری بفهمی من کجا می رم به جای خوابگاه. کور خوندی. تو کف بمون عمرا بفهمی. »

آنید با اخم گفت:

ـ اولا که فضولی تو کار دیگران خیلی بده. دوما به شما چه دخلی داره که من خوابگاه می رم یا نه؟ سوما فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه که با شما جایی برم. ممنون، خودم می تونم برم خونه.

اخوان هول شد و با خجالت گفت:

ـ من حرفی نزدم که شما بخواید ناراحت بشید . راستش باهاتون کارم داشتم.

آنید سرد گفت:

ـ خوب همین جا کارتون و بفرمایید.

اخوان با تته پته گفت:

ـ اینجا؟ خوب چیزه، اینجا نمی شه، آخه یکم خصوصیه.

آنید با ابروهای بالا رفته گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آقای اخوان من و شما صرفا یه همکلاسی هستیم. چه حرف خصوصی می تونید با من داشته باشید؟

اخوان کلافه و ملتمس گفت:

ـ خانم کیان خواهش می کنم اجازه بدید تو راه براتون توضیح می دم. لطفا این افتخار و نصیب من کنید که در خدمتتون باشم.

آنید سرد و خشک گفت:

ـ شرمنده از این افتخارا نصیبتون نمی شه.

اخوان که دیگه مستاصل شده بود گفت:

ـ واقعا مسئله ی مهمیه باید بگم من....

– آنید....

آنید با شنیدن اسم خودش با یک صدای آشنا اما عجیب به عقب برگشت تا دنبال منبع صدا بگرده. همراه اون درسا، مهسا، مریم و الناز هم به عقب برگشتن و اخوان با نگاه متعجب به پشت آنید نگاه کرد. آنید چشماش و ریز کرد و با دقت به تاریکی و جایی که فکر می کرد صدا از اونجا اومده نگاه کرد؛ اما هر چه بیشتر نگاه کرد کمتر به نتیجه رسید و در آخر با فکر اینکه توهم زده و اسم خودش و شنیده خواست به سمت اخوان برگرده که دوباره و این بار با صدای بلندتری اسمش و شنید. سریع به سمت جهت صدا نگاه کرد. تو تاریکی سایه ی یک ماشین و مردی که به ماشین تکیه داده بود و می دید، اما اون قدر تاریک بود که نمی تونستی بفهمی کیه، فقط یه سایه بود. صدای مرد که اسمش و صدا زده بود عجیب بود. حس می کرد قبلا این صدا رو شنیده، اما انگار دفعه ی اولی بود که اسم خودش و با این صدا می شنید. انگار این صدا قبلا هیچ وقت اسمش و صدا نکرده باشه. آنید چند قدم به سمت تاریکی برداشت. بی حرف، بدون اینکه چشم از تاریکی برداره ایستاد. بعد از چند ثانیه که برای آنید، که داشت از فضولی و تعجب می مرد چند ساعت گذشت، مردِ تو تاریکی، تکیه اش و از ماشین برداشت و خیلی آروم به سمت جلو و نور قدم برداشت.

« این دیگه کیه؟ چرا صداش این قدر آشناست؟ اما چرا این قدر شنیدن اسمم برام عجیب بود؟ یه مدل خاصی صدام کرد. هیچ کس قبلا این جوری صدام نکرده بود. حالا چه قری هم می ده و راه می ره. خودش و کشت. دِ بیا تو نور ببینم کی هستی؟ اوه کفشاش و چه خوشگله، چه کفش اسپرت شیکی. »

سایه آروم آروم به سمت نور می اومد و اول کفش هاش تو نور قرار گرفت و بعد شلوارش و نور همین جور آروم آروم به سمت بالا می رفت تا کل هیکل پسر رو نشون بده.

« خوبه تا اینجا که بد نبود. یه شلوار جین سرمه ای تیره، خوب ببین چی تنشه. ای که من می میرم واسه این پالتو نیمچه بلندایی که این پسرا می پوشن. یه پالتوی مشکی خوش دوخت، چه مدلشم قشنگه. نه انگاری آدم حسابیه. چه قدی هم داره هنوز کله اش پیدا نیست. چه چهار شونه است. پیداست هیکلش ورزشیه. ببین لباسش چه به تنش میاد. چه قد و هیکلی، ولی چه فس فسوئه؛ انگار رونما می خواد. دِ بجنب مردم از فضولی. تو کی هستی که اسم من و این قدر قشنگ صدا می کنی؟ بـــــه به سلامتی انگار رو نما نمی خواد داره مشخص می شه. لب و دهنش که خوبه، چه بینی خوش فرمی. آهان دیگه کامل پیدا .... »

آنید تو جاش خشک شد. حتی دست از فکر کردن با خودشم برداشت. مغز و زبونش قفل کرده بود. شاید اومدن پسر از تاریکی تو نور یه دقیقه

WWW.IRANMEET.COM

هم طول نکشیده باشه، اما به خاطر انتظاری که آنید کشیده بود به نظرش خیلی طولانی بود. یکی بازوش و کشید و صدای درسا رو از سمت چپش شنید.

درسا ـ آنید تو این پسر رو می شناسی؟

آنید به خودش اومد و اول با تعجب، بعد با اخم به پسر نگاه کرد. بازوش و از دست درسا که با اصرار خاصی تکونش می داد بیرون کشید یه قدم به سمت پسر برداشت.

آنید ـ اینجا چی کار می کنی؟

یکی از ابروهای پسر که تا الان آروم ایستاده بود و با لبخند کجی به آنید نگاه می کرد بالا رفت. انگار به صحنه مهیجی نگاه می کرد.

– اومدم دنبالت.

آنید ناباور گفت:

ـ تو، تو اومدی دنبال من؟ تو که پات و تا حالا از خونه بیرون نذاشتی چرا باید ناغافلی بیای دنبال من؟

آنید اصلا نمی فهمید چرا شروین احتشام از خود راضی باید به خودش زحمت بده و بیاد دنبالش، اونم آدمی که از وقتی به ایران برگشته بود پاش و از باغ بیرون نگذاشته بود.

شروین ـ جدی؟ واقعا دلت می خواد اینجا بهت بگم چرا؟

و با سر به پشت آنید اشاره کرد. آنید منگ برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. نزدیک بود از خنده بترکه. اگه معرکه گرفته بود این قدر آدم جمع نمی شد. علاوه بر پنج جفت چشمی که قبلا بهش زل زده بودن ....

« درسا، مهسا، مریم، الناز و اخوان »

تقریبا همه ی بچه های کلاس ایستاده بودن و به آنید و شروین نگاه می کردن.

شروین ـ چی کار می کنی؟ نمی یای؟

آنید یه بار دیگه به شروین نگاه کرد.

آنید ـ چرا....

به سمت دخترها رفت.

اخوان ـ مشکلی پیش اومده خانم کیان؟ این آقا رو می شناسید؟

آنید بی تفاوت به اخوان گفت:

ـ مشکلی نیست. بچه ها من می رم تا فردا.

مهسا نگران گفت:

ـ آنید چی شده؟

آنید ـ فردا می گم بهتون، چیزی نیست.

WWW.IRANMEET.COM

درسا با کنجکاوی گفت:

ـ این کیه آنید؟

آنید با بی حوصلگی در حالی که سعی می کرد صورت های متعجب و دهن های باز دخترها رو نادیده بگیره خیلی مختصر گفت :

ـ شروین.

و اصلا به صداهای متعجب دخترها و جیغ خفه ی مهسا توجه نکرد. برگشت و به سمت ماشین رفت. شروین کنار ماشین ایستاده بود و بهش نگاه می کرد. آنید سعی کرد به پوزخند روی لب های اون هم توجه نکنه و تا جایی که ممکنه به هیچ کجا جز جلوی پاش نگاه نکنه. شروین در جلو رو باز کرد و رفت که پشت فرمون بشینه. آنید هم بی توجه به اینکه کجا می شینه رفت که روی صندلی قرار بگیره.

« ای خدا این چه ماشینیه؟ می دونی من از ماشینای شاسی بلند بدم میاد، تو هم گیر دادی به ما امشب می خوای جلوی این همه آدم ضایع مون کنی؟ بیا حالا خوبه عین عنکبوت دارم سوار می شم؟ خدایا لااقل کسی نبینه. »

آنید یه دستش و به دستگیره و یه دستش و به صندلی گرفت و با تمام زورش سعی کرد سوار ماشین بشه، اما باز هم به قول خودش مثل عنکبوت و چهار دست و پا سوار شد. با امید این که کسی اون و تو این وضعیت فلاکت بار ندیده باشه از شیشه به ورودی دانشگاه نگاه کرد و از اونجا که اون روز روز بد بیاریش بود، دید که همه ی بچه ها هنوز اون جا ایستادن و دارن بهش نگاه می کنن. با غصه سرش و برگردوند به سمت شروین و دید منتظر نگاهش می کنه. آنید اخمی کرد و طلبکارانه گفت:

ـ چته زل زدی به من؟ روشن کن بریم دیگه.

شروین عصبی نفسش و صدادار بیرون داد و به سمت آنید خم شد. دستش و به سمت سر آنید برد. آنید با چشمای متعجب که به حداکثر اندازه اش بزرگ شده بود به شروین که هر لحظه نزدیک تر می شد نگاه کرد. آنید اصلا به چشمای شروین نگاه نمی کرد، بلکه فقط به کله اش که هر ثانیه نزدیکتر می شد نگاه می کرد.

« وای خدا این چرا همچین می کنه؟ چی از جونم می خواد؟ نکنه می خواد کاری کنه؟ وای اونم این جا؟ جلوی این همه آدم اون هم جلوی در دانشگاه؟ وای چی کار کنم؟ این که تا دیروز اصلا من و نمی دید، حالا چرا یهو احساس نزدیکی کرده و اهداف پلید داره؟ این پسرِ چه عوضیه. آنید اگه کاری نکنی فردا بازار شایعه از اینی هم که تا الان جور شده داغ تر می شه . بعد هم حراست و کمیته انضباطی و اخراج. یالا یه کاری بکن. »

تو یه لحظه ناخودآگاه چشمای آنید بسته شد و دستش بالا اومد. آنید با شنیدن صدای کشیده ای که تو ماشین پیچید آروم آروم یکی از چشماش و باز کرد. با دیدن چشمای ۲۵ تومنی شده ی شروین که از تعجب بهش نگاه می کرد، خیلی سریع چشم دیگه شم باز کرد. صورت شروین داغ و سرخ شد و نگاه متعجبش تبدیل به دو کاسه ی خون شد و دستش و که به سمت آنید برده بود به سمت صورتش برد و با صدای عصبی گفت:

ـ چته دیوونه؟ چرا گاز می گیری؟

آنید هم عصبی گفت:

ـ من چمه؟ هیچ فکر کردی داری چی کار می کنی؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ دارم چی کار می کنم؟ می خواستم کمربندت و ببندم.

آنید مثل یه بادکنکی که بهش سوزن زده باشن ترکید و بادش خالی شد، اما نمی خواست کم بیاره. با همون صدای حق به جانبش گفت:

ـ خودم که چلاق نبودم می تونستی بگی خودم می بستمش.

شروین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ نه انگار دیونه ای، کر هم هستی. نشنیدی دو بار بهت گفتم اما مثل منگلا نگام کردی؟ مجبور شدم خودم ببندم.

آنید منفجر شد و تقریبا با داد گفت:

ـ منگل خودتی. اصلا کی بهت گفت بیای دنبالم؟

شروین هم با داد گفت:

ـ عاشق چشم و ابروت نبودم که بیام دنبالت. مادر جون تهدیدم کرد و مجبورم کرد بیام دنبالت و الانم مثل چی پشیمونم.

آنید با حرص گفت:

ـ اصلا کی بهت اجازه داد بیای جلوی در دانشگاه و جلوی این همه آدم من و با اسم کوچیک صدا کنی؟

عصبانیت شروین به یکباره رفت و دوباره صورت خونسردش برگشت و با لبخند تمسخر آمیز و خبیثی گفت:

ـ فکر نمی کنم دوست داشته باشی جلوی این همه آدم فضول، کلفت جون صدات کنم. هنوز هم دیر نشده، اگه بخوای می تونم، چون ظاهرا همه منتظرن.

آنید در حالی که حسابی حرص می خورد، رد نگاه شروین و گرفت و از شیشه ی کناری بیرون و نگاه کرد.

آنید ـ اوا خاک به سرم. اینا چرا هنوز دارن به ما نگاه می کنن؟

بعد با صدای جیغیش که مخصوص مواقع اضطراب و عصبانیت بود گفت:

ـ چرا نمی ری پس؟ آبروم رفت.

شروین کماکان لبخند خبیثش و حفظ کرد. ماشین و روشن کرد و حرکت کرد. آنید هم با لبخندی که بیشتر به نشون دادن عصبی دندون شبیه بود، برای دوستاش دست بلند کرد و آروم غرغر می کرد.

آنید ـ وای که بیچاره شدم. دیدی بعد یه عمر آبروداری شدم سوژه ی ملت؟ من خودم همه رو سوژه می کنم حالا ببین کارم به کجا رسیده.

شروین ـ گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

آنید همچنان که حرص می خورد با دندونایی که رو هم فشارشون می داد گفت:

ـ آره دیگه مسخره کن. تو چه می فهمی چه بلایی به سرم اومد. یه دختر شهرستانی که سه ساله اینجا کسی و نداره، ناغافلی چند ماه پیش خوابگاه و بی خیال می شه و بعدم یه شب یه آقای ....

ادامه ی حرفش و تو دلش گفت :

« یه آقای از حق نگذریم با اینکه می خوام سر به تنت نباشه خوشتیپی و دهن همه رو را می ندازی، با این ماشین توپی هم که سواری همه حسرت به دل موندن و از الان دعا می کنن که جای من باشن، اما زهی خیال باطل. آواز شیپور شنیدن از دور خوش است. من فقط توی گودزیلا

WWW.IRANMEET.COM

رو می شناسم. »

شروین سری تکون داد و در حالی که منتظر بود گفت:

ـ یه شب یه آقای....

آنید ـ حالا آقاش و ول کن. الان همه سوژه ام کردن. اصلا تو چرا اومدی دنبالم؟

شروین کلافه گفت:

ـ بابا صد دفعه، مجبور شدم.

بعد با پوزخند ادامه داد:

ـ مادر جون گفت شبه، دختره، خطرناکه، خانوادش به ما سپردنش؛ از این حرفا دیگه....

آنید ـ اِ... از کی تا حالا آقا دلسوز شده؟ شما که اگه جلوتون دراز به دراز هم بیفتم بمیرم به روتون نمی یارید، پس راستش و بگو. دلیل اصلیت چیه؟ اگه راست می گی چرا راننده دنبالم نیومد؟

شروین کلافه و عصبی گفت:

ـ بابا مادر جون با راننده رفتن جایی، منم تهدید کرد که اگه نیام دنبالت، اگه نیام ....

آنید کلافه و منتظر گفت:

ـ اگه نیای؟

شروین نفسش و حبس کرد. یه ثانیه چشماش و بست و خیلی تند گفت:

ـ لپ تاپم و می گیره.

آنید با چشمای گرد به شروین نگاه کرد، باورش نمی شد که طراوت جون تونسته باشه با یه همچین تهدیدی که برای بچه های ۱۳- ۱۴ ساله اس شروینی که مثل کنه به خونه چسبیده بود و از خونه بفرسته بیرون. یه دفعه منفجر شد و با صدای بلند زد زیر خنده.

شروین که عصبی بود گفت:

ـ به چی می خندی؟

اما آنید از زور خنده نمی تونست جواب بده.

شروین با حرص گفت:

ـ کلفت جون انگار فردا رو یادت رفته. وای چه حالی می داد کلفت قشنگِ صدات می کردم.

و خودش با صدای بلند به حرفش خندید. خنده ی آنید بند اومده بود و با خشم به شروین نگاه می کرد.

آنید ـ عوضی. بهتره حرف زیادی نزنی، الان تو برام مثل یه راننده ای و خوشم نمیاد زیادی حرف بزنی.

شروین با چشمای گرد شده و عصبی گفت:

ـ من راننده ام؟ مثل اینکه یادت رفته من نوه رییستم. من حقوقت و می دم.

آنید با لبخند لج درآری در حالی که انگشت اشاره اش و برای تاکید بیشتر به سمت شروین تکون می داد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اولا من برای طراوت جون کار می کنم و اون حقوقم و می ده، شما هم فقط در حد یه مهمون مزاحمید؛ دوما من ازت نخواستم بیای دنبالم طراوت جون خواسته، همون که حقوق من و می ده، تونسته مجبورت کنه بیای دنبالم. پس بهتره ساکت شی و حرف زیادی نزنی، چون اصلا حوصله شنیدن صدات و ندارم.

در حالی که از تکون خوردن فک شروین مطمئن بود که مثل ماهی توی ماهی تابه داره جلز و ولز می کنه، با همون لبخند پیروزمندانه اش تکیه اش و به صندلی داد و دست به سینه چشماش و بست و لم داد.

تا آخر مسیر دیگه حرفی زده نشد.

آنید وارد دانشگاه شد. دستاش و تو جیبش کرده بود و آروم و شل راه می رفت. تو عالم خودش بود که موبایلش زنگ زد. موبایلش و از تو جیبش درآورد و به صفحه اش نگاه کرد. پوفی از سر بی حوصلگی کشید و دکمه ی وصل مکالمه رو زد.

آنید ـ چیه؟ چی می خوای؟

صدای درسا تو گوشی پیچید:

ـ مرض و چی می خوای، بلد نیستی سلام کنی؟

آنید با حرص گفت:

ـ سلام کردن مال وقتیه که دوتا آدم یک دفعه در روز با هم حرف می زنن یا یک بار هم و می بینن. تو از دیشب تا حالا صد بار هر ده دقیقه یه بار زنگ زدی، دیگه سلام واسه چی مونه؟

درسا ـ خوب حالا چرا داد می زنی؟ کجایی؟

آنید یکم آروم تر شد و گفت:

ـ تازه رسیدم دانشگاه.

درسا ـ خوب بیا پاتوق همیشگی.

آنید باشه ای گفت و تماس و قطع کرد. از دیشب که به خونه رسیده بود تا حالا درسا، مریم، الناز حتی مهسا هم هر کدوم ۱۰ – ۱۵ بار زنگ زده بودن تا در مورد شروین سوال کنن. آنید دیگه کلافه بود. هر بار به هر کدوم از اون ها می گفت:

ـ فردا که دانشگاه دیدمتون تعریف می کنم و تا حالا موفق شده بود یه جوری اون ها رو دست به سر کنه، اما الان دیگه وقتش بود. باید می رفت و همه چیز و براشون تعریف می کرد تا دخترها راحتش بذارن.

به سمت پاتوقشون رفت. از سال اولی که قدم به این دانشگاه گذاشته بودن دنج ترین جای دانشگاه و پیدا کرده بودن و همیشه همون جا می رفتن. شرقی ترین ضلع دانشگاه وسط کلی درخت و پشت شمشادها رو چمنا. جایی که هیچ دیدی از اطراف نداشت. اون جا راحت می تونستن بشینن و ساعت ها بگو بخند کنن. بدون اینکه نگران باشن کسی می بینتشون.

درسا اولین کسی بود که آنید و دید. با اشتیاق از جاش پرید و به سمت آنید رفت. لبخند عریضی روی صورتش بود. خودش و به آنید رسوند و دستش و کشید و نشوندش رو چمن ها. دخترا منتظر چشم به دهن آنید دوختن.

آنید نگاهی به چهره های منتظر اون ها کرد و با تعجب گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ سلام.

همه یک صدا گفتند:

ـ سلام.

دوباره همه منتظر به آنید نگاه کردن. مریم طاقت نیاورد و بی صبر گفت:

ـ خب؟

آنید باز هم متعجب گفت:

ـ خب؟!

مهسا بی صبر گفت:

ـ تعریف کن دیگه.

آنید ـ تعریف کنم؟!

الناز با حرص گفت:

ـ دیشب، شروین، جلوی در دانشگاه ....

آنید که تازه متوجه منظور اون ها شده بود پوفی کرد و گفت:

ـ همه رو که دیدین چی و تعریف کنم؟

درسا با لبخند گشادی گفت:

ـ ناقلا نگفتی اینقدر صمیمی اید که با اسم کوچیک صدات می کنه.

آنید چشم غره ای به درسا رفت و گفت:

ـ نیستیم. من و کلفت جون صدا می کنه.

دهن دخترها از تعجب باز موند. درسا ناباور گفت:

ـ ولی دیشب ....

آنید آهی کشید و گفت:

ـ دیشب خواست شعور به خرج بده برام دم دانشگاه آبروداری کنه گفت آنید.

مهسا ـ حالا چرا آنید؟ چرا فامیلت و نگفت؟

آنید شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ چه می دونم. فکر کنم اصلا فامیلیم و نمی دونه. اینقدی هم که با اسم صدا کرد باید برم نماز شکر بخونم. از این پسرِ هیچی بعید نیست. ممکن بود بیاد و کلفت صدام کنه. وقتی بهش گفتم فامیلیم و صدا می کردی گفت برام اهمیتی نداشت که چی صدات کنم. فقط فکر کردم دوست نداری جلوی دوستات کلفت جون صدات کنم.

بچه ها وا رفته بودن. صدا از کسی در نمی اومد. بعد یک دفعه درسا جیغی کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو ماشین چی شده بود؟ ما داشتیم نگاتون می کردیم دیدیم که بهت نزدیک شد.

آنید پشت چشمی براش نازک کرد و گفت:

ـ اینقدر ذوق داشت؟ می خواست کمربندم و ببنده منم زدم زیر گوشش.

بعد کل ماجرای دیشب و برای دختر ها تعریف کرد.

در آخر آنید گفت:

ـ وقتی بهش گفتم در نقش راننده می و نمی خوام صدات و بشنوم یه حالی کردم که نگو. همچین دندوناش و از حرص بهم فشار می داد که فکش تکون می خورد. تا این باشه که چپ و راست به من نگه کلفت.

دخترها هر کدوم با فکرشون درگیر بودن و کسی حرفی نمی زد. درسا متفکر گفت:

ـ با اینکه اخلاق نداره و مثل برج زهرماره اما از حق نگذریم بد جیگریه.

آنید که حسابی کفرش در اومده بود گفت:

ـ از کجا شما به این کشف رسیدین؟

درسا نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کرد و گفت:

ـ از هیچ جا. مثل اینکه چشم دارم و می بینم. دیشبم دیدمش. خوش تیپ و خوش استیل بود. ماه بود.

مریم ـ خیلی تیکه بود.

الناز ـ چه قد و بالایی هم داشت.

مهسا هم آروم گفت:

ـ چه ابهت و جذبه ای داشت.

آنید فقط فکش و با حرص به هم فشار می داد و چیزی نمی گفت. وقتی که دخترها حسابی برای شروین غش و ضعف کردن آنید خونسرد گفت:

ـ برای پنج شنبه یه آشی براش پختم که دیگه جذبه و ابهتی براش نمی مونه. من این موش کور و از تو لونه اش بیرون می کشم.

و یه لبخند خبیث رو لبش نقش بست.

بالاخره روز مهمونی رسید. همه ی کارها با سرعت باد انجام شد. صبح روز مهمونی خانم احتشام به شروین خبر داد که شب چه خبره. شروین به مدت دو دقیقه ی اول زوم خانم شد و بعد خیلی عادی و بی تفاوت شونه اش و بالا انداخت و فقط گفت:

خوبه.

همین. بعدم رفت توی باغ. این پسره دیگه زیادی بی ذوق بود. خاک بر سر بی لیاقتش کنن. آنید برای شب دی جی گرفته بود. یکی از بچه ها معرفی کرده بود و می گفت کارش حرف نداره. آنید کنار خانم احتشام نشسته بود و گزارش کارها رو می داد.

آنید – میز و صندلی ها رو ساعت ۴ میارن تا ۵ چیدن و تزیینش تموم می شه. غذا ها هم همونیه که شما خواستین.

خانم احتشام با رضایت سرش و تکون داد. حرف آنید که تموم شد اجازه گرفت که بره بیرون از اتاق که خانم صداش کرد. برگشت و نگاهش

WWW.IRANMEET.COM

کرد.

خانم ـ آنید برای شب چه لباسی می پوشی؟

آنید بهش فکر کرده بود. فکر کرده بود که این مهمونی برای اون نیست و اون فقط ناظر برگزاری جشن بود. برای این که بهتر کارهاش و انجام بده نیاز به یه لباس راحت داشت.

آنید ـ یه کت و شلوار مشکی.

خانم احتشام اخمی کرد و گفت:

ـ مگه می خوای بری اداره؟

آنید متعجب به خانم احتشام نگاه کرد.

آنید ـ نه ولی ....

خانم احتشام مانع ادامه دادن آنید شد. وسط حرفش پرید و گفت:

ـ من برات لباس گرفتم. اوناهاش رو اون مبل برو ورش دار می خوام امشب حسابی خوشگل کنی. می خوام امشب کنار من باشی.

آنید با تعجب و گیجی سر تکون داد. سمت لباس رفت و برداشتش. دهن باز کرد که چیزی بگه که خانم احتشام باز هم مهلت نداد.

احتشام ـ برو تو اتاقت بپوش ببین اندازه است یا نه؟ منم یکم استراحت می کنم.

آنید ـ یعنی شرم و کم کنم دیگه طراوت جون؟

احتشام ـ دختر من کی این و گفتم؟ بعدم من بگم تو کی من و راحت گذاشتی؟

آنید ـ همیشه.

احتشام یه پوفی کرد و گفت:

ـ رو تو برم. می خوای یه مثال بزنم؟

آنید پررو گفت:

ـ بزنید.

خانم احتشام چشم هاش و چرخوند و پوفی کردو گفت:

ـ مثلا همین امشب.

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ امشب؟ من چی کار کردم؟

احتشام ـ بگو چی کار نکردی. یه ساعت دیگه قراره یه آرایشگر بیاد موهام و صورتم و درست کنه. لباسی هم که می خواستم بپوشمم که گرفتی بردی نذاشتی. بعدم یه لباس برام انتخاب کردی که ....

آنید بی صبر گفت:

ـ که چی؟ چرا نمی گید؟

WWW.IRANMEET.COM

خانم احتشام با کلافگی گفت:

ـ بگو چش نیست. اصلا بگو مگه لباس خودم چش بود که نذاشتی بپوشم؟

آنید یه ابروش و بالا انداخت و گفت:

ـ یعنی نمی دونید؟

احتشام ـ نه والا.

آنید ـ مثلا امشب مهمونیه. یعنی همه لباسای سانتال مانتال می پوشن. شماها رو نمی دونم اما وقتی مامان من مهمونی می گیره همه ی خانم ها بهترین لباس و به روز ترینش و می پوشن و میان جلوی همدیگه هی پز می دن. بعد شما تو یه همچین شبی که بازار غیبت و حرف مفت و پز اضافه گرمه می خواستید چی بپوشید؟ نه خودتون بگید چی؟

احتشام ـ کت و دامن.

آنید با تحکم گفت:

ـ چه رنگی اونوقت؟

احتشام ـ سورمه ای.

آنید با حرص گفت:

ـ خودتون ببینید فقط می خواید لج من و در بیارید. کت و دامن سورمه ای؟

خانم احتشام با صدای مظلومی گفت:

ـ خوب مگه چشه؟ یه لباس شیک و سنگینه و مناسب سن وسال من.

آنید باورش نمی شد که سر این موضوع بحث می کنند.

آنید ـ طراوت جون قربونتون برم می شه لطف کنید و به من بگید الان چی تنتونه؟

خانم احتشام نگاهی به لباسش کرد و در حالی که از سوال آنید سر در نمی آورد گفت:

ـ کت و دامن.

آنید بیشتر از اینکه حرصش بگیره خنده اش گرفت.

آنید ـ خوب ببینید. الان تنتون یه کت و دامنه. یه کت و دامن مشکی. یه کوچولو با اونی که می خواستید امشب بپوشید فرق می کنه اما در کل شکل همونه. متوجه نشدید؟

خانم احتشام با سر جواب منفی داد.

آنید با نیش باز گفت:

ـ طراوت جون شما همیشه همین لباسا رو می پوشید. همیشه و هر روز تو این خونه جلوی همه همین کت و دامن تنتونه. هیچ وقت فرم دیگه لباس نمی پوشید. همیشه سنگین و مناسب سنتون. مگه شما چند سالتونه؟ چرا همیشه باید این لباسا رو بپوشید؟

خانم احتشام وسط حرف آنید پرید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه همیشه. یادت نمیاد رفتیم خرید چند تا لباس ورزشی و بلوز و پیراهن و شلوار خریدیم؟

آنید کلافه گفت:

ـ چرا یادمه ولی اونا به درد مهمونی نمی خوره که. بیشترشون تو خونه ای و مخصوص باشگاه و این جور جاهاست.

بعد با ذوق یکم تو هوا پرید و دستاش و تو هوا به هم کوبوند و گفت:

ـ من می خوام شما امشب بترکونید.

خانم احتشام متعجب گفت:

ـ بترکونم؟ ما که وسیله ی آتیش بازی نگرفتیم که بخوایم بترکونیم.

آنید بلند خندید. جلو رفت و دست های خانم احتشام و تو دستاش گرفت و کنار صندلیش زانو زد و با محبت به خانم احتشام گفت:

ـ من می خوام شما امشب عالی باشید. می خوام ستاره باشید و بدرخشید.

از این حرف آنید یه لبخند رو لب خانم احتشام نشست، اما نمی خواست جلوی آنید کم بیاره.

احتشام ـ باشه کت و دامن نه ولی این لباس که تو دادی هم نه.

آنید یه اخمی کرد و گفت:

ـ چرا؟

خانم احتشام ـ می دونی چند ساله که من از این لباسا نپوشیدم؟ من دیگه جوون نیستم. حتی دیگه میانسال هم نیستم. تو سن من اینا می شه اعمال قبیح و زشت.

آخم آنید عمیق تر شد. بلند شد و لباس خانم و رو دستاش بلند کرد و گفت:

ـ یه نگاه به این لباس بکنید. دلتون میاد به این لباس بگید زشت؟

خداییش هم نمی شد به همچین لباسی گفت زشت. یه پیراهن بلند شیری رنگ با یقه ی خشتی شکل که کمر و به طرز زیبایی نشون می داد و از کمر به پایین حالت کلوش داشت. آستین های لباس هم بلند بود. دور یقه و آستین ها و حاشیه ی پایینی لباس و کمر لباس به شکل کمربند با نخ های آبی آسمانی گلدوزی شده بود و کار شده بود. لباس بسیار زیبا بود.

احتشام ـ آخه این لباس خیلی به قول تو سانتالیه، من و یاد لباسه ملکه فرح می ندازه.

آنید با ذوق گفت:

ـ بایدم بندازه، آخه ملکه هم یه لباس عین این داشته من از رو عکسش دادم این لباس و براتون بدوزن. شما باید امشب ملکه ی مجلس باشید، فقط یه تاج کم دارید.

خانم احتشام در حالی که به حرف ها و ذوق زدگی آنید می خندید گفت:

ـ همین یکی و کم دارم. این لباس اگه یه تاج هم داشته باشه می شه لباس عروس.

آنید با شیطنت چشمکی زد و گفت:

ـ شایدم زد و شب تونستید یکی و تور کنید و بشید عروس.

WWW.IRANMEET.COM

خانم احتشام ـ برو دختر، زشته دیگه از من گذشته، برو سر به سرم نذار.

آنید لباس خانم و سر جاش گذاشت و لباس خودش و برداشت و قبل از اینکه بره بیرون از در، رو به خانم احتشام کرد و چشمکی زد و گفت:

ـ حال می ده. شما فعلا یه دوس پسر واسه ددر پیدا کنید هم خوبه.

آنید تندی از اتاق بیرون رفت و در و بست چون دید که دست خانم احتشام به سمت کفش هاش رفت.

آنید

یه راست رفتم تو اتاق خودم. لباس و از کاور درآوردم. وای چقدر ناز بود. یه پیراهن دکلته ی کوتاه تا بالای زانو که از کمر گشاد می شد و یکمی هم پف داشت. جنسش از ساتن سفید بود که روش تماما با یه حریر طرح دار مشکی پوشیده شده بود. خیلی قشنگ بود. با ذوق لباس و جلوم گرفتم و رفتم جلو آینه. کلی ذوق مرگ بودم. یه نگاه به بالا و پایین لباس کردم اخمام رفت تو هم. درسته که لباس خیلی قشنگی بود، اما خیلی باز و کوتاه بود. آدم مذهبی و پوشیده ای نبودم اما اینجا فرق می کرد. اولا که مهمونی من نبود صاحب مجلس یکی دیگه بود، دوما مهمونی خیلی بزرگی بود و من هیچ کس و نمی شناختم غیر خانم احتشام و شروین. یاد شروین افتادم. درسته که جلوش روسری نمی ذارم اما همیشه لباسام پوشیده است. همیشه بلوز و شلوار می پوشم جلوش. پسر خاله ام نیست که باهاش راحت باشم. حالا امشب کلی زن و دختر هستن با لباسای جور واجور چه لزومی داره که من خودم و نمایش بدم واسه یه مشت غریبه؟ می خوام فیض نبرن اصلا.

رفتم در کشوم و باز کردم. کلی لباس ها رو بهم ریختم تا چیزی که می خواستم و پیدا کردم. یه کت حریر کوتاه مشکی و یه جوراب شلواری مشکی. خوب شد دیگه هیچ جام پیدا نیست در عین حال لباسم جلوه داره. یه نگاه به ساعت کردم . مهمونا ۸ می رسیدن. تا ۷ به کارا می رسم بعد میام حاضر می شم که تا رسیدن مهمونا منم حاضر باشم. یه نگاه دیگه به لباس کردم و آروم بردمش و صاف گذاشتمش رو تخت و برای اینکه وسوسه نشم دوباره برم سراغش سریع از اتاق زدم بیرون.

***

خسته و کوفته اومدم تو اتاق و خودم و انداختم رو تخت. یه نگاه به ساعت انداختم. استرس گرفتم. ساعت ۷:۲۰ بود اما من حتی دوش هم نگرفته بودم. اون قدر جیغ کشیدم و حرص خوردم که نکنه یه چیزی خراب بشه و حالا که یه کاری خانم احتشام بهم داده من گند بزنم، که دیگه جونی برام نمونده بود. به زور خودم و از تخت جدا کردم و سمت حموم رفتم. فرصت وقت تلف کردن نداشتم. دیر شده بود. سریع یه حموم ۸ دقیقه ای گرفتم و حوله پیچ اومدم بیرون.

یه نگاه تو آینه به خودم کردم. پوستم نه سفید بود نه سبزه، یه چیزی بین این دوتا بود. خودم که خیلی خوشم می اومد از رنگ پوستم. البته دوست داشتم پوستم برنزه باشه مثل اینا که می رفتن تو آفتاب سیاه سوخته می کردن خودشون و ولی چون یه بار رفتم لب ساحل و حسابی جزغاله شدم و دو هفته نتونستم از خونه پام و بذارم بیرون و تو خونه ام که بودم کلی جیغ و داد می کردم که وای پوستم می سوزه و درد می گیره و از این کولی بازیا. حالا فکر نکنین رفته بودم حموم آفتاب بگیرم برنزه کنم خودما نه، با چند تا از دوستام رفتیم دریا و اونا می خواستن

WWW.IRANMEET.COM

برنزه بشن و تنها کسی که برای شنا و آب بازی رفته بود من بودم و انصافا تموم مدت و تو آب بودم بعد که اومدیم خونه تنها کسی که سوخته بود من بودم و پوست اونا یه آخم نگفته بود.

چشمای درشت با مژه های پر بلند و فر. ابرو های کشیده که ۸ ورداشته بودم. یادمه دو روز پیش که با مهسا رفتیم آرایشگاه خانمه که پرسید:

ـ چه جوری.

گفتم:

ـ خانم هشت وردارید.

آخه بگی نگی یکم ابروهام هلال شده بود. بهم می اومد ها ولی می خواستم ۸ کنمش. مهسا ازم پرسید:

ـ چرا؟ ابروهات این جوری که قشنگه.

منم گفتم:

ـ نه هشت خوبه. ابرو هلالی آدم و مهربون نشون می ده اما هشت یه کوچولو بد اخلاق می زنه. می خوام یکم خشن باشم بلکم این شروین ازم بترسه این قدر من و حرص نده پسره ی یخچال.

بعدش که آرایشگره ابروهام و ورداشت هی تو آینه خودم و نگاه می کردم و اخم می کردم ببینم خشن شدم یا نه.

بینیم کوچیک و متناسب صورتم بود. لبام و خیلی دوست داشتم. لبای درشت و قلوه ای صورتی که خودش خدادادی خط لب داشت. انگار که همیشه ی خدا یه رژ صورتی زدم به لبام. وقتی می خندیدم یکم باریک تر می شد و دندونای ردیفم قشنگی لبخندم و بیشتر می کرد .

درسا همیشه به خاطر لبام حرص می خورد. همچین با حرص می گفت:

« خدا سر تو پارتی بازی کرد و یه کپه گل مالید جا لبات که اینقده گنده شده و بعد سر فرصت خطاش و صاف کرد. »

خودم که عاشق لبام بودم و چقدر شاکر که لبام کوچولو نیست، چون اصلا خوشم نمی اومد.

موهام فر ریز بود و تا آرنجم می رسید اما معمولا با سشوار صافش می کردم، بیشتر جلوی موهام و که از مقنعه می اومد بیرون. موهام خیلی زود حالت می گرفت مخصوصا تو این شهر.

کلا از قیافه ام راضی بودم. خیلی خوشگل نبودم بیشتر بانمک بودم و رفتارم این بانمکیم و بیشتر می کرد.

زیاد فرصت نداشتم. حوله رو از دور موهام باز کردم و و سرم و چند بار تند بالا و پایین کردم تا موهام حسابی پریشون بشه. دوباره تو آینه نگاه کردم. فرصت نداشتم موهام و سشوار بکشم. تصمیم گرفتم همون جور فر بذارمشون. یکم موس زدم به موهام و با دست تکونشون دادم و همون جور باز گذاشتم تا خشک بشه. سریع رفتم سراغ لوازم آرایشم. خواهرم آرایشگر بود. منم از صدقه سری اون آرایش کردنم خوب بود. معمولا کرم پودر و پنکک نمی زدم . احساس می کردم خفه می شم، اما خوب امشب فرق داشت. دوست نداشتم وارد سالن که شدم صورتم تو نور برق بزنه، مخصوصا نوک بینی ام که همیشه ی خدا مثل لامپ مهتابی بود. سریع یکم پنکک به صورتم مالیدم. لباسم سفید مشکی بود. یه سایه ی سفید مات پشت پلکم زدم و بعد یه سایه ی مشکی مات از انتهای پلکم کشیدم و تا وسط پلکم آوردم. سایه ام دو رنگ شده بود اما چون مات بود وقتی چشمام و باز می کردم پیدا نبود و فقط به چشمام یه حالت قشنگ داده بود. حوصله ی خط چشم و کثیف کاریاش و نداشتم. سریع مداد و برداشتم و پشت چشمم یه مداد کشیدم. یکم هم دنباله دادمش که چشمام و کشیده تر نشون بده. پایین چشمم هم از تو مداد کشیدم و

WWW.IRANMEET.COM

کلی هم ریمل زدم. ریمل خوراکم بود. معمولا کل آرایشم یه ریمل و یه رژ بود. همت که می کردم یه مداد هم می کشیدم.

رژ گونه ی صورتی ماتم و زدم و بعدشم با دستام یکم محوش کردم که فقط یه هاله ای ازش موند که به گونه های برجسته ام نمود می داد. یه رژ صورتی هم زدم، خط لبم بیخیال.

با اینکه از تمام لوازمات آرایشی استفاده کرده بودم و به گونه ای هفت قلم آرایش داشتم، اما زیاد آرایشم نشون نمی داد و باید از نزدیک نگاه می کردی تا بفهمی که چقدر آرایش کردم. از دور فقط موژه های ریمل زدم و رژصورتیم پیدا بود.

کل آرایشم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. یه نفس راحت کشیدم و رفتم لباسم و پوشیدم.

وای چقدر قشنگ بود، چقدر بهم می اومد. همراه لباسم یه کفش مشکی پاشنه بلند هم پوشیدم. عاشق کفش پاشنه دار بودم اما نه که رشته ام جوری بود که همش تو گل و شل بودیم نمی شد دانشگاه پوشید. بیرونم که پدر پاهام در می اومد. واسه همین یه جورایی عقده ای شده بودم واسه کفش پاشنه دار. هی واسه خودم تو اتاق راه می رفتم و می چرخیدم و به دامن لباسم که فنر داشت و با هر حرکتم تکون می خورد نگاه می کردم. یاد بچگی هام افتادم که عاشق لباس عروس بودم و هی دوست داشتم زودتر بزرگ بشم و عروس بشم. فقط و فقط به خاطر لباس. یاد عروسی و ازدواج که افتادم یه نفس عصبی کشیدم و تو آینه نگاه کردم و به خودم گفتم:

« بچه بودم نفهم و خنگ بودم به خاطر یه لباس می خواستم خودم و بدبخت کنم؛ الان بزرگ شدم می فهمم که ازدواج همه اش بدبختیه. »

چشمم افتاد به ساعت. وای دیر شد. اومدم بیام از اتاق بیرون که یاد موهام افتادم. هنوز یکم نم داشت. سریع رفتم جلو آینه و سشوار و زدم تو برق. از کمر دولا شدم و همه ی موهام و ریختم به سمت پایین و سشوار و فرو کردم تو موهام و حسابی خشکشون کردم. خشک شدن اما فرش از بین نرفت. با شدت سرم و به سمت بالا آوردم و موهام و پرت کردم عقب. خودم و که تو آینه دیدم جیغم در اومد.

وای خدا جون چرا مثل شیر شدم؟ همه ی موهام پف کرده بود، شده بود مثل یه کوپه خار و برگ که تو هم قاطی ان. حالا چی کار کنم؟

رفتم تو کشوم کشتم و یه گیره ی آبشاری پیدا کردم و دوباره دولا شدم و با گیره کل موهام و جمع کردم بالا. دوباره سرم و آوردم بالا و موهام و فرستادم پشت، آخیش بهتر شد. دوتا دسته مو از بغل گوشم و یکی هم از بالای سرم از تو گیره در آوردم و ریختم تو صورتم. حالا رو صورتمم شلوغ شده بود. موهامم که با گیره بسته بودم مثل آبشار از بالا می ریخت پایین. از خودم خیلی خوشم اومد. تو آینه واسه خودم بوس فرستادم و دوییدم سمت در که برم پایین.

آنید چه خود شیفته و از خود راضی شدی. حالا تو چی می گی بعد هرگز به خودم رسیدم دلم می خواد یکم خودم و تحویل بگیرم. هیچکی که نیست بیاد ما رو تحویل بگیره عقده ای شدم خب.

از پله ها اومدم پایین. اون قدر مشغول حرف زدن با خودم بودم که به کل از دنیا جا موندم.

رو پله ی آخری یهو خشک شدم.

مامانم اینا این جا چرا یهو اینقدر شلوغ شد؟ کی این همه آدم اومد که من نفهمیدم؟ یا جد سادات چه خر تو خریه. کی می ره این همه راه و؟ چه دافایی اینجا ریختن.

مهری ـ آنید خانم شما اینجایید؟ یک ساعته دنبالتون می گردم. خانم گفتن برید پیششون کارتون داره.

من ـ مهری خانم حالا خانم احتشام کجان؟

WWW.IRANMEET.COM

مهری خانم به یه جایی اشاره کرد و خانم احتشام و نشونم داد. با سر ازش تشکر کردم و رفتم پیش خانم. خانم احتشام و دیدم که کنار چند تا خانم و آقای دیگه ایستاده و مشغول صحبتن. تا چشمش به من افتاد یه لبخند مهربون زد و دستش و سمت من دراز کرد. منم رفتم جلو با لبخند دستش و گرفتم.

خانم احتشام یه اشاره یه مهمونای دور و برش کرد و گفت:

ـ این هم پرستار عزیزم آنید که مثل دخترم می مونه.

بعد یکی یکی همه رو بهم معرفی کرد که اون قدر تند و زیاد بودن که یه دونه اسم هم یادم نبود. با سر بهشون سلام کردم و تعارف و خوشامد و از این چرت و پرتا.

هیچ وقت دوست نداشتم تو مهمونیا کنار بزرگترها بشینم. نمی دونم چرا معذب بودم؟ دوست داشتم زودتر جیم شم برم یه گوشه واسه خودم مهمونا رو دید بزنم.

طراوت جون انگاری فهمید چون با لبخند بهم گفت:

ـ عزیزم برو پیش جوونا، برو خوش بگذرون.

من ـ نه مرسی همین جا خوبه.

ای لال بمیری آنید تعارف اومد نیومد داره اگه بگه باشه همین جا بمون می خوای چه غلطی بکنی؟ مهمونی کوفتت م یشه خوب.

احتشام ـ آنید جون پس این موسیقی چی شد؟ فکر کنم الان دیگه همه ی مهمونا اومدن. مجلس و گرم کن عزیزم.

من ـ وای به کل یادم رفته بود، الان.

سریع رفتم سمت دی جی و بهش اشاره کردم که شروع کنه. از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم که برای شروع یه آهنگ آروم بذاره و از طراوت جون و شروین به عنوان میزبانان مجلس دعوت کنه که دور اول رقص و اونا با هم شروع کنن.

تو دلم به این همه نبوغم آفرین گفتم. از اینکه اونا رو تو عمل انجام شده قرار بدم هیجان داشتم. خودم رفتم یه جا نزدیک قسمتی که برای رقص آماده کرده بودیم ایستادم تا بهتر بتونم رقصشون و ببینم. با اشاره ی من دی جی میکروفون و گرفت و اول از مهمونا به خاطر حضورشون تشکر کردو بعد از میزبانان محترم به خاطر برپایی جشن تشکر کرد و بعدم ازشون دعوت کرد که شروع کننده ی رقص باشن.

با نیش تا بناگوش باز شده یه نگاه خبیث به طراوت جون انداختم. طراوت جون حسابی کوپ کرده بود، اما مجبور بود که بیاد و دور اول و برقصه. یه نگاه به شروین کردم. طبق معمول یخچال بود.

شروین و طراوت جون اومدن وسط و دست هم و گرفتن و شروع کردن به رقصیدن. خوشحال داشتم بهشون نگاه می کردم. تازه چشمم افتاد به لباس شروین. یه کفش ورنی مشکی همراه با کت و شلوار مشکی با یه پیراهن سفید پوشیده بود و یه پاپیونم زده بود. خنده ام گرفت. همیشه با دیدن پاپیون خنده ام می گرفت. همیشه فکر می کردم پاپیون مال مردای شکم گنده است که کروات اذیتشون می کنه، اما شروین اصلا شکم نداشت. یاد روز اول که تو اتاقم دیدمش افتادم. نه جدی شکم نداشت، همه اش عضله بود. شکمش از این شیش تیکه ها بود که آدم خوشش می اومد مشت بزنه بهش.

همچین خوشحال داشتم شروین و تجزیه تحلیل می کردم. اصلا متوجه نشدم که شروین و طراوت جون هی دارن به من نزدیک می شن. وقتی

WWW.IRANMEET.COM

کامل جلوم ایستادن تازه متوجه شون شدم. با تعجب نگاهشون کردم.

من ـ اینجا چرا وایسادین؟ برین برقصین دیگه.

خانم احتشام با نیش باز و یه نگاه خبیث گفت:

ـ من نمی تونم زیاد برقصم خسته می شم. اومدم جام و با تو عوض کنم. یه جورایی تو هم میزبان به حساب میای دیگه.

یه دقیقه هنگ کردم. یعنی چی جام و عوض کنم؟ وقتی حس کردم یه دستی تقریبا من و هول داد تو بغل شروین تازه فهمیدم منظور طراوت جون چیه. با چشمای گرد داشتم به طراوت جون نگاه می کردم. اصلا نمی فهمیدم که چرا داره می خنده. سرم و بلند کردم و به شروین نگاه کردم. یه نگاه قطبی بهم انداخت و بعد انگار از خنگ بازی من کلافه شده باشه خودش اومد و دستام و گذاشت رو شونه اش و خودشم کمرم و گرفت و شروع کرد به حرکت کردن. منم مثل یه عروسک با حرکات شروین تکون می خوردم.

ای خاک بر سر من، من اینجا چی کار می کنم؟ من و چه به شروین؟ ما اصلا با هم حرف می زنیم که بخوایم با هم برقصیم؟ حالا کاش رقص ایرانی بود هیچیکی به هیچکی کار نداشت. این رقصِ که هی تو حلق همدیگه ایم ما. آنید تو زندگیت این یه غلط و نکرده بودی که حالا کردی و عقده ای از دنیا نمی ری.

یاد عروسی خواهرم افتادم. با اینکه فامیلا دختر، پسرا با هم صمیمی هستیم و تو عروسیا و مهمونی ها با هم می رقصیم، اما هنوز تو خانواده مون این جا نیفتاده که یه دختر و پسر واسه رقص تانگو با هم پاشن برقصن. اصولا رقصایی که تماس بدنی نزدیک و تنگاتنگ داشته باشه کنسلِ تو خانواده ی ما. تو عروسی خواهرمم با اینکه خیلی دلم می خواست تانگو برقصم اما از ترس مامان و بابا از جام تکون نخوردم. فقط با حسرت به زوجایی که می رقصیدن نگاه می کردم.

سرم و بلند کردم ببینم شروین در چه حالیه که دیدم داره با پوزخند نگام می کنه.

حالت دفاعی به خودم گرفتم و مشکوک نگاهش کردم. پوزخندش عمیق تر شد. سرش و آورد پایین نزدیک گوشم و گفت:

ـ دفعه ی اولته که می رقصی؟

سرخ شدم. به تو چه؟ فضولی؟ پسره ی میمون.

اما خداییش شباهتی به میمون نداشت. سعی کردم خونسرد و جدی جوابش و بدم:

ـ چطور؟

شروین ـ آخه با هر قدمی که بر می داری، رو پام و لگد می کنی.

وای الهی بی آنید شم که آبرو می بره. سریع خودم و یکم کشیدم عقب. شروین با پوزخند دوباره گفت:

ـ اینکارا فایده نداره. تا این آهنگ تموم شه من از ناحیه ی پا دچار نقص عضو می شم.

چشمام گرد شد. نه انگاری یخچال زبونم داشت. پس می تونست بیشتر از چهار کلمه در روز حرف بزنه. داشتم تو دلم به این کشف جدیدم می خندیدم که حس کردم یه کوچولو از زمین بلند شدم. مبهوت به پایین نگاه کردم و بعد به شروین. یه نگاه سرد بهم کرد و با همون سردی صداش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ یکم صبر کن الان آهنگ تموم می شه، نمی خوام بیشتر از این به پام و کفشم آسیب برسونی.

تازه فهمیدم چی شد. این شروین با یه فشار به کمرم من و یه کوچولو بلند کرد که دیگه لگدش نکنم. یاد بابام افتادم که وقتی بچه بودم کمرم و می گرفت و تو هوا نگهم می داشت. خنده ام گرفت. داشتم به زور جلوی خنده ام و می گرفتم که حس کردم برگشتم رو زمین.

آه چرا من و گذاشت زمین؟ یعنی به همین زودی شهربازی تموم شد؟

آهنگ تموم شده بود. شروین راهش و گرفت و رفت پیش مهموناش و منم رفتم سمت آشپزخونه.

اما خدایی چه زوری داره این پسرِ. چه جوری من و بلند کرد؟

رفتم یه سر به غذا و چیزای دیگه زدم، همه چی مرتب بود. جشن خوبی بود. اگه اینقدر خسته نبودم بیشتر بهم خوش می گذشت. دوست داشتم همه اش یه جا بشینم به مهمونا نگاه کنم. اینم یه جور ارضای فضولی بود. دخترا همه مدلی بودن. بیشترشون هم لباسای باز و دکلته و بندی و کوتاه و هر جور لباس بدن نمایی که بخواین می شد پیدا کرد. سرم و گردوندم دیدم طراوت جون تو یه جمعی از هم سن و سالاشه و انگاری خیلی بهش خوش می گذره. دوباره سرم و گردوندم و این بار شروین و دیدم وسط یه گله دخترای رنگ و وارنگ ایستاده و این دخترام هی سعی می کردن خودشون و بهش بچسبونن. یه چندتا پسرم دورتر از اینا ایستاده بودن و داشتن ناراحت به شروین و دخترا نگاه می کردن.

ـ پسرا خوششون نمی یاد از اینکه همه ی دخترا حواسشون به شروینه. »

یه متر از جام پریدم. این کی بود دم گوش من وز وز می کرد. به صندلی کنارم نگاه کردم دیدم یه پسر بیست و هفت هشت ساله نشسته. یه کت و شلوار دودی تنش بود و پاپیون زده بود.

خدایا امشب چرا همه پاپیون زدن؟ پسرِ چشمای روشن و موهای خرمایی داشت و پوستش هم روشن بود. لب و دهن متناسبی داشت. در کل قیافه اش خوب بود. حسابی که دیدش زدم. اونم هیچی نگفت فقط با یه لبخند نگاهم می کرد.

به خودم اومدم و یه ابروم و بردم بالا و تا خواستم اخم کنم که یعنی شرت کم بشه، پسر سریع دستش و آورد جلو گفت:

ـ من مهام شقاوت هستم. همسایه روبه رویی خانم احتشام. چند بار دیدمتون که می اومدین تو باغ. با خانم احتشام نسبتی دارین؟

یه نگاه بد به دستش انداختم که خودش فهمید و دستش و آورد پایین. پسر بدی نمی زد. منم حوصله ام سر رفته بود. از بیکاری که بهتر بود.

من ـ نه من پرستارشون آنید هستم.

مهام ـ از دیدارتون خوش بختم.

من ـ و همچنین.

مهام ـ دانشجویید؟

من ـ بله کشاورزی می خونم.

مهام یه ابروش بالا رفت و با لبخند گفت:

ـ واقعا هم چقدر رشته کشاورزی با شغل پرستاری جوره.

شونه ام و بالا انداختم و با یه ته لبخند گفتم:

ـ پیش میاد دیگه.

WWW.IRANMEET.COM

یاد این گربه ها که پیش پیش می کردم براشون افتادم. نیشم یکم بازتر شد.

مهام ـ بعد درستون به کارتون لطمه نمی زنه؟

من ـ نه طراوت جون خیلی لطف دارن شرایطم و قبول کردن.

مهام ابروش و داد بالا و گفت:

ـ پس با خانم احتشام خیلی صمیمی هستید.

من ـ خوب با هم زندگی می کنیم، معلومه که صمیمی می شیم. شما چی کاره اید؟

فضولی بسه آقا پسر حالا زود یکم آمار بده ببینم.

مهام ـ من عمران خوندم و الان یه شرکت دارم.

یکم با مهام حرف زدم که یهو موبایلم زنگ زد. نگاه کردم دیدم مامانمه.

آه مامان الان وقت زنگ زدن بود؟ حالا هیچ وقت خدا زنگ نمی زنه ها یعنی ماهی یه باره زنگاش.

یه ببخشیدی گفتم و تندی از سالن زدم بیرون. شانش آوردم نزدیک ورودی نشسته بودم. بیرون ساختمون سرو صدا ها کمتر بود. دکمه ی اتصال و زدم.

من ـ سلام مامان.

مامان ـ سلام دخترم خوبی؟

من ـ آره مرسی. مامان تو خوبی؟ صدات یه جوریه.

خداییش صداش یه جوری بود. انگار گریه کرده بود. نگران شدم.

من ـ مامان اتفاقی افتاده؟ همه حالشون خوبه؟

مامان با بغض گفت:

ـ آره عزیزم همه خوبن نگران نشو.

کلافه پرسیدم:

ـ پس چی شده؟ واسه چی ناراحتین؟

مامان ـ اتفاق تازه ای نیفتاده، همون اتفاقای قبلی.

من ـ مامان بازم بابا؟!

مامان با بغض گفت:

ـ آره بازم همونه.

عصبی شدم. همون جور که می رفتم پشت ساختمون عصبانی گفتم:

ـ بازم؟ دوباره؟

مامان دیگه داشت گریه می کرد.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ کی؟ کی بهتون گفت؟ مطمئنید؟ مگه دفعه ی آخر و یادش رفته؟ این چه کاریه که بابا می کنه؟ به فکرشما نیست؟ فکر مارو نمی کنه؟ مگه ما بچه هاش نیستیم؟ اصلا به ما اهمیتی می ده؟

از عصبانیت صدام دو رگه شده بود. عصبی رو اولین پله ای که به پشت باغ می رفت نشستم.

من ـ مامان... مامانم ... مامانم گریه نکن... جون آنید گریه نکن. خوب تقصیر خودتونه. چند بار گفتم کوتاه نیاید گوش کردی؟ اونقدر مهربون برخورد کردید که هر بار بابا کارش و تکرار کرد. مامان جون گریه نکن منم گریه می کنم ها ....

مامان داشت گریه می کرد. این زن چقدر صبور بود؟ اصلا همه ی زنای دنیا بوجود اومده بودن که در برابر کارای شوهرشون صبوری کنن. انگار نه انگار که اونا هم آدمن و حق زندگی دارن. یکم با مامان حرف زدم و آرومش کردم. بعد کلی سفارش تلفن و قطع کردم. دلم می خواست برم یه جای دور تا دیگه نبینم که بابا این جور با زندگی و آینده ی خودش و بچه هاش بازی می کنه. کاش خبری ازشون نداشتم.

بغض گلوم و گرفته بود. اون همه بغض و دلتنگی دوتا قطره اشک شد و اومد رو گونه ام.

آروم با خودم گفتم:

« آنید، هیچ احدی تو دنیا ارزش اشکای تو رو نداره. محکم باش. »

با پشت دست اشکم و پاک کردم و بینیم و بالا کشیدم. جلوی اشکم و می تونستم بگیرم اما وقتی بغض می کردم هی آب بینیم می اومد پایین. یهو یه سایه ای کنارم دیدم. با ترس سرم و بلند کردم. از پشتش نور می اومد و نمی ذاشت صورتش و ببینم. سایه یه دستمال سمتم دراز کرد و خودش کنارم نشست. دستمال و از دستش گرفتم و به گفتن تشکر اکتفا کردم و بینی ام و باهاش پاک کردم. سایه که نشست تازه فهمیدم کیه.

متعجب به شروین نگاه کردم:

ـ تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاه سردش و بهم انداخت و گفت:

ـ اونجا خیلی شلوغه.

چشمام و ریز کردم و بهش نگاه کردم. خوب خره این مهمونی و برای تو گرفتن، بعد تو پاشدی زدی بیرون که شلوغه؟ اگه قرار بود دو تا آدم بیان که دیگه مهمونی نمی شد. من و تو و خانم احتشام بودیم دیگه. آره و اوره و شمسی کوره رو می خواستیم چی کار؟

من ـ یعنی نمی خوای بری تو؟

شروین ـ نه .

بترکی به درک. اونقدر این جا بمون که یخ بزنی. یه نگاه به دستمال کردم. این دستمال دیگه دستمال بشو نیست برای این پسرِ.

دستمال و تو دستم مچاله کردم و رو به شروین گفتم:

ـ مطمئنی نمی یای تو سالن؟

شروین سرش و تکون داد که یعنی نه. منم شونه ام و بالا انداختم و گفتم:

ـ باشه. پس من می رم تو سالن.

دم در سالن که رسیدم چشمم افتاد به چند تا دختر که دور هم جمع شده بودن و قیافه های ناراضی داشتن. اومدم از کنارشون رد بشم که شنیدم

WWW.IRANMEET.COM

دارن در مورد شروین حرف می زدن. گوشام و تیز کردم و یکم قدمام و کند کردم.

ـ یه دفعه برگشتم دیدم نیست.

ـ شماها ندیدید کجا رفت؟

ـ نه بابا انگار نه انگار که مهمونی اونه.

ـ یعنی شروین کجا رفت؟

پس بگو چرا اینا دارن جلز ولز می کنن. شروین جیم زده خانم ها شاکین. یه فکری تو ذهنم اومد. بذار عیش این یخچال و مختل کنم. رفتم جلوتر و گلوم و صاف کردم و یه ببخشید گفتم. چند تا از دخترا که پشتشون به من بود برگشتن و بقیه هم زل زدن به من که ببینن من کیم و اصلا چی می خوام. یکی از دخترا که رو به روم ایستاده بود و به نظر می اومد سردسته اشونه، چون یه جورایی همه دور اون حلقه بودن، خیلی خشک پرسید:

ـ بله خانم کاری داشتید؟

یه لبخند ملیح زدم و گفتم:

ـ شما دنبال آقا شروین هستین؟

اوهو چه تحویلشم گرفتم، آقا، کی می ره این همه راه و؟

دختر اخمی کرد:

ـ برفرض که باشیم، فرمایش؟

چه بی ادب. بدم اومد. شیطونه می گه اصلا نگم بذارم تو خماری بمونه. یه اخمی کردم و و همون طور که روم و برمی گردوندم گفتم:

ـ هیچی، گفتم شاید بخواید بدونید کجاست.

اومدم برم که از پشت سرم یه دختره ی دیگه گفت:

ـ حالا شما می دونید کجاست؟

یه نیم نگاه بهش انداختم. سگ خورد بذار بگم یکم شروین حرص بخوره بخندم. همون جور که داشتم می رفتم بلند گفتم:

ـ پشت ساختمونه.

یه لحظه چشمم افتاد بهشون که انگار موشک هوا کردن، همچین از جاشون پریدم که گفتم الان شروین و گیر بندازن له می کنن.

یه پنج دقیقه بعدش شروین که بین ده یازده تا دختر محاصره شده بود و هر کی از یه طرف آویزونش بود، اومدن تو سالن. داشتم ریز ریز می خندیدم چون شروین با اون قیافه ی یخچالش پیدا بود که عصبی و کلافه است.

از حرص خوردنش ذوق مرگ بودم که یهو نگاهش افتاد تو نگاهم و من از ترس آب دهنم که داشتم قورت می دادم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. همچین سرفه می کردم و کبود شده بودم که گفتم هیچی همچین آه این پسر گرفت به دامنم که یه ساعت نشده دارم جوون مرگ می شم.

یه دستی اومد پشتم و چند ضربه ی آروم زد به پشتم که یکم بهتر شدم. میخ شروین شده بودم جوری که نمی تونستم چشم ازش بردارم. گوشه

WWW.IRANMEET.COM

ی لبش خم شد و یکی از اون پوزخندای معروف لج درآرش و زد که دلم می خواست خفه اش کنم.

با یه نگاه سرد روش و برگروند سمت اون دخترِ سردسته ی از خود راضی. یه دختری بود با یه پیراهن سفید دکلته ی کوتاه که لنز آبی گذاشته بود و کلی آرایش کرده بود. لب های برجسته ی آمپولی و بینی سر بالا داشت.

دختره ی عملی چه عشوه ای هم می اومد برای شروین. خلایق هر چه لایق. پسرِ حقشه که یه همچین دختر چسبی گیرش بیاد. داشتم حرص می خوردم و برای شروین خط و نشون می کشیدم که یه صدایی گفت:

ـ بهتر شدی؟

تازه حواسم برگشت سر جاش. برگشتم دیدم مهام داره با دست پشتم و میماله و من تازه نفسم برگشته بود سر جاش.

من ـ ممنون بهترم.

مهام ـ نفست جا اومد؟

من ـ بله ممنون.

این پسره خنگه؟ می گم حالم خوبه پس چرا دستش و بر نمی داره؟ دِ بردار دست بی صاحاب و همین جور میماله به کمرم. داشت تو چشمام نگاه می کرد. خواستم اخم کنم یه چیزی بگم بهش، دیدم اصلا از رو منظور این کار و نمی کنه. همین جوری بی حواس داره به کارش ادامه می ده.

یه تکونی به خودم دادم که حواسش جمع شد و دستش و برداشت و با یه لبخند شرمگین گفت:

ـ ببخشید حواسم پرت شد.

خنده ام گرفته بود. یه لبخند کوچیک زدم که پررو نشه فکر کنه خوشم اومده.

من ـ خواهش می کنم مهم نیست.

مهام ـ من و شروین بچگی هامون خیلی با هم جور بودیم. هر وقت می اومد اینجا همه اش با هم بودیم و هر کار می خواستیم بکنیم با هم انجام می دادین.

من ـ جدی؟ اما اصلا شبیه نیستین. چه جوری با هم کنار می اومدین؟

مهام یه لبخند زد و گفت:

ـ به الانش نگاه نکن که اخمه. به دختر جماعت رو نمی ده، اما وقتی با همیم خیلی شوخ و بامزه است. نگاش کن ببین چه حرصی می خوره. از شلوغی خیلی بدش میاد. سر و صدا عصبانیش می کنه.

پسره کلا دیوونه است. با همه چی مشکل داره. داشتم به حرفای مهام فکر می کردم که مهری خانم اومد و صدام کرد. یه ببخشیدی گفتم و دنبالش رفتم.

بالاخره مهمونای محترمه رضایت دادن و بعد کلی بزن و بکوب و بریز و بپاش و شام و پایکوبی، ساعت دو صبح تشریفشون و بردن. اون قدر این ور اون ور دویدم و مراقب همه چیز بودم که پدرم در اومد. تا به کارا سر و سامون بدم ساعت شد سه. خسته و کوفته و مرده رفتم تو اتاقم. اونقدر بی جون بودم که حس دوش گرفتن نداشتم. فقط محبت کردم و صورتم و شستم و لباسم و در آوردم و یه بلوز و شلوار تنم کردم و با یه

WWW.IRANMEET.COM

عشقی خزیدم زیر پتو. داشتم می مردم واسه اینکه رو تخت دراز بکشم. از صبح سر پا بودم و از پا درد و کمر درد داشتم می مردم.

« وای چقدر دراز کشیدن حال می داد. چقدر این تخت نرمه. چقدر این پتو گرمه. چه سکوتی. اگه این صدا ها نباشه. کی داره داد می زنه؟ دارم خواب می بینم. پس چرا صداها بلندتر می شه. اهـــــه ملت خواب و زندگی ندارن این وقت شب سرو صدا می کنن؟ »

عصبی بلند شدم و تو جام نشستم. گوشام و تیز کردم. نه جدی جدی دعوا شده بود. سر و صداها از پایین می اومد.

« یعنی کی می تونه باشه؟ این جا که سر جمع چهار نفر بیشتر زندگی نمی کنن که پر سر و صدا ترینشون منم. من هم که خوابم، پس کی داره جای من داد و بیداد می کنه؟ »

هم خوابم می اومد هم از فضولی داشتم می مردم. تا نمی فهمیدم پایین چه خبره خوابم نمی برد. پاشدم ایستادم.

« وای چه سوزی میاد. »

یه ژاکت رو دسته ی صندلی بود. برداشتمش و پوشیدم. وای هنوز سردم بود. یه شال بافت هم رو زمین بود، اونم ورداشتم و پیچیدم دورم. کورمال کورمال از تو اتاق اومدم بیرون. این طبقه که خبری نبود، صداها از پایین می اومد. از پله ها رفتم پایین. واه اینجا چه خبره؟ نصفه شبی چرا همه ی چراغا روشنه؟ این آدما کین اینجان؟ در طول روز ما هیچ کدوم از خدمه ی خونه رو نمی دیدیم، چه برسه به شبا؛ اما انگاری هرکی تو این خونه کار که خوبه یه رفت و آمدی هم می کنه اینجا جمع شده. یه نگاه انداختم و زهرا یکی از بچه های آشپزخونه رو دیدم.

من ـ زهرا اینجا چه خبره؟ این سر و صداها چیه؟

زهرا ـ خانم دارن با آقا دعوا می کنن.

گیج خواب بودم :

ـ خوب پس شما اینجا چی کار می کنین؟ یه دعوای زن و شوهریِ شما برین دنبال کارتون.

یه آن به خودم اومدم. چشمای زهرا گرد شده بود. تازه یادم افتاد که خانم ما که شوهر نداره، یعنی مرحومه، پس کی داره با طراوت جون دعوا می کنه؟ سریع رفتم سمت اتاق خانم احتشام. کلی آدم پشت در اتاقش ایستاده بودن و همه نگران به در بسته نگاه می کردن.

امشب به خاطر مهمونی کلی آدم اومده بودن کمک و انگار هنوز کسی نرفته بود خونه و سر و صداهام همه رو جمع کرده بود جلو ی این در.

رفتم جلو و مهری خانم و دیدم.

من ـ مهری خانم این جا چه خبره؟

مهری با نگاه نگران گفت:

ـ آقا شروین خانم....

تازه انگاری صداها رو می شنیدم. شروین بلند بلند داد می کشید. اصلا صدای طراوت جون نمی اومد. برام عجیب بود که چی باعث شده کوه یخ لالمون این جوری داد بکشه.

شروین ـ کی گفته بود این کار و بکنید؟ من اومدم آرامش داشته باشم. از دست مامانم اینا اومدم اینجا، شما راحتم نمی ذارین. کی مهمونی خواست؟ فکر کردین نفهمیدم هر چی دختر تو دوست و فامیل داشتین کشوندین اینجا تا جلو من رژه برن؟ چند بار بگم من ازدواج بکن نیستم؟

WWW.IRANMEET.COM

خانم ـ شروین جان چرا عصبانی می شی؟ آخه این دخترا که بد نیستن. منم که چیزی نگفتم، گفتم یکم باهاشون رفت و آمد بکن باهاشون آشنا بشو شاید خوشت بیاد.

شروین دیگه منفجر شد. داد می کشید:

ـ من هر چی می گم شما حرف خودتون و می زنید. می خواید از اینجا هم برم؟ می خواید دیگه پیشتون نباشم؟ خب می رم.

شروین این و گفت و یهو در اتاق با سرعت باز شد. من چسبیده به در وایساده بودم. در که باز شد رخ به رخ شروین شدم. سرم به زور تا سینه اش می رسید. همچین اخم کرده بود که حاضر بودم تو اون لحظه هر جای دنیا باشم الا جلوی اون در. اژدها که می گم بد نمی گم. یه لحظه فکر کردم از گوشاش و بینیش دود میاد. یه نگاه عصبانی و بد به من انداخت که دوست داشتم همون جا قبرم و بکنم برم توش رو خودمم خاک بریزم، اما جلو دست این پسرِ نباشم. سیم ثانیه خودم و کشیدم کنار و چسبوندم به در. شروین عصبانی از جلوم رد شد و رفت. چشمم افتاد به خانم احتشام که قلبش و گرفته بود و نفسای عمیق می کشید. انگار هوا کم آورده بود. سریع دویدم سمتش و دستش و گرفتم و نشوندمش رو تخت. مهری خانم هم دنبالم.

من ـ مهری خانم یه لیوان آب بیارید برای خانم.

مهری دوید از در بیرون. منم با دست پشت خانم و می مالیدم که یکم نفسش جا بیاد.

من ـ چی شد طراوت جون، حالتون خوبه؟ چرا عصبی شدین؟ آخه ببینید با خودتون چی کردین.

مهری با یه لیوان آب اومد. سریع لیوان و گرفتم و بردم سمت لب خانم.

من ـ طراوت جون یکم آب بخورید حالتون بهتر بشه.

به زور یه قلوپ آب خورد. یکم نفسش جا اومده بود.

یکی از خدمتکارا سراسیمه اومد و گفت:

ـ خانم آقا چمدون به دست دارن می رن.

خانم احتشام رسما سکته رو زد. دستم و گرفت و آروم گفت:

ـ آنید برو دنبالش. نذار بره. سعی کن جلوش و بگیری. اگه رفت دنبالش برو تنهاش نذار. می ترسم با اون حالش یه کاری دستمون بده.

وای خدا من و بکش وگرنه من برم پیش این اژدها اون من و می کشه ها. داشتم گیج خانم و نگاه می کردم که یه دادی زد و گفت:

ـ دِ می گم برو.

مثل فنر از جام پریدم و زدم بیرون. شروین داشت چمدون به دست با گیتارش از سالن بیرون می رفت. من هم دنبالش. آخه چی به این بگم که وایسه و نره؟ این اصلا من و داخل آدم حساب می کنه که بخواد به حرفم گوش کنه؟ تیری در تاریکیه دیگه.

من ـ آقای احتشام کجا می رید این وقتِ شب؟ حالتون خوب نیست. عصبانی هستید نمی تونید درست فکر کنید. حالا بمونید تا صبح آروم تر که شدید بهتر فکر می کنید.

کو گوش شنوا؟ دارم یاسین به گوش خر الاغش می خونم. شروین تند تند با اون لنگای درازش می رفت سمت ماشینش و منم مثل بز دنبالش می دویدم.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ آقای احتشام اصلا صدای من و می شنوید؟

عصبانی شدم. بهش احترام گذاشتم پررو شده.

من ـ می شنوی چی می گم؟ دارم با تو حرف می زنم ها. احتشام. هوی... شروین با توام.

لجم گرفت. دیگه بهش رسیده بودم . کنار ماشین بودیم. در عقب و باز کرد گیتارش و انداخت رو صندلی و خواست که چمدون و هم بندازه کنارش. عصبی رفتم جلو و چمدونش و کشیدم.

من ـ مگه با تو نیستم؟ کجا می خوای بری این وقت صبح؟ نمی بینی طراوت جون حالش بد شده؟ می خوای سکته اش بدی؟

همچین برگشت نگام کرد که قبض روح شدم. دستم خود به خود شل شد و افتاد پایین و خودم ساکت شدم و جیکم در نیومد. مثل میرغضب نگاه می کرد. شروین که دست شل شده ی من و دید، بی حرف چمدون و برداشت و انداخت پشت ماشین و رفت سمت در جلو. یه لحظه به خودم اومدم. نباید می ذاشتم بره وگرنه جواب خانم احتشام و چی بدم؟

تندی دوییدم و رفتم اون ور ماشین و در و باز کردم و خرچنگی خودم و نشوندم رو صندلی جلو.

شروین یه نگاه با حرص بهم کرد و من اصلا به روی خودم نیاوردم و صاف زوم کردم به شیشه جلو. نفسش و با صدا داد بیرون و ماشین و روشن کرد.

یا خدا اصلا فکر نمی کردم بخواد راه بیفته. گفته بودم من و ببینه تو ماشین بی خیال می شه. با ترس و تعجب بهش نگاه کردم که دیدم نیشخندش گوشه ی لباشِ و به تلافی داره جلوش و نگاه می کنه.

راه افتاد و از خونه زد بیرون. یعنی این پسره کجا می خواد بره؟ یه دور می زنه و برمی گرده خونه. کجا رو داره این وقت شب؟

به خیابون اصلی که رسید نگه داشت. برگشت سمت من و گفت:

ـ پیاده شو.

من ـ پیاده شم؟ این جا؟ این وقت شب؟

شروین ـ من ازت دعوت نکردم که بیای. الانم می تونی پیاده شی.

ترسیدم نصفه شبی من و وسط خیابون بندازه پایین، از طرفی هم قول داده بودم نمی شد تنهاش بذارم. دو دستی چسبیدم به در و برای استحکام بیشتر پامم فشار می دادم به داشبورد که اگه خواست به زور پیاده ام کنه نتونه. حالا انگاری زورم بهش می رسید. همچین واسه خودم ژستِ کنه های زیگیل و گرفته بودم که نگو.

من ـ عمرا پیاده شم اونم اینجا این وقت شب.

شروین ـ یعنی چی؟ پس کجا پیاده می شی؟

من ـ هیچ جا. هر جا بخوای بری باهات میام، قول دادم.

شروین یه ابروش و داد بالا:

ـ یعنی هر جا برم تو هم میای؟

با سر جواب مثبت دادم. شروین یه لبخند پلید زد.

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ مطمئنی؟

من همچین جو زده ی قولم بودم که نگو، محکم گفتم:

ـ مرده و قولش. مطمئنِ مطمئن.

شروین دوباره به جلوش نگاه کرد و با یه لبخند موذی گفت:

ـ باشه پس به پا پشیمون نشی.

یه لحظه ترسیدم، اما نه این هیچ غلطی نمی تونه بکنه. خانم احتشام پدرش و در میاره. اصلا خودم که نمردم، همچین گازش بگیرم که بمیره.

شروین دیگه چیزی نگفت و من هم حرفی نزدم. یکم که گذشت به خاطر تکونای ماشین و خستگی زیاد چشمام سنگین شد و رو هم افتاد.

یه تکونی خوردم و خواستم تو جام غلت بزنم که یه درد بدی تو تمام تنم پیچید. به زور چشمام و باز کردم. وای خدا چرا تمام بدنم تیر می کشه؟ همه ی تنم خشک شده بود و با هر حرکت صدای استخونام و میشنیدم. چشمام و تا نیمه بازکردم و از لای پلکام به اطرافم نگاه کردم.

وای خدا اینجا چقدر خوشگله؟ چقدر سبزه؟ چه صدای آرامش بخشی. این صدای.... صدای.... صدای دریاست؟

با این فکر یهو از جام پریدم که باعث شد تموم تنم از درد صدا کنه. چشمام و تا جایی که باز می شد گشاد کردم و به دور و برم چشم دوختم.

خدایا این جا کجا بود؟ جلوی در یه ویلای بزرگ ایستاده بودیم و شروین داشت با یه مردی صحبت می کرد. حرفاش که تموم شد رفت سمت در و در و چهار طاق باز کرد. سمت چپم و نگاه کردم. چشمام گرد شده بود. این همه آب اینجا چی کار می کرد؟ این ساحل چی می گفت دیگه؟

شروین سمت ماشین اومد. در و باز کرد و نشست پشت فرمون و راه افتاد. با دهن باز داشتم نگاه می کردم. جرات نداشتم بپرسم، اما به زور گفتم:

ـ اینجا.... این.... در.... دریاست؟

خیلی خونسرد گفت:

ـ آره.

انگار از شوک در اومدم یا بدتر شوکه شدم. نمی دونم چه حسی داشتم. یه دفعه منفجر شدم.

من ـ من و کجا آوردی؟ اومدی شمال؟

نگاه عصبانیش و بهم کرد که درجا خفه شدم. ماشین و پارک کرد و خونسرد گفت:

ـ من بهت زمان دادم که پیاده شی. اصرار خودت بود.

لال مونی گرفتم. راست می گفت خودم به زور چسبیدم بهش.

شروین پیاده شد و منم مثل خنگا انگاری از رو کوه می پرن پایین به زور اومدم پایین. یه فحش به هر چی ماشین شاسی بلند دادم و لباسام و صاف کردم. یه کش و قوسی به بدنم دادم که یکم حال اومدم. چشمم خورد به ویلا. در ورودی یه در بود با حصارای چوبی کوتاه. از در تا ساختمون ویلا یه راه بود که دو طرفش دو تا باغچه ی گنده پر درخت بود. حالا نمی دونم باغچه بود، باغ بود، چی بود. وسط باغچه نزدیک ویلا یه آلاچیق خوشگل بود که وسط آلاچیق یه منقل برای روشن کردن آتیش بود و توی آلاچیق دور تا دورش نیمکت به شکل کنده ی درخت چیده بودن که روش بالشتکای سبز چیده بودن. جلوی ساختمون یه حیاط گنده بود که گل کاری شده بود و خیلی خوشگل بود و میز و صندلی

WWW.IRANMEET.COM

هم بود. نگاهم رفت سمت ویلا. وای خدا چقدر قشنگ بود. یه ساختمون دوبلکس که نماش چوبی بود. انگاری کل و کوم با چوب ساختنش. شروین چمدون به دست رفت سمت ویلا، منم مثل جوجه دنبالش. از در ورودی رفت تو و من هم.

وای خدا توی ساختمون هم همه چیز چوبی بود. انگار وارد یه کلبه ی چوبی خیلی خیلی بزرگ بشی. یه سالن بزرگ بود که انتهاش به یه آشپز خونه ی اپن ختم می شد. وسط سالن سمت چپ هم پله می خورد و می رفت طبقه ی بالا. سمت چپ سالن یه شومینه ی چوبی بود و یه صندلی گهواره ای. یه تلویزیون بزرگ با همه ی دم و دستگاهش و یه دست مبل قهوه ای تیره جلوش چیده شده بود. سمت راست سالن هم یه دست دیگه مبل بود که رنگش کرم بود. روبه روی در ورودی نزدیک انتهای سالن هم یه میز ناهار خوری بزرگ بود. دور تا دور خونه پر بود از گلدونای گل مصنوعی و طبیعی و شمع های خوشگل جور واجور. وای که من عاشق شمع بودم. با یه ذوقی رفتم شمع ها رو یکی یکی دید زدم که نگو. دکور کلی ویلا کرم و قهوه ای سوخته بود و رنگ نرده ی پله ها و پله ها و بقیه هم ترکیبی از کرم قهوه ای بود. خیلی فضای شیک و آرامش بخشی بود. مخصوصا که صدای دریا هم می اومد و آدم و تو رویا می برد.

به خودم اومدم دیدم شروین نیست. رفتم بالا. سه تا اتاق بود. یکی یکی سرک کشیدم. دو تا از اتاقا هر کدوم دو تا تخت یک نفره داشتن. ست یکی آبی و یکی هم سبز بود. همه ی وسایل شیک بودن و با سلیقه چیده شده بودن. از زور فضولی یه نگاه سرسری به هر اتاق می انداختم و می رفتم سراغ اون یکی اتاق. در اتاق وسطی و باز کردم. خدایا اینجا دیگه کجا بود؟ ست اتاق سفید مشکی بود. منم عشق سفید مشکی، با دهن باز نگاه می کردم. یه تخت دو نفره ی بزرگ وسط اتاق سمت چپ بود که دو تا پاتختی کنارش بود. سمت راست هم میز توالت و آینه بود و با یه فاصله کوچولو از میز یه کتاب خونه بود.

آخه کی می اومد شمال می نشست کتاب می خوند؟ مثلا می خوان پز بدن ما دنبال فرهنگ و هنریم. آه بدم میاد.

سمت چپم بعد از تخت یه کمد گنده بود. سمت راست قبل از میز توالت یه در بود که از توش صدای آب می اومد که فهمیدم احتمالا سرویس اتاقه. چمدون شروین هم تو این اتاق بود و لباساش، رو تخت ولو بودن.

« آه این کی رفت حمام؟ »

یاد حمام افتادم. وای چقدر دلم حمام می خواست. با اون همه کاری که دیشب کردم یه دوش آب گرم واسه رفع خستگی و باز کردن عضلات گرفته ام خوب بود. یادم افتاد از دیشب تا حالا یه دستشویی هم نرفتم. تندی دویدم تو اتاق بغلی و خدا رو شکر انگاری همه ی اتاقا سرویس داشتن.

از دستشویی که اومدم بیرون انگار تازه چشمام روشن شده بود و دیدم قوی تر. رفتم سمت پنجره و یه نگاه به بیرون انداختم. یه منظره ای داشت که ناخودآگاه نیش آدم شل می شد. به خاطر درخت ها، فضای جلوی پنجره با برگ و سبزی پر شده بود که پشت این سبزی یه آبی بیکران می دیدی. دریا اون قدر خوش رنگ بود که آدم و به وجد می آورد. محو تماشای دور و برم بودم و مات این همه زیبایی. با صدای شکمم به خودم اومدم. دلم داشت غش می رفت از گشنگی.

از پله ها اومدم پایین و رفتم سراغ آشپزخونه و یخچال. وای این که خالیه. نه پس برات مرغ بریون می ذاشتن تو یخچال. مگه ندیدی شروین خودش در و باز کرد؟ یعنی اینجا یه سرایدارم نداره؟ چه عجیب.

یه نگاه به ساعت انداختم. کی ساعت ۹ شده بود؟ یعنی شروین گشنه اش نشده؟ من که مردم از گشنگی. تحمل گشنگی و نداشتم. عصبیم می

WWW.IRANMEET.COM

کرد.

تندی دویدم سمت اتاق شروین و بدون در زدن در اتاق و باز کردم. وای.... نفسم بند اومد....

ای بمیری آنید که شعور در زدن نداری. شروین از حمام اومده بود. یه حوله دور کمرش پیچیده بود و جلوی تختش ایستاده بود. چمدونش و گذاشته بود روی تخت و داشت از توش لباس انتخاب می کرد. تو دستش یه تیشرت سفید بود. من که در و باز کردم تیشرت به دست روش و سمت در کرده بود و با یه قیافه ی پرسش گر داشت بهم نگاه می کرد.

من که چشمام در اومده بود. اصلا به صورتش نگاه نمی کردم. زوم کرده بودم رو بدنش و با چشمام انگاری داشتم ازش عکس می گرفتم. پوست برنزه ی خوش رنگ، شونه های پهن و سینه های برجسته و شکم تخت شیش تیکه. چشمم رو شکم و سینه اش بود و مات یه ابرومم رفته بود بالا.

شروین ـ کاری داری؟

با صدای شروین به خودم اومدم و انگار تازه متوجه موقعیت و تن لخت شروین و کمر حوله پیچش شدم. دستم و آوردم روی صورتم و چشمام و گرفتم و گفتم:

ـ ببخشید نمی دونستم از حموم اومدید.

شروین و نمی دیدم، اما صدای سردش و شنیدم که گفت:

ـ چرا چشمات و گرفتی؟

یه لحظه موندم چی بگم.

من ـ آخه لباس تنت نیست.

شروین ـ خب....

من ـ خب دیگه درست نیست من این جوری ببینمتون.

غلط کردم من. من که دیدام و زده بودم حالا واسه خودم داشتم اصول اخلاقی و رعایت می کردم.

شروین با همون صدای سردش که کمی تعجب هم توش بود گفت:

ـ تو که حسابی نگاه کردی حالا یادت افتاده درست نیست؟

آب شدم رفتم تو زمین. مرده شور من و ببرن با این بی آبروییم. هیچی هم نداشتم که از خودم دفاع کنم. برای این که بیشتر شرمنده نشم گفتم:

ـ من می رم پایین.

اومدم بیام بیرون در که گفت:

ـ چیزی می خواستی بگی؟

من ـ من پایین منتظرم. لباس پوشیدی بیا بهت می گم.

از در اومدم بیرون و شروین هم دیگه چیزی نگفت. دویدم پایین و وسط سالن ایستادم. همه اش هیکل بی نقص شروین می اومد تو ذهنم.

WWW.IRANMEET.COM

خداییش خیلی مال بود. کاش من حافظه ی تصویری داشتم که هی می زدم عقب صحنه ی دید زدن شروین و می آوردم و هی نگاه می کردم.

دستم و آوردم بالا و زدم تو سرم و آروم گفتم:

ـ بمیری دختره ی هیز پسر ندیده ی منحرف.

– خود درگیری؟

یه متر از جام پریدم. اصلا نفهمیدم شروین کی اومد پایین و پشت سرم ایستاد. یه تیشرت سفید پوشیده بود و یه شلوار سفید که بغلش دوتا خط مشکی داشت. ناخودآگاه چشمم رفت سمت سینه اش. از روی لباس، پهنی سینه اش پیدا بود. شروین بی توجه به من از کنارم رد شد و رفت سمت شومینه. آروم زدم تو سرم و زیر لب گفتم:

ـ چشمت و درویش کن دختره ی بی حیا.

یکم با شومینه ور رفت و یه دفعه یه آتیش خوشگل شعله ور شد. شروین کارش که تموم شد از جلو شومینه اومد کنار و رفت رو مبل و لم داد روش و دراز کشید. خیلی آروم پاهاش و دراز کرده بود رو مبل و دستاشم قفل کرده بود تو هم و گذاشته بود رو شکمش. برای اینکه بهتر ببینمش یکم رفتم جلوتر.

اِه این چرا چشماش و بسته؟ دور از جون همچین دراز کشیده که انگاری تو تابوت خوابیده. وای زبونت لال بشه آنید این پسر بمیره طراوت جون بدبخت می شه که.

زبونم و در آوردم و گازش گرفتم. شکمم دوباره صداش در اومد. شروین با تعجب یه چشمش و باز کرد اما سریع بست. تندی صاف وایسادم و دستم و گذاشتم رو شکمم و آروم گفتم:

ـ ساکت. آبروم و بردی.

اما خدایی خیلی گشنه ام بود. دیگه طاقت نداشتم. رفتم بالا سر شروین ایستادم و گفتم:

ـ من گشنمه.

یه صدایی مثل هوم از دهن شروین در اومد، اما چشماش و باز نکرد. فکر کردم نشنیده، دوباره یکم بلندتر گفتم:

ـ من گشنمه.

بدون اینکه چشماش و باز کنه گفت:

ـ خب چی کار کنم؟

من ـ اینجا هیچی پیدا نمی شه واسه خوردن. من اگه چیزی نخورم پس می افتم می مونم رو دستت.

شروین تو همون حالت گفت:

ـ خب برو یه چیزی بخر بخور.

من ـ من که اینجاها رو بلد نیستم. تا کجا باید برم؟

شروین ـ سوییچ رو میزه ورش دار با ماشین برو. یکم پول تو داشبرد هست.

این چی می گه؟ حرصم گرفت. رفتم سمت میز و سوییچ و ورداشتم و رفتم تو حیاط. شیطونِ می گه بزنم ماشینش و له و لورده کنم. حالا من با

WWW.IRANMEET.COM

این ماشین لندهور چی کار کنم؟ روز روزش به زور سوار این غولتشن می شم، چه برسه به اینکه بخوام برونمش.

تکیه دادم به ماشین و از زور گشنگی سر خوردم و نشستم زمین. زانوهام و تو بغلم گرفتم. یه نگاه با حرص به ماشین انداختم. داشتم از گشنگی می مردم، دیگه چشمام تار می دید. وقتی گشنه ام می شه نمی دونم چرا گریه ام می گیره. حالا من واسه چیزای مهم تر اشکم در نمی یاد ها اما ....

یه نگاه با بغض به ماشین و یه نگاهم به ویلا کردم. چونه ام می لرزید. برای اینکه آروم بشم سرم و گذاشتم رو زانوهام و نفهمیدم کی خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم، فقط با صدای یکی بیدار شدم.

شروین ـ این جا چرا خوابیدی؟

با سستی سرم و از رو زانوم بلند کردم و چشمم خورد به یه جفت پا که جلوم بود. آروم آروم سرم و آوردم بالاتر و صورت شروین و دیدم؛ سرد اما متعجب. انگار این صورت غیر این دو حالت حس دیگه ای نمی شناخت. نه چرا خشمم حالیش می شد.

یه نگاه به من و یه نگاه به ماشین کرد. یه اخم کوچیک کرد و گفت:

ـ نرفتی؟ پس چرا این جا نشستی؟

یه پوزخندی زد و گفت:

ـ ترسیدی با یه مرد تو یه خونه تنها باشی که اینجا خوابیدی؟

این پسرِ چی می گفت؟ ترسیدم؟ مرد؟ کدوم مرد؟ اَه خودش و می گفت؟ چه تحویلی هم میگ رفت خودش و. مرد کجا بود؟ تو برای من جوجه ای.

منتظر بهم نگاه کرد. این دیگه چی می خواد؟ مثل بز زل زده به من. اون قدر از دستش عصبانی بودم که اصلا نمی خواستم نگاش کنم. سرم و آوردم پایین و به زور بلند شدم. همه ی تنم درد می کرد. پاهام خوابیده بود. با کمک ماشین تو جام ایستادم. دلم می خواست خفه اش کنم. سوییچ و پرت کردم طرفش که تو هوا گرفتش. یه نگاه به سوییچ و یه نگاه به من که مورچه ای و آروم می رفتم سمت ویلا کرد و گفت:

ـ مگه گشنه ات نبود؟ چرانرفتی؟

جوابش و ندادم.

شروین ـ حالا کجا می ری؟ می خوام برم خرید.

جوابش و ندادم. نمی دونم از اینکه جوابش و ندادم کلافه شد یا دلش به حال زار من سوخت.

شروین ـ ببینم تو گشنه ات نبود؟

پسره ی عوضی اون موقع که داشتم از گشنگی می مردم باید دلت می سوخت، الان به درد عمه ی گرامیتون می خوره. دلم به حال شکم گشنه ام سوخت. بغض کردم. با حرص برگشتم و با چشمای خونی تو چشماش نگاه کردم و با صدایی که از زور بغض و عصبانیت دو رگه شده بود گفتم:

ـ دیگه گشنه ام نیست. از گشنگی سیر شدم. من بدبخت برای دل نگران طراوت جون از خودم مایه گذاشتم و با توی....

دنبال یه کلمه ی مناسب می گشتم که بهش بیاد اما هیچی پیدا نکردم. بیخیال شدم و بقیه حرفم و زدم تا یکم خالی شم.

من ـ حالا که من و آوردی اینجا می خوای بهم گشنگی بدی که بمیرم؟ مگه من چی کارت کردم که داری تلافیش و سر معده ی بدبخت من در

WWW.IRANMEET.COM

میاری؟

دیگه نمی تونستم ادامه بدم، واسه همین خفه شدم. شروین با چشمای گشاد شده از تعجب گفت:

ـ من که کاری نکردم. تو خودت به زور اومدی. بعد هم کل راه و خوابیدی. من داشتم رانندگی می کردم. خوب خسته شدم نیاز به استراحت داشتم. من که سوییچ و پول دادم که بری خرید خودت نرفتی. من کی خواستم گشنگیت بدم که بمیری؟

من ـ من به ماشین تو دست نمی زنم. بعدا یه چیزیش بشه بندازی گردن من.

دیگه متعجب نبود. یه نگاه عاقل اندر سفیه سرد بهم کرد و گفت:

ـ خوبه خودم ماشین و بهت دادم. پس احتمال اینم می دادم که رانندگیت خوب نباشه.

لجم گرفته بود:

ـ ولی بازم من نمی تونستم سوار ماشینت بشم چون.... چون....

ای بمیری حالا لازمه دلیل بگی؟

شروین ـ چون....

کلافه نگاهش کردم و آروم گفتم :

ـ چون رانندگی بلد نیستم.

دیگه محال بود چشماش گشادتر از این بشه. با تعجب یه نگاه به سر تا پای من کرد و پرسید:

ـ تو مگه چند سالته؟

چشمام و ریز کردم و گفتم:

ـ بیست و دو، چه طور؟

شروین ـ پس چه جوری با این سنت رانندگی بلد نیستی؟

عصبی شدم. هر وقت یکی این سوال و ازم می پرسید لجم در می اومد. با حالت تدافعی تو چشماش زوم شدم و گفتم:

ـ چون لازم نداشتم که رانندگی یاد بگیرم. بعدم به خودم قول دادم تا یه ماشین برای خودم نگرفتم سمت ماشین و روندن و یادگیری نرم.

یه نگاه بهم کرد که مطمئن شدم به عقل من شک کرده، اما هیچی نگفت. حرصی روم و برگردوندم برم تو ویلا که گفت:

ـ حالا بیا سوار شو می ریم خرید. نمی خوام بمیری بندازن گردن من. جواب مامان طراوت و نمی تونم بدم.

اهـــــه پس یه چیزی حالیش می شه. می فهمه مسئولیت یعنی چی. آه پسره ی نچسبِ یخچالِ خوش هیکل. ای بمیری آنید که گیر دادی به هیکل این پسر. خوب چیه آخه همیشه که پسرا نباید هیز باشن، مگه ما دخترا دل نداریم؟ تازه مگه دارم دروغ می گم؟ خوبه دیگه. حالا نمی خوام برم قورتش بدم که، به خودش می گم مثل گوژپشت نتردامی خوبه؟

شروین ـ تو برو تو ماشین بشین من برم یه ژاکت بگیرم بیام.

با ریموت در ماشین و باز کرد و من خوشحال از اینکه جلوی این پسرِ مجبور نیستم میمون وار سوار ماشین شم، تندی رفتم و زوری خودم و چپوندم تو ماشین.

WWW.IRANMEET.COM

شروین یه سویی شرت سفید از سر شلواری که پاش بود تنش کرد و اومد سوار شد و راه افتاد. با اینکه زمستون بود اما هوا خوب بود. از صبح آفتاب بود و سرما زیاد اذیت نمی کرد. منم که عشق سرما، اصلا نمی فهمیدم سرما چیه. اما خداییش ماشین شروین خیلی گرم و راحت بود. دو تا خیابون بعد ویلا یه سوپر مارکت بزرگ که بیشتر شبیه فروشگاه بود پیدا کردیم و تا ماشین ایستاد من تندی خودم و پرت کردم پایین. اصلا صبر نکردم شروین از ماشین پیاده بشه. خوب گشنه ام بود، هیچی نمی فهمیدم.

رفتم تو فروشگاه و یه چرخ خرید برداشتم و از همون دم در شروع کردم به برداشتن جنسا. نه که گشنه ام بود دلم همه چی می خواست. از بچگی عاشق چرخ خرید بودم. با ذوق چرخ و هل می دادم.

یه باکس آب معدنی، نوشابه، دلستر شیشه ای با طعم های مختلف. پنیر، کره، خامه، کیک، شیر، بیسکویت.... خلاصه از همه چی برداشتم. شروین از زور تعجب هیچی نمی تونست بگه. چشمم خورد به بسته های ناگت و ماهی و کنسروای آماده. کلی ازشون برداشتم. رفتم یه کیسه برنج هم وردارم که زورم نرسید. برگشتم به شروین نگاه کردم. خونسرد داشت نگام می کرد. با ابرو بهش اشاره کردم که اونم با ابرو بهم اشاره کرد که چیه. با چشم و ابرو به کیسه برنج اشاره کردم که یه نگاه بهم کرد و شونه اش و انداخت بالا که یعنی به من چه.

اخم کردم و رفتم جلو و آستین لباسش و کشیدم و سعی کردم هولش بدم سمت کیسه ها، اما دریغ از یه سانت جا به جا شدنش. اخمم غلیظ شد. گفتم:

ـ می خوای من از گشنگی بمیرم؟ من برنج می خوام.

با پوزخند بهم نگاه کرد و با دست یه اشاره ای به خریدام کرد و گفت:

ـ واقعا با وجود این همه خرید فکر می کنی بمیری؟

نه این پسره ی غد، این جوری راضی نمی شد. بزنمش شاید یه تکونی به خودش داد. فقط هیکل گنده کرده آکبند گذاشتتش واسه روز مبادا. حالا این روز کی میاد خدا داند.

با حرص پام و کوبیدم رو زمین و گفتم:

ـ یعنی تو غذا نمی خوری؟ همه ی اینا رو قراره من بخورم؟

یه نگاه خونسرد به قیافه ی حرصی من انداخت و وقتی مطمئن شد کارد بزنه خونم در نمی یاد، رفت سمت کیسه و با یه دست ورش داشت گذاشتش تو چرخ. انگار داشت پر فوت می کرد انقدر راحت تکونش داد. با حرص چشمام و بستم که چشمم به قیافه ی خونسرد و پوزخندش نیفته. چرخ و هول دادم و قبل از اینکه برم واسه حساب کردن، کلی تنقلاتم گرفتم. مسواک و شامپو و بقیه وسایل بهداشتی مورد نیازم و هم گرفتم.

شروین رفت که حساب کنه. منم تکیه ام و دادم به چرخ و نگاهش می کردم. دختره ی فروشنده تا چشمش به شروین افتاد گل از گلش شکفت و با یه عشوه سلام کرد. منم که حوصله ی لاس زدن این دختره رو نداشتم تند تند وسایل و چیدم جلوی دختره تا حساب کنه. دختره یه نگاه به انبوه خوراکیا کرد و با عشوه رو به شروین گفت:

ـ وای چقدر خوراکی. مهمونی دارین؟

حوصله لوس بازی های این و نداشتم. گشنه ام بود. به جای شروین گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نخیر همه اش برای خودمونه.

دخترِ یه نگاه تحقیر آمیز به سرتا پای من انداخت و یه پوزخندی بهم زد. دوباره رو به شروین گفت:

ـ بهتون نمی خوره که شکمو باشید. تنهایی از پس این همه غذا بر میاید؟

من ـ تنها نیست، منم هستم. نترسید اضافه نمی مونه.

دوباره یه نگاه بد به من کرد که لجم گرفت. دختره ی.... خجالت نمی کشه. من به این گندگی و کنار این هرکول می بینه، باز داره چراغ می ده به پسرِ. این شروینم انگاری لال مونی گرفته بود یخچالی به من و دختره نگاه می کرد. یه آن احساس کردم که سایه ی یه لبخند و تو صورتش دیدم، اما تا دوباره نگاه کردم ببینم واقعی بوده یا خیال من، اثری ازش ندیدم. حتما توهم زدم.

دخترِ خریدار و یکی یکی تو نایلون پیچید و ردیف کرد جلوی ما و دوباره با عشوه و صدای کشیده به شروین گفت:

ـ این همه نایلون و می تونید ببرید؟ می خواید بیام کمکتون؟

من ـ نه مرسی من کمک می کنم. خودمون می بریم، راضی به زحمت شما نیستیم. شما به کارتون برسید.

وای وای، دخترِ همچین نگاهم کرد که گفتم الان پا می شه لهم می کنه. از چشماش خون می بارید. چیه؟ ارث ننه بزرگت و طلب داری؟

شروین بیشتر نایلونا رو برداشت و چند تای باقی مونده رو هم من برداشتم اومدم بیام بیرون از در، که شنیدم دخترِ به اون یکی فروشنده گفت:

ـ ملت چه اعتماد به نفسی هم دارن. دختره ی غربتی دهاتی و ببین معلوم نیست چه جوری خودش و انداخته به پسره و چی کار براش می کنه که پسرِ حاضر شده بهش نگاه کنه. حیف حروم شد این پسر.

چشمام در اومد. به من می گفت غربتی دهاتی؟ من خودم و انداختم به شروین یا این دخترِ می خواست خودش و آویزون شروین کنه؟ این ایکبیری اصلا خودش و تو آینه دیده؟ خدایی اگه آرایش غلیظش و پاک می کرد عمرا می تونستی تو صورتش نگاه کنی. شیطونِ می گفت برم بزنم لهش کنم؛ اما الان وقتش نیست. هم گشنه ام بود هم وسایل تو دستم سنگین بود. می خواستم زودتر از شرشون خلاص بشم. دویدم سمت ماشین و سوار شدم.

رسیدیم ویلا. با سرعت نور از ماشین پیاده شدم و دوتا از نایلون هایی که تو ماشین انتخاب کرده بودم و دستم گرفتم و دویدم سمت آشپزخونه. بقیه وسایلم گذاشتم واسه شروین یکم حمالی کنه.

یکم گشتم و کتری و پیدا کردم و پر آب گذاشتمش رو گاز. مهم تر از همه چی چاییه. من کلا معتاد نوشیدنی گرمم همه جوره.

رفتم از تو نایلونا کیک و پنیر و خامه و عسل و شیر و مربا رو در آوردم و چیدم رو میز. یه بسته نون هم در آوردم. نشستم پشت میز که دیدم شروین با بسته ها داره میاد تو آشپزخونه. نه حرفی زد نه صورتش از حالت سردی دراومد، فقط یه چیزی تو صورتش بود که بهم این حس و می داد که دوست داره الان فحش کشم کنه، اما ظاهرا قابل نمی دونست. بهتر.... منم اصلا به روی خودم نیاوردم. با خیال راحت شروع کردم به خوردن صبحونه. شروینم بی صدا اومد نشست جلوم و مشغول شد. حسابی که سیر شدم پاشدم یه چایی دم کردم. چایی که دم کشید یه لیوان واسه خودم ریختم. یه نگاه به شروین کردم. هنوز داشت غذا می خورد. انگاری این هم کم گشنه نبود ها، رو نمی کرد. محبتم گل کرد. یه لیوان چایی برای اونم ریختم و گذاشتم جلوش. متعجب یه نگاه به چایی و یه نگاه به من کرد.

« چته این جوری نگام می کنی؟ خوبی به من نیومده؟ »

WWW.IRANMEET.COM

روم و بر گردوندم و از آشپزخونه اومدم بیرون. پسره لالِ یه تشکرم بلد نیست.

رفتم رو مبل نشستم و همون جور که آروم آروم چاییم و فوت می کردم و می خوردم به آتیش شومینه چشم دوختم.

من این جا چی کار می کردم؟ چرا همون صبح که تو ماشین بیدار شدم و فهمیدم اومدیم شمال، داد و هوار نکردم و مجبورش نکردم که من و برگردونه؟ چرا خودم نرفتم؟

« خفه آنید داری جو می دی. خودتم می دونی چرا. اولا چه جوری می خواستی خودت بری؟ با کدوم پول؟ این لندهور اصلا به تو گفت می خواد بیاد اینجا که تو پول بیاری؟ بعدم نگو چرا نرفته ام، چون نمی خواستی که بری. تعجب کردی اما ته دلت خوشحال بود که اومدی. »

آره واقعا صبح یه لحظه فکر کردم خدا صدام و شنیده. دیشب بعد این که با مامان حرف زدم اون قدر دلم گرفته بود که فقط دریا رو می خواستم. صبح که دیدم اینجام کنار دریا هنگ کردم. اون قدر که تعجب و عصبانیتم به خاطر بی خبریم بود. بعدشم مگه نه این که طراوت جون شروین و به تو سپرد؟ مگه نه این که گفت برو و حواست بهش باشه؟ مگه واسه همین حرفش نبود که تو دیشب پیاده نشدی از ماشین؟ درسته هم نمی خواستم شب اون جا تو اون خیابون تنها باشم، هم نمی خواستم خواسته طراوت جون و رد کنم. این همه به من خوبی کرده. با همه ی خنگ بازیام و بی هواسی هام و مشکلات و کلاسام کنار اومده، فقط همین یه چیز و ازم خواسته. مطمئنا اون نوه اش و بهتر از من می شناسه و بهش اطمینان داره که یه دختر مجرد و تنها فرستاده باهاش.

آنیـــــــد دوباره خودت و تحویل گرفتی؟ بابا این پسره یه بارم درست و حسابی تو صورت تو نگاه نکرد، بعد ناغافلی یه شبه که متحول نمی شه چشم بینا پیدا کنه و به زیبایی های درونی و بیرونی تو پی ببره و فکرای پلید و خبث و ناپاک و....

اوی چته؟ تا همین جا بسه. پسرِ این مدلی نیست. کوه قطبی مگه حسم داره؟ حالا داشته باشه نمی یاد به قول خودش با کلفتشون باشه که. بعدم این پسرِ تو خارج بزرگ شده. انقدر دیده که چشم و دلش سیره. این وحشی بازیا فقط تو ایرانِ که انجام می شه بس که ملت ندیدن. تازه اشم فکر نمی کنم پسره اصلا تو رو به چشم یه دختر ببینه.

غلط کرده، گودزیلا چی حالیش می شه که این و بفهمه؟ دلشم بخواد من بهش نگاه کنم. اما این غیر هیکل و قیافه هیچی نداره که. این چیزا که بدرد نمی خوره. یارو یوزارسیف اخلاقش مثل یزید باشه می خوام چی کار. قیافه با هر بادی ممکنه عوض شه. تصادف، مریضی، هر پیشامدی. آدم پیر می شه. اگه اخلاق خوب نباشه یک قرون نمی ارزه. بیچاره دختری که بخواد با این فیل سر کنه.

اَه بمیری آنید چه فکرایی می کنی تو هم.

تو فکر، محو شعله ها و صدای ترق تروق چوبا بودم که نفهمیدم کی شروین اومد کنارم رو مبل نشست. تو عالم خودم بودم. سرم و که برگردوندم دیدم که کنارم نشسته. سکته کردم از ترس. نمی کنه یه اهنی اوهونی چیزی بگه . دستشویی هم می ری می گن یه سرفه بکن، اون وقت این پسرِ عین اجل معلق میاد پیش آدم نمی گه یه وقت سکته می کنم من.

دست به سینه نشسته بود و چشماشم بسته بود. یه گوشی هم تو گوشاش بود. یه نگاه به سیمش کردم دیدم وصله به یه ام پی فور که گذاشتتش رو مبل کنارش. وای که چقدر دلم آهنگ می خواست. یعنی ممکنه صدای این آهنگه بلند باشه منم بتونم گوش بدم؟ سرم و بردم نزدیک گوشش به امید اینکه صدای موزیک و بشنوم، اما صدا نمی اومد. یکم دیگه رفتم جلو تقریبا چسبیده بودم بهش و گوشام و تیز کرده بودم. چشمم به جلو بود و تمرکز کرده بودم.

WWW.IRANMEET.COM

- چیزی می خوای؟

پریدم هوا. یه دور خوردم تو سقف و برگشتم. قلبم از دهنم پریده بود بیرون. به احتمال زیاد پرت شد تو شومینه چون دیگه تپشش و حس نمی کردم. دستم رو قلبم بود و سکته ای برگشتم نگاهش کردم. بازم سایه یه لبخند و رو صورتش حس کردم اما صورتش جدی بود. هول شدم ودلخور. پسرِ نوبرش و آورده. حالا یه ام پی فور داری نمی خوام بدزدمش که. دلخور و با حرص گفتم:

ـ نه کاری ندارم.

باز لبش کج شد و یه پوزخند زد. حرصم گرفت. از جام پاشدم و رفتم بالا. رفتم تو اتاق سمت راستیِ رو تخت ولو شدم. با خودم غرغر می کردم.

« پسره ی نره خر، من و بی خبر ورداشته آورده اینجا بدون امکانات. بدون وسیله. آدم می ترسه اصلا سمت این تلویزیون بره . نکنه یه وقت بپره پاچه ام و بگیره. ندید بدید عقده ای. اصلا می رم تو حیاط دور می زنم واسه خودم.

از جام بلند شدم. برای اینکه از اتاق برم بیرون باید از جلوی آینه رد می شدم. اومدم بیام از در بیرون که یه هاله ای از آینه دیدم. چند قدمی که رفته بودم جلو رو عقب گرد کردم. روم و برگردوندم سمت آینه. چشمام گرد شد. محکم زدم تو صورتم و پریدم جلوی آینه و دستم و تکیه دادم به میز و رفتم تو آینه.

زوم کردم تو صورتم. برگشتم عقب یه نگاه به لباسم کردم و با دست ژاکتم و گرفتم و با حرص کشیدمش و بعد ولش کردم.

وای خدا این چه قیافه ای بود؟ دیشب بس که هول بودم اصلا حواسم نبود چی تنمه، همین جور زدم بیرون. این پسره ی الاغم که یه راست اومد این جا. ببین چی تنمه.

یه شلوار و تاپ مشکی با یه بافت طوسی که تا زیر باسنم بود و دکمه هاشم باز، یه شال مشکی بافتم باز رو سرم بود. یه سرپایی خونگی مشکی هم پام بود که جلوش باز بود و انگشتای لاک زده ی سفید مشکیم از جلوش پیدا بود. صورتم از خستگی پف کرده و بی روح و رنگ پریده بود. موهام و که دیگه نگو. دیشب که فِرش کرده بودم و کلی پف کرده بود. موقع خوابم گیره ی موهام و باز کرده بودم که وقتی از خواب پا شدم یادم رفت ببندمش و موهای فرم پفش بیشتر شده بود و به زور زیر شالم که تا وسط سرم عقب رفته بود جمع شده بود.

وای خدا پس بگو چرا دختر عشوه ایِ تو سوپر مارکت اون جوری نگام می کرد. وای.... بگو شروین چه جوری از صبح این قیافه رو جلوش دیده و هیچی نگفته؟ چه جوری حاضر شد کنار من با این ریخت و قیافه راه بره؟ چقدر آقایی کرده بود.

باید از شر این قیافه خلاص می شدم. دلم دوش می خواست. اما.... اما من که لباس نداشتم. عصبی گفتم:

ـ شروین من و آورده خودشم باید یه فکری به حال لباسام بکنه.

با اخم و طلبکار رفتم سمت اتاقش، نبود.رفتم پایین، نبود. نه تو آشپزخونه نه رو مبل. ام پی فورش همون جا رو مبل افتاده بود اما اثری از خودش نبود. یه نگاه تو حیاط کردم.

وای این پسرِ کجا غیب شد یهو؟

احساس می کردم یه چیزی مثل خوره تو جونم افتاده. دیگه طاقت نداشتم باید همین الان دوش می گرفتم. رفتم بالا. دوباره یه سر تو اتاقش کردم. رفتم سمت دستشویی در زدم اما نبود که جواب بده. اومدم از تو اتاق بیام بیرون چشمم افتاد به تختش که چمدونش با در باز روش بود.

WWW.IRANMEET.COM

یه نگاه کردم. یکم کشیده شدم سمتش. یه دستی به لباساش کشیدم.

من حمام می خوام، همین الان. لباس ندارم. نمی شه لخت بمونم. تقصیر شروینه، من حق دارم.

انگار داشتم خودم و توجیح می کردم. تصمیمم و گرفتم و تو لباساش گشتم. یه تاپ سفید و یه شلوار مشکی با خطای سفید پیدا کردم. تاپِ که خیلی گشاد بود. شلوارش هم بلند بود هم مطمئن بودم از پام می افته. یه نگاه به کمرش انداختم دیدم دوتا بند داره که سایز کمرش و تنظیم می کنه. نیشم باز شد. لباسا رو برداشتم و رفتم اتاقم.

****

دوش گرفتنم ده دقیقه بیشتر طول نکشید. خوشحال و شاد اومدم بیرون. سبک شده بودم. چه حس آرامش بخشی بود تمیزی. لباسا رو تنم کردم. توش گم بودم. تاپ آستین کوتاه برام آستین بلند بود. شلوارشم از گشادیش که بگذریم اون قدر بلند بود که می ترسیدم زیر پام گیر کنه و زمین بخورم. خم شدم و پاچه اش و چند دور تا کردم. بهتر شده بود. موهامم همون جور خیس ول کرده بودم تا خودش فر بشه.

از پله ها اومدم پایین. هر چی نگاه کردم شروین و ندیدم. رفتم رو مبل جای خودم نشستم. چه صاحبم شده بودم. حالا یه بار بیشتر رو این مبلِ ننشستم ها شد جای خودم. نگام افتاد به ام پی فور. اِه این که هنوز اینجا بود. یعنی شروین نیومده هنوز؟

این تو الان آهنگه؟ صبح شروین چی داشت گوش می کرد؟

داشتم از فضولی می مردم. وسوسه شده بودم. اگه یه کوچولو گوش کنم و بذارم سر جاش شروین نمی فهمه. کاری نمی کنم که، نمی خورمش، فقط می خوام ببینم توش چه آهنگایی داره. همون جور که فکر می کردم دستم خود به خود و کم کم رفت طرف ام پی فور. دیگه رسیده بودم بهش.

زیر لب گفتم:

ـ زود می ذارم سر جاش.

ام پی فور و ورداشتم و گوشیش و گذاشتم تو گوشم و روشنش کردم. صدای بلند موسیقی تو گوشم می پیچید. وای چه فازی می داد.

یه آهنگ شد دوتا، دوتا شد سه تا. حسابی رفته بودم تو آهنگ. چشمام و بسته بودم و با آهنگ سرم و تکون می دادم.

هوس چایی کردم. همون جور که با آهنگ سرم و تکون می دادم رفتم تو آشپزخونه. کتری و آب کردم و گذاشتم رو گاز و روشنش کردم. همون جا وایسادم تا جوش بیاد. آهنگ تو گوشم می پیچید. چشمام و بسته بودم و هماهنگ با آهنگ اول سرم و بعد دستم و بعد هم کمر و باسنم و تکون می دادم. آهنگش ریتم تندی داشت. منم حسابی هیجانی شده بودم. خیلی از آهنگش خوشم اومده بود. تند تند خودم و تکون می دادم. البته بیشتر حرکاتم با کمر و باسن بود. یه پام و گذاشتم پشت اون یکی پام و یه دور چرخیدم و با یه حرکت سریع زانوهام و کمرم و سرم و خم کردم. همه ی موهام ریخت پایین. سرم به سمت پایین بود. دستم و گذاشتم رو زمین با یه قر با باسن اومدم بالا و هماهنگ با این حرکت کمرم و سرمم صاف کردم. سرم و به سمت عقب پرت کردم که موهام از رو صورتم پرت شد پشت سرم و همزمان باهاش چشمامم باز شد. خودم حال کردم با این رقصیدنم و حرکاتم. نیشم باز شد. سرم و آوردم پایین که با دیدن شروین تو جام خشک شدم. دست به سینه تکیه داده بود به اپن و داشت نگام می کرد. هول شدم. این از کی داشت به من نگاه می کرد؟ یعنی همه ی دیونه بازی های من و دیده؟

WWW.IRANMEET.COM

یاد ام پی فورش افتادم. اومدم سریع گوشیش و از تو گوشم بردارم که به خاطر اضطراب زیاد دستگاه از دستم افتاد و با یه صدای بد خورد رو زمین. مطمئن بودم که نفسم هیچ وقت بالا نمی یاد. این پسرِ حتما من و می کشه. با اخمی که ناشی از اضطراب بود زل زدم به ام پی فوری که رو زمین افتاده بود. سرم و بلند کردم. شروین تمام حرکاتم و زیر ذره بین گذاشته بود. نگاش کردم ببینم میر غضب شده یا نه. بالاخره باید می فهمیدم می خواد زنده ام بذاره یا نه؟

نگاش می کردم اما هیچی جز صورت سرد و قطبیش نمی دیدم. حتی دیگه پوزخند هم نمی زد. شنیده بودم که بچه ها می گفتن از تو چشمای آدما می تونی بفهمی به چی فکر می کنن و احساسشون چیه. من الان واقعا به این نیاز داشتم بدونم که چقدر عمر می کنم. زوم شدم تو چشمای شروین. چشمام و ریز کردم که بهتر ببینم. از اونجایی که من معمولا تو شرایط حساس نرمال رفتار نمی کنم به جای اینکه ببینم حالت شروین چیه، حواسم رفته بود به فرم چشم و ابروش. با اینکه صورتش یخ و قطبی بود اما چشماش آرامش می داد.

اهـــــــه این چشاش چه خوش حالته. چشماش چه درشته. چشاش سگ داره ها. اصلا نمی دونستم معنی این جمله چیه، فقط شنیده بودم می گن چشمای یارو سگ داره. منم خوشم اومده بود. نمی دونم چرا به شروین نسبتش دادم.

همون جور داشتم حول و حوش مدل چشم شروین سیر می کردم که دیدم تکون خورد و نزدیک شد. ترسیدم بخواد لهم کنه. سریع دستم و حایل صورتم کردم که نزنه تو صورتم. یه قدمیم وایساد اما هیچ کار نکرد. بابا می خوای بزنی بزن. من الان آمادگیش و دارم. الان بزن راحتم کن بعدا بی هوا نیا سراغم.

دیدم نه انگار با چشمای بسته نمی تونم کتک بخورم. آروم اول یه چشمم و بعد اون یکی و باز کردم. شروین یه قدمیم وایساده بود و فقط نگاه می کرد. دستم آروم اومد پایین. شرون یه نگاه به دستم کرد و خودش و خم کرد طرفم.

ای بمیری پسر اون موقع که آماده شدم چرا نزدی حالا تصمیم گرفتی؟

تندی دستم و دوباره آوردم جلو صورتم اما چشمام و نبستم. شروین خم شد طرفم و تو چشمام نگاه کرد. لباش تکون خورد. یعنی می خواد بهم فحش بده؟

شروین ـ به منم چایی بده.

مات مونده بودم. چی می خواد؟ می خواد چایی بپاشه تو صورتم؟

حس کردم دستش اومد سمت من. سعی کردم خودم و جمع کنم اما حتی نتونستم یه میلیمتر تکون بخورم.

یه صدایی اومد و بعد شروین گفت:

ـ می خوای همین جا وایسی؟

تازه به خودم اومدم دیدم شروین دستش و دراز کرد و از پشت من صندلی و کشیده بیرون و الانم می خواست بره بشینِ پشت میز. منتهی من جلوش بودم نمی تونست. خودم و کشیدم کنار که شرویم رفت سر جاش نشست. یاد ام پی فور افتادم. تندی رفتم سمتش و از رو زمین برش داشتم، گذاشتمش روی اپن.

رفتم سمت کتری و چایی دم کردم. همون جا وایسادم . چایی که دم کشید دوتا لیوان چایی ریختم و رفتم یکی گذاشتم جلوی شروین. یکم معذب بودم. این پسرِ که هیچی نگفت، اما نکنه دستگاهش نابود شده باشه.

WWW.IRANMEET.COM

یه کوچولو شرمنده بودم. رفتم سمت خریدا و از توش یه بسته ی شکلات برداشتم و باز کردم گذاشتم جلوی شروین.

یه نگاه به شکلاتا کرد و یکی از توش برداشت. سرش و بلند کرد و نگاه قطبیش و بهم دوخت. یه نگاه کلی به هیکلم کرد. بی تفاوت مشغول باز کردن شکلاتش شد.

شروین ـ تو همه ی دنیا و تو همه ی فرهنگ ها یه چیزی به اسم اجازه وجود داره.

همچین می گه انگاری با یه آدم از پشت کوه اومده طرفه. رضا شاهم از پشت کوه اومد، اما شد شاه ایران. می خواستم زبونم و براش در بیارم اما با بلایی که سر دستگاهش آوردم زبونم کوتاه شد و سر جاش موند.

من ـ می خواستم اجازه بگیرم اما هر جا رو گشتم نبودی. حوصله ام سر رفته بود. فقط می خواستم یکم آهنگ گوش کنم.

بازم نگاه قطبیش بود که بهم دوخته شد.

شروین ـ و لباسا؟

من ـ چی ؟

تازه یادم افتاد که خوشحال لباسای شروین تنمه و من ریلکس قرم می دم باهاش و سیخ جلوش ایستادم. نمی دونستم چی بگم. اولین چیزی که تو فکرم اومد و گفتم. خیلی آروم و مظلوم.

من ـ لباس نداشتم خوب....

یکم به قیافه ی مظلوم من نگاه کرد و هیچی نگفت. آخ جون خر شد. به زور جلوی شروین چاییم و خوردم، بیشتر کوفت کردم.

شروین از جاش بلند شد و خواست بره بیرون. دو قدم رفت که برگشت و بی تفاوت نگام کرد. نفسم بند اومد از نگاهش.

شروین ـ بهت میان.

پشتش و کرد بهم و رفت.

جان؟ چی بهم میاد؟ منظورش لباسا که نبود؟ الان این هرکول بهم تیکه انداخت؟ حیف که فعلا اون قدر گند بالا آوردم که زبونم کوتاهِ وگرنه نشونش می دادم.

یه نفس راحت کشیدم. با حرص چند بار با دستم زدم تو سرم و با هر ضربه یه کلمه می گفتم.

من ـ دختره ی.... احمق، بی شعور، نفهم ، خنگ، منگل. آخه کی می خوای آدم بشی؟ هزار بار گفتم حواست و جمع کن. این دفعه ی چندمه جلوی این پسرِ ضایع شدی؟ به خدا اگه تو زندگیت جلوی یه آدم این قدر سوتی داده باشی، احمق.

یه نگاه به ساعت رو دیوار انداختم، ساعت پنج بود. خسته شده بودم. حوصله ام حسابی سر رفته بود. از وقتی اون افتضاح و جلوی شروین به بار آوردم، اومدم چپیدم تو این اتاق سبزِ کنار لباسام و همه اش به در و دیوار نگاه می کنم. شروینم گرفته خوابیده. هر کار کردم خوابم ببره، نبرد. هم تو ماشین خوابیده بودم هم صبح کنار ماشین. حمام که رفتم، صبحونه و چاییم و هم که خوردم، دیگه کاری نمونده بود انجام بدم. با این ریخت و قیافه هم جایی نمی تونستم برم. حرصم گرفت. یعنی که چی من کلافه باشم این پسرِ بگیره بخوابه؟

اومدم پایین رفتم بالا سر شروین. نمی دونم چرا تو اتاقش نمی خوابید و می اومد رو مبل می خوابید. حالا که خوابه می تونستم خوب دیدش بزنم.

WWW.IRANMEET.COM

قدش حسابی بلند بود. به زور تا سینه اش می رسیدم. چهار شونه با هیکلی که معلوم بود کار کرده براش. عضله داشت اما فرم بدنش گنده و یغور نبود. دیشب که کت و شلوار پوشیده بود خوب چیزی شده بود. آدم خوشش میاد بره دست بکشه به بازوش. حس قدرت می ده به آدم.

با دست محکم زدم پس کله ام و خودم و دعوا کردم. باز هیز شدی آنید؟ الان وقت این کاراست؟ اصلا جاش هست؟

خوب که چی؟ قد و هیکلش که خوبه نمی تونم بگم کوتوله ی کچل زشت، که. اما هر چی هم باشه برای من همون گودزیلاست و هیچ فرقی نمی کنه. خداییش از قد و قوارش خوشم می اومد اما فقط در همین حد. اصولا من از تمام آقایون خوش هیکل خوشم می اومد، دلیل نمی شد که.

تو عالم خودم بودم که یهو دیدم شروین چشماش بازه. یه دور رفتم خوردم به سقف و برگشتم. قلبم تلوپ تلوپ می کرد. اخم کردم و با حرص گفتم:

ـ تو نمی دونی نباید یه آدم و اینجوری بترسونی؟ سکته کنم بیفتم رو دستت راضی می شی؟

همون جور که تو جاش نیم خیز می شد که بشینه گفت:

ـ خوبه یکی اینا رو به خودتم بگه. چرا تو همیشه وقتی من خوابم میای دید می زنی؟ فکر می کردم دخترای اینجا با حجب و حیان.

به جون خودم داشت تیکه می انداخت. این دیگه حتما تیکه بود. داشت به اون روزی که ازش عکس گرفتم اشاره می کرد. من که عکس و برای خودم نگرفتم، واسه چهار تا دخترِ پسر ندیده ی تو کف بردم. پس به من ربطی نداشت و لازم نبود به خودم ناراحتی وارد کنم. یه اخم کوچیک کردم و گفتم:

ـ نه که تحفه ای، تام کروزی، باید هم دیدت بزنم.

ابروهاش رفت بالا. خوبش شد خورد تو ذوقش. زیر لب غر می زدم.

« تام کروز که سهله، سیف علی خان هم نیستی. پسره ی قطب جنوب. »

شروین ـ چی داری زیر لب می گی؟ بلندتر بگو جوابت و بدم.

من ـ داشتم با خودم حرف می زدم، زنونه بود. چیه حرف زدن با خودم که مشکلی نداره؟ نمی خوای بگی چشمم خودم و گرفته دارم با خودم لاس می زنم؟

نیشخندی زد و بلند شد.

شروین ـ کلا با خودت درگیری.

داشت می رفت که سریع گفتم:

ـ کجا؟

برگشت و یه ابروش و داد بالا و گفت:

ـ می خوای بیای؟

گفتم الان می خواد دودر کنه بره بیرون من بدبخت و تنها بذاره.

تندی گفتم:

ـ شاید...

WWW.IRANMEET.COM

نیشخندش عریض شد. یه نگاه بهم کرد که معنیش و نمی فهمیدم .کلا بلد نبودم از نگاه کسی چیزی بفهمم.

شروین ـ پس چرا معطلی؟ بیا دیگه.

یه جورایی مشکوک بود. چشمام و ریز کردم و زل زدم بهش.

شروین ـ پس چرا ایستادی؟ نظرت عوض شد؟

سرم و تکون دادم که یعنی نه. با همون قیافه گفت:

ـ پس بیا، جای بدی نیست جا واسه دوتامون هست.

از جام تکون نخوردم. شروینم هیچی نگفت روش و برگردوند که بره که دوباره گفتم:

ـ کجا؟

کلافه برگشت و گفت:

ـ جدی می خوای بیای؟

سرم و تکون دادم یعنی آره. آدم که نمی شدم. انگار نه انگار که دیشبم به خاطر گاو بازی که در آوردم و دنبالش آویزون شدم صبح دیدم اینجام.

یه اخمی کرد و گفت:

ـ دارم م یرم دستشویی میای؟

پسره ی انتر، بی ادب، بی شخصیت، بی شعور. یه صفحه فحش که همه با بی شروع می شه نثار روانت بشه الهی. من و مسخره کرده. بیام بزنم لهت کنم حالیت می شه.

عصبانی به دور و برم نگاه کردم و یه گلدون روی میز دیدم. سریع برداشتمش و خواستم پرت کنم طرفش که یکم خالی شم که یهو برگشت و با همون سردی به من و گلدون نگاه کرد و خشک گفت:

ـ به وسایل اینجا دست زدی نزدی ها. حق نداری چیزی و خراب کنی وگرنه کل حقوق ماهت و باید بدی جای جریمه.

خون خونم و می خورد ولی از اون جایی که قبلا واسه حقوق این ماهم نقشه کشیده بودم، به زور خودم و کنترل کردم و عصبانی نگاش کردم و گلدون و آوردم پایین.

من ـ چرا من و آوردی این جا؟ از گشنگی که داشتی هلاکم می کردی، حوصله ام هم سررفته، اینم از وضع لباسامه

شروین هم یه اخم عمیق کرد و چهار قدم ورداشت که صاف رسید جلوم. یکم ترسیدم. خیلی سریع تغییر حالت و مکان داد، اما کم نیاوردم. مجبور بودم سرم و بالا بگیرم تا بهش نگاه کنم. شروین عصبانی اما با یه صدای سرد و خشک گفت:

ـ خوب ببین چی می گم دیگه تکرار نمی کنم. تو خودت آویزون شدی اومدی، من ازت نخواستم پس مسئولیتی در قبالت ندارم. همبازیتم نیستم که سرگرمت کنم. همین که لباسام و پوشیدی و هیچی بهت نگفتم به اندازه ی کافی بهت لطف کردم. تو دوست دخترم نیستی که بتونی راحت بری سر وسایلم و لباسام و بپوشی. شیر فهم شد؟ پس این قدر پا پیچ من نشو.

دلم می خواست بزنمش. دلم می خواست همین لحظه لباساش و در بیارم و بندازم تو صورتش، اما حیف که کشف حجاب می شد و منافی دین

WWW.IRANMEET.COM

بود. به فحش دادن زیر لبی اکتفا کردم و هیچی نگفتم. شروینم یه چشم غره ی حسابی بهم رفت و راهش و کشید رفت. اگه تو خونه ی خودمون بودم یا اگه حتی خونه ی طراوت جون هم بودم اونقدر جیغ جیغ می کردم سرش که بفهمه با من نباید این جوری صحبت کنه، اما حیف که اینجا گیر بودم و وابسته به این لندهور. یه پول سیاهم نداشتم که بخوام برم بیرون. ساکت رو مبل نشستم و سعی کردم با خودم مشاعره ی اسمی بکنم که حوصله ام سر نره.

ده دقیقه ی بعد شروین حاضر و آماده اومد پایین. تحویلش نگرفتم. روم و برگردوندم و به آتیش نگاه کردم. اومد جلوم سیخ وایساد.

مرتیکه جا قحطه اومده اینجا وایساده؟

دوباره روم و برگردوندم و این بار به پنجره نگاه کردم، اما حواسم بود که شروین هنوز جلوم ایستاده و تکون نخورده. صداش تو گوشم پیچید.

شروین ـ من دارم می رم بیرون.

ایول بالاخره یه تکونی به خودش داد. با این که ذوق مرگولیده بودم اما به روی خودم نیاوردم. شروین هم هنوز جلوم ایستاده بود. بذار بهم بگه بیا بریم. بذار یکم اصرار کنه دلم خنک بشه. یه یک دقیقه همون جور بودیم. شروین ایستاده و من زل زده به پنجره. یه دفعه دیدم شروین روش و برگردوند و از جلوم رد شد رفت سمت ویلا.

اهـــــــه ببین پسرِ به روی خودش نیاورد یه تعارف خشک و خالیم نکرد بی تربیت. نکنه من و تنها بذاره بره.

از جام پریدم دوییدم بیرون. شروین نزدیک ماشینش بود. زود خودم و رسوندم به ماشین و سوار شدم. اون قدر تند اومده بودم که خودمم نفهمیدم چه جوری زودتر از شروین تو ماشین بودم. شروین در ماشین و باز کرده بود و با ابروی بالا رفته بهم نگاه می کرد. منم پررو پررو نگاش کردم و ریلکس گفتم:

ـ نمی خوای سوار بشی؟ زیر پات علف سبز می شه ها.

ابروهاش برگشت سرجاش و یه چشم غره بهم رفت و سوار شد اما راه نیفتاد.

برگشتم دیدم داره بهم نگاه می کنه. ابرو بالا انداختم و گفتم:

ـ چیه؟ کرایه می خوای؟ خوب راه بیفت دیگه.

مثل من ابروش و انداخت بالا و گفت:

ـ این جوری می خوای بیای؟

نفهمیدم چی می گه. یه نگاه بهش کردم که دیدم ابرو بالا انداخت و بهم اشاره کرد. یه آن فهمیدم منظورش و. با دستم کوبوندم به صورتم و گفتم:

ـ وای خاک بر سرم.

تازه یادم افتاد که لباسای گشاد و بلند شروین تنمه. دستم و به دستگیره ی در گرفتم که پیاده شم.

« نکنه من پیاده شم این پسرِ بره. »

همون جور که دستم به دستگیره ی در بود با سوظن برگشتم و به شروین نگاه کردم. داشت نگام می کرد.

من ـ من می رم لباسم و عوض کنم تو که جایی نمی ری؟

WWW.IRANMEET.COM

یه ابروش بالا رفت.

گفتم ـ یعنی صبر می کنی با هم بریم دیگه؟

حاضرم قسم بخورم که یه لبخند محو دیدم رو صورتش. با دست اشاره کرد که پیاده شم. پیاده شدم اما هنوز مطمئن نبودم. تا به در ویلا برسم ده بار برگشتم به شروین تو ماشین نگاه کردم و سه چهار بارم گفتم:

ـ الان میام جایی نری ها.

تو دلم هم می گفتم :

« اگه جایی بری با چوب می ایستم دم در که وقتی اومدی با چوب مغزت و بپاشم رو زمین. »

تندی رفتم و لباسم و عوض کردم و همون لباس تو خونه ای های خودم و پوشیدم. اینام ضایع بود که تو خونه ایه ولی بهتر از اون لباسای گشاد و بلند قرضی بود. با سرعت نور خودم و رسوندم تو حیاط. تا چشمم به ماشین افتاد یه نفس راحت کشیدم. آخی نرفته.

رفتم به زور سوار شدم. شروینم بدون هیچ حرفی راه افتاد. منم مثل منگلا از این که داریم می ریم بیرون ذوق زده بودم. انگار نه انگار که همین ده دقیقه پیش کلی از دست این پسرِ حرص خوردم.

کلا آدم بیخیالی بودم. کینه ای نبودم. شاید زود ناراحت می شدم البته یه کوچولو، یعنی ناراحت نمی شدم حرص بیخود می خوردم، اما اینم مثل گریه کردنم دو دقیقه بیشتر طول نمی کشید. بعدش یادم می رفت که اصلا واسه چی انقده حرص خوردم.

از دست شروین خیلی حرص می خوردم اما زود یادم می رفت. فقط یادم بود که نباید به این پسرِ روی خوش نشون بدم و نباید جلوش سوتی بدم. یادمم بود که یه وقتی حسابی حالش و بگیرم.

باید می ذاشتم حرصام جمع بشه به حد انفجار که رسیدم یه جورایی زیر زیرکی بدون اینکه خودش بفهمه حرصش بدم. این جوری باهام لجم نمی کرد بیشتر اذیتم کنه.

****

یه ربع بعد تو یه خیابون نگه داشت که پر بود از مغازه و بوتیک و صنایع دستی و خلاصه همه چیز. ذوق زده از ماشین پیاده شدم. همیشه از نگاه کردن به مغازه ها لذت می بردم، حتی اگه قرار نبود چیزی بخرم. بهم روحیه می داد. با شوق سمت مغازه ها رفتم و پشت ویترین تک تکشون ایستادم. همچین صورتم و چسبونده بودم به ویترین و نگاه می کردم که فکر کنم شروین به سلامت عقلم شک که داشت، الان مطمئن شد یه مشکل اساسی دارم.

من جلو می رفتم و شروین هم آروم آروم دنبالم می اومد. رفتم تو یه پاساژ بزرگ و از همون دم در یکی یکی مغازه ها رو نگاه کردم. پشت ویترین یه مانتو فروشی ایستاده بودم و به یه پالتوی خیلی خوشگل مشکی نگاه می کردم. تو شیشه ی ویترین چشمم به خودم افتاد. تو اون پاساژ به اون گندگی و باکلاسی با اون لباسا واقعا یه وصله ی ناجور بودم. شروین و دیدم که کنارم ایستاده و بی تفاوت به اطرافش نگاه می کنه. چشمم افتاد به چند تا دختر که یکم اون طرف تر ایستاده بودن و با هم پچ پچ می کردن و به من و شروین اشاره می کردن و زیر زیرکی می خندیدن. رسما داشتن چشمای شروین و در می آوردن. دو تا از این دخترا از کنارمون رد شدن. دیدم که به شروین نگاه کردن و بهش لبخند

WWW.IRANMEET.COM

زدن و با یه نازی از کنارش رد شدن. شروینم فقط یه نیم نگاه بی تفاوت و خشک بهشون کرد و دوباره به اطراف چشم گردوند.

خوشم نمی اومد از شروین پایین تر نشون بدم. هیچ وقت به حرف مردم اهمیت نمی دادم اما دوستم نداشتم که بهم با تحقیر نگاه کنن. اگه شروین کنارم نبود شاید این دخترای جلف اینجوری نگام نمی کردن اما لباسای تو خونه ی من با اینکه بد نبود اما در برابر لباس ها و تیپ دخترکش شروین خیلی بد بود و چون شروین با اون دک و پز کنار من ایستاده بود لج این دخترا در می اومد و بدتر نگاه می کردن.

تقصیر شروین بود که من این ریختی اومدم این جا. اصلا این پسرِ من و به زور آورد این جا. خدایی به زور که نیاورد خودم سه پیچ شدم باهاش برم، اما اینم نگفت کجا می خواد بره.

اخمام با دیدن این دخترا رفت تو هم، روم و برگردوندم سمت شروین. دستم و دراز کردم جلوش و گفتم:

ـ پول بده.

شروین که تا اون موقع داشت در و دیوارا رو نگاه می کرد، وقتی دید من برگشتم سمتش به من نگاه کرد. دستم و که بردم جلو چشمش زوم شد رو دستم. وقتی گفتم پول بده به وضوح پیدا بود که تعجب کرده. ابروهاش و برد بالا و گفت:

ـ پول؟

سرم و تکون دادم که یعنی آره.

ابروهاش اومد پایین، اما یکیش هنوز بالا بود. نگاهش و از دستم گرفت و به صورتم نگاه کرد. صدای متعجبش دوباره سرد شد.

شروین ـ برای چی می خوای؟

من ـ می خوام لباس بخرم.

شروین با صدایی که دوباره تعجب توش بود گفت:

ـ خوب به من چه؟

من ـ برای اینکه تو پول داری و من الان پول ندارم. من حتی یه کیفم ندارم، حتی یه صد تومنی که بدم به یه گدا. به لباسام نگاه کن ببین تو این زمستون و سرما چی تنمه؟ یه تیشرت با یه ژاکت. فکر می کنی خیلی گرمه؟ خداروشکر که امروز آفتاب بود و شمالم در کل دو تا فصل بیشتر نداره. تا ابری می شه، می شه زمستون، تا آفتاب می شه ، می شه تابستون. وگرنه من باید با این لباسا تو این سرما منجمد می شدم، اون وقت جواب طراوت جون و چی می خواستی بدی؟.... به کفشام نگاه کن، یه سرپایی ساده. همه ی انگشتام یخ کرده. بعدشم تو خودت روت می شه کنار من با این لباسا راه بیای؟ ببین همه چه جوری نگاهمون می کنن.

شروین یه نگاه به دور و برش کرد و خونسرد برگشت رو به من و از تو جیبش یه کارت اعتباری در آورد و گذاشت کف دستم که هنوز دراز بود اما کارت و ول نکرد. سرم و بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.

شروین ـ این کارت و بهت می دم اما نه به خاطر حرف و نگاه یه مشت آدم که حتی نمی شناسمشون و اصلا برام مهم نیستن. حرف دیگران هم اهمیتی برام نداره. این و می دم بهت که اولا ساکت بشی و دیگه حرف نزنی، می ترسم تا فردا یه ریز دلیل بیاری؛ دوم هم به خاطر این که می دونم هوا سرده؛ سوم به خاطر مامان طراوت که از پسش برنمی یاام اگه اتفاقی برات بیفته.

نیشم داشت شل می شد. پس خوشش نمی یاد کسی مخش و تیلیت کنه. نه انگار همچین هم ناجور نیست. این پسرِ حداقل خوبی که داره اینه

WWW.IRANMEET.COM

که به حرف مردم توجه نمی کنه. مثل خودمه.

زیر لبی یه تشکر کردم و کارت و کشیدم از دستش و رفتم تو مانتو فروشی. شروینم برای این که بیکار نباشه دنبالم اومد.

نیم ساعت بعد با کلی بسته ی خرید از پاساژ اومدیم بیرون. چون پول شروین خان بود کلی به خودم خجالت دادم و هر چی دوست داشتم خریدم. یه پالتوی مشکی، یه شال همرنگش، یه شلوار لی تیره، حتی تونستم جلوی خودم و بگیرم و از وسوسه ی خرید یه بوت تا زانو بگذرم و به خرید یه بوت کوتاه مچی اکتفا کنم. آخه بوت بلند و کجا می تونستم بپوشم؟ من که همه ی تفریحم رفتن به دانشگاه و برگشتن خونه ی خانم احتشام بود. دیگه جایی نمی رفتم که بخوام سانتی مانتال بشم. هر چیزی رو که خریدم با توجه به این که باید بعدا دانشگاه بپوشمش خریدم. از غفلت شروینم استفاده کردم و رفتم تو یه مغازه ی لباس زیر فروشی و وقتی برگشتم دیدم شروین نیست. نزدیک بود سکته کنم. اگه بدون من برگشته باشه ویلا چی؟ من که آدرس و بلد نبودم.

رفتم دم پاساژ و دیدم که اون جا ایستاده و تکیه داده به دیوار. خوشحال و شاد رفتم سمتش. دستام پر بود از بسته های خرید و شروین هم حتی یه تعارف نکرده بود که کمکم کنه. نزدیک شروین رسیده بودم که یه دفعه یه چیزی محکم خورد بهم و حس کردم که سمت راست بدنم کلا کنده شد از بدنم. اون قدر یه دفعه ای و محکم بود ضربش که تمام ساکای خرید از دستم ول شد و افتاد زمین. به زور خودم و کنترل کردم که نقش زمین نشم.

با چشمای گرد به وسایلم رو زمین نگاه کردم. همه اش رو زمین ولو شده بود. اخمام رفت تو هم. عصبانی سرم و بلند کردم ببینم این بلای آسمانی لباس برانداز چی بود بر من نازل شد. با چشم دنبال مقصر می گشتم. چشمم افتاد به یه پسر جوون که کنارم به سمت مخالف جهت حرکت من ایستاده و داره با پوزخند به من و وسایلم نگاه می کنه. وقتی که دید دارم نگاهش می کنم بهم نگاه کرد و طلبکار گفت:

ـ مگه کوری؟ جلوت و نگاه کن.

من و می گی احساس می کردم از عصبانیت از تو گوش هام دود میاد بیرون. صورتم داغ کرده بود، دستام مشت شده بود. یه قدم رفتم سمت پسرِ و گفتم:

ـ چه زری زدی؟

پسرِ که فکر نمی کرد بخوام جوابش و بدم چه برسه به اینکه بگم زر زدی، همچین اخم کرد و اومد سمتم و سینه اش و آورد جلو و گفت:

ـ به کی می گی زر زدی؟

خم به ابرو نیاوردم. عصبانی تر از این بودم که بخوام به قلدر بازیش و اون حرکت غولی شکلش فکر کنم. عصبانی با کف دست کوبیدم تو سینه اش و گفتم:

ـ با توی غول بیابونی.

پسرِ که شکه شده بود، با ضربه ام یه قدم عقب رفت، اما سریع به خودش اومد و یه دادی کشید و گفت:

ـ به من می گی غول بیابونی جوجه؟

توروخدا تربیت ملت و می بینی؟ تو خیابون به یه خانم می گه جوجه.

من ـ ببند دهنت و به من نگو جوجه. مرتیکه با اون هیکلت چشم نداری من و با این همه وسیله ببینی؟ یعنی تو این خیابون به این بزرگی جا نبود

WWW.IRANMEET.COM

رد شی باید می کوبیدی به من؟

پسرِ یه لبخند زشت زد که چندشم شد. واقعا اون موقع که این نکبت بهم تنه زد دو طرفم خالی از آدم بود. کاملا پیدا بود از رو قصد کوبیده بهم.

پسر ـ حالا مگه چی شده؟ ازت کم شد؟

من و می گی دیگه هوش و حواسم به هیچی نبود. اون قدر عصبانی بودم که فقط می خواستم سر این پسرِ خالی کنم. حواسم به این نبود که کلی آدم دورمون جمع شدن و دارن نگامون می کنن، به این نبود که نره غوله چهار تای من و حریف بود، به این نبود که زورم بهش نمی رسید. رفتم جلوش و با مشت و لگد و هر جوری بود چند تا ضربه بهش زدم. چند تا ضربه ی اول پسرِ چون شکه شده بود نتونست کاری بکنه، اما وقتی به خودش اومد با یه حرکت دست هولم داد عقب که اونقدر زورش زیاد بود من تلو تلو خوردم و افتادم زمین. پسرِ داشت می اومد سمتم که چند تا از آقایونی که دورمون بودن جلو اومدن و دستای پسره رو گرفتن و نذاشتن بیشتر از این جلو بیاد. می ترسیدن بزنه ناکارم کنه.

لجم در اومده بود. می خواستم لهش کنم اما با دست فایده نداشت. ضربه ها کاری نبود. سرپایی هام و در آوردم و از جام بلند شدم و رفتم جلوی پسرِ. چند تا ضربه ی محکم با سرپاییم که حسابی سفت بود زدم بهش که دردش گرفت و با یه تنه هلم داد عقب. خدایی بود که گرفته بودنش وگرنه معلوم نبود چی کارم می کرد. منم که بدتر همه ی حواسم به این بود که یه جورایی بزنمش که دردش بگیره. سرپاییم و انداختم زمین و پوشیدمش و دوباره جلو رفتم. این جوری نمی شد با مشت و لگد زورم بهش نمی رسید. دیوی بود واسه خودش، باید با شیوه ی خانم ها می جنگیدم. رفتم جلوش. داشت با چشمایی که ازش خون می چکید بهم نگاه می کرد و کلی هم فحش و دری وری به بهم می داد. ملتم دستش به من نرسه. آقایون که به من دست نمی زدن، خانم ها هم جلو بیا نبودن که بخوان من و بگیرن. فقط صدای چند نفر و می شنیدم که بهم می گفتن:

ـ ولش کن. کوتاه بیا عبرت گرفت.

اما عمرا این پسره عبرت گرفته باشه، باید ادب می شد که دیگه از این غلطا نکنه. رفتم جلوش. قدش ازم بلندتر بود. می گم غوله بیخود نیست. نگاهم افتاد به موهاش. موهاش یکم بلند بود و با اتو صاف کرده بودش. رفتم صاف ایستادم جلوش و برای اینکه دستم به موهاش برسه پریدم بالا و بالاخره دستم گرفت به موهاش و کشیدم. جیغش در اومده بود و مدام می گفت:

« وحشی ولم کن. »

یه حرکتی به سرش داد که موهاش از دستم در رفت. دوباره پریدم بالا و موهاش و کشیدم. همه مات این صحنه بودن.

یه غول بیابونی که توسط چند مرد مهار شده و یه دختر ریزه میزه جلوش که مدام می پره بالا و موهای غوله رو می کشه. همچینی داشتم از این جیغ و داد غوله لذت می بردم که حس کردم دستم کشیده شد و من دارم از غول عصبانی که داره برام خط و نشون می کشه دور می شدم.

عصبانی برگشتم ببینم کی داره من و این جوری می کشه و مانع از تربیت کردن یه غول می شه که دیدم شروینِ. با یه دستش دست من و می کشید و من و سمت ماشین می برد و با دست دیگه اش کل خریدام و گرفته بود. به ماشین رسیدیم. شروین در جلو رو باز کرد و من و نشوند تو ماشین و خودشم رفت سوار شد و ماشین و روشن کرد. منم عصبانی هنوز در حال خط و نشون کشیدن بودم.

من ـ پسره ی دیو خجالت نمی کشه تنه می زنه و به روی خودش نمی یاره که یه عذرخواهی بکنه. وایساده پررو می گه کوری؟ خوب شد ادبش کردم. دیگه تا عمر داره یادش می مونه که با زن جماعت درست رفتار کنه وگرنه بد می بینه.

WWW.IRANMEET.COM

برگشتم دیدم شروین همون جور که داشت می روند خیلی خونسرد داره به غرغرام گوش می کنه. از این پسرِ بیشتر حرصم می گرفت با این صورت قطبیش. اصلا موقع دعوا این کجا بود؟ دیدمش که ایستاده بود گوشه ی دیوار. داشتم می رفتم سمتش که این جوری شد. اما پس موقع دعوا این کجا بود؟ اخمام عمیق تر شد. برگشتم سمتش و عصبانی پر سیدم:

ـ تو کجا بودی موقع دعوا؟

خشک جواب داد:

ـ داشتم نگاه می کردم.

چشمام گرد شد، ابروهام چسبید به موهام، لال شدم. داشت نگاه می کرد؟ پس چرا جلو نیومد؟ دید دارم دعوا می کنم، دید پسرِ بهم تنه زده، دید داره قلدری می کنه، پس چرا جلو نیومد؟

جمله ی آخرم بی اختیار بلند گفته شد.

من ـ پس چرا جلو نیومدی؟

شروین ـ چون لزومی نداشت.

هنگ کردم. احساس کردم مغزم از کار افتاد. این چی گفت؟ لزومی نداشت؟ یعنی اصلا لازم نبود بیاد جلو؟ نباید جلو اون پسره رو می گرفت؟ من دو بار پرت شدم رو زمین، نصف تنم با ضربه ی اون پسره از تنم کنده شد، بعد لزومی نداشت؟ یعنی اصلا لازم نبود بیاد جلو؟ دفاع کردن بیخیال، غیرتی هم نمی شد؟

من ـ یعنی کتک خوردن من اصلا مهم نبود؟ این که جلوی این همه آدم بهم توهین کرد و اون فحش ها رو داد مهم نبود؟

شروین ـ چرا باید مهم باشه؟ ما که نسبتی با هم نداریم.

عصبانی داد زدم:

ـ خدارو شکر که نسبتی نداریم وگرنه خودم و می کشتم، اما همدیگه رو می شناسیم. کمِ کم تو یه خونه زندگی می کنیم. به خاطر توی نکبت من الان این جام. تو یه جو غیرتم نداری.

عصبانی بودم و کنترلی رو صدام و حرفام نداشتم. با صدای بلند داد می کشیدم. کم کم اخمای شروین رفت تو هم و با یه حرکت ماشین و کشید گوشه ی خیابون و پارک کرد. کامل برگشت سمت من. عصبانی تو چشمام نگاه کرد. انگشت اشاره اش و گرفت سمتم و تکون داد و شمرده شمرده با صدای آروم اما عصبانی و همچنین یخی گفت:

ـ ببین چی می گم دختر. خوشم نمی یاد مدام جمله هام و تکرار می کنم. من و تو نه نسبتی با هم داریم نه آشنایی ای. تو، تو خونه ی مادر بزرگم کار می کنی، همین. یه پرستار ساده که الان، فعلا آویزون منه. من نه مسئولتم، نه بادی گاردت نه محافظت و نه قَیمت. من هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم. فهمیدی؟ من تو کارهای تو دخالت نمی کنم تو هم نباید انتظار این کار و داشته باشی. چرا من باید به خاطر تو خودم و بندازم جلو و دعوا کنم؟ چرا باید غیرتی بشم؟ اونم به خاطر یه تنه زدن مسخره که چیزیت هم نشد. یه چیزی که اتفاقی بود؟ من برای هر کسی غیرتی نمی شم و خودم و نمی ندازم وسط. فقط برای کسایی که برام مهمن این کار و می کنم. و تو .... تو کسی نیستی که برام مهم باشی.

بغض بدی گلوم و گرفته بود. انتظار نداشتم که براش مهم باشم، انتظار نداشتم که برام کاری بکنه، حتی دیگه انتظار نداشتم که بیاد و جلوی غولِ

WWW.IRANMEET.COM

وایسه، اما این بی انصافی بود که بگه برای یه تنه ی مسخره که چیزیم نشد. این بی انصافی بود که بگه یه تنه ی غیر عمدی. من مطمئن بودم که پسرِ از قصد بهم تنه زده. نیش بازش همه چیز و می گفت، و همچنین مطمئن بودم که چیزیم شده. چون سمت راست بدنم به شدت درد می کرد.

با بغض روم و کردم سمت در ماشین و آروم گفتم:

ـ از عمد زد بهم.

از شیشه ی ماشین بیرون و نگاه می کردم. به آدما یی که تند تند راه می رفتن و هر کسی دنبال کارش بود. به لب های خندونشون نگاه می کردم که خوشحال بودن و از زندگیشون لذت می بردن. سعی کردم با تمرکز رو شادی رهگذرا بغضم و فرو بدم و از اون حالت در بیام. چشمم به یه پسرِ بود که از زور خنده خم شده بود و دستاش و گذاشته بود رو زانوش. دوستاشم دور و برش بودن و همه داشتن می خندیدن. خوش به حالش؛ ای کاش دوستای منم اینجا بودن تا از این حالت در می اومدم. اگه اونا بودن چقدر بهم خوش می گذشت. مجبور نبودم آویزون این پسره ی از خود راضی باشم.

چشمم به همون پسره ی خندون بود که کم کم خنده اش کم می شد. کمرش رو به صاف شدن بود. منم همون جور بهش نگاه می کردم. پسرِ صاف شد و یه دست به پشت دوستش کشید و یه دفعه برگشت سمت من. صورتش سمت من بود اما یه جای دیگه رو نگاه می کرد. چشمم که به صورتش افتاد یهو برق گرفتم. سکته رو زدم. یهو تو جام شل شدم و رفتم پایین. سرم پایین تر از پنجره بود. پشتم و چسبوندم به در. یه دستم به در بود و یه دستم به صندلی شروین، یه پام و چسبوندم به داشبورد و تا جایی که می تونستم خودم و کشیدم پایین. شروین مات به من و حرکاتم نگاه می کرد. آخرم طاقت نیاور و با تعجب گفت:

ـ داری چی کار می کنی؟

با استرس و ترس گفتم:

ـ راه بیفت.

شروین یه ابروش و بالا انداخت و گفت:

ـ چرا؟

ای خدا این پسره هم چه بد موقع فضولیش گل می کنه. شاخکاش تکون خورده که یه خبرایی هست.

کلافه گفتم:

ـ تو حالا حرکت کن. مگه نمی خوای بری ویلا؟

شروین که از حالت بهت در اومده بود صاف نشست و یه نگاه قطبی بهم کرد و گفت:

ـ الان می خوام همین جا وایسم.

وای که چقدر من بدم می اومد به این التماس کنم. اما چاره چیه؟ زندگیم تو باد بود اگه این راه نمی افتاد، فنا می شدم.

مستاصل بهش نگاه کردم. نه این تا ته و توی قضیه رو در نمی آورد ول نمی کرد.

من ـ خواهش می کنم راه بیفت بهت می گم.

WWW.IRANMEET.COM

مشکوک نگام کرد و گفت:

ـ الان بگو.

سرم و پایین تر گرفتم و همون جور که چارچنگولی بودم گفتم :

ـ پسر داییم این جاست، اگه من و ببینه از زندگی ساقط می شم.

شروین مشکوک نگام کرد و گفت:

ـ چرا؟

من ـ چون در عرض سی ثانیه کل شهر هم خبردار می شن که من این جام نه دانشگاه، اونم با یه پسر. بعدم که بازار شایعه به راه می شه و بابام خیلی شیک من و از زندگی سیر می کنه. حالا می شه لطف کنی راه بیفتی یا من باید همین جور مثل قورباغه به اینجا بچسبم؟

شروین ـ کدومه؟

با دست آروم اشاره کردم.

شروین ـ تیشرت سبزِ؟

من ـ نه سفیدِ.

شروین یکم به بیرون و پسر داییم نگاه کرد و بعد خیلی آروم ماشین و راه انداخت. خدا من و بکشه و از شر این انگل نجاتم بده. پسره ی فضول.

یکم که از اونجا دور شدیم اومدم بیرون و صاف نشستم. کمرم درد گرفته بود. خدا این پسر داییمو یه کارش بکنه که همه جا ولوئه. این تو این شهر چی کار می کنه؟ چه سوالیه ها؟ معلومه اومده صفا سیتی.

یه ربع بعد رسیدیم ویلا. ماشین که جلوی ساختمون ویلا نگه داشت، تازه یادم افتاد دوتا لباس تو خونه نگرفتم واسه خودم. معلوم که نیست تا کی این پسرِ بخواد اینجا بمونه، منم که وبال اینم فعلا.

برگشتم به شروین گفتم:

ـ آخرش لباس تو خونه یادم رفت.

شروین یه نگاه بهم کرد و گفت:

ـ فعلا به پوشیدن لباس من رضایت بده من دیگه حوصله ی خرید ندارم.

یه پوفی کردم و پیاده شدم. زیر لبی غرغرم می کردم.

من ـ ببین خودش می گه لباس من و بپوش، بعد سرم منت بخواد بذاره من می دونم و این قطب جنوب.

ساعت ده و نیم بود. من خسته و کوفته رفتم و خودم و پرت کردم رو تخت اتاقی که برای خودم گرفته بودم و نفهمیدم کی از خستگی و اضطراب خوابم برد.

صبح با صدای دریا از خواب بیدار شدم. چشمام و که باز کردم یه لحظه یادم نمی اومد کجام. گیج به دور و برم نگاه کردم. به اتاق سبز، به میز و آینه، به کمدا، به بسته های خرید کنار تخت. کم کم یادم اومد که کجام و این جا کجاست.

WWW.IRANMEET.COM

رو همون تخت بدنم و یه کش و قوسی دادم که استخونام صدا کرد.

بلند شدم رفتم صورتم و شستم و اومدم پایین. ساعت یازده بود. چقدر کم خوابیده بودم. روز روزش تا ۹ و ۱۰ می خوابیدم اگه کسی بیدارم نمی کرد. الان با این همه خستگی که به خاطر این چند روز داشتم چرا بیشتر نخوابیدم؟ رفتم چایی درست کردم و چایی خوردم. ساعت ۱۱:۳۰ شده بود. نمی خواستم صبحونه بخورم. دلم ناهار می خواست. برنج می خواستم. رفتم از تو یخچال یه مرغ در آوردم و ریختم تو دیگ و توش آب ریختم. یکم برنج شستم و گذاشتمش رو گاز.

حالا چه جوری برنج درست کنم؟ درسته که تو خوابگاه باید خودمون غذا درست می کردیم، اما معمولا برنج و مهسا و الناز و بقیه درست می کردن من یا مرغ می پختم یا تخم مرغ. یه وقتی هم که برنج درست می کردم خراب می شد.

مهسا چی کار می کرد؟ دیگ و پر آب می کرد می رفت خودش درست می شد. فقط یادم باشه توش نمک و روغن بریزم.

زیر قابلمه رو روشن کردم و رفتم جلوی تلویزیون نشستم و مشغول بالا پایین کردن کانالا شدم. یه بیست دقیقه ی بعد اومدم تو برنج روغن و نمک ریختم دوباره رفتم جلوی تلویزیون. یه نیم ساعت که گذشت احساس کردم یه بوی بدی پیچیده تو خونه. اخمام رفت تو هم و بو کشیدم. وای خاک به سرم برنجم سوخت.

دویدم سمت آشپزخونه و زیر دیگ و خاموش کردم. بی هوا با دست در دیگ و برداشتم که اون قدر داغ بود رو هوا ولش کردم که با یه صدای بدی افتاد رو زمین. برای اینکه سوزش دستم کمتر بشه انگشتم و گذاشتم تو دهنم و یه نگاه به برنج کردم.

وای این برنجِ؟به همه چی شبیه هست غیر برنج. یه قاشق برداشتم فرو کردم تو برنج و یکم برنج برداشتم آوردم بالا. یکم قاشق و خم کردم. برنجی که به قاشق چسبیده بود مثل یه تل چسبناک کش اومد و از روی قاشق سر خورد و افتاد تو دیگ.

غمگین به برنج نگاه می کردم. حالا با این چی کار کنم؟ وای اگه شروین ببینه تا عمر داره می خواد اون پوزخند لج درآرش و بهم تحویل بده.

رفتم شال و ژاکتم و تنم کردم و دیگ و برداشتم و از ویلا اومدم بیرون. باید این مایه ننگ و سر به نیست می کردم. دو قدم از ویلا دور شده بودم که از پشتم صدای شروین و شنیدم.

شروین ـ کجا می ری؟

قبض روح شده بودم. از همون که می ترسیدم سرم اومد. دیگ و پشت سرم قایم کردم و برگشتم سمتش. شروین یه لباس ورزشی پوشیده بود و تو گوشش گوشی بود. انگاری از ورزش می اومد.

من ـ چی؟ جایی نمی رم. می خوام دریا رو ببینم.

شروین چشماش و ریز کرد و مشکوک گفت:

ـ دریا؟ الان؟ تو کی بیدار شدی؟

من ـ من؟ یه ساعته، چه طور؟

شروین یه نگاه به پشتم کرد که من سریع جابه جا شدم که نتونه دیگ و ببینه و همین حرکتم مشکوک ترش کرد.

شروین ـ چی پشتت قایم کردی؟

من ـ هیچی.

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ هیچی؟ پس چرا دستات پشتتن؟ بیارشون جلو ببینم.

ای خدا این چرا امروز این قدر گیره؟

اصلا نمی خواستم شروین ببینه چی پشتمه. خیره خیره بهش نگاه می کردم و تکون نمی خوردم. شروینم که دید من قصد ندارم چیزی بگم خودش اومد جلو سعی کرد ببینه پشتم چیه. جلوم ایستاد و خم شد سمت چپ که یه نگاه بندازه، منم سریع خودم و کشیدم سمت راست که نتونه ببینه. دوباره شروین خم شد به راست منم مثل اون چرخیدم چپ. شروین حسابی کلافه شد. با اخم بهم نگاه کرد.

برو بابا فکر کرده ابروهاش و بهم بچسبونه من حاضر می شم مایه شرمساری و نشونش بدم. عمرا اخمت تاثیری داشته باشه. منم پررو پررو زل زدم بهش.

شروین کلافه یه پوفی کرد و خم شد سمتم. منم آماده بودم ببینم از کدوم سمت می خواد نفوذ کنه که منم بچرخم سمت مخالف که با یه حرکت سریع غافلگیر شدم. نامرد خم شد و با یه حرکت همچین من و چرخوند که اصلا نفهمیدم چه جوری یه ۱۸۰ درجه ای چرخیدم و دستام که دیگ تو دستم بود چرخید و اومد جلوی شروین. شروینم سریع قابلمه رو از دستم گرفت. همون جور با اخم به دیگ نگاه کرد. متعجب بود. درش و باز کرد و با دیدن توش اخمش عمیق تر شد. یه چینی به بینیش داد و گفت:

ـ این الان چیه؟

بمیری پسر یعنی خودت نفهمیدی؟ اهـــــه چه اخمی هم کرده.

سرم و انداختم پایین و با پام با سنگی که جلوی پام بود ور رفتم. به زور زیر لب جواب شروین و دادم.

من ـ مگه نمی بینی؟ برنجه دیگه.

سرم و بلند کردم دیدم ابروهای شروین چسبیده به موهاش.

شروین ـ برنج؟ این؟ پس چرا این جوریه؟

عصبی شده بودم. این چرا همه اش سوال می پرسه.

تقریبا داد زدم:

ـ خب که چی هی سوال می کنی؟ بله.... بله آقا، من با این سنم بلد نیستم یه برنج ساده رو درست کنم. حرفی داری؟

مبارزه طلبانه به شروین نگاه کردم. منتظر بودم که اگه خندید یه مشت حسابی حواله ی چونه اش بکنم. اما نخندید. نیشخند هم نزد. فقط متعجب یه نگاه به من یه نگاه به برنج یه نگاه به کوچه کرد و با همون حالت پرسید:

ـ حالا با این دیگ کجا می خواستی بری؟

دک و دهنم کج شد. وای مچم و گرفت. چشمام و ریز کردم و با صدایی که پیدا بود از این که غافلگیرم کرده ناراحتم و به زور دارم جوابش و می دم گفتم:

ـ داشتم می رفتم سر به نیستش کنم.

شروین بهت زده گفت:

ـ کجا؟

WWW.IRANMEET.COM

یاد خوابگاه افتادم که هر وقت از این خرابکاری ها می کردم با بچه ها می رفتیم پشت خوابگاه و یه بطری می ذاشتیم تو یه فاصله ی دور و این برنجا رو گوله می کردیم و می زدیم بهش. هر کی می تونست بطری و بندازه پایین می برد.

یادم رفت کجام، یادم رفت این آدمی که جلوم وایساده و متعجب داره نگام می کنه شروینه؛ با ذوق پریدم تو هوا و دستامو بهم زدم و گفتم:

ـ می خوام برم اینا رو گوله کنم بزنم به درخت.

مطمئنا شروین فکر می کرد من دیونه ام. قیافه اش کاملا داد می زد که همین تو فکرشه.

در عرض یه دقیقه چشماش که قد یه دویستی شده بود جمع شد و قیافه ی متعجب و بهت زده اش دوباره سرد و قطبی شد. صاف ایستاد و در حالی که همه ی تلاشش و می کرد که کنجکاوی تو صداش و پنهان کنه گفت:

ـ من که نفهمیدم تو چی می گی. باهات میام ببینم می خوای چیکار کنی.

چشمام و چپ کردم و بهش نگاه کردم.

من ـ حالا واسه چی می خوای بیای؟ خودم می تونم برم.

شروین ـ تو رو نمی شه تنها گذاشت. کافیه دو دقیقه ولت کنم یه گند دیگه بزنی.

حرصی قابلمه رو از تو دستاش کشیدم و همون جور که پشتم و بهش می کردم گفتم:

ـ من گند نمی زنم.

صداش و از پشت سرم می شنیدم که همون جور که دنبالم می اومد گفت:

ـ آره واقعا؛ کافیه دعوای دیروز و برنج درست کردن امروز یادت باشه.

دندونام و بهم فشار دادم و چیزی نگفتم.

ویلا سمت راست یه کوچه ای بود که انتهاش دریا بود و پشت ویلاهای سمت چپی کوچه هم جنگل دیده می شد. رفتم سمت جنگل. دو دقیقه بعد از اینکه وارد جنگل شدیم ایستادم. می خواستم مثلا یه جایی باشم که اگه یکی از کنار جنگل رد شد من و نبینه که دارم این دیوونه بازی و درمی یارم.

ایستادم و یه تخته سنگ و هدف قرار دادم. دوتا دستام و کردم تو دیگ و یه مشت برنج شل و ول و چسبناک در آوردم. صورت شروین جمع شد. انگار چندشش شد. توجه نکردم. برنجا رو تو دستم مثل خمیر گوله اش کردم و نشونه گیری، بعدم پرتاب.

گلوله ی اول نخورد به هدف. از رو نرفتم دوباره یه گلوله ی دیگه درست کردم و پرتاب. این دفعه به هدف خورد. جیغ کشیدم و با ذوق پریدم تو هوا. داشتم خوشحالی می کردم که چشمم خورد به شروین که رو قابلمه خم شده بود.

با تعجب ایستادم ببینم چی کار می خواد بکنه. چشمام گرد شده بود. اوا این چرا دستش و کرده تو دیگ. آه این که چندشش می شد.

من ـ داری چیکار می کنی؟

شروین یه مشت برنج گرفته بود و ایستاده بود و با دقت داشت تو دستش گلوله می کرد.

شروین ـ می خوام امتحان کنم.

من ـ چرا؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

ـ چرا نداره، تا اینجا که اومدم می خوام امتحان کنم ببینم چه جوریه که تو انقدر ذوق زده شدی.

یه ابروم رفت بالا. آخ می شه این نتونه بزنه به سنگِ خیط بشه من یکم بخندم دلم خنک شه. خداجون....

داشتم تو دلم دعا می کردم که شروین نشونه گرفت و پرتاب کرد. چشمم به سنگ بود، هرچی ایستادم گلوله برنجیِ بخوره به سنگ دیدم نخورد. نه تنها به سنگ بلکه اصلا به هیچ جا نخورد.

برگشتم دیدم شروین ژست هدفگیری گرفته اما انگاری گلوله به کف دستش چسبیده بود و پرت نشده بود. اون قدر خنده دار و با مزه داشت با این گوله ی کف دستش کشتی می گرفت که نتونستم جلوی خودم و بگیرم و پقی زدم زیر خنده. شروینم اخم کرده بود و بهم نگاه می کرد. بدون توجه به اخمش اون قدر خندیدم که از چشمام اشک اومد.

بعد کلی که بالاخره این خنده ام بند اومد، به شروین نگاه کردم. دیدم بالاخره تونسته از شر اون برنجای کف دستش خلاص بشه.

خوبه حقته. دمت گرم خداجون خوب دعام و مستجاب کردی.

امان از دست این شروین از رو که نمی ره. دوباره دستش و کرده تو قابلمه. یعنی این پسر دوباره می خواد امتحان کنه؟

شروین گلوله ی دوم و درست کرد و پرت کرد اما نخورد به هدف. منم کلی خوشحال شدم. برای این که خودی نشون بدم رفتم جلو و یه گلوله پرت کردم که یه گوشه ی گلوله خورد به سنگ و بقیه اش پرت شد اون طرف تر. شروین یه پوزخندی زد و گفت:

ـ چشمات چپ می بینه؟ سنگ به این گندگی و کج دیدی؟

من ـ یکی به خودت بگه سنگ جلوتِ بعد تو می ری درخت چپیت و می زنی؟

خلاصه اینکه هر کدوم پنج شیش تا گلوله پرت کردیم که من چهار تاش و به هدف زدم اما این شروین خنگ فقط تونست یه دونه اش و بزنه به سنگِ. برنجامون که تموم شد دیگ و گرفتم و برگشتیم ویلا. اونقده خوشحال بودم که این شروین سوسک شد که بی اختیار لبخند می زدم. شروین هم هی چشم غره می رفت بهم اما صداش در نمی اومد.

رسیدیم ویلا و من یه سره رفتم تو آشپزخونه. به مرغایی که پخته بودم نگاه کردم. دلم برنج می خواست. یه نگاه به دیگ و قابلمه کردم. جهنم و ضرر بذار یه دفعه ی دیگه امتحان کنم.

رفتم دوباره برنج شستم و این بار کمتر توش آب ریختم. بهشم نمک زدم گذاشتم رو گاز. از آشپزخونه بیرون نرفتم. همون جا منتظر موندم تا آب برنج جوش بیاد. توش روغن ریختم. خلاصه بعد نیم ساعت برنج و خاموش کردم. بد نشده بود. با اینکه شل بود اما می شد خورد. برگشتم برم میز و بچینم که با دیدن شروین که تکیه داده بود به اپن سکته کردم. یه جیغ کوتاه کشیدم و دستم و گذاشتم رو قلبم. بترکی پسرکه کارت اینه که من بدبخت و بترسونی.

شروین یه اشاره به گاز کرد و گفت:

ـ دوباره درست کردی؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

ـ آره.

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ مثل قبلیه است؟

با حرص گفتم:

ـ چیه خوشت اومد گلوله بازی؟ مجبور نیستی بخوری.

پررو پررو اومد نشست پشت میز و گفت:

ـ من خریدمش پس باید بخورم.

من ـ خوب منم پختم.

یه نیشخندی زد و گفت:

ـ واسه همین می تونی بخوری.

دلم می خواست همین بشقابی که تو دستم بود و بزنم تو فرق سرش که بشکافه، اما تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با حرص بشقاب و بکوبم جلوش رو میز.

میز و چیدم و غذا رو کشیدم. خداییش مرغش خیلی خوب بود. هم قیافه داشت، هم معلوم بود خوشمزه است؛ اما برنجِ انگار گوله گوله پنبه به زور چپونده باشی تو دیس.

شروین یه نگاه به غذاها کرد و یکم برنج برای خودش کشید با مرغ. منم همین کار و کردم. داشتم به شروین نگاه می کردم. به اون قیافه ی قطبی و خشکش. قاشقش و پر برنج کرد و گذاشت تو دهنش. در عرض یه ثانیه صورت قطبیش جمع شد. اخمش عمیق شد و به سرفه افتاد. من که داشتم نگاش می کردم از قیافه اش ترسیدم. نکنه خفه بشه؟ این چرا همچین شد؟

بلند شدم رفتم کنارش و محکم کوبیدم پشتش. اون قدر محکم بود که صورتش به خاطر ضربه های من تقریبا رفته بود تو بشقاب غذاش. شروین گلوش و گرفته بود و سرفه می کرد. با دست به آب اشاره کرد. یه لیوان آب ریختم و دادم دستش. یه نفس آب و تا ته سر کشید. حالش یکم جا اومد. عصبانی به من نگاه کرد.

شروین ـ بسه دیگه کمرم نصف شد. این چه مدل ضربه زدنیه؟ می خواستی دق و دلیت و سرم خالی کنی؟

تازه به خودم اومدم دیدم هنوز دارم می زنم به پشتش. با هر ضربه ی من این شروین یه دور خم می شد رو بشقابش و صاف می شد. دستم که برای ضربه ی بعدی رفته بود بالا خشک شد. یه نگاه به دستم کردم و آوردمش پایین و سر به زیر رفتم سر جام نشستم. اما دلم خنک شده بود. خوب زده بودمش.

من ـ چرا اینقدر هولی؟ نزدیک بود خفه بشی. یکم آروم تر بخور که نپره تو گلوت.

دیدم هیچی نمی گه. سرم و بلند کردم که چشمم خورد به صورت قرمز شده از عصبانیت شروین. این چرا همچینه؟ مگه داره به قاتلش نگاه می کنه؟

من ـ چیه؟

شروین عصبی با قاشقش به گوشه ی بشقاب چند ضربه زد و گفت:

ـ این چیه؟

WWW.IRANMEET.COM

اصلا نمی فهمیدم منظورش از این سوال چیه. ریلکس گفتم:

ـ واه مگه نمی بینی غذاست دیگه. برنج و مرغ. حالا فهمیدی؟ اینم پرسیدن داره؟ وقتی می خوردیش نمی دونستی چیه؟

شروین با صدایی که به زور پایین نگهش داشته بود گفت:

ـ واقعا دوست داری یه بلایی سر من بیاری مگه نه؟

این دیگه داره چرت می گه. هی من هیچی نمی گم اینم دری وری می گه.

عصبی گفتم:

ـ جای دستت درد نکنته؟ غذا به این خوبی درست کردم. عوض تشکر داری این چیزا رو بهم می گی؟

شروین پوفی کرد و با پوزخند گفت:

ـ تشکر؟ تو به خاطر این غذا واقعا انتظار تشکر داری؟ نفهمیدم برنج خوردم یا سنگ نمک.

سنگ نمک؟ منظورش چیه؟ با چشمای متعجب بهش نگاه کردم. سریع یه قاشق از برنجم و گذاشتم تو دهنم.

« وای خدا این دیگه چه کوفتیه؟ چشمام کور شد. این چرا این قدر شوره؟ »

شیرجه زدم سمت آب و یه نفس بطری و سر کشیدم تا یکم آروم شدم. شروین نشسته بود جلوم و برای اولین بار داشت با لبخند نگام می کرد. اونقدر متعجب شدم که بطری آب از دستم افتاد پایین. به خودم اومدم و سریع برش داشتم. سرم و بلند کردم و به شروین نگاه کردم ببینم درست دیدم یا نه، که دیدم همون صورت قطبی جلومه.

شروین بلند شد و دوتا بشقاب دیگه آورد و گفت:

ـ امروز باید از خیر برنج خوردن و پختن بگذریم. همیشه می گن تا سه نشه بازی نشه می ترسم بخوای برای بار سوم امتحان کنی زنده نمونیم. امروز رو مرغ بخور.

با حسرت به برنج نگاه کردم. خداییش نمی شد خوردش. رفتم سمت مرغ. دوتایی ناهار و خوردیم و بعدش شروین رفت تو اتاقش و منم رفتم تلویزیون ببینم.

ساعت حدودای شش بود. من داشتم یکی از کانالای ماهواره رو نگاه می کردم که تبلیغ می داد. از وسایل آشپزخونه گرفته تا زود پز و بخار پز و تی و جارو برقی و بخار شور و همه چی.

عاشق این کانال بودم. همچین تبلیغ می کرد و نشون می داد چه جوری از وسایل راحت می شه استفاده کرد که اگه می تونستم و پول داشتم همه شون و می خریدم. با لذت داشتم به تبلیغ یه چاقو نگاه می کردم که همه چیز و از جمله چوب و کنسرو و ... رو می برید و نصف می کرد اما هنوز تیز بود. خیلی خوشم اومده بود از چاقوش. با دقت داشتم نگاش می کردم که صدای شروین و از دو سانتی متری گوشم شنیدم.

شروین ـ اینقدر هیجان انگیزه؟

یه متری پریدم بالا و سریع برگشتم سمتش. خم شده بود رو مبل و آرنجش و تکیه داده بود به پشتی مبل و خودش و کشیده بود جلو. زل زل بهم نگاه می کرد. از حرص داشتم می مردم. آخ چی می شد این چاقو همه کاره مال من بود الان باهاش می زدم این زبون شروین و از ته می بریدم که دیگه نتونه این جوری من و بترسونه.

WWW.IRANMEET.COM

طلبکار رو به شروین کردم و گفتم:

ـ تو اینجا چی کار می کنی؟

یه ابروش و برد بالا و گفت:

ـ خونه امه کجا باید باشم؟

من ـ نه.... یعنی چی می خوای؟

شروین ـ آهان. می خواستم برم دریا ترسیدم اگه تنها بمونی خونه رو به آتیش بکشی گفتم تو هم بیای.

شروین حرف می زد و من فقط داشتم به صداش گوش می کردم. نمی دونم حالا تو اون لحظه چه دردی داشتم که زوم صداش شده بودم. یه صدای مردونه و کلفت و محکم. ناخودآگاه با شنیدنش حس می کردی که صاحبش باید خیلی زور داشته باشه و می تونه یه حامی باشه، از طرفی خیلی لطیف و روح نواز بود.

داشتم صدای شروین و تو ذهنم تجزیه تحلیل می کردم که دیدم یه دستی جلوی چشمام داره تکون می خوره. به خودم اومدم و دیدم شروین با اخم داره بهم نگاه می کنه و دستش و جلو صورتم تکون می ده.

بی حواس گفتم:

ـ چیه؟

اخمش بیشتر شد:

ـ می گم برو حاضر شو.

من ـ چرا؟

شروین از این همه گیجی من کلافه پوفی کرد و چشماش و چرخوند و گفت:

ـ اصلا حواست بود؟ گفتم می خوام برم دریا، برو حاضر شو تو رو تنها نمی ذارم خونه. می ترسم این دفعه خونه ام و به آتیش بکشی.

آه ایکبیری لوس. حالا انگاری من همه اش خرابکاری می کنم. مگه چند بار بوده؟ تو ذهنم داشتم می شمردم.

ام پی فور، لباسا، برنج شفته، برنج شور، دعوا.... نه خدایی انگار خرابکاری هام زیاده، برم حاضر شم تا با یه جمله ی دیگه ما رو مشعوف نکرده.

یه باشه گفتم و اومدم برم لباس بپوشم که یاد یه چیزی افتادم. همون جا میون راه ایستادم و بهش نگاه کردم. نمی دونستم چه جوری بگم. اصلا دوست نداشتم از این چیزی بخوام اما مجبور بودم. آس و پاس بودم هیچی همرام نبود.

شروین که دید این پا و اون پا می کنم و نمی رم، ابروش و انداخت بالا و گفت:

ـ چیه ؟ چرا نمی ری؟

من من کنان در حالی که با انگشتام ور می رفتم، گفتم:

ـ چیزه.... چیز.... می شه ... می شه موبایلت و بهم قرض بدی؟

ابروهاش رفت بالا و با تعجب بهم نگاه کرد و طلبکار گفت:

ـ می خوای چی کار؟

WWW.IRANMEET.COM

لجم گرفت. من دوساعت زور زدم ازش این و بخوام حالا این خنگول می گه می خوای چی کار.

دستم و به کمرم زدم و با چشمای ریز شده گفتم:

ـ می خوام آبگوشت درست کنم از گوشیتم برای کوبیدن گوشت استفاده کنم، نه که محکمه.... آخه با موبایل چی کار می کنن؟ خوب زنگ می زنن دیگه.

همون جور که نگام می کرد لحن طلبکار صداش از بین رفت و آروم گفت:

ـ آهان.

یه ابروم رفت بالا. یعنی این خودش نمی دونست با موبایل زنگ می زنن؟ چه آروم شد این پسرِ.

دستش رفت تو جیبش و گوشیش و در آورد و داد بهم. آه از این صفحه لمسی هاست. چقدر من بدم میاد از اینا. قربون گوشی خودم برم کلی دکمه و علامت داره که یه بچه دو سالم می فهمه چی به چیه. گوشی و ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها.

شروین ـ کجا؟

متعجب بهش نگاه کردم. نه این پسرِ یه تختش کمه مطمئنم.

آروم و شمرده مثل تفهیم یک کلمه برای یه بچه دو ساله گفتم:

ـ می رم لباس بپوشم، تلفن هم بکنم، فهمیدی؟

با هر حرکتم برای تاکید دست و سرمم تکون می دادم. انگار شروین نمی شنوه و فقط از طریق لب خونی می فهمه. خنگول منظورم و گرفت. قیافه متعجبش جمع شد و صاف ایستاد و همون جور که برام پشت چشم نازک می کرد و دستش و می برد تو جیبش بهم گفت:

ـ برو، زود بیا.

پوفی کردم و شونه ام و انداختم بالا و از پله ها رفتم بالا. بذار اول یه چی تنم کنم بعد می ریم سراغ تلفن.

از اون جایی که دریا همین بغل بود و شروینم با لباسای راحت اومده بود، منم ژاکتم و پوشیدم. شال مشکیمم که تازه خریده بودم گذاشتم سرم. شال بافتمم پیچیدم دورم که سردم نشه. یه نگاه به شلوارم کردم. یه شلوار مشکی که بقلش یه خط خاکستری داشت. همین خوب بود. کنار ساحل شنیه راه رفتن سخته.

با ذوق به گوشی نگاه کردم. یه دو دقیقه باهاش ور رفتم تا بالاخره تونستم شماره بگیرم. آخه هی شماره می زدم بعد یه دفعه دستم می خورد به یه جایی و از اون صفحه خارج می شد. واسه همینا بود که از این گوشی ها بدم می اومد. اصولا اگه از کاری خوشم نیاد و سخت باشه لازمم هم نباشه اصلا دنبالش نمی رفتم که یاد بگیرم.

اول زنگ زدم به خانم احتشام. مهری خانم گوشی و برداشت. تا صدای من و شنید یه جیغی زد و گفت:

ـ آنید خانم کجایید؟ دلمون هزار راه رفت. خانم احتشام کلی نگرانتونه.

یکم مهری خانم و آروم کردم و ازش خواستم بره گوشی و بده به خانم. صدای خانم و که تو گوشی شنیدم با یه ذوقی سلام کردم. با یه صدایی که توش نگرانی موج می زد گفت:

ـ سلام. آنید تویی دختر؟ کجایید؟ چرا یه زنگ نزدی؟ مردم از نگرانی. این پسرِ هم که جواب زنگام و نمی ده.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ طراوت جون یکم آروم تر تا بهتون بگم. ما الان شمالیم.

تقریبا گوشم کر شد.

طراوت جون ـ شمـــــــال؟

همچین جیغ کشید که حس کردم فشاری که به گوشم وارد شد از موهام زده بیرون و الان همه موهای سرم سیخ شده.

من ـ طراوت جون آروم تر.آره شمال، همون شب اومد. راستش من خواب بودم نفهمیدم داره میاد شمال وگرنه نمی ذاشتم. وقتی هم که رسیدیم خواستم برگردم اما نه پولی داشتم نه لباس درست و حسابی. از طرفی شمام سفارش کرده بودید که همه جا دنبالش برم. حالا نمی دونم....

می خواستم از طراوت جون بپرسم این پسرِ اطمینانی هست یا نه. هر چند به نظر خودم این مدلی نبود اما دیشب محض اطمینان در اتاقم و قفل کرده بودم. حالا یکی نیست بگه ما تو خونه احتشام هم دوتایی تو اون طبقه به اون گندگی تنهاییم، این کاری به من نداره. حالا این جا جو گرفته بودتم.

انگار متوجه منظورم شد. با لحن اطمینان بخشی گفت:

ـ دخترم نگران نباش. شروین پسر خوبیه. درسته تو یه کشور دیگه بزرگ شده و با یه فرهنگ دیگه بوده، اما آدم هیز و سوء استفاده گری نیست. خیالت راحت باشه، من بهش اطمینان دارم. بعدم می دونه اگه بخواد اذیتت کنه با من طرفه. من بهش مطمئنم که تو رو فرستادم دنبالش.

خیالم راحت بود، راحت ترم شد.

احتشام ـ آنید جان حالا کجا هستید؟

من ـ راستش نمی دونم. یه ویلای چوبی خوشگلِ که هیچکی هم توش نیست. سرایدار هم نداره.

خانم احتشام یه نفس راحت کشید و گفت:

ـ باید حدس می زدم بره اون جا. پس رفته ویلای خودش. چند سال پیش که اومد ایران اون جا رو خرید. چند دفعه بعدش تابستان ها که می اومد ایران سرش و می زدی تهش و می زدی با دوستاش می رفت اون جا. سرایدارم نداره. هر هفته یه روزش یکی میاد اونجا رو تمیز می کنه . سرایدار ویلا بغلی هم حواسش به اون جا هست. شروین دوست نداره کسی اونجا باشه. تنهایی رو دوست داره. خیلی بخواد محبت کنه دوستاش و می بره اونجا.

اِ پس بگو. دیدم اینجا با اینکه خالیه چه تر و تمیزه؟ پس بگو یکی میاد تمیز کاری. یکم دیگه با خانم احتشام حرف زدم و کلی سفارش شروین و کرد که تنهاش نذار و اینا. قبل خداحافظی از خانم احتشام خواستم که گوشی و بده به زهرا، دختری که تو آشپزخونه کار می کرد. دختر خوبی بود و جوون. باید یه فکری واسه گوشیم می کردم. ممکن بود مامانم زنگ بزنه و نگران بشه. درسته کسی معمولا به گوشیم زنگ نمی زد، اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

زهرا که گوشی و گرفت بعد سلام و احوال پرسی بهش گفتم بره تو اتاقم و گوشیم و پیدا کنه. منم یه میس با گوشی شروین به گوشیم می زنم که شماره شروین بیفته و بعدم زهرا گوشیم و دایورت کنه به خط شروین. مامانم چون از خونه می زنگید نمی فهمید که دایورته و بقیه هم مهم نبودن.

بعد کلی تشکر قطع کردم. خیالم از موبایلم راحت شد. یاد بچه ها افتادم.

WWW.IRANMEET.COM

سریع یه زنگ به مهسا زدم که هنوز جواب سلامش و ندادم، درسا گوشی و گرفت و گفت:

ـ ذلیل مرده کجایی؟ با استادا هماهنگ می کنی و به ما خبر نمی دی؟

گیج گفتم:

ـ خفه درسا درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

درسا ـ نفله. امروز که نیومدی استاد مهدوی هم نیومد.

من ـ نـــــــه، ایول.... پس چهار ساعتم اوکی شد. چه خوب. محمدی چی؟

درسا ـ کوفتت شه اونم حضور غیاب نکرد.

آخ جون بهتر از این نمی شد.

من ـ حالا مهدوی چرا نیومد؟

درسا ـ فکر کنم اون قدر بچه ها نفرینش کردن کارگر افتاد. چشمش مشکل پیدا کرد می خواد عمل کنه این هفته کلا نمیاد.

رسما ذوق مرگ شده بودم حسابی. تو کل هفته چهار تا کلاس باهاش داشتم و از همه سختگیرتر بود تو حضور و غیاب. با بقیه می شد کنار اومد.

درسا ـ حالا کجایی؟ چرا نیومدی؟

من ـ یه چیزی شد که مجبور شدم بیام شمال.

تقریبا درسا هم به بلندی طراوت جون جیغ کشید.

درسا ـ شمـــــــال؟

حوصله نداشتم توضیح بدم.

من ـ ببند فکت و، تو دانشگاه زشته دختر.

یه متر از جام پریدم. در با شتاب باز شد و شروین عصبانی تو چارچوب در ایستاده بود.

شروین ـ داری به کل خاندانت زنگ می زنی؟ من و چهار ساعته پایین کاشتی؟ زود باش پاشو.

مطمئنم درسا از فضولی داشت می مرد. تو مدتی که شروین حرف می زد درسا از پشت خط حتی نفسم نکشید.

درسا ـ این صدای کیه؟ با کی رفتی شمال؟

می دونستم می میره تا بهش بگم، اما شروین مثل شیر ایستاده بود و نگام می کرد. اومدم بگم بعدا بهت می گم که تا گفتم:

ـ درسا من بعدا....

شروین اومد و آستینم و کشید و بلندم کرد و همون جور که من و می کشید سمت در گفت:

ـ تو خودت کاری و انجام نمی دی. باید زور بالا سرت باشه. باید هلت بدن.

فقط تونستم تو اون وضعیت جمله ام و تموم کنم.

من ـ بهت می گم.

دیگه منتظر نموندم. تلفن و قطع کردم. به پله ها رسیدیم. این پسرِ فکر کرده گوسفند داره می کشه.

WWW.IRANMEET.COM

عصبانی آستینم و کشیدم که از دستش بیرون اومد. با اخم غلیظ گفتم:

ـ چته؟ گوسفند که قربانگاه نمی بری. خودم می تونم بیام. بیا اینم گوشیت. ندید بدید گدا.

با یه حرکت سرم و برگردوندم. از پله ها اومدم پایین. به زور خودم و کنترل کردم که قهقهه نزنم، آخه شروین همچین با بهت و متعجب مثل خنگولا نگام می کرد که حس می کردم یکی داره به شدت قلقلکم می ده. خیلی بامزه شده بود.

دوتایی از ویلا بیرون اومدیم و رفتیم سمت دریا.

یه نگاه به شروین کردم. یه شلوار نایک خاکستری و یه پلیور یقه اسکی طوسی. نه این پسرِ هم انگاری هرچی تنش کنه بهش میاد. مفت چنگ ننه اش. پسره سگ اخلاق.

وای که من عاشق دریا و ساحل بودم. درکل هر جا ولم می کردن دوست داشتم خودم و به شمال و دریا و جنگل برسونم. چشمم که به آب افتاد با ذوق دویدم سمتش. کفش و جورابم و در آوردم و پاچه شلوارم و با دست کشیدم بالا. نوک انگشتای پام و گذاشتم تو آب. وای چه سرد بود. لرز تو تنم پیچید. به روی خودم نیاوردم. مست دریا بودم و این سرما و لرز نمی تونست جلوم و بگیره که به دریام نرسم. شلوارم و یکم بالاتر گرفتم و خواستم برم جلوتر که یکی آستینم و کشید. این دیگه کی بود؟

با تعجب اول به دستی که رو آستینم بود نگاه کردم و بعد آروم سرم و بلند کردم ببینم کیه که آستینم و می کشه. شروین بود. بی تفاوت داشت نگام می کرد. وقتی دید متعجب زل زدم بهش گفت:

ـ آب سرده هوام داره سردتر می شه. بری تو آب سرما می خوری می افتی رو دستم. من حوصله ی جواب پس دادن به مامان طراوت و مریض داری ندارم.

بچه پررو همه اش فکر می کنه من وبالش می شم. با حرص آستینم و کشیدم و گفتم:

ـ مریض داری نکن. جواب طراوت جونم با خودم.

خواستم برم تو آب که دوباره این بار با شدت آستینم کشیده شد، جوری که ۱۸۰ درجه چرخیدم و رخ تو رخ شروین شدم. شروین با اخم غلیظ و عصبانی نگام می کرد. با همون صدای عصبانی گفت:

ـ گفتم نرو تو آب. خوشم نمی یاد دوباره تکرار کنم.

خداییش ازش می ترسیدم. مخصوصا وقتی اخم می کرد و عصبانی می شد. احساس می کردم یه کوهِ که هیچ جوری نمی شه بهش نفوذ کرد. تو این مدت یه بارم ندیده بودم بخنده.

داشتم تجزیه و تحلیلش می کردم و سبک سنگین که اگه برم تو آب می خواد چی کار کنه. مثلا فوقش یه داد بکشه دیگه.

تو این فکرا بودم که شروین با یه حرکت آستینم و کشی دو نشوندم رو ماسه ها، یه جورای محترمانه پرتم کرد. پشتم درد گرفته بود. عصبی نگاهش کردم که خیلی عادی انگار نه انگار اتفاقی افتاده نگام و جواب داد و گفت:

ـ اگه بار اول می اومدی این جوری نمی شد.

عصبانی گفتم:

ـ اصلا شما چی کاره ی منی که دستور می دی؟

WWW.IRANMEET.COM

خوشحال نیشخندی تحویلم داد و گفت:

ـ خدارو شکر هیچ نسبتی باهات ندارم اما از اون جایی که تو خودت و آویزون من کردی و اومدی اینجا، من باید مراقب باشم و سالم تحویلت بدم به مامان طراوت. پس خوب حواست و جمع کن. از الان به بعد خرابکاری، دعوا، کتک کاری، تنهایی جایی رفتن و آتیش بازی ممنوع.

این پسرِ روش چقدر زیاد بود داشت تهمت می زد. خرابکاری و دعوا و کتک کاری و قبول داشتم اما تا حالا کی من آتیش بازی کردم؟

با حرص گفتم:

ـ چرا تهمت می زنی؟ من کی آتیش بازی کردم؟

شروین اول تعجب کرد، بعد گوشه ی لبش کج شد سمت پایین. حالت چشماش از اون خشکی در اومد. سرش و جلوتر آورد و نزدیک صورتم کرد و تو چشمام زل زد و آروم گفت:

ـ یعنی همه ی چیزایی که گفتم و قبول داری غیر آتیش بازی؟

با سر جوابش و دادم. قد یه دقیقه زل زد تو صورتم. گوشه های لبش به سمت پایین خم شد بعد با یه نفس عمیق خودش و عقب کشید و روش و برگردوند.

این چرا همچین کرد؟ پسره ی دیوونه با خودشم درگیره. فقط زور می گه. حالا فکر کرده گنده است باید حتما از این هیکل استفاده کنه. حالم و گرفت.

زانوهام و خم کردم تو شکمم و دستم و حلقه کردم دورش. چونه ام و چسبوندم به زانوم و به دریا نگاه کردم.

یاد مامانم افتادم. مامان بیچاره ام الان چه حالی داشت. دوشب پیش که تو مهمونی زنگ زد چقدر ناراحت و غمگین بود. چقدر این زن صبورِ. چقدر از دست بابام حرص می خورد و هیچی نمی گفت. چقدر کوتاه می اومد. آخه این چه زندگی بود که اون داشت؟ چیزی از جوونیش و زندگیش نفهمید. همش تو هول و ولا بود. همه اش حواسش بود که نکنه بابا دوباره دسته گل به آب بده. همه ی زندگیش بچه هاش بودن. من که این جور، آنیتا که اون جور، اونم از داداشم که به زور می رفت مدرسه. همه اش با دوستاش این ور و اون ور بود. چقدر این پسر مامانم و حرص می داد. دلم سوخت واسه مظلومیت مامانم، واسه رویا و آرزوهاش که اینقدر کوچیک و ساده بود اما به همین آرزوی کوچیکم نرسیده بود. یه خونه پر عشق، شوهر و بچه هایی که کنارش باشن، اما کو؟ من که از خونه فراری بودم. همه ی زندگیم شده بود دانشگاه. آنیتا هم سرش با شوهر و بچه اش گرم بود. داداشمم با دوستاش خوش بود. بابامم که....

حرصم گرفت. چرا زن ها اینقدر بدبختن؟ چرا همیشه یه مرد میاد و همه ی آرزوهاشون و خراب می کنه؟ مامانم عاشق بابام بود اما بابام چی کار کرد؟ کم کم دقش می داد. همیشه این مردا....

چرا آخه؟ این مردا از زندگیشون چی می خوان؟ یه خونه؟ یه زن خوب که دوستشون داشته باشه؟ بچه های خوب و حرف گوش کن؟ کار خوب؟ دیگه چه مرگشونه؟ بابای من که همه ی اینا رو داشت. پس این کاراش برای چی بود؟

یه آه کشیدم. با حرص یه سنگ برداشتم و پرت کردم تو دریا. قلوپی صدا کرد. صداش بهم آرامش داد. یه سنگ دیگه پرت کردم. آروم ترم کرد. از خودم وقتی غمگین بودم بدم می اومد. دوست نداشتم به چیزای بد فکر کنم، واسه همین به هیچ مردی اجازه نمی دادم بهم نزدیک بشه. پسرا برام از جنس دردسر بودن، از جنس خراب کردن رویاهام. آد مهایی که هیچ وقت نمی شد بهشون اعتماد کرد.

WWW.IRANMEET.COM

چشمم خورد به یه بطری که تو ساحل بود. بلند شدم و پرتش کردم تو دریا. با حرکت موج ها جلو عقب می شد. یه سنگ گرفتم و پرت کردم سمتش. نخورد بهش. دوباره امتحان کردم، نزدیک بود. خم شدم و یه مشت سنگ ورداشتم. یکی دیگه پرت کردم. فکرای بد رفت عقب، مامانم کمرنگ شد، بابام رفت اون پشتای ذهنم. الان فقط بطری شناور رو آب و می دیدم و همه ی حواسم و جمع کردم که سنگ و بزنم بهش. سخت بود. مدام تکون می خورد.

یه فکری تو سرم پیچید. زورم به این پسره نمی رسید اما می تونستم ضایعش کنم. برگشتم سمت شروین. داشت به تلاش من نگاه می کرد. دلم می خواست یه جوری حالش و بگیرم. یه لبخند زدم و دستم و که توش سنگ بود و دراز کردم سمتش.

من ـ می خوای امتحان کنی؟

یه ابروش رفت بالا. نفهمید منظورم چیه. براش توضیح دادم.

من ـ این یه بازیه. سعی می کنی با سنگ به بطری تو آب ضربه بزنی. هرکی بیشتر ضربه زد می بره.

با یه لبخند خبیث نگاش کردم.

من ـ می خوای امتحان کنی؟

داشت نگام می کرد. شونه ام و انداختم بالا و برگشتم سمت دریا. یه سنگ برداشتم و برای اینکه تحریکش کنم گفتم:

ـ البته بهتره تو این کارو نکنی. نشونه گیریت افتضاحه. به زور می تونی یه هدف ثابت و بزنی چه برسه به این که متحرکه.

انگار بهش برخورد. فهمید دارم تیکه می ندازم و به ظهر اشاره می کنم. اومد کنارم و یه سنگ از تو دستم برداشت و بی حرف پرت کرد سمت بطری.

ایول نخورد. با نیش باز بهش نگاه کردم. صورت قطبیش اخمو شد. یه سنگ دیگه برداشت.

نخورد. تو دلم عروسی بود. ضایع شده بود.

آروم گفتم:

ـ آه چه حیف نخورد. نزدیک بودها.

عصبی شده بود. اومد یه سنگ دیگه برداره که دستام و مشت کردم. با اخم نگام کرد. خبیث نگاش کردم و گفتم:

ـ اینا سنگای خودمه، اگه می خوای بازی کنی خودت سنگ بردار. ببین اینجا پرِ سنگه.

با دست به ساحل اشاره کردم. یه نگاه عصبی بهم کرد که نیشم و بازتر کرد. انگار هیچ وقت تو هیچ چیز این جوری کم نمی آورد که حالا داره جلوی یه دختر کم می یاره. خم شد تا سنگ برداره. از فرصت استفاده کردم و یه سنگ پرت کردم، نخورد، اما شروین که ندید. سرش پایین بود. با ذوق پریدم بالا و جیغ کشیدم.

من ـ ایول ایول خورد. دیدی؟ دیدی؟ زدم بهش.

شروین با جیغای من سرش و بلند کرد. متعجب نگام کرد، اما چیزی نگفت. من که می دونستم ندیده. سرگرم جمع کردن سنگ بود واسه همین نمی تونست اعتراض کنه. سرش پایین بود. سنگا رو تو دستش ریخته بود. بلند شد ایستاد. داشت از تو دستش یه سنگ انتخاب می کرد. من یه سنگ دیگه پرت کردم.

WWW.IRANMEET.COM

نخورد اما من جیغ کشیدم.

من ـ ایول اینم دومیش. حریف می طلبم.

شروین با حرص نگام کرد. تو سکوت یه سنگ پرت کرد. دوتا، سه تا؛ هیچ کدوم نخورد. لجش در اومده بود. جیغ و دادای الکی منم بیشتر عصبیش می کرد. اون قدر سنگ پرت کرد تا بالاخره یکیش خورد به بطری. با یه قیافه ی سرد و مغرور بهم نگاه کرد که نگو. انگار نه انگار که بیشتر از سی تا سنگ انداخت تا یکیش بهش بخوره. این چقدر پررو بود.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

ـ شانسی بود.

جری شد دوباره سنگ پرت کرد. نخورد منم هی می پریدم و جیغ می کشیدم و بیشتر کفریش می کردم. نمی دونم چقدر سنگ پرت کردیم. به خودم اومدم دیدم هوا تاریک شده. به زور دیگه می تونستیم بطری و ببینیم. شروینم یه ده دوازده باری تونشته بود به بطری بزنه اما نه پشت هم، از هر ۱۰ – ۱۵ باری که می انداخت یکیش می خورد به بطری.

یه نگاه به آسمون کردم تاریک تاریک بود. یه صداهایی می اومد از آسمون. یه قطره بارون خورد رو صورتم. ای وای می خواست بارون بگیره.

رفتم کنار شروین و گفتم:

ـ شروین بیا برگردیم.

نمی دونم تو صدام چی بود که متعجب برگشت بهم نگاه کرد. بعد خیلی آروم و مشکوک گفت:

ـ بریم.

اهمیتی به لحنش ندادم. خودم جلوتر رفتم، اونم پشت سرم. شاید فکر کرده بود از شب و تاریکی می ترسم که اون جوری گفتم بریم. اما خیط شد. من عاشق شب و تاریکی بودم عمرا می ترسیدم.

بارون شدت گرفت. قدمام و تندتر کردم که زودتر برسیم. داشتیم حسابی خیس می شدیم. من جلو می رفتم و شروینم دقیقا پشت سرم با یه فاصله ی یه قدمی می اومد.

پیچیدیم تو کوچه ی ویلا که یهو یه صدای رعد بلند اومد که جیغ من تو صدای مهیبش گم شد. یه متری از جام پریدم و دستام و گذاشتم رو گوشام و چشمام و رو هم فشار دادم. سریع برگشتم سمت شروین که صاف رفتم تو سینه اش و دیگه تکون نخوردم. پیشونیم و چسبونده بودم به سینه اش و می لرزیدم و زیر لب فقط می گفتم:

ـ بسه خواهش می کنم.... بسه....

شروین که اصلا انتظار این کار و نداشت تو جاش خشک شده بود.

اگه تو اتاقم بودم می چپیدم زیر پتو، اون قدر می لرزیدم تا صداها تموم بشه. از این صداها متنفر بودم. با صدای رعد دومی خودم و بیشتر چسبوندم بهش. فقط می خواستم از این داد و بیداد عصبی آسمون دور باشم. برام مهم نبود این آدمی که بهش پناه بردم شروینه؛ همون پسر سرد و قطبی که هیچ احساسی نداره، برام مهم نبود که ممکنه بعدا کلی بهم بخنده، برام الان مهم بود که دنبال یکی می گشتم که یه جورایی قایمم کنه. حتی اگه رفتگر محله هم بود بهش پناه می بردم.

WWW.IRANMEET.COM

با نوری که تو هوا پیچید شروین متوجه لرز بدنم شد. لرزم هم از ترس بود، هم از سردی بارون که خیس خالیم کرده بود. احساس کردم دستای شروین تکون خورد. اومد بالا و حلقه شد دور کمرم. چیزی نمی گفت فقط با یه دستش کمرم و می مالید.

آروم شدم؛ نمی دونم چرا و چه جوری، اما وقتی دستای شروین دور کمرم پیچیده شد و یه جورایی توی بغلش تقریبا گم شدم، حس کردم دیگه چیزی نمی تونه بهم آسیب برسونه. دیگه رعد و برق اذیتم نمی کنه.

برای اولین بار بود که این حس و داشتم. همیشه خودم خودم و آروم می کردم. چشمام و می بستم و به چیزای دیگه فکر می کردم. یه لحظه از ذهنم گذشت یعنی اگه الان به جای شروین، رفتگر هم بود اینقدر احساس امنیت می کردم؟ خودم به خودم جواب دادم:

« خفه آنید. »

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم. دیگه نمی لرزیدم، آرومِ آروم بودم. صدای آرومش و از کنار گوشم شنیدم که گفت:

ـ باید بریم تو ویلا. اگه اینجا بمونیم هردومون سرما می خوریم.

آروم خودم و ازش جدا کردم. سرم پایین بود. دوست نداشتم جلوی کسی ضعف نشون بدم. حتی دوستام و خانواده ام هم نمی دونستن که از رعد و برق می ترسم. هیچ وقت نذاشته بودم بفهمن، اما الان توی این فضا و این وقت شب، تاریکی و دریا و جنگل و صدای ناگهانی رعد، رازی که ۲۲ سال سعی می کردم پنهون کنم و موفق شده بودم و جلوی یه غریبه، تنها آدمی که نمی خواستم هیچ وقت ضعفم و ببینه لو رفته بود.

با سر پایین به سمت ویلا رفتم، شروین هم دنبالم، منتها این بار کاملا کنارم راه می رفت. حضورش کافی بود تا بتونم صدای رعد و برق و تحمل کنم. وارد ویلا شدیم. دلم نمی خواست برم تو اتاقم. اون جا تنها بودم و امشب واقعا تحمل شنیدن صداهای آسمون و نداشتم.

چشمم به شومینه افتاد. شعله های آبیش انگار صدام می کرد. رفتم و رو قالیچه ی بیضی شکلی که جلوی شومینه بود نشستم و زانوم و تو بغلم گرفتم و به آتیش چشم دوختم. حرارتش که به صورتم می خورد یه حس رخوت و سستی بهم می داد. تنم و گرم می کرد.

شروین ـ اینا رو بگیر برو بپوش.

سرم و بلند کردم. شروین کنارم ایستاده بود و دستش و به طرفم دراز کرده بود. تو دستش یه پولیور سورمه ای و یه شلوار سورمه ای بود. از لباسای خودش برام آورده بود.

شروین ـ برو عوضشون کن. با اینا بمونی تا صبح تب می کنی.

به لباسام اشاره کرد. بدون هیچ حرفی بلند شدم، لباسا رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم پوشیدمشون.

به تنم زار می زد. آستینای پولیور از انگشتای دستم بلندتر بود. پاچه ی شلوار و تا کردم و آستینم و با یه فشار هل دادم بالا. انگشتام پیدا شد. موهای خیسم و باز کردم و با دست تکونشون دادم و گذاشتم تا خودشون خشک بشن.

از پله ها اومدم پایین، شروین نبود. از رو مبلا چند تا کوسن جمع کردم و چیدم جلوی شومینه و خودم رفتم وسطشون نشستم. چه جای خوبی شده بود. چه فازی می داد. صدای پا شنیدم. برگشتم دیدم شروین با دو تا فنجون که ازش بخار بلند می شد اومد و نشست رو کوسنا کنارم. یکی از فنجونا رو گرفت سمتم.

وای که چه بویی می داد. بوی قهوه مستم کرد. بی تعارف قهوه رو گرفتم ازش. یه مرسی گفتم. اینم زیاد بود، من وقتی براش کاری می کنم همین تشکرم نمی کرد ازم.

WWW.IRANMEET.COM

زیر چشمی بهش نگاه کردم. صورت قطبیش رو به شومینه بود و به شعله ها نگاه می کرد.

چه جوری وقتی رفتم بغلش، این آدم سرد و قطبی تونسته بود بهم آرامش بده؟ الان که فکرش و می کردم می دیدم بعید به نظر می رسید، اما تو اون لحظه واقعا حس حمایت می کردم.

چقدر ممنونش بودم که یک کلمه هم در موردش حرف نمی زد. نه در مورد امشب، نه در مورد اشکی که شب مهمونی از چشمام اومد. بلند شد یه آهنگ آروم گذاشت. یه گرمای شیرین، آروم آروم وارد بدنم شد.

چقدر این شومینه و آتیش همراه با این آهنگ ملایم و این قهوه ی داغ می چسبید. چشمام گرم شده بود ولی نمی خواستم برم تو اتاقم. ترجیح می دادم همین جا کنار شومینه بخوابم. خودم و مچاله کردم و تکیه ام و دادم به صندلی کنار شومینه. زانوهام و تو بغلم گرفتم. چشمام کم کم رو هم افتاد.

غلتی زدم و تکونی خوردم. چشمام و آروم باز کردم. چشمم به سقف سفید افتاد. بوی خیسی و بارون همراه با گرما می اومد. یه نگاه به دور و برم کردم. وسط کوسنا خوابیده بودم و دور و برم پر بالشتک بود.

اِه دیشب اینجا خوابیدم. چه حالی داد.

چشمم افتاد به یه پتو که روم بود. هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد کِی این پتو رو انداختم روم. آخرم بی خیال شدم. داشتم از گشنگی می مردم. بلند شدم رفتم دست وصورتم و تو سرویس پایین شستم. حوصله ی بالا رفتن از پله رو نداشتم. دلم یه چایی داغ می خواست. کتری و آب کردم و روشن کردم. زیر لب برای خودم آهنگ می خوندم.

تو از کدوم قصه ای که خواستنت عادتـــــــه

نبودنت فاجعه بودنت امنیتـــــــه

تو از کدوم سرزمینی که از قبیله ایـــــــی

من یه آسمـــــــون جدایـــــــی

اهل هر جـــــا که باشـــــــی

قاصد شکوفتنـــــــــی

توی بهت و دغدغـــــــه ناجی قلب منـــــــی

آبی آتش و....

– نه انگاری بهتری. فقط می خواستی نذاری من بخوابم.

قلبم افتاد پایین. این باز من و ترسوند. اصلا کِی اومد که من نفهمیدم؟

برگشتم دیدم شروین تو جای مورد علاقه اش یعنی تکیه بر اپن دست به سینه داره نگام می کنه. صداش قطبی بود اما نه عصبانی و نه دلخور.

من ترسیده و گیج با دهن باز فقط تونستم بگم:

ـ هومـــــــم.

WWW.IRANMEET.COM

یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

ـ چرا فکر می کنی صدات خوبه؟

من دوباره با دهن باز گفتم:

ـ هومـــــــــم.

شروین ـ تو که نمی تونی بخونی چه اصراری داری؟

من ـ هومـــــــــم.

شروین ـ صدا که نداری، حداقل شعرا رو یاد بگیر که مجبور نباشی نصفش و از خودت درآری.

من ـ هومـــــــــم.

واقعا اون قدر از حرفاش هنگ کرده بودم که هیچ کلمه دیگه ای از دهنم در نمی اومد.

دوتا ابروش رفت بالا. اومد جلو و یه اخمی کرد. برای اینکه هم قد من بشه خودش و خم کرد که صورتش دقیقا اومد جلو صورتم. دقیق به چشمام و صورتم و دهنم نگاه کرد و انگار با خودش حرف بزنه گفت:

ـ دیشب تو خواب که خوب حرف می زدی یعنی الان زبونت بند اومده و نمی تونی حرف بزنی؟

انگاری برق بهم وصل کرده باشن، از بهت و گیجی در اومدم. یهو صاف وایسادم که با این حرکتم شروین جا خورد و خودش و یکم عقب کشید و صاف وایساد.

خدایا این چی می گفت؟ من تو خواب حرف زدم؟ یعنی چی گفتم؟ وای خدا ده تا شمع نذر می کنم که حرف ناجوری نزده باشم. برای دفاع از خودم و این که یه جوری قضیه رو ماستمالی کنم اگه حرف ناجور زدم، تند و تند شروع کردم.

من ـ من حرف زدم؟ چی گفتم؟ دروغ می گی من اصلا تو خواب حرف نمی زنم. برو از هر کی دلت می خواد بپرس. من وقتی خوابم عین جنازه ام. نه حرف می زنم نه بیدار می شم.

یه ابروش رفت بالا و با یه پوزخند گفت:

ـ اینکه عین جنازه می خوابی و که خودم فهمیدم. چون هر چی صدات کردم بیدار نشدی. آخرش مجبور شدم تکونت بدم اما بازم بیدار نشدی.

خاک به سرم این چی می گه؟ یعنی چی؟ بدبخت شدم رفت. یعنی این پسرِ هم فهمید وقتی خوابم با تمام وجود می رم اون دنیا؟ وای نکنه یه کاری کرده باشه باهام تو خواب . کاریم کرده باشه من نمی فهمم که.

زیر چشمی یه نگاه به خودم کردم. سعی کردم یادم بیاد وقتی بیدار شدم چه وضعیتی داشتم. ظاهرا چیزی تغییر نکرده بود. لباسام که کامل بود، فقط یه پتو اضافه بود که می دونم من نیاوردمش. داشتم زیر زیرکی خودم و بررسی می کردم که ببینم بلایی سرم اومده یا نه، که صدای محکم شروین و شنیدم.

شروین ـ واقعا فکر می کنی من کاری باهات کردم؟ یعنی این قدر اعتماد به نفست بالاست؟

از تعجب یه ابروم رفت بالا. منظورش چی بود اعتماد به نفسم بالاست؟ شروین اومد سمت میز و یه صندلی کشید بیرون و در حالی که روش می نشست گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مگه دختر قحطه که من بیام سراغ تو؟

با پوزخند یه هه ای کرد و یه نگاه تحقیر آمیز به سرتا پام انداخت و گفت:

ـ هیچکی هم نه تو. خدمتکار خونه ی مامان بزرگم.

آشغال، عوضی، نفهم، بی شعور، به دور از آدمیزاد، انگل ، ویروس، ایدز....

این آخری بیشتر بهش می اومد، می چسبید به آدم و ول نمی کرد تا کل سیستم دفاعی آدم و مختل نمی کرد و از پا نمی انداختت کوتاه نمی اومد. تازه داشتم فکر می کردم که آدمِ یه چیزایی حالیش می شه اما از سوسکم کمتره. پسره ی از خود راضی ایکبیری زشت. حیوان جهنمی. عمرا جلوی تو کم بیارم. از خودم بدم اومد که دیشب فکر کرده بودم با وجود این گودزیلا آرامش دارم. تنم مور مور شد و یه لرزی از چندش تو تنم پیچید. دلم می خواست یه مشت بزنم به دهنش که نیشخند زدن واسه همیشه یادش بره.

شروین ـ نمی خوای چایی درست کنی؟ کتری ترکید.

با اخم یه چشم غره بهش رفتم که نیشخندش و عریض تر کرد. با حرص روم و برگردوندم و چایی درست کردم. ای بمیرم من که فعلا محتاج این نره خرم و نمی تونم لام تا کام حرف بزنم.

میز و چیدم و صبحانه خوردیم. پاشدم ظرفا رو جمع کردم. شروین هم بلند شد از آشپزخونه بره بیرون که دم در ایستاد و گفت:

ـ نمی خواد ناهار درست کنی. من اینجا رو خیلی دوست دارم نمی خوام خاکستر بشه.

« ایـــــش ایکبیری. حالا کی خواست ناهار درست کنه؟ برده که نیاوردی؟ کوفتم بخوری. »

ظرفا رو شستم و اومدم از آشپزخونه بیرون. این پسرِ معلوم نبود باز کجا غیبش زده بود. هوا ابری بود اما بارون نمی اومد. با اینکه ساعت دوازده ظهر بود اما هوا تاریک بود. بی خود نبود تا الان خوابیدم. معلوم نیست شبه یا روزه. با دست زدم پس کله ام و گفتم:

ـ خفه، هر کی ندونه خودت که می دونی همیشه دیر بیدار می شی، پس بی خودی ننداز گردن هوای بیچاره.

– می گم خود درگیری چپ چپ نگاه می کنی.

آه باز این خودش و انداخت وسط. هر وقت گفتم جنازه تو بیا قر بده . این بود ضرب المثلِ؟ چه هندونه ام می ذارم. ضرب المثل، بچه های کوچه بازار می گن، درستش یادم نیست اما خیلی فاز می ده. همینی که گفتم خوبه هر وقت گفتم میت تو بیا بشکن بزن.

دیدم گیتار به دست داره می ره بیرون.

من ـ کجا؟

شروین برگشت. ابروش رفته بود بالا:

ـ میگم فضولی و تا نفهمی روزت شب نمی شه همینه دیگه.

پشت چشمی براش نازک کردم. این پسرِ چرا امروز احساس خوشمزگی می کرد؟ مثلا الان باید بخندم؟ به حرفت، یا به صورت یخت؟

برگشت رفت سمت در و گفت:

ـ می خوام برم ساحل گیتار بزنم.

یه قدم برداشتم که دنبالش برم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ اگه می میری از فضولی بیا.

با این حرفش تو جام ایستادم. بهم برخورده بود. پسره ی چولمنگ به من می گه فضول. اصلا نمی رم. می شینم تو خونه تنهای تنها در و دیوارا رو نگاه می کنم. غصه می خورم بغض می کنم. دلم واسه مامانم تنگ می شه بی طاقت می شم می زنم به دریا و جنگل....

بیا برو بابا حالا گفته فضول که گفته، مگه نیستی؟ اگه نری تا این برگرده با این فکرات و حس کنجکاویت خود زنی می کنی.

دوییدم دنبال شروین و تو کوچه بهش رسیدم. بس که لنگاش دراز بود یه قدم که برمی داشت من باید چهار قدم می رفتم تا برسم بهش.

شروین ـ می دونستم طاقت نمی باری میای.

ای بمیری پسر حالا نمی شه امروز قطبی بمونی؟ حالا تو همیشه به زور حرف می زنی ها، امروز برای من بلبل شدی. تو که همیشه من و ندید می گرفتی چی شد که امروز من انقدر تو چشمتم؟

ساکت مثل بره که دنبال ننه اشه، دنبالش رفتم. رفت کنار ساحل و رو به دریا نشست. من با فاصله کنارش نشستم. می خواستم حدالمقدور ازش دور باشم.

یه نگاه به دریا کرد و یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به زدن. انصافا قشنگ می زد. یکم که گذشت شروع کرد به خوندن. واقعا قشنگ می خوند. زانوم و جمع کرده بودم تو بغلم و آرنج دست راستم و گذاشته بودم رو زانوم و دستم و زده بودم زیر چونه ام و بهش نگاه می کردم. محوش شده بودم. خوندنش، حرکات دستش رو سیم های گیتار و صورتش که دیگه سرد نبود. هیچ کس و هیچ چیز و غیر شروین و گیتارش نمی دیدم. خوندنش و صداش من و تو خلسه برده بود.

وقتی به خودم اومدم که صدای دست زدن شنیدم. تعجب کردم. سرم و بلند کردم دیدم کلی آدم دورمون جمع شدن و دست می زنن. اصلا نفهمیدم این همه آدم از کجا اومدن و از کی اینجا ایستادن. ملت که پیدا بود حسابی حال کردن و کنسرت مجانی لب ساحلی گیرشون اومده، یه صدا با سوت و دست و فریاد می گفتن:

« دوباره.... دوباره.... »

شروین هم انگاری بدش نیومده بود یه سری تکون داد که یعنی باشه. داشتم نگاهش می کردم که با نگاهش غافل گیرم کرد. یه جوری نگام می کرد. یه جوری که انگار.... انگار.... داشت می خندید.... خدایا چشماش داشت می خندید.... نه رنگ چشماش و می دیدم نه حالتش و فقط یه حسی بود که بهم می گفت چشماش داره می خنده. خدایا من تا حالا رو لب این موجود عجیب الخلقه لبخند ندیدم اما حاضرم قسم بخورم که چشماش الان داره می خنده بهم.

محو کشفم بودم که صدای سازش بلند شد. چشمام و چهار تا کرده بودم و داشتم به چشماش نگاه می کردم و در کمال تعجب اون نگاهم می کرد و چشماش و بر نمی داشت از چشمام.

صداش و شنیدم که آهنگ و می خوند.

تو از کدوم قصه ای که خواستنت عادته؟

نبودنت فاجعه بودنت امنیته

WWW.IRANMEET.COM

تو از کدوم سرزمین؟ تو از کدوم هوایی؟
که از قبیله ی من یه آسمون جدایی

اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی
توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی
پاکی آبی یا ابر؟ نه خدایا شبنمی
قد آغوش منی نه زیادی نه کمی
من و با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن
من و با خودت ببر من به رفتن قانعم
خواستنی هر چی که هست
تو بخوای من قانعم

ای بوی تو گرفته تن پوش کهنه ی من
چه خوبه با تو رفتن رفتن همیشه رفتن
چه خوبه مثل سایه همسفر تو بودن
هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن

چی می شد شعر سفر بیت آخرین نداشت
عمر پوچ من و تو دم واپسین نداشت
آخر شعر سفر آخر عمر منه
لحظه ی مردن من لحظه ی رسیدنه
من و با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن
من و با خودت ببر من حریص رفتنم
عاشق فتح افق دشمن برگشتنم
من و با خودت ببر من و با خودت ببر

WWW.IRANMEET.COM

اخمم رفت تو هم. آهنگش خیلی آشنا بود، تمرکز کرده بودم. همون جور که به شروین نگاه می کردم به خاطر تمرکز اخمام رفته بود تو هم.

یادم اومد.... اخمام باز شد. باورم نمی شد. این پسرِ.... این پسرِ.... این پسرِ....

آه چرا من هیچ چیز خوبی برای توصیف این انگلِ آنید ضایع کن پیدا نمی کنم؟

این نفله داشت آهنگی و که من صبح اون قدر ضایع خوندم و می خوند و انصافا به چه قشنگی.

عصبانی بودم. دلم می خواست یه جیغ سرش بکشم و بگم برو عمه ات و مسخره کن. پس بگو چرا یهو واسه من چشماش قهقهه ز.د ببین چه دل پره از خنده ای داشت که قهقهه اش از تو چشماش داشت می زد بیرون، جوری که من خنگ هم فهمیدم.

سیخ نشسته بودم و به شروین چشم غره می رفتم. کاش نگاهم دست داشت یکی می خوابوند زیر گوش این پسرِ رو که نیست، ببین عین بز داره با چشمای خندون بهم نگاه می کنه. نمی دونم به چشمم می شه گفت نیشت و ببند یا نه؟

تا آخر آهنگ با این که کلی حال کردم به خاطر قشنگ خوندنش، اما کم نیاوردم و هی با نگاهم مشت و لگد پرت کردم سمتش. آهنگ که تموم شد دوباره ملت دست زدن و هی گفتن دوباره دوباره. خلاصه شروین یه یک ساعتی زد و خوند و این ملتم خودشون و ترکوندن. چند تا دخترم هی می اومدن دور این پسرِ می نشستن براش عشوه می ریختن. نمی فهمیدم قطب جنوبم قشنگی داره اینا دارن خودشون و میک شن براش؟

از دست این دخترای آویزون و شروین که اون وسط نشسته بود و حواسش پیش اونا بود لجم گرفت. با حرص بلند شدم که برم ویلا. دو قدم که رفتم اون طرف تر حس کردم یکی پیشمه. برگشتم دیدم شروین داره کنارم میاد.

اِه این کی بلند شد که من نفهمیدم؟ اون دخترا چه جوری ولش کردن؟ این چه جوری دل کنده ازشون؟

به روی خودم نیاوردم. اخم کردم و قدمام و تندتر کردم. نزدیک جنگل که رسیدیم یهو پاهام سست شد. تند تند چند تا نفس عمیق کشیدم و هوا رو با ولع وارد بینیم کردم. صدای شکمم بلند شد.

دستم و رو شکمم گذاشتم و زیر لب آروم گفتم:

ـ تو هم فهمیدی؟ تو هم دلت می خواد؟ می دونم گرسنه ای. این بوی کبابم که روحم و با خودش برد، اما چه کنیم؟ با تشکر از بعضیا یک قرونم ندارم که بخوام چیزی بخرم. وارد آشپزخونه هم نمی تونم بشم ممنوع کردن. یکم تحمل کن.

دست می کشیدم رو شکمم و با شکمم حرف می زدم. یکی از دور من و می دید فکر می کرد یه زن حامله داره با بچه ی تو شکمش حرف می زنه. این که من گشنه بودم تقصیر شروین بود. اگه صبح حرصم نمی داد درست و حسابی غذا می خوردم.

برگشتم با حرص نگاهش کردم. بعد به پشت سرش نگاه کردم. به خانواده ای که یکم اون طرف تر بساط پهن کرده بودن و داشتن واسه ناهار جوجه کباب می کردن. آخ که چقدر دلم می خواست الان اون جا با اونا بودم.

از ظاهر سیخ های رو آتیش پیدا بود که دیگه پختن و آماده ی خوردن بودن. آب دهنم و با حسرت قورت دادم. دستم هنوز رو شکمم بود. شروین که داشت به من نگاه می کرد رد نگاهم و گرفت تا اون خانواده و فهمید دارم از راه دور با چشمام کبابا رو ذهنی می خورم. همون جور داشتم به کبابا و مردی که کبابا رو باد می زد نگاه می کردم که یه قیافه ی آشنا دیدم. اون قدر تو فکر کبابا بودم که اصلا حواسم نبود.

اهـــــــه این که شروینه، اونجا چی کار می کنه؟ چی داره می گه به اینا؟ اِه اِه به من اشاره کرد. این با من چی کار داره؟ اِه آقاهه داره به من نگاه می کنه. ببین زنشم رفته پیشش. حالا دوتایی دارن نگام می کنن. اینا چرا لبخند می زنن بهم؟ چرا سر تکون می دن؟ منم باید لبخند بزنم؟

WWW.IRANMEET.COM

باید سر تکون بدم؟ خوب زشته کاری نکنم. یه لبخند متعجب زدم و سرم و آروم تکون دادم.

شروین و ببین داره به من نگاه می کنه؟ چرا دست تکون می ده؟ دوباره چی داره به اینا می گه؟

مات و گیج به شروین و اون زن و مرد نگاه می کردم. شروین برگشت و اومد پیش من. تو دستش دوتا سیخ جوجه بود. چشمام داشت از کاسه در می اومد. این جوجه ها دست این چی کار می کرد؟ نکنه دزدیدتشون؟ نه بابا خودم دیدم آقاهه با لبخند داد دستش. اگه دزدیده بود الان باید در می رفت اونام دنبالش.

گیج به شروین نگاه کردم. شروینم که دید دارم منگل وار نگاهش می کنم، خونسرد آستینم و کشید و من و کشوند که یعنی راه بیفت.

چشمم هنوز به جوجه ها بود. یه اشاره به جوجه ها کردم و با بهت گفتم:

ـ اینا چیه؟

شروین نیم نگاه خشکی کرد و گفت:

ـ مگه نمی بینی؟ جوجه.

من ـ می بینم، دست تو چی کار می کنه؟ دزدیدیشون؟

گوشه ی لبش کج شد. به ویلا رسیدیم. در و باز کرد و وارد باغ شدیم.

شروین ـ قسم می خورم که از اون مغز کوچیکت اصلا استفاده نمی کنی. آخه کی می ره دو تا سیخ جوجه می دزده؟ تازه قبل و بعد دزدی هم کلی با صاحباش حرف می زنه؟ ندزدیدم، خودشون بهم دادن.

من ـ چرا باید بهت بدن؟ اصلا چی می گفتی بهشون؟

در ساختمون و باز کرد، اما قبل اینکه بره تو برگشت و تو چشمام نگاه کرد. خونسرد با چشمای خندون.

شروین ـ رفتم بهشون گفتم خانومم بارداره، بوی کباب بهش خورده ویار کرده. اونام وقتی تو رو با این لباسای گشاد دیدن مطمئن شدن که بارداری و خوشحال شدن و دو تا سیخ تعارف کردن و منم برداشتم.

مات داشتم نگاهش می کردم. تو جام خشک شده بودم. نگاهم رفت سمت لباسام.

ای خاک به سر من با این حواس....

اصلا یادم نبود که لباسای شروین تنمه. بیخود نبود بدبختا فکر کردن حامله ام. لباسام کم از لباسای بارداری نداره بس که گشاده. اصلا کی به این پسر گفت بره بهتون بزنه بگه خانمم حامله است؟ کدوم خانم؟ کدوم شکم؟ کدوم بچه؟ من هنوز شوهرشم گیرم نیومده. این از کیسه خلیفه می بخشه. شوهر نکرده یه بچه انداخت گردنمون هـــــا.

وای کبابا رو بگو. اهـــــه این کجا رفت؟ نره کبابا رو بزنه تو حلقش به من نرسه.

دویدم دنبال شروین. دیدم رفته تو آشپزخونه و چند تا گوجه خورد کرده و داره میز می چینه. نگاه کردم ببینم چند تا بشقاب می ذاره، اما از بشقاب خبری نبود. همه ی کبابا رو کشید تو یه ظرف و دورشم پیاز و گوجه ریخت و با نون و نوشابه آورد سر میز. خودشم نشست پشت صندلی.

اهـــــه این چرا همچین کرد؟ فکر کرد مثلا یه ظرف بریزه من نمی خورم؟ اوهوکی صد تومن بده آش به همین خیال باش.

WWW.IRANMEET.COM

رفتم نشستم رو صندلی کناریش. یکم نون جدا کردم و گوجه و پیاز و یه تیکه جوجه گذاشتم روش و گذاشتم تو دهنم. اصلا هم به شروین که زل زد بهم و داشت نگاهم می کرد توجه نکردم. روم و کردم اون طرف و لقمه ام و جویدم. شروینم یکم نگاه کرد و اونم مشغول شد. اون قدر گشنه ام بود که هیچی حالیم نبود. از طرفی هم این کبابا دست و پام و شل کرده بود انگاری واقعا ویار کرده بودم. داشتم با ولع لقمه ام و می جویدم که سنگینی نگاهش و حس کردم. نگاش کردم. لقمه اش آماده تو دستش بود و داشت نگام می کرد. با دهن پر گفتم:

ـ چیه؟ نمی خوری؟

شروین ـ چند وقتِ غذا نخوردی؟

همون جور که سعی می کردم لقمه ام و قورت بدم گفتم:

ـ خیلی وقته.

اخماش رفت تو هم:

ـ روت می شه این و بگی؟ مگه من بهت غذا نمی دم؟ صبح با هم صبحونه خوردیم.

لقمه ام و به زور قورت دادم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

ـ چرا غذا دادین اما بعدش یه جوری با حرص و کنایه از تو حلقم کشیدی بیرون. غذای با منت بهم نمی چسبه.

شروین آروم گفت:

ـ پس چه طور این غذا رو با لذت می خوری؟

یه لبخند عریض بهش زدم و گفتم:

ـ چون این غذا مال تو نیست پس منتی نداری. صاحباشم راضی راضین. بعدم براش زحمت کشیدم.

شروین ابروهاش از تعجب رفت بالا:

ـ چه زحمتی؟

من با همون لبخند ملیحم گفتم:

ـ واسه این غذا یه دور حامله و فارغ شدم، پس براش مایه گذاشتم. حلاله حلاله.

بعد پررو پررو چنگ انداختم و لقمه ی آماده ی شروین و از دستش قاپیدم و چپوندم تو دهنم و کوچکترین توجهی هم به قیافه ی بهت زده ی شروین نکردم. حسابی که غذا خوردم و سیر شدم، از جام بلند شدم و رفتم دستم و شستم و همون جور که از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم:

ـ زحمت چیدن میز و که کشیدی، زحمت جمع کردنشم بکش.

چشمای شروین دیگه از این بازتر نمی شد.

دلم خنک شد. تو بازی که حالش و گرفته بودم الانم که کاملا ضد حال خورد. عقده گشایی کردم حسابی. تا این باشه که دیگه اذیتم نکنه. نوه ی رییسمی باش، باید بفهمی لال نیستم هیچی نگم.

تو فکر بودم. به طراوت جون زنگ زده بودم. کلی خوشحال شده بود، کلی هم سفارش شروین و کرده بود که مواظبش باشم و یه لحظه تنهاش نذارم و اگه تونستم راضیش کنم برگردیم تهران.

WWW.IRANMEET.COM

یکی نیست بگه من چه جوری مواظب این پسر به این گندگی باشم؟ مگه بچه است دستش و بگیرم هر جا می خواد بره ببرمش؟ اصلا بود و نبود من برای این پسر فرقی نمی کرد. انقدر هم که می گفت بیا، از ترس این بود که نکنه وقتی برگشت خونه ببینه خونه اش رو هواست. می ترسید یه بلایی سر ویلاش بیارم.

از طرفی هم دل نگران دانشگاه و کلاسام بودم. مگه چقدر می تونستم از کلاسام بزنم؟ از اون روزی که اومدیم اینجا تا حالا دوبار به مهسا زنگ زدم. بار اول که اون جور، بار دومم تا زنگ زدم به جای مهسا درسا گوشی و گرفت و سلام نکرده سوالاش شروع شد. که کی رفتی؟ چرا رفتی؟ با کی رفتی؟ کی برمی گردی؟

منم مختصر و مفید گفتم:

ـ اتفاقی بعد مهمونی اومدیم؛ من و شروین.

که تا اسم شروین و آوردم با جیغ گفت:

ـ شروین؟ دو تایی رفتین؟ چرا؟ چی شده؟ پس اونی که صداش و شنیده بودم شروین بود.

حالا یکی نمی دونست فکر می کرد شروین دوست پسرمه و اومدیم عشق و حال، دیگه خبر نداشتن که من بدبخت در نقش یک پرستار کودک اومدم که کاش این نره غول من و به پرستاری قبول داشت. من و به چشم کلفتشم نگاه نمی کرد. بس که این چند روزِ حرص خوردم از دستش و جلوش سوتی دادم که حد نداشت. دیگه وقتی می دیدمش سعی نمی کردم خوب رفتار کنم. وقتی سوتیام و می دید مثل قبل حرص نمی خوردم. اونقدر جلوش ضایع شده بودم که دیگه باهاش ندار بودم. جلوش خودم بودم. هر چند همیشه خودم بودم اما خیلی مراقب بودم که جلوی کسی خرابکاری نکنم، اما کار من از این حرفا گذشته بود. حتی از ترسم از رعد و برقم خبر دار شده بود. بماند که تو خواب حرف زده بودم و هنوز خودمم نمی دونستم چه چیزایی گفتم. اما خداییش اهل به رخ کشیدن کارا نبود. خیلی که می خواست به روم بیاره همون دو ساعت اول یه تیکه می نداخت تموم شد و رفت. این اخلاقش خوب بود. حتی ازم در مورد ترس از رعد و برقم نپرسید.

شب شده بود. رو مبل نشسته بودم و واسه خودم آه می کشیدم. حوصله ام حسابی سر رفته بود. اینجا هیچی نداشتم. حتی گوشیمم همراهم نبود که یکم باهاش بازی کنم. اگه الان خونه خانم احتشام بودم می رفتم تو باغ. یکم با درختا و شمشادا ور می رفتم. یکم درختا رو معاینه می کردم ببینم وضعیتشون چیه؟ کمبود ممبود نداشته باشن. کودی چیزی لازم نداشته باشن. هر چند همه این کارها رو دور از چشم مش رجب انجام می دادم اما تقریبا هر دو هفته یه بار همه باغ و چک می کردم. اگه مش رجب می دیدم نمی ذاشت و به زور می فرستادم تو خونه. دیگه بهم اعتماد نداشت. یه بار که داشت برگ نوهای باغ و که دورتا دور عمارت کاشته شده بود و مثل یه پرچین سبز بود و هرس می کرد منم رفته بودم و بعد کلی التماس تونسته بودم راضیش کنم بذاره من این کار و انجام بدم. برگا کلی رشد کرده بودن و بلند شده بودن. منم همچینی خواسته بودم بهشون مدل بدم و شکل یه پرنده هرسشون کنم که زده بودم و همه رو کچل کرده بودم که قد پرچین به زور به بیست سانتی متر می رسید. مش رجب که اومد دید اون قدر دعوام کرد که نگو. از اون به بعدم نذاشت دیگه دستی به باغ بزنم. منم مجبوری یواشکی می رفتم سراغ درختا.

از پنجره بیرون و نگاه کردم. درختا تو باد تکون می خوردن. دلم هوای تازه خواست. بلند شدم، از در رفتم بیرون. باد می اومد. ژاکتم و بیشتر به خودم پیچیدم و دستام و بردم زیر بغلم و دست به سینه شدم. هنوز لباسای شروین تنم بود، آخه گرم تر از لباسای خودم بودن دلم نمی اومد درشون بیارم.

WWW.IRANMEET.COM

رفتم تو حیاط و به آسمون و درختا نگاه می کردم. نفسای عمیق می کشیدم. بوی خونه رو می داد. بوی باغچه امون بود، درختای حیاطمون. دلم هوای خونه رو کرد، اما دوست نداشتم الان اونجا می بودم. بی خبری این جا رو بیشتر دوست داشتم. انگار از دنیا جدا شده بودم و از محیط اعصاب خورد کن همیشگی دور بودم. این جا انگاری دنیا متوقف شده بود. همه ی هم و غمم این بود که صبحونه و ناهار و شام چی بخورم، یا بعد حمام چه لباسی بپوشم، یا چی کار کنم که از بی حوصلگی در بیام، یا مراقب باشم که این شروینِ بیشتر از این حرصم نده.

گفتم شروین. راستی کجا بود؟ این پسرِ هم هر از چند گاهی غیب می شه. یا من اون قدر غرق آه کشیدنم بودم که متوجه اش نبودم.

همه جا تاریک بود. تو فکرام غرق بودم که یه صدایی شنیدم. چشمام و گردوندم. چشمم به یه سگ سیاه قهوه ای بامزه افتاد که کنار یه درخت سرش و گذاشته بود رو دستاش و خرخر می کرد.

آخی چه ناز خوابیده بود. این کی اومد این جا؟ مطمئنم تا حالا ندیده بودمش این جا یعنی تو این چند روز نبود.

از حیون ها نمی ترسیدم. دوستشون داشتم. با لبخند رفتم جلوش نشستم و دستم و دراز کردم که نازش کنم. دستم که به نزدیک سرش رسید یه تکونی خورد و سرش و بلند کرد و به من نگاه کرد. وای چشماش و چه برقی می زد. داشتم همین جور نگاهش می کردم که با یه حرکت بلند شد تو جاش ایستاد.

وای مـــــــامـــــــان....

این چقدر گنده بود؟ هم اندازه ی من بود که نشسته بودم کنارش. صورتش درست جلوی صورتم بود و یه جور بدی خرناس می کشید. با اینکه از سگا نمی ترسیدم اما خداییش این خیلی ترسناک بود. لبخندم تبدیل شده بود به دهن کجی. آروم آروم از جام بلند شدم و یه قدم رفتم عقب. دستم هنوز تو هوا برای ناز کردنش دراز بود. دو، سه قدم رفتم عقب. احساس کردم خرناساش خطرناک تر شده. به زور آب دهنم و قورت دادم و اومدم بیام عقب که یه حرکت کرد که قلبم ریخت. تندی برگشتم عقب و با جیغ تا جایی که توان داشتم و می تونستم سریع دویدم سمت ویلا و از ته دل جیغ می کشیدم. دعا دعا می کردم که سگِ بهم نرسه. صدای نکره اش و پشت سرم می شنیدم که بدجوری واق واق می کرد. انگاری داشت تهدیدم می کرد. داشتم فکر می کردم اشهدم و بخونم که لااقل مسلمون از دنیا برم بلکم خدا دلش به رحم اومد و من جوون مرگ و فرستاد تو بهشت.

نزدیک در ویلا رسیده بودم. انگار داشتم به در بهشت می رسیدم. در باز شد و شروین با ابروهای بالا اومده ازش اومد بیرون و با تعجب بهم نگاه کرد. من الان اگه جبرییل و می دیدم انقدر خوشحال نمی شدم که از دیدن شروین ذوق مرگ شدم. جیغ کشون رفتم سمتش و خودم و پشتش قایم کردم و با دست چسبیدم به بازوش و سعی کردم سرم و به زور تو بازوش فرو کنم که بلکم ناپدید بشم سگه من و نبینه.

نفس بریده با لکنت گفتم:

ـ نج.... نجات.... نجاتم بده. من و.... می خواد.... بکشه....

شروین یه سوت آروم زد و به من نگاه کرد و گفت:

ـ این می خواد بکشتت؟

از زور نفس تنگی چشمام و بسته بودم و سرم و تکیه داده بودم به بازوی شروین و سعی می کردم نفس بکشم. یکم هوا که رفت تو ریه هام، سرم و بلند کردم ببینم شروین منظورش چی بود. چشمم افتاد به سگِ که جلوی شروین رو پاهاش نشسته بود و زبونشم نیم متر از دهنش در

WWW.IRANMEET.COM

اومده بود و با ذوق دمش و تکون می داد.

چشمام چهار تا شد. این چه جوری اینقدر آروم شده بود؟ این که تا همین الان می خواست تیکه پاره ام کنه؟

با بهت و حیرت به شروین نگاه کردم و با اشاره به سگِ و خودم سعی کردم بگم که چی شده، اما دریغ از یک کلمه ی درست که از دهنم در بیاد. بیشتر شکل لال بازی بود.

من: مـــــن.... ایـــن.... اووم.... خخخ.... و....

هم ترسیده بودم، هم عصبانی بودم، هم لجم در اومده بود که چرا زبونم گرفته و نمی تونم حرف بزنم. اون قدر فشار عصبیم زیاد بود که بی اختیار دستم و مشت کردم و با یه جیغ عصبی دستم و پرت کردم پایین. یه جورایی انگار می خواستم به هوا مشت بزنم.

ابروهای شروین تا حد ممکن بالا بود و یه جوری با بهت و تعجب به عکس العمل من نگاه می کرد. حتی سگِ هم گیج شده بود و دیگه از ذوقش خبری نبود. دیگه دمش و تکون نمی داد، زبونشم رفته بود تو دهنش. مثلِ این که اونم از جیغ کشیدنم تعجب کرده بود.

با حرص به شروین گفتم:

ـ اصلا این سگِ این جا چی کار می کنه؟

گوشه ی لبش کج شد سمت پایین. با صدایی که سعی می کرد سرد باشه اما نبود و رگه های خنده توش بود گفت:

ـ زغالی هر شب میاد تو ویلا برای نگهبانی. روزا می ره ویلا بعلی پیش حسن نگهبان ویلا.

با حرص و طلبکار گفتم:

ـ کدوم شبا می اومد؟ من که این چند شب ندیدمش.

شروین دستش و تو جیبش فرو کرد و با همون حالت گفت:

ـ همه شبا بوده تو ندیدیش چون شبا پیش نمی اومد بیای تو حیاط. حالا چرا اومدی بیرون؟ ساعت ۱۰:۳۰؟

با حرص پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

ـ حوصله ام سر رفته بود اومدم بیرون هوا بخورم.

شروین ـ یعنی تو خونه چیزی پیدا نمی شد که سرگرمت کنه؟

حسابی کفری شده بودم. داشتم آتیش می گرفتم. دستام و مشت کردم و گفتم:

ـ مثلا چی؟ مگه تو این خونه وسیله ی سرگرمی هم پیدا می شه؟ اصلا تنهایی چی کار می شه کرد؟ بشینم با خودم یه قل دو قل بازی کنم؟

با استفهام ابروش و برد بالا و گفت :

ـ یه قل؟ دو قل؟ چی هست؟

با حرص پوفی کردم و آروم غر زدم:

ـ ای خدا حالا بیا و دو ساعت واسه این پسر از ایران دور مونده توضیح بده که یه قل دو قل چیه؟

یکم بلند تر گفتم:

ـ هیچی ولش کن.

WWW.IRANMEET.COM

بعد با حرص پام و کوبیدم زمین و رفتم تو ویلا و یه راست رفتم نشستم رو قالیچه ی بغل شومینه و زانوم و بغل کردم.

شروین پشت سرم اومد و نشست رو مبل. یکم بهم نگاه کرد که تحویلش نگرفتم. خودش و کشید جلوی مبل و آرنجش و تکیه داد به زانوهاش و آروم انگار یکی مجبورش کرده باشه گفت:

ـ چیزه.... می خوای بازی کنی؟

آخ جون بازی. من می مردم برای هر گونه بازی. نیم رخم بهش بود. نیشم تا بغل گوشام باز شد و با ذوق بهش نگاه کردم، اما وقتی قیافه سردش و دیدم مشکوک شدم. نکنه می خواد من و دست بندازه؟ شروین و خوبی کردن؟ یه امر محال بود.

چشمام و ریز کردم و مشکوک، با یه حالت سوءظن گفتم:

ـ سر کاریه؟

ابروهاش رفت بالا:

ـ سر کاری؟

وای این چرا امروز خنگ شده بود؟ پوفی کردم و گفتم:

ـ یعنی می خوای اذیت کنی؟

شروین با کمی تعجب گفت:

ـ اذیت برای چی؟

لجم در اومده بود. حرصی تر گفتم:

ـ برای اینکه من و دق بدی. از کی تا حالا تو مهربون شدی و به فکر سر رفتن حوصله ی منی؟

مثل دخترا یه پشت چشمی برام نازک کرد که کفم برید، بعد بی تفاوت و سرد تکیه داد به مبل و یه دستش و گذاشت رو پشتی مبل و پاش و انداخت رو پاش و کنترل و گرفت تو دستش که تلویزیون و روشن کنه. تو همون حال گفت:

ـ به فکر تو نیستم. حوصله ی خودمم سر رفته. یادم رفت لپ تاپم و بیارم. اینجام که کار خاصی نمی شه کرد.

اهـــــه پس آقا به فکر خودشونن من و بهانه کرده. همچین لطفی هم در کار نبوده. هر چند اگه می خواست لطف کنه بعید بود.

اداش و در آوردم تا حرصم خالی بشه. بعد سریع گفتم:

ـ خوب حالا مثلا چی بازی کنیم؟

یه نیم نگاه بهم کرد و بی تفاوت گفت:

ـ نمی دونم. تو کشوی میز تلویزیون ورق دیدم. بلدی؟

شونه ام و انداختم بالا و در حالی که فکر می کردم دو نفری چه بازی می شه کرد گفتم:

ـ آره خب.... اما چی بازی کنیم؟

تلویزیون و خاموش کرد و گفت:

ـ حکم بلدی؟ یادمه هر وقت تابستون ها می اومدم ایران با بچه ها که جمع می شدیم یا وقتی که می اومدیم اینجا تا صبح حکم بازی می کردیم.

WWW.IRANMEET.COM

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. تو افکارش غرق بود؛ انگار داشت خاطراتش و مرور می کرد.

این الان برای من درد و دل کرد؟ از خاطراتش گفت؟ نه بابا انگاری داشته با خودش بلند بلند فکر می کرده. اصلا شک دارم یادش باشه منم اینجا نشستم. یه تک سرفه کردم که باعث شد شروین به خودش بیاد. یه اخم کوچیک کرد و گفت:

ـ چی می گی؟ بازی می کنی؟

از ترس اینکه پشیمون بشه تندی گفتم:

ـ آره بازی می کنم.

خودش بلند شد رفت از تو کشوی میز تلویزیون ورقا رو برداشت آورد نشست جلوی من رو قالیچه. خیلی ماهرانه بر زد و گفت:

ـ کم یا زیاد؟

ابروم رفت بالا:

ـ مگه نباید آس بندازیم ببینیم کی حاکمه؟

شروین ـ طول می کشه این جوری زودتر تعیین می شه.

من ـ باشه، پس کم.

دوتا برگه کشید یکی و انداخت جلوی من و یکیشم جلوی خودش. من حاکم شدم. با ذوق دستام و کوبوندم به هم و گفتم:

ـ ایول من حاکمم.

یه نیم نگاه بهم کرد و دوباره بر زد و پنج تا برگه بهم داد. دست مزخرفی بود. بالا ترین برگه ام یه سرباز پیک بود. یه شش پیکم داشتم. بقیه همه برگه های ریز از چیزای دیگه بود. تو بازی هم شانس نداشتم. خونسرد گفتم:

ـ پیک.

سه تا برگه انداختم بیرون. بازی شروع شد و من اول از رو زمین برگه برداشتم. برگه های رو زمین نصف شده بودن. دستم افتضاح بود. همه اش برگه های پایین به درد نخور گیرم می افتاد. لجم در اومده بود. ای.... به این شانس.

شروین داشت با کنترل ور می رفت و کانالا رو بالا پایین می کرد. کلا حواسش زیاد به بازی نبود. برگه اول و برداشتم شاه گشنیز بود. سریع برداشتمش. برگه ی دوم و دیدم. بی بی دل بود. دلم نمی اومد بندازمش بیرون. نگاهم رفت سمت شروین، چشمش به تلویزیون بود. سریع بی بی و برداشتم گذاشتم تو دستم و یه دو خشت از تو دستم انداختم پایین. این کار و چند بار دیگه ام تکرار کردم و تقریبا همه ی برگه های به درد نخورم و انداختم بیرون. کلی خشنود بودم.

بازی کردیم و من دست اول و بردم و همچنان حاکم موندم. دو دست دیگه ام بازی کردیم و من به مدد تقلب کردن تونستم سه دست پشت سر هم ببرم. دور چهارم بودیم و شروین اخماش تو هم بود. انتظار نداشت بتونم سه دست ازش ببرم. حکم دل بود. برگه ی اول و برداشتم آس خشت بود. گذاشتم تو برگه هام. ورق بعدی و برداشتم، وای آس دل بود. عمرا این برگه رو می نداختم دور. شروین نگاهش به شومینه بود. سریع اومدم برگه رو بذارم تو دستم که دستم تو هوا گرفته شد. اون قدر تعجب کردم که نگو. یه نگاهم به دستم بود و یه نگاهم به شروین که با اخم داشت نگام می کرد. نمی دونم بیشتر از اینکه تقلبم و گرفته بود متعجب بودم یا از این که برای اولین بار دستش با دستم تماس نزدیک

WWW.IRANMEET.COM

پیدا کرده بود. هیچ وقت مستقیم دستم و نمی گرفت. همیشه سعی می کرد بازوم یا آستین لباسم و بگیره. دهنم باز مونده بود و نمی تونستم چیزی بگم. با صدای شروین از بهت بیرون اومدم.

شروین ـ دیدم همه اش کارت های خوب میاد دستت و مدام می بری، نگو توی فسقلی متقلب تشریف داشتی. بده ببینم چی تو دسته.

با فشار دستش تازه به خودم اومدم. اگه برگه رو بهش می دادم فاتحه ام خونده بود. عمرا می ذاشتم ورقم و بگیره. با یه حرکت دستم و از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم ازش دورش کنم، اما شروین پیله تر از این حرفا بود. هرچی من برگه رو تو هوا این ور اون ور می بردم که بی خیال بشه و نگیره افاقه نداشت. مثل این گربه ها که دنبال کلاف کاموا می رن دنبال این برگه ها می اومد. دیگه نیم خیز شده بود و سعی می کرد برگه رو بقاپه ازم. دیدم این جوری نمی شه، برگه رو بردم پشتم و سعی کردم پشتم قایمش کنم و برای اطمینان تا جای ممکن خودم و کشیده بودم عقب. شروینم نامردی نکرد و کامل خم شد طرف من و با یه حرکت دستم و از پشتم در آورد و چون هر دوتا سعی می کردیم ورق و بگیریم، تو یه لحظه تعادلمون و از دست دادیم و من به پشت افتادم رو زمین و شروین هم که حسابی خم شده بود و با یه دستشم که دست من و گرفته بود، وقتی من افتادم دستم کشیده شد و شروینم نتونست خودش و کنترل کنه و سکندری خورد افتاد رو من. فقط لحظه ی آخر تونست آرنجاش و بکوبه رو زمین و سعی کنه خودش و تو دو سانتی تن من نگه داره. کلا فاصله مون خیلی کم بود.

صورتش کامل جلوی صورتم بود و نفساش به صورتم می خورد. انگاری ها کرده باشه، نفساش گرم بود. گرماش که به صورتم می خورد یاد شومینه و حرارتش می افتادم. همیشه نشستن کنار شومینه رو دوست داشتم. گرمای شعله ها که به صورتم می خوره و گرمم می کنه حس آرامش بهم می ده. نمی دونم چرا تو اون لحظه یاد اون حس افتادم و حس کرختی و سستی شیرین شعله های آتیش تو تنم پیچید. صورت شروین و می دیدم که درست جلوی صورتمِ اما من فقط چشماش و می دیدم. چشماش چه رنگی داشت.

یه رنگ قشنگی بود. چرا تا حالا متوجهش نشده بودم؟ اما نمی تونستم بفهمم چه رنگیه. سعی کردم با تمام حواسم متمرکز شم به چشماش و جالب این بود که اونم چشماش و بر نمی داشت.

تو چشماش پر رنگ سبز بود، دور عنبیه چشمش یه خط مشکی بود که چشماش و جذاب تر می کرد. توش رگه های سورمه ای و قهوه ای بود. یعنی می شه چشمای یه آدم این همه رنگ داشته باشه؟ با اینکه بیشتر عنبیه اش سبز بود، اما رگه های آبیش خیلی خاصش کرده بودن و یه حس عجیبی به چشماش می دادن.

داشتم به کنکاش چشماش ادامه می دادم که با یه تکون چشماش و ازم گرفت. تازه انگاری فهمیدم تو چه موقعیت هستم و شروینم تقریبا تو حلقمه.

هم زمان با بلند شدن شروین منم بلند شدم. معذب شده بودم. می خواستم از جلوی چشماش فرار کنم. یه دستی به گردنم کشیدم و یه تار از موهای فرم و بردم پشت گوشم .

با تته پته گفتم:

ـ چیزه.... من.... من گشنه امه. می رم ببینم چی پیدا می شه برای شام.

شروین خونسرد فقط یه سر تکون داد. سریع خودم و رسوندم تو آشپزخونه. از اون جا که اپن بود و من تو اون لحظه نیاز به جایی داشتم که دور از چشم شروین یکم فکر کنم، تا رسیدم به آشپزخونه سریع دولا شدم و رفتم پشت اپن نشستم و تکیه دادم به دیوارش. این جوری شروین من

WWW.IRANMEET.COM

و از بیرون نمی دید.

نشستم و به چند دقیقه ی قبل فکر کردم. هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر رنگ چشمای شروین و حس گرم شعله های آتیش به ذهنم می رسید. یه جورایی هنوز اون گرما رو حس می کردم. سرمو ت و دستام گرفتم. خدایا چرا من این جوری بودم؟ همیشه تو موقعیت های حساس بدترین عکس العمل و از خودم نشون می دادم. می رفتم تو مراسم ختم یه چیز خنده دار یادم می افتاد نیشم باز می شد. تو موقعیت های شاد اشکم درمی اومد. یه صحنه احساسی می دیدم بغض می کردم. امشبم که دیگه شاهکار بود. تازه یادم افتاده بود تو چه موقعیتی بودم. تو وضعیتی که من بودم طبیعی بود که سریع از جام بلند بشم و شروین و از روم بلند کنم. آره بهترین کار همین بود. اخم کردم و سرم و تکیه دادم به دیوار. منِ احمق چی کار کرده بودم؟ از حرص سرم و از پشت زدم به دیوار.

« آخه کی تو همچین وضعیتی دنبال کشف رنگ چشای یاروئه؟ »

با حرص بیشتری سرم و کوبیدم به دیوار.

« الان اگه فکرای ناجور بکنه چی؟ »

سرم و کوبیدم به دیوار.

« اگه فکر کنه من خوشم اومده بود که تکون نخوردم چی؟ »

کوبیدن سر به دیوار فایده نداشت. دستم و مشت کردم و محکم کوبیدم به سرم.

« اگه الان یه فکرای پلیدی بره تو سرش چی؟ »

یه مشت دیگه.

« چرا الان باید گیج بازی دربیارم؟ »

یه مشت دیگه.

« الان که دوتایی تو یه خونه و یه شهر و یه استان دیگه دور از همه ی آشناها هستیم چرا؟ »

یه مشت دیگه.

« نکنه.... نکنه.... »

فکر کردن و بیخیال شدم و فقط با مشت می کوبیدم به سرم و غصه می خوردم و زیر لب غر می زدم.

- کلا با خودت درگیری.

اون قدر ترسیدم که ناخودآگاه از جام پریدم که وایسم سرم محکم خورد به زیر اپن. احساس می کردم سرم از قسمت برخورد شکاف برداشت. یه آخی گفتم و دو دستی سرم و چسبیدم و نشستم رو زمین. از درد اشکم در اومده بود. دوتا قطره اشک به زور از گوشه ی چشمای بسته ام اومدن رو گونه ام. نای این که پاکشون کنم نداشتم. خدایا چرا همه ی بلاهات باید سر من بیچاره بیاد؟ چرا این شروین هیچ وقت هیچیش نمی شه؟

داشتم تو دلم از خدا گله می کردم که صدای شروین و شنیدم. به زور چشمام و باز کردم. جلوم زانو زده بود و یه لیوان آب که توش قند ریخته بود تو دستش بود. بهم اشاره کرد که بخورم. نمی خواستم دستم و از رو سرم بردارم. می ترسیدم با برداشتن دستم دردش بیشتر بشه. انگار

WWW.IRANMEET.COM

فهمید. خودش لیوان و به لبم نزدیک کرد تا بخورم. آروم آروم آب قند و خوردم. یکم حالم بهتر شد. درد سرمم کمتر شد، اما احساس می کردم ورم کرده. نمی دونم چرا یاد تام و جری افتادم که وقتی یه چیزی می خورد تو سر این گربه بیچاره، سرش مثل کوه می اومد بالا. می ترسیدم سر منم اون شکلی شده باشه.

شروین ـ بذار ببینم چی شده.

تو دلم غر زدم:

« پسره ی پررو تقصیر این بود سرم منفجر شد. حالا می خواد ببینه چی شده؟ به تو چه؟ مگه دکتری؟ »

بی توجه بهش با دست سرم و می مالیدم. شروین که دید من قصد نشون دادن سرم و ندارم، خودش اومد جلو دستم و گرفت تا از رو سرم برش داره ببینه چی شده. منم سعی کردم دستم و مثل چسب دوقلو به سرم بچسبونم که نتونه ببینه. پررو یه اجازه ای، ببخشیدی، معذرت می خوام که ترسوندمت، دریغ از یه کوچولو ادب. شروینم که دید دستم جدا بشو نیست یه فشار محکم به دستم داد که دستم سر شد. به زور دستم و از رو سرم برداشت.

تو دلم غر می زدم:

« الهی دستت بشکنه که دستم و شکوندی. سرمم که شکوندی. خوبه هزار بار دیدی وقتی یهو میای سکته می کنم، بازم کارش و تکرار می کنه، انگار خوشش میاد. آخر تا من و ناقص نکنه ول نمی کنه. حالا خدا کنه مثل تام کله ام نیومده باشه بالا. آخ.... »

با احساس یه درد بدی تو سرم، سرم و از زیر دست شروین کشیدم بیرون و بهش چشم غره رفتم.

شروین ـ ورم کرده.

با حرص گفتم:

ـ چشم بسته غیب گفتی؟ خودم فهمیدم ورم کرده. آزار داری فشار می یاری به سرم؟

گوشه ی لبش کج شد. با بدجنسی گفت:

ـ حالا چرا ناراحتی؟ نباید ازم تشکر کنی؟

چشمام و دهنم تا جایی که می شد باز شدن. پسره ی پررو زده ناکارم کرده تشکرم می خواد.

قیافه من و که دید خودش گفت:

ـ مگه نمی خواستی یه بلایی سرِ سرت بیاری؟

سرم از رو تعجب خم شد سمت راست.

شروین ـ مگه به خاطر همین یک ساعت نبود که می زدیش به دیوار و بعدم با مشت افتادی به جونش؟ من کارت و راحت تر کردم.

وای خاک شنی و ماسه ای لب ساحل بریزه رو سرم. این پسرِ از کی اینجا وایساده بود داشت من و نگاه می کرد؟ یعنی همه کارام و دیده بود؟ ببینه به درک. کی بهش می گه کله کنه بیاد همه جا؟ شاید من داشتم لباس عوض می کردم. دختره ی خنگ چرا چرت و پرت می گی؟ کی تو آشپزخونه لباس عوض می کنه که تو دومیش باشی؟ خوب حالا تو هم، مثال بود.

من با خودم درگیر بودم که دیدم شروین از جاش بلند شد و ایستاد و دستشو دراز کرد سمتم که یعنی کمک کنه بلند بشم. این پسرِ چرا یهو

WWW.IRANMEET.COM

حس نوع دوستیش گل کرده بود؟ هی می خواست کمک کنه. وای بمیری آنید نکنه به خاطر.... نکنه فکر کرده من کنار شومینه داشتم بهش نخ می دادم؟ نکنه الان فکرای ناجور تو سرش باشه؟

با چشم غره دستش و پس زدم و خودم بلند شدم.

شروین ـ برو رو مبل بشین من واسه شام یه چیزی درست می کنم.

بی تفاوت از کنارش گذشتم و خواستم برم بیرون که شنیدم داره می گه:

ـ حالا چی درست کنم؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

ـ عدس پلو خوبه. هوس کردم.

شروین یه چشم غره بهم رفت که منم عین بچه آدم سرم و گذاشتم پایین و رفتم بیرون.

عجیب هوس عدس پلو کرده بودم. من چرا این جوری شده بودم؟ اون از ظهر که هوس جوجه کردم اینم از الان. انگاری خودمم باورم شده ویار دارم ها.

رفتم رو مبل واسه خودم دراز کشیدم و پام و انداختم رو پام. آخیش چه راحت بود. بی خود نبود پسر قطبیِ همه اش رو این ولو بود. خوب جایی گیر آورده بود. دلم واسه دانشگاه و بچه ها و خانم احتشام و مهری خانم تنگ شده بود. این چند روز هم از درس و دانشگاهم زده بودم. معلوم نبود این پسرِ تا کی می خواست اینجا بمونه. این چه وضعش بود؟ چهار تا لباس درست و حسابی هم نداشتم که بپوشم. حالا خوبه دو تا لباس از این پسرِ گرفتم وگرنه اینجا قندیل می بستم.

– غذا حاضره.

سرم و بلند کردم دیدم شروین بالا سرم ایستاده. دوست داشتم زبونم و براش در بیارم بگم کنف شدی؟ دیدی نترسیدم؟ خیط.

با یه پوزخند از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و اصلا به شروین که با تعجب نگام می کرد توجه نکردم.

چیه نکنه انتظار داشت ازش تشکر کنم؟ این همه من درست کردم اون خورد، یه دفعه ام دست پخت شازده رو بخوریم....

ذهنم قفل کرد. بی اختیار سوتی کشیدم. نه این پسرِ کارش درسته. ببین چه میزی چیده. سوسیس بندری درست کرده بود و با گوجه و خیار شور تزیینش کرده بود خداییش قیافه اش آدم و به اشتها وامی داشت.

شروین کنارم ایستاده بود و با غرور نگام می کرد.

ایـــــــش ایکبیری حالا فکر کرده یه بندری پخته خیلی کار کرده.

خونسرد رفتم پشت میز نشستم. شروینم یکم نگام کرد و بعد اونم اومد و نشست رو به روم. بشقابم و پر از بندری کردم. شروین با ابروهای بالا رفته نگام می کرد. انقدر نگاه کن که جونت در بیاد. عمرا تشکر کنم.

مشغول خوردن شدم. شروینم بعد چند دقیقه بیخیال شد و شروع کرد به غذا خوردن. انصافا خیلی خوشمزه بود، اما نمی دونم چرا هر چی بیشتر می خوردم و مطمئن تر می شدم که دست پختش خوبه، بیشتر حرص می خوردم. شاید چون خودم آشپزیم افتضاح بود، دوست نداشتم شروین غذاش به این خوشمزگی باشه.

WWW.IRANMEET.COM

دوست داشتم به یه چیزی گیر بدم، اما به چی؟ یه نگاه به غذا کردم. جای گیری نبود. یه نگاه به میز انداختم. گوجه و خیار شور و سس تند و نمک وفلفل و آب و....

ایول نوشابه.... نوشابه یادش رفت بیاره.

شروین داشت به غذاش یکم سس اضافه می کرد. با یه لبخند ملیح نگاش کردم و خیلی مهربون گفتم:

ـ زحمت کشیدی غذا درست کردی. می شه لطف کنی نوشابه ام بیاری؟ یخچال پشت سرته.

یادم بود که تو حرفام کلمه ممنون و مرسی و دستت درد نکنه رو نگم. شروین متعجب و گیج نگام کرد. باورش نمی شد انقدر مهربون و با لبخند باهاش حرف بزنم. تو دلم داشتم براش زبون در می آوردم. چون خیلی مودب ازش درخواست کردم، فکر کنم روش نشد وحشیانه بهم بگه به من چه خودت پاشو. واسه همین با یه نگاه طولانی بهم آروم از جاش بلند شد و به همون آرومی رفت سمت یخچال.

تا روش و برگردوند تندی رو میز خم شدم وسس تند و خالی کردم تو بشقابش و کلی فلفلم ریختم روش و با دست یکم قاطیش کردم و سریع نشستم سر جام. شروین نوشابه رو از تو یخچال برداشت و داشت درش و می بست. تو لیوانم آب پر کردم و تا شروین رسید کنار میز، بهش گفتم:

ـ می شه یه لیوانم برام بیاری؟ آخه تو لیوانم آب ریختم.

دوباره یه نگاه سرد اما مشکوک به من و لیوانم کرد و نوشابه رو گذاشت رو میز و رفت سمت کابینتا تا لیوان بیاره.

منم سریع در نمکدون و برداشتم و خالیش کردم تو لیوانم و با انگشت همش زدم. کارم که تموم شد آروم سر جام نشستم.

شروین داشت تو کابینت دنبال لیوان می گشت. غیر دوتا لیوانی که من از تو کابینت در آورده بودم دیگه لیوان بیرون نبود و انگاری شروینم نمی دونست لیوانا کجاست که داشت همه ی کابینتا رو نگاه می کرد.

منم خونسرد نشسته بودم. دلم نوشابه خواست. با اینکه نوشابه دوست دارم اما از گازش خوشم نمی یاد و همیشه قبل نوشابه خوردن تکونش می دم که گازش کم بشه. دستم و بردم سمت نوشابه و برش داشتم. همون جور که به شروین نگاه می کردم نوشابه رو هم تکون می دادم. منتظر بودم شروین لیوان بیاره تا نوشابه بخورم.

بالاخره لیوانا رو پیدا کرد و یه لیوان گرفت. اومد کنارم و یکم محکم گذاشتش رو میز کنار دستم. منم یه لبخند مهمونش کردم که یه چشم غره نصیبم شد و منم نیشم و بستم. لیاقت نداشت باهاش مهربون باشم. هر بلایی سرت بیارم حقته. یه شکلک براش در آوردم و یه قاشق از بندری فرستادم تو دهنم. چشم از شروین بر نمی داشتم. شروین همون جور آروم رفت و سر جاش نشست. این پسرِ مثل لاک پشت فس فسو بود. دل تو دلم نبود.

شروین با همون قیافه ی یخ و قطبیش یه قاشق پر بندری برداشت و برد سمت دهنش. نیشم کم کم داشت شل می شد. تو دلم تشویقش می کردم که یکم عجله کنه.

بخور آفرین بذار تو دهنت.... آهان یکم دیگه.... ایـــــول.... حالا یکم مزه مزه کن.... خوبه.... قربونت حالا قورتش بده تا تموم جونت شفا بگیره.... آفرین....

شروین لقمه رو تو دهنش گذاشت و آروم آروم جوید. اخماش آروم آروم تو هم رفت. انگاری متوجه شد که یه چیزی اشتباهِ.

WWW.IRANMEET.COM

اخمش عمیق شد. تا خواست دهنش و باز کنه انگار هل شد و اشتباهی لقمه رو قورت داد. کبود شد و شروع کرد به سرفه کردن. من با نیش باز لیوان آب کنارم و برداشتم و مثلا نگرانم بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم و با صدایی که تمام سعیم و می کردم که نگران باشه نه خوشحال، گفتم :

ـ چی شد؟ چرا کبود شدی؟ بیا آب بخور.

لیوان و دادم دستش و خودم با تموم زوری که داشتم کوبیدم پشتش که مثلا لقمه بپره بیرون از تو حلقش. با هر ضربه ی من که یه جورایی ضربات عقده گشایی بود، شروین یه دور خم می شد رو میز و صاف می شد. دستش که دور گلوش بود و آورد بالا که یعنی بسه نزن. منم که خودم و خالی کردم، راضی دست از ضربه زدن برداشتم. شروینم که خیالش راحت شد که دیگه قرار نیست کمرش بشکنه، رفت سراغ معضل اصلی یعنی خفگی ناشی از فلفل. لیوان آب و برداشت و یه نفس داد بالا که به دو ثانیه نکشید که مثل چشمه جوشان آب از تو دهنش فواره زد بیرون و دوباره به سرفه افتاد. اومدم بزنم پشتش که رو میز نیم خیز شد. من که دلم حسابی خنک شده بود مونده بودم این چرا رو میز داره دراز می کشه؟ دراز کشیدن چه کمکی به خفگی می کنه؟

چشمم بهش بود که دیدم دستش و برد سمت نوشابه و کشیدش سمت خودش. داشتم فکر می کردم نوشابه می خواد چی کار؟ یهو به خودم اومدم. دیدم تو جاش ایستاد و قبل از اینکه کلمه نه از تو دهنم در بیاد با یه حرکت در نوشابه رو باز کرد که یهو کلی نوشابه با کف فراوان، فوران زد بیرون و سر تا پای شروین با نوشابه یکی شد. خنده دارش این جا بود که شروین از تعجب دهنش باز مونده بود و این نوشابه ها که فوران می کردن تو هوا کلیشم رفتن تو دهن اون و وقتی به خودش اومد و دهنش و بست انگاری همون مقدار نوشابه عطشش و فرو برد.

تو جام خشک شده بودم. نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم. صحنه هایی که تو این دو دقیقه دیده بودم برام مثل یه فیلم یک ساعته بود که قدرت حرکت و ازم گرفته بود. نمی دونستم از اینکه فلفلا و سس و آب شور مطابق نقشه ام حال شروین و گرفته بخندم، یا از اینکه ناخواسته کاری کردم که شروین با نوشابه یکی بشه تعجب کنم. با خودم در گیر بودم که شروین برگشت و با اون قیافه ی سر تا پا خیس نوشابه ایش با یه جفت چشم قرمز که نمی دونم به خاطر فلفلی بود که خورد یا از عصبانیت قرمز شده بود، بهم نگاه کرد. احساس خطر کردم. مثل مار زنگی انگار بهم هشدار می داد که اوضاع خطریه. ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب که کاش نرفته بودم. ظاهرا این حرکتم یه جور علامت مثبت بود به شروین، یه جور بله که ثابت می کرد همه ی این اتفاقا تقصیر منه.

چشمای شروین ریز شد. مشتش گره شد و با دادش من پا گذاشتم به فرار. مثل فنر که تا آخرین ظرفیتش جمعش کرده باشن و یهو ولش کنن، منم همون جور از جام پریدم و دویدم سمت بیرون. شروین هم دنبالم.

صدای داد کشیدن و تهدیدش و می شنیدم که می گفت:

ـ اگه دستم بهت برسه می دونم چی کارت کنم.

منم همون جور که خودم و از در ویلا پرت می کردم تو باغ تو دلم می گفتم:

« مگه دیوانه ام وایسم تو من و بگیری؟ همین جوریش مثل گودزیلایی وای به حال الان که آتیشتم شعله کشیده و از دماغ و دهنت زده بیرون. »

با تمام توانم دویدم سمت در باغ که تو چهار متری در باغ صدای پارس سگه رو شنیدم. ظاهرا دویدن من برای اون یه زنگ خطر بود که باعث شد یک دفعه از ناکجا جلو روم سبز بشه و شروع کنه به پارس کردن. من که داشتم با سرعت نور می دویدم که از ویلا بزنم بیرون، وقتی سگه

WWW.IRANMEET.COM

رو با اون دندوناش و صدای واق واق وحشتناکش شنیدم مثل ترمز ماشین سعی کردم بایستم. از این سگه بیشتر از شروین می ترسیدم. تو دو متریش تونستم خودم و نگه دارم و این بار خلاف جهت سگه سمت ویلا می دویدم.

تو دلمم به هر چی شانس مزخرف بود بد و بیراه می گفتم.

وسطای راه بودم که شروین و دیدم که عصبانی داره میدوه دنبالم و تا دید من دارم میام سمتش تعجب جای عصبانیت و گرفت و تا همون جا که اومد ایستاد و به من نگاه کرد. منم که به کل یادم رفته بود داشتم از دست شروین درمی رفتم حالا همچین می دویدم سمتش، انگار تنها فرد محبوبم تو کره زمین و دیدم.

تو دو متریش داد زدم:

ـ سگه رو بگیر دوباره هار شده.

تو حال و هوای خودم نبودم وگرنه از لبخندی که رو لبای شروین اومده بود چشمام از کاسه در می اومد. از کنار شروین دویدم و رد شدم که احساس کردم به عقب کشیده شدم. اون چیزی هم که من و یه عقب کشوند دست شروین بود که دور بازوم قفل شد و چون اصلا انتظارش و نداشتم پرت شدم تو بغلش و محکم کوبیده شدم تو سینه اش. یه لحظه از سفتیش فکر کردم خوردم رو آسفالت. از ترس چشمام و بستم و یه جیغ کوتاه کشیدم. مطمئن بودم شروین زنده ام نمی ذاره. الان وقت کلاس ملاس گذاشتن و حفظ غرور و شخصیت نبود؛ الان دقیقا وقت التماس کردن بود.

با همون چشمای بسته تند و تند شروع کردم به حرف زدن:

ـ ببخشید، من و نکش. فقط می خواستم یکم اذیتت کنم چون همه اش من و می ترسونی و حرصم می دی. قسم می خورم که فقط تند شدن بندریت و آب شورِ تقصیر من بود. هیچ نقشه ای واسه نوشابه نداشتم. اون و تکون داده بودم چون نوشابه گاز دار نمی خورم. تو هم قبل از این که بفهمم چی کار می خوای بکنی، در نوشابه رو باز کردی. من هنوز جوونم، یه کامیون آرزو دارم من و نکش. به فکر مسئولیتی باش که در قبال من داری، اگه بلایی سر من بیاری طراوت جون حتما حسابت و می رسه. خواهشا من و جلوی این سگِ هم نینداز. فقط کافیه یه گازم بگیره هاری می گیرم می میرم خونم میفته گردنت. اصلا دندونای خود سگِ آسیب می بینه. من استخونام اون قدر سفتِ که می ترسم یه بلایی سر دندونای سگت بیاد.

نمی دونستم دارم چه چرت و پرتی می گم، فقط می خواستم یه فکی زده باشم که یکم وقت بخرم تا یه جوری از دست این گودزیلا در برم.

با شنیدن صدای قهقهه بلندی که روح و از بدنم خارج کرد آروم چشمام و باز کردم. باورم نمی شد این صدای خنده بلند مال این کوه قطبی بود که به چه قشنگی و با تموم احساسات داشت می خندید. دستاش هنوز به بازوهام بود و به خاطر تکون خوردن ناشی از خنده اش منم تکون می خوردم. مبهوت خندیدنش بودم که با تک سرفه ای خنده اش و خورد و سعی کرد دوباره خونسرد و بی تفاوت باشه، اما با همه ی تلاشی که کرد چشماش هنوز قهقهه می زد.

زبونم بند اومده بود. شروین تو چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ نمی دونم چقدر عصبیت کردم که خواستی این جوری تلافی کنی. یادم نمی یاد کاری کرده باشم که نیاز به تلافی باشه. تا جایی که می دونم غیر چهار تا کنایه و متلک حرف دیگه ای بهت نزدم. شاید بیشتر از این عصبی هستی که تو موقعیت های حساس مچت و گرفتم. در واقع تو از

WWW.IRANMEET.COM

کارای خودت عصبانی هستی نه من. در ضمن من نمی خوام تو رو خوراک این سگِ بکنم یا خودم اذیتت کنم. همین ترسی که الان داشتی برات کافیه.

بعد یه فشار محکم به بازوهام داد که نفسم از درد بند اومد و گفت:

ـ ولی یادت باشه دفعه آخرِ که سر به سر من می ذاری. من همیشه ان قدر مهربون و بخشنده نیستم.

این جمله اش چقدر آشنا بود. ذهنم رفت عقب.

***

طراوت جون رو صندلی نشسته بود و من داشتم براش در مورد دیر کردنم برای ناهار توضیح می دادم.

طراوت جون ـ دفعه آخرت باشه، من همیشه ان قدر بخشنده و مهربون نیستم.

*****

حقا که نوه ی همون آدمه. با فشاری که به بازوم آورد حواسم برگشت سر جاش و دوباره تو چشماش نگاه کردم. منتظر جواب من بود. فقط یه سر تکون دادم. چند لحظه دیگه تو چشمام زل زد و بعد خیلی آروم بازوم و ول کرد و روش و برگردوند. منم دنبالش. رفت تو ویلا و رفت رو مبل نشست. یه نگاه به آشپزخونه انداختم. چقدر دلم می خواست الان اون بندریِ خوشمزه جلوم بود و من می لمبوندمش، اما با گندایی که زده بودم دیگه روم نمی شد برم سمتش. دوست نداشتم کنار شروین بمونم. اصل بهش اطمینان نداشتم. می ترسیدم نظرش عوض بشه و بخواد تلافی کنه.

کاش برمی گشتیم تهران. از کار و زندگی افتاده بودم. یه شب بخیر آروم گفتم که شروین حتی به خودش زحمتم نداد جوابم و بده. با کنترل تلویزیون ورمی رفت و کانالا رو بالا و پایین می کرد.

اومدم برم سمت پله ها که گوشی شروین زنگ خورد. از اون جایی که خیلی فضولم قدمام و آروم کردم ببینم کی زنگ زده بهش. آخه خیلی عجیب بود. تا حالا ندیده بودم کسی بهش بزنگه. شروین گوشیش و از تو جیبش در آورد و یه نگاه به صفحه اش کرد و جواب داد.

شروین ـ بفرمایید.

ـ ....

شروین ـ با کی کار دارید؟

ـ ....

شروین ـ نه اشتباه گرفتید خانم.

ـ ....

این داشت با کی حرف می زد؟ صدای اون سمت و نمی شنیدم، فقط حرفای شروین و می شنیدم. یه خانم زنگ زده ؟ یعنی کی می تونه باشه؟

شروین ـ خانم گفتم که این خط منه، منم کیان نیستم.

ـ ....

WWW.IRANMEET.COM

کیان ؟ کیان؟ هـــــــه.... وای بدبخت شدم.

دویدم سمت شروین که رو مبل نشسته بود و از این ور مبل خودم و پرت کردم رو پشتی مبل. نصف تنم از اون ور مبل آویزون بود. هجوم بردم سمت گوشی و خواستم گوشی و از شروین بگیرم که شروین گوشی و قطع کرد و کار از کار گذشت. همون جور نصفم تو هوا و نصفم آویزون مبل بود و دستمم تو هوا مونده بود. خشک شدم. شروین گوشی و آورد پایین و تازه متوجه من شد وبا تعجب و چشمای باز به من نگاه کرد.

همون جور که گوشی و می آورد پایین گفت:

ـ این کارت یعنی چی؟

اخمام رفت تو هم. مرتیکه الاغ آخه این رفتارم چه معنی می تونه بده؟ هیچی می خواستم حمله کنم بهت کله ات و از تن بی خاصیتت بکنم که تو متوجه شدی و نقشه ام با شکست رو به رو شد. با حرص خودم و صاف کردم و ایستادم و از همون پشت مبل عصبانی و با صدای کمی بلند بهش گفتم:

ـ چرا قطع کردی؟ چرا گوشی و به من ندادی؟

شروین که تعجبش بیشتر شد از جاش بلند شد و رو به من ایستاد.

شروین ـ چرا گوشی و بهت بدم؟ اشتباه گرفته بود. با یکی به اسم....

عصبی جمله اش و قطع کردم و تقریبا داد زدم:

ـ گفت با کیان کار دارم. من کیانم. حتما مامانم بود. الان نگران می شه.

صدای بلندم عصبانیش کرد. اخماش رفت تو هم و گفت:

ـ من از کجا باید می دونستم که کیان تویی؟ بعدم مامان تو چرا باید به گوشی من زنگ بزنه؟

عصبانی تر و بلند تر گفتم:

ـ آخه آدم عاقل تو که تارک دنیایی و یه نفرم سراغت و نمی گیره ببینه زنده ای یا نه؛ وقتی کسی هیچ وقت به گوشیت زنگ نمی زنه یه وقتی که گوشیت زنگ می خوره و شماره رو نمی شناسی باید بپرسی ببینی کیه.

شروین هم با داد گفت:

ـ مامان تو چرا باید به گوشی من زنگ بزنه؟

منم با فریاد گفتم:

ـ چون گوشیم و دایورت کردم رو خط تو.

هر دو داشتیم هوار می کشیدیم. هر دو عصبانی.

شروین ـ با اجازه کی این کار و کردی؟

من ـ با اجازه خودم. من که بی کس و کار نیستم. یه کسایی هستن که نگران من بشن. مگه اون موقع که من و می آوردی اینجا از من اجازه گرفتی؟ یا یک کلمه بهم گفتی؟

شروین عصبانی یه قدم جلو گذاشت و انگشت اشاره اش و به طرفم گرفت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ببین بهت گفتم که من بهت فرص....

حرفش و قطع کردم. کارد می زدی خونم در نمی اومد:

ـ بله می دونم تو بهم فرصت دادی که پیاده بشم، اما من پیاده نشدم. تا حالا صد بار این و گفتی خوب که چی؟ تو بهم نگفتی که می خوای بیای اینجا وگرنه محال بود که یک ثانیه هم تو ماشینت بمونم. ببین حالم و. ببین به چه فلاکتی افتادم.

با دوتا دست موهام و گرفتم و با حرص کشیدم.

من ـ ببین. این وضع موهامه. حتی یه گیره دارم که ببندمشون.

پلیورم و گرفتم و کشیدم و گفتم:

ـ ببین.... ببین لباسم و.... پیداست که قرضیه، به تنم زار می زنه. شش تای من توش جا می شن.

پاچه های شلوارم و گرفتم و به دو طرف کشیدم:

ـ شلواری که پامه رو ببین، مال توئه. هیچی نگم سنگین ترم. قدش اون قدر بلنده که شیش دور تاش کردم که نره زیر پام با مخ بیام زمین. کمرشم که اونقدر گشاده که به زور بند و کش بستمش که از کمرم نیفته. شدم مثل کولی ها، یه دوره گرد بدبخت.

شروین عصبی با صدای آروم تری گفت:

ـ مجبور نبودی بمونی، می تونستی بری.

آتیش گرفتم. دلم می خواست بزنم لهش کنم.

با داد گفتم:

ـ می خواستم.... می خواستم همون لحظه ای که اومدیم برگردم و برمی گشتم اگه یه قرون پول تو جیبم بود. یادت نیست چی تنم بود و با چه وضعیتی من و آوردی؟ خودخواه نامرد. نه حس مسئولیت داری نه می دونی هم سفر بودن یعنی چی. نه یه ذره غیر خودت به کسه دیگه ای فکر می کنی.

عصبی داد زد:

ـ برای همین اومدم اینجا. برای این که این حس ها رو نداشته باشم. نه مسئولیتی داشته باشم نه کسی برام مهم باشه. برای اینکه دنیا رو نبینم و خودم و مسئول همه اتفاقایی که میفته ندونم. بهم بگو چرا؟ چرا تو باید برام مهم باشی؟ تو فقط یه کلفتی که تو خونه مادربزرگم کار می کنی.

عصبی داد زدم:

ـ حالا چون تو خونه مادر بزرگت کار می کنم آدم نیستم؟ من نخواستم برای من کاری بکنی ولی یکم به فکر بقیه آدما باشی کار چندان سختی نیست.

هر دو نفس نفس می زدیم. عصبی روبه روی همدیگه ایستاده بودیم و تو چشمای هم زل زده بودیم. انقدر دلم می خواست می تونستم با نگاهم یه مشت بزنم تو عدسی چشمش که دیگه نتونه مثل بزغاله به کسی نگاه کنه. کاش چشم ها هم دست داشتن و می تونستن یه گوشمالی حسابی به این گودزیلا بدن.

همون جور چشم تو چشم بودیم که موبایلش زنگ خورد. همچین پریدم سمتش و گوشی و از تو دستش چنگ زدم که اصلا نفهمید کی این کارو

WWW.IRANMEET.COM

کردم. سریع خط و وصل کردم.

من ـ الو.

مامان ـ آنید تویی؟

من ـ سلام مامان خوبی؟

شروین با ابرو های بالا رفته دست به سینه داشت نگام می کرد. بهش توجه نکردم.

مامان ـ دختر کجایی تو؟ نه زنگی، نه خبری. نمی گی دلمون تنگ می شه؟

سعی کردم یکم خودم و دلخور نشون بدم و گفتم:

ـ مامان معمولا می گن نمی گی نگران می شیم. شما فقط دلتون تنگ می شه؟

مامان با خنده گفت:

ـ دختر تو از پس خودت بر میای من می دونم. راستی دو دقیقه پیش زنگ زدم یه آقایی ورداشت.

من سریع گفتم:

ـ آره خط رو خط شده بود. دو دقیقه ی پیش شماره تون افتاد اما یه آقایی با اصغر کار داشت.

به پوزخند شروین توجه نکردم. روم و ازش برگردوندم و یکم با مامان حرف زدم و بعدم خداحافظی کردم. گوشی و قطع کردم و بدون اینکه به روی خودم بیارم رفتم جلوی شروین و گوشی و سمتش گرفتم. دستش و دراز کرد و گفت:

ـ خواهش می کنم.

گوشی و گذاشتم تو دستش و بهش چشم غره رفتم و همون جور که روم و برمی گردوندم گفتم:

ـ وظیفه ات بود. تشکر برای چته؟

پله ها رو گرفتم و رفتم تو اتاقم. خودم و پرت کردم رو تختم و به اتفاقای امروز فکر کردم. به سگِ، به بازیمون، به رنگ چشمای شروین، به شام، به بندری، به آب شور ، نوشابه ،دستاش، برخوردم و کوبیده شدنم بهش، به خنده اش،چه جالب می خندید. قهقهه اش آدم و سر حال می آورد. یاد پسر بچه های شیطون افتادم که وسط بازی با ذوق می خندن، خندیدنش همون حس و بهم می داد. گور باباش، کدوم حس؟ اون موقع که خندید داشتم قبض روح می شدم. پسره ی دیوونه وقت و زمان نمی شناسه واسه خندیدن. تو که نخندیدی، نخندیدی گذاشتی وقتی من رو به مرگ بودم خندیدی که چی؟ فکر کردم عزراییل داره می خنده می خواد جونم و بگیره.... آه ایکبیری نچسب....

یاد دعوامون افتادم. منظورش چی بود که اومده اینجا که مسئولیت نداشته باشه و کسی براش مهم نباشه؟ هر چی بیشتر فکر کردم کمتر سر در آوردم. اون قدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

طاق باز خوابیده بودم. احساس می کردم دارم تکون می خورم. یعنی داره زلزله میاد؟ به من چه بذار بیاد لااقل تو خواب می میرم چیزی نمی فهمم.

همون جور که چشمام بسته بود دستام و از پهلو هام بردم بالای سرم و بدنم و کج و کوله کردم و کش و قوسی بهش دادم که با کشیده شدن استخونام یکم تنم حال اومد. دو تا دستام و که از آرنج خم شده بودن، از دو طرف صورتم آوردم جلوی دهنم و یه خمیازه طولانی خستگی درکن

WWW.IRANMEET.COM

کشیدم. خیلی فاز داد. دستام جلوی دهنم بود و کف دستام رو به سقف. انگشتام و همون جوری تو هم قفل کردم و دستام و از دو طرف کشیدم. عادتم بود همیشه دست ها و انگشت ها و بدنم و می کشیدم. حس خیلی خوبی می داد.

هنوز داشتم تکون می خوردم. اهـــــه این زلزله هم چقدر طولانی شد، پس آوارش چی شد؟

همون جور که با عشق انگشتام و چشم بسته می کشیدم، دستام و از جلوی دهنم آوردم بالا که یهو انگشتام از هم باز شد و دستام هر کدوم در رفت یه طرف که دست چپم تو این هیری ویری محکم خورد به چیز سفتی که تو هوا معلق بود و بعد یه صدای آخ وحشتناک تو اتاق پیچید که من و از جام یک متر پروند.

با ترس پاشدم و چهار زانو رو تخت نشستم و چشمام و باز کردم. خدایا زلزله که صدا نداره آخ بگه، اما زلزله نبود. همه خونه سر جاش بود. چشمم به بغل تخت افتاد. شروین صورتش و گرفته بود و حالا از درد یا از عصبانیت سرخ شده بود. تازه فهمیدم چی کار کردم. برای جلو گیری از پاچه گیری گودزیلا، سریع پتوم و دو دستی گرفتم و کشیدم بالا و جمع کردم تا رو سینه ام. این حرکت و تو فیلما دیده بودم که تا یه پسر می اومد تو اتاق یه دختر که خواب بوده، دختر تا بیدار می شه و پسره رو تو اتاق می بینه پتو رو تا زیر حلقش بالا می کشه و جیغی می گه تو اینجا چی کار می کنی؟

خلاصه این همه فیلم دیدن باید یه جایی به کارم می اومد یا نه؟ کجا بهتر از این جا؟

حق به جانب در حالی که پتو رو چنگ می زدم با قشنگ ترین صدای جیغیم گفتم:

ـ تو اینجا چی کار می کنی؟ چرا وقتی خواب بودم اومدی تو اتاقم؟ ادب نداری ؟ نمی دونی در زدن چیه؟

شروین که هنوز دستش رو صورتش بود از سرخی به کبودی رفت و گفت:

ـ داد و بیدادت برای چیه؟ این اداهارم یکی در می یاره که خوابش سبک باشه و با یه تقه بیدار بشه. من نیم ساعت پشت در مشت و لگد کوبیدم اما دریغ از یه اوهوم. بیست دقیقه است دارم تکونت می دم اما دریغ از باز کردن یک میلی متر از چشمات. تو که می خوابی همچین که انگاری مردی، نمی خواد واسه من ادا و اطوار در بیاری و دم از ادب بزنی. ببین با صورتم چی کار کردی؟

دستش و از رو صورتش برداشت. چشمام چهار تا شد. دستت درست آنید جون ببین چه کردی با صورت به این قشنگی. نقاشیتم حرف نداره. خوشگل جای پنج تا انگشتم رو صورتش مونده بود.

شروین چشماش و ریز کرد و مشکوک گفت:

ـ نکنه بیدار بودی و از قصد چشمت و باز نکردی هان؟ نکنه از قصدم زدی تو صورتم؟

من که دستم رو شده بود فیلم بازی کردن فایده نداشت. برای خوابوندن خشم گودزیلا سریع گفتم:

ـ نه به جون ننه بزرگم خواب بودم. اصلا نفهمیدم اومدی تو اتاق. از قصدم نزدم تو صورتت.

مشکوک نگام کرد اما انگاری قانع شد که دستش و گذاشت تو جیبش و گفت:

ـ پاشو بیا پایین صبحونت و بخور می خوایم بریم.

گیج گفتم:

ـ کجا؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ خونه.

من خنگ تر گفتم:

ـ کجا؟

شروین همچین نگام کرد که انگار داشت داد می زد خنگول تر از تو تو زندگیم ندیدم.

شروین ـ انگاری خیلی بهت خوش می گذره که همه چی فراموشت شده. فکر کنم تو تهران درس و دانشگاهم داشته باشی.

مشکوک نگام کرد و گفت:

ـ حالا چرا اون جوری نشستی؟

با اشاره اش متعجب به خودم نگاه کردم. همچین رو تخت نشسته بودم و پتو رو با دست مچاله کرده بودم رو سینه ام و مثل دخترایی که هر لحظه ممکنه مورد تجاوز قرار بگیرن نشسته بودم. حالا فکر نکنید یه لباس باز پوشیده بودم یا سر و وضعم ناجور بود ها نه. پلیور یقه اسکی و شلوار مشکی شروین تنم بود که به تنم زار می زد.

فقط تونستم آروم بگم:

ـ واسه اینکه خواب از سرم بپره این جوری نشستم.

یه نگاه بد بهم کرد و رفت سمت در. دستش به دستگیره بود. انگار یه چیزی یادش اومده باشه ایستاد و سرش و چرخوند سمتم و با یه پوزخند گفت:

ـ در ضمن چند روز اینجا خوردی و خوابیدی باید از حقوقت کم بشه.

قبل از اینکه بتونم دهنم و باز کنم از اتاق رفت بیرون. منم از حرص بالشتم و پرت کردم سمت در که به در بسته خورد و افتاد پایین.

غرغرکنان داد زدم:

ـ از حقوق عمه ات کم کن.

نمی دونم حالا چه ربطی داشت؟ ولی نه که همه با عمه ی طرف کار دارن منم یه چیزی گفتم.

ـ بترکی نمک نشناس. کوفتت بشه اون همه زحمتی که برات کشیدم و غذا هایی که درست کردم.

دقیقا منظورم همون غذا سوخته هایی بود که برای سطل آشغال پختم.

ـ من بدبخت اینجا پرستار یه گودزیلایی مثل تو بودم باید حقوق چهار برابر بهم بدین، حالا می خواین کم هم بکنید؟

یاد صورتش افتادم وسط عصبانیت پخ زدم زیر خنده. همچین می خندیدم که فکر کنم اونایی هم که لب ساحل بودن فهمیدن یکی داره می خنده. با یه جیغ گفتم:

ـ چه نقش دستی هم رو صورتت انداختم دم آخری.

داشتم با ذوق می خندیدم که در باز شد و کله شروین با چشمای اخمی اومد تو اتاق. بدنش بیرون بود. از ترس خنده ام بند اومد و به سکسکه افتادم.

شروین با یه صدای بد و مشکوک گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بیدار بودی؟ پس از قصد زدی تو صورتم.

اونقدر از حضور ناگهانی و نگاهش ترسیدم که با همون ترس و سکسکه تندی گفتم:

ـ به جد مامان بزرگم خواب بودم. نفهمیدم زدم تو صورتت.

دو دقیقه نگام کرد و با چشمای ریز شده که از روم بر نمی داشت آروم سرش و از اتاق برد بیرون و در و بست. یه نفس راحت کشیدم. پسرِ مثل جن می مونه. از ترس اینکه نکنه دوباره پشت در باشه، پریدم رفتم دست و صورتم و شستم.

در عرض نیم ساعت صبحونه خوردیم و همه چی و جمع کردیم و راه افتادیم سمت خونه. طبق معمول تا استارت ماشین زده شد خروپف من رفت هوا و تا جلوی در ویلا خواب بودم. شروین هم دقیقا در نقش راننده آژانس خوب حاضر شد.

با تکون ماشین چشمام و باز کردم. خواستم یه خمیازه بکشم و فرم نشستنم و عوض کنم و دوباره بخوابم که چشمم به عمارت خانم احتشام افتاد.

با ذوق جیغی کشیدم و گفتم:

ـ وای رسیدیم؟ اصلا نفهمیدم.

آویزون دستگیره ی در شدم که صدای سرد و پر تمسخر شروین و شنیدم که گفت:

ـ منم اگه کل مسیر و خواب بودم نمی فهمیدم.

تو دلم گفتم جواب گودزیلا خاموشی است.

کوچکترین توجهی بهش نکردم. دویدم سمت ساختمون و از همون جا جیغ کشیدم و هر اسمی یادم بود و صدا کردم و هر کی سر راهم بود یه بغل تندی کردم. به مهری خانم که رسیدم بغلش کردم و زودی گفتم:

ـ مهری خانم، خانم کجاست؟

مهری با لبخند گفت:

ـ تو سالن نشستن.

دقیقا می دونستم کجاست. سریع رفتم سمت سالن و از همون جا داد زدم:

ـ طراوت جون، طراوت جون من اومدم.

یکی نمی دونست فکر می کرد واسه مامانم اینجوری ذوق می کنم، اما خداییش این خونه و طراوت جون و مهم تر از همه آرامشی که اینجا داشتم و با خونه خودمونم عوض نمی کردم.

من اینجا خودم بود. خود آنید. باطن و ظاهرم یکی بود. مجبور نبودم به میل کسی رفتار کنم. مجبور نبودم زوری از کسی خوشم بیاد. مجبور نبودم تظاهر به چیزی که نیستم بکنم. من اینجا مستقل و آزاد بودم. اینجا برام بهشت بود.

دویدم تو سالن. طراوت جون جای همیشگیش رو به شومینه نشسته بود. یه جیغ کشیدم که بدبخت یه متر از جاش پرید و بلند شد ایستاد و تا چشمش به من افتاد از تعجب دیدنم چشماش گرد شد.

دویدم و محکم پریدم بغلش کردم که چون متعجب بود دستش همون جور باز تو هوا موند. حسابی که بغلش کردم و دلتنگیام رفع شد ازش

WWW.IRANMEET.COM

جدا شدم. شروین پشت سرم بود و یه لبخند کج رو صورتش بود. تا بهش نگاه کردم و اونم چشمش به من افتاد یه پوزخند بهم زد که می خواستم جلوی ننه جونش بزنم پس کله اش که پوزخند زدن از یادش بره.

سلام کرد و اومد جلو گونه طراوت جون و بوسید و بغلش کرد.

یه قطره اشک از چشم طراوت جون افتاد پایین. بمیری پسر که اشک این پیرزن و در آوردی. الهی خودم بیام کمک بدم دل و جیگرت و کباب کنن که دل و جیگر این زن و خون کردی.

طراوت جون آروم و با بغض گفت:

ـ برگشتی شروینم؟ کجا رفتی پسرم نگفتی من دلم هزار راه می ره؟

شروین یه لبخند نصفه و نیمه زد که چشمای من چهار تا شد. انگار طراوت جونم از این نصفه لبخند حسابی تعجب کرد.

شروین اشاره ای به من کرد و گفت:

ـ مامان طراوت خبرا که می رسید. دیگه دل نگران چی بودید؟

ای بی تربیت بی شخصیت. صاف صاف تو چشم من نگاه می کرد می گفت بی بی سی مستقیمم. من کی خبر دادم؟ غیر از روز اول که رسیدیم و اون روز که رفتیم خرید و اون دفعه که کباب گرفتیم و اون شبی که سگ دنبالم کرد. تازه چیزی هم نگفتم. فقط گفتم رفتیم خرید کردیم و کلی چیز خریدیم. رفتیم لب ساحل تو هنر مسخره ات و نشون دادی. یه سگ وحشی هم تو خونه دارین. خوب دل این پیرزن شور می زد خب....

طراوت جونم یه لبخندی زد و گفت:

ـ امیدوارم بهت خوش گذشته باشه و دیگه نخوای قهر کنی و بری جایی. حالا هم برو استراحت کن عزیزم.

شروین همون جور که به سمت بیرون سالن می رفت بلند گفت:

ـ بخوام قهرم بکنم این دفعه تنهایی می رم.

دم سالن ایستاد و برگشت یه نگاهی به ما کرد و با لبخند یه وری گفت:

ـ دیگه سرخر و فضول با خودم نمی برم.

الاغ به من می گفت سرخر. بمیری که این چند وقتِ از من سوءاستفاده کرده بودی و من و مثل یه کلفت بردی اون جا و حتی لباس کهنه هات و هم تنم کردی. یه غذای درست و حسابی هم بهم ندادی.

شروین از سالن بیرون رفت. من و طراوت جون با چشم دنبالش می کردیم. تا پاش و از در گذاشت بیرون طراوت جون با یه نیش باز که همه دندوناش و نشون می داد برگشت سمت من و یه قدم جلو اومد و دست من و کشید و همون جور که به سمت مبل می برد که بنشونتم گفت:

ـ ناقلا بگو چیکار کردی با این پسر که شروینم این همه تغییر کرد؟

من با بهت داشتم به خانم احتشام نگاه می کردم. با تعجب انگشت اشاره ام و سمت خودم گرفتم و با دهن باز مثل منگلا گفتم:

ـ من؟؟

بعد دستم و به سمت در سالن گرفتم و گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ این؟

هر چی به این مغزم فشار می آوردم نمی فهمیدم طراوت جون منظورش چیه و واسه چی ذوق کرده؟

این پسرِ از زهر هلاهلم بدتر بود. کجاش تغیر کرده؟ گودزیلا رفت، اژدها برگشت. نکنه طراوت جونم این تغییرش و فهمیده.

طراوت جون با خنده یه ضربه محکم که از سن و سالش بعید بود زد به شونه ام که منم مثل مربا پهن شدم رو زمین. طراوت جون که من و نقش زمین دید اول با چشمای گرد نگام کرد و بعد همچین زد زیر خنده که مهری خانم بیچاره از ترس دوید اومد تو سالن که ببینه چی شده؟ اومد نزدیکمون و وقتی من و پهن زمین دید دوید اومد دستم و گرفت و گفت:

ـ اِه خانم آنید شِما زمینِه رو چی کار می کنی؟

با کمک مهری بلند شدم. من و مهری هر دو به خانم احتشام نگاه می کردیم که با صدای بلند می خندید و اون قدر خندیده بود که از چشماش اشک می اومد. به مهری خانم گفتم بره یه لیوان آب بیاره برای طراوت جون و خودم رفتم رو مبل کنارش نشستم و دستش و گرفتم تو دستم. خداییش می ترسیدم از زور خنده نفس کم بیاره و یه بلایی سرش بیاد.

من ـ طراوت جون یکم آروم باشید. خفه می شید ها....

انگار قلقلکش داده باشم خنده اش بیشتر شد.

مهری اومد و لیوان و داد دستم. حالا مگه طراوت جون می خورد آب و. اون قدر خندید و تکون خورد و من و تکون داد که نصف آب لیوان ریخت رو هیکل جفتمون. حسابی که خندید و ماهام با دهن یک متر و نیم باز نگاش کردیم، یکم آروم شد و لیوان و گرفت و باقی مونده آب توش و خورد و یه نفس بلند کشید و با نیش خیلی باز گفت:

ـ خدا نکشتت آنید. انقدر که تو بامزه ای.

البته من دقیقا اون لحظه نفهمیدم بامزگیم کجا بود ولی جراتم نکردم بپرسم. ترسیدم دوباره خنده دونش باز بشه. خانم احتشام با دست اشاره کرد که مهری بره.

وقتی مهری رفت با همون نیش باز دستم و گرفت و با ذوق گفت:

ـ بگو بگو چی شد که شروین انقدر عوض شد؟

من که هنوز منگ بودم با دهن باز مثل منگلا فقط گفتم:

ـ هان؟

طراوت جون به سمت در سالن اشاره کرد و گفت:

ـ مگه ندیدی؟

من دوباره تو همون حالت گفتم:

ـ هان؟

طراوت ـ شروین و دیگه.

من ـ هان؟

WWW.IRANMEET.COM

طراوت جون که از هان گفتن من کلافه شده بود گفت:

ـ چته تو هان هان می کنی؟ دیدی چه جوری بود؟ اومد من و بغل کرد. من و بوسید. این شروین خودمه. شروین سال های قبل که تابستون ها می اومد این جا.

من ـ هان؟

طراوت جون با حرص دست من و ول که نه، یه جورایی پرت کرد جوری که دستم محکم پرت شد رو پاهام.

طراوت جون از جاش بلند شد و با ذوق گفت:

ـ وقتی اومد ایران داغون بود. تو خودش بود. وقتی دیدمش فقط یه بوسه خشک و خالی نشوند رو گونه ام. بدون لبخند، بدون احساس، سرد و خشک، مثل یه تیکه یخ؛ اما الان با حرارت اومد بغلم کرد و بوسیدم. جوری که واقعا حس کردم نوه ام من و بوسید نه یه غریبه ی خشک.

با خودم فکر کردم که ببین این گودزیلا اولش که اومد چه جوری بوده که طراوت جون به این حالت قطبیش می گه گرم. نکنه اول فریزر بوده حالا شده یخچال؟

با صدای خوشحال طراوت جون به خودم اومدم:

ـ دیدی؟ دیدی؟ داشت می خندید. لبخندش و دیدی؟ خوشحال بود. این سفر براش خوب بوده. یکم روحیه اش و بدست آورده.

حاضر بودم نصف حقوق ماهم و نگیرم ولی طراوت جون بگه این یخچال چرا این ریختیه، اما کنف شدم و طراوت جون چیزی غیر از دیدی؟ دیدی؟ با ذوق نگفت.

اگه بهش می گفتم تو ویلا قهقهه زد حتما الان باید می بردمش بیمارستان قلب، اما این پسرِ به نظر من که تغییری نکرده بود. قورباغه درختی زشت. نیش بازش برای چی بود؟

طراوت جون که حسابی ذوقاش و کرد و دیدی دیدیش و گفت، تازه یاد من بدبخت افتاد که کماکان مثل منگلا نگاش می کردم. دوباره لبخند نیم متریش و زد و گفت:

ـ عزیزم برو یکم استراحت کن. حتما خیلی خسته ای.

اومد و دست من و گرفت و به طرف سالن هل داد. منم از خدا خواسته بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم که برم تو اتاقم. خوب شد خودش به فکرش رسید من و ول کنه ها، وگرنه تا فردا می خواست درباره نیش باز این پسرِ سخن سرایی کنه. اگه می فهمید کل راه و خواب بودم، حتما ول بکن نبود.

رفتم تو اتاقم. چشمم به گوشیم که رو میز بود افتاد. پریدم روش. قد یه نفس شارژ داشت. زدمش به شارژ و یه چند تا اس ام اس به مهسا اینا دادم و اینام جیغ و داد که امروز بیا دانشگاه و به کلاسای عصرت برس. یه نگاه به ساعت کردم یازده بود. تو ماشین خوابیده بودم و دیگه خوابم نمی اومد.

اول رفتم پایین و به طراوت جون گفتم که می رم دانشگاه و اومدم رفتم یه دوش گرفتم تا سر حال شم.

به مهسا زنگ زده بودم. جلوی آموزش بودم. خودم و رسوندم اونجا و از دور که دیدمشون شروع کردم بال بال زدم. دستام و تو هوا تکون می دادم مثل هلیکوپتر شده بود. اونقدر از دیدنشون ذوق کرده بودم که اصلا یادم رفته بود که کجام و چی کار می کنم. رفتم کنارشون و با ذوق

WWW.IRANMEET.COM

گفتم:

ـ ســـــــلام.... آخ....

یه چیزی محکم خورد تو سرم. برگشتم دیدم درسا محکم کوبونده تو سرم.

من ـ دیوانه ای رسما، جای بغل کردنته دیگه؟ کاملا فهمیدم دلت خیلی برام تنگ شده بود.

درسا ـ دیوانه منم یا تو؟ این میمون بازیا چی بود وسط دانشگاه در آوردی؟ خودت به جهنم، نمی گی شاید یکی از ماها خوشش بیاد بخواد دیدمون بزنه؟ تو رو ببینه با ماها می گردی سراغ هیچ کدوممون نمیاد و همه مون می ترشیم.

یه ابروم و دادم بالا و به جای درسا به پشت سرش نگاه کردم و گفتم:

ـ تو رو نمی دونم اما فکر نکنم مهسا بترشه.

با سر به پشت درسا اشاره کردم و گفتم:

ـ مجنون داره میاد سمت لیلی. اراذل خودشون و بکشن کنار.

خودم زودتر از همه از جلوی مهسا رفتم کنار و بغلش ایستادم.

آقای ستوده اومد جلو. بدبخت روش نمی شد سرش و بیاره بالا چه برسه به اینکه حرف بزنه. شر شر داشت عرق می کرد. یه نگاه به دخترا کردم. چهارتایی زل زده بودن به پسرِ بدبخت.

دست درسا رو کشیدم و به الناز و مریم گفتم:

ـ مریم، الناز بیاین بریم من کارتون دارم.

غیر درسا که به زور کشیدمش اون دوتای دیگه همین جور ایستاده بودن. درسا رو ول کردم و رفتم اون دوتا رو هم کشیدم و آروم به مهسا گفتم:

ـ ما می ریم پاتوق. تموم شد بیا اون جا.

یه نگاه به ستوده کردم که دیدم یه لبخند خجالت زده بهم زد و برای تشکر سرش و تکون داد. منم تو جواب سرم و تکون دادم و این سه تا ماست و کشیدم و با خودم بردم. چه بردنی. پاهاشون سمت جلو می رفت اما سراشون برعکس بود و پشت سرشون و نگاه می کردن.

درسا ـ اِ..... مهسا رو برد. چی می خواد بگه یعنی؟

الناز ـ فکر می کنی امروز بگه؟

مریم ـ فکر کنم بگه. خیلی جرئت کرد. امروز اومد جلو. تا دیروز تو دو قدمی مون می ایستاد.

رسیدیم پاتوق و دستشون و ول کردم. نشستم رو زمین و گفتم:

ـ بتمرگید ببینم این یه هفته که من نبودم چی کار کردین. قضیه این ستوده چیه؟

درسا با ذوق که ناشی از خالی کردن اخبار از دلش بود گفت:

ـ از اول هفته که تو هم نبودی این ستوده هر جا مهسا می رفت دنبالش می رفت. سرمون و بر می گردوندیم می دیدیم این پشتمونه. هی من من می کرد. تابلو بود می خواد یه حرفی بزنه اما دریغ از یه جربزه که بیاد جلو و به مهسا بگه کارش دارم. تا اینکه امروز پا قدم تو خوب بود و پسرِ

WWW.IRANMEET.COM

بالاخره یه خودی نشون داد و اومد جلو.

من ـ خوب شد من اومدم وگرنه این بدبخت با وجود شما فضولا عمرا جرئت می کرد بیاد جلو.

درسا یهو از جا پرید و با جیغ گفت:

ـ زود بگو ببینم چرا رفتی شمال؟ اون پسرِ کی بود که از پشت تلفن صدات می کرد؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

ـ می گم به شرطی که تا حرفام تموم نشده اون فکت باز نشه.

درسا تندی گفت:

ـ قبول.

جدی نگاش کردم و گفتم:

ـ جدی گفتما. یک کلمه هم حرف بزنی هیچی دیگه گیرت نمی یاد.

درسا با سر تأیید کرد.

مریم با ذوق گفت:

ـ خوب بگو مردیم از فضولی.

خونسرد گفتم:

ـ با شروین رفتیم شمال.

چشمم به درسا بود که خودش و کشید جلو و دهنش و باز کزد که یه چیزی بگه که پیش دستی کردم و انگشت اشاره ام و به حالت تهدید گرفتم سمتش و گفتم :

ـ آ... آ.... حواست باشه یک کلمه حرف بزنی تمومه.

آروم سر جاش نشست و دهنش و بست. شروع کردم به تعریف کردن. از روز مهمونی تا همین چند ساعت قبل و گفتم. همزمان با تموم شدن حرفای من سر و کله مهسا هم پیدا شد. تندی از جام بلند شدم و کنکاشانه بهش نگاه کردم. یه لبخند قشنگ رو لبش بود و سرش پایین و کمی خجالت زده بود.

من با ذوق گفتم:

ـ گفت؟ بالاخره گفت؟

مهسا لبخندش پررنگ تر شد و با سر گفت:

ـ آره.

یه جیغ هیجانی کشیدم و پریدم بغلش کردم. بقیه هم پشت من پریدن رو سر مهسا. هی بغلش می کردیم و فشارش می دادیم. خوب که چلوندیمش ولش کردیم. دستش و کشیدم و نشوندمش و گفتم:

ـ زود تند سریع بگو شیر برنج چی گفت بهت.

WWW.IRANMEET.COM

مهسا با لبخند گفت:

ـ همه چی و. این که از روز اول چشمش دنبالم بود و به نظرش من با دخترای دیگه فرق داشتم و خانم تر و سر به زیرتر از بقیه بودم.

من ـ زکی.

مهسا با اخم گفت:

ـ زکی یعنی چی؟

من ـ یعنی اینکه زکی پسرِ سه سال طول کشید اینا رو بفهمه خوب می اومد از ما سه تا می پرسید ما می گفتیم ببوتر از تو گیرش نمی اومد.

مهسا نیم خیز شد سمتم و خواست با دست بزنه تو سرم که جا خالی دادم. نشست سر جاش و گفت:

ـ بهم گفت که آدم خجالتی و کم حرفیه. خیلی به خودش فشار آورده که باهام حرف بزنه. می گفت من علاوه بر همه ی حسنایی که دارم یه کوچولو شیطنتم دارم که جذابیتم و براش بیشتر کرده. می گفت از گروهمون خوشش میاد، از اینکه این قدر شادیم.

من ـ خوب پس احتمالا تو رو با من اشتباه گرفته. این از شیطونی های من خوشش اومده.

بچه ها پقی زدن زیر خنده.

من ـ مهسایی حالا بله رو گفتی؟

مهسا با لبخند سرش و انداخت پایین.

درسا ـ خداروشکر. پسره رو دق دادی تا بله گفتی. این آخری ها از قصد نگاهشم نمی کردی و بهش محل نمی ذاشتی.

الناز ـ همینا زبونش و باز کرد دیگه.

من با لبخند گفتم:

ـ خوب الان دیگه وقتشه که بخونیم؟

شروع کردم بشکن زدن و خوندن.

دیگه شیطونی بسه، دیگه شیطونی بسه

آره دیگه شیطونی بسه

واسه من ساده بشو یه رنگ و آزاده بشو

دیگه شیطونی بسه،د یگه شیطونی بسه

آره دیگه شیطونی بسه

اگه باز اسیر صد رنگی بشـــــی

شروع دلتنگی بشـــــی

دلم و از تو قفس ورمی دارم

وای چه پری در می یارم

WWW.IRANMEET.COM

اگه باز تو عشقمون نه بیـــــــاری

پات و روی قلبم بـــــــذاری

خودم و به آب و آتیش می زنم

به جون تو نیش می زنم

دیگه شیطونی بسه، دیگه شیطونی بسه

آره دیگه شیطونی بسه

دیدن دوباره بچه ها و رفتن دانشگاه و حتی کلاسا و استادا کلی انرژی بهم داده بود. با این که امروز از راه رسیدم و بعدشم رفتم دانشگاه اون قدر ها احساس خستگی نمی کردم.

خوشحال و شاد رسیدم خونه. دم در عمو جواد و دیدم و بعد سلام و علیک و خسته نباشید راه افتادم سمت عمارت. چند وقتی بود که احساس می کردم این جا یه چیزی کم داره. یه عمارت بزرگ، یه باغ بزرگ پر درختای همیشه سبز. حتی باغ پشت عمارت هم پر بود از درختایی که تو بهار پر شکوفه می شدن. عمارت وسط یه زمین سبز و پر درخت بود. با چشم دور تا دور خونه و باغ و نگاه می کردم. همه اش سبز اما یه چیزی کم بود. ایستادم. چشمام و ریز کردم و تمرکز کردم. چی کم داره؟

یه جرقه تو ذهنم زد. با ذوق مشکل و فهمیدم. باید به طراوت جون بگم. حتما موافقت می کنه. واسه روحیه و خودش و این برج زهرمار خوبه شاید یه ذره لطیف بشه. با ذوق دوییدم سمت ویلا که به طراوت جون بگم. تا پام و گذاشتم تو عمارت صدای قهقهه بلندی تو جام میخکوبم کرد. کی بود که با این صدای بلند می خندید؟ نه....

صدا از تو سالن می اومد. دویدم سمت سالن. جلوی در سالن میخکوب شدم. باورم نمی شد. این طراوت جون بود که این جوری از ته دل می خندید؟ یادم نمی اومد کسی غیر خودم تونسته باشه قهقهه طراوت جون و در بیاره، اما حالا.... حالا.... چه طور ممکنه؟

جلوی شومینه جای همیشگی طراوت جون و شروین نشسته بودن و طراوت جون دلش و گرفته بود و از خنده اشک از چشماش می اومد. شروینم با همون صورت سردش نشسته بود و کوشه لبش کج شده بود. چشماش شاد بود. شروین اولین کسی بود که چشمش بهم خورد. کجی لبش بیشتر شد و شکل پوزخند به خودش گرفت.

ایش پسره ی ایکبیری سکته ای یخچال من و که می بینه انگار پوزخند واجب می شه.

طراوت جون رد نگاه شروین و گرفت و به من رسید. با لبخند با دست اشاره کرد که برم پیشش.

طراوت ـ آنید کی اومدی؟ بیا بیا بشین اینجا. شروین داشت از سفرتون تعریف می کرد. وای که چقدر تو باحالی دختر.

چشمام گرد شده بود. شروین نفله از چی تعریف می کرد که من باحال شدم؟

چشمام و ریز کردم و مشکوک به شروین نگاه کردم. نیشخندش عمیق تر شد و ابروش و انداخت بالا. چشمام چهار تا شد و ابروهام رفت بالا. این پسره دیگه چی می گه؟ واسه من ابرو می ندازه بالا؟ بچه پررو معلوم نیست چی چی بلغور کرده که طراوت جون این جوری ذوق مرگ شده. وای خاک رس خیس با نفوذ پذیری زیاد و آب توش تو سرم. نکنه شیرین کاریای من و گفته؟ با بهت نشستم کنار طراوت جون. چشمام بین طراوت جون و شروین می چرخید.

WWW.IRANMEET.COM

طراوت جون با یه لبخند گشاد و دندون نما خودش و کشید سمتم و محکم با دست کوبید رو پام. چشمام زد بیرونف دستم رفت رو پام. نفسم حبس شد. صورتم کبود شد.

وای زن تو این همه زور و کجا نگه داشته بودی؟ می خوای دو قدم راه بری می گی جون نداری. همه زورات و گذاشتی مشت و لگد کنی بزنی به من؟ اون از صبح اینم از الان که زدی پام و کبود کردی. ای که بگم چی بشی. دلمم نمی یاد بهت چیزی بگم. الهی دست این شروین قلم بشه بشکنه دو ماه وبال گردنش بشه که مادربزرگش انقدر زورش زیاده.

طراوت جون بعد از ناکار کردن پای من زبون وا کرد و با خنده گفت:

ـ وای آنید چه جوری با یکی شش برابر خودت دعوا کردی؟

هوش از سرم پرید. این و چرا گفت؟ بی شرف شدم رفتم که. الان فکر می کنه من قمه کش و لات و لوتم.

طراوت ـ پس رقصیدنتم خوبه.

با دست محکم کوبوندم تو صورتم که باعث شد خنده طراوت جون و نیشخند خبیث شروین بیشتر بشه. ذلیل مرده گوربه گور شده اینم گفته بود. الهی خودم ببرمت مرده شور خونه و کفنت کنم.

طراوت ـ پس غذا درست کردن هم بلد نیستی.

ناخداگاه جیغ کشیدم و با چشمایی که به خون نشسته بود به شروین نگاه کردم که اونم نامردی نکرد و برام ابرو انداخت بالا. طراوت جون هم کم مونده بود نقش زمین شه؛ انگار عکس العمل من از خود کارام براش جالبتر و هیجان انگیزتر بود.

ای شروین الهی خودم برات نماز میت بخونم. خودم رو جنازه ات خاک بریزم که مطمئن بشم بر نمی گردی. برا من ابرو می ندازی بالا؟ شیطونه می گه برم موچین بیارم دونه دونه ابرو هاش و بکنم که از درد به خودش بپیچه. با اون ابروهایی که اون داره این کار یه جور شکنجه است براش. نمی دونستم دیگه چیا تعریف کرده ولی مطمئن بودم فقط سوتی های من و گفته.

با حرص قبل از اینکه طراوت جون چیزی بگه سریع گفتم:

ـ می دونستید نوه اتون مشکل چشمی داره؟ نمی تونه یه سنگ و درست پرت کنه؟ یادته آقا شروین به زور تونستی به بطری تو دریا یه سنگ بزنی؟ پسره بی عرضه.

بعد خیلی نمایشی داستان دریا و بازی و براش تعریف کردم. این نفله با سانسور تعریف کرده بود و فقط من و ضایع کرده بود. نیشخند شروین بسته شد. اخم کرد و خودش و کشید جلوی مبل. ایول این یعنی خوشش نمی یاد کسی از ضعف هاش بدونه. شروین تندی برای توجیه خودش گفت:

ـ بطری رو آب شناور بود و مدام تکون می خورد. کار مشکلی بود.

من ـ آره می دونم ولی من این کار مشکل و انجام دادم. بطریِ شناور بود. سنگِ که رو زمین ثابت بود، اون و چرا نتونستی بزنی؟

روم و کردم به طراوت جون که می خندید و به ما دو تا نگاه می کرد. با آب و تاب ماجرا رو تعریف کردم. چه طور این برنج خراب کردن من و بگه من نگم یه سنگ ثابت و نمی تونه بزنه؟

شروین دیگه داشت از رو صندلیش می افتاد. با دست اشاره می کرد که چیزی نگم. عمرا، خودت و این جا پرپر هم بکنی من تا تمام و کمال

WWW.IRANMEET.COM

تعریف نکنم فکم و نمی بندم. با ذوق پریدم تو هوا و گفتم :

ـ راستی طراوت جون می دونستی شروین خان آشپزیش حرف نداره؟ یه بندری هایی درست می کنه که خودشم نمی....

شروین از جاش پرید و برای ساکت کردن من خیز برداشت. منم متعاقب اون از جام پریدم و رفتم پشت مبل طراوت جون و بقیه حرفم و گفتم.

من ـ نمی تونه بخوره بس که تنده. بذار براتون بگم چی شده بود.

شروین همون جور که واسه ساکت کردن من می اومد پشت مبل و حرصی می گفت:

ـ ساکت شو....

بلند رو به طراوت جون گفت:

ـ چرا نمی گی خودت توش فلفل و سس ریختی که نشه خوردش؟

زبونم و در آوردم و گفتم:

ـ خوب کردم، حقت بود. من که خب غذام و خوردم. تو رو بگو که آبم نتونستی بخوری. طراوت جون اومد آب بخوره دهنش شد آبشار. آب بود که از دک و دهنش فواره می زد.

من و شروین حرف می زدیم و طراوت جون روده بر می شد از خنده. من برای این که دست شروین بهم نرسه دور تا دور مبلا می چرخیدم و با لذت ماجرا رو تعریف می کردم و شروین هم دنبال من که من و ساکت کنه. اون وسطام یه توضیحی برای ماجرا می داد.

شروین با حرص: گفت

ـ چرا نمی گی که تو آب، نمک ریخته بودی و آب شور و به خورد من دادی؟

من ـ آب و به خوردت دادم، نوشابه رو که خودت باز کردی. انگار شامپاین باز کرده همچین ترکید نوشابه که طراوت جون جای نوه ات نوشابه می دیدی.

شروین ـ اونم تو تکون داده بودی.

من ـ من تکون دادم برای خودم، تو چرا بازش کردی؟

شروین سرعتش و بیشتر کرد و منم دیدم دیگه خطریه دویدم سمت طراوت جون که دو قدم مونده به طراوت جون شروین بهم رسید و از پشت مقنعه ام و کشید که مقنعه ام از رو سرم سر خورد و رفت دور گردنم. پسره ی انتر هم نامردی نکرد و بیشتر کشید. اینم که حلقه شده بود دور گردنم داشت خفه ام می کرد. به جای اینکه برم جلو پرت شدم عقب و چسبیدم به شروین. شروین هم یه دستش به مقنعه ام بود و هی می کشید، یه دستشم به دستم گرفت و پیچوند پشتم که تو اون حالت خفگی از درد دست یه آخم گفتم.

شروین که حسابی عصبی شده بود با حرص دم گوشم گفت:

ـ بهت گفتم چیزی نگو، گفتم خفه شو ادامه دادی، حالا عذرخواهی کن تا ولت کنم.

داشتم خفه می شدم و با دست آزادم تقلا می کردم گردنم و ول کنم. عذر خواهی کنم؟ عمرا. این همه پته های من و ریخته بود رو آب و آبرو و شرف برام نذاشت جلو طراوت جون، حالا من عذرخواهی کنم؟

با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ عمرا....

سرش و نزدیک تر آورد و گفت:

ـ چی؟ نشنیدم.

بلندتر گفتم:

ـ عمرا.

فشار دستاش و بیشتر کرد که دیگه به سرفه و خس خس افتادم. صدای طراوت جون نجاتم داد.

احتشام ـ شروین ولش کن. کشتی دختره رو. دِ می گم ولش کن.

شروین به زور در حالی که پیدا بود اصلا راضی به این کار نیست با چند ثانیه تاخیر که داشت جونم و ازم می گرفت ولم کرد.

منم که احساس کردم اجازه زنده موندن دارم دولا شدم شروع کردم به سرفه کردن. نمی دونستم گلوم و ماساژ بدم یا مچ دستم و.

خانم احتشام با اخم رو کرد به ما و گفت:

ـ این کارا چیه شما می کنید؟ مثل سگ و گربه افتادید به جون هم.

همون جور که دولا شده بودم و زانوهام و گرفته بودم و بلند بلند نفس می کشیدم تا همه ی هوای اتاق و بگیرم به این میرغضب نرسه خفه شه بمیره، گفتم:

ـ من... گربه ام.... که ملوس و نازم....

با دست به شروین اشاره کردم:

ـ این.... سگِ.... که وحشی و هاره...

شروین کبود، با اخم نگام کرد. طراوت جون در حالی که سعی می کرد لبخندش و جمع کنه و جدی باشه، اخمش و عمیق تر کرد و با یه سرفه خنده اش و قورت داد و گفت:

ـ آنید.... من نمی گم کی بده کی خوبه، می گم چرا این جوری دنبال هم می کنید؟ مگه زبون ندارید؟

من دوباره همون جوری که به شروین اشاره می کردم گفتم:

ـ من.... دارم.... این.... نداره..... فکر کرده.... هرکوله باید نشون بده .... خداییش دیدید این زیاد حرف.... بزنه؟

دستم و گرفتم به کمرم و بلند شدم ایستادم و رو به طراوت جون گفتم:

ـ دِ حرف نمی زنه دیگه.... فقط.... هیکل گنده کرده.

شروین عصبی یه قدم به سمتم برداشت که من سریع دو قدم عقب رفتم.

من ـ دیدی؟ دیدی؟ می خواد حمله کنه. نگفتم زبون نداره؟

شروین دوباره یه قدم دیگه برداشت که صدای طراوت جون بلندتر شد و گفت:

ـ بسه. با هر دوتونم. یعنی چی این کارا؟ شروین نبینم دیگه زورت و به این بچه نشون بدی ها.

من ذوق مرگ و شاد زبونم و برای شروین که از این حرف طراوت جون تعجب کرده بود، در آوردم که اخمش رفت تو هم.

WWW.IRANMEET.COM

طراوت جون ـ با تو هم هستم آنید. تو هم حرصش نده.

خدایی این دیگه تهمت بود. من هر کاریم می کردم این قطب جنوب حرص نمی خورد که.

من ـ من این یه قلم اتهام و قبول ندارم. من اینجا مظلوم واقع شدم. این نوه شماست که من و حرص می ده، منم حرص می خورم. اصلا شما بگید امروز تقصیر کی بود؟ این با اجازه کی اومد و هر کاری من کردم و با ذوق تعریف کرد؟ چغول خان. منم تلافی کردم کاری که عوض داره گله نداره.

دوباره برای شروین زبون در آوردم که این بار طراوت جون دید و بهم چشم غره رفت و لبش و گاز گرفت و توبیخی گفت:

ـ آنید....

منم که در حین ارتکاب جرم دیده شده بودم، مظلوم سرم و انداختم پایین و دستام و تو هم گره کردم.

طراوت جون ـ خوب گوش کنید چی می گم. خوشم نمی یاد تو این خونه دعوا باشه، پس هر جوری که می تونید با هم کنار بیاید و گرنه تنبیه می شید.

انگار بچه دوساله رو می خواد ادب کنه. آخه دوتا خرس گنده رو چی کار می خوای بکنی که تنبیه بشن؟

یه نگاه زیر زیرکی به شروین کردم. انگار اون تو همین فکر بود که گوشه لبش کج شده بود.

طراوت جون ـ از این به بعد اگه از این دعواها بکنید هر کدوم که مقصر باشید جفتتون تنبیه می شید. شروین، اگه اذیت کنی لپ تاپ و موبایلت و می گیرم ازت و یه روز تموم بدون ماشین باید بیرون از خونه باشی.

چشمای شروین گرد شد. دهن باز کرد که اعتراض کنه که طراوت جون زودتر دستش و بالا آورد و گفت:

ـ هیچی نگو وگرنه بیشتر می شه.

آخ جون دلم خنک شد. پسره ی از خود راضیِ موش کورِ قطب جنوب. ایول طراوت جون، خوب کنفش کردی. داشتم تو دلم دمبل و دیمبول و بزن و برقص می کردم که صدای طراوت جون عیشم و کور کرد :

ـ تو هم بی نصیب نیستی آنید. اگه اذیت کنی کل تلفون ها برات ممنوع می شه و مجبوری تمام روز و کنار من بشینی و اون کتاب فلسفی هایی تو کتابخونه است و بخونی.

وای ننه ام این دیگه چیه؟ آخه یه نگاه به من بکن، من فهمم به کتاب فلسفی می رسه؟ می خواد زجر کشمون کنه. اومدم یه التماس بکنم بلکم کوتاه بیاد، که پیش دستی کرد و با صدای محکمی گفت:

ـ هر دو تو اتاقاتون. تا شام حق ندارید بیاید برون.

مثل بچه دماغوها که تنبیه شدن، سر به زیر و شل و کشون کشون از سالن اومدیم بیرون و هر کدوم رفتیم سمت اتاقمون. زیر لب گفتم:

ـ همه اش تقصیرِ توئه.

شروین به همون سردی گفت:

ـ تقصیر توئه. بهت گفتم ساکت شو.

من ـ تو چرا همه چی و تعریف کردی؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ چه طور تو ثانیه ای خبرا رو مخابره کنی بعد من چیزی نگم؟

دم در اتاقامون بودیم. دستم رو دستگیره بود و با حرص گفتم:

ـ من دخترم. من فضولم، خبر رسانی تو ذاتمه به تو چه؟

دهن خودم از حرفام که یهو پرید بیرون باز مونده بود، دیگه شروین هیچی. یه پوز خندی زد که دوست داشتم کتونیم و فرو کنم تو حلقش.

شروین ـ من که از اول گفتم فضولی و اگه فضولی نکنی می میری.

با حرص یه جیغ کشیدم . رفتم تو اتاقم و محکم در و کوبوندم بهم و پشت در ایستادم. پسره بی شعور، بی فرهنگ، بی خاصیت، بی جنبه ، زبون نفهم.... منتظرِ از تو حرفام بل بگیره. ایکبیری زشت میمون.

با حرص پام و کوبیدم زمین و خودم و پرت کردم رو تخت و برای خالی کردن خودم تا جایی که جون داشتم مشت زدم به بالشت و رو تختی و کشیدم و غلت زدم رو تخت و خودم و کوبوندم به تخت.

حسابی که حرصم و خالی کردم، آروم شدم. رو تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.

یاد مهسا افتادم. آخـــــی بعد این همه قایم موشک بازی و تابلو بازی و ضایع کاری، بالاخره این ستوده تونست حرف دلش و بزنه. مهسا نازی، آخـــــی ستوده. حیونی هـــــا، فسقلی هـــا، فنچولی هـــــا، خنگولی هـــــا، بدبختای عاشق، ذلیل شده های آدم نمون، ترشیده های دختر پسر ندیده، آویزونای عجول، زرت زدن و لاو ترکوندن. چقدر دنیای بعضیا ساده و قشنگ بود. عزیزم مهســـــا.

طبع شعرم گل کرده. دلم شعر می خواد. بلند شدم جلو آینه وایسادم. لباسای بیرون تنم بود. مقنعه امم دور گردنم. موهام بهم ریخته از تو گیره اومده بود بیرون. با دست موهام و دادم عقب. برس و برداشتم و گرفتم جلوی دهنم مثلا میکروفونه. گلوم و صاف کردم و یک، دو، سه.

خوشگل محله مون توی شهر ما تکه

مهربون و شیرینه اما سر و پا کلکه

یه فرشته یه پری اما سر و پا کلکه

خوشگل محله مون ببین چه با ادا میاد

قدمش روی چشام با ناز و بی صدا میاد

همه دنیا به کنار صورت یارم به کنار

نگاه زیباش آره دیدن داره

صدای خنده هاش شنیدن داره

توی دلم بهش می گم

عزیزم از رو لبات گل بوسه چیدن داره

بقیه شعر و بلد نبودم. دوباره یه چرخ زدم و شروع کردم.

WWW.IRANMEET.COM

پریـــــا آی پریـــــا

تنها تو کوچه نریـــــا بچه های محل دزدن

تو رو می دزدن

سرم، کمرم، کل هیکلم و تکون می دادم. سرمم انگاری که می خوام هد بزنم محکم به جلو پرت می کردم. یه دور چرخیدم و دوباره جلوی آینه ایستادم و خوندم.

دختر همسایه شبای تابستون

گاهی می اومد روی بوم

هر دفعه یک گلی پرت می کرد میون خونه مون

یعنی زود بیا روی بوم

منم پله ها رو می رفتم بالا

من و که می دید قایم می شد می گفت

حالا اگه مردی بیا دنبالم بگرد

خدایی خیلی فاز می داد این جوری خودت و تکون بدی و بالا پایین بری و هر جور دوست داری آواز بخونی. خیلی روحیه می داد. انرژی اضافه ات تخلیه می شد و کلی سرخوشی بهت تزریق می شد.

امشب شب رقصِ غصه دیگه بسه

امشب انگاری هر جا می ری

مجنون داره با لیلی می رقصه

امشب شب نوره، شب جشن و سرور

امشب انگاری هر جا می ری عاشقی زوره

یه چرخ دیگه و دیگه آهنگا به اوج خودش رسیده بود. صدام و انداخته بودم سر مو می خوندم.

امشب و فردا شب من ستاره بارون شب من

امشب رویا دل من امشب شب تو مال من

امشب شب عاشقیه دل بی قراره بوسه هات

دوست دارم دوست دارم حرف قشنگه رو لبات

WWW.IRANMEET.COM

فردا با هم می ریم سفر، از همه دنیا بی خبر

با هم می ریم ماه عسل، بیدار می مونیم تا سحر

یهو در با شدت باز شد و من همون جور که خودم و کج کرده بودم که قر بدم میکروفون «برس » به دست تو هوا خشک شدم.

شروین عصبانی اومد تو اتاق. اول مشکوک یه نگاه به دور و بر انداخت. چیزی که گیرش نیومد چشمای ریز شده اش و دوخت به من و گفت:

ـ تو یه چیزیت می شه.

از حالت استپ رقص در اومدم و صاف شدم و روم و برگردوندم سمتش و گفتم:

ـ اگه بتونم از دست سکته دادنای تو راحت شم مطمئنا طوریم نمی شه و عمر طولانی دارم.

شروین دست به سینه وایساد و سرد نگاهم کرد و گفت:

ـ از اولشم می دونستم تو یه مشکلی داری. اولا که نمی دونم چه جوری به این باور رسیدی که صدات قشنگه که مدام می ندازی سرت و باعث سر درد بقیه می شه؟ دوما....

همون جور اومد جلوم و یه قدمی من وایساد و برای اینکه بتونه مستقیم تو چشمام نگاه کنه یکم خم شد که صورتش درست اومد جلوی صورتم.

چشماش و ریز کرد و گفت:

ـ تو از دخترا خوشت میاد مگه نه؟

من از دخترا خوشم میاد؟ خوب که چی بدم بیاد؟ دیوانه است ها. خوب من دخترم معلومه از دخترا خوشم میاد. چشم بسته غیب گفته بوزینه.

شروین که هنوز داشت تو صورتم کنکاش می کرد، سرش کج کرد یه طرف و متفکر به یه نقطه دیگه نگاه کرد و صاف ایستاد. آروم گفت:

ـ عجیبه. تو ویلا وقتی من و لخت دیدی خیلی رو هیکلم زوم کرده بودی. فکر نمی کردم این جوری باشی.

وای آنید بمیره. وای شب هفت بگیرم برا خودم و شروین دوتایی. ای کور بشی دختر که انقدر ضایع هیز بازی در آوردی که پسرِ فهمید. چقدر این مهسا گفت آنید خیلی بد نگاه می کنی، توی کودن گوش نکردی. بیا تحویل بگیر، گودزیلا فهمید. حالا خودشیفتگیش گل پیدا می کنه؛ اما منظورش چیه هی می گه فکر نمی کردم این جوری باشی؟ مگه من دل ندارم؟ خوب هیکل خوب آدم نگاش می کنه. ببندم چشمام و؟

شروین همون جور متفکر دستش و زد به چونه اش و یهو برگشت به من نگاه کرد و گفت:

ـ جدی از دخترا خوشت میاد؟ یعنی هیچ حسی به پسرا نداری؟ دیدم دوست پسر نداری. حتما اون روزم که موبایلم و گرفتی زنگ زدی به دوست دخترت.

خوب معلومه از پسرا خوشم نمیاد. نه پس زنگ زدم برد پیت. خوب زنگ زدم به مهسا. یعنی چی حس ندارم؟ هان؟ نـــــه....

یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد. نکنه.... نکنه.... این پسرِ فکر کرده....

با چشمای گرد بهت زده با صدای جیغی داد زدم:

ـ منظورت چیه هی می گی از دخترا خوشت میاد؟

شروین صاف ایستاده بود و دستاش و تو جیبش کرده بود. سرد با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد. خیلی خشک گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ یعنی از دخترا خوشت میاد. جذبت می کنن. چی می گین شما.... آهان چشمتون می گیره. حس جنس....

با جیغ بنفشی که کشیدم جمله اش نصفه موند. جیغ کشان در حالی که دستام و تو هوا تکون می دادم داد زدم:

ـ توی دیوونه چی فکر کردی در مورد من؟ الاغ می فهمی چی می گی؟ اصلا چی باعث شد این فکر و بکنی؟

با همون خونسردی و بی تفاوتیش گفت:

ـ حرفای تو، شعرات، بعدم ذوق زدگیت.

با حرص گفتم:

ـ حرف؟ ذوق؟ مگه شعرام چش بود؟

شروین ـ خوب بذار ببینم. اولش که خوشگل محله تون بود، خوشگل و شیرین بود و می خواستی لباش و ببوسی. بعدم که پریا که ممکن بود یکی بدزدتش. بعدم که دختر همسایه که با هم تیک می زدین و بازی می کردین. بعدم شب شد و رفتین رقصیدین و عاشق شدین و فرداشم رفتین ماه عسل و تا صبح بیدار بودین.

کبود شده بودم. با صدا نفسای عمیق می کشیدم. از حرص نمی دونم چرا گردنم درد گرفته بود. دستام مشت شده بود که یه وقت نزنم این پسرِ زبون نفهم و له کنم. سعی کردم آروم و خونسرد جوابش و بدم.

من ـ اینایی که گفتی و شنیدی و من خوندمشون، آهنگ های شاد قدیمی از خواننده های معروف اون زمان ایران بودن.

با هر کلمه صدام یکم می رفت بالا.

ـ این اسم هایی هم که گفتی مال این شعرا بودن که خواننده های مرد اینا رو می خوندن. تو ایران از این کارا نمی کنن. دیگه هم از این فکرا در مورد من نکن. پسره ی غربتی، احمق. این کارا حرامه و تو ایران جرم داره.

عصبی شده بودم و با نهایت صدام داد می زدم. اولین چیزی که تو دستم بود و پرت کردم سمتش. برس بود. با چشمای گرد جا خالی داد. کفشام و در آوردم، نخورد. رفتم سمت تخت و هر چی روش بود و پرت کردم. دیدم این جوری نمی شه. اونم مثل بز داشت نگام می کرد. تا یه بلایی سرش نمی آوردم آروم نمی شدم. دویدم سمتش و با مشت زدم بهش. شروین هم اون قدر متعجب از عکس العمل من بود که فقط دستاش و بالا آورد که تو صورتش نخوره. به بازوها و شکمش مشت می زدم، اما چون صداش در نمی اومد دلم آروم نمی شد. یه ضربه به شکمش زدم که خم شد شکمش و بگیره که منم سریع موهاش و کشیدم. یه دادی زد و گفت:

ـ دختره دیوونه موهام و ول کن.

من ـ عمرا باید عذر خواهی کنی.

شروین ـ عمرا اخطار آخر بود ول کن.

من ـ تو خواب ببینی. زود باش عذر خواهی کن.

شروین ـ بهت وقت دادم یادت باشه.

با یه حرکت مچ دست آزادم و گرفت و پیچوند. یه درد بدی پیچید تو دستم، اما موهاش و ول نکردم.

شروین ـ ول کن.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ عمرا.

موهاش و بیشتر کشیدم. اونم بیشتر دستم و پیچوند. من قصد کرده بودم که همه موهاش و بکنم و کچلش کنم، اونم قصد کرده بود دستم و بشکونه.

این وسط صدای مهری خانم بود که قائله رو ختم به خیر کرد.

مهری ـ آقا شروین، آنید خانم، خانم احتشام با هر دوتون کار داره.

دستای جفتمون شل شد.

سر افکنده از پله ها اومدیم پایین. دلم می خواست شروین و خفه کنم. نه به خاطر حرفاش، به خاطر دعوایی که باعثش شد. حالا اگه طراوت جون توبیخمون کنه چی؟

رفتیم پایین و رفتیم تو سالن. مهری خانم جلو و من و شروین کنار هم دنبالش. رفتیم رو به روی طراوت جون ایستادیم. شروین دستاش و تو جیبش کرده بود و با همون صورت سردش به خانم احتشام نگاه می کرد. منم مثل بچه خوبا مظلوم دستام و تو هم قفل کرده بودم و سر به زیر ایستادم.

خانم احتشام با یه صدای محکم و جدی گفت:

ـ مگه بهتون نگفتم که با هم کنار بیاید؟ مگه نگفتم دعوا دیگه بسه؟ مگه نگفتم بار دیگه برخورد می کنم باهاتون؟

ای جونم جذبه. برخوردت تو حلقم. جیگرت و عصبانی می شی خوشگل می شی نفس. ولی خداییش ما دو تا سرتق با این تهدیدا که از رو نمی ریم که.

زیر چشمی داشتم همه رو می پاییدم. طراوت جون اخم کرده بود. رو به شروین گفت:

ـ موبایل و پولات.

چشمام در اومد. با بهت برگشتم به شروین نگاه کردم که دیگه خونسرد و بی تفاوت نبود. اونم چشماش شده بود دو تا پونصد تومنی. صاف ایستاد و گفت:

ـ مامان....

با دادی که خانم احتشام زد یه متر پریدیم بالا:

ـ همین که گفتم، زود.

دهن شروین بسته شد. دست کرد تو جیباش و خالیشون کرد رو میز جلوی خانم احتشام. خانم رو به مهری گفت:

ـ مهری شروین و همراهی کن تا بیرون خونه. حواست باشه حتما از خونه بره بیرون. تا دوازده شب هم حق برگشت و نداری. فهمیدی؟

شروین بدون هیچ حرفی دستاش و تو جیبش کرد و به سمت سالن رفت. صدای خانم احتشام من و به خودم آورد.

احتشام ـ آنید فکر نکن تو رو یادم رفته. بیا اینجا بشین و این کتاب و بخون. باید صد صفحه اش و بخونی. من حواسم بهت هست. تا تموم نکردی نمی تونی از جات تکون بخوری.

کش اومدم. پاهام جلو نمی رفت. نـــــــه. صد صفحه؟ کتاب فلسفی؟ من که چیزی نمی فهمم ازش. از کتابش گذشته چه جوری این همه مدت

WWW.IRANMEET.COM

آروم یه جا بشینم؟

****

ساعت نزدیک دوازده بود. خدا می دونه این شش ساعت بر من چه گذشت. یه ساعت اول که فقط پونزده صفحه خوندم. همه شم این پا و اون پا می کردم و هی پا می شدم و می نشستم. هی جا به جا می شدم، هی خمیازه می کشیدم و چشمام و می مالیدم. یه چند دفعه هم چشمام افتاد رو هم و داشتم چرت می زدم و خواب می دیدم که با صدای خانم احتشام سکته ای پاشدم. به ضرب و زور و کلی تلقین و وعده برای خلاصی تونسته بودم یه نود صفحه ای رو بخونم. وقت شام که رسیده بود انگاری خدا بهم خندیده بود. مثل جت از جام بلند شدم اما وقتی خانم احتشام گفت یک ربع بیشتر وقت ندارم واسه شام زانوهام سست شد.

ای بابا مگه پادگان بود؟

خلاصه یک ربعی از دوازده گذشته بود که من صد صفحه ام تموم شد. با ذوق کتاب و بستم و یه کش و قوس عظیم به خودم دادم که تن و کمرم از چند نقطه ترق و تروق صدا داد.

مهری خانم اومد و گفت شروین هم برگشته. نشسته به در زل زدم که شروین اومد تو سالن و سلام کرد. اخم کرده بود. پیدا بود خیلی ناراحته. ولی قیافه اش خیلی آروم بود.

احتشام ـ برگشتی؟ امیدوارم درس عبرت گرفته باشید که دیگه سگ و گربه بازی در نیارید. من تو خونه ام خروس جنگی نمی خوام. حالام می تونید برید استراحت کنید.

از جام بلند شدم و پشت شروین راه افتادم که از سالن برم بیرون که صدای خانم احتشام و شنیدم.

احتشام ـ از فردا هم شروین هر روز می ره دنبال آنید دانشگاه. تا یاد بگیرید با هم کنار بیاید.

دهنم باز مونده بود. می فهمیدم منظورش چیه. یه تیر و دو نشون بود. هم می خواست دعواها رو کم کنه هم شروین و به هر طریقی که می تونه از خونه بفرسته بیرون که از این موش کوری در بیاد. حالا این وسط گناه من بدبخت چی بود که باید زینب بلا کش بشم و نمی دونستم. اون قدر خسته بودم که حوصله بحث نداشتم. بیخیال شدم.

بذار بیاد بهتر، راننده مفت گیرم میاد و دیگه پول حروم تاکسی و اتوبوس و مترو نمی کنم.

سلانه سلانه از سالن رفتم بیرون. شروینم چیزی نگفت. انگاری اونم بی حوصله تر از این بود که بخواد بحث کنه. از پله ها بالا رفتیم و هر کی رفت سمت اتاق خودش. جلوی در اتاقم بودم که برگشتم و به شروین نگاه کردم. این پا و اون پا کردم و قبل از این که شروین در اتاقش و باز کنه بالاخره به حرف اومدم.

من ـ چیزه.... می شه حرف بزنیم؟

شروین ابروش رفت بالا. با خستگی گفت:

ـ الان؟ من خیلی خسته ام.

اصرار کردم.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ همین الان، واجبه.

دست به سینه شد و تکیه اش و داد به در اتاقش و چشم دوخت به من.

من ـ چیزه.... من نمی خوام دیگه اون کتاب فلسفی و بخونم. راستش خیلی بدتر از شکنجه است. درکش نمی کنم و این که مجبور بشم کتابی که دوست ندارم و این همه ساعت بخونم عصبیم می کنه. حالا اگه رمان عشقی کل کلی مثل باورم کن بود یه چیزی اما این کتابا....

شروین خسته شقیقه هاش و با دست مالید و گفت:

ـ منم دوست ندارم بدون پول و موبایل از خونه پرت بشم بیرون.

تو چشماش نگاه کردم و کلافه گفتم:

ـ خب....

شروین ـ خب....

عصبی پوفی کردم. اینم نصفه شبی شوخیش گرفته بود.

من ـ خوب یعنی اینکه با هم کنار بیایم و دعوا نکنیم.

شروین شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ من از اولشم با کسی دعوا نکردم.

بچه پررو، پس من بودم که مثل خرس می پریدم تو اتاقت و دنبالت می کردم و هی گوشه کنایه می زدم بهت و دم به دقیقه از ناکجا پیدام می شد و سکته ات می دادم؟

من ـ پس چرا این قدر من و حرص می دی؟

شروین یه نگاهی بهم کرد و گفت:

ـ چون خوب حرص می خوری. بعدم تو همه اش می خواستی خودت و بندازی وسط هر کاری....

یکم مکث کرد و گفت:

ـ جز تو هم کس دیگه ای تو این خونه نیست.

همچین این جمله آخر و مظلوم گفت که جیگرم کباب شد براش. هر چی فحش از اول حرفاش داشتم بهش می دادم و پس گرفتم. بدبخت از بی کسی گیر می داد به من. نفله خوب می مردی درست برخورد کنی؟ باید حتما خون به جیگرم می کردی که از تنهایی در بیای؟

من ـ خوب پس آتش بس؟

شروین تکیه اش و از دیوار ورداشت و اومد جلوم وایساد و گفت:

ـ آتش بس.

یه لبخند ملیح زدم.

آخیـــــش. دیگه از دعوا و کتک کاری و حرص و بزن بزن و فحش و فحش کاری خبری نیست. شروین دستش و آورد جلو و گفت:

ـ خب فکر کنم این آتش بس مون یه جورایی یعنی با هم دوستیم آره؟

WWW.IRANMEET.COM

یه نگاه به دستش کردم. تعجب کرده بودم. تا حالا از عمد بهم دست نزده بود. یه جورایی همیشه خودم بودم که باهاش برخورد داشتم. مطمئن بودم بدون منظوره و فقط به خاطر فرهنگ محیطی که توش بزرگ شده بود این کارو کرده. حالا به هر دلیلی من که مشکلی با دست دادن نداشتم. بابا شروینه دیگه....

دستم و بردم جلو و گذاشتم تو دستش. گوشه ی لبش کج شد و یه لبخند کم جون و محو زد که همون چشمای من و چهار تا کرد. شروین یکم دستم و فشار داد و گفت:

ـ با هم دوستیم اما دلیل نمی شه که حرصت ندم. فقط جلوی مامان طراوت مراعات کن.

اِاِاِ.... بچه پررو به روش خندیدم پررو شد. با حرص خواستم دستم و از تو دستش دربیارم که محکم تر دستم و گرفت و با یه صدای شاد گفت:

ـ حرص خوردی؟

برگشتم نگاش کردم دیدم لبش خیلی کج شده، شده بود مثل سکته ای ها. خوب می خوای بخندی بخند دیگه، چرا لب و لوچه ات و کج و کوله می کنی؟ بلد نیستی می خوای خندیدن یادت بدم؟

شروین ـ حرص نخور داشتم شوخی می کردم.

نـــــــه، این پسرِ امشب یه چیزیش شده بود. لبخند کج می زد. راحت حرف می زد. شوخی هم می کرد؟ این و دیگه کجای دلم بذارم.

داشتم نگاش می کردم که یاد یه چیزی افتادم.

من ـ راستی از خونه که انداختنت بیرون کجا رفتی؟ چی کار کردی؟

این سوالا رو یهویی و تند پرسیدم. چشمای شروین داشت قهقهه می زد. با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

ـ یعنی اگه امشب این سوال و نمی پرسیدی می ترکیدی. شب خوابت نمی برد.

پشت چشمی براش نازک کردم و برای دفاع از خودم گفتم:

ـ نه اصلا هم این جور نیست. اصلا نمی خواد بگی. شب بخیر.

دستم و کشیدم بیرون از دستش و روم و برگردوندم سمت در اتاقم که صدای شروین و شنیدم. دوباره دست به سینه تکیه داده بود به دیوار.

شروین ـ اولش که یه یک ساعتی بیرون و تو کوچه قدم می زدم. همین جوریش هم بیرون نمی رفتم از این باغ، چه برسه به اینکه بدون پول و موبایلم برم. حسابی کلافه شده بودم که دیدم یه ماشینی اومده جلو پام وایساده. سرم و آوردم پایین دیدم راننده داره بهم می خنده.

با دست زدم تو صورتم و گفتم:

ـ خاک به سرم دو دقیقه پات و از در باغ گذاشتی بیرون رفتی اتو زدی؟ چقدر تو زمینه ی بد شدن داشتی.

شروین که چشماش می خندید با صدای پر خنده گفت:

ـ رفتم چی کار کردم؟ چرا می زنی تو صورتت؟

من همچین که می خوام به یه بچه ی خنگ یه موضوع مهم و تفهیم کنم گفتم:

ـ ببین آقاهه این جا ایرانه. آدم تا یکی براش بوق زد که نمی ره زرت سوار ماشینش شه. می برن یه بلایی سرت میارن بی عفتت می کنن.

یهو یادم افتاد دارم با شروین حرف می زنم نه با مهسا و درسا. این پسرِ که این چیزا حالیش نیست. اون جایی که این بوده اینا عادی بود و

WWW.IRANMEET.COM

مطمئنا این تا حالا بی عفت شده رفته.

شروین نگام کرد. صورتش آروم بود. چشماش می خندید و یه لبخند محوم گوشه لباش بود. نمی دونم این پسرِ چه مشکلی با کامل خندیدن داره؟ حالا خنده، خنده هم نه یه لبخندم کافیه. بابا دلت می پکه بس که خنده هات و قورت می دی ها

شروین ـ می دونی راننده کی بود؟

نه ولی حاضرم هر چی بخوای بهت بدم تا بگی کی بود. اینا رو تو دلم گفتم که شروین نشنوه بگه دیدی گفتم می میری از فضولی.

شروین ـ مهام بود.

من دوباره چشمام شد این هوا.

من ـ نـــــه.

شروین ـ آره. بعد مهمونی خیلی دلم می خواست ببینمش اما اون جوری شد و رفتیم شمال. تو مهمونی هم که اصلا نتونستم ببینمش و باهاش حرف بزنم. دوستای صمیمی باهم بودیم.

خوبه صمیمی بودین و یک ماهه اومدی یه زنگم بهش نزدی. حالا خوبه اون سمت کوچه است خونه اشون.

شروین ـ من و برد خونه اشون و تا قبل از این که بیام خونه اون جا بودم. خیلی خوش گذشت. بعد مدت ها درست و حسابی با یکی حرف زدم.

پس بگو چی شده که اینقدر با من حرف زده. حرف دونش وا شده.

همون جور که خمیازه می کشید تکیه اش و از دیوار برداشت و روش و سمت در اتاقش کرد که بره تو اتاقش و همون جور گفت:

ـ این تنبیه یه حسن داشت که من دوباره دوستم و دیدم.

با حرص گفتم:

ـ کوفتت بشه به خاطر تو من داشتم زجر می کشیدم و تو رفته بودی خوش گذرونی.

شروین برگشت نگام کرد. بعد چند ثانیه گفت:

ـ در مورد اون حرفا.... که از دخترا خوشت میاد.

اخمام رفت تو هم و با حرص گفتم:

ـ خوشم نمیاد.

شروین لبش کج شد و گفت:

ـ می دونم. می خواستم اون موقع سر به سرت بذارم. ولی باید یاد بگیری که کمتر حرص بخوری.

من ـ من حرص نخورم تو چه جوری تفریح کنی؟ حالا خوبه کتک شوخیت و خوردی نوش جونت. خب شب بخیر.

شروین هم شب بخیری گفت و رفت.

اومدم تو اتاقم و لباسام و عوض کردم. از عصر که اومده بودم هنوز مانتوم تنم بود. خیلی خسته تر از این بودم که بخوام به این فکر کنم که چقدر دیدن مهام، یه دوست قدیمی تونسته بود تو روحیه شروین تأثیر بذاره. این که شروین از اون سردی در اومده بود و علاوه بر خودش برای دیگرانم وقت می ذاشت و اینکه امروز سعی کرده بود خانم احتشام و بخندونه؛ اصلا به این که یخ این پسرِ قطبی کم کم داشت آب می شد

WWW.IRANMEET.COM

فکر نکردم. فقط چشمام و رو هم گذاشتم و خوابیدم.

طبق معمول صبح دیر از خواب بیدار شدم. با سرعت نور حاضر شدم. کیف و مقنعه ام و هم گرفتم تو دستم و از پله ها سرازیر شدم. همون جور که می دویدم با صدای بلند به مهری خانم گفتم:

ـ مهری خانم من دیرم شده دارم می رم.

مقنعه ام و توی راه تا رسیدن به در سرم کردم. خودم و از خونه پرت کردم بیرون. وای که چقدر من از این کوچه طولانی تو روزایی که دیرم می شه متنفرم. سرعتم و بیشتر کردم و تو کوچه دویدم تا زودتر برسم به سر کوچه و ماشین بگیرم. خدا خدا می کردم زود ماشین گیرم بیاد. می دویدم و یه دستم هم به مقنعه ام بود که بالاش و که چین خورده بود صاف کنم. زیکزاک می دویدم و هی کج می شدم سمت چپ و سمت راست. زیر لبی هم با خودم غر می زدم که دیگه شبا زود می خوابم و دیگه غلط کنم بیدار بمونم. تقریبا اینا حرفایی بود که هر روز صبح به خودم می گفتم و تا شبم یادم می رفت.

با خودم درگیر بودم که صدای بوق یه ماشینی قلبم و وایسوند.

من که داشتم می دویدم یهو استپ شدم و با دهن باز از سکته به چپ و راستم نگاه کردم. اما خبری از ماشینی که بوق زد نبود. با صدای بوق دوم، همچین برگشتم پشتم و نگاه کردم که بدنم ۱۸۰ درجه چرخید و یه لحظه سر گیجه گرفتم و چشمم تار شد.

تاری چشمم که رفع شد به راننده ماشین نگاه کردم. بی شخصیت من و سکته داده و حالا نیشش و باز کرده برام. زیرلبی هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم. برای تاکید بیشتر به دماغم چین دادم و چشمامم ریز کردم و با حرکات لب و دهن و سرم بهش فحش می دادم. همون جوری که دنبال کلمات سنگین تر و بدتری برای روح راننده می گشتم دیدم کج شد و در و باز کرده و داره پیاده می شه.

یا جد سادات فهمید دارم فحش می دم پیاده شد بزنتم. اینجا دیگه جای من نیست. کوله ام و رو کولم انداختم بالاتر و دور زدم که در برم که اسمم و شنیدم. واه این کیه که من و صدا می کنه؟

با شک برگشتم به راننده نگاه کردم. این با من بود؟ این اسم من و گفت؟ با تعجب انگشت اشاره ام و به طرف خودم گرفتم و نا مطمئن گفتم:

ـ با من بودین؟

پسره یه لبخند زد و اومد جلو، منم یه قدم رفتم عقب که نیش یارو بازتر شد.

– سلام آنید خانم خوبید؟ مشتاق دیدار.

من و می بینی، فک رو زمین....

دوباره گیج گفتم:

ـ من؟

پسره که فهمید من گیج شدم، با لبخند دست برد سمت عینک آفتابیش و برش داشت.

ای خدا نکشدت پسر. خوب اون عینک قابلمه ای گنده چیه کل صورتت و گرفته و فقط نوک دماغت و لب و چونه ات پیداست. صاف وایسادم.

من ـ سلام آقای مشتق.

نیش پسره عریض شد.

WWW.IRANMEET.COM

– شقاوت هستم.

وای دوباره سوتی دادم. یه تک سرفه ای کردم و گفتم:

ـ بله بله آقای شقاوت حال شما؟ خوب هستید؟

شقاوت ـ به لطف شما. جایی تشریف می بردید؟

بی اختیار یه وای گفتم .

من ـ بله داشتم می رفتم دانشگاه خواب موندم و دیرم شده.

شقاوت ـ اجازه بدید برسونمتون.

من ـ نه ممنون باید برم کرج.

شقاوت ـ خوب بیاید سوار شید تا یه مسیری می رسونمتون.

من از خدا خواسته، دیرم شده بود و اعصاب دویدن و معطل تاکسی شدن و نداشتم.

بی رودربایستی گفتم:

ـ حالا که اصرار می کنید باشه.

حالا پسرِ اصلا اصرار نکرد ها، یه تعارف زد. شقاوت لبخندش عریض شد. سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

شقاوت ـ فکر کنم خیلی عجله داشتین.

اخمام رفت تو هم و تهاجمی برگشتم گفتم:

ـ اگه کار دارید من پیاده می شم.

پسرِ هم سریع گفت:

ـ نه به خاطر خودم نمی گم از قیافه تون پیداست عجله داشتید.

من ـ از کجای قیافه ام پیداست؟

پسرِ با یه لبخند گفت:

ـ آخه مقنعه اتون کجه.

من ـ هان؟

سریع آفتاب گیر ماشین و دادم پایین و خودم و تو آینه اش نگاه کردم. خاک به سرم. چونه مقنعه ام بغل گوشم بود. سریع مقنعه ام و صاف کردم و گفتم:

ـ بله خیلی عجله داشتم.

برای کم کردن صحبت اضافه و ضایع شدن مجدد روم و کردم سمت پنجره و بیرون و نگاه کردم. فقط یه دفعه این پسرِ پرسید با چی می رید دانشگاه که منم گفتم:

ـ دم مترو پیاده ام کنید ممنون می شم.

WWW.IRANMEET.COM

دم مترو نگه داشت. برگشتم نگاهش کردم که ازش تشکر کنم اما هر چی فکر کردم فامیلیش یادم نیومد. ای وای چه کم حافظه شده بودم من.

این الان گفت فامیلیش و. وا چی بود؟ اسمش یادمه ها میم داشت اولش. چی بود؟ مه.... مها.... آهان یادم افتاد.

حالا این پسرِ تمام مدتی که من خود درگیری داشتم با یه لبخند ملیح منتظر داشت نگام می کرد.

من ـ دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید آقا مهاد.

نیش پسرِ تا بناگوش باز شد. آه چه لوسِ همه اش این فکش شلِ وا می ره.

پسر: مهام هستم.

ابروهام رفت بالا و یه لبخند دندون نمای یک ثانیه ای نشونش دادم. وای که بازم خیط شده بودم. نیشم و سریع بستم.

من ـ ببخشید آقا مهام. انداختمتون تو زحمت. خیلی محبت کردید که من و رسوندید. بازم تشکر.

مهام ـ خواهش می کنم. باعث افتخارمه در جوار شما بودم.

یه لبخند زدم و یه خداحافظی کردم و برگشتم دستگیره رو گرفتم که یه چیزی یادم اومد. دوباره برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

ـ چیزه.... فکر کنم شروین دیشب پیش شما بود.

دوباره با یه لبخند گفت:

ـ بله دیشب دیدم بیرون خونه ایستاده. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. بعد مدت ها یادی از گذشته ها کردیم.

من ـ بله ممنونم. راستش می خواستم اگه می شه بیشتر با شروین رفت و آمد کنید. البته بعد دیشب فکر کنم رابطه تون و دوباره شروع کنید، اما اگه می شه بیشتر باهاش بگردید و سعی کنید از خونه ببریدش بیرون. واقعیت اینه که شما و دیدار دیشبتون تو روحیه شروین خیلی تاثیر داشته. بعد مدت ها آروم شده بود و می خندید. کاری که من شاید یک یا دوبار دیده باشم انجام می ده. اون واقعا این جا تنهاست و بودن یه دوست قدیمی و نزدیک، خیلی بهش کمک می کنه. خانم احتشام هم نگران شروینه چون از خونه بیرون نمی ره. اگه با شما بگرده فکر کنم خیال خانم احتشام هم از بابت تنهایی و گوشه گیری شروین راحت بشه.

مهام با یه لبخند گفت:

ـ خیالتون راحت باشه. شروینم اگه بخواد من دیگه ولش نمی کنم. دیشب خیلی بهم خوش گذشت. درسته که من کم دوست ندارم اما شروین یه چیزه دیگه است. نگران نباشید.

من ـ بازم ممنون از لطفتون، هم به خاطر خودم هم شروین.

مهام ـ خواهش می کنم.

من ـ با اجازه تون.

مهام ـ خدا به همراه تون.

از ماشین پیاده شدم و دوباره یادم افتاد که دیر کردم و دویدم.

از صبح یک سره کلاس داشتم. دارم می میرم از خستگی. اون از صبح بیدار شدنم، اینم از کلاسام که یه سره و پشت همه. یه ماه دیگه عیده و این استادا می خوان نفسمون و ببرن، که چی؟ که این که یه ۱۴ -۱۵ روز بیکار می شیم و از شرشون خلاص. به جبران اون موقع از الان دو

WWW.IRANMEET.COM

ساعت کامل کلاس و نگه می دارن. اون قدر پشت هم کلاس داشتم که کمرم درد گرفته. ناهارم و تند و تند وهول هولکی خوردم. اصلا نفهمیدم چه جوری خورده بودمش.

ساعت هفت بود از خستگی داشتم می مردم؛ نه فقط من که همه مون رو به موت بودیم. دیگه جونی برامون نمونده بود که بخوایم غرغر کنیم دلمون باز بشه.

در سکوت کامل از دانشگاه اومدیم بیرون. مهسا نبود. بعد کلاس ستوده اومد پیشش و گفت اگه اجازه بده تا خوابگاه برسونتش. مهسا نگو لبو بگو، یه لبخنده ستوده کش زد که پسرِ رفت تو هپروت و با کلی صدا کردن به خودش اومد.

ماهام سر خر و کج کردیم و مزاحم ویس و رامین نشدیم. تنها کسی که جون داشت درسا بود که ناهار مثل فیل خورده بود. همه شم غر می زد که ای بابا یه خر کچلم نیومد عاشق ما بشه ما رو سرگرم کنه. حالا عین خاک بر سرا باید بریم بچپیم تو خوابگاه و به هم نگاه کنیم و روز از نو و روزی از نو.

واسه خودم دستام و تو جیب مانتوم کرده بودم و خمیازه می کشیدم. دم دانشگاه از بچه ها خداحافظی کردم و سلانه سلانه رفتم سمت خیابون که ماشین بگیرم.

کنار خیابون وایسادم و برای بار هزارم خمیازه بلند بالایی کشیدم که لذت خمیازه کشیدنم با صدای بوق یه ماشین مزاحم از بین رفت. خمیازه ام نصفه موند و دهنم بسته شد. با تعجب به ماشین شاسی بلندی که جلوم ایستاده بود نگاه می کردم. گیج تر از این بودم که بخوام بفهمم ماشینِ کیه. شیشه ماشین پایین اومد و من تونستم راننده رو ببینم.

شروین ـ نمی خوای سوار بشی؟

تازه یادم افتاد که قرار بود شروین عصرا بیاد دنبالم. در ماشین و باز کردم و سوار شدم. خودم و انداختم رو صندلی و دست به سینه چشمام و بستم.

چرا ماشین راه نمی افتاد؟ یه چشمم و باز کردم و یه نگاه به شروین انداختم. یه دستش به فرمون بود و با اخم داشت بهم نگاه می کرد.

من ـ چرا راه نمی افتی؟

شروین ـ من راننده خصوصیت نیستم. قبلا ادبت بیشتر بود. فکر کنم یه چیزایی یادت رفته.

اون قدر خسته بودم و خوابم می اومد که حوصله حرص خوردنم نداشتم. با چشمای خمار گفتم:

ـ سلام. مرسی اومدی. خدا خیرت بده. یک در دنیا صد در آخرت نصیبت کنه. خدا یه دختر خوب و خوشگل و باهوش قسمتت کنه شاید اخلاقت یکم بهتر بشه و دست از این خشکی و کنایه هات برداری.

شروین با چشمای گرد شده داشت نگام می کرد.

بی حال گفتم:

ـ چیه؟ چیزه دیگه ای هم می خوای برات از خدا بگیرم؟

دیدم حرف نمی زنه. دست به سینه خودم و رو صندلی جابه جا کردم که راحت تر باشم و چشمام و بستم و همون جوری گفتم:

ـ خوب اگه چیز دیگه ای نیست راه بیفت که دارم از خستگی نصف می شم.

WWW.IRANMEET.COM

چشمام رو هم بود و دیگه چیزی نفهمیدم. با تکونای یکی چشمام و باز کردم. شروین با صورت بی تفاوتش داشت بهم نگاه می کرد.

شروین ـ رسیدیم، می تونی پیاده بشی.

کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم. سر حال تر شده بودم. خوابی که رفته بودم یکم انرژی بهم برگردونده بود.

به شروین که داشت به حرکاتم نگاه می کرد لبخند زدم. متعجب از لبخندم بهم نگاه می کرد.

من ـ خیلی خیلی ممنون که اومدی دنبالم. خیلی خسته بودم. نمی دونستم چه جوری تا خونه بیام. خدا تو رو رسوند.

با همون لبخند و انرژی از ماشین پیاده شدم و شروین و تو بهت و تعجب ول کردم. با سرو صدا وارد خونه شدم و یه راست رفتم سراغ طراوت جون.

****

شام و خورده بودیم و همه مون کنار شومینه جای همیشگی مون نشسته بودیم و من داشتم با آب و تاب برای طراوت جون از دانشگاه و استادا و مهسا و ستوده تعریف می کردم. طراوت جون خیلی خوشش می اومد و با اشتیاق گوش می کرد و وسطاش یه چیزایی می پروند و کلی هم می خندید. شروینم زیر زیرکی نگاه می کرد، اما تغییری تو صورتش ایجاد نمی شد.

بس که حرف زده بودم گلوم خشک شده بود. فنجون چایی که مهری خانم برامون آورده بود و گرفتم و به لبم نزدیک کردم. شروین و طراوت جونم فنجون به دست قصد خوردن چایی و داشتن. تو فکر رفته بودم. یه دفعه با یاد موضوعی که می خواستم به طراوت جون بگم با صدای بلند و هیجان زده گفتم:

ـ راستـــــــی....

اونقدر صدام تو اون سکوت سالن بلند و وحشتناک شده بود که طراوت جون و یه متر از جاش پروند و فنجون و سریع سر جاش گذاشت. شروینم که فنجون نزدیک لبش بود از صدام هول شد و چاییش نصفش ریخت رو شلوارش و نصفشم پرید تو گلوش. با سرفه بلند شد ایستاد و شروع کرد به تکون دادن شلوارش و همون جور با چشم غره های گاوی بهم نگاه کرد. خداییش چشم غره هاش ترسناک بود ولی چون جلو طراوت جون کاری نمی تونست انجام بده خیالم راحت بود. با لبخند دهن گشادی روم و برگردوندم.

من ـ راستی طراوت جون یه چیزی یادم اومد.

طراوت ـ کاملا متوجه شدم. با دادی که تو زدی مش جوادم از کنار در باغ فهمید یه چی یادت اومده. حالا چیه؟

من ـ طراوت جون چند روزه بد جوری رفتم تو نخ باغتون.

طراوت جون یه ابروش و برد بالا و مشکوک گفت:

ـ منظورت چیه؟ نکنه باز دسته گلی به آب دادی؟ من دیگه حوصله شکایت های مش جعفر و ندارم. همون ۱۰-۱۵ باری که رفتی تو کاراش فضولی کردی کافی بود. هر بار قد یک ساعت داشت شکایتت و می کرد.

با دلخوری گفتم:

ـ من کی خراب کاری کردم؟ جز اون بار که پرچینا رو کچل کردم کارِ دیگه ای که نکردم. مش جعفر هی شلوغش می کنه. اون که اصلا به حرف

WWW.IRANMEET.COM

من گوش نمی کنه. هر چی بهش می گم این کودا رو فله ای نریز پای این درختای بدبخت، این آفت کش ها رو مثل بارون خالی نکن رو سرشون گوش نمی ده که.

احتشام ـ خوب چی کارش داری؟ از زمانی که یادمه اون مسئول این باغ و درخت هاش بوده و انصافا خوبم کارش و بلده.

من ـ می دونم. همیشه دونستن چیزا به درد آدم نمی خوره. یه وقتایی هم تجربه خیلی مهمه. خوب بگذریم می خواستم یه پیشنهاد بدم.

احتشام ـ چی؟

من ـ راستش هر چی به باغ نگاه می کنم جز سبزی چیزی نمی بینم. همه جا چمن و درخته.

شروین با تمسخر گفت:

ـ خوب باغِ دیگه. انتظار داشتی سفیدی توش ببینی؟

یه چشم غره بهش رفتم و هیچی نگفتم. آخه هنوز ایستاده بود و شلوارش و باد می داد.

من ـ می دونم باغِ اما همه اش سبز و قهوه ایه. دقت کردم دیدم شما جلوی عمارت اصلا گل کاری نکردین.

شروین با همون لحن گفت:

ـ خوب که چی؟ برای این که باغ پشت عمارت به اندازه کافی درخت و گل داره.

من هنوز پشت عمارت و ندیده بودم. با اینکه خیلی وقت بود نقشه می کشیدم برم پشت عمارت، اما هر بار این مش جعفر مچم و می گرفت و به خیال اینکه می خوام تو کاراش فضولی کنم نمی ذاشت برم. چند وقتی هم بود که اصلا بی خیالش بودم. یعنی با اومدن شروین کلا درگیر اون و یخیش و مشکلاتش شده بودم که باغ و باغ کاری از یادم رفته بود؛ اما که چی؟ من الکی با این همه بدبختی نیومده بودم این جا، اونم با کلی پنهون کاری و چاخان کردن به مامان اینا که بشینم و فقط از دور باغ و مش جعفر و ببینم و هیچ کاری نکنم. درسته که با نگاه کردن به کارای مش جعفر خیلی چیزای تجربی یاد گرفته بودم، اما خودم هم باید یه حرکتی می کردم.

رو به شروین کردم و گفتم:

ـ خوب که چی؟ حالا چون پشت عمارت قشنگه و گل داره این جلوش نباید یه دونه گلم داشته باشه؟

برگشتم سمت طراوت جون و گفتم:

ـ طراوت جون اگه اجازه بدید من این جلوی عمارت و یکم گل کاری کنم. یکی دو هفته بیشتر تا عید نمونده. حتما کلی آدم برای دیدنتون میان و می رن. از همکارا و مدیرا و زیر دستاتون گرفته تا فامیل های دور و نزدیک. نمی خواید یکمی رنگ به باغتون بدید؟

طراوت جون یکمی فکر کرد و گفت:

ـ فکر بدیم نیست به مش....

من ـ نه نه، لازم نیست به مش جعفر چیزی بگید. من خودم همه کارها رو می کنم.

شروین با پوزخند گفت:

ـ نه که تنهایی هم می تونی.

احتشام ـ شروین راست می گه تنهایی سخته، شروین هم کمکت می کنه.

WWW.IRANMEET.COM

شروین با اعتراض گفت:

ـ مامان طراوت من چی کاره ام؟ به من چه؟

خانم احتشام با اخم گفت:

ـ همین دیگه هیچ کاره ای. خوشم نمیاد مثل روح سرگردون مدام تو خونه این ور و اون ور می ری. مرد که نباید این قدر بیکار باشه. همین که گفتم، تو هم به آنید کمک می کنی. از فردا هم هر جا خواست بره باهاش می ری و تو خرید گل و اینا کمکش می کنی.

شروین با اخم و دندونای بهم فشرده گفت:

ـ چشم.

منم با اینکه خوشم نمی اومد با شروین جایی برم، اما حمال مفت دیگه اعتراض نداشت با ذوق پریدم و طراوت جون و ماچ کردم و یکم بعد هم شب بخیر گفتم و رفتم بخوابم.

تا پام و گذاشتم تو دانشگاه، یهو یه دستی از پشت محکم خورد به کمرم که نفسم و بند آورد. برگشتم ببینم کی جرئت کرده من و بزنه که دیدم این درسای ذلیل شده است. محکم کوبوندم تو سرش که آخش در اومد.

من ـ مگه مرض داری اون دست گرز مانندت و می کوبی به کمرم؟ نصف شد.

درسا ـ بی تربیت دست خودت گرزه. حقته تا تو باشی که زیر آبی نری.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

ـ نه تازه می فهمم چرا کسی نمیاد تو رو بگیره. خوب عقل درست و حسابی نداری. ملتم فهمیدن. واسه همینه ترشیدی موندی رو دستت ننه ات.

درسا نیم خیز شد که بزنتم که جا خالی دادم و در رفتم.

ـ کوفت و ترشیدی. صد دفعه بهت گفتم به مامان من نگو ننه.

من ـ قیصر با اون همه ابهتش به مامانش می گفت ننه. حالا ننه تو تافته جدا بافته است؟

درسا ـ مرض و ننه. بعدا حالت و می گیرم الان وقتش نیست. زود بگو دیروز با کی رفتی خونه؟

من با تعجب گفتم:

ـ یعنی چی با کی رفتی خونه؟

درسا چشماش و ریز کرد و گفت:

ـ می گم این روزا مشکوکی این مهسا می گه توهمه. دیدید من راست می گم.

الناز ـ آنید با کسی دوست شدی؟

من ـ هان؟

مریم ـ هان هم شد جواب؟ می گه با کسی دوست شدی؟

من ـ هان؟

مهسا ـ خوب اگه کسی هست چرا پنهونش می کنی؟ ما که کاری نداریم باهاش.

WWW.IRANMEET.COM

من دوباره با بهت بیشتر گفتم:

ـ هان؟

درسا محکم کوبوند تو ملاجم و گفت:

ـ ببند فکت و، هان هان راه انداخته. نمی فهمی چی می گیم؟ دیـــــروز.... با اون پسرِ.... رفتی خونـــــه....

من که تازه دوزاریم افتاده بود گفتم:

ـ آهان اون و می گید؟ مگه ندیدینش که ازم می پرسید؟

دست درسا رفت بالا که دوباره بزنه تو مغزم که زودتر زدم رو دستش و گفتم:

ـ دست خر کوتاه. یتیم گیر آوردی هی می زنی تو سرش؟

درسا ـ نه کودن گیر آوردم می زنم شاید مخش جابجا بشه یه جواب درست و حسابی بده. ما که ندیدیم شازده تون و.

من با تعجب گفتم:

ـ خوب اگه ندیدین پس از کجا فهمیدین با یه پسر رفتم خونه؟

درسا ـ گاگول جان دیروز زنگ زدم بهت بعد دانشگاه کارت داشتم. جواب ندادی. دوباره زنگ زدم که یه پسرِ گوشی و برداشت. فکر کردم اشتباه گرفتم. اسمت و گفتم که گفت موبایل توئه، منتها تو خوابیدی نمی تونی جواب بدی.

دستم و مشت کردم گذاشتم جلوی دهنم و گفتم:

ـ اِ اِ اِ.... مرده شور این شروین و ببرن، بی اجازه موبایل من و جواب داد. حالا اگه دوست پسرم زنگ می زد صدای این نره غول و می شنید که پدرم و درمی آورد.

این بار مریم زد تو سرم و گفت:

ـ توهمی ها. تو که دوست پسر نداری.

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم :

ـ می تونستم داشته باشم. اون وقت این نره غول با این کارش از کفم می پروند.

مهسا ـ حالا تو با این شروین چی کار می کردی؟

من بی خیال گفتم:

ـ هیچی طراوت جون تنبیهش کرده مجبوره هر روز بیاد دنبالم. حالا راه بیفتید تو راه براتون تعریف می کنم.

****

از فرداش بعد دانشگاه با شروین رفتیم دنبال گل و چیزایی که لازم داشتم. بماند که شروین چقدر غر زد و با اون قیافه اخمو و سردش هی تیکه انداخت که:

« تو مثلا مهندسی؟ غیر خراب کردن گلا کار دیگه ای هم بلدی؟ بیچاره مش جعفر چی از دست تو کشیده. من می دونم جون به سرش کردی. »

WWW.IRANMEET.COM

هی هم غر می زد که:

« تو می خوای یه کاری بکنی، من برای چی باید دنبال تو راه بیفتم. مگه من بیکارم؟ من خودم زندگی دارم حالا باید دنبال یه جوجه بیل زن راه بیفتم این گل خونه اون گل خونه. »

آخرشم اونقد نق زد که طاقتم تموم شد و داد کشیدم سرش که:

ـ نه که شما مهندس و وکیل و وزیرید سرتون خیلی شلوغه. خوبه باز من یه نیمچه بیل زنم تو که هیچ کاره ای. مثلا کار و زندگیت چیه که ما ندیدیم؟ تو که صبح تا شب کنج اون باغ ولویی. بعدشم من ازت نخواستم بیای، مادربزرگ گرامتون فرستادتون دنبال من. فکر می کنی خوشم میاد یه اخمو خان غرغرو دنبالم راه بیفته و مدام خونم و تو شیشه کنه؟

خودم و خالی کردم. شروینم انگار بهش برخورد چون تا یک ساعت هیچی نگفت، اما انگار اونم تحملش تموم شد و دوباره شروع کرد به غر زدن. منم بی خیالی طی کردم. بذار هرچی دلش می خواد ور بزنه، کو کسی که گوش کنه.

داشتم به این نتیجه می رسیدم که وقتی یخ و خشک و کم حرف بود بیشتر ازش خوشم می اومد. بهتر از این آدم اخموی غرغرو بود.

چون نزدیک عید بود چندین جعبه گل بنفشه خریدم که به باغ یه صفایی بدم. چون عمرشون کم بود برای جایگزین کردنشون انواع و اقسام گلا رو خریدم. گل سرخ و سفید و صورتی و هر رنگی که بگید سفارش دادم. حتی چند مدل کاکتوسم خریدم که باعث شد شروین با پوزخند بهم بگه:

ـ تو گل خریدنم سلیقه نداری.

آخ که چقدر اون لحظه دلم می خواست این سانسوریا(گل زبان مادر شوهر- یه نوع کاکتوس) رو بکنم تو چشمش و این کاکتوس تیغ تیغی قلمبه رو هم بکنم تو حلقش، اما خوب هم قدش بلند بود به چشم و دهنش نمی رسیدم، هم واسه رانندگی بهش احتیاج داشتم.

گل هام و سفارش دادم و قرار شد واسه آخر هفته برام بیارن دم باغ. کلی هیجان داشتم.

بالاخره پنج شنبه رسید و من برخلاف روزای دیگه صبح ساعت هفت بیدار بودم. بس که ذوق گله ام و داشتم. قرار بود ساعت نه گل ها رو بیارن. وقتی سر میز صبحانه نشستم چشمای خانم احتشام بس که گشاد شده بود داشت از کاسه اش می اومد بیرون. با تعجب رو به من کرد و گفت:

ـ چه خبره که تو امروز زود بیدار شدی؟

همون جور که کره رو رو نون می مالیدم با ذوق گفتم:

ـ امروز قراره گل هام و بیارن. منم از هیجان نتونستم درست بخوابم.

خانم احتشام با لبخند گفت:

ـ اگه می دونستم واسه باغبونی انقدر ذوق می کنی زود تر این کار و می کردم.

من ـ معلومه که ذوق می کنم. سه ساله دارم درسش و می خونم حالا می تونم از نزدیکی هر چی یاد گرفتم و انجام بدم.

مشغول حرف زدن بودیم که شروین دست تو جیب وارد سالن شد. تا چشمش به من افتاد با تعجب ابروهاش و بالا برد و با پوزخند گفت:

ـ ساعت خوابت بهم خورده که انقدر زود بیدار شدی؟

WWW.IRANMEET.COM

با حرص دور از چشم خانم احتشام براش شکلک در آوردم که جوابم چشم غره شروین بود. سعی کردم با خونسرد ترین صدام حرف بزنم:

ـ حالا خوبه من حداقل روزا بیدارم. بهتر از توام که مثل جغد شب ها بیداری ومثل موش کور چپیدی تو خونه.

همچین اخم و چشم غره ای بهم رفت که فهمیدم آتیش گرفته. کلی دعا به جون خانم احتشام کردم که این جاست و این شروین نمی تونه جلوش اذیتم کنه، وگرنه بد حالم و می گرفت.

احتشام ـ ببینم آنید به مش جعفر گفتی کمکت کنه؟

سریع گفتم:

ـ نـــــه. اصلا نمی خوام مش جعفر کمک کنه. اینا گل های خودمه و می خوام هر جور خودم دوست دارم بکارم و مراقبشون باشم. اگه مش جعفر و خبر کنم می خواد همه کارها رو خودش انجام بده و نمی ذاره من کاری بکنم.

احتشام ـ پس شروین بهت کمک می کنه. تنهایی که نمی تونی.

با بهت برگشتم اول به خانم احتشام و بعد به شروین نگاه کردم. از طرفی برام خوب بود چون زورم به بلند کردن جعبه ها نمی رسید و شروینم با اون بر و بازو مفید بود، از طرفی هم مونده بودم ببینم عکس العمل شروین چیه.

شروینم سریع اعتراض کرد:

ـ مامان طراوت کارای باغبونی به من چه؟ من خودم کار دارم.

خانم احتشام چشماش و ریز کرد و مشکوک پرسید:

ـ وا... من که تا حالا کار و برنامه ای از تو ندیدم. حالا بگو ببینم برنامه ات چیه که نمی تونی کمک آنید باشی؟

شروین با حرص به من نگاه کرد و گفت:

ـ قراره عصری با مهام بریم بیرو....

خانم احتشام هم انگار مچ بگیره سریع پرید وسط حرف شروین و گفت:

ـ آهان.... گفتی عصری. پس از صبح بیکاری. تا بعد از ظهر به آنید کمک کن بعد برو هر کار دوست داری انجام بده.

شروین دهن باز کرد که اعتراض بکنه، اما پشیمون شد و دهنش و بست و با اخم مشغول خوردن صبحانه اش شد. خوشحال بودم که طراوت جون از پس شروین برمیاد و بد حالش و می گیره.

سر ساعت گل های قشنگم و آوردن. اون قدر خوشحال بودم که همه اش نیشم باز بود. انقدر به خودم فشار آوردم که نیرم بالا پایین که تمام بدنم درد می کرد. جعبه ها رو که خالی کردن رفتن.

منم سریع رفتم دستکش و بیلچه ای که خریده بودم آوردم. محض احتیاط دو تا گرفته بودم. یه جفت دستکش و بیلچه رو به طرف شروین گرفتم و گفتم:

ـ بیا اینا رو دستت کن.

ایستاده بود و دست هاش و تو جیب شلوارش گذاشته بود. با اخم یه نگاه به دستکش و یه نگاه به من کرد و خشک گفت:

ـ راستی راستی باورت شد که می خوام کمکت کنم؟ مگه من باغبونم؟ جلوی مامان هیچی نگفتم که پیله نکنه. نه خانم بیل زن من اینجا می

WWW.IRANMEET.COM

ایستم و نظارت می کنم، فقط همین.

چیش.... یه نظارتی نشونت بدم که حال کنی. شاید تو چاخانی قبول کردی اما من راستکی ازت کار می کشم.

دستکش های شروین و گذاشتم تو جیب پشت شلوارم.

می خواستم دور تا دور ورودی باغ یعنی دو طرف جاده ی باغ و گلای بنفشه بکارم. هر یک مترم گل سرخ که بعدا زیاد می شن و جای گل های بنفشه رو می گرفتن.

جعبه ها سنگین بود. به زور می تونستم بلندشون کنم. برگشتم به شروین که مثل مجسمه نگام می کرد زل زدم.

شروین ـ چیه نگاه می کنی؟

من ـ بیا کمکم نمی تونم بلندشون کنم.

شروین ـ به من چه؟

اخم کردم:

ـ یعنی چی به من چه؟ این هیکل باید یه استفاده ای داشته باشه یا نه. پس چرا انقدر خرجش می کنی؟

شروین با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت:

ـ تو نگران اونش نباش. به وقتش خیلی استفاده های مفیدی ازش می کنم.

پسره ی انتر بی تربیت.

چشمم خورد به در ورودی عمارت. طراوت جون اومده بود بیرون و می خواست رو تراس بشینه و به کارمون نگاه کنه. قند تو دلم آب کردن. با یه لبخند پت و پهنی دستم و بلند کردم و با صدای بلندی گفتم:

ـ طراوت جون اومدین کارمون و ببینین؟

احتشام ـ آره اومدم ببینم می خوای چه بلایی سر باغم بیاری.

بعدم بلند خندید. با لبخند خبیثی برگشتم به شروین نگاه کردم و گفتم:

ـ هنوزم نمی خوای کمک کنی؟

می دیدم فکش از حرص تکون می خوره. ذوق مرگ شدم. با حرص اومد و یه جعبه رو بلند کرد و گفت:

ـ کجا ببرم؟

از قصد دستم و زدم به کمرم و به باغ نگاه کردم، یعنی دارم فکر می کنم. حالا دقیقا می دونستم کجا باید ببره ها ،فقط می خواستم حرصش بدم. موفقم شدم. چشماش و بسته بود تا من و نبینه و کمتر حرص بخوره. بعد چند دقیقه اشاره کردم که ببره نزدیک ورودی باغ. خودمم بیلچه به دست دنبالش راه افتادم.

تقریبا یک جعبه از بنفشه ها رو کاشته بودم که صدای مش جعفر و شنیدم که بهم نزدیک می شد.

مش جعفر ـ اِ اِ اِ.... خانم چی کار می کنید؟ چرا صدام نکردین؟ این گل ها از کجا اومد؟ خانم احتشام بهم چیزی نگفته بودن. وای دست تنها دارین چی کار می کنید؟ بذارید من اومدم دیگه خودتون و خسته نکنید.

WWW.IRANMEET.COM

وای این چی می گفت؟ اومدم چیه؟ نه نیا کی گفت بیای؟

مثل مادری که بخوان بچه هاش و ازش بگیرن سریع از جام پاشدم و ایستادم. بیلچه رو مثل شمشیر به سمت مش جعفر گرفتم.

من ـ نه نه نه. مش جعفر فکرشم نکنید که بخواید به گل های من دست بزنید. برید برید استراحت کنید من خودم همه کارها رو انجام می دم.

اصلا مگه شما می ذارید من به درختاتون دست بزنم که حالا می خواید به گل های من کار داشته باشید؟

مش جعفر پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

ـ نه که اصلا هم دست نمی زنید به درخت ها.

احساس کردم ناراحت شد. واسه این که از دلش در بیارم یه لبخند ملیح زدم و آروم تر گفتم:

ـ مش جعفـــــر. شما کارتون حرف نداره. اگه بخواید به گل هام برسید که من هیچی یاد نمی گیرم. بذارید خودم اینا رو درست کنم قول می دم هر وقت به مشکل برخوردم بیام ازتون بپرسم. باشه؟ باشه؟

خودم و لوس کرده بودم و هی می پریدم بالا که آخرم مش جعفر از کارام خنده اش گرفت و گفت:

ـ باشه باشه دختر تو چه زبونی داری. خودت به این گلها برس.

خوشحال با یه لبخند برگشت و رفت. داشتم با لبخند نگاهش می کردم که شروین جعبه به دست اومد جلوم. یه ابروش بالا رفته بود و ناباور نگام می کرد.

شروین ـ واقعا؟ جدا داشتی واسه مش جعفر عشوه می اومدی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

ـ چیـــــش تو فضولی؟ اگه با یه ذره لوس کردن خودم و عشوه بتونم دل این پیرمرد و بدست بیارم و بخندونمش و راضیش کنم حتما این کارو می کنم.

یه لبخند نصفه نیمه بهم زد و گفت:

ـ با این عشوه و قر اومدن دل خیلی های دیگه رو هم می تونی شاد کنی و راضیشون کنی. باید این کارو بکنی؟

چشم غره عظیمی بهش رفتم و گفتم:

ـ خیلی بی ادبی. مش جعفر فرق داره.

با دلخوری روم و برگردوندم و نشستم که دوباره گل ها رو بکارم که احساس کردم یه دستی به باسنم خورد. با جیغ و بهت زده پریدم بالا و ایستادم. یه دستم بیلچه بود یه دستم به باسنم. شروینم جلوم وایساده بود و نگام می کرد. عصبانی داد زدم.

من ـ این چه کاریه؟ داری به چی دست می زنی؟ چرا به باسنم دست زدی؟

شروین ـ به باسنت دست نزدم.

من ـ یعنی می خوای بگی دروغ می گم؟ خودم حس کردم. دستت خورد به پشتم.

شروین دستکش ها رو بالا آورد و گفت:

ـ می خواستم اینا رو بردارم. دستام تاول زد.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ چرا به خودم نگفتی؟ بهت می دادمشون.

انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم و با تهدید گفتم:

ـ ببین بچه جون اینجا ایرانه. نمی تونی راه بری و به باسن هر کی می خوای دست بزنی. می رن ازت شکایت می کنن پدرت و در میارن.

حالا خودم می دونستم اینا همه اش حرفه. این جا کارای بدتر هم می کنن کسی پی اشو نمی گیره. فقط می خواستم بترسه.

ـ حالا برو به کارت برس، دیگه هم از این کارها نکن.

شروین با بهت پوفی کرد و همون جور که بر می گشت گفت:

ـ حالا فکر کرده جنیفر لوپزِ من بخوام به پشتش دست بزنم.

کاش می تونستم پاشم بیلچه رو با یه پرش تو هوا بزنم تو مغز معیوبش. حیف که ننه جونش نشسته بود و نگاهمون می کرد.

خلاصه تا عصری کارمون طول کشید و ناگفته نماند که وقتی مهام اومد دنبال شروین و وضعیت ماها رو دید که سر تا پا گلی و خاکی شدیم بی خیال بیرون رفتن شد و با اون لباسای شیک و گرون اومد کمکمون. مهام واقعا نعمتی بود. با وجود اون من کمتر حرص شروین و می خوردم. شروینم کمتر حرص می داد و کمتر یخچالی بود. حتی چند بار لبخند زدنشم دیدم. حتی دیدم با مهام شوخی هم می کرد.

ساعت ۸:۳۰ کارمون تموم شد و چون داشتیم از خستگی و گشنگی می مردیم بدون عوض کردن لباسامون با همون سر وشکل کثیف و سیاه حمله کردیم به غذاها. بماند که طراوت جون چقدر به قیافه و غذا خوردنمون که مثل قحطی زده ها بودیم خندید. کلا اون شب خیلی خوب بود و خیلی خوش گذشت.

بعد اون شب یه جورایی پای مهام به خونه خانم احتشام باز شد و رفت و آمدش با شروین بیشتر شد.

شب که از پنجره اتاقم به باغ نگاه می کردم غرق لذت می شدم. دو طرف ورودی عمارت گل کاری بود با انواع و اقسام گل های مختلف. دو تا دایره گنده هم به صورت گل درست کرده بودم که با فاصله های منظم دایره های کوچکتر از گل تو وسطش بودن. خیلی قشنگ شده بود. با خستگی اما یه خستگی لذت بخش پریدم تو تخت و خیلی راحت خوابیدم.

دو هفته بعد عید بود و من قرار بود از ۲۶ اسفند برم مرخصی و ۱۴ فروردین برگردم. دلم خونه نمی خواست. ترجیح می دادم بمونم همین جا. دلم برای مامان اینا تنگ شده بود اما آرامش این جا رو بیشتر دوست داشتم.

روزها پشت هم می اومدن و می رفتن. دانشگاه، خونه، طراوت جون ، بچه ها، این ها چیزایی بودن که می دونستم تو مدت مرخصیم دلتنگشون می شدم. حتی دلم برای دعوا و کل انداختن و سوتی دادن جلوی شروین و خنده های طراوت جون که به من و شروین می خندید تنگ می شد.

رابطه ام با شروین بهتر شده بود. بهتر که نه، کمتر همدیگه رو حرص می دادیم. روزها می اومد دم دانشگاه دنبالم. بماند که چقدر چشمای فضول موقع سوار شدن قورباغه ای به ماشین شروین نگام می کردن، اما راحتی و عشق است.

اخوان هم جدیدا باهام سر سنگین شده بود. دیوانه با خودش فکر می کرد بهش خیانتی کردم؛ نه که من دوست دخترش بودم توهم زیادی زده بود.

یه روز با دخترها رفتیم برای طراوت جون چند جلد کتاب گرفتیم واسه عیدی. یه کتابم برای شروین گرفتم برای خالی نبودن عریضه.

بار و بندیلم و جمع کردم. عیدی هایی که واسه خانواده ام گرفته بودم و گذاشتم تو ساکم. از پله ها پایین اومدم و رفتم تو سالن. خانم احتشام و

WWW.IRANMEET.COM

شروین نشسته بودن. بسته کادو پیچ و از تو کیفم در آوردم و رفتم جلوی خانم احتشام ایستادم و گفتم:

ـ طراوت جون با اجازه من برم تا بعد عید.

خانم احتشام با لبخند نگام کرد. یکم غمگین بود.

احتشام ـ وقتی بری جات تو خونه خیلی خالی می شه. نمک خونه مون می ره. دیگه کی دلمون و شاد کنه؟

غصه ام گرفت. دلم براش تنگ می شد. با لبخند به شروین اشاره کردم و آروم گفتم:

ـ خوب این نوه گرامتون چی کاره است پس؟ این اخمو خان باید به یه دردی بخوره یا نه؟ اخلاقش خیلی بهتر شده. دیگه لال نیست. مطمئنم می تونه تو نبود من از تنهایی درتون بیاره.

شروین ـ همچین انتظاری نداشته باش. هیچکی مثل تو نم یتونه دلقک بازی در بیاره.

با اخم بهش چشم غره رفتم. ایکبیری. تا می اومدم یکم حس کنم آدمه، می زد تو برجکم. آه.... نفله. جلوی خانم احتشام هیچی نگفتم. مثلا من خوبم شروین بده.

خانم احتشام که قیافه مظلوم من و نیشخند خبیث شروین و دید با لبخند گفت:

ـ خوب شروین جان پاشو.

شروین ابروهاش رفت بالا:

ـ من پاشم؟

برای چی پاشه؟ دست و پاشو بگیره بالا؟ آخ جون می خوای تنبیهش کنی؟ چهار تا کتابم بذار رو سرش تاکید کن نیفته، اگه افتاد با ترکه انار بزن به ساق پاش. آخ که چه حالی کنم من.

تو افکار پلیدم غرق بودم و یه لبخند کنج لبم سبز شده بود که با حرف خانم افکارم دود شد رفت هوا.

احتشام ـ پاشو آنید و برسون ترمینال. با این همه بار و بندیل نمی خوام با آژانس بره.

شروین شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ نره. به راننده بگو ببرتش.

خانم احتشام با تحکم گفت:

ـ شروین پاشو.

خدایی اون قدر جذبه تو همین دو تا کلمه اش بود که شروین که سهله، فکر کنم عمو جواد سرایدارم تو خونه اش پاشد ایستاد. شروینم بلند شد و با چشم غره به من خطاب به طراوت جون گفت:

ـ چشم مامان.

دوست داشتم دندونام و به شروین نشون بدم و ابرو بندازم بالا براش، اما خانم احتشام داشت نگام می کرد و نمی شد؛ بنا براین با لبخند به احتشام گفتم:

ـ ممنون طراوت جون راضی به زحمت شروین نبودم. خودم می رفتم.

WWW.IRANMEET.COM

آه خود شیرینی و داشتی؟

خانم احتشام هم با مهربونی گفت:

ـ زحمتی نیست عزیزم وظیفه اشه.

ایول شروین این و می شنید خودش و دار می زد. هی من بهش می گم راننده امه ها، اون قبول نمی کنه و بهش برمی خوره. ببین مادر بزرگش هم قبول داره که رانندگی برای من وظیفه این پسره است.

خلاصه شروین سوییچ به دست حاضر و آماده ایستاد جلوم. طراوت جونم اشاره کرد به چمدونم. شروینم با حرص اومد جلو و همچین چمدون و از دستم کشید که دستم درد گرفت. بعدم رفت سمت بیرون از سالن.

خرزور خان و باش؛ من کشون کشون با کلی التماس و قسم چمدون و تا اینجا آوردم، حالا این پسرِ با یه انگشت چمدونه رو بلند کرد.

طراوت جون و مهری خانم و بوسیدم و کادوی جفتشون و دادم. آخه برای مهری خانم هم یه روسری خوشگل خریده بودم. از بقیه هم خداحافظی کرده بودم. این دو تا هم تا جلوی در عمارت دنبالم اومدن و من دوباره بوسیدمشون و دویدم سمت ماشین شروین و قبل از سوار شدن عنکبوتی براشون دست تکون دادم وبوس فرستادم. سوار ماشین شدم. شروین همون جور که راه می افتاد زیر لب گفت:

ـ خود شیرین.

منم اصلا به روی مبارکم نیاوردم که چیزی شنیدم. شروین ضبط و روشن کرد و تا رسیدن به ترمینال هیچی نگفت. به ترمینال که رسیدیم پیاده شدیم. شروین چمدون و گرفت و دنبالم راه افتاد.

چه عجب این پسرِ باشعور شده بود و لج نکرد که بگه چمدون و خودت بیار. یا همون دم در ترمینال پیاده ام کنه و بره.

رفتم و بلیط گرفتم. شروین تا دم اتوبوس باهام اومد و چمدون و داد دست راننده که بذاره تو جاش. دیگه باید خداحافظی می کردیم.

روبه روی هم ایستاده بودیم. تو یه لحظه تمام این دو ماهی که شروین و دیده بودم با تمام اتفاقاتش اومد جلوی چشمم. روز اول نصفه لخت؛ جیغ کشیدنم از ترس دیدنش. دعوا هامون، کل کلامون، باغ و گیتار زدن و صدای قشنگش، فیلم دیدن مون، مهمونی، گریه ام، دستمالی که بهم داد، شمال، دریا، بارون، رعد و برق، بغلش، بازی مون، سگِ ، گل کاری مون.... همه و همه اومد جلوی چشمم. درسته که زیاد کل کل می کردیم، زیاد جلوش سوتی می دادم، دعوامون زیاد بود، کلی بد و بیراه تو دلم نثارش کرده بودم و کلی نقشه واسه قتلش کشیده بودم، کلی من و ترسونده بود، تیکه هاش اذیتم می کرد، اما یه جورایی همیشه بود. با اینکه نق می زد، غر می زد، اما همیشه همه جا بود. چشمت و می چرخوندی می دیدیش. بهش عادت کرده بودم. دیگه اون قدرا هم یخ و قطبی نبود.

همه این فکرا یه لبخند شد و اومد رو لبم. به شروین نگاه کردم. با صورت آرومی داشت نگاهم می کرد. دیگه اون قدر غد و اخمو و لجباز نبود. کاش تو سال جدید اخماش وا بشه. هر چی که باعث شده اینقدر یخ بشه از بین بره.

داشتم نگاهش می کردم که دیدم شروین یه دستش و از تو جیب شلوارش در آورد و گرفت سمت من.

شروین ـ خداحافظ. سال خوبی داشته باشی.

به دستش نگاه کردم. یه جورایی مثل دست دوستی بود که به طرفم دراز شد. مثل اون شب که قول دادیم جلوی خانم احتشام مراعات کنیم که تنبیه نشیم و انصافا خیلی کل کل کردنا و حرص دادنا و حرص خوردنامون کمتر شد.

WWW.IRANMEET.COM

دستم و تو دستش گذاشتم و به صورتش نگاه کردم. چشماش می خندید. باورم نمی شد. لب هاشم به خنده باز شد. چه لبخند ملیح و آرام بخشی بود. بهم روحیه می داد. نمی دونم انگار وقتی این آدم سرد و بی تفاوت و بد اخم می خندید، دنیا هم می خندید و مشکلات تموم می شدن. وقتی این آدم می تونست یه همچین لبخندی بزنه چرا بقیه نتونن؟

بی اختیار یه لبخند اومد تو صورتم.

من ـ امیدوارم سالی پر از شادی و موفقیت داشته باشی و به هر چی می خوای برسی.

آروم تر گفتم:

ـ امیدوارم امسال بتونی بیشتر بخندی.

لبخندش عمیقتر شد. دستم و یه فشار داد.

یه دفعه یاد کتابی که براش خریده بودم افتادم. سریع دستم و از تو دستش کشیدم بیرون. از حرکتم تعجب کرد. تعجبش بیشتر شد وقتی که یه بسته کادو پیچ از تو کیفم درآوردم و گرفتم سمتش.

من ـ عیدت مبارک. اینم عیدیته.

از زور تعجب و بهت زبونش بند اومده بود. دستش و دراز کرد سمت بسته.

کمک راننده داد زد

ـ مسافرا سوار شن.

باید می رفتم. بسته رو تو دستش فرو کردم و با یه خداحافظی سریع دویدم سمت اتوبوس. سوار شدم و رفتم رو صندلیم که کنار پنجره بود نشستم. از پنجره به شروین که هنوز تو بهت بود نگاه کردم. با لبخند براش دست تکون دادم.

تو همون حالت دستش و بالا آورد و همون جا نگه داشت. ماشین راه افتاد و من چشمام و بستم.

اتوبوس که وایساد از شوق دیدن مامانم زودی پریدم پایین. چشمام و بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

ای قربون شمال خودمون برم که انقدر خوبه. چه هوایی.

یکی از پشت سرم گفت :

ـ خانم نمی خواید حرکت کنید؟

تازه به خودم اومدم دیدم جلوی پله ای اتوبوس وایسادم واسه خودم دارم هی نفس می کشم، هی نفس می کشم، ملت بدبخت هم پشت سرم ایستادن و منتظر که من برم کنار تا بتونن از اتوبوس پیاده شن.

سریع خودم و کشیدم کنار و رفتم چمدونم و گرفتم و به یکی از این راننده ها که ایستاده بود و هی می گفت دربست.... دربست گفتم:

ـ آقا دربست.

سوار شدم و آدرس دادم.

نمی خواستم به چیزای بد فکر کنم. چیزایی که طبق یه قرارداد نا نوشته هیچکی در موردشون حرف نمی زد. انگاری نگفتنش باعث از بین رفتنش می شد و گفتنش اونا رو به حقیقت تبدیل می کرد. تمرکزم و روی تعطیلی و دلتنگیم واسه خانواده ام و مخصوصا عسل کوچولوی عزیز

WWW.IRANMEET.COM

دل خاله گذاشتم و همه فکرای ناجور و فرستادم اون پشت مشت های ذهنم که بهشون دسترسی نداشته باشم.

به خونه رسیدم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. بماند که یارو فکر کرد دانشجوام و غریبم می خواست بیشتر ازم پول بگیره.

یه چشم غره به یارو رفته مو با زبون محلی مون گفتم:

ـ عمو اینجه مِه شهره تِه خوانی مِجه ویشتر بیری؟

« عمو اینجا شهر منه تو می خوای از من بیشتر بگیری؟ »

یارو یه نگاهی بهم کرد و نیشش باز شد. پول و حساب کردم.

این چرا همچین می خندید؟ وای نکنه باز کلمه ها رو اشتباه تلفظ کردم. بیخی بابا مهم این بود که زیاد ازم پول نگیره که نگرفت.

حوصله کرم کشی نداشتم. رفتم زنگ زدم و طبق معمول آیفون خراب بود و بدون اینکه بپرسن کیه در و باز کردن. چمدون کشون رفتم تو خونه و تا مامانم و جلوی در سالن دیدم یه جیغی کشیدم و دویدم بغلش کردم. جاتون خالی مامان بس که دلش برام تنگ شده بود کلی تحویلم گرفت. رفتیم تو خونه و یه راست رفتم تو اتاقم و لباسام و عوض کردم و برگشتم پیش مامان و شروع کردیم به حرف زدن.

****

اصولا از عید زیاد خوشم نمیاد. یه جورایی مثل خال خاله بازیه. هی یه عده آدم از سر کوچه شروع می کنن تک تک خونه فامیلا می رن. یعنی مال ما که این جوریه. مثلا یه روز همه دایی ها و خاله ها با هم میان خونه مون، روز بعدش فامیلای بابا باهم. فرداش کل این جمعیت می ریم خونه یه دایی یا عمو. بچه که بودم به خاطر عیدی گرفتن ذوق مهمونی و داشتم اما حالا.... ترجیح می دادم تو خونه تو اتاقم بشینم و با کامپیوترم ور برم تا این مهمونی ها. حوصله حرفای خاله زنکی این خاله خانباجی ها رو نداشتم. تا چشمشون به یه دختر می افته می گن:

ـ اِه آنید جون تو هنوز شوهر نکردی؟ یکم دیگه بگذره باید ترشی بندازیمت.

وای که من از این دری وری ها بدم می اومد. یکی نیست بهشون بگه آخه شما فضولید؟ شاید یکی نخواد وبال داشته باشه. شاید یکی تنهایی بیشتر خوشحال باشه.

دوست نداشتم کاری و انجام بدم که اذیتم می کنه. راحتی خودم و به راضی بودن بقیه ترجیح می دادم. راحت تر بودم کارهام و منطقی انجام بدم اما منطق خودم، نه این بزرگترها که همه منطقشون تو سنت و یه سری افکار قدیمی مونده بود.

تو عیدم فقط یه بار رفتم خونه مادر بزرگام و بیشترین سعیم و کردم که تو خونه بمونم. هر چند مجبوری چند بار رفتم خونه دایی و خاله و عمو اینا، در هر حال احترام یه چیزی بود راحتی یه چیز دیگه. دلمم نمی خواست به خاطر راحتیم به بقیه بی احترامی کنم.

تو عید یه دل سیر با عسل کوچولو بازی کردم. انقدر بهم وابسته شده بود که انی از دهنش نمی افتاد. داداشمم فقط سه روز اول عید خونه بود و بقیه اش با دوستاش رفتن مسافرت. اینم از داداش کوچولوی ما.

تقریبا یه روز در میون به خانم احتشام زنگ می زدم. نگرانش بودم. یه روز که زنگ زده بودم مهری خانم گوشی و برداشت. صدای سر و صدا از تو خونه می اومد.

من ـ مهری خانم خونه چقدر شلوغه. کسی اونجاست؟

WWW.IRANMEET.COM

مهری ـ خانم احتشام مهمون دارن.

دهنم از تعجب باز مونده بود. تو این چند ماهی که اونجا بودم یک بارم مهمون نیومده بود براشون. غیر همون مهمونی که گرفته بودن و مهام دیگه کسی اونجا نیومده بود. با اینکه حدس می زدم ممکنه تو عید مهمون بیاد براشون، اما واقعا فکر نمی کردم کسی بیاد.

من ـ مهمون؟ کی هست؟

مهری خانم صداش و پایین آورد و گفت:

ـ یه چند تا از اون تاجرای تو مهمونی اومدن. یکی دوتا دخترم دارن که مدام دور و بر آقا شروینن. آه انقدر هم بد ترکیبن اینا با اون لباسایی که می پوشن. همه جونشون و انداختن بیرون. همه اش از دست و گردن آقا شروین آویزونن. وای که دوره آخرو زمون شده. دخترم دخترای زمان ما، یه حجب و حیایی شخصیتی چیزی، کمِ کم لباس پوشیدن و بلد بودن.

اِه پس سرشون گرمه. این مهری خانم چه حرصی می خورد. خنده ام گرفته بود.

من ـ مهری خانم حالا چرا انقدر حرص می خورید؟ خوبه که خانم مهمون دارن لااقل خیالم راحته که تو این عید تنها نمی مونن.

مهری ـ نه خانم خیالتون که حسابی راحت باشه. هی این می ره اون یکی میاد. انگار هر کی تو شهر دختر چپر چلاق و کور و کچل داره جمع شدن اینجا. یکی هم از یکی دیگه بدتر. همه شم از این لباس نصفه ها می پوشن. یکی شونم هست که هر روز اینجا ولوئه. همه شم چسبیده به آقا. جاتون خالی که ببینید اینا رو.

با خنده و شوخی با مهری خانم حرف زدم. حرص خوردنش جالب بود برام. چون خانم احتشام مهمون داشت گفتم صداش نکنه. تلفن و که گذاشتم رفتم تو فکر.

خوبه که خونه شلوغه و خانم تنها نیست. پس شروینم سرش شلوغه. انگاری نقشه خانم احتشام گرفت. اگه اینا هی دختراشون و بیارن جلوی شروین و مانور بدن، خب شاید چشمش یکی از این به قول مهری خانم چپرچلاق ها رو گرفت و شرش کم شد.

یه جوری شدم. این که شروین نباشه حرصم بده خوبه ها، اینک ه خونه دوباره مثل قبل آروم بشه خوبه، اما یه جورایی احساس می کردم شروین که بره خونه خالی می شه. آرومه، کم حرفه، بعد قرنی که حرف می زنه همه اش نیش می زنه؛ البته تازگیا بهتر شده بود. هم بیشتر حرف می زد هم نیش حرفاش کمتر شده بود، اما همین که هست تو خونه انگاری خونه پره. انگار یه جورایی زندگی هست. خانم احتشام همه اش می گه وقتی من اومدم تو اون خونه، خونه پر زندگی شد، اما برای من همین که شروین اومد یه جورایی انگار زندگیم عوض شد. درسته که دیگه همه چی به میل من پیش نمی رفت، مدام در حال کل کل و بحث و جدل بودم.

خنده ام گرفته بود. مثل منگلا زندگی پر از کل کل و جدل و کشمکش و به زندگی آروم و راحت ترجیح می دادم. خب دلم هیجان می خواست و یه جورایی از وقتی شروین اومده بود هیجان زندگیم بیشتر شده بود. پسرِ یخ قطبی مرموز.

راستی این دخترا کی بودن؟ چه جوری بودن که مهری خانم کم حرف انقدر از دستشون شاکی بود؟ وای دارم می میرم از فضولی. چند روز دیگه باید صبر کنم تا برگردم؟

شروع کردم با دست روزای باقیمونده رو شمردن.

WWW.IRANMEET.COM

*****

عید خوب، بد تموم شد و من تقریبا در حال پرواز بودم که برگردم خونه خانم احتشام. وای که چقدر دلم برای اون خانمی که دلش جوون بود، روحیه اش جوون بود، اما همه سعیش و می کرد که رفتارش با سنش یکی باشه تنگ شده بود. برای اون زنی که از کارای من و شروین بلند بلند و از ته دل می خندید. وای که چقدر دلم برای دیدنش تنگ شده بود. حتما الان کنار شومینه رو صندلیش نشسته و داره کتاب می خونه. حتی دلم برای اون اخمو خان و کل کل باهاشم تنگ شده بود.

این چند وقتی که خونه بودم تمام سعیم و کردم که زیاد از اتاق بیرون نیام. دلم نمی خواست تو جمع خونواده ام باشم. یه جورایی افسرده ام می کرد. همیشه سعی می کردم یه جورایی ازشون دور باشم. واقعیت این بود که اونام چندان اهمیتی نمی دادن.

مگه نه اینکه وقتی تهران بودم هفته ای یه بار زنگ می زدن؟ بی خیال هرکی زندگی خودش و گرفتاری های خودش و داره. منم هیچ وقت کاری بر خلاف میل اون ها نکردم؛ البته غیر کار گرفتن و رفتن خونه خانم احتشام که اگه بابا می فهمید خونم و حلال می کرد. باز مامان و یه جورایی می شد راضی کرد اما بابا....

تمام این فکرا باعث می شد که حتی یک کلمه ام در مورد کارم و چیزای دیگه حرف نزنم. یه چند بار جلوی مامان سوتی دادم و گفتم مهری خانم و طراوت اما خدا رو شکر تونستم جمعش کنم. یه بارم اومدم پسر داییم و صدا کنم که اشتباهی گفتم:

ـشروی....

بقیه اش و خوردم اما این دختر دایی فضول من تا آخر شب پیله کرد که این شروین کیه؟ نه یکی تو زندگیت هست. شروین حتما دوست پسرته. سر شامم اون قدر حرف زد که دوست داشتم همون جا سر میز شام زبونش و از دهنش بکشم بیرون و با تمام قدرت چنگال و بکوبم روش تا چهار تا سوراخ خوشگل رو زبونش بیفته و موقع حرف زدن هی سوت بزنه. ولی حیف که جاش نبود.

اونقدر ذوق برگشت و داشتم که از دو روز قبلش تمام وسایلم و جمع کرده بودم . مامانم همچین چپ چپ و مشکوک نگام کرد که گفتم:

« ای دل غافل حسن کجایی که ننه ات فهمید. »

آخرشم مامانم طاقت نیاورد و گفت:

ـ عجیبه توی تنبل دقیقه نودی چه جوری دو روزه چمدونت و بستی؟ حتما اونجا خیلی بهت خوش می گذره که می خوای زودی فرار کنی و بری.

منم خودم و مظلوم کردم و با یه آه کبد سوز گفتم:

ـ وای ننه دست رو کلیه ام نذار که خونه.

مامانم یه چشم غره بهم رفت و گفت:

ـ ننه ام اون.... استغفرا... کلیه چیه دختر؟ دست رو دلم نذار که خونه.

من ـ وا.... مامان دل که همیشه خونه. خوب کارش اینه خون و پمپاژ می کنه. باید یه جای دیگه رو بگم که خون شده باشه.

دوباره چشم غره رفت بهم. منم کلی مظلوم نمایی کردم و نوحه سرایی که وای این خوابگاهمون اله بله جینبله و شبا اون قدر سرده که همه سگ لرز می زنیم. نظافتشم که افتضاح. غذاشم که جلوی این جک و جونورا بذاری لگدم نمی زنن بهش چه برسه به خوردن. دانشگاهم که دیگه نگم بهتره. استادا همچین با آدم رفتار می کنن که دچار فقر احساسی می شی. فکر می کنی زمان برده داریه بس که زور می گن. موقع درسم همچین

WWW.IRANMEET.COM

بالا منبر می رن که با قسم و آیه باید بیاریشون پایین.

اون قدر گفتم و گفتم که مامان طفلی کلی دلش سوخت برام و کلی غصه من بدبخت فلک زده رو خورد.

****

جلوی در خونه خانم احتشام بودم. همچین با ذوق چسبیدم به در خونه که اگه یکی من و می دید فکر می کرد اومدم از در خونه حاجت بگیرم. زنگ و زدم و منتظر موندم در و باز کنن که دیدم در داره چهار طاق باز می شه.

وای چقدر تحویل می گیرن من و، یعنی انقدر دلشون برام تنگ شده که این جوری در را گشوده اند برایم آیا؟

حالا من باید مثل این فیلما برم صاف وسط در بایستم، سرم و بندازم پایین و منتظر که در کامل باز بشه و بعد سرم و آروم آروم بیارم بالا و با چشمای اشکی به باغ و عمارت که اون تهِ نگاه کنم و بعدم چمدونم و پرت کنم همون بغل و دوان دوان خودم و برسونم به عمارت و خودم و پرت کنم بغل خانم احتشام و حالا گریه نکن و کی بکن.

تو فکرم غرق شده بودم و همون جوری سر به زیر جلوی در وایساده بودم و نیشمم به خاطر فکرای هندیم باز بود که صدای بوق یه ماشین من و یه متر برد بالا و آورد پایین. از هولم سریع برگشتم پشت سرم و نگاه کردم. نکنه ماشین می خواست بیاد تو خونه، اما خبری از ماشین نبود. دوباره صدای بوق اومد. برگشتم دیدم ماشینِ داره از تو باغ میاد بیرون و نه که منم جلوی در ایستاده بودم نمی تونست رد بشه. چشمام و ریز کردم تا ببینم این ماشین نا آشنا کیه که داره از باغ میاد بیرون. از این ماشین جیغیا نداشتیم. آخه رنگش قرمز جیغ بود. آه چقدرم زشت بود رنگش.

با اون چشمای ریز شدم دیدم یه دختر با موهای بلوند پشت فرمونه. یه کپه آرایشم چسبونده به صورتش.

اِاِ این که همون دختر عملیِ تو مهمونیه. اینجا چی کار می کنه؟ وای ننه اینم که شروینِ کنارش. هـــــــه. این پسرِ خاک برسر و ببین چه خوش خوشان نشسته ور دل این عملی. همچینم خوش خوشانش نبودا صورتش همون صورت سرد و قطبی بود.

رفتم کنار. ماشین آروم از کنارم رد شد. داشتم به شروین نگاه می کردم که روش و برگردوند سمت من و سرش و یه تکون کوچولو داد که به زور می فهمیدی. شایدم ماشین افتاد تو دست انداز و کله این پسرِ هم مثل این سگا که می ذارن جلوی ماشین و با هر تکون مثل فنر بالا پایین می ره، تکون خورد. شاید اصلا منظورش سلام کردن بود. از تیررس نگاهم که دور شدن بیخیال دید زدنشون شدم و دویدم تو باغ و از همون دم در سر و صدا کردم. خدایی چه صدایی داشتم. مهری خانم و طراوت جون و چند نفر دیگه اومده بودن جلوی در و با خنده بهم نگاه می کردن. از پله ها رفتم بالا و از طراوت جون شروع کردم و یکی یه دونه ماچ تفی کردمشون که صداشون در اومد.

خلاصه با کلی خنده و شوخی رفتیم تو خونه و من بعد از عوض کردن لباسام، تا وقت شام و حتی بعد از اون تا ساعت یازده شب یکسره از خونه و فامیل ها و خلاصه همه چی تعریف کردم و کلی طراوت جون و خندوندم.

ساعت یازده هم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم که بخوابم.

ساعت نزدیکای دوازده بود. هر چی این ور اون ور می کردم خوابم نمی برد. خسته شده بودم.

« آه چه مرگته دختر بگیر بخواب دیگه. کرم باسن گرفتی؟ »

WWW.IRANMEET.COM

طاق باز خوابیدم و دستم و گذاشتم پشت سرم. تو فکر بودم. چقدر همه جا آرومه. وای که چقدر دلم برای این اتاق تنگ شده بود. نمی دونم شاید از ذوق برگشتم بود که خوابم نمی برد. تو فکر بودم که یه صدایی شنیدم. از بیرون می اومد. صدای پا و صدای در بود.

اِه این کیه دیگه؟ نکنه که دزده. نه بابا تو هم هی جو دزد می گیردت دزد کجا بود آخه؟ تازه شم تا از در باغ بیاد بخواد برسه به عمارت، خودش از عظمت اینجا سکته می کنه بر می گرده.

اِه راستی شاید شروین باشه برگشته خونه. پسرِ.... خجالت نمی کشه نصفه شبه ها.

داشتم از فضولی و بی کاری می مردم. حالا بذار برم یه نگاه بندازم خبری که نیست.

از جام پا شدم و آروم در و باز کردم. یه سرک کشیدم به پله ها نه خبری نبود. اومدم بیرون و رفتم بالای پله ها وایسادم. از رو نرده خم شدم و پایین و نگاه کردم. از کمر خم شده بودم و یه پامم بالا رفته بود.

نه خبری نبود. این پسرِ چه فرز شده سریع رسید به اتاقش؟

برگشتم ببینم چراغ اتاقش روشنه یا نه. تا روم و برگردوندم یه سایه کنار دیوار دیدم. قلبم وایساد. یه هـــــی از ترس گفتم و دستم و گذاشتم رو قلبم.

سایه ـ می گم فضولی بهت بر می خوره. آخه دختر نصفه شبی هم ول نمی کنی؟ مطمئن بودم تا یه صدایی بشنوی میای بیرون ببینی چه خبره.

شروین بود. دست به سینه تکیه داده بود به دیوار بین دو تا در اتاق. تاریک بود واسه همین صورتش دیده نمی شد.

تکیه اش و از دیوار گرفت و اومد نزدیک تر.

شروین ـ سلام. خوبی؟

هنوز ترسم نرفته بود. همون جور خیره بهش نگاه می کردم. دستمم رو قلبم بود. نزدیک تر شد و خم شد تا صورتش بیاد جلوی صورتم و دقیق بهم نگاه کرد. یه اخم کوچولو هم رو صورتش بود.

شروین ـ داشتی می رفتی که زبونت خوب کار می کرد، پس الان چرا صدات در نمیاد؟ نکنه شوکه شدی زبونت بند اومده؟

دستش و آورد جلو دستم و گرفت و گفت:

ـ آنید....

هـــــه این من و صدا کرد؟ برای اولین بار نه چندمین بار؛ اگه اون دو دفعه ای که دم دانشگاه اسمم و صدا کردم حساب کنیم با این بار می شه سومین دفعه که من و به اسم صدا می کنه.

چه جالب می گه آنید. لال نمیری پسر، خب می میری همیشه این جوری صدام کنی؟ خب آخه این پسرِ اصلا پیش نیومده که من و صدا کنه، چه با اسم چه با لقب یا هر چی. چه خوش آهنگ می گه آنید. اولین پسریه که وقتی می گه آنید خوشم میاد.

دستش و آورد و گذاشت رو گونه ام. دستش گرم بود. یهو به خودم اومدم و زبونم و در آوردم. تو تاریکی هم می دیدم که چشماش گرد شده. صداشم بهت زده بود.

شروین ـ زبونت و چرا در میاری؟

من ـ می خواستم مطمئنت کنم که زبونم هنوز سر جاشه.

WWW.IRANMEET.COM

بعد نیشم و باز کردم. گفتم الان حسابی حرص می خوره اما در کمال بهت و ناباوری یه لبخند محو زد. حالا چشمای من بود که در اومده بود.

شروین ـ وقتی نبودی هیچکی نبود این خل بازی ها رو در بیاره.

دیگه فکم افتاده بود کف زمین. دستش هنوز رو گونه ام بود. دوتا ضربه آروم زد به صورتم و دستش و برداشت.

وا این حرفش یعنی چی؟ این حرکتش یعنی چی؟ الان من و زد؟

دستم و گذاشتم رو گونه ام و به شروین که داشت بر می گشت سمت اتاقش گفتم:

ـ الان تو من و زدی؟

با تعجب برگشت نگام کرد. با دست اشاره کردم به گونه ام.

نه دیگه این دفعه واقعا خندید. خدایی رو لبش لبخند بود. کوچیک بود اما می شد گفت لبخنده.

شروین ـ تو هیچی حالیت نیست. برو بگیر بخواب. نزدمت.

سرش و تکون داد و برگشت سمت اتاقش و قبل از اینکه بره تو اتاق گفت:

ـ فردا صبح می بینمت.

رفت تو اتاق و در و بست.

این چش شده بود؟ چه مهربون شده بود؟ چهار تا دختر تو عید دیده خوش اخلاق شده. حالا چی می گفت؟

« فردا صبح می بینمت. »

چه خوشحال هم هست. تا این فردا بیدار شه من رفتم دانشگاه. فردا ده کلاس دارم باید هشت حرکت کنم.

رفتم تو اتاقم. ساعتم و واسه هفت صبح گذاشته بودم رو زنگ. بعد از ده دقیقه خوابم برد.

****

صبح با صدای زنگ بیدار شدم. وای که چقدر دلم می خواست بخوابم، اما نمی شد کلاس داشتم و استادشم بد پیله بود، باید سر ساعت می رسیدم وگرنه راهم نمی داد.

سریع پاشدم و دست و صورتم و شستم و لباس پوشیدم. دلم داشت ضعف می رفت. یه ربع وقت داشتم صبحونه بخورم. تندی دویدم تو آشپزخونه.

به مهری خانم گفتم :

ـ می شه یه صبحونه به من بدید دیرم می شه زیاد وقت ندارم.

نمی دونم لقمه هام و تو چشم و بینیم می ذاشتم یا تو دهنم. لقمه آخرم و هم چپوندم تو حلقم و پاشدم. سریع با دست یه بای بای کردم و کوله ام و انداختم رو کولم و راه افتادم. از جلوی پله ها رد شدم.

– کجا؟

لقمه نزدیک بود بپره تو گلوم. اصلا فکر نمی کردم این ساعت کسی بیدار شده باشه. منظورم از کسی خانم احتشام و شروین بودن.

WWW.IRANMEET.COM

برگشتم دیدم شروین از پله ها پایین اومده و داره بهم نگاه می کنه.

به زور لقمه ام و قورت دادم و گفتم:

ـ دانشگاه کلاس دارم.

شروین ـ می رسونمت.

من ـ هان؟

نفهمیده بودم منظورش چیه.

شروین ـ نه انگار تو این چند وقتی که رفتی خونه اتون یه چیزیت شده. قبلا بهتر می فهمیدی، الان به کل کند ذهن شدی.

این چی می گه بچه پررو. با اخم نگاهش کردم. دوباره خودش گفت:

ـ گفتم می رسونمت.

من ـ چرا؟

شروین کلافه گفت:

ـ چون مامان طراوت یه چیزی ازم خواست انجامش ندادم دوباره تنبیه ام کرد. حالا باید هم صبح ها ببرمت هم عصری بیام دنبالت.

ذوق مرگ شده بودم رسما. من قربون شروین کله خراب بشم که هی تنبیه می شد و قربون طراوت جون برم که هی تنبیه هایی برا این پسرِ می ذاشت که به نفع من بود.

با ذوق پریدم بالا و گفتم:

ـ ایول پس بزن بریم.

شروین یه چشم غره بهم رفت و حرکت کرد. سوار ماشین شدیم و از باغ اومدیم بیرون. هنوز نیشم از خوشی باز بود. نزدیک سر کوچه شده بودیم که دیدم شروین ماشین و نگه داشت. با تعجب بهش نگاه کردم. اخم کرده بود. از ماشین پیاده شد و در و بست. یه دور کامل دور ماشین چرخید و کنار در سمت من ایستاد و با اخم به پشت ماشین نگاه کرد.

مونده بودم که این چشه؟ حالا من وقت ندارم این خوشش میاد مثل مجسمه واسه من ژست بگیره؟ در ماشین و باز کردم و به زور پریدم پایین.

رفتم کنارش و گفتم:

ـ چرا سوار نمی شی پس؟ من دیرم می شه ها.

یه نگاه به من کرد و با همون اخمش گفت:

ـ مگه نمی بینی؟

با تعجب نگاش کردم. چی و نمی دیدم؟ خودش که جلوم ایستاده بود چه جوری می تونستم نبینمش؟

شروین با سر بهم اشاره کرد. برگشتم سمتی که اشاره کرده بود. ای وای این چرا همچین شد؟ این کی پنچر شد؟ آه قد یه نخودم شانس ندارم.

یه روز اومدم راحت برم دانشگاه ها، ببین چی شد؟

به ساعت نگاه کردم. ۸:۱۰ بود. باید زودی می رفتم دانشگاه وگرنه دیرم می شد.

WWW.IRANMEET.COM

به شروین نگاه کردم و گفتم:

ـ حالا چی کار کنیم؟

شروین ـ هیچی صبر کن برم یه ماشین دیگه بگیرم بیام.

یه نگاه به کوچه کردم. با ناراحتی گفتم:

ـ وای نه دیرم شده باید برم. تا بخوای برسی به خونه و بیای کلی طول می کشه. من برم دیگه دیرم شده.

سریع رفتم از تو ماشین کوله ام و گرفتم و دویدم سمت خیابون. صدای شروین و می شنیدم که می گفت:

ـ کجا می ری؟ صبر کن الان ماشین میارم. کجا؟

بی توجه به شروین خودم و رسوندم به خیابون و از شانس خوبم همون لحظه یه تاکسی رسید. سریع در ماشین و باز کردم و نشستم. یه مردی جلو و یه پسرِ جوون هم پشت نشسته بود. سریع نشستم رو صندلی عقب. اومدم در و ببندم که دیدم بسته نمی شه. برگشتم نگاه کردم. دیدم شروین در ماشین و گرفته.

شروین ـ چرا همچین می کنی؟ بیا بیرون می رم ماشین میارم می رسونمت.

من ـ نمی شه دیرم می شه. خودم با تاکسی می رم.

شروین کلافه بود. انگار از یه چیزی ناراحت بود. منتظر بودم در و ول کنه تا ببندمش ولی با کمال تعجب دیدم من و هل داد و اومد نشست تو ماشین و در و بست. راننده هم راه افتاد. با دهن باز داشتم نگاهش می کردم.

صدام و آروم کردم و گفتم:

ـ تو چرا سوار شدی؟ خودم می تونم برم.

شروینم آروم و سرد گفت:

ـ نمی شه باید باهات بیام.

با حرص گفتم:

ـ بچه دوساله که نیستم. می تونم برم. اصلا از کی تا حالا این قدر رفت و آمد من برات مهم شده؟ دفعه اولم که نیست، کار هر روزمه.

شروین یه نگاه قطبی کرد بهم و با یه نیشخند گفت:

ـ کی گفته رفت و آمدت برام مهم شده؟ مامان طراوت گفته.

کلافه یه دستی تو موهاش کشید و گفت:

ـ بهم گفت حتی اگه مجبور بشم کولت کنم باید برسونمت دانشگاه و برگردم. اگه یه روزم نیام....

ناراحت یه نفس گرفت و گفت:

ـ وگرنه مجبورم می کنه یه روز و یه شب کامل بدون هیچی بیرون از خونه باشم.

من ـ خوب باش. مگه دفعه اولته؟ می ری پیش مهام.

شروین یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه کلا مغزت تعطیل شده. من از شش صبح کجا برم پیش مهام؟ اونم کار داره بی کار که نیست همه اش تو خونه بشینه. تازه خونه مهام لو رفته دیگه نمی تونم این جور وقتا برم اونجا.

من ـ چیشش خوبه خودتم می دونی تنها آدم بیکار تویی. خوشم میاد طراوت جون فکر همه جاش و می کنه.

یه چشم غره بهم رفت و روش و برگردوند سمت شیشه.

داشتم به حرف خانم احتشام فکر می کردم. چه باحال می شد مجبور شه کولم کنه. داشتم به تصویر کول کردنش فکر می کردم که موبایلم زنگ زد. جزوه ام و گذاشتم رو پاهام و گوشیم و به زور از تو جیبم در آوردم. درسا بود. گوشی و وصل کردم و گفتم:

ـ چیه اول صبحی زنگ زدی؟

درسا ـ جون به جونت کنن بی ادبی. کجایی؟

من ـ تو راهم دارم میام دانشگاه.

درسا ـ اون جزوه رو که گفتم آوردی؟

یه نگاه به جزوه رو پام که لحظه آخر یادم افتاد ورش دارم کردم. یه چیزی برام عجیب بود. داشتم گیج به پاهام نگاه می کردم. رو پام دو تا دست بود. یعنی چی؟ یه دستم که گوشی بود، پس چه جوری می شه که رو پاهام دو تا دست باشه؟ همون جور گیج و مبهوت داشتم با چشم دستام و می شمردم. یکی که گوشی و نگه داشته، دو تا هم رو پام. این که شد سه تا.

دستی که گوشی و باهاش نگه داشته بودم آوردم جلو تا ببینمش. یه جورایی شک داشتم دست خودم باشه، اما نه این دست من بود. دستی که رو پام بود و تکون دادم. سمت راستیه تکون خورد اما چپیه نه. خوب این دوتا دست که مال منه پس چرا الان سه تا دارم؟

صدای درسا رو می شنیدم که تو گوشی داد می زد.

درسا ـ آنید حواست با منه؟ می گم آوردی؟

گیج گفتم:

ـ آره آوردم.

هنوز چشمم به دستای رو پام بود و هنوزم سر در نیاورده بودم که چرا یه دست اضافه دارم.

یهو دیدم یه دست دیگه از سمت راستم اومد و دست سمت چپم و گرفت و کشید. یه لحظه فکر کردم باید دردم بگیره، اما از درد خبری نبود. با تعجب به دو تا دستی که جلوم تو هوا بود نگاه کردم.

اِه این دست راستیه که مال شروینه، این چپی هم.... این چپی هم.... وای این یکی دست اضافه مال این پسر بغلی بود. وای این تموم این مدت دستش رو پای من بود و من گیج نفهمیده بودم؟

صدای آروم اما سرد شروین و شنیدم:

ـ پیاده شو.

با تعجب به شروین نگاه کردم. منظورش من بودم؟ چرا پیاده شم؟ اما نه انگار با من نیست داره این بغلیه رو نگاه می کنه. برگشتم به پسر بغلیه نگاه کردم. خونسرد داشت به شروین نگاه می کرد.

WWW.IRANMEET.COM

پسر: چرا پیاده شم؟ هنوز به جایی که می خوام نرسیدم.

من مثل منگلا اون وسط نشسته بودم و نگام بین شروین و پسرِ و دستای جلو روم می چرخید. با این حرف پسرِ شروین یه فشاری به دستش داد که فکر کنم خیلی دردش گرفت چون از درد کبود شد.

شروین ـ پیاده می شی یا پیاده ات کنم.

پسرِ کبود به زور دهنش و باز کرد و آروم و به زور گفت:

ـ پیاده می شم، پیاده می شم دستم و ول کن.

شروین بی توجه به حرف پسرِ فشار دستش و بیشتر کرد و رو به راننده گفت:

ـ آقا نگه دارین.

راننده ـ پیاده می شید؟

شروین ـ ما نه این آقا پیاده می شه.

راننده نگه داشت و من و شروین پیاده شدیم. پسرِ هم در حالی که دستش و با اون یکی دستش گرفته بود و می مالید پیاده شد. شروینم یه چشم غره ی گودزیلایی بهش رفت که من جای اون پسرِ سکته کردم. پسرِ هم تندی ازمون دور شد. شروین با اخم نگام کرد و گفت:

ـ بشین.

خیلی بد اخم کرده بود، ترسناک شده بود. سریع رفتم تو ماشین نشستم و خودشم نشست کنارم. با اخم گفت: ا

ـ ین جوری خودت هر روز می ری؟

اصلا به من نگاه نمی کرد. به رو به روش نگاه می کرد. منم ترجیح دادم هیچی نگم و ساکت بمونم، اما خداییش دلم خنک شد. بد حال یارو رو گرفته بود. ای جونم جذبه. جیگرت و. وای آنید ببند فک و، اما این چرا ازم دفاع کرد؟ مگه خودش تو شمال بهم نگفته بود کارای تو به من ربطی نداره و من برای کسی که برام مهم نباشه نه غیرتی می شم نه دفاع می کنم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم. یعنی این اخمو خان الان برای من غیرتی شده بود؟ نه بابا از این خبرا نیست. حتما باز حس مسئولیتش گل کرده بود. مسافر جلویی هم پیاده شد.

شروین ـ آقا دربست می رید؟

راننده ـ تا کجا باشه؟

شروین یه نگاه به من کرد که یعنی بگو کجا.

من ـ می ریم کرج دانشگاه...

راننده ـ نه آقا خیلی دوره.

شروین هم دو برابر قیمت کرایه رو گفت و یارو هم که خوش به حالش شده بود با ذوق قبول کرد. تا آخر مسیر یک کلمه هم حرف نزد. فقط وقتی پیاده شدم گفت:

ـ عصر میام دنبالت. منتظرم بمون.

WWW.IRANMEET.COM

چیش مثلا اگه اخمش و باز می کرد می مرد؟

شروین با همون ماشین رفت و منم رفتم تو دانشگاه.

چشمام دیگه از این بازتر نمی شد. دهنم مثل غار حرا باز مونده بود. یه دستی اومد زیر چونه ام و فکم و بست.

من ـ نـــــه. دروغ می گی.

درسا ـ نه و.... آخه مگه کوری؟ داری با جفت چشمات می بینی باز می گی دروغ می گی؟

آنید ـ خوب کی آخه؟

درسا ـ من که گفتم، عید.

صاف نشستم و با اخم گفتم:

ـ بذار برسه بهمون گیساش و دونه به دونه می کنم. یه خبر نباید به ما می داد؟

درسا ـ رییس جمهوری که بهت خبر بده؟ خوب یهویی شد دیگه. وقت سر خاروندن نداشت.

دوباره با دهن باز به مهسا و ستوده که جفت هم خوشحال و شاد به سمتمون می اومدن نگاه کردم.

نـــازی چه خوشحال بودن. بدبختای هول تو عید نامزد کرده بودن. می ترسیدن از چنگ هم درشون بیارن. مونده بودم این ستوده که سه سال طول کشیده حرف دلش و به مهسا بگه، از کجا این همه رو پیدا کرده بود که بره خواستگاری؟ حتما بی طاقت شده بود که تا تابستون صبر نکرده بود.

آخی انقده براشون خوشحال بودم که نگو. چه ذوقی هم می کردن دوتایی شون. بهمون رسیدن و سلام کردن.

من ـ به سلام عروس خانم، آقا دوماد. چه گلی، چه بلبلی، چه شمعی، چه پروانه....

یکی یه سیخ کوبید تو پهلوم و صدام و خفه کرد.

درسا بغل گوشم با دندونای فشرده گفت:

ـ خفه. نمی بینی پسرِ رنگین کمون شد؟

برگشتم دیدم ستوده بدبخت هی داره رنگ عوض می کنه و عرق می ریزه. از ترس این که نکنه کل آب بدنش خارج بشه و کم آبی بگیره غش کنه، دهنم و بستم. یه تبریک گفتیم و کلی آرزوی خوشبختی کردیم براشون.

تو تمام این مدت هم ستوده سرش و انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت. یه لحظه فکر کردم نکنه رو زمین پولی چیزی هست که این این جوری زومش شده، اما هر چی گشتم هیچ پولی پیدا نکردم.

از دور استاد و دیدیم که داره میاد سر کلاس و ماهام دویدیم رفتیم تو کلاس.

****

استادِ نکبت نیم ساعت اضافه تر نگهمون داشت. داشتم از خستگی می مردم. دستام و تو جیبم کرده بودم. تقریبا چشم بسته راه می رفتم. عینک آفتابیمم زده بودم چشمم که چشمای چپر شده ام و کسی نبینه. الناز داشت حرف می زد منم تو همون حالت کله ام و تکون می دادم که فکر کنه

WWW.IRANMEET.COM

دارم گوش می دم، اما تمرکزم روی خواب و راه رفتنم با چشم بسته بود.

تو عالم خودم بودم که موبایلم زنگ زد. ای تو روح هر چی آدم وقت نشناسه انگله. به زور گوشی و از تو جیبم در آوردم. شماره ناشناس بود.

وای به حالت اگه تا جواب دادم قطع کنی، فحش و می کشم سرت.

من ـ بفرمایید؟

– کجایی؟

این دیگه کیه؟ خواب از سرم پرید. مرتیکه زنگ زده می گه کجایی فضول. مزاحم هم مزاحمای قدیم.

من ـ به تو چه که من کجام مرتیکه فضول. پیش عمه جان شمام. دوست داری بفرمایی؟

صدا عصبی گفت:

ـ مرتیکه خودتی و اون.... می گم کجایی درست جوابم و بده. با عمه من چی کار داری؟

من ـ اِه عمه دوست نداری؟ برم پیش خاله ات؟

صدا ـ درست صحبت کن.

من ـ مرتیکه مزاحم خجالت نمی کشی؟ قبلنا بهتر مزاحم می شدین. یه سلامی یه چه طوری؛ منت می ذاری آشنا شیمی چیزی. نه سلامی نه علیکی زنگ زدی می گی کجا؟ چقدر تو هولی پسرم.

اینا رو با نیش باز می گفتم. آی چه حالی می داد سر کار گذاشتن ملت.

این اره و اوره و شمسی کوره هم وایساده بودن کنارم و به حرفای من می خندیدن. خدا خیر بده این مزاحمه رو، خستگیمون و رفع کرد.

صدا ـ من و دست می ندازی؟ زود بگو کجایی وگرنه خودم میام بد حالت و جا میارم.

دیگه داشتم عصبانی می شدم:

ـ کجا عمو؟ پیاده شو باهم بریم. زنگ زدی یک ساعته کجایی، کجایی راه انداختی. برو به عمه ات زنگ بزن آمار بگیر، برو به خواهرت زنگ بزن ببین کجاست، برو به ننه ات زنگ بزن ببین با کی بیرونه، به بقیه چی کار داری؟

اینا رو بلند بلند می گفتم و با نیش باز منتظر تایید دخترا بودم، اما صداشون در نمی اومد. نگاهشون کردم دیدم به ردیف مثل گروه سرود جلو من وایسادن و جمیعا ابرو می ندازن بالا.

من ـ چیه گروه تشکیل دادین ابرو می ندازین بالا بالا.

این منگلا جای جواب دوباره ابرو می نداختن بالا.

من ـ عقلتون شیرین شده؟ چرا همچین می کنین؟

صدا ـ نمی خواد بگی کجایی، برگرد.

من ـ منگلی ها.... برگردم و برنگردم من چه فرقی به حال تو می کنه؟ خنگـــــی. انگاری تو، تو گوشی هستی ها. توهم حضور زدی؟

داشتم اینا رو تو گوشی می گفتم و یه زبون عریضم واسه یارو پشت خطیه در آوردم. حالا انگار می دید من و. این مشنگام که کماکان به ابرو بالا انداختنشون ادامه می دادن.

WWW.IRANMEET.COM

عصبانی شدم و توپیدم بهشون.

من ـ بابا خلید مگه؟ این جا به صف شدین ابرو تکون می دید؟ جواب من و نمی دید؟ باشه . من می رم شما هم به کارتون ادامه بدید.

عصبانی برگشتم که برم یهو دنیا جلو چشمام سیاه شد.

خدا چرا دنیا سیاه شده؟ نه این بغلای دنیا روشنه هنوز، پس چرا این جلو سیاهه؟ یه قدم عقب رفتم و به دنیا نگاه کردم. اِه دنیا قد یه آدم شده بود. سرم و همراه دنیا تکون دادم رفتم بالا به صورتش رسیدم. اِه دنیا جون تویی؟

شروین جلوم ایستاده بود و با اخم نگام می کرد.

صدا از تو گوشی گفت:

ـ پیدات کردم. می تونی قطع کنی.

صدا که از تو گوشی می اومد لبای شروینم تکون می خورد. اِه اون چیه بغل گوشش؟ اِه موبایله که. یه نگاه به گوشی تو دستم کردم. گیج به شروین نگاه کردم. اونم گوشیش و آورد پایین. با دستی که گوشی توش بود به شروین اشاره کردم و گفتم:

ـ تو بودی؟

یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

ـ نه عمه جونت بود. دوست نداری؟ خوب خاله جون بودن.

چشمام دراومد. چه خوب حرفامم حفظ کرده بود و کپی برداری تحویلم می داد.

همون جور با چشمای ریز شده بهش نگاه می کردم که دیدم داره سلام می کنه. برگشتم دیدم این دخترا با نیش باز پشت من وایسادن و کله تکون می دن. اِه اینا ابرو انداختنشون تموم شده رفتن تو کاره کله؟

هـــــــه. تازه فهمیدم. این ذلیل مرده ها یه ساعته با ابرو می خواستن شروین و نشونم بدن. لال از دنیا نرین جای این ابرو یکی تون زبونتون و می چرخوندین خوب.

برگشتم به شروین گفتم:

ـ دوستام هستن.

بعد با دست اشاره کردم یکی یکی اسمشون و گفتم.

من ـ مریم، الناز، درسا و عروس خانم گل مهسا.

مهسا لبو شد. به شروین اشاره کردم و گفتم:

ـ شروین.

شروین یه لبخند محو زد و گفت:

ـ خوشبختم.

بچه ها باز گروه سرود شدن و گفتم:

ـ ما هم خوشبختیم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین رو به مهسا گفت:

ـ تبریک می گم خانم.

مهسا گیلاس شد دوباره و سرش و انداخت پایین و آروم گفت:

ـ ممنون.

من ـ خوب بچه ها کاری ندارین من برم دیگه؟ خداحافظ.

یه دستی تکون دادم و راه افتادم بریم سمت ماشین اما چون نمی دونستم ماشین کجاست دو قدم که رفتم برگشتم از شروین بپرسم که کجا گذاشته ماشین و که دیدم هنوز همون جا ایستاده.

با تعجب رفتم پیشش و گفتم:

ـ چرا نمیای؟

شروین با یه نیشخند گفت:

ـ شما بفرمایید با عمه تون برید. نخواستی به خواهرت بگو ببردت. اونم نشد به ننه جونت بگو ماشین بگیره برات.

یه چشم غره رفتم و گفتم:

ـ واه چه کینه ای شدی تو، بیا بریم دیگه.

نیشخندش بیشتر شد و راه افتاد. سوار ماشین شدیم. یه چیزی یادم افتاد.

من ـ راستی تو شماره ام و از کجا گرفتی؟

شروین ـ یک ساعته این جا معطلم. زنگ زدم از مامان گرفتم. امشبم ساعت کلاسات و به من می دی تا علاف نشم. راننده ات که نیستم.

پوفی کردم و همون جور که روم و می کردم سمت پنجره آروم گفتم:

ـ رانندمی دیگه، پس چی فکر کردی؟

رسیدیم خونه و از ماشین پیاده شدم. از در عمارت وارد شدم و شروینم پشت من. یهو دیدم یه چیزی مثل طوفان اومد و همچین به من تنه زد که پرت شدم سه متر اون ورتر و خوردم به دیوار و به صورت نشسته پهن زمین شدم. اصلا نفهمیدم چی شد. فقط یه صدای جیغی شنیدم.

صدا ـ شروین عزیـــــــزم.

وای ننه ام، این کیه دیگه؟ چه صدای تیزی هم داره پرده گوشم پاره شد. ماشا... تَن که نگو بگو قلوه سنگ. تمام تنم کوفته شده بود به خاطر ضربه ای که خوردم. گیج برگشتم ببینم این کوه چی بود که وسط سالن گذاشتن.

این دیگه کیه؟ چرا همچین می کنه؟

دیدم یه دختر بلوند همچین خودش و از گردن شروین آویزون کرده، که آدم یاد این میمونای رو درخت می افتاد. آخه پاهاشم بالا تو هوا نگه داشته بود؟

ما از این خدم و حشم های صمیمی نداشتیم که. نه بابا خدم چیه؟ کدوم یکی از اینایی که این جا کار می کنن تاپ بندی می پوشن با شلوار جین که از شش نقطه سوراخه؟ البته شش تا رو حدس زدم. از اون بغلی که من می دیدم فقط سه تاش پیدا بود؛ حتما اون سمتشم سه تا دیگه بود.

WWW.IRANMEET.COM

مبهوت این میمون درختی بودم که یهو این میمونه یه ماچ از گوشه لب شروین کرد. آه حالم بهم خورد. یه من تف و رژ چسبوند گوشه لبش. می خوای لب بگیری درست انجام بده خوب. اگه می خوای گونه اش و ببوسی خوب یکم برو بالاترش و ماچ کن. چسبیده به همون بغل؛ چندش. همچین پسره رو ماچ کرد که جای رژ قرمزش مثل مهر حک شد گوشه لبش، یکم هم رو لبش. من که نفهمیدم این دختره می خواست کجای این پسره رو ماچ کنه. جالبیش این بود که شروین اصلا هیچ کاری نمی کرد. همون جور مثل درخت وایساده بود. دختره هم که یکم از گردن شروین تاب خورد رضایت داد و اومد پایین. دست انداخت دور بازوی شروین و با یه صدای لوسی گفت:

ـ عزیزم کجا بودی؟ تو که می دونستی من میام پس کجا رفتی؟

شروین همون جور خونسرد گفت:

ـ کار داشتم.

دخترِ یه چشم غره توپ بهم رفت که یه آن شک کردم نکنه چیزی ازش دزدیدم یا کاری باهاش کردم که این قدر ازم عصبانیه. دخترِ همون جور که به من چشم غره می رفت به شروین گفت:

ـ کارت با این بود؟

این عمه اتِ و ننه ات. هوی من اسم دارم ها. آنید خانم کیان.

شروین یه نیم نگاه به من کرد، یهو چشماش گرد شد.

شروین ـ تو اون جا چی کار می کنی؟

یه نگاه به خودم کردم. دیدم رو زمین چسبیده به دیوار نشستم و دستم هم به بازومه. بدبخت حق داره تعجب کنه. من درست جلوی شروین از در وارد شدم، در کمتر از دو ثانیه پرت شدم چند متر اون ورتر و الان حال و روزم اینه. کوله ی بدبختم که همون جلوی در افتاده بود رو زمین. به زور از جام بلند شدم.

من ـ نمی دونم والا یهو جلوم و ندیدم خوردم به کوه.

شروین ابروش بالا رفت.

شروین ـ کوه؟

این جیغی یه جیغ کشید:

ـ دختره نکبت به من می گی کوه؟

چشمام و گرد کردم و با تعجب به جیغیِ نگاه کردم و گفتم:

ـ من؟ من به شما گفتم کوه؟ من اصلا شما رو نمی شناسم. من اصلا اسم شما رو گفتم؟ به خودت شک داری ها. من گفتم کوه، مگه شما کوهی؟

جیغی ـ مگه نگفتی خوردم به یه کوه؟

من ـ خوب کوه دیگه، شما چرا به خودتون گرفتید؟

با حالت گیجی به دور و برم نگاه کردم مثلا دنبال کوهِ می گشتم.

من ـ نمی دونم وا... این چی بود من خوردم بهش. یادم نمیاد از این کنده منده ها وسط خونه داشته باشیم.

WWW.IRANMEET.COM

دخترِ دوباره جیغ کشید و گفت:

ـ دختره عوضی نکبت. حرف زدنم بلد نیستی. اصلا می فهمی با کی داری حرف می زنی؟

یهو همچین بازوی شروین و کشید که من منتظر صدای جر خوردن آستینش بودم.

جیغی ـ شروین این کلفتا رو از کجا پیدا می کنید؟ اصلا حد خودشون و نمی دونن. تو چرا چیزی بهش نمی گی؟

از دیوار صدا در اومد که از شروین در نیومد. تو دلم ذوق زده شدم که هیچی نگفت. بی اختیار یه دونه از اون لبخند خوشگلا اومد رو لبم. با همون لبخند رفتم جلو. برای حرص دادن میمون درختی گفتم:

ـ ببخشید اشتباه گرفتید. من اینجا پرستارِ خانم احتشام هستم. شما تازه استخدام شدین؟ بهتون نگفتن که اینجا نمی تونید از این لباسا بپوشید؟

یه ذره هم به روی خودم نیاوردم که این دخترِ اگه این جا کار می کرد چه جوری از شروین آویزون شد و ماچش کرد. فقط می خواستم یه جوری بهش بفهمونم نباید کار بقیه رو مسخره کنه. دختره ی نصفه لباس.

دخترِ با دهن باز به شروین نگاه کرد و معترض گفت:

ـ شروین تو چیزی نمی خوای بگی؟

به شروین نگاه می کردم. اونم تو چشمام نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. حاضرم قسم بخورم که چشماش داشت می خندید. دخترِ که دید شروین چیزی نمی گه یه جیغ کشید و پاکوبون رفت تو سالن. هنوز داشتم به چشمای شروین نگاه می کردم. دو قدم بهم نزدیک شد و گفت:

ـ خوردی به کوه چیزیت شد؟

بی اختیار خنده ام گرفت:

ـ نه زیاد. ولی دلم برات سوخت. گردنت سالمه؟

یه دستی به گردنش کشید و متفکر گفت:

ـ فکر کنم رگ به رگ شده.

لبخندم عمیق تر شد. دوباره صدای جیغ جیغو خانم در اومد که از تو سالن جیغ می کشید.

جیغی ـ شرویـــــــن.

شروین هم چشماش و چرخوند و یه پوفی کرد و رفت سمت سالن. یکی نبود بگه بابا دختر قحطه رفتی بلندگو گرفتی؟ اصلا به من چه؟ شونه ام و بالا انداختم و رفتم تو اتاقم که لباسام و عوض کنم.

با این که اصلا حوصله این دختر میمونه رو نداشتم، اما مگه این حس فضولی می ذاشت نرم پایین؟ زودی لباسام و عوض کردم و رفتم پایین. از پله ها که اومدم پایین دیدم مهام جلوی دره.

اِه این پسرِ کی اومد؟

با لبخند رفتم جلو سلام کردم. یه بلوز مردونه پوشیده بود با شلوار جین سورمه ای. چقدر هم بهش می اومد. جیگری شده بود واسه خودش. با اون قد و هیکل ماه شده بود. داشتم هیزی نگاش می کردم که چشمم افتاد به صورتش که دیدم با لبخند وایساده نگام می کنه. برای اینکه سه کارم و بگیرم یه سرفه کردم و با دست اشاره کردم و گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بفرمایید خوش اومدید.

لبخندش عمیق تر شد و همراه من راه افتاد. تا برسیم تو سالن داشتیم حال و احوال می کردیم.

مهام یه سلام یه سره گفت و همه جوابش و دادن. منم رفتم گونه طراوت جون و بوسیدم و نشستم رو مبل. دختر لوسِ هم بلند شد و با عشوه به مهام دست داد.

زیادیت نشه دختر؟ واسه این عشوه واسه اون قر. نمی خواد یه دونه هم از دستش بره. همه رو با هم می خواد.

مهام ـ خوبید ژیلا خانم؟

اِه پس اسمش ژیلا بود، چه بهش هم می اومد. همه اش فکر می کردم ژیلا اسم این دختر لوساست. انگاری فکرم درست بود. ولی عجیب این دخترِ برام آشنا بود. کجا دیده بودمش؟

ژیلا و شروین چسبیده به هم رو یه مبل نشسته بودن و طراوت جونم رو مبل خودش نشسته بود. منم رو یه مبل دو نفره چسبیده به طراوت جون نشسته بودم که مهام هم اومد با فاصله کنارم نشست.

وای که این پسرِ چه ماه بود. همه اش رعایت بقیه رو می کرد. چه گل پسری، خدا واسه ننه باباش نگهش داره. یکم از ادب و خوبی این بچسبه به این یخچال که همه جا رو فیریز می کنه.

داشتم به شروین و ژیلا نگاه می کردم که چیک تو چیک هم بودن و ژیلا مدام مثل مگس تو گوش شروین وز وز می کرد و شروینم مثل مجسمه نشسته بود و به رو به روش نگاه می کرد. فکر نمی کنم اصلا حواسش به صحبتای این وروره جادو بوده باشه.

یهو یه جرقه تو ذهنم اومد. فهمیدم این دخترِ کیه. تو مهمونی دیده بودمش. دختره ی دماغ و دهن و گونه عملیه. سر دسته دخترا. زیر لب آروم گفتم:

ـ کج سلیقه بدبخت. دختر قحط بود چسبیدی به این؟ نه قیافه داره نه شعور. اگه این عملای جور واجورم نبود که نمی تونستی نگاش کنی. موندم این قطب جنوب از چی این عجوزه خوشش اومد.

یه صدایی دم گوشم شنیدم.

– منم نمی دونم چی شده که از این خوشش اومده. آخه اصلا به شروین نمیاد.

برگشتم دیدم مهام یکم خودش و خم کرده سمت من و آروم داره اینا رو می گه. پس حتما حرفای من و شنیده بود. منم یکم خودم و خم کردم سمتش و گفتم:

ـ پس چرا با این می گرده؟

مهام به همون آرومی گفت:

ـ نمی دونم شاید واسه سرگرمی. شایدم لج کرده.

متعجب نگاش کردم.

من ـ لج کرده؟ با کی؟

مهام یه اشاره ای به طراوت جون کرد. از تعجب دهنم باز مونده بود. مهام خودش توضیح داد.

WWW.IRANMEET.COM

مهام ـ آخه همه اش گیر می داد و مدام دخترای مختلف و بهش معرفی می کرد. شروین هم برای اینکه گیر و بخوابونه گفت با یکی بچرخم تا خانم احتشام آروم بگیره. این دخترِ هم واسه سرگرمیه.

من ـ جدی؟ پس از این کارا هم می کنه.

قبل اینکه مهام جواب بده صدای طراوت جون و شنیدم. برگشتم با تعجب دیدم طراوت جون هم خودش و سمت من خم کرده و با اخم داره به شروین و ژیلا نگاه می کنه.

صداش و آروم کرد و گفت:

ـ من نمی دونم شروین چی توی این دختره جلف دیده که باهاش می گرده؟

یه نگاه به مهام کردم. جفتمون کبود شده بودیم از خنده، اما زشت بود جلوی طراوت جون می خندیدیم.

طراوت جون ـ دختره لوس ببین چه جوری خودش و چسبونده به نوه احمق من؟

وای خدا دیگه نمی تونستم جلو خنده ام و بگیرم. از جام بلند شدم و در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام و بگیرم گفتم:

ـ من برم آب بخورم.

مهام هم پشت من بلند شد و موبایلش و درآورد و شروع کرد الو الو کردن.

از سالن که اومدم بیرون پقی زدم زیر خنده. صدای مهام و از پشت سرم می شنیدم که می خندید. وای که چقدر خندیدیم. مهام که خم شده بود و زانوهاش و گرفته بود از خنده. بعد کلی خنده که حسابی حالمون و جا آورد، برگشتیم تو سالن که مهری خانم اومد و گفت شام حاضره. سر میز شام مهام روبه روم نشسته بود.

وای بس که این دختره شیرین بازی در می آورد داشتیم بالا میاوردیم. طراوت جونم که اصلا این دو تا رو نگاه نمی کرد. اخم کرده بود غذاش و می خورد.

من و مهام هم بس که با چشم و ابرو این دو تا رو به هم نشون دادیم و زیر زیرکی خندیدیم نفهمیدیم چی خوردیم.

شروینم اما با اون صورت یخیش در کمال آرامش و بی توجه به خودشیرینی های ژیلا غذاش و می خورد.

فکر کنم تنها کسی که اون شب خوب غذا خورد شروین بود. فقط یه چند باری به من و مهام نگاه کرد و دو سه تا چشم غره مهمونمون کرد که ما هم به روی خودمون نیاوردیم.

دیگه از فرداش مهمون هر روزمون بود ژیلا خانم. درک نمی کردم؛ یعنی خودش نمی فهمید کسی ازش خوشش نمیاد تو این خونه؟ ولی خوب کسی هم به خاطر شروین حرفی بهش نمی زد. منم سعی می کردم وقتایی که این دختره این جاست یا تو اتاقم باشم یا تو باغ به گل های خوشگلم برسم؛ و از اون جایی که این دختره تقریبا هر روز عصری می اومد اون جا، منم هر روز پیش گل هام بودم و کلی براشون درد و دل می کردم.

دوباره فشار استادا رو درسا زیاد شده. ماهام مثل خر می ریم سر کلاس و یه کله جزوه می نویسیم. غصه ام گرفته کی می خواد اینا رو بخونه. شروینم هر روز با من بیدار می شه، من و می رسونه دانشگاه و عصری میاد دنبالم. هر بارم این ژیلا خانم یه تیکه بار من می کنه. نمی دونم این بچه مایه دارا خوششون میاد هی به همه بگن کلفت؟ اون از شروین اینم از این انتر خانم.

WWW.IRANMEET.COM

شیطونه می گه بزنم از وسط بشکونمش دختره خلال دندون دراز و.

*****

دانشگاه بودم. با بچه ها نشسته بودیم تو پاتوقمون و از هر دری حرف می زدیم. البته بیشتر مریم حرف می زد. یک هفته بود مدام در مورد یه موضوع حرف می زد. دیگه همه کلمه هاش و حفظ بودم. دوباره داشت در مورد این خواستگار جدیدش حرف می زد، نه بهتره بگم نامزدش چون بله رو داده بود.

داستان از این قرار بود که یک هفته بعد از تعطیلات عید، مامان مریم زنگ کشش کرده بود که هر کاری داری بذار کنار و پاشو بیا خونه که فلان فامیلشون که یه نسبتِ دوری با هم دارن، می خوان واسه گل پسرشون بیان خواستگاری و مریم باید بیاد خونه چون مامان مریم قرار مدارا رو گذاشته. مریم هم آخر هفته کلاسا رو دو در می کنه و می ره خونه.

خوب بقیه اشم که پیداست. پسره رو می بینه خوشش میاد. پسرِ مهندسه. یه شرکت از خودش داره، خانواده داره و کاملا آماده برای ازدواج. از همه مهم تر خودش و خانواده اش تهران زندگی می کنن که بهترین مورد برای مریم محسوب می شه. اونام قراره خیلی زود ازدواج کنن. قرار عروسی و برای پونزده اردیبهشت گذاشتن. من نمی دونم این همه عجله برای چیه؟ یک هفته ای هم می شه که مریم اینا دنبال کارای عروسی ان و پسره هر روز میاد دنبالش تا برن به کارها برسن. یک بار دم دانشگاه پسره رو دیده بودیم.

اومده بود دنبال مریم، ماهام فضـــــول. همه به صف شده بودیم ببینیم این تحفه چه شکلیه. خب قدبلند و خوش قیافه. کلا به مریم می اومد. براش خوشحال بودم، چون خیلی ذوق زده بود. البته یکم برام عجیب بود که چه جوری می تونه به این سرعت از یکی خوشش بیاد، بخواد باهاش زیر یک سقف زندگی کنه. برام قابل درک نبود. باز اگه عاشق هم بودن مثل مهسا و ستوده یه چیزی. البته من کلا خود ازدواج و پسر برام قابل درک نیستن. چرا آدم باید دستی دستی خودش و بندازه تو هچل؟ نمی دونم.

الان هم مریم نشسته بود و داشت از خریداش و کارهای عروسیش می گفت. منم رفته بودم تو فکر خودم.

از بعد عید که برگشته بودم، خونه، با وجود جیغ جیغو خانم آرامش نداشت. شلوغ شده بود. من، شروین، خانم احتشام، مهام هم که بیشتر وقتا اونجا بود. این جیغ جیغو خانمم که دیگه رسما تو خونه افتاده بود.

نمی دونم چرا ازش خوشم نمی اومد؟ دختره عملی همچین به شروین می چسبید که یکی نمی دونست فکر می کرد دو تا بچه هم از شروین داره. مخصوصا با اون لباسای عجق وجقی که می پوشید. واقعا نمی فهمیدم شروین از چیه این دختره خوشش میاد.

تو فکرام غرق بودم که موبایلم زنگ زد. ببین کیه زنگ زده؟ شروین خان.

من ـ سلام.

شروین ـ سلام.

طبق معمول از حال و احوال پرسیدن خبری نبود. اون حالم و نمی پرسید، منم نمی پرسیدم.

شروین ـ تا کی کلاس داری؟

من ـ تا شش، چه طور؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ باشه شش اون جام.

داشت قطع می کرد که سریع گفتم:

ـ ببخشید؟ الـــــو، تو که می دونستی تا کی کلاس دارم، پس چرا زنگ زدی؟

شروین ـ می خواستم بگم که.... دیر نکنی.

من ـ باشه.

گوشی و قطع کردم و واسه گوشی یه زبون در آوردم.

*****

سر ساعت شش جلوی در دانشگاه بودم. شروین جلوی پام ترمز کرد. سوار شدم. نفله هیچ وقت اول سلام نمی کرد.

من ـ سلام.

شروین ـ سلام.

دیگه هیچی نگفتیم. منم که کلا حوصله سکوت و ندارم. چشمام و بستم و خوابم برد. حس کردم ماشین ایستاد. آخیش کی رسیدیم خونه؟ چه خوب. چشمام و باز کردم.

وا این جا که خونه نبود. این پسره من و کجا آورده بود؟ منم جنازه نفهمیدم. سابقه نداشت غیر از خونه و دانشگاه جای دیگه ای بریم. اولین فکری که اومد تو ذهنم باعث ترسم شد.

خودم و جمع کردم وچسبیدم به در. مشکوک به شروین که داشت کمربندش و باز می کرد نگاه کردم. با یه صدای جیغی گفتم:

ـ من و کجا آوردی؟

با چشمای گشاد نگام کرد.

شروین ـ چرا جیغ می کشی؟

من ـ من و دزدیدی؟ فکر کردی چی؟ درسته که خوابم اما جرات داری بهم نزدیک شو می کشمت.

چشماش گشادتر شد چرخید سمت من. وای ننه نکنه می خواد یه کاری بکنه. یه کوچولو ترسیدم. یه جیغ کوتاه کشیدم و کیفم و که توش پر کتاب و جزوه بود، آوردم بالا و کوبوندم تو سرش.

اون قدر کیفم سنگین بود و بد ضربه ای بهش زدم، که یه لحظه گیج شد و چشماش و بست تا مخش برگرده سر جاش.

یکم دلم براش سوخت. خیلی محکم زدم تو سرش گناه داشت. آروم نشسته بودم گوشه صندلی و بهش نگاه می کردم. نگران شدم نکنه که واقعا مخش جا به جا شده.

نگران و پشیمون داشتم نگاش می کردم که یهو برگشت بهم نگاه کرد. از چشماش خون می بارید. صورتش سرخ شده بود. عصبانی کیف و از تو دستام کشید.

با صدایی که به زور پایین نگهش داشته بود گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ دختره دیوونه، هر وقت که می خوام فکر کنم نرمالی، یک کاری می کنی که مطمئن می شم خل و چلی. این چه کاری بود کردی؟ آخه دیوونه من اگه بخوام بدزدمت میارمت اینجا؟ یه نگاه به دور و برت بنداز.

آروم چشمام و گردوندم. وای خاک عالم به سرم راست می گه. این جا چقدر شلوغه. وای این جا که مرکز خریده. آخه کی یه دختر و می دزده میاره مرکز خرید؟

شروین ـ دیوونه اگه بخوام کاری بکنم خونه به اون بزرگی و ول می کنم میارمت مرکز خرید؟ باز اعتماد به نفست زیاد شد؟

صورتم از خجالت سرخ شده بود. لب پایینم و گاز گرفتم و آروم گفتم:

ـ پس چرا اومدیم این جا؟

شروین چشماش و بست و یه نفس عمیق کشید. آروم تر شده بود. چشماش و باز کرد و گفت:

ـ می خوام کادو بخرم.

کادو بخری؟ برای من؟ نه که خیلی ازم خوشش میاد می خواد بهم واسه ضربه ای که به مغزش زدم جایزه بده. گیج داشتم نگاش می کردم که ادامه داد.

شروین ـ امشب تولد مامان طراوتِ و منم امروز یادم افتاد. الانم اصلا نمی دونم چی براش بخرم. تو رو آوردم که برام انتخاب کنی.

با شنیدن این حرف هیجان زده شدم. کار قشنگم یادم رفت و تند گفتم:

ـ جدی؟ امروز تولدشه؟ چه نوه ای، تازه یادت افتاده؟

سرم و از رو تأسف تکون دادم و دستگیره رو گرفتم که پیاده شم. برگشتم کیفم و از تو دستش قاپیدم و گفتم:

ـ حالا چرا نشستی به من نگاه می کنی؟ یالا پیاده شو کلی کار داریم.

شروین از این همه پرویی من دهنش باز مونده بود. پوفی کرد و پیاده شد.

بعد دو ساعت گشتن بالاخره چیزایی که تو ذهنم بود و خریدم. شروینم فقط در نقش یک جیب پر پول بود. تا می گفتم حساب می کرد.

ساعت ۹:۳۰ رسیدیم خونه. سر راهمون شروین و مجبور کردم که کیک و گل هم بگیریم. هر چند غر می زد که لازم نیست و تو این سن دیگه کیک تولد نمی خواد، اما من خودم اعتقاد داشتم آدم تو هر سنی کیک تولد می خواد، کلی روحیه می ده به آدم.

به خونه رسیدیم و جلوی در عمارت نگه داشت.

من ـ کیک و من می برم، تو هم گل ها و کادوها رو بیار.

بدون این که منتظر جوابش بمونم پیاده شدم. شروینم دنبالم می اومد. دستاش پر بود. با اون دسته گل گنده فقط یه کت شلوار کم داشت که بشه دامادی که می ره خواستگاری. از در عمارت وارد شدم که باز هم یه چیزی زوزه کشون از کنارم رد شد و چسبید به شروین. دیگه از دیدن این صحنه تکراری تهوع پیدا می کردم. خیلی جلف و خز بود.

ژیلا ـ شروینم عزیـــــزم کجا بودی؟ تو که می دونستی من میام پس چرا رفتی بیرون؟

وای که چقدر من از این عزیزم گفتنای کش دارش بدم می اومد.

شروین خونسرد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ کار داشتم.

ژیلا با یه قر و عشوه گفت:

ـ یعنی این کلفتِ از منم برات مهم تره؟

نه دیگه باید برم این دختره رو له کنم زیادی پرو شده. اگه دوست دختره این شازده است باشه حق نداره به بقیه توهین و بی احترامی کنه.

کیک و گذاشتم رو میز کنار در و رفتم جلوش و دستام و زدم به کمرم. سعی کردم مو به مو مثل این دختر سلیطه های خارجی رفتار کنم. یه قری به گردنم دادم و گفتم:

ـ ببین جیغ جیغو خانم،

انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم و تکون دادم:

ـ من کاری به این ندارم که تو این خونه با کی چی کار داری، ولی بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی. من.... تو.... این.... خونه.... پرستارم. اگه تو فرق بین پرستار و یه خدمتکار و نمی دونی، نشون از سواد پایینت داره و من با کمال میل حاضرم حالیت کنم که فرق این دو تا چیه؛ خودت که درکت نمی رسه. تا کلاس چندم درس خوندی؟ پیداست سواد مواد درست و حسابی نداری عزیـــــزم. این جور که از ریخت و قیافه ات پیداست....

یه اشاره به تاپ دکلته ی نصفه اش کردم که با هر حرکت دستش نافش پیدا می شد. « آخه این وضع لباس پوشیدن؟ »

ـ انگاری خانواده درستی هم نداری که می ذارن دخترشون این جوری بگرده و هر روز خونه ملت ولو باشه.

ژیلا جون مثل دیگ بخار در حال انفجار بودن. یهو ترکید و با جیغ گفت:

ـ دختره امل غربتی این لباسا مده.

خونسرد گفتم:

ـ جـــــــدی؟خوب شد گفتی من فکر کردم پول نداری لباس بخری واسه همین یه نصفه پارچه دور خودت پیچیدی.

ژیلا جیغی برگشت رو به شروین و گفت:

ـ شرویـــــــن ببین چی می گه بهم. تو هیچی نمی خوای بگی بهش؟

شروین هم خونسرد یه نگاه به سر تا پاش کرد، انگار داشت تاپش و بررسی می کرد ببینه واقعا نیم متر پارچه است یا نه. ژیلام منفجر شد و هوار زد:

ـ دیگه جای من تو این خونه نیست. دختره گدا گشنه ی بدبخت جایگاهش و نمی دونه.

دوید تو سالن و یه ثانیه بعد با لباساش اومد بیرون و دوید سمت در و وسط راه یه تنه ی محکم هم به من زد که نصف تنم و برد.

منتظر بودم شروین بره دنبالش، یا برگرده یه چیزی بهم بگه به خاطر حرفایی که به ژیلا جونش زدم، اما در کمال تعجب خیلی ریلکس راه افتاد بره تو سالن. چشمم بهش بود. دیدم گوشه لبش کج شده. از کنارم که رد شد آروم گفت:

ـ دمت گرم، خیلی رو اعصاب بود.

من و می گی؟ چشما قد نعلبکی، فک کف سالن آه.... قد غار علی صدر باز. نه انگاری خلاصش کرده بودم. چه خوششم اومد.

WWW.IRANMEET.COM

من که نفهمیدم این که حوصله این دختره رو نداشت چرا می ذاشت هر روز تلپ شه اینجا؟ می خواست واسه ما سوهان روح بیاره؟

مهری خانم با یه لبخند گشاد اومد کنارم و گفت:

ـ دستت درد نکنه آنید خانم، خوب حالش و گرفتی. به خدا آدم روش نمی شد به این بشر بگه دختر. راحت مون کردی.

یه لبخند زدم و راه افتادم سمت آشپزخونه. کیک و از جعبه اش در آوردم و چند تا شمع گذاشتم روش. نمی خواستم شمع عددی بذارم که سن طراوت جون و به یادش بیارم. شاید احساس پیری می کرد درحالی که به نظر من هنوز جوون بود. نمی شد هم به تعداد سنش شمع بذارم وگرنه تا فردا باید فوتشون می کرد، واسه همین پنج شش تا شمع گذاشتم رو کیک و روشنش کردم.

کیک و بلند کردم و به مهری خانم و بچه های آشپزخونه گفتم دنبالم بیان بریم تو سالن و تا وارد شدیم شعر تولدت مبارک و بخونن. یه لحظه یه چیزی یادم افتاد. دم در آشپزخونه ایستادم و به مهری خانم گفتم:

ـ مهری خانم برو شروین و صدا کن.

مهری خانم رفت و با شروین برگشت.

من ـ کادوها رو دادی؟

شروین ـ نه گذاشتمش یه گوشه که نبینه. می خواستم تو بیای با هم کادوها رو بدیم.

من ـ خوب کاری کردی مرسی. چیزه.... می شه بری گیتارت و بیاری؟

شروین با تعجب نگام کرد.

شروین ـ واسه چی؟

من ـ می خوام موقع آوردن کیک آهنگ تولدت مبارک و با گیتار بزنی و بخونی.

چشمام و ریز کردم وملتمس گفتم:

ـ می خونی؟

تو چشمام نگاه کرد و یه لبخند محو زد و گفت:

ـ می رم بیارمش.

یه ذوقی کردم که نگو. انگار تولد خودم بود. با مهری خانم اینا هماهنگ کردم که موقعی که کیک و بردم و آهنگ تموم شد همه دست بزنن و یک صدا بگن « تولدت مبارک طراوت جون. »

انگار گروه کر می خواستم هماهنگ کنم. وسواس گرفته بودم.

شروین گیتار به دست اومد و گفت بریم. به جای جواب لبخند زدم. تا پامون و گذاشتیم تو سالن، شروین شروع کرد به زدن و خوندن. وای که چقدر قشنگ می خوند. انگار واقعا از ته قلبش تولد و تبریک می گفت.

تولد، تولد

تولدت مبارک

WWW.IRANMEET.COM

مبارک، مبارک

تولدت مبارک

لبت شاد و دلت خوش

تو گل پرخنده باشی

بیا شمعا رو فوت کن

که صد سال زنده باشی

تولد، تولد

تولدت مبارک

مبارک، مبارک

تولدت مبارک

طراوت جون که صدای ماها رو شنید با بهت برگشت و به ماها که مثل یه لشکر آروم آروم بهش نزدیک می شدیم نگاه کرد. جلوش که رسیدیم شروین هم خوندنش تموم شد. همه یه صدا گفتن:

ـ تولدت مبارک طراوت جون.

خانم احتشام طفلی از ذوقش بغض کرده بود و تو چشماش اشک جمع شده بود. دلم غش رفت واسه چشمای مهربون و خوشگلش. کیک و رو میز جلوش گذاشتم و رفتم سفت بغلش کردم و یه ماچ گنده ام از گونه اش گرفتم. شروین هم بعد من بغلش کرد و ماچش کرد و گفت:

ـ تولدت مبارک مامان طراوت عزیزم.

یه لحظه یاد عزیزم گفتنای میمون خانم افتادم، اما زود بی خیالش شدم.

من ـ طراوت جون نمی خوای شمع ها رو فوت کنی؟ امیدوارم ثد سال به خوشی زندگی کنی.

طفلی بغض کرده بود و نمی تونست حرف بزنه.

تا اومد شمع ها رو فوت کنه سریع گفتم:

ـ صبر کن، صبر کن.

همه با تعجب نگام کردن.

من ـ طراوت جون یادت نره آرزو کنی ها. آرزو کن خدا یه شوهر خوب نصیبت کنه.

طراوت جون یه لبخند عظیمی زد و با دست یه دونه آروم به بازوم زد و گفت:

ـ آنید.

اما وقتی خواست شمع ها رو فوت کنه چشماش و بست. شمع ها رو فوت کرد و همه براش دست زدن. آروم زیر گوشش گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ دعاتون واسه شوهر بود دیگه؟

خندید و یه چشم غره نصفه بهم رفت. به شروین اشاره کردم که کادوها رو بیاره. شروین هم پاشد و رفت و با بسته ها برگشت.

کادوهاش و دادم بهش و با ذوق گفتم:

ـ بفرمایید اینم کادوی تولدتون.

با یه ذوقی کادوها رو ازم گرفت و گفت:

ـ کادو برای چیه؟ این کیک و آهنگ و حالا هم کادو، این چیزا از سن من گذشته دیگه.

شروین ـ مامان جون شما هنوز جونید این چه حرفیه؟

فکم افتاده بود. این همون پسرِ بود که موقع کیک و گل گرفتن پدر من در آورد بس که غر زد و گفت این کارا از سنش گذشته؟ رو که نیست به خدا.

طراوت جون بسته اول باز کرد. یه روسری خوشگل به رنگ آبی و سورمه ای بود. رو سرش امتحان کرد که خیلی بهش می اومد و طراوت جونم کلی ازش خوشش اومد. بسته دوم و باز کرد که کوچیکتر بود. از توش یه جعبه جواهرات مخمل در آورد. درش و باز کرد و با دهن باز به گوشواره های تو جعبه نگاه کرد. چشماش برق می زد.

با ذوق خودم و چسبوندم بهش گفتم:

ـ بذارید بندازم گوشتون.

دست بردم و گوشواره ها رو گذاشتم تو گوش طراوت جون. وای که چقدر ماه شده بود.

من ـ این گوشواره از طرف شروین....

شروین پرید وسط حرفم و گفت:

ـ این کادوها از طرف من و آنیده.

آخ که این دهنم باز موند. خدا تومن پول گوشواره ها شده بود و همه اش و شروین داده بود. من فقط انتخابش کرده بودم. حالا این پسره داشت من و هم شریک می کرد. تو کف کار شروین بودم که یهو دست طراوت جون اومد دور گردنم و من و شروین و تو یه زمان کشید تو بغلش.

سرمون رو سینه طراون جون بود و طراوت جون ما رو فشار می داد به خودش و هی تشکر می کرد و هی می گفت دخترم پسرم. من اما همه حواسم به شروین بود که صورتش جلوی صورتم تو فاصله پنج سانتیم بود. داشتم بهش نگاه می کردم که گوشه لب شروین کج شد و یه چشمک بهم زد. چشمام داشت از جاش در می اومد.

این الان به من چشمک زد؟ آی نفس کش کجایی قیصر داداش که بیای غیرتی شی؟ پسره اجنبی فرنگی به ناموس مملکتت چشمک زد. خوب البته یه نصفه اجنبی. حالا چون فرنگ زندگی می کنه ما هم جزو اجانب در نظر می گیریمش.

مبهوت چشمک شروین بودم که طراوت جون ولمون کرد و تونستیم درست بشینیم. هنوز داشتم به شروین نگاه می کردم که یهو ابروش و انداخت بالا که یعنی چیه.

منم دیدم زیادی زوم کردم به پسرِ بی حرف سرم و گردوندم یه طرف دیگه. خلاصه اون شب انقدر طراوت جون ذوق زده بود که به همه مون

WWW.IRANMEET.COM

انرژی تزریق کرد.

وقتی آخر شب واسه خدا حافظی گونه اش و می بوسیدم گفت:

ـ خدا عمرت بده. صدات می اومد وقتی داشتی شر این دختره نچسب و از سرمون می کندی.

یه لبخندی زدم و شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم راحت خوابیدم.

****

گروه پنج نفره مون تو دانشگاه آب رفته بود. مهسا که تا کلاس تموم می شد می چسبید به ستوده. مریم هم که فقط می اومد سر کلاس سک سک می کرد و بعدش جیم می شد و با نامزد عزیزشون سینا خان می رفتن دنبال کارای عروسی. دو هفته بیشتر تا عروسی نمونده بود. همه کارها رو تند تند انجام می دادن.

من و الناز و درسا هم مثل سه کله پوک واسه خودمون تو دانشگاه می چرخیدیم و تو سر و کله هم می زدیم.

یه بار به الناز گفتم:

ـ الناز فکر کنم نفر بعدی که مرض شوهر می گیره تویی.

الناز ـ چه طور؟

من ـ خب از قدیم گفتن از آن نترس که جیغ و داد می کنه، از اون بترس که ساکته. من و درسا که پرونده امون بسته است. فقط کافیه پسرِ یه بار ماها رو ببینه از ده متری، پشیمون م یشه و نزدیک مون نمیاد.

درسا محکم کوبوند تو سرم و گفت:

ـ از طرف خودت حرف بزن. من خیلی هم خانمم.

با دستم سرم و ماساژ دادم و گفتم:

ـ همین کارا رو می کنی که هیچکی نگاهتم نمی کنه دیگه. همه می فهمن خل و چلی.

درسا یه چشم غره بهم رفت.

الناز ـ نه بابا خبری نیست.

من ـ حالا از ما گفتن بود خانم خانوما. حواست و جمع کن. نبینم چشم و گوشت بجنبه ها، چشمات و در میارم.

درسا پرید وسط و گفت:

ـ آره الناز جون فقط چشم و گوش آنید باید بجنبه.

این بار من بهش چشم غره رفتم.

من ـ چشمای من می جنبه مهم نیست، مهم دله که نباید تکون بخوره. شماها حواستون به دلتون باشه.

الناز و درسا دندوناشون و بهم نشون دادن.

من ـ مثلا این لبخند بود دیگه.

WWW.IRANMEET.COM

درسا ـ نه نیشخند بود.

من ـ کوفت و خفه. بیاید بریم سر کلاس. شوهر که نکردین، بیاین لااقل درس بخونیم نگن بی کار بودن هیچ غلطی نکردن.

سه تایی با شوخی و خنده رفتیم سر کلاس.

****

برای عروسی قرار بود با درسا و الناز بریم خرید. مهسا با ستوده جون می رفت. تا ساعت شش کلاس داشتیم. به کل قرارمون و یادم رفته بود. وقتی درسا ساعت چهار در مورد لباسی که مد نظرشه حرف می زد، تازه یادم افتاد که قراره بعد کلاس بریم خرید. سریع جیم شدم و رفتم یه گوشه. به شروین زنگ زدم اما جواب نداد. بعد دوسه بار زنگ زدن بی خیال شدم. فوقش میاد بهش می گم دیگه؛ به من چه؟ تا این باشه که جواب زنگای من و بده.

رفتیم سر کلاس و این دو ساعتم گذروندیم. با اینکه خسته بودیم ولی از هیجان خرید و لباس، خستگی از یادمون رفته بود. همون جور که از دانشگاه می اومدیم بیرون در مورد لباس و عروسی و اینا حرف می زدیم. دم دانشگاه که رسیدیم یهو شروین جلومون ترمز زد.

درسا و الناز که ماشین شروین و دیدن تعجب کردن. الناز آروم گفت:

ـ آنید مگه نگفتی امروز می ریم خرید؟

بی خیال شونه ام و انداختم بالا و گفتم:

ـ یادم رفت بگم، بهش بعدم هر چی زنگ زدم جواب نداد.

درسا ـ درد بگیری دختر. حالا چی می خوای بگی بهش؟ تا اینجا اومده پسره.

من ـ اومده دیگه. می گم ماها رو تا یه جایی برسونه.

داشتم به ماشین نگاه می کردم. غیر شروین یکی دیگه ام تو ماشین بود.

من ـ اِه مهام هم که هست.

درسا و الناز با تعجب گفتن:

ـ کی؟

من ـ بابا همون پسر همسایه باحاله دیگه.

رفتم کنار ماشین و ایسادم. مهام می خواست پیاده بشه که در و هل دادم و گفتم نمی خواد. شیشه سمت مهام و دادن پایین. مهام سریع سلام کرد و یه سری هم برای دخترا تکون داد. شروین خودش و خم کرده بود سمت فرمون که بتونه من و ببینه. بدون سلام و هیچی گفت:

ـ چرا سوار نمی شی؟

من ـ زنگ زدم بهت چرا جواب ندادی؟

شروین ـ کی زنگ زدی؟

گوشیش و در آورد و یه نگاه کرد. اخماش رفت تو هم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ نفهمیدم زنگ خورد.

چشمام و گردوندم و گفتم:

ـ خوب پس غرِ چیزی که می خوام بگم و سر من نزن. خودت جواب ندادی وگرنه زودتر می گفتم که معطل نشی.

شروین با اخم نگام کرد. پیدا بود که چیزی از حرفام نفهمیده. خودم توضیح دادم :

ـ من با بچه ها قراره بریم لباس بخریم برای عروسی مریم. زنگ زدم که بگم نیای دنبالم که جواب ندادی.

شروین با همون اخم گفت:

ـ با مهام رفته بودیم جایی. دیدم دیر شد با هم اومدیم دنبالت. حالا کجا می خواید برید؟

ـ می خوایم بریم....

شروین ـ اون جا که خیلی دوره، چه جوری می خواید برید؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

ـ پرواز می کنیم.

مهام پقی زد زیر خنده که شروینم با پشت دست کوبوند به بازوش.

من ـ خوب با چی باید بریم با تاکسی دیگه.

شروین یه ابروش و برد بالا و گفت:

ـ نمی خواد با تاکسی برید. ما که تا اینجا اومدیم سوار شید می بریمتون.

رو به مهام گفت:

ـ تو که کاری نداری؟

مهام فقط به نشونه نه سر تکون داد.

شروین ـ خوبه، پس سوار شید.

با نیش باز برگشتم سمت دخترا و با یه چشمک گفتم:

ـ بچه ها سوار شید.

خودم زودتر از بقیه سوار شدم، بعد درسا آخرم الناز. شروین از تو آینه نگاهی به پشت کرد و گفت:

ـ سلام.

درسا و النازم با لبخند گفتن:

ـ سلام آقای احتشام.

ابروهای شروین رفت بالا از اینکه فامیلش و گفتن. خنده ام گرفته بود. بچه ها چقدر تحویلش گرفته بودن.

درسا زیر گوشم گفت:

ـ آنید این پسرِ چه جیگره. من می خوام.

WWW.IRANMEET.COM

با سر به مهام اشاره کرد.

من آروم جواب دادم:

ـ خفه بابا می شنوه. مگه میوه است که می گی می خوام، بهت تعارف کنم؟

درسا ـ تعارف هم نکنی خودم ورش می دارم.

گوشم به درسا و چشمم به مهام بود که برگشته بود سمت عقب.

مهام ـ سلام خانم ها خوب هستید؟ خسته نباشید.

درسا که داشت زیر زیرکی با من حرف می زد تا صدای مهام و شنید انگاری که مچ شو در حال دزدی گرفته باشن همچین هل شد که نگو.

سریع گفت:

ـ سلام از ماست آقا مهام. مونده نباشید.

مهام اول ابروهاش از تعجب رفت بالا. خوب بچه حق داشت تعجب کنه که چرا درسا اسم کوچیکش و می دونه. منم که دیدم سه شد محکم با آرنج زدم تو پهلوی درسا که خفه خون بگیره آخه ساکت نمی شد.

درسا ـ خدا رو شکر یه نفسی میا.... آخ....

با ضربه من یهو درسا یه آخ نسبتا بلند گفت و صورتش جمع شد. مهام که هم از شنیدن اسمش هم از تند حرف زدن درسا هم از آخ و هم از صورت جمع شده درسا درحال انفجار بود، سریع روش و برگردوند تا ماها خنده اش و نبینیم، اما شونه هاش تا چند دقیقه از خنده تکون می خورد.

یه چشم غره به درسا رفتم و آروم گفتم:

ـ خفه شو. یکم آبرو نگه دار واسه خودت جلو پسره.

با همون چشم غره برگشتم دیدم شروین از تو آینه با یه پوزخند نگام می کنه. منم ادامه چشم غره درسا رو به اون رفتم و روم و برگردوندم سمت شیشه. خلاصه تا برسیم به مرکز خرید من و درسا و الناز آروم آروم حرف زدیم و ریز ریز خندیدیم و این دوتا رو هم آدم حساب نکردیم.

رسیدیم مرکز خرید. شروین ماشین و نگه داشت. الناز پیاده شد.

من ـ خوب ما دیگه می ریم. آقا مهام ببخشید که شما رو هم کشوندیم این جا.

شروینم به درک وظیفه اش بود. در حین حرف زدن من درسا هم پیاده شد. اومدم پیاده شم که شروین به مهام گفت:

ـ خوب چرا نشستی؟

مهامم با تعجب گفت:

ـ چی کار کنم؟

شروین یه اشاره بهش کرد و گفت:

ـ پیاده شو دیگه.

WWW.IRANMEET.COM

من که آماده برای یک پرش از ارتفاع بودم، جلوی در موندم و با تعجب به شروین نگاه کردم. مهام هم بدتر از من.

من ـ برای چی پیاده شه؟

شروین با اخم نگام کرد و گفت:

ـ انتظار داری بدون تو برگردم خونه که خانم احتشام بزرگ فکر کنه نیومدم دنبالت و یه چیزی بهم بگه؟

با تعجب گفتم:

ـ خوب من بهش می گم اومدی دنبالم.

شروین ـ فکر می کنی باور می کنه؟ تازه اون موقع می گه پس چرا تنها ولش کردی. دختر بچه است و تا بیاد شب می شه و امانته و....

کمی بلند تر گفت:

ـ اصلا پیاده شو ماهام میایم.

این چرا همچین می کنه؟ یهو چرا قاطی کرد؟ من و مهام پیاده شدیم و شروین از تو ماشین گفت:

ـ ماشین و پارک می کنم میام.

الناز آروم دم گوشم گفت:

ـ مهام چرا پیاده شد؟

درسا با نیش باز به همون آرومی گفت:

ـ قربونش برم دلش نیومد من و ول کنه بره. بچه ام کم طاقته خوب.

زدم تو پهلوش و گفتم:

ـ چرا نوشابه باز می کنی واسه خودت؟ شروین گفت تنهامون نمی ذاره شبه.

درسا ابروهاش از تعجب رفت بالا:

ـ نـــــه، یعنی این پسرِ یکم حالیش می شه.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

ـ برو بابا دلت خوشه. گفت خانم احتشام گیر می ده اگه بدون من بره.

الناز ـ عجب آدمیه ها. می میره بگه واسه ما میاد؟

من ـ بابا این اگه یه کوچولو مسئولیت نداشت عمرا می اومد.

درسا ـ میگم ها من دلم طعام می خواد.

الناز ـ طعام؟

درسا ـ آره همون که می ریزن تو شکم تا پر شه دیگه صدا نده.

من ـ کارد بخوره به شکمت الان از کجا طعام بیارم برات؟

درسا با چشم به مهام اشاره کرد. با تعجب گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مهام و می خوای بخوری؟

الناز پق زد زیر خنده. درسا بهم چشم غره رفت.

درسا ـ حالا می فهمم چرا شروین نگاهتم نمی کنه، فهمیده خیلی چلی.

من ـ گمشو توام. از خداشم باشه. خوب خودت به مهام اشاره کردی.

درسا ـ خنگی دیگه. می گم یعنی مهام و شروین بهمون شام بدن.

الناز ـ وای نه زشته.

درسا ـ چی زشته؟ زشت اینه که ماها گشنه بمونیم.

من ـ من که عمرا بگم. همین یک کارم مونده که از این قطب جنوب چیزی بخوام.

درسا ـ اولا که تو روت زیاده. تو شمال که بودین من، اون همه لباس و خوراکی با پول این بدبخت خریدم یا تو؟ بعدم تو نگو خودم می گم.

چشمم به پشت درسا بود که شروین داشت می اومد. سریع گفتم:

ـ هیس خفه، گودزیلا اومد.

دیگه ساکت شدیم تا شروین برسه بهمون. تا رسید به ما درسا سریع گفت:

ـ مزاحمتون نمی شدیم. خودمون هم می رفتیم. افتادین تو زحمت.

مهام ـ زحمتی که نیست یه خریده دیگه.

درسا ـ فقط خرید که نیست. می خواستیم یکم هم بگردیم بعدم بریم شام بخوریم. می ترسم خسته بشید.

مهام با یه لبخند به درسا نگاه کرد و گفت:

ـ نه بابا خستگی چیه؟ دو قدم راهه. حالا بعد خرید باهم می ریم یه دوری می زنیم شامم مهمون من.

درسا یه لبخند ملیح زد و رو به مهام گفت:

ـ نه اینجوری که زشته. به خاطر ما اومدین بیرون مهمون ما.

تو دلم حرص می خوردم. برو گمشو از جیب خودت مایه بذار.

مهام ـ نه این چه حرفیه؟ حالا این یه بار و مهمون ما باشید.

درسا با همون لبخند گفت:

ـ ممنون.

آروم برگشت سمت من و الناز که به زور فکمون و جمع کرده بودیم که نیفته پایین و یه چشمکی زد و اشاره کرد که راه بیفتیم. خودشم جلوتر از همه راه افتاد. داشتم با چشم دنبالش می کردم که چشمم افتاد به شروین که با یه پوزخند نگام می کرد.

ای زهر مار.... این پوزخند چه وقته است؟ من الان کاری نکردم که نیشت و نشونم می دی. وای نکنه این پوزخندِ واسه درسا بود؟ نکنه فهمید خودمون و انداختیم بهشون؟

سریع رفتم کنار درسا و بازوش و گرفتم و گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بمیری دختر که من چند ماه دارم با عزت با اینا زندگی می کنم تو در عرض دو ثانیه عزتم و بردی.

درسا ـ کجا بردم؟ بگو برم بیارمش.

من ـ خفه بمیری تو. شروین فهمید داشتی عشوه خرکی می اومدی.

درسا با یه ذوقی گفت:

ـ وای راست می گی؟ یعنی مهامم فهمیده داشتم لاس می زدم باهاش؟

من ـ مرگ، نیشت و ببند. حیا که نداری راحتی.

درسا ـ بابا دو ساعت خودم و کشتم و هی لبخند ملیح زدم که بفهمه دارم اکی می دم بهش. اگه نفهمیده باشه این بار باید برم تو چشمش که بفهمه دارم چراغ سبز می دم.

الناز ـ نکن درسا زشته.

درسا ـ زشت منم که بی شوهر پیر بشم.

خلاصه با بحث و جدل و خنده رفتیم دنبال لباس. ماها می رفتیم و این پسرام دنبالمون. یکی می دید فکر می کرد راه افتادن دنبالمون که مزاحممون بشن، آخه یک کلمه حرف هم نمی زدن فقط مثل جوجه دنبالمون بودن.

خلاصه بعد نیم ساعت گشتن درسا لباسی که می خواست و خرید چون دقیقا می دونست چی می خواد و کجا می تونه پیدا کنه زود انتخاب کرد. من که اصلا نمی دونستم چی می خوام. همین جور به لباسا نگاه می کردم. یه جورایی بی تفاوت بودم، اما الناز با ذوق می رفت تو همه مغازه ها و هی لباسا رو پرو می کرد.

الناز تو اتاق پرو بود. من و درسا کنار هم ایستاده بودیم. مهام و شروینم با هم چند متر اون طرف تر ایستاده بودن و حرف می زدن. درسا چشمش به مهام بود.

درسا ـ آنید می گم باید همین امشب مخ این پسره رو بزنم وگرنه معلوم نیست کی ببینمش.

من نگاه درسا رو دنبال کردم و به مهام رسیدم:

ـ چه جوری می خوای مخش و بزنی؟ اینا که مثل این غریبه ها همه اش با فاصله از ما می ایستن.. حتی فرصت حرف زدنم نداری، چه برسه به مخ زنی.

درسا ـ همینه دیگه. باید این پسره رو تنها گیر بیارم که بتونم جادوش کنم.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

ـ مثلا چی جوری می خوای تنها گیرش بیاری؟

درسا همون جور که فکر می کرد گفت:

ـ بذار از مغازه بریم بیرون بهت می گم.

الناز صدامون کرد و رفتیم لباس و تو تنش دیدیم. خودش خوشش نیومد. رفت درش آورد و اومدیم بیرون از مغازه.

درسا یه جوری قدماش و تنظیم می کرد که از من و الناز عقب تر راه بیاد و جلوی مهام اینا باشه.

WWW.IRANMEET.COM

داشتم با الناز حرف می زدم که چشمم خورد به درسا که دیدم یه پاش پیچیده شد تو اون یکی پاش و خورد زمین. یه جورایی انگار نشست رو زمین، اما چون سرش پایین بود نفهمیدم چش شده. سریع من و درسا دویدیم پیشش. مهام و شروینم اومدن کنارمون.

مهام ـ خوبید درسا خانم؟ طوریتون نشد؟

بد خورد زمین. نگران گفتم:

ـ درسا خوبی؟ جاییت درد گرفته؟ می تونی پاشی؟

درسا با یه صدای آروم انگار که دندوناش و بهم فشار می داد گفت:

ـ نه پام درد می کنه. نمی تونم بایستم.

من ـ بذار کمکت کنم.

زیر بغلش و گرفتم و سعی کردم بلندش کنم، اما نمی دونم چرا انقدر سنگین شده بود؟ نمی تونستم حتی یه سانتم از رو زمین تکونش بدم.

دستش و ول کردم و گفتم:

ـ نمی تونم تکونت بدم. حالا چی کار کنیم؟ بیا برگردونیمت خوابگاه.

درسا سریع با همون صدای ناراحت و ناله گفت:

ـ نه نه، نمی خواد به خاطر من از خریدتون بزنید. من می رم یه جا می شینم شما برید خرید کنید. کارتون که تموم شد بیاید پیش من.

الناز ـ آخه تو حالت خوب نیست نمی شه که تنهات بذاریم.

درسا ـ نه من خوبم شما برید.

مهام که بالا سرمون خم شده بود و داشت به بحث ما نگاه می کرد گفت:

ـ اگه اجازه بدید من پیش درسا خانم بمونم که تنها نباشه، شمام به خریدتون برسید.

به مهام نگاه کردم.

من ـ آخه زحمتتون می شه.

مهام ـ نه چه زحمتی؟ من که کاری ندارم. خریدم ندارم. شروین باهاتون میاد که تنها نباشید.

به شروین نگاه کردم. دست به سینه بالا سرمون ایستاده بود و بی تفاوت نگامون می کرد. می خواستم بگم شروینم بمونه خوبه. که صدای درسا رو شنیدم.

درسا ـ دستتون درد نکنه خیلی لطف می کنید. این جوری بچه هام از خریدشون نمی مونن.

برگشتم سمت درسا و گفتم:

ـ باشه ما می ریم اما میشه بگی تو چه جوری می خوای راه بری؟

مهام اومد جلو گفت:

ـ اجازه می دید؟

متعجب نگاش کردم. اجازه می خواست چی کار؟ یکم خودم و کشیدم کنار. النازم عقب رفت و راه واسه مهام باز کرد. مهام اومد پیش درسا یه با

WWW.IRANMEET.COM

اجازه گفت و بازوی درسا رو گرفت و با یه حرکت درسا آروم از جاش بلند شد. مبهوت داشتم به درسا نگاه می کردم. مهام چه جوری تونست بلندش کنه؟ من یه ساعت زور زدم یه سانتم جابه جا نشد.

چشمم به درسا بود که داشت آروم آروم با مهام ازمون دور می شد. یه دفعه سرش و برگردوند و با نیش باز یه چشمک بهم زد. کفم برید. یعنی همه اش فیلم بود؟ همه این کارا رو کرد که با مهام تنها باشه؟ ای بمیری دختر که هیچ کارت مثل آدمیزاد نیست.

آروم زیر لب گفتم:

ـ من و بگو چقدر نگران تو مارمولک شدم.

– بس که ساده ای.

با تعجب برگشتم به شروین نگاه کردم. چسبیده به من وایساده بود. به مهام و درسا نگاه می کرد. برگشت و نگاه متعجبم و دید. خونسرد گفت:

ـ وقتی داشتی کمکش می کردی نفهمیدی خودش و سنگین کرده که نتونی بلندش کنی؟

تعجبم بیشتر شد؛ هم به خاطر مارمولک بودن درسا، هم به خاطر دقت و زرنگی شروین. ای بمیری درسا که آبروی من و خودت و جلو این پسره بردی.

با چشم دنبال الناز گشتم. داشت می رفت تو یه مغازه. یه نگاه دیگه به شروین کردم و دنبال الناز رفتم تو مغازه. داشتم دونه دونه لباسا رو نگاه می کردم. چیز جالبی نبود. صدای شروین و شنیدم.

شروین ـ این چه طوره؟

جلوی یه مانکن ایستاده بود. رفتم کنارش. لباسی که تن مانکن بود یه لباس آستین حلقه ای کوتاه بود که یقه هفت تا رو سینه داشت و از بغلای لباس با یه کش جمع می شد و رو کل لباس خطای خوشکلی انداخته بود.لباس ساده و خوشگلی بود. دستم و دراز کردم و بهش دست زدم. یه پارچه لطیفی داشت که لخت بود و رو بدن می نشست. خیلی خوشم اومده بود.

با ذوق برگشتم به فروشنده گفتم:

ـ آقا می شه این و پرو کنم؟

فروشنده لباس و برام آورد و من رفتم تو اتاق پرو. خیلی خوشگل بود. در عین سادگی شیک بود. خوبم رو تن می ایستاد. تنگ بود و فرم بدن و خوب نشون می داد، اما باید یه فکری برای کوتاهیش بکنم. خوشمم نمی اومد که آستینش حلقه ای بود. خب اینا حل می شد.

آروم در اتاق پرو و باز کردم و سرک کشیدم و الناز و صدا کردم. النازم اومد و در و تا نصفه باز کرد. با دیدن من یه جیغ کوتاه کشید و گفت:

ـ وای آنید خیلی ماه شدی، خیلی بهت میاد.

منم از خوشحالی و ذوق تعریفش نیشم تا بنا گوش باز شد و آروم خودم و به چپ و راست تکون دادم.

من ـ خوبه واقعا؟ بگیرمش؟

الناز ـ آره حتما همین و بگیر.

من ـ باشه.

یه لحظه چشمم افتاد به پشت الناز. شروین دو متر اون طرف تر ایستاده بود و دستاشم تو جیبش بود، اما چشمش به من بود. چون الناز در و تا

WWW.IRANMEET.COM

نصفه باز کرده بود خودشم یه جوری متمایل به چپ ایستاده بود، شروین می تونست از فاصله بین در و الناز کامل ببینتم.

من ـ وای خاک به سرم پسرِ من و دید. حالا باید عقدم کنه.

دستم و دراز کردم که در و بیشتر ببندم که شروین دید نداشته باشه که تو یه لحظه چشمم افتاد به صورتش. انگار از لباسِ خوشش اومده بود. یه لبخند محوم گوشه لبش بود.

الناز با تعجب گفت:

ـ پسرِ؟ کدوم پسره؟

من ـ شروین و می گم. همچین در و باز کردی که یه شو فشن واسه کل بوتیک رفتم.

الناز که می خندید گفت:

ـ حالا انگار چی شده، یه نظر حلاله. شاید همین یه نگاه باعث بشه چشمش بگیرتت.

اخم کردم و ناراحت گفتم:

ـ اگه قراره یکی من و فقط واسه قد و هیکلم بخواد، می خوام صد سال سیاه نخواد. ترجیح می دم تا آخر عمر تنها بمونم تا اینکه کسی فقط به خاطر تنم بخواد باهام بمونه. مگه دختر فقط یه تن و بدن قشنگه؟ پس شعور و فهم و افکارمون چی؟ صورت قشنگ یه روزی از بین می ره ولی فکر قشنگ تا همیشه می مونه.

در و رو صورت بهت زده الناز بستم. اعصابم خورد شده بود. از این که یکی دختر و به این چشم ببینه، بدم می اومد. ملت می رن گوسفندم بخرن فقط به وزنش و چاقی لاغریش نگاه می کنن. باید یه فرقی بین دختر و گوسفند باشه یا نه؟ بدم می اومد از این....

« آه ولش کن. لباست و در بیار که یارو الان فکر می کنه این تو داری چی کار می کنی انقدر معطل کردی. »

لباس به دست اومدم بیرون. لباس و رو پیشخون جلوی فروشنده گذاشتم. النازم یه لباس انتخاب کرده بود و داشت حساب می کرد. صبر کردم کارش تموم بشه.

من ـ بخشید آقا این و می برم. چقدر بدم خدمتتون؟

فروشنده قیمت و گفت و از اون جایی که حس و حال چونه زدن کلا ندارم، بی خیالش شدم. دست بردم و کیف پولم و در آوردم حساب کنم.

وای....

چشمام بسته و جمع شد و اخمم تو هم رفت. نه که امروز یادم رفته بود می خوایم بیایم خرید، پولم به اندازه کافی نیاورده بودم. کلا این موضوع و فراموش کرده بودم و سرخوش واسه خودم لباسم انتخاب کرده بوم.

به فروشنده گفتم:

ـ ببخشید آقا یه لحظه.

رفتم پیش الناز که داشت دوباره به لباسا نگاه می کرد و آروم بهش گفتم:

ـ الناز چقدر پول همراته؟

الناز با تعجب برگشت نگام کرد و گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ .... چه طور؟

وای اینم که پولش کم بود. حالا چی کار کنم؟

من ـ پول همرام نیاوردم/ یادم رفته بود می خوایم بریم خرید. الانم که لباس رو انتخاب کردم پسره برام پیچیده حالا چه جوری برم بگم پول نیاوردم؟

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم. آخرش که چی؟ چه الان ضایع بشم، چه دو دقیقه دیگه فرقی به حال من نمی کنه که.

روم و برگردوندم که زودتر برم بگم راحت شم که صاف رفتم تو شکم شروین. با اخم یه قدم رفتم عقب یه چشم غره بهش رفتم و اومدم از سمت چپش رد شم برم که بازوم و گرفت.

همچین شوکه شدم که نگو. با چشمای گشاد برگشتم نگاش کردم.

شروین ـ کجا؟

من ـ یعنی چی ؟ می رم با فروشنده حرف بزنم.

شروین ـ نمی خواد بیا بریم.

من ـ وا حالت خوبه؟ یعنی چی نمی خواد؟

دست راستش و آورد بالا و بهم نشون داد. تو دستش یه نایلون بود از همونا که دست الناز بود.

شروین ـ بیا لباست و بگیر.

ناباور گفتم:

ـ پولش؟

شروین آروم کنار گوشم گفت:

ـ از این به بعد حواست و جمع کن. قبل از خرید یه نگاه به کیفت بنداز.

همون جور مبهوت نگاش می کردم که دستم و ول کرد و از مغازه رفت بیرون. الناز اومد کنارم و گفت:

ـ شروین چی می گفت؟

من ـ هیچی بریم. حساب کرده.

دهن النازم از تعجب باز موند. دنبال شروین راه افتادیم. موبایلم و درآوردم و یه زنگ به درسا زدم.

درسا ـ جانم آنید جون ؟

هان؟ این کیه؟ نکنه اشتباه گرفتم؟ گوشی و آوردم جلو چشمم و به شماره نگاه کردم. اسم درسا بود. دوباره گوشی و گذاشتم رو گوشم و گفتم:

ـ درسا تویی؟

درسا ـ آره عزیزم.

من ـ زمین خوردی سرتم ضربه دید؟ چرا مدل حرف زدنت عوض شده؟

درسا به یکی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ببخشید می شه برای من یه لیوان آب بیارید؟ ممنون.

من ـ اوی درسا می شنوی؟

درسا ـ زهرمار و درسا، چیه هی درسا درسا می کنی؟ حتما باید بهت بد و بیراه بگم تا بفهمی خودمم؟ لیاقت نداری تحویلت بگیرم.

من ـ غلط کردی جلو مهام می خواستی کلاس بذاری پسره نفهمه چه وحشی ای هستی.

درسا ـ خفه. هیچم این جور نیست.

من ـ آره جون خودت. حالا کجایید؟

درسا ـ خبرت ما.... عزیزم ما تو فست فود پاساژیم. طبقه اول.

من ـ مهام اومد؟

درسا ـ آره عزیزم منتظرتونیم. خداحافظ.

سریع گوشی و قطع کرد. یه نگاه به گوشی تو دستم کردم و یه پوفی گفتم.

من ـ بریم طبقه اول.

با شروین و الناز رفتیم طبقه اول تو فست فود. با چشم دنبال درسا و مهام می گشتم. یه گوشه دنج نشسته بودن و حرف می زدن. درسا با لبخند و ناز مشغول حرف زدن بود و مدام موهاش و که از زیر مقنعه بیرون می اومد می فرستاد تو. البته یه جوری این کار و می کرد که دو ثانیه بعد دوباره بریزه تو صورتش. من و الناز با دهن باز به عشوه های درسا نگاه می کردیم. مهام هم همچین محو درسا شده بود که یه لحظه هم چشم ازش بر نمی داشت.

شروین ـ نمی خواید برید؟

من و الناز فک مون و جمع کردیم و رفتیم سمت بچه ها. درسا از دور ماها رو دید و با یه حرکت نمایشی و قشنگ دستش و بلند کرد، که یعنی بیاید اینجا. حالا از همون دم در ماها رو دیده بودا، نفله به روی خودش نیاورده بود که بیشتر عشوه بیاد.

ماهام رفتیم و یه سلام گفتیم و شروین نشست پیش مهام و من و النازم کنار درسا نشستیم.

مشکوک به درسا نگاه کردم و با یه حالت خاص گفتم:

ـ حالت خوبه؟

درسا با لبخند گفت:

ـ آره عزیزم مرسی.

با چشم به پاش اشاره کردم و گفتم:

ـ پات و می گم.

انگاری تازه یادش اومد. یه نگاه به پاش کرد و گفت:

ـ آره بهتره. تا نشستم بهتر شد.

آروم دم گوشش گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آره جون خودت. من موندم تو این همه کرم و کجا نگه می داشتی.

درسا هم آروم دم گوشم گفت:

ـ یه جای خوب واسه روز مبادا نگهش داشته بودم.

النازم آروم گفت:

ـ حتما امروزم روز مباداست؟

درسا یه چشمکی زد و با نیش باز گفت:

ـ مباداتر از امروز نداریم.

من ـ حالا خوب پیش رفت یا نه؟

نیشش بازتر شد و یه اشاره به گوشیش کرد و گفت:

ـ آره خیلی.

من ـ خودش شماره داد؟

درسا ـ نه بدبخت کلی سرخ و سفید شده بود. گفتم گوشیم گم شده نمی دونم کجا گذاشتمش. با گوشیش زنگ زد به من. بعد که صدای زنگش از تو کیفم در اومد با ذوق گفتم « اِه این جاست. » بعدم مثلا اومدم میسکالش و رد کنم که دوباره مثلا دستم خورد به دکمه و براش میس انداختم. بعدم گفتم « وای ببخشید اشتباهی دستم خورد. »

من با فک افتاده گفتم:

ـ عجب عجوبه ای هستی تو. حالا از کجا می دونی زنگ می زنه بهت؟

درسا یه شونه بالا انداخت و گفت:

ـ زنگم نزد یه کاری می کنم زنگ بزنه.

من ـ دیگه شکی ندارم که هر کاری از دستت بر میاد.

به صورت درسا نگاه کردم. خوشگل بود. یه پوست صاف و سفید با چشم و ابرو و موهای مشکی. یه زیبایی شرقی داشت. باریک و بلند، البته نه زیاد. در کل ما پنج تا دوست تقریبا تو یه قد و هیکل بودیم.

درسا آروم گفت:

ـ بسه دیگه نگام نکن. من انتخابم و کردم، دیگه به تو محل نمی ذارم.

یه کوچولو زبونش و برام درآورد. با چشم غره بهش نگاه کردم. برگشتم جلوم و نگاه کنم که چشمم افتاد به شروین که مثلا داشت به حرفای مهام گوش می داد، اما چشمش رو من بود. یه جوری نگاه می کرد که نمی فهمیدم چیه.

پسره.... چی بگم بهش؟ آخه هیزی نگاه نمی کرد که چهار تا فحش تو دلم بدم بهش که یکم حرصم از درسا رو سر اون خالی کنم. اصلا انقدر نگاه کن تا جونت در بیاد به من چه؟

یکی اومد و سفارشامون و گرفت و رفت. ماهام شروع کردیم به حرف زدن. الناز با ذوق برای درسا در مورد لباسش می گفت و درسا هم همون

WWW.IRANMEET.COM

جور که به الناز گوش می کرد با حرکت دست و سرش عشوه می اومد.

من باید می رفتم ازش درس می گرفتم. درسا دیگه خیلی دختر بود. من همه اش وحشی بازیش و دیده بودم تا حالا، ناز و اداش و ندیده بودم. تو کف کاراش مونده بودیم من و الناز. خاک بر سر من بکنن که تا یه پسر و می دیدم به جای عشوه ضایع می شدم. مثلا اون اخوان که چشمش من و گرفته بود، همه اش جلوش سوتی می دادم. می خوردم زمین یا بی هوا کلی چیزای که نباید بشنوه رو می گفتم جلوش. بعدم از دستش عصبانی می شدم که چرا وایساده گوش کرده.

یا همین شروین که اصلا محلم نمی ذاشت. خوب معلومه دیگه چرا. این همه جلوش سوتی دادم. یه ذره هم خوی و خصلت دخترونه از خودم نشون ندادم که بفهمه بابا منم دخترم. بس که ضایع شده بودم، بهش مطمئنم هیچ وقت من و به چشم یه دختر نگاه نمی کنه. خیلی که محبت کنه من و مثل مهام می دید. تازه با مهام صمیمی و گرم بود با من مثل چوب خشک بود. به جهنم پسره.....

غذامون و آوردن و ماهام با شوخی های مهام و درسا خوردیمش. اصلا فکر نمی کردم مهام آروم بتونه این جوری مجلس گرم کن باشه. ببین درسا در عرض سیم ثانیه چه تاثیری رو این پسرِ گذاشته بود.

خلاصه شاممون و خوردیم و رفتیم الناز و درسا رو رسوندیم و برگشتیم خونه. وای که چقدر تو راه بودیم. من که همون اول که درسا اینا رو پیاده کردیم چشمام و بستم و خوابیدم.

جلوی عمارت شروین صدام کرد و گفت پیاده شم. خواب آلود چشمام و باز کردم. ساعت یازده بود. گیج خواب بودم. فقط همت کردم و رفتم به خانم احتشام سلام کردم و اونم که دید چشمام از خواب باز نمی شه گفت برم بخوابم. منم از خدا خواسته سریع رفتم تو اتاق و در عرض پنج دقیقه بیهوش شدم.

چند روز از خرید رفتنمون می گذشت. آخر هفته عروسی مریم بود. کلی ذوق و شوق داشتیم. می خواستیم بریم یه قری بدیم به خودمون. مرده بودیم بس که کارای تکراری کرده بودیم. خونه، دانشگاه، استادا، درس. یکم جنب و جوش و هیجان لازم داشتیم. خدا پدر مادر مریم و نگه دار براش که خوب موقعی شوهر پیدا کرد.

با بچه ها دور هم نشسته بودیم و مهسا خانم و مریم خانم منت گذاشته بودن رو سرمون و مونده بودن پیش ما و اجازه داده بودن شوهران محترمه شون یه نفس راحت از دست این دوتا چسب بکشن. داشتیم می خندیدیم که چشمم خورد به درسا.

از صبح تو فکر بود و مدام به گوشیش نگاه می کرد. با آرنج زدم تو پهلوش که بهم نگاه کرد.

من ـ چته؟ از صبح زل زدی به این گوشی؟ چی می خوای از جونش؟

با لبای ورچیده گفت:

ـ مهام و....

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

ـ مهام و از گوشی می خوای؟

دوباره شد همون درسای دیوونه و با دست زد به بازوم و گفت:

ـ نه بابا تو هم گیجی. منتظرم ببینم این پسرِ شیر برنج بالاخره زنگ می زنه یا نه؟

WWW.IRANMEET.COM

من ـ مهام شیر برنجه؟

درسا با اخم گفت:

ـ نه پس من شیر برنجم. بابا با اون همه عشوه و ادا و طناب و لامپ هالوژنی که من به این پسرِ نشون دادم، هر کوری بود می فهمید ازش خوشم اومده و تا حالا اومده بود خواستگاریم. ولی این چی؟ یه زنگم بهم نزده. پسره شل وارفته بی عرضه.

با بدجنسی گفتم:

ـ شاید ازت خوشش نیومده.

درسا ـ غلط کرده، مگه دست خودشه؟ هنوز من و نشناخته. من تا چیزی که می خوام و بدست نیارم آروم نمی شینم.

با یه حرکت از جاش بلند شد. منم پاشدم. بچه هام مات نگام می کردن. مریم و مهسا که کلا نفهمیده بودن داستان چیه.

مهسا ـ مهام کیه؟

الناز ـ همسایه خانم احتشام.

مریم ـ نخ و طناب چی می گه؟

الناز ـ چیزی نمی گه. درسا اینا رو ول کرده بلکم مهام بگیرتشون.

درسا گوشی به دست یکم ازمون فاصله گرفت. همون جور که دنبالش می رفتم به الناز گفتم:

ـ تو برا بچه ها تعریف کن تا من بیام.

دنبال درسا رفتم. یه گوشه خلوت وایساد و تو گوشی یه چیزایی تایپ کرد. کارش که تموم شد سرش و بلند کرد و با نیش باز برام ابرو انداخت بالا.

داشتم با تعجب نگاش می کردم. نمی فهمیدم داره چی کار می کنه. اومدم بپرسم چی کار کردی، که گوشیش زنگ زد. به شماره نگاه کرد. از ذوق زدگیش پیدا بود کی پشتِ خطه.

دکمه وصل تماس و زد و یهو شروع کرد به سرفه. یه چند تا سرفه که کرد با صدای گرفته و تو دماغی گفت:

ـ بله بفرمایید.

ـ ....

درسا ـ ش.ما؟ به جا نمیارم.

سرفه....

درسا ـ بله بله، حال شما؟ خوب هستید؟

ـ ....

درسا ـ وای ببخشید اشتباه فرستادم.

.....

درسا با سرفه: نه می بینید که حالم چه جوره. دانشگاه.

WWW.IRANMEET.COM

ـ ....

درسا ـ اگه واسه خاطر استادا و گیراشون نبود نمی اومدم.

ـ ....

درسا ـ نه بابا راضی به زحمتتون نیستم. خودم می رم.

قد یه دقیقه درسا هیچی نگفت و فقط گوش داد. نیششم تا بنا گوش باز بود.

درسا ـ بله بله، باشه.... باشه. نه مشکلی نیست. باشه.... ممنون، چشم. بااجازه.... خدانگهدار.

حالا درسا همه این حرفا رو با صدای تو دماغی می گفت و همچینی با عشوه هم کلمات و می کشید. گوشی و که قطع کرد یهو پرید بالا و شروع کرد به قرل دادن و بشکن زدن:

ـ عروس چقدر قشنگه ایشاا... مبارکش باد

دوماد خوش آب و رنگه ایشاا... مبارکش باد

عروسی شاهانه ایشاا... مبارکش باد

با دهن باز داشتم بهش نگاه می کردم. آخرم طاقت نیاوردم.

من ـ درسا می شه به منم بگی قضیه چیه؟

آروم شد. پرید یه ماچ از گونه ام کرد و گفت:

ـ هیچی جانم منم دیگه رفتم جزو مریم و مهسا.

من ـ وا یعنی چی؟ کی بود زنگ زد؟ مهام؟

با سر گفت آره.

من ـ چی شد یهو زنگ زد؟

درسا با نیش باز گفت:

ـ یهو نبود که. بهش اس ام اس دادم که « الناز من حالم خوب نیست، از بدن درد و سرفه دارم می میرم. زود بیا بریم دکتر. »

من ـ به مهام اس ام اس دادی؟

درسا با یه چشمک گفت:

ـ آره خوب، دستم اشتباهی رفت رو شماره اون.

من گیج گفتم:

ـ حالا چی می گفت؟

درسا با ذوق گفت:

ـ اولش کلی نگران زنگ زد که درسا خانم حالتون خوبه؟ منم به روی خودم نیاوردم که می دونم کی پشتِ خطه. بعد که گفتم شما؟ یهو هل شد و گفت مهام هستم. فکر کنم اس ام اس الناز خانم و برای من اشتباه فرستادیم. بعدم گفت می خواید بیام دنبالتون ببرمتون دکتر و بعدم گفت

WWW.IRANMEET.COM

می خواد من و ببینه و باهام حرف بزنه و اینکه می خواست بهم زنگ بزنه اما روش نشد و ازم پرسید می تونه بهم زنگ بزنه؟ منم گفتم بله. دیدی خودم و انداختم بهش؟

به خدا تو کار این درسا مونده بودم. این دیگه کیه؟ رو که نیست ماشاا...

شب عروسی مریم بود. از خانم احتشام اجازه گرفته بودم و دخترا اومده بودن اینجا تا واسه عروسی آماده بشیم. آخه نمی شد با اون همه آرایش از در خوابگاه بیان بیرون. البته مهسا رفته بود خونه ستوده چون با هم می خواستن برن عروسی. خانم احتشام هم با روی باز قبول کرده بود و گفته بود بگم بچه ها واسه ناهار بیان.

خلاصه دخترا ساعت ۱۰:۳۰ اینجا بودن. دخترا رو به خانم احتشام معرفی کردم. الناز که کلا دختر آروم و کم حرفی بود یکمم جلوی خانم احتشام خجالت می کشید، اما من و درسا دوتایی مون پررو یک ریز گفتیم و سر به سر هم گذاشتیم و خانم احتشام و روده بر کردیم.

جلوی آینه وایساده بودم و خوشحال واسه خودم آرایش می کردم. چشمام و یه آرایش زغالی کرده بودم. با رژ هلویی و رژگونه صورتی. چشمام و که سیاه کرده بودم خیلی قشنگ شده بود. درسا اومد و با باسنش من و هل داد کنار و گفت:

ـ برو اون ور همه آینه رو گرفتی. من می خوام حاضر بشم. الناز که رفت تو آینه دستشویی آرایش کنه.

یه نگاه بهش کردم. یه پیراهن قرمز بندی بلند پوشیده بود که جذب تنش بود و هیکلش و خیلی قشنگ نشون می داد. یه شال حریرم واسه رو بازوش داشت.

من ـ مثلا می خوای چی کار کنی؟ آرایشت و که من کردم، دیگه چیزی نمونده.

درسا رژش و نشونم داد و گفت:

ـ می خوام رژ بزنم.

من ـ بابا این سومین باره که رژ می زنی.

درسا بی تربیت زبونش و برام درآورد. یه چشم غره بهش رفتم و اومدم کنار. لباسم و پوشیدم و یه کت کوتاه و یه جوراب شلواریم پوشیدم. لباسِ خیلی کوتاه بود. از لباس حلقه ای هم خوشم نمی اومد. کفشای پاشنه بلند مشکیم و هم در آوردم. اون قدر ذوق داشتم واسه اینا که نگو.

در دستشویی باز شد و الناز اومد بیرون. یه پیراهن دکلته کوتاه سرمه ای پوشیده بود. چون لباس اونم خیلی کوتاه بود، یه جوراب شلواری هم پاش کرده بود. صورتشم هنر دست من بود. خیلی ناز شده بود. مخصوصا اون مژه هاش که به انتهاش یه ریمل سورمه ای زده بودم رو اون مژهای بلند، این ریملِ اون ته خیلی قشنگ شده بود.

خلاصه با کلی جیغ و داد و خنده و شوخی حاضر شدیم. سعی کردم بلندترین مانتوم و بپوشم. اما بلندترین مانتوی من دقیقا هم قد زانوم بود. خوب دیگه جورابم کلفت بود مهم نبود. مثلا مهم بود می خواستم چی کار کنم؟ چیز دیگه ای نداشتم بپوشم. تازه شم با آژانس می رفتیم و می اومدیم.

با دخترا از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم تو سالن که از خانم احتشام تشکر و خداحافظی بکنن، منم یه خودی نشون بدم بلکم طراوت جون یکم ازم تعریف کنه من ذوق مرگ شم.

WWW.IRANMEET.COM

رفتیم جلوی خانم احتشام و با لبخند ایستادیم. تا خانم احتشام سرش و بلند کرد خشکش زد. چشمای مهربونش اون قدر برق می زد. لبخندش و که دیگه نمی تونست جمع کنه. از جاش بلند شد و با یه حرکت سه تایی مون و بغل کرد و با ذوق و مهربون گفت:

ـ ایشاا... همه تون خوشبخت بشین. چقدر ماه شدین. حالا مگه من دلم میاد شما رو بفرستم برین؟

یه چشمکی بهش زدم و گفتم:

ـ اگه بخواید نمی ریم. یه دوماد واسه این عروسای خوشگل پیدا کنید همین جا عروسی می گیریم.

خانم احتشام در حالی که می خندید گفت:

ـ خوب حالا کدوم یکی از عروس خانما دوماد می خواد؟

من با انگشتم به خود خانم احتشام اشاره کردم و گفتم:

ـ این عروس خوشگل.

صدای خنده خانم احتشام بلند شد و با دست یکی زد تو بازوم و گفت:

ـ خدا نکشتت آنید.

– به چی می خندین مامان؟

برگشتیم دیدیم شروین همراه مهام وارد سالن شدن. وای که مهام تا چشمش به درسا افتاد نیشش گوش تا گوش باز شد. زیر چشمی به درسا نگاه کردم دیدم سرش و انداخته پایین؛ تعجب کردم. با خودم فکر کرده بودم این الان می خواد واسه مهام تا فردا عشوه بیاد. برگشتم ببینم عکس العمل مهام چیه که چشم تو چشم شروین شدم.

چه چیزی تو صورتش بود که با همیشه فرق داشت؟ برای اینکه بفهمم چی باعث شده که شروین یخ مثل همیشه نباشه زل زده بودم بهش و کنکاش می کردم. آره خودش بود. صورتش خشک بود اما یخ نبود، اما.... صورتش نبود که یخیش و کم کرده بود. چشماش بود که باعث شده بود صورتش یه جور دیگه به نظر بیاد. چشماش یه مدل خاصی بود. نمی فهمیدم چیه. اعصابم خورد شده بود. انگار یه مسئله ریاضی جلوم گذاشته باشن و من نتونم حلش کنم. دلم می خواست برم جلو و صورتش و بین دستام بگیرم و به چشماش خیره بشم. اون قدر ادامه بدم تا بفهمم این چشم ها امشب چه تغییری کرده. اهـــــه مخم پکید.

احساس کردم پهلوی سمت راستم چسبید به سمت چپیه و کمرم مثل یک مو باریک شد. نفسم یک لحظه بند اومد و هوا کم آوردم. با چشمای از حدقه در اومده برگشتم به الناز که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

بی شرف همچین با آرنج زده بود تو پهلوم که از این ور آرنجش رفته بود و از اون پهلوم در اومده بود.

پررو پررو وایساده بود و بهم چشم غره می رفت. اومدم یه چیزی بارش کنم که خودش زودتر گفت:

ـ بسه دیگه می خوای پسره رو بیارم درسته قورتش بدی خیالت راحت بشه؟

این بار گیج نگاش کردم.

الناز یه اشاره به شروین کرد و گفت:

ـ زشته به خدا دو ساعته چشمای شروین و در آوردی.

WWW.IRANMEET.COM

با بهت اومدم توضیح بدم:

ـ من....

که صدای خانم احتشام حرفم و نصفه گذاشت. اومدم به خانم احتشام نگاه کنم که دوباره چشمم خورد به شروین که یه لبخند محو گوشه لبش بود.

وای حتما فکر کرده من الان کشته مرده اش شدم. خاک بر سرم شد. حالا این کوه غرور و کی می خواد نگه داره؟

احتشام ـ خوب حالا که شروین اومد خیالم راحت شد. شروین دخترا رو ببرعروسی. باهاشون هماهنگ کن موقع برگشت بری بیاریشون.

شروین با اخمای درهم گفت:

ـ مامان ، من با مهام می خواستیم بریم بیرون.

خانم احتشام هم اخماش و تو هم برد و جدی گفت:

ـ انتظار نداری سه تا دختر و شبونه راهی کنم اون سر شهر که، داری؟ همین که گفتم. مهام جانم با خودت ببر.

بعد به مهام گفت:

ـ مهام جان شما چی؟

مهام ازخدا خواسته گفت:

ـ من حرفی ندارم خانم احتشام. با کمال میل خانم ها رو می رسونیم.

شروین یه چشم غره اساسی رفت بهش که اونم سریع دهنش و بست.

خانم احتشام بی توجه به قیافه شروین رو به ما گفت:

ـ خوب دیگه برید. حالا که با پسرا می رید خیال منم راحت تره. شبم همه برگردید این جا. حواستونم جمع کنید که باید کامل از عروسی برام بگید.

با لبخند رفتیم جلو گونه اش و بوسیدیم و دنبال پسرا از سالن بیرون رفتیم. وای که چقدر خانم احتشام خوب و گل بود و به موقع کمک می کرد.

خوب شد اینا ماها رو می برن، وگرنه امشب خدا تومن باید پول آژانس می دادیم.

شروین و مهام هر دو بلوزای مردونه آستین کوتاه پوشیده بودن با شلوار لی که مثل پسربچه های تخس شده بودن. چقدر ناز شده بودن.

یهو برگشتم رو به درسا گفتم:

ـ دختر چه مرگته؟ یه بارم به مهام نگاه نکردی.

درسا با نیش باز گفت:

ـ خفه. تو چه می فهمی از اصول عشوه گری آخه؟ به این می گن با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن. تا حالا تا می تونستم بهش خط دادم، حالا اون باید یه کاری بکنه. سرمم انداختم پایین که راحت دیداش و بزنه و دلش از کف بره.

من ـ وای که تو خیلی مارمولکی.

درسا یه چشمک بهم زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ حالا این جا رو داشته باش.

مهام جلوی پله های عمارت ایستاده بود منتظر شروین که ماشین و بیاره. درسا درست از سمت مهام راه می رفت. دوتا پله مونده بود به مهام، که یهو درسا اول یه جیغ کشید که همه مون با ترس نگاهش کردیم و مهام بیچاره هم با چشمای گرد شده سریع برگشت سمت ماها و درسا یهو انگاری پاهاش بهم گیر کنه یا لباسش زیر پاش بمونه، از بالای دو تا پله پرت شد پایین و صاف رفت تو بغل مهام که جلوش ایستاده بود. مهامم جوانمردی کرد و دستاش و برای نجات درسا باز کرد که با پرت شدن درسا تو بغلش ناخودآگاه دستای مهام هم برای نگه داشتن اون حلقه شد دور کمر درسا.

حالا من و الناز کجا بودیم؟ هفتا پله بالا تر از صحنه و از لژ داشتیم به این فیلم هیجانی عشقی که کارگردانش مهارت خاصی داشت، نگاه می کردیم و به زور جلوی خنده امون و گرفته بودیم. هر دومون فهمیده بودیم این یکی دیگه از نقشه های این دختر ورپریده است. آخه کی قبل از افتادن جیغ بنفش می کشه بعد که خیالش جمع شد همه توجه شون به اونه می افته پایین؟

من و الناز به صورت اسلوموشن از پله ها اومدیم پایین و اجازه دادیم این دوتا نفله تا جای ممکن در آغوش هم بمونن. بهشون که رسیدیم درسا آروم خودش و از مهام جدا کرد و با یه نازی تو چشماش نگاه کرد و سریع سرش و انداخت پایین و یه تشکر کرد و جیم شد رفت تو ماشین که شروین جلو پامون آورده بودش.

مهام بدبختم که داغ کرده بود و به نفس نفس افتاده بود، همون جور با دستای باز ایستاده بود و به جایی که چند لحظه قبل درسا ایستاده بود نگاه می کرد.

من و النازم با خنده های ریز رفتیم سوار ماشین شدیم. مهام طفلی هنوز اونجا وایساده بود. شروین که کلافه شده بود. یه بوق زد که باعث شد مهام با یه پرش از رویا دربیاد. برگشت و تا چشمش به ما افتاد که تو ماشینیم، سریع اومد و سوار شد. درسا پشت سر مهام نشسته بود و الناز وسط و منم پشت سر شروین نشسته بودم. شروین آدرس و ازم خواست و من اسم خیابون و گفتم.

چند روز پیش که با مریم واسه یه کاری رفته بودیم، برای اینکه شب عروسی راحت بتونیم تالار و پیدا کنیم من وبرده بود و تالار و بهم نشون داده بود. تو آدرس دادن ضعیف بودم. اسمای خیابون و کوچه که یادم نمی موند. واسه همین آدرس درآوردن از من کار سختی بود.

به خیابون رسیدیم و شروین گفت:

ـ کجا برم؟

منم از همون پشت دستم و بردم سمت راست و گفتم:

ـ از این ور.

شروین که دستم و نمی دید گفت:

ـ کدوم ور؟

دستم و از بغل صندلیش بردم گوشه صورتش و گفتم :

ـ از این ور.

شروین یه پوفی کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ یعنی راست.

من ـ آره.

دوباره رسیدیم به یه چهار راه. شروین گفت:

ـ کدوم ور؟

من با دست، چپ و نشون دادم. دوباره ندید، منم رفتم جلو و اشاره کردم. یه بار دیگه هم این مدلی آدرس دادم که یهو شروین گرفت بغل و زد رو ترمز.

ماها یه متر پرت شدیم جلو و رفتیم تو صندلی های جلو.

مهام ـ چته شروین؟ چرا این جوری ترمز می کنی؟

شروین با اخم و صدای عصبی از تو آینه نگام کرد و گفت:

ـ پاشو بیا جلو.

منم گیج فقط گفتم:

ـ هان؟

شروین یکم صداش بلندتر شد و گفت:

ـ میگم پاشو بیا جلو. جات و با مهام عوض کن. تو که چپ و راستتم بلد نیستی و زورت میاد زبونت و تکون بدی، کی بهت می گه آدرس بدی؟ بیا جلو بشین که من حداقل دستت و ببینم، بعد که از مسیر رد شدم مجبور نشم دور بزنم از اول بیام.

یکم بهم برخورده بود، اما خوب یه جورایی هم حق داشت. از ماشین پیاده شدم. مهامم پیاده شد و از همون سمت در عقب و باز کرد و رفت کنار درسا نشست.

چیـــــش.... من جیغ و دادش و شنیدم، خوشیش رسید به درسا و مهام. حالا چه سر خوشم کنار هم نشسته بودن این دو تا. درسای نفله اما سرش و انداخته بود پایین که مهام و دق بده.

خلاصه نشستیم و آدرس دادم و با همون دستام مسیر و نشون دادم. ده دقیقه بعد سر خیابون تالار بودیم که یهو دیدیم ماشین عروس جلوی ما پیچید تو خیابون.

منم با یه جیغ گفتم:

ـ وای مریم اینان. برو برو برسی بهشون.

اون قدر ذوق کرده بودم که اصلا نفهمیدم که کی بازوی شروین و گرفتم. شاید جیغ کشیدن و دادای من دو ثانیه ام طول نکشیده باشه. برگشتم یه نگاه به دستم رو بازوی شروین کردم و یه نگاه به شروین که چشمش به من بود و سریع یه ببخشیدی گفتم و دستم و کشیدم و آروم نشستم سر جام.

مریم اینا جلوی در تالار نگه داشتن و ماهام پشتشون. تا ماشین ایستاد سریع خودم و پرت کردم پایین و دویدم سمت مریم. وای که چقدر ناز شده بود. همچین خودم و به مریم رسوندم که زودتر از ننه عروس به عروس رسیدم و سریع بغلش کردم و تند تند شروع کردم به تبریک

WWW.IRANMEET.COM

گفتن و تعریف ازش.

انگاری مریم اینا زود رسیده بودن و هنوز مامانش اینا نفهمیده بودن این دو تا بدبخت رسیدن. یکی دوید رفت خبر بده که اسفند و اینا بیارن و بیان استقبال عروس دادماد.

داشتم از مریم تعریف می کردم که یهو بازوم و گرفت و گفت:

ـ آنید این پسره کیه؟

با تعجب گفتم:

ـ پسره؟ کدوم پسره؟

یه اشاره ای بهم کرد که برگشتم ببینم منظورش کیه که دیدم مهام از ماشین پیاده شده و ایستاده و دستش و دراز کرده که به درسا خانم با اون دامن بلندشون تو پیاده شدن از ماشین کمک کنن. شایدم امیدوار بوده که یه باره دیگه درسا پرت شه بیفته تو بغلش. درسا هم خیلی شیک دستش و تو دست مهام گذاشت و با کمک اون از ماشین پیاده شد.

من آروم به مریم گفتم:

ـ مهامه. بریم تو برات تعریف می کنم.

مریم ـ می کشمتون. یه مدت کمرنگ بودم از خبرا دور موندم. کامل باید توضیح بدین بهم.

دخترا رسیدن بهمون و مهام و شروینم کنارشون. برای ادب پیاده شده بودن که تبریک بگن.

خیلی سریع مهام و شروین و معرفی کردم و مریم و سینا تشکر کردن ازشون دعوتشون کردن بیان بالا. شروین که اصلا حرف نمی زد، فقط مهام تشکر می کرد و می گفت مزاحم نمی شن و فقط اومده بودن ماها رو برسونن و از این حرفا؛ اما آخرش با اصرارهای مریم و سینا مهام با کسب اجازه از شروین اوکی داد.

همون لحظه یه عده آدم از تو تالار اومدن بیرون و شروع کردن به بغل کردن عروس و داماد. ماهام که نخود آش خودمون و کشیدیم کنار که تو دست و پا نباشیم.

یکی بهم سلام کرد. برگشتم دیدم مهسا و ستوده ان. با ذوق بغلش کردیم و کلی تعریف از عروس خانم آینده و اینا. وقتی بهش گفتیم مریم و سینا با اصرار مهام و شروینم دعوت کردن مهسا کلی خشنود شد.

مهسا ـ آخ جون. همه اش غصه هومن و می خوردم که بیچاره میاد اینجا کسی و نمی شناسه تنهاست. خوبه این دو تا هم میان.

با سر به شروین و مهام اشاره کرد. مهام داشت با هومن حرف می زد، اما شروین دست به جیب وایساده بود. جالبه این ستوده فقط جلو دخترا سرخ و سفید می شد. چه راحت با مهام حرف می زد.

خلاصه با راهنمایی، ما دخترا رفتیم قسمت زنونه و پسرا هم رفتن مردونه.یه جورایی دمغ شدیم.

من ـ از عروسی های جدا خوشم نمیاد.

الناز ـ نه توروخدا تو تالار براتون مختلط عروسی می گیرن.

من ـ مهسا می کشمت اگه تو تالار عروسی بگیری و جدا باشه.

WWW.IRANMEET.COM

درسا ـ آره والا این جوری آدم انگیزه اش و برای رقصیدن از دست می ده.

من ـ حالا انگیزه که هیچی، تا کی بشینیم این خانم خان باجی ها رو نگاه کنیم؟

لباسامون و در آوردیم و یه میز کنار جایگاه عروس داماد گیر آوردیم و نشستیم.

موهام و صاف کرده بودم و با یه گیره بالا بسته بودم. می دونستم وقتی گرمم می شه دیگه حواسم به قر و فرم نیست و می زنم مدل موهام و خراب می کنم. پس همون بسته باشه بهتره.

یکم که گذشت اول مامان و خواهر مریم اومدن و ماها بهشون تبریک گفتیم و سلام علیک کردیم. بعدم عروس داماد اومدن.

من که لباسم پوشیده بود. روسریم که مهم نبود نمی ذاشتم. بابا سینائه دیگه.

مهسا لباسش آستین حلقه ای بود و از نظر قدی هم مشکلی نداشت. فقط الناز و درسا شال حریرشون و انداختن رو شونه اشون. من که فلسفه این شالا رو نفهمیدم. آخه وقتی گذاشتن و نذاشتن شون فرقی نمی کنه، مثلا چرا می ندازینش؟ به من چه آخه.

مریم و سینا اومدن و ماها دوباره سلام، تبریک و خوشبخت بشین و اینا گفتیم و اونام تشکر و مرسی که اومدین و از این دری وریا. بعد یه دور چرخش دور سالن رفتن نشستن سر جاشون.

ماهام مثل این ندید بدیدا سریع رفتیم پیششون ومن گفتم:

ـ ببخشید ولی یه چند تا سفارش عکس دارم. اگه اجازه بدین همین اول کاری بندازم که بعدا یادمون نره.

مریم ـ سفارش از کی؟

من با یه چشمک و لبخند گفتم:

ـ طراوت جون.

مریم هم خندید و سرش و تکون داد.

خلاصه بعد یه ۱۶-۱۵ تا عکس آروم گرفتیم و رفتیم نشستیم سر جامون.

درسا ـ این سینا چرا این جوریه؟ فقط نیشش بازه. چرا حرف نمی زنه؟ مگه لاله؟

من ـ ما خودمون و کشتیم تا در دهن مریم و باز کنیم و به حرف بیاریم، فکر کنم سه سال باید رو سینا کار کنیم تا اونم به حرف بیاد.

مهسا ـ به قیافه اش نمی خوره کم حرف و بی زبون باشه.

الناز ـ خب نیست. شاید چون دفعه اوله که با ماها برخورد نزدیک داشته معذبه و خجالت می کشه. وگرنه مریم می گفت خیلی هم پررو و پر حرفه.

شونه ای بالا انداختم.

وای که چقدر خوش گذشت بهمون. از اول تا آخر اون وسط قر می دادیم و یک لحظه هم نذاشتیم مریم طفلی بره بشینه. هر چی کرم رقص تو تنمون بود همه رو خالی کردیم. ساعت نزدیکای دوازده بود که اول گوشی من، بعد هم مهسا زنگ خورد.

جواب دادم. شروین بود.

من ـ سلام

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ سلام. نمی ریم؟

من ـ نمی دونم. خسته شدین؟ یه لحظه.

رو به دخترا کردم و گفتم:

ـ بچه ها شروین می گه نمی ریم؟

الناز ـ وای آره بریم. بس که رقصیدم پاهام درد می کنه.

مهسا ـ آره بریم. هومنم زنگ زده می گه بریم.

سری تکون دادم و تو گوشی به شروین گفتم:

ـ باشه بریم. تا ده دقیقه دیگه میایم بیرون.

گوشی و قطع کردیم و رفتیم از مریم و سینا تشکر و خداحافظی کردیم.

انقدر که مثل عقده ای های ندید بدید رقصیدیم، پاهام از درد ذوق ذوق می کرد. مخصوصا که اون کفشای پاشنه بلند و پوشیده بودم. حس می کردم ناخنای بلند پام رفته تو گوشت انگشتام. دلم می خواست کفشا رو در بیارم و پا برهنه راه برم. تا به درسا گفتم یک جیغی کشید و آخرم نذاشت کفش مو در بیارم. به زور سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

تا برسیم خونه ساعت یک شده بود. مطمئنا طراوت جون خوابیده بود. مهام و جلوی در خونه اش پیاده کردیم و رفتیم تو باغ. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو عمارت.

به دخترا گفتم:

ـ شما برید بالا منم میام الان.

یه سر تکون دادن و رفتن. شروین داشت ماشین و پارک می کرد و نیومده بود تو عمارت هنوز. کشون کشون و لنگ زنان رفتم تو آشپزخونه. تشنه ام بود.

یه لیوان آب برای خودم ریختم و پشت میز نشستم و آروم آروم شروع کردم به خوردن. داشتم تمومش می کردم که یه صدایی شنیدم که ترسوندم و آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. اون قدر خسته بودم یادم رفته بود برق و روشن کنم. یه دستی اومد و کمرم و مالید.

شروین ـ آروم تر. آبم نمی تونی درست قورت بدی؟

یکم آروم تر شده بودم. بچه پرووو نمی گه من ترسوندمت ببخشید، میاد تیکه می ندازه به من.

با دندونایی که رو هم فشار می دادم گفتم:

ـ اگه تو بی خبر نمی اومدی تو آشپزخونه، من نمی ترسیدم و آب نمی پرید تو گلوم.

شروین رفت و یه لیوان آب برای خودش ریخت و تکیه داد به کابینت جلوی من و یکم از لیوانش آب خورد و گفت:

ـ تو زیاد می ترسی تقصیر من نیست.

با حرص گفتم:

ـ تو مثل جن می مونی. تقصیر من نیست.

WWW.IRANMEET.COM

عصبانی بلند شدم که برم و این نفله رو نبینم که یهو یه درد بدی تو پام پیچید و نفسم و بند آورد. بی اختیار یه آخی گفتم و نشستم رو صندلی.

شروین سریع اومد جلوم گفت:

ـ چی شده؟

با ناله گفتم:

ـ پام....

سریع رفت چراغ و روشن کرد و اومد زانو زد جلو پام و گفت:

ـ پات چی؟

اشاره به انگشتای له شده تو کفشم کردم.

شروین متوجه منظورم شد. آروم با یه دست مچ پام و گرفت و با اون یکی دستش آروم کفشم و از پام در آورد. از درد چشمام و بسته بودم.

شروین یه دستی به انگشتای پام کشید که آخم در اومد. آروم اون یکی پام و گرفت و کفشم و درآورد.

شروین ـ تو با پاهات چی کار کردی؟

وا مگه با پا چی کار می کنن؟ خب راه می رن دیگه. یا می دوان، امشبم که ما باهاشون رقصیدیم. اصلا این پسرِ منگل نصفه شبی این چه سوالیه که ازمن می پرسه؟

شروین ـ باید جورابت و در بیاری.

از ترس و تعجب چشمام باز شد:

ـ هان؟ چرا؟

چشمم خورد به دست شروین. خدای من انگشتاش خونی بود. با دهن باز بهش نگاه کردم.

شروین تو چشمای ترسون من نگاه کرد و گفت:

ـ واسه همین می گم با پات چی کار کردی؟ از انگشتات داره خون میاد.

وای ننه خون واسه چی؟ ای بمیری آنید که دستت می شکنه و این ناخن های پات و نمی گیری.

شروین ـ جورابت و درآر.

سریع پام و از تو دستش کشیدم بیرون و فرستادمشون زیر صندلی و گفتم:

ـ نـــــه. نمی شه.

شروین با تعجب نگام کرد و گفت:

ـ چرا نمی شه؟ باید انگشتات و ببینم. شاید پانسمان بخواد.

من با همون سماجت گفتم:

ـ نمی شه دیگه، در نمیارم. اصلا تو چی کاره ای که واسه پام نظر می دی؟ مگه دکتری که می خوای پام و ببندی؟

تو همون حالت زیر پراهنم و گرفته بودم و می کشیدم و سعی می کردم قدش و بلندتر کنم. چه توقعاتی داشت شروین ها. با این پیراهن

WWW.IRANMEET.COM

کوتاهم همین یک کارم مونده بود که این جوراب و هم در بیارم دیگه زندگیم به باد می رفت.

شروین با یه اخم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ یعنی چی این کارا؟ می گم باید پاهات و ببینم. ممکنه عفونت کنه. حتما باید برات مدرک بیارم که بذاری پاهات و ببندم؟

منم با همون لجاجت گفتم:

ـ پس که چی؟ من به کمتر از دکتر اجازه نمی دم دست به پاهام بزنه.

یه تای ابروش رفت بالا. اخماش باز شد و خیلی خونسرد گفت:

ـ خوب پس جورابت و در بیار.

این پسرِ هم خنگه ها. هر چی من می گم این باز می گه جورابت و در بیار. این تا امشب من و دید نزنه ول نمی کنه. داشتم یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش می کردم که گفت:

ـ بابا مگه نمی گی به کمتر از دکتر اجازه نمی دی به پات نگاه کنه؟ خوب منم دکترم.

چیـــــــش من و مسخره می کنه پسره ی خنگ.

من ـ منظورم از دکتر، دکتر هر چی که نیست. منظورم پزشکِ از اونایی که دارو و آمپول می دن.

یه لبخند زد که فکم افتاد. شاید این سومین دفعه ای بود که این پسرِ لبخند می زد. نمی دونم چرا یاد یه سریال ژاپنی افتادم که توش بابای دخترِ سامورایی بود و هیچ وقت نمی خندید. ازش پرسیدن چرا نمی خندی؟ اونم گفت مرد باید هر سه سال یه دفعه یه لبخند بزنه اونم این جوری. بعد گوشه های لبش قده سه میلیمتر می رفت بالا که یعنی خندیده.

این شروینم ماهی یه دفعه یه لبخند می زد، اما خداییش خیلی قشنگ می خندید.

شروین ـ یعنی الان حتما باید یه دکتر پات و ببینه؟

من با سر گفتم:

ـ آره.

ـ خوب اگه من بگم دکترم، از همونایی که دارو می دن و آمپول می زنن تو قبول می کنی؟

من ـ نه اگه تو دکتری منم جراح قلبم.

شروین با همون لبخند که دهنم و می بست گفت:

ـ جراح قلب که نه، جراح مغز و اعصابم.

من و می گی؟ چشام قد سکه پونصدی شده بود.

شروین ـ باور نمی کنی برم مامان طراوت و صداش کنم تا از اون بپرسی.

جدی جدی داشت بلند می شد که بره خانم احتشام و بیاره. تو جاش که ایستاد سریع دستش و گرفتم. برگشت اول به دستم که رو دستش بود نگاه کرد و بعدم به چشمام.

سریع گفتم ـ باشه باور می کنم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین دوباره گوشه لبش برای یه لبخند کج شد و گفت:

ـ پس می ذاری پاهات و معاینه کنم؟

من با سر گفتم آره. همون جورم سعی می کردم پیراهنم و کش بیارم.

شروین ـ خوب با جوراب که نمی تونم انگشتات و ببینم.

من ـ جورابم و در نمیارم.

شروین با یه صدایی که توش شیطنت موج می زد گفت:

ـ پس چی کار کنم؟ جورابت و قیچی کنم؟

با ترس برگشتم بهش نگاه کردم. جورابای خوشگل من و قیچی کنه؟

چشماش داشت می خندید. چقدر عجیب بود که چشمای این آدم بیشتر از لباش می خندید. اونم داشت به چشمام نگاه می کرد. یهو چشماش چرخید و رو دستم زوم شد. یه ابروش رفت بالا و همون جور که نگاهش به دستای من رو پیراهنم بود که سعی در بلندتر کردن قد لباس داشتم گفت:

ـ می دونی که دکتر محرمه؟

من کلافه با اخم گفتم:

ـ محرم هست که هست. حتی اگه دکتر باشی.... خب....

کلافه بودم و نمی دونستم چه جوری منظورم و بهش بفهمونم. چشمام و بستم وعصبی تند گفتم:

ـ بابا من هر روز تو چشمت نگاه می کنم و این جوری معذب می شم.

قد یک دقیقه هیچ صدایی از کسی نیومد. آروم چشمام و باز کردم و سرم و بلند کردم. نگام تو نگاه شروین که بالا سرم ایستاده بود، قفل شد.

شروین با صدای آرومی گفت:

ـ باشه.

سریع از آشپزخونه رفت بیرون. آه این پسرِ کجا رفت؟ بیشعور لااقل کمکم می کرد از این همه پله برم بالا. آه دیوونه هیچ وقت مثل آدم رفتار نمی کنه؛ اما خوب عجیب بود که انقدر اصرار داشت بهم کمک کنه. یعنی همه اش برای حس مسئولیت بود؟ نـــــه حالا جدی جدی شروین جراحه؟ من ضایع رو بگو که می خواستم سوسکش کنم گفتم به تو چه مگه دکتری؟ بدتر خودم سوسک شدم. اما اگه دکتره بی کار و بی عار این جا چی کار می کنه؟ حالا نمی شد این پسرِ منم با خودش می برد؟ چه جوری از این همه پله بالا برم؟

داشتم فکر می کردم که چی کار کنم و چه جوری برم که شروین یهو از در وارد شد. اومد سمتم. تعجب کردم.

اِه این مگه نرفت که بره؟ پس چرا برگشت؟

شروین دستش و به طرفم دراز کرد و گفت:

ـ بیا این و بپوش.

به دستش نگاه کردم. یکی از شلواراش و برام آورده بود.

WWW.IRANMEET.COM

وقتی دید دارم نگاش می کنم شلوار و گذاشت روی پام و گفت:

ـ بپوش. من بیرون می ایستم تموم که شد صدام کن.

رفت بیرون. من موندم و یه شلوار. این پسره چه با شعور شده بود. حتما حس دکتر مریضی گرفته بودش.

به زور ایستادم. سعی کردم انگشتای پام و بالا نگه دارم و رو پاشنه وایسم، اما سخت بود. خلاصه با کلی آخ و اوخ از درد پا بالاخره شلوار و پام کردم. صدای شروین اومد.

شروین ـ بیام؟ پوشیدی؟

من ـ آره بیا تو.

اومد تو و اول یه نگاه به من که با اون پیراهن خوشگلم یه شلوار گشاد و بلند پام کرده بودم کرد. چون شلوار بلند بود مجبور بودم روی کمرش و سه چهار بار تا کنم تا یکم کوتاه تر وایسه. اون شلوار گشاد با اون تاهایی که تو کمرش داشت زیر اون پیراهن تنگ من یه چیز غریبی شده بود. همچین باسنم و گنده نشون می داد که شروین وقتی بهم نگاه کرد نتونست جلوی خودش و بگیره و یه قهقهه دو ثانیه ای زد که با چشم غره من سریع خوردش و به همون لبخند چپکی اکتفا کرد.

بهم اشاره کرد و من نشستم رو صندلی. اونم زانو زد جلوی پام و پام و با دستش گرفت و یکم نگاه کرد. اخماش رفت تو هم. با همون اخم برگشت نگام کرد و گفت:

ـ من نمی دونم تو دو دقیقه وقت نداری این ناخنای پات و بگیری که پدر پات و این جوری در نیارن؟

شرم زده سرم و انداختم پایین و آروم گفتم:

ـ آخه ناخنای بلند انگشتای پام و قشنگ تر نشون می دن.

با بهت ابروهاش رفت بالا.

شروین ـ واسه کی قشنگ تر نشون می دن؟ خودت می شینی به انگشتات نگاه می کنی و ذوق می کنی؟ تو که همیشه کفش پاته یا صندل، کسی انگشتات و نمی بینه که بخوان قشنگ باشن یا زشت. بعدم یعنی قشنگی به سلامت پاهات می ارزه؟

آروم گفتم:

ـ نه.

شروین یکم آروم تر شد و گفت:

ـ امشب پاهات و می بندم تا هم زخمش بسته باشه هم ناخنات انگشتات و اذیت نکنن، اما فردا صبح ناخنات و می گیری فهمیدی؟

من ـ آره.

چه حرف گوش کن شده بودم من. خودم کفم برید.

شروین بلند شد و چند تا گاز استریل و بتادین و آب آورد. اول با آب پام و تمیز کرد و خوناش و پاک کرد و بعد بتادین زد و با باند دونه دونه انگشتام و بست.

کارش تموم شده بود. داشت دستاش و می شست. وای چقدر الان حس بهتری داشتم. از ذوق ذوق پاهام خبری نبود، اما هنوز به زور انگشتام و

WWW.IRANMEET.COM

می تونستم رو زمین بذارم. شروین برگشت سمت من و گفت:

ـ نمی خوای بری بخوابی؟

یه چرا گفتم و آروم از جام بلند شدم. آی که پاهام درد می کرد. کشون کشون و آویزون به در و دیوار پشت سر شروین راه افتادم. شروین دست تو جیب جلوی من راه می رفت. رسیدیم به پله ها. منم آویزون نرده یه جورایی لی لی می رفتم رو پله ها. چهارتا پله که رفتیم بالا، یهو شروین برگشت و گفت:

ـ چه قدر سر و صدا می کنی؟ همه خوابن.

یه اخم بهش کردم وگفتم:

ـ خوب چی کار کنم؟ پاهام درد می کنه نمی تونم درست راه برم. بعدم با این شلوار گشاد تو که هر آن ممکنه از کمرم بیفته و این کفش و جوراب که دستمه می خوای چه جوری راه بیام؟ می خوای پرواز کنم؟

یکم نگام کرد و دوتا پله رو اومد پایین و کنارم ایستاد. دست دراز کرد و کفش و جوراب و ازم گرفت. دستم از کمر شلوار ول شد که سریع با اون یکی دستم گرفتمش. مونده بودم که محبتش قلنبه شده این پسره اومده کمک؟

حالا که چی؟ دوتا وسیله از دستم گرفتی معضل اصلی یعنی سر و صدا مونده هنوز.

داشتم نگاهش می کردم که یکم بهم نزدیک شد و یهو دست انداخت دور کمرم و من و به سمت خودش کشید. چون بی هوا بود محکم خوردم بهش و با اخم و اعتراض نگاش کردم و گفتم:

ـ چی کار می کنی؟

شروین خونسرد گفت:

ـ تکیه بده به من تا انقدر سر و صدا نکنی.

چیـــش، کمکشم خرکیه. حالا نمی شد مثل این فیلما من و رو دو تا دستت بلند می کردی و تا بالا می بردی؟ پس این هیکل و بازو کجا به کارت میاد؟

« خفه آنید امشب انگاری زیادی بهت خوش گذشته ها. بابا این شروینه. همین قدرم باید فکت بیفته. پسر قطبی و کمک؟ »

خداییش امشب خیلی خوب و مهربون شده بود. می میری همیشه همین جوری باشی؟ اون وقت منم اسمت و به جای قطب جنوب می ذارم دختر مهربون، نه نمی شه این اسم اون دخترِ تو کارتون ممول بوده، شروین پسره. خرس مهربون، اوخ اینم اسم خرسِ تو کارتون پسر شجاعه.

زیر چشمی یه نگاه بهش کردم. درسته قد و هیکلش درشت بود، اما متناسب و قشنگ بود. مثل اینا که وزنه دویست کیلویی می زنن و ماهیچه هاشون از هر طرف می زنه بیرون ناجور نبود. نه طفلی گناه داره بهش بگم خرس. آهان می گم عمو مهربون؛ اسم یکی از مجری های برنامه کودکه. این خوبه. اگه همیشه مهربون باشی بهت می گم عمو مهربون.

دیگه داشتیم به بالای پله ها می رسیدیم. به خودم اومدم. تمام مدت تو فکر بودم. یه دستم به شلوارم بود یه دستم به نرده. یه جورایی انگاری کل مسیر شروین بلندم کرده باشه. آخه رو هر پله فقط یه کوچولو پاشنه پام می خورد به پله. حالت جهشی پیدا کرده بودم. خب پسره ی خنگ بغلم می کردی که راحت تر بودی.

WWW.IRANMEET.COM

رسیدیم جلوی در اتاق ها و شروین وسایلم و داد دست خودم و گفت:

ـ دیگه نذار ناخنات این قدر بلند بشن.

با سر گفتم چشم. یه نگاه بهم کرد و دستش و گذاشت تو جیب شلوارش و رفت تو اتاقش. منم رفتم تو اتاقم. تختم اون قدر بزرگ بود که سه نفری روش بخوابیم. این دو تا دخترم لباس عوض کرده بودن و ولو شده بودن رو تخت و داشتن خواب هفت پادشاه و می دیدن. فکر کنم دیگه پادشاه سوم چهارم بودن.

سریع یه تاپ و شلوارک از تو کشوم در آوردم. آخه گرمم بود. سریع پوشیدمش و لباسام و انداختم رو صندلی تو اتاقم و با یه دستمال مرطوب آرایشم و پاک کردم. حوصله شستنش و نداشتم. بعدم رفتم رو تخت ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

****

داشتم خواب دعوا و کتک کاری می دیدم. با این که می دونستم دارم خواب می بینم، اما نمی دونستم چرا درد کتک ها رو احساس می کردم. تو خواب فکر کردم این جوری که من دارم کتک می خورم و درد می کشم، بیدار بشم بهتره. به خودم فشار آوردم و از خواب پریدم.

از خواب پریدم و تو جام نشستم. چشم تو چشم درسا شدم. کنارشم الناز نشسته بود. هر دوتاشون با چشمای ریز شده دست به کمر بهم نگاه می کردن.

درسا محکم کوبید به بازوم. جیغم در اومد. تازه فهمیده بودم این دوتا بیشعور تو خواب من و می زدن و من فکر می کردم کتک های تو خوابم واقعین و باعث دردم می شن.

عصبانی با اخم گفتم:

ـ دیوونه اید؟ واسه چی تو خواب آدم و می زنین؟ دگر آزاری دارین؟

درسا ـ تو خفه. اول جواب سوالامون و بده تا نکشتیمت.

با چشمای باز از تعجب نگاشون کردم.

من ـ چه سوالی؟

الناز مشکوک پرسید:

ـ دیشب ماها رو فرستادی بالا خودت کجا رفتی؟

گیج جواب دادم:

ـ آشپزخونه.

درسا ـ چی کار کردی؟

من ـ آب خوردم.

الناز ـ با کی بودی؟

دیگه چشمام داشت در می اومد.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ این سوالای مسخره چیه می پرسین آخه؟ یعنی چی کجا رفتی؟ با کی رفتی؟ چی کار کردی؟

درسا چشم غره ای بهم رفت و با انگشت یه جایی رو نشونم داد و گفت:

ـ این چیه؟ مال کیه؟

الناز ـ اینجا چی کار می کنه؟

یهو الناز منفجر شد:

ـ ماها رو خوابوندی خودت کجا رفتی؟

این جیغ ها از الناز بعید بود. معمولا من و درسا جیغ جیغ می کردیم. الناز و مریم و مهسا خیلی آروم بودن. درسا یه نگاه به الناز کرد و با لبخند گفت:

ـ آفرین خوب اومدی.

من مونده بودم این دوتا چشونه. به جایی که درسا اشاره کرد نگاه کردم. ای خاک عالم به سرم. بگو چرا این دوتا آتیشین. وای ننه چه فکرایی که نکردن.

شلوار شروین رو صندلی افتاده بود. از تصور این که این دوتا خنگول چه فکرایی کرده باشن، نیشم تا بنا گوش باز شد.

با همون نیش باز گفتم:

ـ شلوار شروینه.

یهو درسا ترکید. پاشد ایستاد و جیغ کشون به الناز گفت:

ـ نگفتم.... نگفتم.... این نامرد دیشب ماها رو خوابونده و رفته پیش اخمو خانش عشق و حال، آخر شبم برگشته یادش رفته آثار جرم و پاک کنه.

یهو پرید رو تخت و جفت من وایساد و با یه نگاه آرزومند گفت:

ـ حالا تو این اتاق اومدین یا تو اتاق شروین رفتین.

محکم با دست کوبیدم تو پیشونیش و پرتش کردم اون ور.

من ـ گمشو تو هم منحرف. یعنی چی این فکرا؟ من و نمی شناسید؟ من نه، این پسره رو ندیدین؟ بهش میاد این کارا؟

الناز آروم گفت:

ـ خوب واسه همین ما فکر کردیم.... یعنی درسا گفت.... گفت تو به شروین حمله کردی و مجبورش کردی.

یه جیغ بنفش کشیدم و گفتم:

ـ چـــــی؟ درسا غلط کرد. من حمله می کنم یا این دختره؟ من بودم دیشب خودم و پرت کردم بغل مهام؟ یا اون بار تو خرید خودم و انداختم گِله بازوی مهام؟ خیلی بی شعوری.

درسا با نیش باز گفت:

ـ نه من بودم. تو هم غلط می کنی به مهام بخوای نگاهم بکنی همه اش ماله خودمه. حالا زود تعریف کن ببینم تنبون شروین اینجا چی کار می کنه؟

WWW.IRANMEET.COM

شروع کردم همه چی و تعریف کردن، اما مگه این بی شعورا باور می کردن؟ آخرم مجبور شدم پام و نشونشون بدم که باور کنن.

الناز ناباور گفت:

ـ یعنی واقعا این شروین دکتره؟

درسا ـ اونم جراح مغز و اعصاب؟

من ـ آره فکر کنم. حالا محض اطمینان از طراوت جونم می پرسیم.

یهو درسا یه جیغی کشید و گفت:

ـ مرده شورت و ببرن آنید با این خوابیدنت. تمام دست و پام و سیاه و کبود کردی. حالا خوبه بالشت چیده بودم بینمون مثل یه دیوار.

با نیش باز زبونم و در آوردم و خندیدم بهش.

خلاصه با شوخی و خنده پاشدیم و لباس پوشیدیم رفتیم پایین. تا ظهر برای طراوت جون در مورد عروسی و عروس و داماد حرف زدیم و عکسا رو نشونش دادیم.

ناگفته نماند که شروینم چاخان نکرده بود و با تایید خانم احتشام ماها مطمئن شدیم که آقا جراح تشریف دارن، اما هنوز توضیحی برای ایران بودن و بی کار بودنش پیدا نکرده بودیم.

تو اتاق رو تختم نشسته بودم و با چشم های بی روح به موبایل که جلوم افتاده بود نگاه می کردم. باورم نمی شد.

از عروسی مریم یک ماهی گذشته بود. مریم و سینا یک هفته ماه عسل رفته بودن کیش. درسا هم بالاخره تونسته بود مخ مهام و بزنه. بعد عروسی، مهام به درسا زنگ زده بود و باهاش قرار گذاشته بود و بهش گفته بود که ازش خوشش اومده و اینا، که درسا هم گفته باید بیشتر آشنا بشن. الانم در دوره دوستی و آشنایی بودن. شروین هم فردای عروسی دوباره شده بود همون پسر سرد و قطبی همیشه؛ شاید حتی اخمش و نگاه سردش بهم بیشتر شده بود. معمولا با اخم نگاهم می کرد و کمتر باهام حرف می زد. حتی تو کل مسیر رفت و آمدم از دانشگاه به خونه و برعکس، جز سلام و رسیدیم چیزی نمی گفت. مرموز بود، الان عجیب هم شده بود. دوباره صدای سازش شب ها از دل باغ می اومد. یه وقتایی فکر می کردم شاید اتفاقای بعد عروسی همه اش توهم و خیال بوده.

به خاطر امتحانات پایان ترم دو هفته فرجه داشتیم. بچه ها رفته بودن خونه تا خوب درس بخونن. مریم هم که بعد عروسیش با سینا تو تهران زندگی می کردن. منم به مامان اینا گفته بودم همین جا می مونم تا درس بخونم.

اون شبم مثل همه این ده روز تو اتاقم رو تخت ولو شده بودم و درس می خوندم، که صدای اس ام اسم اومد. صفحه رو باز کردم بازم اون بود، سینا. نمی فهمیدم منظورش از اس ام اس دادن چیه؟ دفعه اول سه هفته قبل اس داد. متعجب از شماره نا آشنا یه نگاهی به متن کردم. یه متن ادبی بود.

فکر کردم الهه است، یکی از همکلاسی هام که همه اش تو کار اس و جک و متن و اینا بود. آخه مدام شمارش و عوض می کرد. بعد کلی گشتن یه متن خوب پیدا کردم و براش فرستادم. چند تای دیگه داد و من از سه چهارتاش یکیش و جواب می دادم. با متن ادبی یا جوک.

گذشت و فرداشم دوباره همون شماره اس داد. یه لحظه به ذهنم رسید که نکنه الهه نباشه. برای مطمئن شدن به اون یکی شماره الهه اس دادم که: « چه خبر؟ نیستی، کجایی؟

WWW.IRANMEET.COM

جواب داد: « همین جاییم از احوال پرسیای شما. کم پیدایین، نه زنگی، نه اسی، تو دانشگاهم معلوم نیست کجاها غیب می شید. »

چشمام گشاد شده بود. سریع اس دادم که: « الهه این شما ره رو می شناسی؟ »

شماره رو فرستادم که گفت: « نه کیه؟ »

منم گفتم: تن ا حالا فکر می کردم تویی ولی الان نمی دونم کیه. »

سریع به شماره ناشناس اس دادم که : « سلام چه طوری چه می کنی؟ »

می دونستم طرف من و می شناسه. شاید یکی دیگه از همکلاسی هامون بود.

جواب اومد: « خوبم شما خوبی؟ در حال درس خوندنی؟ یا دانشگاهی؟ »

وا یعنی این کی بود؟

من اس دادم: « دارم می درسم تو چه می کنی؟ »

جواب: « من شرکتم در حال کار. »

هر چی به مخم فشار آوردم ببینم کدوم یکی از همکلاسی هامون تو شرکت کار می کنن یادم نیومد. بین پسرا و دخترا می گشتم اما بازم پیدا نمی کردم.

اس دادم: « ببخشید من هر چی فکر کردم اسمتون یادم نیومد با چه اسمی باید شماره رو ذخیره کنم؟ »

نمی خواستم بگم من نمی شناسمت، اون وقت هر کدوم از بچه ها بود می گفت تو دو روزه داری اس بازی می کنی با من، هنوز من و نشناختی؟

یهو اس اومد. نوشته بود:« من سینا هستم شوهر مریم. شماره تون و از مریم گرفتم که تو دانشگاه که خطش آنتن نمی ده به شما زنگ بزنم تا نگران نشم. »

وای خدا خوب شد آبروم و حفظ کردی. ای مریم اگه دستم بهت برسه می کشمت.

سریع اس دادم و گفتم: « ببخشید من شما رو با یکی از دوستام اشتباه گرفته بودم، شرمنده. »

سینا: « نه خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ خوشحال شدم. بازم اگه جک و متن داشتین بفرستین. »

دیگه جوابش و ندادم. سریع زنگ زدم به مریم و جیغ و کشیدم سرش.

من ـ ای بیشعور تو نباید به من بگی که شماره ام و دادی به سینا؟ اگه من دو تا حرف یا جک بی ناموسی بهش می دادم کی جوابگوی شرف از دست رفته ام بود؟

بعد کلی جیغ و داد رضایت دادم و ماجرا رو براش تعریف کردم و کلی از خودش و سینا عذر خواهی کردم که نشناختم.

این گذشت و بعد اون روز سینا تک و توک اس می داد. یکی دو روز اول متن و جک بود. بعد شروع کرد به حال و احوال و اخبار روز دادن. یه دفعه یه ساعتی اس داد که می دونستم خونه است. از هر ده تا اس یکیش و جواب می دادم. می خواستم بفهمم مریم می دونه سینا بهم اس می ده یا نه. چون تو فرجه بودیم اس دادم به مریم و در مورد درس ازش پرسیدم. بعد سه تا اس به مریم انگاری سینا می فهمه که من به مریم اس می دم و دیگه اس نمی ده بهم.

فردا صبحش بهم اس می ده که: « سلام دیشب چی می گفتی به مریم؟ »

WWW.IRANMEET.COM

یه حس بدی داشتم. نمی خواستم بهم اس بده. مخصوصا که فهمیده بودم مریم هم بی خبره. کم محلی و جواب ندادن به اس هاشم فایده نداشت، چون بازم به کارش ادامه می داد. کلی با خودم فکر کرده بودم که چرا به من اس می ده؟ مگه چقدر من و می شناسه؟ مگه تو قیافه من چی دیده بود که به خودش اجازه می داد بهم اس بده؟ منم به خاطر مریم نمی تونستم چیزی بگم بهش. یا داد و بیداد کنم. بعدم مطمئن نبودم که آیا همین جوری اس می ده یا با منظور خاصی اس می ده؟

بدبختی این جا بود که به کسی هم نمی تونستم بگم. مریم دوستم بود و تازه ازدواج کرده بود.

واسه همین بهش گفتم: « دیشب؟ چیز خاصی نگفتم، اما خوب نمی دونم بعدنم چیزی نگم. اصولا بچه ها چیزای مهم و به من نمی گن چون یه جایی سوتی می دم و از دهنم می پره. »

سینا جواب داد: « می دونی تو من و خوب نمی شناسی، من مثل مریمم، شادم. مریم و هم خیلی دوست دارم. شیطنت هام و خوشی هام مثل مریمه. »

یکم خیالم راحت شد. خداروشکر پس هدف خاصی نداشت. اما بازم نمی فهمیدم چرا اس می ده بهم.

دیروز مریم بهم زنگ زد و گفت مخش هنگ کرده بس که درس خونده و بیا بریم بیرون. منم از خدا خواسته گفتم باشه.

دوتایی رفتیم بیرون و کلی گشتیم. موقع برگشت مریم زنگ زد سینا بیاد دنبالش. منم وایسادم عروس و تحویل دوماد بدم برم خونه.

سینا که اومد این دوتا به زور من و سوار کردن که برسونن. اصلا خوشم نمی اومد باهاشون برم. خیلی معذب بودم. جالبیش اینجا بود که سینا جز سلام و خداحافظ هیچ چیز دیگه ای نگفته بود.

یک ساعت پیش اس داد. عصبی شده بودم. اگه از اس دادن منظوری نداشت چرا مریم نمی دونست که سینا بهم اس می ده؟ یا این که چرا جلوی مریم یک کلمه حرفم نمی زد؟ یه حس بدی داشتم. احساس می کردم به من مثل یه دختر خونه خراب کن سهل الوصول نگاه می کنه.

مخم داشت می ترکید. هر چی فکر می کردم سر در نمی آوردم که چی کار کردم یا چه جوری رفتار کردم که این پسره یه همچین فکری در موردم بکنه. اصلا مگه چند بار من و دیده بود؟ یک بار دم دانشگاه که مهسا و الناز و درسا هم بودن، یک بارم تو عروسی که بازم همه بودن. یاد لباسم افتادم. لباسم درسته حلقه ای و کوتاه بود اما با کت و جوراب پوشونده بودمش.

لباس درسا و الناز که بازتر و لختی تر از لباس من بود. هر جوری که فکر می کردم می دیدم کاری نکردم که به باعث بشه اون به خودش اجازه این کار و بده. اعصابم بهم ریخته بود. هر بار که اس می داد اون قدر عصبی می شدم که بعدش اصلا نمی تونستم تمرکز کنم رو درسم. این کارش باعث می شد از خودم بدم بیاد. به خاطر چیزی که نمی دونستم چیه.

عصبی اس دادم: « آقا سینا چرا به من اس می دید؟ »

سینا: « نمی دونم چرا. وقتی می بینمت حس می کنم یه جورایی بهم آرامش می دی. قیافه ات ملیحه و آروم می کنه آدم و. »

با دهن باز و عصبی در حالی که دستام می لرزید گفتم: « منظورت چیه؟ می دونی که من دوست مریم هستم. هر چی باشم نامرد نیستم. دوست سه ساله ام و ول نمی کنم به توی نامرد بچسبم. »

سینا: « من نامرد نیستم. من مریم و دوست دارم. نمی گم بهش خیانت کن. می گم با هم دوست باشیم، حرف بزنیم، بهم کمک کنیم، همدیگه رو آروم کنیم. »

WWW.IRANMEET.COM

این پسرِ احمقه یا من و احمق فرض کرده؟ فکر کرده دخترِ پونزده ساله ام؟

من: « ببینید آقای نا محترم، من نمی خوام با کسی دوست بشم. من تنهاییم و دوست دارم و دلم نمی خواد کسی و به تنهایی هام راه بدم. بعدم عمرا تو یکی و راه بدم. مگه آدم قحطه؟ من نمی خوام تو رو آروم کنم. نمی خوامم تو من و آروم کنی. بابا تو شوهر بهترین دوستمی. این و می فهمی؟ دست از سرم بردار. چی از جونم می خوای؟ اصلا ما چه حرفی داریم که با هم بزنیم؟ تو جلوی مریم یک کلمه حرف نمی زنی، الان پشت تلفن چه حرفی داری که بخوای بزنی؟ »

سینا: « اون روز که سوار ماشین شدی خیلی دلم می خواست باهات حرف بزنم، اما مریم بود و نمی شد. اگه نبود بهت می گفتم. »

عصبی اس دادم: « مثلا اگه نبود چی می خواستی بگی؟ »

سینا: « من دوست دارم! »

هنگ کردم. مخم ترکید. باورم نمی شد. یک ساعتی بود که به جمله تو گوشیم نگاه می کردم. برام معنایی نداشت. هیچ حس خوبی بهم نمی داد. از خودم بدم اومد. از سینا بدم اومد.

خدایا من چی کار کردم؟ چه رفتاری داشتم که سینا به خودش اجازه داده بود این حرفا رو بهم بزنه؟ خدایا....

حالم بد بود. دلم می خواست نباشم. دلم می خواست نابود شم یا سینا رو نابود کنم. دلم برای مریم می سوخت. واقعا از قیافه آدم ها نمی شه کسی رو شناخت. همون جور که به سینا نمی خورد یه همچین آدمی باشه. انقدر کثیف و پست که بخواد یه همچین کاری و با تازه عروسش بکنه. اونم با کی؟ با دوست صمیمی زنش. با خودش چی فکر کرده بود؟

نفس کشیدن برام سخت شده بود. هوا کم آورده بودم. به پنجره نگاه کردم. شب بود. همه جا ساکت بود. چند ساعت گذشته بود؟

نمی تونستم نفس بکشم. باید می رفتم بیرون. باید هوا پیدا می کردم.

به زور از رو تخت بلند شدم. دستم و گرفتم به دیوار و آروم آروم خودم و رسوندم به در. در اتاق و باز کردم. همه جا تاریک بود.

بلند بلند نفس می کشیدم. خدایا چرا نفس کشیدن انقدر کار سختی بود؟

از اتاق اومدم بیرون. باید خودم و به پله ها می رسوندم، اما نرسیدم. نفسم دیگه در نمی اومد. دستم و رو قلبم گذاشتم. برای پیدا کردن هوا باید چی کار می کردم؟ ناخودآگاه دولا شدم. زانوهام خم شد. با زانو محکم خوردم زمین.

یادم نمی اومد قبلا چه جوری نفس می کشیدم. خدایا کمکم کن. چشمای ماتم به پله ها بود. تو یه ثانیه شروین و دیدم که از تو پله ها پیداش شد. تا چشمش به من افتاد سریع خودش و بهم رسوند.

شروین ـ چی شده؟ چرا این جا افتادی؟

نمی تونستم جواب بدم. با صدا نفس های بلند می کشیدم. شروین متوجه حال بد و نفس تنگیم شد. دوید تو اتاق و با یه لیوان آب برگشت. همیشه یه لیوان آب تو اتاقم بود، آخه همیشه تشنه ام می شد.

اومد و لیوان و به دهنم نزدیک کرد و مجبورم کرد ازش بخورم. با اولین جرعه آب، انگار راه تنفسم باز شد. خس خس گلوم کمتر شد، اما هنوز انرژی نداشتم که پاشم. شروین زیر بغلم و گرفت و به زور بلندم کرد. کمکم کرد و بردم روی تخت نشوند. خودشم کنارم رو به من نشست.

با صدای آرومی که ازش بعید بود ولی تو اون شرایط بهم آرامش داد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چی شده؟ تو مشکل تنفسی نداری، پس حتما عصبی شدی. چی انقدر عصبیت کرده که این جوری شدی؟

چی بهش می گفتم؟ صدام در نمی اومد. فقط با ترس و ناراحتی به موبایلم چشم دوختم. یه جورایی از گوشیم می ترسیدم. از اس ام اس های توش وحشت داشتم.

شروین رد نگاهم و گرفت و به موبایلم رسید. با تعجب بهش نگاه کرد. دست دراز کرد و برش داشت. با همون تعجب به من نگاه کرد. همین که فهمیدم لازم نیست گوشی و تو دستم بگیرم آروم شدم. چشمام بسته شد.

نمی دونم چقدر گذشت صدای عصبی شروین و شنیدم.

شروین ـ بیشعور کثافت.

آروم چشمام و باز کردم. بغض کرده بودم. شروین با من بود؟ من که کاری نکردم. به خدا من تقصیری ندارم.

با بغض و چشمای اشکی بهش نگاه کردم. گوشی و پرت کرد رو تخت و روش و برگردوند طرف من. دوباره هوا برای نفس کشیدن کم شده بود. من که گناهی نداشتم. حتی نمی دونستم چی کار کردم که باعث شده باشه سینا به خودش اجازه ابراز وجود بده. اگه مریم بفهمه و همه چیز و بندازه گردن من؟ اگه فکر کنه من یک کاری کردم که سینا بیاد سمتم؟ مطمئنا شوهرش و ول نمی کنه حرف من و باور کنه. اگه دوستام بفهمن و فکر کنن من دختر خوبی نیستم؟ اگه....

سینه ام بالا پایین می رفت و به زور هوا رو می کشیدم تو ریه هام. شروین که چشمش به من افتاد، نگران خودش و کشید سمت من و گفت:

ـ چی شده ؟ چرا دوباره این جوری شدی؟

سعی کردم از خودم دفاع کنم، اما نفس تنگی و بغض باعث شده بود که کلمات به زور و بریده بریده از دهنم بیرون بیاد.

من ـ من.... اون.... کاری.... من.... تقصیر من.... نیست. اون.... اس.... دا....

دیگه نمی تونستم. دهنم و باز کردم و سعی کردم نفس بکشم اما این بغض لعنتی....

شروین سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

ـ نه نه، من منظورم تو نبودی.

با دست دو طرف صورتم و گرفت و تو چشمام خیره شد:

ـ آنید من تو رو می شناسم. می دونم یه همچین آدمی نیستی. از اولش هم از این پسرِ خوشم نمی اومد. خیلی مرموز و موذی بود. من می دونم تو کاری نکردی. نمی خواد خودت و انقدر اذیت کنی. آروم باش. باشه؟ نفس بکش. همراه من نفس هات و تنظیم کن. یک دو سه، نفس....

سعی کردم نفس هام و با نفس هاش تنظیم کنم. دستاش دور صورتم بهم انرژی تزریق می کرد.

اون قدر از این که شروین در موردم فکر ناجوری نکرده بود، خوشحال بودم که با تمام بغضم یه لبخند بی جون اومد گوشه لبم و همه بغض و دلتنگی و سرخوردگیم دوتا قطره اشک شد و از گوشه چشمم چکید رو گونه هام. شروین آروم با انگشتای شصتش اشکای رو گونه ام و پاک کرد.

شروین ـ هیـــــش نمی خواد به خاطر یه همچین آدمی حتی یک قطره ام اشک بریزی. آروم باش، آروم.

نمی خواستم اشک بریزم. یعنی از این کارها بلد نبودم. یاد گرفته بودم تو خودم گریه کنم، اما بغض خفه کننده ام تبدیل شد به هق هق بدون

WWW.IRANMEET.COM

اشک.

شروین دستش و حلقه کرد دور کمرم و من و کشید تو بغلش. سرم و آروم گذاشت رو سینه اش و با اون یکی دستش آروم رو موهام و نوازش کرد.

تو گوشم نجوا کرد:

ـ آنید تو مجبور نیستی مسئول کارهای همه ی آدما باشی. نباید به خاطر گناه دیگران خودت و عذاب بدی. تو پاک تر از اینی که نگاه و فکر مسموم و ناپاک کسی بتونه آلوده ات کنه. پس خودت و اذیت نکن.

مثل آبی که رو آتیش ریخته باشن آروم شدم. شروین آرومم کرده بود و اعتماد به نفس از دست رفته ام و برگردونده بود. حس گناه و عذاب وجدان و ازم جدا کرده بود.

صدای تپشای قلبش، حس گرمی نفس هاش، نوازش آرامش بخش دستش رو موهام و حس حرارت دستش دور کمرم، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا باز همون حس کرختی و سستی و آرامش حرارت شعله های آتیش و سوختن چوب بهم تزریق بشه.

نفس هام آروم بود. تو سرم از صدا خالی بود. تو وجودم بازم آنید همیشگی و پیدا کردم. خدایا این چه حسی بود که از شروین تو وجودم رخنه می کرد؟ آروم بودم و دوست نداشتم جایی که الان هستم و ول کنم. محاصره تو بازوهای نیرومند شروین.

تو اون شرایط به یه همچین حس حمایتی نیاز داشتم و شروین بی دریغ این حس و بهم تزریق کرد. چشمام و بستم و با یه نفس عمیق سعی کردم تا جایی که می تونستم همه این حس ها رو تو خودم جمع و محبوس کنم. دیگه باید خودم و می کشیدم کنار. با یه حرکت آروم خودم و از تو بغل شروین کشیدم بیرون. حلقه دستاش شل شد و گذاشت من خیلی نرم از تو بغلش خارج شم.

با یه لبخند آرامش بخش بهم نگاه کرد. وای که چقدر ازش ممنون بودم که به خاطرم لبخند زده بود. لبخندی که پر از آرامش و سکوت و امید بود. اگه تو این شرایط صورت سردش و می دیدم بیشتر از قبل داغون می شدم، اما همین لبخندش باعث شد که خودم بشم. همون آنید.... یه لبخند با تمام وجودم بهش زدم و از ته ته قلبم ازش تشکر کردم.

من ـ ممنونم. نمی دونم چه جوری....

شروین ـ هیـــــــش هیچی نگو. دوستا از هم تشکر نمی کنن.

دهنم از تعجب باز مونده بود. یعنی من و به دوستی قبول داشت؟

همون جور که از رو تخت بلند می شد، دستاش و تو جیب شلوارش برد و با یه لبخند کج گفت:

ـ شاید لازم شد یه وقتی هم تو من و آروم کنی. اون موقع نمی تونی شونه خالی کنی.

از اتاق رفت بیرون و من و با دهن باز و یک دنیا سوال تنها گذاشت.

****

****

بعد از اون روز دیگه جواب سینا رو ندادم. اونم که اس ام اس دادنش کمتر شده بود و چند روز یه بار یه دونه اس می داد ولی کسی نبود جوابش

WWW.IRANMEET.COM

و بده پسره ی خر الاغ.

امتحانا شروع شده بود و دیگه خبری از جنگولک بازی نبود. حتی کارای گل های نازنینم و هم سپرده بودم به مش جعفر. برنامه خانم احتشامم تنظیم کرده بودم و شب به شب چکش می کردم ببینم رفته سر کلاس ها و آرایشگاه و ماساژ و استخرش یا دوباره به خاطر تنهایی جیم زده. خلاصه سرم حسابی شلوغ بود و وقت نداشتم به هیچی فکر کنم. از صبح یک سره درس و درس و درس.

روز امتحان هم شروین می رسوندم و صبر می کرد تا با هم برگردیم. خدایی خوب راننده ای بود. کم حرف و منضبط. بار اولی که من و واسه امتحان رسوند دانشگاه و جلوی دانشگاه نگه داشت، به خاطر اضطرابم چشمام و بسته بودم و یکی در میون نفس می کشیدم و صلوات می فرستادم. مدام این کارو تکرار می کردم که صدای شروین و شنیدم.

شروین ـ اضطراب داری؟

سرم و به نشونه آره تکون دادم.

شروین آروم و مطمئن گفت:

ـ نترس. می دونم امتحانت و خوب پاس می کنی.

متعجب از این همه اطمینانش برگشتم نگاش کردم که گفت:

ـ این اراده رو در تو می بینم که به هر چی می خوای برسی.

سرمست از اعتماد به نفسی که بهم داده بود یه تشکر کردم و اومدم پیاده شم که گفت:

ـ موفق باشی.

همین کلمه ی جادویی بود که قبل همه امتحانا روحیه ام و صد برابر می کرد و اضطرابم و خاموش .

جالب بود انگار چون شروین می گفت موفق باشی، بی برو برگرد موفق می شدم. شایدم تلقین خودم بود. به هر حال همه امتحان ها به خوبی و خوشی تموم شد.

امروز اومده بودم نمره هام و بگیرم. دیروز مامان زنگ زده بود و گفته بود کی میای که گفتم فردا پس فردا میام.

گفت:

ـ می خوای بیایم دنبالت اگه وسایلت زیاده؟

این حرفی بود که مامان هر سال می زد، اما عمرا اگه می اومدن کمک. سال اول کلی ذوق زده گفتم بیاین، اما بعد دو روز که دیدم نیومدن و زنگ زدم گفت:

ـ آنید جان بابات کار داره نمی تونه بیاد، خودت بیا دخترم.

منم دست از پا درازتر و کنف شده خودم بار و بندیلم و جمع کردم و رفتم خونه.

تو جواب مامان تشکر کرده بودم و گفته بودم:

ـ نه مادر من وعده سر خرمن نمی خواد بدی، خودم میام.

امسال اصلا دلم نمی خواست برم خونه. تصمیم گرفته بودم ترم تابستون بگیرم که بتونم بمونم خونه خانم احتشام، ولی قبلش باید یه دو هفته ای

WWW.IRANMEET.COM

می رفتم خونه.

خوشحال و راضی از نمره هایی که گرفته بودم، از در دانشگاه اومدم بیرون. سوار ماشین شروین شدم و راه افتادیم. یه زنگ به الناز زدم و نمره هاش و گفتم. چهار روزی می شد رفته بود خونه. بعدش شماره درسا رو گرفتم. اونم دو روز پیش رفت خونه اشون.

یه دو ساعت بعد رسیدیم خونه و طبق معمول من کل مسیر و خواب بودم. شروین بیدارم کرد و گفت:

ـ یعنی حتما باید امتحان داشته باشی که تو ماشین بیدار بمونی؟ مگه گهواره است که تا می شینی توش می خوابی؟

یه لبخند دندون نما بهش زدم و گفتم:

ـ بهتر از گهواره است.

از ماشین پیاده شدم و با دو از پله ها اومدم بالا که یه س رو صدایی از جلوی در باغ شنیدم و از اون جایی که من فوق العاده فضولم همون بالای پله ها ایستادم و چشمام و ریز کردم که بهتر ببینم جلوی در چه خبره. شروینم پایین پله ها ایستاده بود و اونم با تعجب به در باغ نگاه می کرد.

چند تا پله اومدم پایین و دو تا پله بالاتر از شروین ایستادم و با کنجکاوی گفتم:

ـ اون جا چه خبره؟ عمو جعفر با کی داره دعوا می کنه؟

شروین شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ نمی دونم.

صداها یکم بلند تر شده بود. انگار هر کی دم در بود تونسته بود عمو جعفر و بزنه کنار و بیاد تو باغ. صداها یکم واضح شده بود. یه مردی صداش و انداخته بود سرش و هوار می زد.

مرد ـ خودم دیدمشون اومدن این جا. برو بگو بیاد. این جا کجاست؟ این جا چی کار می کنه؟

عمو جعفر ـ آقا اشتباه می کنید. غیر خانم و آقا کسی نیومد توی باغ.

مرد ـ من می گم خودم تا اینجا دنبالشون اومدم و دیدم اومدن تو این خونه. من تا پیداش نکنم از این جا نمی رم.

چشمای ریز شده از فضولیم با دیدن مردی که داد می کشید و نزدیک می شد از ترس و تعجب گشاد شد. قلبم اون قدر تند می زد که هر آن احتمال می دادم استخونای قفسه سینه ام بشکنه و پوستم و پاره کنه و بیفته بیرون. روح از بدنم خارج شده بود. مطمئنم اگه جن یا روح می دیدم این جوری قبض روح نمی شدم .

مرد به ده متریمون رسیده بود و هنوز داشت هوار می کشید که چشمش به من افتاد. تا من و دید با یه حرکت مش جعفر و کنار زد و از بغل شروین رد شد و به طرفم حمله کرد و کشیده ای به گوشم زد که سه تا پله اون طرف تر پرت شدم روی زمین. دستم و رو صورتم گذاشته بودم و با ترس نگاهش می کردم. مرد دوباره خیز برداشت که بهم حمله کنه که شروین عصبانی اومد بین من و اون ایستاد و مش جعفر هم سریع اومد و کمر مرد و گرفت که نتونه تکون بخوره.

شروین عصبی گفت:

ـ این جا چه خبره؟ اینجا یه ملک خصوصیه آقا، شما نمی تونید همین جور بی اجازه وارد بشین. با کی کار دارید؟

به زور خودم و از رو زمین بلند کردم و ایستادم. هنوز مسخ شده و لال به مرد نگاه می کردم. روح از بدنم رفته بود. قدرت هیچ حرکتی و حرفی

WWW.IRANMEET.COM

رو نداشتم.

مرد عصبانی با صورت کبود انگشتش و به طرف من گرفت و گفت:

ـ با این، با این دخترِ جوون مرگ شده. با این ورپریده ی بی آبرو. دیگه کارت به جایی رسیده که با پسرِ مردم می ری خونه شون؟ خجالت نمی کشی بی آبرو؟

شروین عصبانی صداش و بلند کرد و گفت:

ـ درست صحبت کنید آقا. یعنی چی که اومدید تو خونه ما و به ما توهین می کنید؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

ـ خونه شما؟ یعنی خونه این هم هست؟

منظورش من بودم. شروین عصبانی جواب داد:

ـ بله خونه ایشونم هست. اصلا شما کی هستین؟

مرد یه اشاره به من کرد و کبود شده گفت:

ـ چرا از خود بی آبروش نمی پرسی؟

شروین متعجب به من نگاه کرد. مطمئنم رنگ من به سفیدی دیوارا شده بود و اگه لباسای رنگی تنم نبود مثل آفتاب پرست تو دیوارها گم می شدم. شروین که قیافه مات و بی روح من و دید با تعجب اومد سمتم و گفت:

ـ حالت خوبه؟ چرا این رنگی شدی؟ تو این مرد و می شناسی؟

به زور سرم و به نشونه آره تکون دادم. خدایا می شه همین یه بار آرزوم و برآورده کنی؟ می شه یه کاری کنی که من همین الان غش کنم؟ یا بیهوش بشم؟ یا سکته کنم؟ کلا یه اتفاق بیفته که من از این وسط خلاص شم و اینام دلشون به حالم بسوزه و نخوان ازم سوال بپرسن؟

صدای شروین من و از آرزو کردنم جدا کرد.

شروین ـ این مرد کیه آنید؟

ای بمیری تو که من و با اسم صدا نکنی. حالا تو هیچ وقت من و صدا نمی کنی ها، همین امروز جلوی تنها آدمی که نباید نشون بدی که من و می شناسی یا اون قدر نزدیکیم که من و به اسم صدا کنی، یک کاره باید اسمم و بگی؟

مرده هم انگار با شنیدن اسم من منفجر شده باشه بلند داد کشید.

مرد ـ دِ بگو دیگه بگو من کیِ تو هستم؟ دختره عوضی بگو که آبرو برام نذاشتی. کارم به جایی رسیده که باید بیام جلوی این بی ناموس بی شرف توضیح بدم من کی ام اونم کجـــــا؟ خونه دوست پسرت؟ دِ بیشعور بگو اینجا چه غلطی می کنی؟

با سر و صدای ما خانم احتشام و مهری خانم و چند نفر دیگه اومدن بیرون و از بالای پله ها به ما نگاه کردن.

وجودم پر احساس های مختلف بود. ترس، نگرانی، وحشت.... دلم می خواست همون لحظه بمیرم. چنان فشاری روم بود که هنگ کرده بودم. موقعیت و درک نمی کردم. نمی فهمیدم باید چی کار کنم. برم؟ فرار کنم؟ بمونم؟ جواب بدم؟ سعی کنم توضیح بدم که من اونجا چه کار می کنم و این مرد کیه؟ اما هیچ کاری نکردم. نتونستم حتی یه قدم بردارم. نتونستم حتی دهن باز کنم. فقط ایستادم و مسخ شده به آدم های دور و

WWW.IRANMEET.COM

برم نگاه کردم. به مرد که آن چنان عصبانی بود که اگه ولش می کردن همون جا با دستای خودش خفه ام می کرد، به شروین که پر سوال نگاهم می کرد، به مش جعفر که کمر مرد و گرفته بود، به خانم احتشام، مهری خانم،.... که به خاطر نگاه خیره بقیه به من چشم دوخته بودن. انگار مطمئن بودن هر چی که هست من جوابش و دارم. همه با تعجب و سوال بهم نگاه می کردن، اما من نمی تونستم حرف بزنم هیچ جون و انرژی برای حرف زدن نداشتم.

خانم احتشام محکم و عصبی گفت:

ـ صداتون و بیارید پایین آقا. این جا چه خبره؟ این مرد کیه تو خونه من؟

نگاه شروین، مرد، مش جعفر به من بود. منتظر بودن که من جواب سوال خانم و بدم. با صدایی که به زور از ته گلوی خشک شدم بیرون اومد گفتم:

ـ بابام....

کاملا نگاه متعجب شروین و دهن باز مش جعفر و می دیدم. مطمئنم خانم احتشام و مهری خانم و بقیه هم همین قدر متعجب و بهت زده شده بودن.

صدای فریاد مرد بلند شد:

ـ ای که بی بابا بشی که آبرو برام نذاشتی.

با یه حرکت خودش و از دستای مش جعفر که تمام این مدت دور کمرش حلقه شده بود و سعی داشت نذاره جلوتر بیاد آزاد کرد و با چند قدم بلند به من رسید و یک کشیده محکم به صورتم زد که از شدت ضربه تو گوشم صدای ناقوس کلیسا می شنیدم و چشمام تار شده بود. اون قدر ضربه اش محکم بود که تن بی روحم پرت شد دو متر اون طرف تر و نقش پله ها شدم و گوشه لبم پاره شد و خون ازش جاری شد. مهری خانم یه جیغ کوتاه کشید و دوید سمت من و مش جعفر و یه خدمتکار مرد دیگه اومدن بابام و گرفتن که نتونه دوباره من و بزنه.

خانم احتشانم محکم با صدای ناراحت گفت:

ـ خودتون و کنترل کنید آقا. بیاید تو دفتر من تا صحبت کنیم. وسط حیاط که جای بحث کردن نیست.

مش جعفر و اون مرد بابام و به زور بردن سمت عمارت. بابام مدام داد می زد و حرفای ناجور بهم می زد و سعی می کرد خودش و از دست اونا خلاص کنه و دوباره بیاد سراغم. من اما بی جون رو پله افتاده بودم و هجوم خاطرات تو سرم و تحمل می کردم. صدای داد و فریاد صدای جیغ، گریه، هق هق... به زور خودم و کنترل کردم که نلرزم، که ضعف نشون ندم. تا همین جا هم همه ی آبروم رفته بود دیگه خوار شدن بیشتر و نمی خواستم.

خانم احتشام ظت آنید دخترم تو هم بیا.

با شنیدن دخترم دلم گرم شد. احساس کردم یک صدم روحم برگشته. پس حرفای بابام نظر خانم احتشام و نسبت به من عوض نکرده بود. بی اختیار چشمم چرخید سمت شروین. داشت نگاهم می کرد. صورتش سرد نبود. یه جور خاصی بود. اگه بلد بودم حرف نگاه ها رو بفهمم امروز خیلی به دردم می خورد. می فهمیدم نگاه شروین، خانم احتشام ، مهری خانم و بقیه بهم چی می گه.

WWW.IRANMEET.COM

من، دختری که پدرش اومده بود و کلی حرفای زشت و القاب ناجور بهش نسبت داده بود.

کدوم پدر در مورد دخترش این جوری می گه؟ نباید صبر کنه تا از اصل ماجرا خبردار بشه بعد قضاوت کنه؟ نمی گم کارم درست بوده اما اون.... پدره.... بزرگتره....

شروین اومد کمکم. همراه مهری خانم کمکم کرد که بلند بشم و من و به سمت عمارت بردن. به زور می تونستم سر پا وایسم. تمام شخصیتی که ۲۲ سال سعی کرده بودم برای خودم بسازم و در عرض هشت ماه به کل این خونه نشون دادم، همه اش تو یه لحظه شکست و خرد شد؛ و پدرم روی این خرده ها با سنگ دلی و بی رحمی ایستاده بود و پاهاش و فشار می داد.

با کمک شروین و مهری خانم تا جلوی در دفتر خانم احتشام رفتم. جلوی در که ایستادیم قبل از باز کردن در بازوم و از تو دست شروین بیرون آوردم. شروین یه نگاه پرسش گر بهم کرد. انگار از نگاه و صورتم منظورم و فهمید، چون بی حرف و آروم در زد و در و باز کرد و اول خودش وارد شد و بعد ما.

پدرم کلی فکرای ناجور در مورد من داشت. نمی خواستم با دیدن این که شروین کمکم می کنه به باورای غلطش اطمینان کنه.

وارد شدیم و پشت سر شروین ایستادم. خانم احتشام به مهری خانم اشاره کرد که بره بیرون و در و ببنده و مهری خانم رفت و ماها رو تنها گذاشت. پدرم عصبی و کلافه با چشمای به خون نشسته بهم نگاه کرد.

بابا ـ این جا چه غلطی می کنی؟ از کی این جا میای؟ به خیالت که ماها تو خونه نشستیم و از هیچی خبر نداریم؟ دیدم مشکوک شدی. دیر به دیر میای خونه و زودم می خوای فرار کنی. نگو یه جای بهتر یه کار بهتر پیدا کردی. بگو برای هرزگی چقدر بهت پول می دن هـــــان؟

بغض گلوم و گرفت. تو چشمام اشک جمع شد. هرزگی؟ من؟ من که این جا کار می کردم؟ کی هرزگی کردم؟ کی؟

خانم احتشام متعجب و ناباور گفت:

ـ آقای کیان این چه حرفیه که شما می زنید؟ آنید اینجا پرستاره. پرستاره من. هیچ وقت هم هیچ کار بدی نکرده.

بابام عصبانی به خانم احتشام نگاه کرد و گفت:

ـ کار بدی نکرده؟ بدتر از این که بدون اجازه من، بدون اطلاع خانواده اش خوابگاهش و ول کرده و اومده تو این خونه و شب و روز ور دل این پسره بوده؟ این چه کاریه که این دختره خراب با این پسرِ دو ساعت تو خیابونا دور دور می کنن. اگه اینجا کار می کنه پس چرا این پسرِ شده راننده اش و این عوضی و از دانشگاه تا خونه میاره؟

پدرم عصبی بهم حمله ور شد و یک کشیده دیگه به صورتم زد که تن لرزونم تلو تلو خورد و چند قدم عقب رفت. جونی برام نمونده بود. روحم مرده بود. آبروم رفته بود. قلبم ایستاده بود.

پدرم با فریاد گفت:

ـ دختره عوضی خراب. مگه من برات کم گذاشتم که خودت و راحت در اختیار دیگران گذاشتی؟ از هرزگی و... بازی چی گیرت میاد؟ آبت نبود، نونت نبود، باید با آبروی ما بازی می کردی؟ تقصیر اون مادرته که تو رو این جوری خراب بار آورده. هر چی بهش می گفتم حواست به این دختر باشه، ببین کجا می ره، با کی می ره، می گفت : « من به آنید اطمینان دارم. کار بدی نمی کنه. » بیا ببین نتیجه اعتمادت و. ببین از اون کسی که انتظار نداشتی چه بی آبرویی دیدیم. چه ضربه ای بهمون زد. نکنه اون مادر.... شده اتم باهات هم دست بود. نکنه اون از همه چی خبر

WWW.IRANMEET.COM

داشت؟ مگه می شه اون نفهمیده باشه که تو ۸ -۷ ماهه خوابگاه نمی ری؟ اینه وضع بچه تربیت کردنش.

به زور دهن باز کردم. چرا گناه من و پای مادرم می نوشت؟ اون بیچاره روحش هم خبر نداشت.

من ـ بابا من....

بابا ـ خفه شو.... خفه شو نمی خوام حتی صدات و بشنوم. به من نگو بابا.... تو دیگه دختر من نیستی. من دختری به کثیفی و لجنی تو ندارم. من دختره.... نمی خوام. دیگه اسم ماها رو هم نمیاری، فهمیدی کثافت؟ اگه پدر می خواستی، اگه خانواده ات برات مهم بودن، قبل از این بی آبرویی یکم به ماها فکر می کردی. تو دیگه بچه من نیستی می فهمی؟ نیستی....

با یه نفرتی تو صورتم نگاه کرد که برای یک لحظه مرگ و دیدم. تموم شد. هر اونچه که نباید می شد شد. من برای پدرم مرده بودم. تو همون لحظه تموم شده بودم. اون دیگه من و نمی خواست. من و به فرزندیش قبول نداشت.

نباید می ذاشتم گناه من و پای مادر بیچاره ام بنویسه. من خوب بابام و می شناختم. می دونستم وقتی عصبانی می شه حرصش و سر مادرم خالی می کنه. اون قدر حرفای زشت بهش می زد که خودش و تخلیه کنه. اصلا هم براش مهم نبود که چی به سر روح و احساسات اون زن بیچاره میاد. با آخرین توانی که در خودم سراغ داشتم، نیروم و جمع کردم. باید حرفای آخرم و می زدم.

من ـ مامان از چیزی خبر نداره. هیچکی نمی دونست که من از خوابگاه رفتم. بی خود نمی خواد دنبال مقصر بگردی. من خودم این جا رو پیدا کردم. خودم این کار و انتخاب کردم. شدم پرستار خانم احتشام.

بابا ـ خفه شو عوضی.

عصبی شده بودم و این باعث شده بود نیروم بیشتر بشه.

به زور نفس می کشیدم اما با این حال شروع کردم به حرف زدن. با بغض در حالی که بین حرفام یه نفس می گرفتم گفتم:

ـ خفه شم؟ چرا؟ مگه تا حالا خفه شدم چیزی درست شد؟ اتفاقی افتاد؟ شما هر چی دلتون بخواد می گید، هر فکری هم که دلتون بخواد می کنید، فرصت توضیح هم به کسی نمی دید. اتفاقا امروز همون روزیه که نباید خفه شم. باید حرف بزنم. باید حرفای که این ۲۲ سال تو دلم تلنبار شده رو بگم. بریزم بیرون. وگرنه این غده چرکی خفه ام می کنه. مگه من چی کار کردم؟ فقط می خواستم کار کنم. مگه همه کار نمی کنن؟ می خواستم رو پای خودم وایسم. می خواستم بگم که می تونم. بهتون نگفتم چون می دونستم نمی ذارید، چون می گید دختر باید بشینه تو خونه، خونه غریبه ها خطر داره. به شعور من شک داشتید و دارید. فکر می کنید خودم نمی فهمم چی خوبه چی بده. مگه شما کاری می کنید به فکر بقیه هستید؟ مگه شما فکر می کنید چی سر ما میاد؟

بابا با داد گفت:

ـ خفه شو دختره عوضی آشغال. می خوای کارات و ماستمالی کنی ؟ می خوای توجیحش کنی؟ هرزگی ماستمالی کردن نداره.

صدام بلند شد. با بغض و صدای بلند گفتم:

ـ من هرزه ام؟ من خرابم؟ چی کار کردم؟ شما چی از من دیدید؟ تا حالا شده دوست پسر داشته باشم؟ تا حالا شده من و با یه پسر برم مهمونی، پارتی یا جایی؟ یا اصلا شده تو خیابون من و با یه پسر ببینید؟ یا از کسی بشنوید؟ تا حالا کار خلافی از من دیدید؟ نه.... ندیدید. تا حالا کاری بر خلاف میلتون نکردم.

WWW.IRANMEET.COM

بابا عصبانی به شروین اشاره کرد و با داد گفت:

ـ نشونه فسادت کنارت وایساده، بازم انکارش می کنی؟

منم به همون بلندی داد زدم. کارد به استخونم رسیده بود. بسه دیگه بیست سال خفه خون گرفته بودم. دیگه کافی بود. یکی باید با صدای بلند همه چیز و بگه:

ـ آره انکارش می کم چون کاری نکردم. فسادی نبوده. این که امروز من و تو ماشین یه پسر دیدی که اومدم تو این خونه انقدر آتیشتون زد؟ انقدر بد بود؟ پس حالا می فهمید که من و مامان روزایی که می اومدیم و در خونه زنا ی صیغه ای و معشوقه هاتون و می زدیم و شما رو اون جا تو اون خونه ها با اون آدما می دیدیم چه حالی داشتیم؟ اگه کار من بده، اگه زشته، اگه خلافه، شما حق ندارید چیزی به من بگید. مگه خودتون این کارا رو نمی کنید؟ من از خودتون یاد گرفتم. وقتی ماها رو تو خونه ول می کردین و با زنای رنگارنگ این ور اون ور می رفتین و اصلا براتون مهم نبود که از گوشه و کنار بهمون خبر می دادن که بابات و دیدم فلان جا یا یه خانمی، تو ماشین بابات یه زنی نشسته بود. اصلا فکر کردین چه حالی به ما دست می داد؟ حالیتون بود که چه آبرویی از ما می بردید؟ چه کمری از مامانم می شکوندید؟ چه زخمی تو قلب ماها می زدید؟ فکر کردید راحته؟ فکرکردید خیلی جالبه که همه اش گوش به زنگ باشی و با هر زنگ تلفن تنت بلرزه و قلبت وایسه که وای نکنه باز یکی بابام و دیده باشه و بخواد خبرمون کنه که جلوش و بگیریم؟ حاج آقا کیان، معتمد شهر قباحت داره این کارا. هرچی هم پیامبر صد تا زن صیغه ای داشت، اما تو اون زمان بنا به شرایطی گرفتن زن صیغه ای حلال بود. شماها همه شرایطش و ول کردید فقط به همون بند آخر که گفته صیغه حلال است چسبیدید؟ فکر می کنید خیلی خوبه که یه بچه همه اش دعوای پدر و مادرش و ببینه؟ وقتی بزرگتر شد بفهمه این دعواها به خاطر اینه که باباش دنبال تنوعه؟ و این که مامانش جوونیش و به پاش ریخته براش کافی نیست و حالا که سنی ازشون گذشته با وجود دوماد ونوه دنبال عشق و حال جدیده؟ من به درک، سپندم هیچی، به فکر آنیتا هم نبودید؟ اون شوهر داشت. می دونید چقدر براش بد بود که شوهرش بیاد بهش بگه بابات زن صیغه ای داره؟ که مامانم براش کافی نیست؟ که به بچه هاش و آبروشون اهمیت نمی ده؟ این و می فهمید؟

بدون اشک به هق هق افتاده بودم. نفسم به زور در می اومد.

بابا عصبانی با چشمای آتیشی بهم نگاه می کرد. حرفام شوکه اش کرده بود. حرفایی که یک عمر تو خودم ریخته بودم و احدی ازشون خبری نداشت، حتی تو تنهایی هامم بهش فکر نمی کردم، حالا جلوی شروین و خانم احتشام با صدای بلند فریاد می زدمشون.

باور نمی کرد که این حرفا رو یه روزی از دهن من بشنوه. بی خیال ترین بچه اش. کسی که تو همه این قضایا یه گوشه می ایستاد و به بقیه نگاه می کرد. کسی که هیچ وقت اعتراض نکرد. اگه آنیتا می گفت، اگه سپند می گفت، اگه مادرم می گفت باورش براش آسون تر بود تا شنیدن این حرف های ممنوعه از دهن من.

بابام از تو شک در اومد. با یه صدای پر از نفرت، با چشمای پر از کینه بهم نگاه کرد و با سرد ترین صدایی که تو تمام زندگیم شنیدم بهم گفت:

ـ تو دیگه دختر من نیستی. دیگه حتی اسمتم نمیارم. آنید برای من مرد. دیگه مرده و زنده ات برام فرقی نداره.

این و گفت و با قدم های سریعی از کنارم رد شد و از در رفت بیرون.

پاهام دیگه تحمل وزنم و نداشتن. بی جون رو پاهام نشستم.

خانم احتشام و شروین که تا اون موقع تو شک بودن با رفتن بابام و نشستن من از شک در اومدن. خانم احتشام خودش و بهم رسوند و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آنید.... آنید جان چی شده؟ حالت خوبه دخترم؟

مهربونی خانم احتشام بغضم و بیشتر کرد.

شروین سریع اومد کنارم نشست و با صدای بلند به مهری خانم گفت برام آب بیاره.

مهری خانم آب و آورد و شروین جرعه جرعه به خوردم داد و بعد به مهری خانم گفت من و به اتاقم ببره.

با کمک مهری خانم به زور پاشدم و از پله ها بالا رفتم. من و به اتاقم رسوند. پام و که تو اتاقم گذاشتم رو به مهری خانم گفتم:

ـ مرسی مهری خانم می تونید برید.

مهری نگران گفت:

ـ مطمئنین خانم؟

من ـ آره می خوام تنها باشم.

مهری عقب عقبکی از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست. مقنعه ام و با حرص از سرم گرفتم و پرتش کردم رو تخت. با همون حال زارم رفتم تو سه کنج دیوار، اون ته اتاق نشستم. یکی که از در وارد می شد تو لحظه اول نمی فهمید کسی تو اتاقه.

عادتم بود تو موقع ناراحتی و بغض می رفتم کنج اتاق می نشستم، جایی که از دید نگاه بقیه پنهون بود.

زانوهام و گرفتم تو بغلم و سرم و رو زانوهام گذاشتم. تمام اتفاقای چند دقیقه قبل می اومد جلوی چشمم. بغض کرده بودم اما گریه نمی کردم. گریه نشونه ضعف بود. من نمی خواستم ضعیف باشم. از بچگی سعی کرده بودم قوی باشم و روی پای خودم وایسم و هیچ وقتِ، هیچ وقت گریه نکنم. نهایت بغض و کینه و ناراحتیم دو تا قطره اشک بود.

تموم شده بود. من دیگه تو خونه بابام جایی نداشتم. چشمام و بستم و سرم و تکیه دادم به دیوار.

تو افکارم غرق بودم که صدای یه آهنگی تو اتاق پیچید. با تعجب چشمام و باز کردم.

شروین جلوی DVD پلیر ایستاده بود و روشنش کرده بود. برگشت سمت من و بهم نگاه کرد.

با یه صدای آروم، از همونایی که آرامش و بهم تزریق می کرد گفت:

ـ چرا اون جا نشستی؟

بی جواب بهش خیره شدم. صدای آهنگ و خواننده اش تو سرم می پیچید.

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمات و خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

شروین یه دستمال از رو میز برداشت و اومد کنارم نشست. چونه ام و گرفت و آروم صورتم و به سمت خودش برگردوند و با دستمال نرم خون گوشه لبم و پاک کرد. می سوخت و درد می کرد، اما من نه اشکی داشتم برای ریختن، نه حسی برای درد کشیدن. چشمش به گوشه لبم بود و

WWW.IRANMEET.COM

با دقت کارش و می کرد. منم به صورتش نگاه می کردم. چه قدر آروم بود. بدون هیچ نگرانی، ترسی، وحشتی، بدون هیچ فکر بدی. یعنی الان در مورد من چه فکری می کنه؟ در مورد بابام، مامانم، خانواده ام؟ حتما الان براش شدم همون کلفتی که می گفت.

کارش تموم شد. چونه ام و ول کرد. دستمال و گذاشت رو زمین کنار پاش. تکیه داد به دیوار. دستاش و تو هم قلاب کرد.

آروم پرسید:

ـ حالت خوب نیست می دونم. آنید گریه کن. خودت و خالی کن. باید سبک بشی. بسه این همه مقاوم بودی. اتفاقی که برات افتاد اتفاق کمی نبود. اگه همه اش بغض کنی خفه می شی. بذار بغضت بشکنه. بذار بیاد بیرون.

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه ها رو تو قلبت دیگه

به شروین نگاه کردم. آهنگ تو سرم می پیچید.

با بغض گفتم:

ـ می دونی چقدر سخته که یه بچه بفهمه مامان و باباش با هم مشکل دارن؟ که باباش مامانش و زیاد دوست نداره؟ که از مامانش به عنوان سوپاپ اطمینان استفاده می کنه؟ که هر وقت عصبی و ناراحته سر اون خالی می کنه؟

غرورت نذار دیگه خسته ات کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی

به این آسونی

ـ می دونی یه بچه وقتی صبح از خواب بیدار می شه و صدای بابا مامانش و می شنوه، اون وقت به جای آرامش گرفتن دچار ترس و دلهره بشه، سراپا گوش بشه تا بشنوه چی دارن می گن، تا بفهمه دارن دعوا می کنن یا حرفای معمولی می زنن، اگه دعوا می کنن که با ترس گوشاش و می گیره که نشنوه باباش چیا به مامانش می گه و صدای مامانشم در نمیاد، اگه هم بعد گوش کردن به حرفاشون بفهمه که دارن حرف عادی می زنن یه نفس از سر آسودگی بکشه و آروم بخوابه، یعنی چی؟

هنوز عاشقی و دوسش داری تو

نشونش بده اشکای جاریت و

WWW.IRANMEET.COM

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی

به این آسونی

ـ می دونی بزرگ شدن تو دعوا چیه؟ این که یاد بگیری رو محبت بابات زیاد حساب نکنی؟ این که تو اوج بچگیت بفهمی که بابات، قهرمان زندگیت اونی نیست که تو ازش تصور می کنی. می دونی شکستن بزرگترین قهرمان زندگی یه بچه یعنی چی؟ یعنی ناامیدی. یعنی بی اعتمادی....

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه ، چشمات تر بشه

بذار چشمات و خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یه کم

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هات و تو قلبت دیگه

ـ می دونی یه بچه تو اوج بچگی بفهمه باید رو پای خودش وایسه و تکیه گاهی نداره یعنی چی؟ این که وقتی ناراحتی، وقتی غصه داری، وقتی بغض داری باید خودت خودت و آروم کنی. چون بابات هیچ وقت نیست. اگرم هست ممکنه حوصله ات و نداشته باشه.

غرورت نذار دیگه خستت کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی

به این آسونی

ـ می دونی چه قدر بده که وقتی یه صدای بلند از بابات می شنوی، تنت بلرزه که وای نکنه باز داره باامانم دعوا می کنه؟ بعد بری گوشت و به در بچسبونی و بفهمی نه دارن شوخی می کنن و می خندن. اون وقته که می تونی یه نفس راحت بکشی؛ اما همیشه شانس باهات یار نیست. بیشتر وقتا صدای داد و بیداد و دعواست. صدای فریاد بابا که حتی باد و بارونم انداخته گردن مامانت که تو باعث شدی بارون بیاد. که سر هر مسئله کوچیکی حتی خنک نبودن آب سر سفره غذا مامانت مقصره و داد و بیدادِ که کشیده می شه رو سرش و تو تمام این سرخوردگی های مادرت و

WWW.IRANMEET.COM

ببینی و از ترس این که نکنه گوشه ای از این خشم به تو اصابت کنه مجبور شی ساکت بمونی.

هنوز عاشقی و دوسش داری تو

نشونش بده اشکای جاریت و

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی

به این آسونی

داشتم درد و دل می کردم. کاری که به زندگیم یادم نمی اومد انجام داده باشم. اونم برای کی؟ پسر قطبی!

اما وقتی تو این حال بهش نگاه می کردم، اون پسر سرد و خشک و نمی دیدم. یه جورایی حتی مهربون بود. با دقت به تمام حرفام گوش می داد. شنونده عالی ای بود.

نمی دونم کی بغضم شکست، کی اشکام جاری شد، کی صورتم خیس شد، فقط یادمه دست شروین دور بازوم حلقه شد و تو همون حالت نشسته من و کشید تو بغلش و سرم و گذاشت رو سینه اش.

آروم و بی صدا اشک می ریختم. اومده بودم جایی که بهم آرامش می داد. حس امنیت، حسی که باعث می شد فکر کنم هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه بهم صدمه بزنه. حسی که باید تو آغوش پدرم بهش می رسیدم اما هیچ وقت این تجربه رو نداشتم و حالا این شروین بود که این حس و بهم منتقل می کرد و چقدر شیرین بود مورد حمایت کسی قرار گرفتن.

ریتم نفساش، صدای قلبش، گرمای بدنش، حتی حرکت منظم قفسه سینه اش که بالا و پایین می رفت همه و همه حسی بهم می داد که ناخودآگاه آرومم می کرد و قفل زبونم و باز می کرد و باعث می شد حرفای نگفته ۲۲ سال زندگیم و بریزم بیروم.

من ـ فکر می کنی چرا از رعد و برق می ترسم؟ چون هم قهرمانم بابام، هم تنها کسی که بعد بابام حس کردم می تونم بهش اعتماد کنم تو یه روز طوفانی همراه با رعد و برق برام شکستن. نابود شدن. فهمیدم همه حرفاشون یه سراب و دروغه. بعد اون به همه مردا بی اعتماد شدم. مرد و ازدواج همه اش یه بازی مسخره و کثیفه که توش تنها بازنده زنای بدبختن که از همه وجودشون مایه می ذارن.

آروم سرم و بالا آوردم و به شروین نگاه کردم. نگاهش و پایین آورد و تو چشمام نگاه کرد.

من ـ مگه من چی کار کردم که بابام اون حرفا رو بهم زد؟ من کارِ بدی کردم؟ من فقط کار کردم. کار کردن جرمه؟ گناهه؟ من کسی و از راه به در کردم؟ زندگی کسی و خراب کردم؟ خونه کسی و ویرون کردم؟ کار زشتی کردم؟

شروین آروم همون جور که تو چشمام نگاه می کرد گفت:

ـ هیـــــش آروم، آروم. تو هیچ کدوم از این کارها رو نکردی. فرصتش و داشتی اما تو ذاتت بدی نیست.

با بغض و صورت خیس گفتم:

ـ پس چرا بابام بهم گفت کثیف، آشغال، عوضی، هرزه؟

دیگه نتونستم ادامه بدم. به هق هق افتادم. شروین با دستش سرم و گذاشت رو سینه اش و با اون یکی دستش موهام و نوازش کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو هیچ کدوم از اینا نیستی. تو خوب تر از اونی که حتی یه شباهت جزئی به آدمایی که بابات بهت نسبت داده داشته باشی. آنید.... من می شناسمت. چند ماهه دارم باهات زندگی می کنم. شاید تنها کاری که توش خوب هستم شناخت بقیه باشه. آنید، تو اصلا فکرت تو این مسیر نیست. تو ذهنت بدی نیست. تو وجودت پر از خوبی و مهربونیه. چه طور آدمی مثل تو می تونه بد باشه؟ آدمی که دلش برای همه می سوزه، آدمی که با گل ها حرف می زنه. نگاه کن. به این خونه نگاه کن. ببین این تو بودی که به این خونه روح دادی. از مش جعفر دربون تا زهرا که تو آشپزخونه کار می کنه، از کوچیک و بزرگ دوست دارن. کسی از تو بدی ندیده. پس نیاز نیست خودت و به خاطر چیزی که نیستی اذیت کنی.

حرفاش آرومم می کرد. به روح شکستم بند می زد اما تا می اومد ترمیم بشه حرفای بابام تو ذهنم می اومد. نگاه آخر بابام، حرفای آخرش.

با گریه بریده بریده گفتم:

ـ شروین.... بابام دیگه من و نمی خواد. ازم متنفره. گفت دیگه دخترش نیستم. من تنها شدم. دیگه هیچ کس و ندارم.

شروین با دست موهام و بازوم و نوازش می کرد تا آروم شم.

آروم با صدای آرامش بخشش که تو اون لحظه برام قشنگ ترین صدای ممکن بود گفت:

ـ بهش فکر نکن. بابات عصبانی بود. هیچ پدری نمی تونه از بچه اش متنفر باشه. آروم تر که شد، عصبانیتش که خوابید به حرفات فکر می کنه. اون وقته که خودش میاد سراغت. بعدم کی گفته تو تنهایی ؟ پس من و مامان طراوت چی ؟ پس آدمای این خونه که همه اشون تو رو دوست دارن چی؟ می دونستی مامان طراوت تو رو بیشتر از من دوست داره؟ متوجه نشدی هر کاری که می کنه، یا هر تنبیهی که واسه جفتمون در نظر می گیره یه جورایی به نفع توئه؟ من و کرده راننده شخصی تو.

وسط گریه خنده ام گرفته بود. این یه قلم و راست می گفت. همین شوفر دربستی باعث شد بابام بیاد و خونم و بریزه دیگه.

با یه لبخند سرم و بلند کردم و گفتم:

ـ نخیرم. اگه شما شدی راننده سرویس من برای این بوده که از خونه بیرون نمی رفتی و این بهترین راه برای بیرون فرستادن تو از خونه بود.

شروین یه ابروش و برد بالا و گفت:

ـ حواست نیست؟ من سه ماهه با مهام می چرخم و مدام بیرونم. پس فکر نمی کنی دلیل راننده شدن من اگه این بود تا الان باید از این تنبیه معاف می شدم؟

واسه این یکی دیگه جواب نداشتم. آروم سرم و گذاشتم روسینه اش و چشمام و بستم. محل آرامش من.... ولی نباید به این آرامش عادت کنم. نباید به این که موقع ناراحتی هام شروین کنارم باشه عادت کنم. کاش دیگه مهربون نشه. کاش بازم اخم کنه، اما پس این آرامش چی می شه؟ این ذهن خالی؟ خودمم مونده بودم چی می خوام. هم می خواستم شروین باشه هم نباشه. هم مهربون باشه هم نباشه. خود درگیر بودم. تو همین فکرا بودم که چشمام سنگین شد و خوابم برد.

****

با یه تکون چشمام و باز کردم. بدنم رو زمین خنک بود و زیر سرم سفت بود. سعی کردم یادم بیاد کجام و چی شده. گیج چشمم و رو هم فشار دادم. سرم و چرخوندم. شروین بالا سرم بود. سرش و به دیوار تکیه داده بود و چشماش و بسته بود.

WWW.IRANMEET.COM

شروین اینجا چی کار می کنه؟!

تو اتاقم بودم. کنج اتاق نشسته بودیم. من دراز کشیده بودم و سرم روی پای شروین بود. اتفاقات ظهر یادم اومد. بابام، حرفاش، بغض خفه کننده، اتاقم، شروین، آهنگ، گریه، درد و دل کردنم، آرامشی که به خاطر حرفای شروین بهم تزریق شد.... تموم شده بود. بیست و دو سال زندگی تموم شده بود. من از همین الان یه دختر جدید بودم. یه آدمی که دیگه کسی و نداره، پدرش اون و نمی خواد و از خانواده بیرون کرده. از حالا باید رو پای خودم می ایستادم. مگه من همین و نمی خواستم؟ یه زندگی جدا، دور از خانواده و نظرات و اعتقاداتشون، جایی که خودم برای خودم تصمیم بگیرم؟

آنید بس کن. به چیزای بد فکر نکن. مامان و بابات و خانواده ات هستن. همون جایی که همیشه بودن. درسته که نمی تونی ببینیشون اما هستن. حتی اگه تو رو به فرزندیشون قبول نداشته باشن بازم تو دخترشونی.

اصلا من و نخوان، تو خونه راهم ندن، فقط باشن، سالم؛ حتی بی من خوش باشن، من راضی ام.

خوبه پس بیشتر از این بهش فکر نکن. دوباره زندگیت و بساز. شخصیتت و از اول باید جمع کنی. چیزایی که یه عمر براشون زحمت کشیدی و کسی نمی تونه در عرض یک ساعت ازت بگیره.

چشمم به شروین بود. چقدر ازش ممنون بودم که تو این شرایط مثل یک دوست کنارم بود و دلداریم داده بود. واقعا صرف نظر از کل کلامون دوست خوبی بود. مثل مهسا، مثل درسا. انگار می دونست کی بهش احتیاج داری خودش می اومد پیشت. برام مهم نبود که بغلم کرد تا آروم شم. برای اون که این کار یه چیز طبیعی بود. برای منم تو اون شرایط اصلا فکر کردن به این که شروین یه پسر غریبه نامحرمه هیچ مفهومی نداشت.

نه که من خیلی به محرم و نامحرمی اهمیت می دادم؟ به نظر من دختر و پسر با هم فرقی نداشتن. یعنی که چی؟ حالا چون بغلم کرد اونم بی منظور، آدم بدی شدم و گناه کردم و اگه بمیرم می رم جهنم؟ بی خیال من که بغل و این چیزا برام معنی نداشت.

اما چه قدر خوب آرومم کرد. واقعا ازش به خاطر کنارم بودن تو اون لحظه ممنون بودم. داشتم با یه لبخند نگاش می کردم و تو دلم ازش تشکر می کردم.

شروین ـ بیدار شدی؟

یه تکونی خوردم. این پسرِ بیداره؟

با دست چشماش و مالید و بهم نگاه کرد.

شروین ـ خوب خوابیدی؟

من ـ آره مرسی. اذیت شدی؟ چرا بیدارم نکردی برم سر جام بخوابم؟

با چشمای خندون بهم نگاه کرد.

شروین ـ یعنی صدات می کردم بیدار می شدی؟

بمیری آنید که خوابیدنت هم مثل آدمیزاد نیست. می دونستم اگه بمبم بترکه وقتی خوابم نمی فهمم.

شرمنده تکونی خوردم و سعی کردم بشینم. یادم نمی اومد کی دراز کشیده بودم. آخرین صحنه ای که یادمه سرم رو سینه شروین بود و گریه

WWW.IRANMEET.COM

می کردم. پس حتما خودش سرم و گذاشته رو پاش.

من ـ تو من و خوابوندی؟

شروین که داشت گردنش و ماساژ می داد گفت:

ـ آره.

من ـ خب من و که خوابوندی رو زمین می تونستی بری، چرا موندی؟ الان تمام تنت خشک شده.

شروین داشت دستاش و می کشید.

شروین ـ اگه پا می شدم سرت می افتاد رو زمین.

من ـ خب یه بالشت بهم می دادی.

شروین با اخم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ ناراحتی از اینکه پنج ساعت تو جام بدون حرکت نشستم تا تو اذیت نشی؟

آروم گفتم:

ـ خوب چرا ناراحت می شی؟ من گفتم که تو اذیت نشی. ممنونم واسه این که موندی پیشم.

شروین از جاش بلند شد. دستش و تو جیبش کرد. دو قدم به سمت در برداشت. یهو برگشت و انگشت اشاره اش و به طرفم گرفت و یه جورایی تهدید وار گفت:

ـ دیگه هیچ وقت مثل ظهر نباش. تو نباید بشکنی. دیگه هم غصه کاری که انجام شده و تموم شده رو نخور.

با دهن باز داشتم نگاش می کردم. الان منظورش چیه این پسر؟

دستش و آورد پایین و گذاشت تو جیبش و بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ وقتی ناراحتی نمی تونم حرصت بدم. ترجیح می دم وقتی حالت خوبه باهات کل کل کنم.

با یه نیشخند اضافه کرد:

ـ اون جوری وقتی حرص می خوری خیلی کیف داره.

چشمام از کاسه در اومده بود و با دهن باز داشتم نگاش می کردم. یعنی همه این محبت و دوستی واسه این بود که حال من و خوب کنه که بتونه باهام کل بندازه و حرص بده و حالم و بگیره؟ به دری که پشت سر شروین بسته شد نگاه کردم. با حرص یه لنگه کفشم و برداشتم و پرت کردم که خورد به در بسته و بلند داد زدم:

ـ پسره سادیسمی مردم آزار. دیوونه.

اما کسی نبود که اینا رو بشنوه، واسه همین خالی نشدم. از صبح مانتو و شلوار تنم بود. تنم کوفته بود. پاشدم رفتم یه دوش گرفتم تا حالم جا بیاد.

حالم بهتر شد. یه بلوز و شلوار پوشیدم. از پنجره بیرون و نگاه کردم. هوا ابری بود و نم نم بارون می اومد.

خدایا تو هم دلت به حاله من سوخته که آسمونت گریون شده؟

WWW.IRANMEET.COM

همیشه بارون و دوست داشتم. عاشقش بودم. از اتاق رفتم بیرون. از پله ها اومدم پایین و از در عمارت رفتم بیرون. رفتم رو چمنا. دستام و از هم باز کردم. صورتم و رو به آسمون بردم و گفتم:

ـ خدایا هر چی خودت می دونی. هر کار که تو بخوای. اگه این جوری شد حتما یه حکمتی توش هست. نمی گم به زور چیزی بهم بده، هر چی دادی می گم دمت گرم.

یه چشمک به آسمون زدم و یه بوس واسه خدا فرستادم.

بلند داد زدم:

ـ عاشقتم خدا جون.

با دستای باز چرخیدم. می خواستم اتفاقای صبح و از سرم بیرون کنم. این قسمت از زندگیم باید پاک می شد. اتفاقای بد برید. آنیدِ شاد باید برگرده. این همه سال بی خیالی طی کردم که دنیا به روم بخنده. حالاکه دنیا اخم کرده من می خندم که دنیا کم بیاره.

بارون شدت گرفت. قطره های بارون رو صورت و تنم می بارید و روح خسته و داغونم و جلا می داد.

ای بارون بهم انرژی بده، قدرت بده تا بجنگم، تا بخندم.

اول آروم بعد بلند بلند خندیدم. نیروم زیاد شده بود. داشتم خودم می شدم؛ آنید.

شروین ـ بسه دیگه خیس شدی بیا تو.

با صدای شروین ایستادم. جلوی در عمارت ایستاده بود و دست به جیب داشت نگاهم می کرد. نیشم و براش باز کردم و دندونام و نشونش دادم.

با داد گفتم:

ـ نمیام. بارون خوبه دوسش دارم.

از همین فاصله هم می تونستم اخمش و ببینم.

شروین ـ بیا بالا سرما می خوری.

من ـ نمیام. نمی تونی مجبورم کنی.

شروین ـ نمی تونم؟ صبر کن ببین چه جوری میارمت تو خونه.

این و گفت و از پله ها اومد پایین. دیدم جدی جدی داره میاد. یه جیغ کشیدم و دویدم سمت باغ. شروین هم که دید من دویدم، اونم دنبالم دوید. رفتم سمت درختا دور تا دور درختا می چرخیدم و هر از چند گاهی برمی گشتم ببینم شروین بهم نرسیده باشه. یه بار که برگشتم دیدم شروین نیست.

ایول جا مونده بود. ایستادم و با ذوق پریدم بالا و داد زدم.

من ـ دیدی.... دیدی.... قالت گذاشتم. عمرا به من برسی آقا. به من می گن آنید.

یه شکلکی در آوردم و زبونم و تا جایی که می شد در آوردم . داشتم می خندیدم که یه صدایی از پشتم شنیدم. برگشتم دیدم شروین پشتمه. یه جیغ بلند از هیجان و اضطراب از ته دلم کشیدم و پا گذاشتم به فرار.

WWW.IRANMEET.COM

نمی دونم کدوم طرفی می رفتم، فقط حس کردم درختا کمتر شدن. رسیده بودم به مخفیگاه شروین که می اومد و گیتار می زد. از روی یه کنده پریدم و رفتم وسط محوطه. می خواستم تا جایی که می تونستم از شروین دور بشم. یاد بچگی هام و گرگم به هوا بازی کردنامون افتادم. الانم هیجان همون موقع رو داشتم. داشتم می خندیدم و می دویدم که یهو دستم از پشت کشیده شد. یه دور چرخیدم و پرت شدم عقب. صاف رفتم تو سینه شروین. دماغم خورد تو سینه اش.

آخم در اومد. ای بمیری با این تن سنگیت.

با اخم سرم و بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم. دستام رو سینه شروین بود و شروینم مچ دو تا دستم و گرفته بود. فاصله امون خیلی کم بود. چشمم که به چشمای آروم و خندونش افتاد، عصبانیتم خوابید. تموم شد. درد بینیم هم خوب شد.

آخـــــی چه چشمای قشنگی، چه قدر خوش رنگه. بمیری چرا یه پسر باید چشماش انقدر قشنگ باشه؟

چشمم رفت رو موهاش. به خاطر بارون و خیسی موهاش که همیشه رو به بالا بود اومده بود رو صورتش و تیکه تیکه رو پیشونیش ریخته بود. چقدر بامزه شده بود. مثل پسر بچه های تخس و شیطون. چه ناز بود این حالتش.

دستم بی اختیار بالا رفت. با سر انگشتام موهاش و از رو پیشونیش کنار زدم. موهاش با سماجت دوباره ریخت رو پیشونیش. دوباره کنار زدم، دوباره ریخت. خنده ام گرفت. موهاشم مثل خودش تخس و لجباز بودن. یه لبخند از ته دلم زدم و انگشتام و فرو کردم تو موهاش و با یه حرکت موهاش و فرستادم بالا. برای سه ثانیه موهاش رو به بالا موند. با رضایت و لبخند به موهاش نگاه کردم که دوباره حالتش و از دست داد و ریخت تو صورتش.

از ته دل یه قهقهه سرمست زدم. پسره ی شیطون موهاشم کپ خودشه. بدجنس و حرف گوش نکن.

داشتم از ته دلم می خندیدم که نگام به چشمای خندون شروین خورد. یه لبخند قشنگم رو لبش بود.

من چم شده بود؟ این چه حسی بود؟ سر در نمی آوردم. با یه حرکت خودم و از شروین جدا کردم. با بهت به دستی که موهای شروین و لمس کرده بودم نگاه کردم. این چه کاری بود که من کردم؟ چرا شروین چیزی نگفت؟ چرا جلوم و نگرفت؟ اخمام رفت تو هم. من چقدر پررو شده بودم. بی حیا دست تو موهای پسره می کنی؟ رفتی تو بغلش احساس آرامش می کنی و خوشت میاد؟ آنید به خودت بیا. شروین فقط یه دوسته. یه دوست خوب. خرابش نکن. جور دیگه بهش نگاه نکن.

با اخم به شروین نگاه کردم. دیگه لبخند نمی زد. نه لبش نه چشماش. صورتش سرد و قطبی شده بود. دستاش و برده بود تو جیبش و به من نگاه می کرد.

شروین ـ بیا بریم تو جفتمون خیس شدیم. یکم دیگه بمونیم هر دو سرما می خوریم.

وقتی دید از جام تکون نمی خورم، اومد سمتم و با دست به کمرم فشار آورد که راه بیفتم. دوتایی از تو باغ اومدیم بیرون و رفتیم تو عمارت.

سریع رفتم و لباسام و عوض کردم. روحیه ام از صبح تا حالا ۱۸۰ درجه عوض شده بود. زندگی می تونست بازم بهم لبخند بزنه. تو آینه به خودم لبخند زدم و از اتاق رفتم بیرون.

داشتم فکر می کردم. قبل این که بابام بیاد و اون بلوا رو راه بندازه قرار بود دو هفته برم مرخصی اما حالا.... دلم استراحت و گردش می خواست. می خواستم یه مدت از این جا دور باشم تا ذهنم آروم بگیره. دوست دارم برم مسافرت. کجا خوبه؟ یه جای تاریخی. یه جایی که تا حالا خوب

WWW.IRANMEET.COM

نگشته باشم. آهان یادم اومد. اما خب تنهایی که نمی شه.

بچه ها.... باید با دخترا هماهنگ کنم. یه سفر دخترونه. وای عالیه.

سریع رفتم سراغ گوشیم. یه زنگ اول به درسا زدم. پایه ترین آدم درسا بود. بعد کلی حرف و خبر روز و هفته بهش گفتم جریان چیه. ذوق زده قبول کرد گفت :

ـ به مامان اینا می گم خبرت می کنم. فقط واسه کی می خوایم بریم؟

گفتم:

ـ یه هفته می ریم و بر می گردیم.

تلفنم که با درسا تموم شد، زنگ زدم الناز و مهسا و مریم. همه قبول کردن جز مریم که دلش نمی اومد سینا جون و تنها بذاره. آه حالا همچین می گفت سینا جون انگار پسره تحفه است. دلم می خواست مریم هم بیاد اما خوب نمی شد زیاد اصرار کنم. آخرم برای اینکه دلش بسوزه گفتم:

ـ باشه نیا بعدا عکسا رو نشونت می دم حسرت بخوری.

خب با بچه ها هماهنگ کرده بودم باید می رفتم با طراوت جونم هماهنگ می کردم. تا بهش گفتم قبول کرد. یه جورایی فکر می کرد بعد اون اتفاق که یه هفته قبل افتاده بود، دچار افسردگی شدم و برای عوض شدن حال روحیم باید حتما به این سفر برم.

کلی ذوق داشتم برای سفر. می خواستم برم شیراز. چند باری رفته بودم اما هیچ وقت درست و حسابی نگشته بودم این شهر و. با بچه ها هماهنگ کردیم همه بیان تهران که از اینجا همه با هم حرکت کنیم تا تو راهم با هم باشیم.

روز موعود شروین من و تا ترمینال رسوند. البته به همراه مهام. آخه بچه دلش واسه درسای زلزله تنگ شده بود و می خواست بیاد یه نظر هم شده درسا رو تو ترمینال ببینه.

به ترمینال که رسیدیم مهسا با ستوده منتظر بودن. پریدم سریع بغلش کردم و کلی جیغ و بعدم بی توجه به پسرا نشستیم کلی با هم حرف زدیم. اولین کسی که از راه رسید درسا بود.

مهام تا چشمش به درسا خورد نیشش تا بنا گوش باز شد و ذوق مرگ شد. یه نیم ساعت بعدم الناز رسید. رفتیم و واسه یه ربع بعد ماشین گرفتیم.

انقدر ذوق داشتم که حد نداشت. تا حالا دخترونه نرفته بودم مسافرت. بابا اعتقاد داشت آدم با خانواده می ره همه شهرا رو می گرده و خوش می گذرونه، اما معمولا مسافرتامون زهرمار می شد. چرا؟ چون بابا از رانندگی خسته می شد و یکی یکی به همه گیر می داد و یک سخنرانی دو ساعته کوبنده رو شروع می کرد. خلاصه این که حسابی حالمون و می گرفت.

با پسرا خداحافظی کردیم و سوار شدیم. الناز اولش کلی غر زد که وای با اتوبوس یه روز تو راهیم و پدرمون درمیاد و از این چیزا، اما وقتی که سوار شدیم دیدیم از این اتوبوس VIP هاست که صندلی های بزرگ و زیر پایی و بالشت و از این چیزا دارن.

الناز نشسته بود و با ذوق به اتوبوس نگاه می کرد. مثل این ندید بدیدای مسافرت نرفته هیجان داشتیم. ماشین که راه افتاد الناز خودش و کشید جلو. الناز و مهسا با هم و من و درسا با هم نشسته بودیم. الناز اینا دقیقا صندلی های پشتی ما بودن.

WWW.IRANMEET.COM

الناز ـ این دیگه چیه؟! مامانم همه اش غصه اتوبوس و می خورد. حالا زنگ می زنم می گم اتوبوس نگو بگو هواپیما. همه چی داره.

مرده بودیم از خنده. از اون جایی که اتوبوس هم برام مثل تختخوابم بود یکسره خوابیدم و پنج صبح که اتوبوس نگه داشت بیدار شدم.

درسا اون قدر از دستم کفری بود که تا یک ساعت باهام حرف نمی زد. قرار بود بریم خونه خاله الناز. ماهام پررو پررو قبول کرده بودیم. چون ساعت پنج نمی شد بریم خونه ملت، رفتیم امامزاده آستونه یه زیارتی کردیم و منتظر که ساعت شش بشه . ساعت شش زنگ زدیم به دختر خاله الناز که بیاد دنبالمون و ماها رو ببره خونه.

رفتیم خونه خاله الناز و بعد سلام و علیک و خوش و بش رفتیم تواتاقی که برای ما چهار تا آماده کرده بودن. رفتیم تو اتاق و ولو شدیم. اون قدر خسته بودیم که نفهمیدیم چه جوری خوابیدیم. ساعت ده درسا به زور همه مون و بلند کرد که بشینیم برنامه بریزیم که بتونیم این چند روزه همه جا رو ببینیم.

خلاصه چون چهار روز بیشتر اونجا نمی موندیم، برنامه چیدیم و از نزدیکترین محل شروع کردیم به دیدن.

اول رفتیم سعدیه سکه انداختیم تو حوض آرزو و کلی آرزو کردیم. رفتم کنار درسا و گفتم:

ـ آرزوت چیه؟ نه نه نمی خواد بگی خودم می دونم. مهام زودتر یه حرکتی بکنه و بیاد خواستگاری؛ مهسا هم حتما آرزوش اینه زودتر جشن عروسی بگیره؛ النازم لابد آرزوش یه شوهر خوبه، اونم هر چه زودتر.

درسا یه چشم غره بهم رفت و گفت:

ـ خوب دختر معمولا آرزوش اینه که یکی خر شه بیاد بگیرتش. من اگه مهامم نخواد خر بشه همچین می زنمش که مجبور بشه بیاد من و بگیره. مهسا هم که ستوده خر خدایی هست. الناز باید خوب و دقیق آرزو کنه تا یه چیز خوب گیرش بیاد. تو یکی که باید جای یه سکه سه چهار تا سکه بندازی تو حوض شاید خدا یه فرجی بکنه و یه احمقی گیرت بیاد که بازم شک دارم.

من ـ خفه بابا بیا بریم ببینیم الناز چی کار می کنه.

رفتیم کنار الناز که سکه رو تو مشتش فشار می داد و چشماش و بسته بود و زیر لب دعا می کرد.

درسا ـ ببین این چقدر معیاراش زیاده که فقط دو ساعت باید مشخصات بده تا خدا بتونه سرچ کنه.

یه چشمکی به درسا زدم و آروم دم گوش الناز گفتم:

ـ خیلی دعا داری؟

الناز ـ آره.

من ـ آرزوهات زیاده؟

الناز ـ آره.

من ـ می خوای برآورده بشه؟

الناز که تا اون موقع با چشمای بسته داشت جوابم و می داد یهو یه چشمش و باز کرد و مشکوک گفت:

ـ آره چه طور؟

من ـ خوب پس این ورد خوندن و بذار کنار بیا نگاه کن ببین چه جوری باید پرت کنی سکه تو تا آرزوت برآورده بشه.

WWW.IRANMEET.COM

الناز جفت چشماش و باز کرد و رو به من ایستاد و گفت:

ـ چه طور؟

یه ژستی گرفتم و گفتم:

ـ ببین اول باید تمرکز کنی. بعدم باید سکه ات و یه دور با سرعت بچرخونی، مثل آتیش گردون. نگاه کن.

وایسادم کنار حوض و سکه ام و با دست راست گرفتم و با تمرکز دستم و از بازو مثل پره هلی کوپتر سه دور تند چرخوندم و نرم ولش کردم که صاف رفت وسط حوض.

برگشتم به الناز نگاه کردم که دیدم با دقت داره به کارام نگاه می کنه.

من ـ فقط حواست باشه سر سه دور باید حتما سکه رو ول کنیا.

الناز یه نگاه مشکوک بهم کرد و گفت:

ـ داری مسخره می کنی؟

من خیلی جدی گفتم:

ـ نه به خدا، مگه ندیدی من سکه خودم و انداختم؟ ببین درسا هم می ندازه.

یه اشاره به درسا کردم که درسا هم سریع گرفت و رفت کنار حوض و همون حرکات من و انجام داد و سکه اش و پرت کرد تو حوض. مهسا که دید درسا هم سکه اش و انداخت، انگار خیالش راحت شد که شوخی نمی کنیم.

اونم اومد کنار حوض و چشماش و بست و یه چیزی زیر لبی گفت و بعد شروع کرد به چرخوندن دستش همراه سکه. منم کنارش ایستاده بودم و هی می گفتم:

ـ سر سه دور ولش کن، یادت نره ها سه دور.

الناز بیچاره هم که هل شده بود نمی دونم کی سکه رو ول کرد.

حالا ماها همه نگاهمون به حوض بود ببینیم سکه کجا می افته که دیدیم سکه حوض و رد کرده صاف رفت اون سمت حوض و محکم خورد تو سر پسری که اون سمت حوض وایساده بود و با یه مردی حرف می زد.

سکه همچین محکم خورد که من گفتم سر پسرِ شکست. پسر یه آخی گفت و سرش و گرفت و اول به پایین و سکه و بعدم به ماها که از ترس و تعجب جلوی دهنمون وگرفته بودیم که جیغ نکشیم نگاه کرد. من و درسا تا دیدیم پسرِ داره به ما نگاه می کنه سریع رومون و کردیم اون طرف که مثلا ما تو رو ندیدیم و کار ما نبوده، اما این الناز بدبخت اون قدر شکه و شرمگین بود که همون جور مات و بهت زده داشت پسره رو نگاه می کرد.

پسرِ دولا شد و سکه رو برداشت و یه چیزی به مرد کناریش گفت و حوض و دور زد و اومد کنار الناز وایساد.

آروم به درسا گفتم:

ـ آخ آخ الان پسرِ الناز و پرت می کنه تو حوض.

درسا ـ نه الان می زنه تو سرش.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ نه بابا انقدر بی شعور به نظر نمیاد. شاید داد و بیداد کنه.

پسره اومد جلوی الناز و یه نگاه به سکه کرد و یه نگاه به الناز که دست به دهن با ترس نگاش می کرد و گفت:

ـ این سکه شماست؟

الناز بدبختم که هـــــول، سریع گفت:

ـ ببخشید به خدا نمی خواستم بزنم بهتون، از دستم پرت شد. شرمنده ام.

پسرِ که از ترس الناز خنده اش گرفته بود، با یه لبخند قشنگ گفت:

ـ این چه حرفیه؟ افتخاری بوده که سکه شما به سر من خورد.

من و درسا دهنمون سه متر باز مونده بود. پسرِ انگار بدش هم نیومده بود. الناز بدبخت تا این و شنید همچین سرخ شد که نگو.

پسرِ یه نگاهی به سکه الناز کرد و گفت:

ـ می تونم این سکه رو نگه دارم؟

الناز با خجالت و تعجب گفت:

ـ سکه رو؟

پسره دوباره یه لبخند زد و گفت:

ـ این سکه برای من با ارزشه چون باعث شد شما رو ببینم و باهاتون آشنا بشم. انگار قسمت بود که من امروز یک سری از همکارامون و که مهمون شهرمون بودن و بیارم این جا و این جوری با یه سکه با شما آشنا بشم.

الناز دوباره قرمز شد.

پسرِ از تو جیبش یه سکه دیگه در آورد و گرفت سمت الناز و گفت:

ـ بفرمایید این سکه هم جای سکه ای که ازتون گرفتم. می تونید بندازید تو حوض.

الناز آروم دستش و جلو برد و سکه رو گرفت.

پسر ـ من آیدین هستم. آیدین محق. از آشنایی باهاتون خوشحالم.

النازم با خجالت گفت:

ـ من هم الناز فروتن هستم. منم خوشبختم.

پسر یه اشاره ای به سکه تو دست الناز کرد و گفت:

ـ نمی خواین بندازین تو حوض؟

النازم یه نگاه به سکه ای که آیدین بهش داده بود کرد و سرش و انداخت پایین و گفت:

ـ نه.

بعدم آروم سکه رو گذاشت تو جیبش. با این کار الناز یه خنده قشنگ اومد تو صورت آیدین. من و درسا مثل فضولا با دهن باز داشتیم به این دو تا نگاه می کردیم که چه قشنگ به هم خط می دن. پس این النازم یه چیزایی بلد بود و رو نمی کرد. خاک بر سر خنگشون فقط من بودم ظاهرا.

WWW.IRANMEET.COM

سریع تو جیبام و گشتم. کیفم و باز کردم و توش و نگاه کردم.

درسا ـ چته؟ کک افتاده تو تنت؟

برگشتم سمت درسا و تند گفتم:

ـ درسا سکه داری؟

درسا با تعجب گفت:

ـ سکه می خوای چی کار؟ تو که سکه انداختی.

من ـ نه اون قبول نیست. انگاری حوضه کارش درسته؛ ببین الناز سکه ننداخته مراد گرفت حالا من مراد نمی خوام یه اصغرشم بیاد راضیم.

– خانم سکه می خواین؟ من سکه اضافه دارم.

برگشتم سمت صدا. یه پسری بود که قدش یکم از من کوتاه تر بود، چاق با صورت تیره.

چشمام گرد شد. برگشتم سمت درسا که از خنده ریسه رفته بود.

رو به پسره با حرص گفتم:

ـ نخیر.

دست درسا رو کشیدم و با خودم بردم.

عصبی گفتم:

ـ توروخدا ببین شانس ما رو. خدایا این چی بود فرستادی؟ واسه الناز از فرشته هات فرستادی، سر من که شد رفتی اون دربونات و پیدا کردی؟

مرگ درسا نخند، می زنمت ها.

رسیدیم پیش مهسا. داشت با ستوده حرف می زد. ماها رو که دید تلفنش و قطع کرد.

مهسا ـ چیه؟ چی شده؟ الناز کو؟ درسا چته؟ تو چرا انقده اخمی آنید؟

یه اشاره به الناز کردنم و گفتم:

ـ الناز داره گره بختش و باز می کنه. درسا هم مرض داره. منم چون بدبختم ناراحتم.

درسا به زور جلوی خنده اش و گرفت و برای مهسا تعریف کرد چی شده.

خلاصه بعد یک ساعت و کلی عکس گرفتن از سعدیه اومدیم بیرون. ناگفته نماند که تا آخرین لحظه حضور در سعدیه آیدین همراه الناز راه می اومد. ماهام گفتیم پسره زیادی بهش خوش می گذره هی دوربین و دادیم بهش که ازمون عکسای چهار نفره بگیره. دیگه آخرش یه پا عکاس باشی شده بود.

****

از اون جا رفتیم باغ دلگشا، چون نزدیک بود. بیشتر از این که باغ و ببینیم داشتیم عکس می گرفتیم. خیلی حال داد. کلی ژستای مختلف و

WWW.IRANMEET.COM

مدلای مختلف. بعدشم رفتیم یه جا ناهار خوردیم. البته ناهار که چه عرض کنم، ساعت چهار بود دیگه. بعد اونم رفتیم حافظیه و از اون جایی که هیچ کدوم یادمون نبود، یه کتاب حافظ با خودمون نبردیم که یه فال بگیریم. حوض سعدیه که اون جوری حاجت داده بود شاید حافظ دلش می سوخت و یه چیز خوب گیر من بدبخت می اومد. بازم عکس و چشم چرونی. آخه کلی مسافر اومده بود و کلی پسرای خوشتیپ. من و درسا هم مثل هیزا چشم ازشون بر نمی داشتیم. یه چند باری هم رفتیم به یکی دو تا از خوباشون گفتیم بیان ازمون عکس بگیرن. دیگه شب شده بود. رفتیم یه آب میوه ای خوردیم و خاله الناز زنگ زد که فلان فامیلشون دعوتشون کرده شام. یعنی در واقع وقتی فهمیده الناز با دوستاش اومده شیراز زنگ زده ماها رو دعوت کرده خونه اشون.

بس که این خاله و فامیلا مهمون نواز بودن ماها شرمنده شدیم. هر چی گفتیم نه زشته ما بیرون غذا می خوریم، گوش نکرد و گفت غذا پختن و ناراحت می شن. خلاصه با کلی اصرار ماهام ماشین گرفتیم و رفتیم خونه برادر شوهر خاله الناز. چه فامیل نزدیکی هم بودن. ماهام چقده می شناختیمشون. رفتیم اونجا و پررو پررو سلام و علیک و مثل خانم ها نشستیم. این بیچاره هام هی ازمون پذیرایی کردن.

اولش که وارد شدیم به الناز گفتم:

ـ الناز اینا چندتا بچه دارن؟ چند نفری زندگی می کنن؟ چرا انقدر زیادن؟

آخه سه چهار تا خانم و سه چهار تا هم آقای بزرگ همراه دو سه تا دختر جوون و سه چهار تا پسر جوون و چند تا بچه اون جا بودن.

درسا ـ اینا همه مال این خونه ان؟

الناز آروم گفت:

ـ هیس می شنون. نه اینا خودشون غیر ماها مهمون دارن. زشته تورو خدا آبرو ریزی نکنید.

انقده که ما دیر اومده بودیم دیگه سر شام رسیده بودیم. ساعت نزدیک نه شب بود. یکی از دخترا که انگاری برادرزاده شوهر خاله الناز بود اومد به مامانش گفت:

ـ مامان شام و بیارم؟

مامانش ـ نه صبر کن یه ده دقیقه دیگه بچه ها هنوز نرسیدن.

ماهام مونده بودیم که مگه غیر ما بچه های دیگه ای هم هستن که بیان؟ ببین اینا دیگه چه بی ادبن که از ماهام دیرتر می خوان بیان.

خلاصه یه ۷-۸ دقیقه بعد زنگ در و زدن و بعد یه دقیقه صدای سلام علیک اومد و ماهام که داشتیم از خودمون پذیرایی می کردیم، با صدای سلام برای احترام پاشدیم ایستادیم که با این بچه ها یه چاق سلامتی بکنیم.

درسا آروم گفت:

ـ این بچه ها دو سالشونه؟ چرا از در اومدن تا تو سالن انقدر طول می کشه براشون؟ چرا انقدر آروم قدم ور می دارن. نه همون دو سالشونه که قدم هاشون کوچیکه دیگه.

الناز ـ خوب باید با n نفر سلام علیک کنن خوب. تورو خدا آبروم و نبرید اینجا.

چشممون به ورودی سالن بود که این بچه ها یکی یکی وارد شدن. با اومدن سومین نفر ماها دهنامون از تعجب باز موند.

آروم دم گوش الناز گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ این که آیدینه. اینجا چی کار می کنه؟

الناز بدبخت که از ماهام بیشتر هنگیده بود هیچی نگفت.

جالبیش این بود که آیدینم متعجب داشت بهمون نگاه می کرد. اما اون زودتر به خودش اومد و با یه لبخند خوشحال اومد جلو و سلام کرد.

آیدین ـ سلام مشتاق دیدار. خوشحالم دوباره می بینمتون.

یکی از پسرا با آرنج زد به پهلوی آیدین و گفت:

ـ آیدین جان مگه شما خانم ها رو دیده بودی قبلا؟

آیدین با لبخند گفت:

ـ بله افتخار آشنایی داشتم. چه آشنایی شیرینی هم بود.

بعد با همون لبخند دستی به سرش کشید. همون جایی که سکه الناز خورده بود بهش.

الناز که لبو شده بود از خجالت.

پسر دومیه مشکوک گفت:

ـ آیدین قضیه چیه که دختر خاله من این جوری قرمز شده؟

آیدین ـ بی خیال بابا.

پیدا بود که نمی خواد چیزی بگه.

پسره ـ خیلی لوسی آیدین. حالا برو کنار بذار جلسه معارفه رسمی بشه. خوب خانم ها من پدرامم پسر خاله الناز. این آیدین هم که می شناسیدش پسر عموی منه. این پسر خوب و آرومم که می بینید بردیاست اون یکی پسر عموم. خوب حالا الناز خانم دوستانتون و معرفی نمی کنید؟

الناز ـ البته معرفی می کنم. درسا، مهسا و اینم آنید.

بردیا یه نگاه یکم طولانی بهم کرد و منم تو دلم براش زبون در آوردم.

دیگه دیره آقا باید لب حوض مثل آیدین پیدات می شد. اون موقع جو گرفته بود من و، الان دیگه جوش رفته. دیگه وبال نمی خوام.

خلاصه سفره رو گذاشتن و ماها نشستیم شش لوپی غذا خوردیم. خدایی خیلی خسته و گرسنه شده بودیم بس که راه رفته بودیم.

ساعت نزدیک دوازده بود. دیگه باید می رفتیم خونه خاله الناز. از اون جایی که ما دخترا با آژانس اومده بودیم الناز از دختر صاحب خونه خواست که براش زنگ بزنه آژانس، که تا این و گفت آیدین دختر عموش و صدا کرد و گفت:

ـ صبا نمی خواد زنگ بزنی. شبه خوب نیست خانم ها با آژانس برن. من می برمشون.

من ـ ایول غیرت.

درسا ـ نه بابا غیرت چیه؟ می خواد بیشتر با الناز باشه. دیداش و تو مهمونی زد حالا می خواد بره تو عمل.

الناز ـ خفه خیلی بی ادبین.

مهسا ـ هیس داره میاد سمت ما.

WWW.IRANMEET.COM

همه مون ساکت شدیم. آیدین اومد و ازمون اجازه خواست که ماها رو برسونه، ماهام از خدا خواسته قبول کردیم. با صاحب خونه و مهمونا خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.

تا آیدین در ماشین و با ریموت باز کرد من و مهسا و درسا چپیدیم رو صندلی پشتی و با نیش باز به الناز نگاه کردیم که یعنی حالا برو جلو بشین.

النازم یه چشم غره اساسی به ما تابلوها رفت و اومد بره جلو بشینه که آیدین زودتر از اون در ماشیبن و براش باز کرد و الناز با یه شرمی لبخند زد که آیدینم خر کیف شد.

خلاصه نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. یه دو دقیقه گذشت، ماها دیدیم کسی حرف نمی زنه. یه اشاره به درسا کردم که درسا هم سریع گرفت و دم گوش مهسا یه چیزی گفت که اونم با سر موافقت کرد. به سه دقیقه نرسید که من و درسا و مهسا سرمون یه وری شد و مثلا خوابیدیم. من که کارم خواب توی ماشین بود. مهسا هم همچین مظلوم خوابیده بود که کسی شک نمی کرد. درسا هم که آخر فیلم بازی بود.

یکم گذشت صدای آیدین و شنیدیم که می گفت:

ـ دوستاتون چه زود خوابشون برده.

چند لحظه بعد الناز گفت:

ـ آنید که عادتشه، تا ماشین روشن می شه می خوابه؛ مهسا و درسا هم به خاطر خستگی حتما خوابشون برده، خیلی راه رفتیم امروز.

آیدین ـ اگه شمام خسته اید بخوابید من راه و بلدم.

الناز ـ نه من خوابم نمی بره.

آیدین با یه صدای آرومی گفت:

ـ منم فکر نکنم امشب خوابم ببره.

وای که اینا رمانتیک شدن. لای چشمام و باز کردم زیر زیرکی نگاه کردم. آیدین برگشته بود به الناز نگاه می کرد. النازم بچه باحیا سرش و انداخته بود پایین.

آیدین ـ امروز بهترین روز زندگیم بود. دیدن شما.... من آدم پررویی نیستم، اما نمی دونم چه جوریه که کنار شما شجاع می شم و می تونم حرف دلم و بزنم.

خوب بزن دیگه چرا لفتش می دی؟ الان می رسیم. مردیم از فضولی.

آیدین ـ راستش من.... من.... از همون موقع که سکه شما خورد تو سرم یه حال عجیبی دارم. نمی دونم چم شده.

خوب معلومه چته دیگه؟ ضربه مغزی شدی.

آیدین ـ می خوام بگم که.... که من خیلی از شما خوشم اومده. یه جورایی انگاری خیلی وقته می شناسمتون. اینم که یه جورایی باهم فامیلیم عالیه. خیلی دلم می خواد بیشتر باهاتون آشناشم.

منتظر به الناز نگاه کرد.

ای بمیری که انقدر چشم چرونی، جلوت و نگاه کن پسر، الان ماها رو جوون مرگ می کنی. تو این فکرا بودم که یهو ماشین یه تکونی خورد و

WWW.IRANMEET.COM

ایستاد.

ای مرگ بگیری که آخر، سر عشق و عاشقی شما تصادف کردیم.

آیدین ـ نمی خواید چیزی بگید؟ رسیدیم. معلوم نیست دیگه کی بتونم ببینمتون. خواهش می کنم من و منتظر و چشم به راه نذار. الناز....

ای کوفت و الناز.... این جور که تو بدبخت و با ناز صدا کردی منم بودم سریع قبول می کردم، تازه شم می پریدم یه ماچ از لبت می کردم واسه محکم کاری.

از گوشه چشم دیدم الناز برگشت و یه لبخند قشگ زد که دل آیدین و برد. آیدینم با ذوق گفت:

ـ ممنونم. خیلی ممنونم الناز.

چه سریع هم پسر خاله می شه. البته پسر عموی پسر خاله.

خلاصه ماهام که دیدیم دیگه قضیه اکی شده کم کم شروع کردیم به تکون خوردن که مثلا داریم بیدار می شیم. دیگه ترسیدیم کار به جاهای باریک و صحنه ماچ و بغل بکشه. البته من و درسا پایه بودیم، اما خوب این مهسا زیادی خاله خان باجی بود نمی ذاشت ما صحنه های ۱۸+ ببینیم.

خلاصه مثلا از خواب بیدار شدیم و بعد کلی تشکر تندی خودمون و پرت کردیم از ماشین بیرون و زنگ خونه رو زدیم و رفتیم تو حیاط و منتظر که الناز و آیدین درست و حسابی از هم خداحافظی کنن.

تا الناز پاشو گذاشت تو خونه ماها پریدیم رو سرش که چی شد و زود بگو و....

النازم با یه لبخند و ذوق گفت:

ـ شماره ا مو گرفت.

درسا ـ ایول این حوض سعدیه چه می کنه.

من با حرص گفتم:

ـ یعنی همه جا پارتی بازی، سر حوض سعدیه هم پارتی بازی؟

بعد با حرص پام و کوبیدم و رفتم تو خونه.

از فردا دوباره بازدید از مکان های دیدنی شروع شد. رفتیم خونه قوام؛ دقیقا اسمش یادم نیست شاید نارنجستان قوام بود. از اون جایی که من خیلی خوش شانسم دربون اونجا از من بخت برگشته خوشش اومد. حالا یارو جای بابام بودا، وقتی بهش گفتم بیاد ازمون عکس بگیره با ذوق قبول کرد و اومد و تازه کلی تز تو مدلای عکسا داد.

انگاری خط چشم و موهای فرم بالاخره یه کاری کرده بود، اما چه کاری؟ هرچی بابا و بابا بزرگ بود گیر می داد به من بدبخت.

از اون جا رفتیم بازار وکیل و من برای طراوت جون یه انگشتر نقره خوشگل خریدم و برای شروین یه دونه از این مجسمه های تخت جمشید.

اون قدر گرممون شده بود و هلاک بودیم که رفتیم یه جا تو یه آب میوه فروشی نشستیم. اون قدر تشنه امون بود که هر کدوم دو تا آب میوه سفارش دادیم.

ساعت سه رسیدیم خونه و ناهار و استراحت و شبم رفتیم باغ جهان نما و آخر شبم چون دیر شده بود الناز زنگ زد آیدین اومد دنبالمون و ماها

WWW.IRANMEET.COM

رو رسوند خونه و اصرار که اگه بخواین برین بگردین من میام می رسونمتون و اینا. بدبخت گلوش حسابی گیر الناز بود که می خواست از کار و زندگی بیفته، ماهام که راننده و ماشین مفت گیر آورده بودیم زودی قبول کردیم.

دوباره فرداش به صورت فشرده رفتیم باغ ارم که خیلی سبز و قشنگ بود. دلم هوای خونه طراوت جون و کرده بود. دلم براش تنگ شده بود ولی از اون جایی که بهم چند بار تاکید کرده بود که تو این مسافرت ذهنم و آزاد کنم و اصلا به فکر اونا و خونه نباشم، نمی تونستم زنگ بزنم.

دو روز دیگه برمی گشتیم تهران و می دیدمش.

تو باغ سه تا پسره دنبالمون راه افتاده بودن و هر جا می رفتیم می اومدن دنبالمون. یه وقتایی هم یه تیکه ای می نداختن.

برگشتم به درسا گفتم:

ـ تورو خدا می بینی؟ اره و اوره و شمسی کوره افتادن دنبالمون. شانس که نیست.

درسا یه نگاهی به پسرا کرد و گفت:

ـ اما آنید شمسی کوره خوبه ها.

برگشتم دیدم همچین بدم نیست. قد بلند و خوش تیپ بود؛ وقتی هم که حرف می زد با اون لهجه بامزه شیرازی خیلی با حال می شد، اما من لج کرده بودم با سعدی، چون لب حوض بهم حاجت نداده بود منم دور پسر شیرازیا رو خط کشیده بودم.

شبم با آیدین رفتیم دروازه قرآن و سر مزار خواجوی کرمانی. بازم شام بیرون خوردیم و آیدین ماها رو رسوند خونه.

رسما خونه خاله الناز برامون شده بود خوابگاه. شب به شب می اومدیم می خوابیدیم و صبح می رفتیم بیرون تا شب.

بازم صبح ده از خونه زدیم بیرون و رفتیم حمام وکیل که موزه هم بود. یه آقایی اون جا بود که ماها رو که دید اومد برامون توضیح داد که اون جا چه خبره و دارن چی کار می کنن، آخه داشتن باز سازیش می کردن. ماهام مثل بچه های خوب به حرفای آقا گوش کردیم و تا یکی صداش کرد و رفت ماهام دوربین و در آوردیم و چیک و چیک از خودمون عکس گرفتیم. بعدم که رفتیم ارگ کریم خان و یه دوری هم اون جا زدیم و از اون جایی که فردا می خواستیم برگردیم، بازم دست به دامن آیدین شدیم که اومد و ماها رو برد تخت جمشید و از شانس ماها دو تا تور هم اومده بودن که تو یکی شون یه خانمی توضیح می داد و یکی شون یه آقایی، که خدایی خیلی بهتر از خانمِ توضیح می داد. ماهام رفتیم قاطی تور شدیم و ردیف اول تو دهن آقا لیدرِ بودیم که تمام حرفا و توضیحات و کامل بشنویم.

یارو هم که ماها به نظرش آشنا نبودیم، هی به ما نگاه می کرد ماهام به روی خودمون نمی آوردیم.

توضیحات که تموم شداز محوطه اومدیم بیرون. هی بچه ها شیرم کردن که آنید برو ببین این یارو مال کدوم توره که دفعه بعد با اونا بیایم، منم که خودمم از کار پسرِ خوشم اومده بود رفتم جلو و حرفای پسرِ که با یه مرده تموم شد گفتم:

ـ ببخشید ماها مسافریم. توضیحاتتون خیلی جالب بود و ما خیلی استفاده کردیم. می خواستم بدونم شما از طرف توری چیزی هستین که اگه ما دفعه دیگه اومدیم بتونیم به طور کامل از اطلاعاتتون استفاده کنیم؟

پسره یه نگاهی بهم کرد و گوشه لبشم یکم کج شد و گفت:

ـ من لیدر نیستم. من استاد دانشگاهم. امروزم به خاطر مراسم اومدم اینجا. در هر حال اینجا تورها و لیدرهای بهتر از منم هستن که می تونید از اطلاعاتشون استفاده کنید.

WWW.IRANMEET.COM

یه ببخشیدی گفت و رفت. منم کش آوردم رسما. ضایع شده بودم بد. دخترا اومدن نزدیکم و تا چشمم به خنده های ریزشون افتاد یه جیغی کشیدم سرشون و روم و برگردوندم و قهر کردم.

داشتیم می رفتیم بیرون از محوطه که دیدیم رو یه تابلوی بزرگی حروف میخی نوشتن. ماهام مثل ندید بدیدا با ذوق هر کدوم یکی یه دوربین در آوردیم و شروع کردیم از الفبای میخی عکس گرفتن.

کارمون که تموم شد چشمم خورد به بالای تابلو که گفته بود اگه بروشور خط میخی می خواید دو متر جلوتر رایگان می دن. ماهام دماغ سوخته و ضایع رامون و کشیدیم و رفتیم سوار ماشین آیدین شدیم و رفتیم خونه.

صبح آخرین روزم سریع بیدار شدیم و وسایلمون و جمع کردیم و با همه خداحافظی کردیم و با آیدین رفتیم شاه چراغ. قد یه ساعت نماز و دعا و رازو نیاز و التماس دعا از شاه چراغ کردیم و بعد عکس گرفتن اومدیم بیرون.

تو این چند روزه ۵۰۰-۶۰۰ تا عکس گرفته بودیم. خودشیفتگی تا چه حد آخه؟

آیدین ماها رو رسوند ترمینال و ماهام الناز و آیدین و تنها گذاشتیم که حرف بزنن و خداحافظی کنن. خداییش آیدین پسر خوبی بود و به الناز می اومد.

بالاخره مسافرت چند روزه ما تموم شد و با کلی انرژی و خاطره خوب و عکس فراوون برگشتیم تهران. منم که خب کل مسیر خواب بودم و به کتکای درسا که سعی می کرد بیدار نگهم داره، توجه نکردم.

****

به ترمینال تهران که رسیدیم همه از هم خداحافظی کردیم و مهسا با ستوده که اومده بود دنبالش رفت. آخه قرار بود چند روز خونه اونا بمونه. الناز و درسا هم اتوبوس گرفتن رفتن خونه هاشون. منم یه آژانس گرفتم و رفتم خونه خانم احتشام.

وای که چقدر دلم تنگ شده بود برای طراوت جون با اون مهربونی هاش، برای شروین هم ایضا واسه کل کل و حرص دادن و حرص خوردن و مهربونی های گاه و بیگاهش که آدم و شوکه می کرد. اون قدر به همه چی فکر کردم که رسیدم دم خونه. با ذوق پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و زنگ زدم. وای که چقدر چیز داشتم واسه خانم تعریف کنم. چقدر عکس گرفته بودیم. یه روز طول می کشه همه رو ببینه. لبخند به لب ایستادم جلوی در که در با صدای تقی باز شد. دویدم تو خونه و واسه عمو جواد یه دستی تکون دادم و یه سلام عجله ای گفتم و چمدون به دست تا جایی که چرخای چمدون اجازه می داد لخ لخ کنان و با سرعت رفتم سمت عمارت.

وای که چقدر دلم واسه این باغ تنگ شده بود. زوم عمارت و مسافتی که مونده بود به عمارت شده بودم و به هیچی توجه نداشتم. رسیدم پای پله ها و به زور چمدون سنگینم و کشوندم بالا و با ذوق از در عمارت وارد شدم. همون جور که با چمدون ور می رفتم که از در ردش کنم. با صدای بلند داد زدم:

ـ طراوت جون، طراوت جون کجایی؟ من برگشتم.

از هیجان و دلتنگی نیشم تا جای ممکن باز بود. با کلی زحمت چمدونم و از در رد کردم و سرم و بلند کردم تا ببینم کسی برای استقبال از آنید خانم گل گلاب اومده یا نه، که یهو با دیدن پسر جوونی که همون لحظه از پله ها اومده بود پایین و باهام چشم تو چشم شد خشک شدم. نمی

WWW.IRANMEET.COM

دونم قلبم ایستاد یا از تو حلقم زد بیرون، چون دیگه حس نمی کردم قلبی دارم.

خدایا این این جا چی کار می کرد؟ اگه یک آدم بود که تو کل زندگیم دلم نمی خواست هیچ وقت دوباره ببینمش این آدمه و حالا، دقیقا جلوی من ایستاده بود و اونم با همون تعجب بهم نگاه می کرد.

پسر با بهت و ناباوری گفت:

ـ آناهید....

چشمم به پسر بود و هنوز تو شوک بودم. تنها کسی که اسم کاملم و صدا می کرد الان اینجا بود؛ درست رو به روم.

حال بدی داشتم. دلم می خواست فرار کنم. هر جا باشم غیر از این جا، تنها با این آدم. یهو فرشته نجاتم و دیدم. وای شروین چقدر ماهی، همیشه به موقع می رسی. شروین از تو سالن بیرون اومد و چشمش که به من افتاد یه لبخند کج زد و گفت:

ـ آنید کی برگشتی؟

با همون لبخند یه وری جلو اومد و دستش و دراز کرد سمتم. به زور دستم و تو دستش گذاشتم. کار شروینم برام عجیب بود. هیچ وقت بهم دست نمی داد اما حالا.... عجیب تر این که بعد دست دادن یه دستش و پشت کمرم گذاشت و من و به سمت جلو هل داد و گفت:

ـ حالا چرا این جا ایستادی؟ بیا برو وسایلت و بذار تو اتاقت. بیا که باید به چند نفر معرفیت کنم.

با تعجب به شروین نگاه کردم. این جا چه خبر بود؟ به کی می خواست معرفیم کنه؟

شروین به پسر نگاه کرد و گفت:

ـ اِه تو این جایی؟ برو تو سالن مامان طراوت منتظرته. بچه هام اونجان.

شروین من و سمت پله ها هل داد و خودش دست پسر و گرفت و کشوند تو سالن.

گیج و منگ از پله ها بالا رفتم. ذهنم خالی بود. نمی تونستم بفهمم این جا چه خبره. این پسرِ این جا چی کار می کنه؟ شروین این و از کجا می شناسه؟

نه حتما دارم خواب می بینم. اون نمی تونه این جا باشه. اون که اصلا ایران نبود.

رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم و سرم و تو دستام گرفتم. خدایا این جا چه خبره؟ چرا همه اتفاقای بد با هم برای من می افته؟ تا میام یکم آروم بشم یه اتفاق تازه می افته. آه گند بزنه به این زندگی.

با صدای در اتاق به خودم اومدم.

من ـ بیا تو در بازه.

در باز شد و مهری خانم اومد تو اتاق. به احترامش بلند شدم. اومد جلو بغلم کرد.

مهری ـ خانم آنید شما برگشتین؟ دلمون تنگ شده بود. جاتون خیلی خالی بود.

من ـ مرسی مهری خانم منم دلم برای همه تون تنگ شده بود.

مهری ـ راستی خانم احتشام گفتن صداتون کنم بیاین پایین تو سالن هستن.

یه لبخند نصفه نیمه زدم و گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ باشه الان میام.

مهری سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون.

باید می رفتم پایین. هر چه زودتر باید می فهمیدم این جا چه خبره. مانتوم و شالم و در آوردم و تاپم و با یه بلوز مشکی عوض کردم. شلوار لی تیره ام هم پام بود. یه نگاه به خودم تو آینه کردم. وای قیافه ام داغون بود. نمی خواستم این جوری برم پایین. سریع رفتم تو دستشویی و صورتم و شستم و اومدم در عرض پنج دقیقه یه آرایش درست و حسابی کردم و یه عطر خوشبو هم به خودم زدم و موهامم که صاف کرده بودم با گیره جمع کردم پشت سرم ، جلوی موهامم کج ریختم تو صورتم. حالا قیافه ام خیلی بهتر شده بود. اعتماد به نفسم برگشته بود. نباید جلوی اون پسر کم بیارم.

دو تا نفس عمیق کشیدم و از اتاق اومدم بیرون. از پله سرازیر شدم و رفتم تو سالن.

چشمام از تعجب گرد شده بود. این همه آدم از کجا اومده بودن؟ غیر شروین و خانم احتشام و اون پسر، دو تا پسر دیگه و سه تا دختر هم تو سالن بودن. همه شون تو رنج سنی بیست تا سی سال بودن.

شروین اولین نفری بود که من و دید. نگاهش رو من زوم شد. شاید براش عجیب بود که تو خونه آرایش کردم و انقدر به خودم رسیدم. بیشترین آرایشم تو خونه یه رژ بود. پسر هم چشم ازم بر نمی داشت. من اما نگاهم به طراوت جون بود. سعی کردم یه لبخند بزنم. تقریبا به جمعشون رسیده بودم. دیگه همه متوجه من شده بودن.

با یه لبخند سلام کردم. خانم احتشام تا صدای من و شنید با لبخند بلند شد و برگشت طرفم و دستش و باز کرد که بغلم کنه.

احتشام ـ سلام عزیزم بالاخره اومدی؟ دلمون تنگ شد. انگار خیلی بهت خوش گذشته بود که ماها رو فراموش کردی.

منم لبخندم عمیق تر شد و با ذوق رفتم جلو و رفتم تو بغلش و در حالی که دو سه تا ماچ آبدار از گونه اش می گرفتم گفتم:

ـ طراوت جون.... خودتون گفتین برم زنگم نزنم، حتی تهدید کردین که اگه زنگ بزنم جوابم و نمی دین.

طراوت جون یه قهقهه خوشحال زد و گفت:

ـ شوخی کردم دختر. انگار شیراز بهت ساخته.

با لبخند گفتم:

ـ آره خیلی.

صدای یه پسر از پشتم اومد.

– مامان طراوت این خانم کی هستن که تونستن این جوری شما رو سر حال بیارن؟

من که با صدای پسر برگشتم ببینم کیه چشمم به یه پسر جون تقریبا ۲۵-۲۶ ساله افتاد. تیپش که خیلی خوب بود. موهاشم یه ور ریخته بود تو صورتش. بلوز مردونه و یه شلوار لی پوشیده بود و قیافه کلیش خوب بود. چهار شونه و قد بلند البته کوتاه تر از شروین بود.

دست طراوت جون هنوز دور شونه ام بود. با یه حرکت یکم من و به خودش فشار داد و با لبخند گفت:

ـ این و میگی؟ این دختر زلزله است. سر و صدای این خونه است.

با بهت برگشتم سمت طراوت جون. دهن همه یه متر باز مونده بود و فقط شروین یه پوزخند کج رو لبش بود.

WWW.IRANMEET.COM

آروم گفتم:

ـ طراوت جون الان جلو مهموناتون باید از من تعریف کنید نه این که ماهیت واقعیم و لو بدین.

طراوت جون دوباره یه قهقه زد و گفت:

ـ این دختر بهار زندگیه منه. مثل دختر خودمه، پس خوب باهاش رفتار کنید چون برای من به اندازه شما عزیزه. اگه بفهمم اذیتش کردین تنبیه می شین. این حرف یادتون باشه. اگه فکر می کنید بلوف می زنم از شروین بپرسید.

همه با تعجب برگشتن به شروین نگاه کردن که اونم بی خیال نشست رو مبلش و گفت:

ـ اگه می خواین دربونی، شوفری، محافظی، حمالی چیزی بشید آنید و اذیت کنید.

این بار همه با دهن باز به من نگاه کردن. یه پشت چشم برای شروین نازک کردم که یهو یادم اومد همه دارن نگام می کنن. سریع بی هوا یه ببخشید گفتم و سرم و انداختم پایین.

پسر ـ حالا این خانم مهم کی هستن مامان؟

اِه چرا همه به طراوت جون می گن مامان؟

طراوت ـ این خانم پرستار هستن. آنید عزیز من که خیلی هم دوسش دارم.

بعد رو به من گفت:

ـ این کور و کچلا رو هم که می بینید نوه های من هستن.

صدای اعتراض همه بلند شد.

دختر ـ مامان حالا ماها شدیم کور و کچل؟ از پرستارتون انقدر تعریف می کنید اونوقت از ماها....

احتشام ـ خوب اول که بدی های آنید و گفتم. بعدشم شماها چند ساله نیومدین ایران، الانم اگه شروین نبود نمی اومدین. فکر نکنید پیر شدم هیچی حالیم نیست.

شروین یه پوزخندی حواله دخترِ کرد.

طراوت جون ـ خب بذار ببینم.... آهان، بچه ها رو معرفی نکردم. به ترتیب این پسر بلبل زبون....

اشاره به همون پسر ۲۵-۲۶ ساله کرد و ادامه داد:

ـ مهیاره پسر پسر کوچیکم مهرداد، ۲۵ سالشه، مهندس عمرانه و تو شرکت باباش کار می کنه. این دخترم که همش غر م یزنه.....

اشاره به دختر معترض کرد که یه دختر ۲۳-۲۴ ساله بود که موهاش فندقی بود و یه صورت بانمک داشت و با یه لبخند دوستانه بهم نگاه می کرد:

ـ ملیساست. دختر دختر بزرگم ماهرخ. ۲۳ سالشه و مدیریت می خونه.

اشاره کرد به یه دختر دیگه که آروم نشسته بود و بهم نگاه می کرد. همچین نشسته بود که فکر کردم داره سر کلاس به درس معلم گوش می ده.

احتشام ـ این دخترم که می بینی کوچیکترین نوه امه، ۲۱ سالشه اسمش فرنازه. دختر دختر کوچیکم مهتاب. الان داره حقوق می خونه. اینم از

WWW.IRANMEET.COM

دختر پسر دومیم میلاد که ۲۴ سالشه و اسمش آتوساست. مدیریت بازرگانی خونده و تو کارخونه باباش کار می کنه.

یه نگاه به قیافه آتوسا کردم. قیافه خودش بد نبود ولی کلی آرایش کرده بود و موهای بلوندش و باز ریخته بود دورش. از همون اول که وارد شده بودم با یه نگاه سرد و تحقیرآمیز بهم نگاه می کرد.

دختره نچسب اجنبی. تو دلم براش شکلک در آوردم و به پسری که طراوت جون معرفی می کرد نگاه کردم. یه پسر۲۵ ساله خوب با پوستی روشن و موهای مشکی، با چشم و ابروی قهوه ای تیره. آخی چه بامزه بود قیافه این پسره. قیافه اش خیلی ایرونی بود.

طراوت ـ اینم پسرِ پسر سومیم مهران که وکیله و اسمشم ماکانِ.

بعد اشاره کرد به اون پسر. این یکی رو خوب می شناختم؛ البته تا حدودی.

طراوت جون ـ و آخرین نوه ام البته تو معرفی، چون همسن شروینه و دومین نوه بزرگمه. معماری خونده و یه شرکت بزرگ مهندسی داره. پسرِ پسر بزرگم و برادر آتوساست و ۲۹ سالشه و اسمشم آرشامه.

آرشام.... آرشام.... خوبه، لااقل اسمش و راست گفته بود. چشمامون توهم قفل شده بود. اون با صورت ناباور و یه لبخند مشتاق نگاهم می کرد و من، همه نفرتی که تو وجودم ازش داشتم و تو صورتم و نگاهم جمع کردم و بهش چشم دوختم. بعد از یک دقیقه کشمکش چشمی، نگاهم و ازش جدا کردم و اومدم روم و برگردونم که چشمم خورد به شروین. صورتش یه جوری بود. یه جور خاص نگاهم می کرد. انگار قیافه اش شبیه علامت سوال بود. یه لحظه یادم اومد که اونم پسر عموی آرشامه، از اونم بدم اومد. یه چشم غره رفتم بهش و روم و برگردوندم.

معارفه تموم شده بود و همه نشسته بودیم. همه با هم حرف می زدن من اما تو فکر بودم.

ظاهرا همه این نوه ها به بهانه مادر بزرگشون اومده بودن ایران، اما این جور که پیدا بود بیشتر به خاطر شروین اومده بودن. انگاری یه روز بعد مسافرت من سر زده میان و همه رو غافلگیر می کنن. خانم هم که مدت ها بود نوه هاش و ندیده بود کلی خوشحال می شه و از اون جایی که من حق تماس با خونه رو نداشتم بی خبر از همه جا اومدم خونه و اولین چیزی که باهاش رو به رو شدم صورت نفرت انگیز آرشام بوده.

تا بعد از خوردن ناهار مجبور بودم تو اون جمع بمونم اما بعدش با یه عذرخواهی اجازه گرفتم که برم تو اتاقم. خانم هم با لبخند بهم اجازه داد چون از راه رسیده بودم و خسته بودم.

سریع از جام بلند شدم و از سالن اومدم بیرون. پام و رو پله ها گذاشتم که صدای آرشام و از پشت سرم شنیدم.

آرشام ـ آناهید.... آناهید صبر کن، کارت دارم.

وقتی اون صدام می کرد از اسمم متنفر می شدم. بی توجه به صدا کردناش تند تر از پله ها بالا رفتم و خودم و رسوندم به اتاقم. سریع در اتاق و بستم و خودم و پرت کردم رو تختم. صدای پاش و پشت در اتاقم می شنیدم. یه صدای آروم شنیدم که گفت:

ـ پس کجا رفت؟

خوب بود که نمی دونست اتاق من کجاست. چشمام و بستم و سعی کردم ذهنم و خالی کنم. نمی دونم کی خوابم برد.

****

صدای در از خواب بیدارم کرد. مهری خانم بود واسه شام بیدارم کرده بود. دست و صورتم و شستم و یه دستی به سر و صورتم کشیدم و رفتم

WWW.IRANMEET.COM

پایین. همه تو سالن بودن. یه سلام کردم و رفتم کنار طراوت جون نشستم. حضور بین این آدما برام سخت بود. دوست داشتم تو اتاقم می موندم.

طراوت جون در باره مسافرتم پرسید و من براش گفتم. از اول شروع کردم به تعریف کردن. با آب و تاب و آروم برای طراوت جون حرف می زدم. با چشمم هم هوای همه رو تو سالن داشتم.

آرشام به شومینه خاموش تکیه داده بود و یه لیوان شربت تو دستش بود که چند دقیقه قبل مهری خانم آورده بود و تعارف کرده بود. آرشام اون جا ایساده بود و به من و طراوت جون نگاه می کرد. دلم می خواست چشماش و در بیارم. چه خوشحالم نگاه می کنه. بی توجه بهش مشغول حرف زدن بودم.

آتوسا هم رو دسته صندلی شروین نشسته بود و باهاش حرف می زد. یه جورایی همه حرکاتش نمایشی و برای جلب توجه بود. مثلا یه دفعه با صدای بلند قهقهه می زد. دست تو موهاش می کرد و الکی می فرستادشون عقب. بی خودی به دست و بازوی شروین می زد و کم کم سعی می کرد بره تو بغل شروین بشینه. پیدا بود بد تو کف شروین مونده؛ اما شروین همون قیافه سرد و قطبیش و داشت و به حرفایی که باعث قهقهه آتوسا می شد پوزخند می زد. یعنی پسر انقدر بی احساس؟ چه می دونم وا... شاید دختره زیادی خوش خنده است.

اون چهار نفر دیگه هم دور هم جمع بودن و حرف می زدن.

داشتم برای طراوت جون از سعدیه و حوض آرزو می گفتم. طراوت جونم با یه لبخند متمرکز شده بود رو حرفای من. وقتی به اون جاش رسیدم که سکه الناز خورد تو سر آیدین، یه دفعه طراوت جون منفجر شد و با صدای بلند شروع کرد به خنده جوری که همه ترسیدن و ساکت شدن و با تعجب به مادربزرگشون نگاه کردن. حتی مهیار رو صندلیش نیم خیز شد تا اگه مادربزرگشون نیاز به تنفس مصنوعی چیزی داره بهش بده، آخه از خنده به نفس نفس افتاده بود.

تنها کسی که خونسرد نگاه می کرد بهمون، شروین بود. اونم به خاطر این بود که به کارای ما عادت داشت.

آرشام ـ مامان طراوت حالتون خوبه؟ چی شد آخه یهو؟

منتظر به من نگاه کرد. منم دور از چشم بقیه یه چشم غره بهش رفتم و روم و برگردوندم دیدم شروین داره نگام می کنه.

اِه این دید؟ اشکال نداره شروین خودیه، ولی نکنه بعدا بیاد حالم و بگیره که به پسر عموش چشم غره رفتم؟ نه بابا فضول نیست که بخواد تو کار بقیه دخالت کنه.

طراوت جون یکم آروم تر شده بود که مهری خانم اومد و واسه شام صدامون کرد. شام و خوردیم و بعدش این بچه ها رفتن دوباره همون جای قبلی نشستن. منم برای فرار از اون جمع رفتم سمت آشپزخونه که مثلا به کارها یه سر و سامونی بدم ببینم همه چی مرتبه یا نه. از آشپزخونه اومدم بیرون. نرسیده به ورودی سالن بودم که دیدم آرشام اومد بیرون. خواستم راهم و کج کنم برم یه جا خودم و قایم کنم که دیگه دیر شده بود و آرشام دیده بودم. صدام کرد.

آرشام ـ آناهید.... آناهید وایسا کارت دارم. کجا داری می ری؟

بازم محلش ندادم. روم و برگردوندم که برم تو آشپزخونه که یهو بازوم و از پشت کشید و نگهم داشت.

برگشتم و عصبانی با اخم یه نگاه به دستش که بازوم و نگه داشته بود کردم و یه نگاهم به صورتش.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ دستت و بکش کنار.

آرشام ـ کارت دارم چرا از دستم فرار می کنی؟

با اخم، خیلی جدی گفتم:

ـ آقای احتشام لطف کنید دستتون و بردارید.

آرشام اول متعجب بعدم با یه لبخند گفت:

ـ آناهید! تو چته؟ منم آرشام.... آقای احتشام یعنی چی؟

من ـ ببینید شما الان این جا مهمونید. منم برای مادر بزرگتون کار می کنم اما دلیل نمی شه که شما هر کاری می خواید بکنید منم آروم بمونم. یا دستتون و می کشید یا خودم می ندازمش؟ کدوم؟

جدی و مبارزه طلبانه بهش نگاه کردم. اونم با بهت به چشمام نگاه می کرد.

– این جا چه خبره؟

من و آرشام تو یه لحظه برگشتیم سمت صدا و شروین و تو ورودی سالن دیدیم. با اخم و تعجب داشت نگاهمون می کرد. خوب بدبخت حق داشت تعجب کنه، فاصله من و آرشام خیلی کم بود و بازوی منم که تو دست آرشام، مشکوک بود خب؛ اما من خوشحال از حضور شروین با یه حرکت بازوم و از تو دست آرشام کشیدم بیرون و بدون حرف رفتم سمت سالن. به هیچ کدومشون هم نگاه نکردم.

چند دقیقه بعد من، آرشام و شروینم اومدن و بدون حرف نشستن سر جاهاشون. منم سریع از خانم اجازه گرفتم و رفتم تو اتاقم. دیگه دلم نمی خواست تو اون جمع باشم.

****

دو روزی از برگشتم می گذشت. تمام سعیم و کرده بودم که بیشتر تو اتاقم باشم و اگه مجبور شدم برم پایین تو جمع، از کنار خانم احتشام تکون نخورم که نکنه باز آرشام الاغ تنها گیرم بیاره. نمی خواستم باهاش حرف بزنم حتی نمی خواستم ببینمش.

تو اتاقم نشسته بودم که مهری خانم صدام کرد که برم پایین توی باغ. چون همه اون جا جمع بودن و خانم گفت که منم برم پیششون.

ای خدا.... خب شما برید حالش و ببرید منم تو اتاقم می مونم دیگه.

یه باشه گفتم و حاضر شدم رفتم پایین. همه بودن. تندی رفتم کنار طراوت جون رو صندلی هایی که رو چمنا زیر سایبون گذاشته بودن نشستم. چشمم خورد به گل هام. خیلی وقت بود بهشون نرسیده بودم؛ همه کارها افتاده بود گردن مش جعفر. بذار از شر این نوه نتیجه ها راحت شم میام پیشتون عزیزان دلبندم.

با صدای طراوت جون به خودم اومدم. داشت یه چیزی می گفت. چشمم خورد به آرشام که با لبخند بهم نگاه می کرد. یک چشم غره آتیشی بهش رفتم.

این چند وقته کارم شده بود چشم غره رفتن به این و اون، بیشتر هم آرشام.

پررو پررو اومد کنارم نشست و خواست حرف بزنه که سریع با اخم گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ حرف زدی نزدی ها.

با دهن باز بهم نگاه کرد.

طراوت جون صدام کرد و بهم گفت برم به مهری خانم بگم قرصای خانم رو هم بیاره. آخه مهری رفته بود تو آشپزخونه تا شربت بیاره.

یه چشمی گفتم و بلند شدم. رفتم تو آشپزخونه به مهری گفتم و اومدم بیرون. داشتم از جلوی پله ها رد می شدم که یهو دستم کشیده شد. منم تعادلم و از دست دادم و پرت شدم عقب و خوردم به دیوار کنار پله ها. یهو یکی چسبید بهم و صورتش اومد تو حلقم.

از ترس چشمام و بسته بودم، اما وقتی حس کردم هنوز سالمم و رو پام، چشمم و باز کردم. تو فاصله پنج سانتی از صورتم صورت آرشام بود. با اخم بهم نگاه می کرد. همچین من و به دیوار منگنه کرده بود که جای تکون خوردن نداشتم. عصبانی گفتم:

ـ این چه کاریه؟ ولم کن دیوونه.

آرشام ـ تا باهات حرف نزنم ولت نمی کنم.

من ـ عمرا.

اومدم با دست هلش بدم عقب که با دستاش جفت دستام و گرفت و با فشار بیشتری من و به دیوار چسبوند. مثل اعلامیه روی دیوار شده بودم.

ای بمیره با این زورش نفسم درنمی اومد.

آرشام ـ سه روزه همش دنبالتم که باهات حرف بزنم اما تو همش فرار می کنی. چرا آناهید؟ چرا؟

با نفرت نگاش کردم و گفتم:

ـ چرا؟ روت می شه این سوال و ازم بپرسی؟

آرشام ـ آناهید.... منم آرشام.... آرشام تو.... یه زمانی دوستم داشتی دیگه نداری؟

من ـ هنوزم پررویی و اعتماد به نفس کاذب داری. تو هیچ وقت آرشام من نبودی. همش توهم بود. اگه یه زمانی دوست داشتم به خاطر حماقتم بود. ولم کن بذار برم.

آرشام ـ کجا؟ شاید تو دوستم نداشته باشی اما من هنوز دوست دارم، مثل همون وقتا.

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

ـ واقعا؟ هنوزم دوستم داری؟ مثل همون وقتا؟ همون وقتایی که من و فریبا و پریسا و عاطفه و مهشید و دوست داشتی؟ البته اینا فقط اسم دوست دخترایی بودن که تو کلاس ما داشتی. می خوای اسم بقیه رو هم بگم؟

عصبانی شدم. دیگه نمی تونستم خودم و آروم نگه دارم. با داد گفتم:

ـ ولم کن آرشام. من احمق بودم که فکر می کردم تو آدمی. فکر می کردم تو دنیا فقط یه مرد خوب هست و اونم تویی. من بی شعور بودم که آدمی مثل تو رو دوست داشتم. یه آدم که سرتاپاش پر دروغه، که دلش باند فرودگاست همه توش جا می شن. بچه بودم که خام حرفات شدم. ولم کن، اون دختری که تو می شناختی مرد. ازش هیچی نمونده. همون روزی که بی خبر رفتی و دوست دخترات نگران دنبالت می گشتن مرد. همون روزی که فهمیدم کسی که دوسش داشتم غیر من با چهار تا از همکلاسیای دیگه ام هم دوسته. روزی که فهمیدم با نصف دخترای مدرسه دوست بودی و برای من دم از پاکی و عشق می زدی. گمشو آرشام نمی خوام حتی اسمتم بشنوم. ولم کن.

WWW.IRANMEET.COM

هر چی من بیشتر حرص می خوردم، فشار آرشام بهم بیشتر می شد و صورتش نزدیک تر. از گرمی نفساش که به صورتم می خورد چندشم شده بود. صورتم و چرخوندم سمت راست و شروع کردم به تقلا کردن، بلکه از دستش نجات پیدا کنم اما اون زورش بیشتر بود.

- آنید....

با شنیدن اسمم انگارکه آرشام از خواب بپره سریع خودش و ازم جدا کرد و من تونستم نفس بکشم.

با لبخند و تشکر به صورت ناجیم نگاه کردم. از صداشم می تونستم بفهمم که این همون فرشته محافظ منه. همون شروین جون که سر بزنگاه می رسه. آرشام چند قدم به سمت شروین برداشت و گفت:

ـ شروین ما....

اما شروین بی توجه به آرشام با دو قدم بلند خودش و به من که خم شده بودم رو زانوم و سعی می کردم نفس بکشم رسوند و کمرم و گرفت و صافم کرد و گفت:

ـ حالت خوبه؟

با دست چپم مچ دست راستم و گرفتم و ماساژ دادم. نفله اون قدر محکم دستم و گرفته بود که نزدیک بود دستم از مچ قطع بشه.

من ـ خوبم.

شروین نگاهش به دستام افتاد. سریع دستام و گرفت و به مچشون نگاه کرد. اخماش که تو هم بود غلیظ تر شد. با همون اخم برگشت سمت آرشام و گفت:

ـ یکی به من بگه این جا چه خبر بوده؟

آرشام ریلکس گفت:

ـ خبری نبوده. من و آناهید داشتیم با هم حرف می زدیم.

شروین زیر لبی با بهت گفت:

ـ آناهید....

اخمش بیشتر شد و محکم به آرشام گفت:

ـ این چه جور حرف زدنیه که دست این دختر این جور کبود شده و نفسش هم بالا نمیاد؟

آرشام دستاش و تو جیب شلوارش کرد و رو به شروین گفت:

ـ یه حرف خصوصی بین من و آناهید بود. به تو ربطی نداره.

ای بمیری آرشام با این آناهید گفتنات. غلط کردی من چه حرفی دارم که با تو بزنم ؟ عمومیش و هم ندارم، حالا بیام خصوصی حرف بزنم؟ بیشعور بی شخصیت نفهم گوریل.

به شروین نگاه کردم، یه لحظه ترسیدم انقد که بد اخم کرده بود.

رو به آرشام گفت:

ـ اتفاقا هر چیزی که مربوط به آنید باشه به من ربط پیدا می کنه. مخصوصا خصوصیاش.

WWW.IRANMEET.COM

ایول دفاع، خوشم اومد. شروین جون خودمونی دیگه. ببخشید قبلنا کلی فحش بارت کردم. ماهی تو. جیگرتو.

یکی از ابروهای آرشام بالا رفت. با تمسخر گفت:

ـ چرا اون وقت؟ شما چی کارشی؟

شروین بدون کوچکترین حس دوستانه ای خیلی جدی به آرشام نگاه کرد و گفت:

ـ نمی دونی؟ آنید دوست دخترمه.

از دهنم پرید:

ـ من؟

نه فقط آرشام که فک منم افتاد پایین. اون قدر آروم و با بهت گفتم که فقط شروین صدام و شنید. فشار دستش روی کمرم زیادتر شد که یعنی خفه حرف نزن. من که بدتر از آرشام تو بهت بودم می خواستم هم حرفم نمی اومد. نگام به آرشام افتاد. با دهن باز و متعجب و مبهوت یه نگاه به من یه نگاه به شروین می کرد. انگشت اشاره اش و بالا آورد و هی رو به من هی رو به شروین گرفت. بدبخت گیج شده بود. خوبش شد بمیری اصلا.

آرشام ـ تو....! اون....! دوست دختر....!

یکم مبهوت نگامون کرد و بعد اخماش رفت تو هم و عصبی برگشت سمت در و بدون هیچ حرفی رفت بیرون.

از سوسک شدنش ذوق مرگ شده بودم. می خواستم بپرم شروین و ماچ کنم، ما خوب زشت بود نمی شد که. برگشتم با همه وجودم به شروین نگاه کردم و یک لبخند عریض زدم و گفتم:

ـ ممنونم، ممنونم که سوسکش کردی. خیلی ورجه وورجه می کرد خوب لهش کردی، اما این و از کجا درآوردی؟ دوست دختر؟

زدم زیر خنده.

همون جور که با اخم دستش و تو جیبش می کرد گفت:

ـ تنها چیزی بود که می تونست جلوش و بگیره که آویزونت نشه، چون من و خوب می شناسه می دونه تو این موارد دروغ نمی گم.

بهم نگاه کرد و گفت:

ـ مشکل تو با آرشام چیه؟ این چند روزه همش می دیدم که ازش فرار می کنی و بهش چشم غره می ری.

من ـ وای تو همه رو دیدی؟ یعنی بقیه هم فهمیدن؟

شروین ـ نه فکر نکنم.

صدای خانم احتشام از تو حیاط می اومد که من و شروین و صدا می کرد.

شروین رو به من گفت:

ـ شب میام اتاقت برام بگو که قضیه آرشام چیه. فکر کنم تا یه مدت باید نقش بازی کنیم چون کافیه آرشام بفهمه چاخان کردیم دیگه ولت نمی کنه.

یه قدم رفت جلو. ایستاد و سرش و چرخوند سمتم و کلافه یه دستی به گردنش کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آخر این فضولی تو به منم سرایت کرد.

نیشم تا بناگوش باز شد. وای که چقدر من ممنون این انسان با شعور و دوست خوب بودم. چقدر فهمیده بود. خدایا من و ببخش که بهش می گفتم گودزیلا و غول بیابونی. همه حرفام و پس می گیرم. همه اونایی که تشریح کردم آرشام بود، شروین خوبه، گل پسره.

داشتم تو دلم قربون صدقه شروین می رفتم که صداش اومد که می گفت:

ـ نمی خوای بیای؟

از خواب و خیال در اومدم و سریع گفتم:

ـ چرا چرا دارم میام.

دویدم تا به شروین که جلوی در ایستاده بود برسم. با هم رفتیم تو باغ و رفتیم نشستیم. شروینم نشست جفت من. چشمم خورد به آرشام که با اخم و حرص به شروین نگاه می کرد. تو دلم عروسی بود. ایول شروینی که خوب پوز این پسره رو مالیدی به کلوخ، خون از سر و صورتش میاد. با لبخند روم و برگردوندم که چشم تو چشم آتوسا شدم. همچین به من نگاه می کرد انگاری یه چیزی ازش دزدیدم. یه نگاه به خودم کردم ببینم نکنه اشتباهی یه چیزی از این دختره دستم باشه، اما هر چی نگاه کردم چیزی پیدا نکردم. بی خیال روم و برگردوندم.

دیگه تا شب شروین از کنار من جم نخورد. فقط یه دفعه دیدم داره آروم با طراوت جون حرف می زنه که اونم من و نگاه کرد و یه لبخند زد و سرش و تکون داد. نفهمیدم چی گفتن به هم.

ساعت ۱۱:۳۰ از خانم احتشام اجازه گرفتم که برم بخوابم. بدبخت شروین تمام مدت از کنارم نشست.

یه شب بخیر کلی گفتم و رفتم تو اتاقم. لباسام و عوض کردم و یه بلوز و شلوار گشاد و خنک و راحت پوشیدم که بخوابم. صورتم و شسته بودم و مسواکمم زده بودم. رفتم پریدم رو تخت که صدای در اتاقم اومد.

به کل قرارم با شروین و یادم رفت. انقدر ذوق زده ی کنفی آرشام بودم که چیز دیگه ای تو ذهنم نمونده بود جز قیافه بهت زده اون.

رو تختم نشستم و یه بفرمایید گفتم و منتظر به در نگاه کردم. در باز شد و شروین اومد توی اتاق. متعجب نگاش کردم. نگاهم و که دید یه پشت چشم برام نازک کرد که کف بر شدم. دخترام این جوری پشت چشم نازک نمی کنن.

شروین ـ یادت رفت؟

من ـ چی رو؟

شروین ـ قرار بود در مورد آرشام برام بگی.

من ـ آهان....

ناراحت سرم و انداختم پایین. شروین اومد و با فاصله رو تخت نشست و گفت:

ـ خب می شنوم.

سرم پایین بود و به گذشته فکر می کردم. به زمانی که یه دختر دبیرستانی پر شر و شور اما بی اعتماد به مرد بودم. تو شیطنت دست همه رو از پشت بسته بودم اما دنبال پسر و این جور کارا نمی رفتم. کلا از مرد جماعت بدم می اومد.

پسرای جغله و دبیرستانی می اومدن دنبالمون که بلکم بتونن مخمون و بزنن وخرمون کنن، اما من....

WWW.IRANMEET.COM

به شروین نگاه کردم:

ـ یادته بهت گفتم بزرگترین چیزی که باعث شد نسبت به جنس مذکر بی اعتماد و زده بشم بابام بود؟

شروین با سر تایید کرد.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

ـ بابام تنها کسی نبود که باعث بی اعتمادیم شد.

یه آه کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن.

– دبیرستان که می رفتم خیلی شوق و ذوق داشتم. اون قدر شیطون بودم که کل مدرسه من و می شناختن. بعد مدرسه همیشه با دوستام گله ای می رفتیم خونه. سه چهار نفرمون مسیر خونمون تا یه جاهایی با هم بود. همیشه می ایستادیم همه مون جمع بشیم تا با هم حرکت کنیم. دم مدرسه دخترونه هم که می دونی پُره پسر دبیرستانی که منتظرن چهار تا دختر ببینن و با متلک و تیکه و هر چی، یه خودی نشون بدن که شاید بتونن مخ یکی و بزنن و باهاش دوست بشن. دم مدرسه ما هم از این جوجه خروسا ریخته بودن. هیچ وقت به این بچه دبیرستانی ها نگاهم نمی کردم. به نظر من بچه تر از این بودن که بخوای حتی بهشون توجه کنی. از طرفی هم به خاطر رفتارای بابام از پسرا بدم می اومد. فکر می کردم همه مثل بابام هستن. خب وقتی از بابات خیری نبینی چه انتظاری از غریبه ها داری؟ یه روز که طبق معمول داشتم با دوستام می رفتم خونه، یه ماشین شیک یه مسیر طولانی دنبالمون اومد. منم که خدای مسخره بازی انقدر این ماشینه رو سوژه کردم و با بچه ها خندیدیم که دل و روده مون درد گرفته بود. با خنده و شوخی رسیدیم به جایی که راهمون از هم جدا می شد. از هم خداحافظی کردیم و هر کس رفت سمت خونه اش. تو مسیر خونه بودم که یهو چشمم افتاد به همون ماشین شیک مشکیه.

« اِه این اینجا چی کار می کرد؟»

ـ برگشتم یه نگاه به پشتم کردم. کسی نبود. یه نگاه به جلو و مسیر کردم، غیر از من کسی تو اون خیابون نبود. ساعت ۲:۳۰ ظهر بود و خیابون ها خلوت. شهر ما هم ظهرا مثل شهر مرده هاست همه خوابن. تعجب کرده بودم. این ماشینِ این جا بود یعنی دنبال من بود؟ یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه دزده می خواد بدزدتم. آخه شیشه های ماشین یه جوری بود که توی ماشین دیده نمی شد. از فکر دزد و آدم دزدی سرعت قدم هام و بیشتر کردم تا زودتر برسم خونه. وقتی به خونه رسیدم یه نفس راحت کشیدم. یه ساعت بعد به فکر خودم می خندیدم. چه خودم و تحویل گرفته بودم. انگار چه شخصیت مهمی بودم که بخوان بدزدنم. فردا صبحم این موضوع به کل یادم رفت. اما ماجرا تازه از اون روز شروع شده بود. تقریبا هر روز اون ماشین و می دیدم با این تفاوت که از فرداش دیگه از دم مدرسه دنبالم نبود، دقیقا از مسیری که تنها می شدم سر و کله ماشینِ پیدا می شد تا سر کوچه مون هم دنبالم می اومد. هیچ وقت راننده اش و ندیدم. اولا بهش مشکوک بودم. یه ماه بعد نسبت به حضورش بی تفاوت شدم. یه ماه بعدش برام مثل یه بازی بود. انگاری یه کارمندی یا یه بادی گاردی هر روز سر یه ساعتی باید کارت بزنه. یه جورایی هر روز منتظر بودم که بیاد. عجیب بود. من منتظر بودم که یه ماشین و با شیشه های دودی ببینم. به خل بودنم اعتقاد پیدا کردم. یه پنج ماه همین جوری گذشت. ماشین دنبالم می اومد و هیچی نمی گفت. راننده اشم معلوم نبود. داشتم از فضولی می مردم. حاضر بودم هر کاری بکنم تا راننده اش و ببینم. تو ماه شیشم بودیم که یه روز بعد خداحافظی از بچه ها مسیر خونه رو در پیش گرفتم. ماشین سیاهِ هم دنبالم می اومد. هوا آفتابی بود. اما یهو نمی دونم چی شد که همراه آفتاب آسمون شروع کرد به باریدن. یه بارون تند. این جور وقتا ماها می گیم عروسی

WWW.IRANMEET.COM

شغاله که هوا قاطی می کنه و بارون و آفتابش یکی می شن. کوله امو از پشتم گرفتم و گذاشتم رو سرم که کمتر خیس بشم و شروع کردم به دویدن. حالا هی این پای من می رفت تو این گودالایی که در عرض سه ثانیه از آب پر شده بود و کل هیکلم و گلی کرده بود. بی هوا پام رفت تو یه دونه از این گودال گنده ها و کل آب و گلش پاشید به مانتو و شلوارم. از عصبانیت یه آه بلند گفتم. با حرص کوله و دستم از رو سرم اومدن پایین. داشتم به لباس نابود شدم نگاه می کردم که یه صدایی شنیدم.

– اگه اجازه بدید تا خونه برسونمتون. خوب نیست با این لباسا تو خیابون راه برید.

با تعجب برگشتم ببینم کی این جوری لفظ قلم داره خواهش تقاضا می کنه. با چشمای گشاد از تعجب دیدم ماشین مشکیِ کنارم ایستاده و شیشه سمت راننده تا رو دماغ راننده اومده پایین و صورت راننده ام سمت منه. پس حتما خودش بود که گفت برسونمتون. ذوق زده از این که بالاخره می تونم صورت مرموز راننده رو ببینم زل زدم به همون یه ذره شیشه پایین اومده، اما دریغ از یه ذره شناسایی یارو. پسرِ یه عینک آفتابی تو چشمش بود به چه گندگی. فقط موهاش و یکم پیشونیش و نوک بینیش پیدا بود، حتی ابروهاشم پیدا نبود. داشتم می مردم از فضولی. اول یکم مشکوک نگاش کردم. با تمام وجودم دلم می خواست ببینم که این پسرِ کیه که شیش ماهه کار و زندگی نداره و همش اینجا ولوئه. از طرفی هم دوست نداشتم فکر کنه خبریه. اصلا تو فاز پسر و اینا نبودم. فقط فضولیم بود که برام تصمیم می گرفت. یه لحظه فکر کردم نکنه فکر شومی داشته باشه و تا سوار ماشین شدم گازش و بگیره و بدزدتم، اما خودم به خودم جواب دادم نه بابا این شیش ماه تو این خیابون خلوت ۱۰۰۰۰ بار فرصت دزدیدنت و داشت اما کاری نکرد، پس خبری از دزدی و اینا نیست. نمی دونی یه دختر تو اون سن و سال تو چه حال و هواییه. تو یه دنیایی واسه خودش زندگی می کنه. تو اون سن هر کار احمقانه ای به نظرت بهترین کار ممکنه. منم مستثنا نبودم. ادعای زرنگی داشتم اما این فضولیِ جلوتر از عقلم برام تصمیم می گرفت.

پسر ـ افتخار می دید؟

« ببین آنید پسرِ منتظره تو مفتخرش کنی. بیا برو هم این آرزو به دل نمی مونه هم تو امشب راحت سرت و رو بالشت می ذاری. »

یه نگاه دیگه به لباسم کردم یه نگاه هم به آسمون که دیگه آفتابش رفته بود و فقط بارون می اومد. یهو یه رعد و برق زد که از ترس چشمام و بستم و تو یه لحظه تصمیمم و گرفتم و سریع به پسره گفتم:

ـ ممنون.

تندی رفتم سوار ماشین شدم. قبل سوار شدن یه نگاه به صندلی های پشتی کردم که ببینم نکنه چهار نفر اون پشت قایم کرده باشه که تا من نشستم خفتم کنن که دیدم دوباره خودم و زیادی تحویل گرفتم. نشستم توماشین و بی حرف به دم و دستگاه ماشینش نگاه کردم. تمیزی ماشینش برام جالب بود. داشت برق می زد. پسر برگشت سمتم و با یه لبخند گفت:

ـ سلام.

تازه یادم اومد سلام نکردم.

برگشتم سمتش و تندی گفتم:

ـ سلام....

اما دیگه روم و برنگردوندم. الان می تونستم لب و چونه اش و ببینم. لبای خوش فرمی داشت. فرم کلی صورتش جالب بود اما باید چشماشم می

WWW.IRANMEET.COM

دیدم بعد نظر می دادم.

بی هوا گفتم:

ـ عینکت و ور دار.

لبخند پسر بیشتر شد و یه ابروش رفت بالا و از بالای عینک گنده اش ابروش و دیدم. تازه فهمیدم چی گفتم، اما مصمم بودم که امروز دیگه قیافه اش و ببینم. اگه کامل نمی دیدمش شب عمرا خوابم می برد. منتظر نگاش کردم که با همون لبخند عمیق دستش بالا رفت و عینکش و گرفت و آروم از چشماش برداشت. این صحنه برام اسلوموشن شده بود. چشمم تو چشماش قفل شد.

دوتا تیله سیاه جلوی چشمام بود. نمی تونستم چشم از نگاهش بردارم، یه جورایی جادوم کرده بود. دلم می خواست برم نزدیک تر و ببینم به خاطر ماشینش چشماش انقدر سیاه نشون می ده یا واقعا چشماش سیاهِ سیاهه. آخه تا حالا چشم مشکی ندیده بودم. بیشتر چشم ها قهوه ای تیره بود که به سیاهی می زد اما انگاری این چشم ها اصل بودن. موها و ابروها و مژه های سیاهِ سیاه داشت که صورتش و خیلی جذاب نشون می داد. وای که چقدر خوشحال بودم که تونسته بودم این پسره چشم شبی رو پیدا کنم. خداییش چشماش رنگ شب بود. تو این فکر بودم که بی اختیار لبخند اومد رو لبم. پسره چشمش رفت سمت لبم و لبخندم. دوباره به چشمام نگاه کرد وگفت:

ـ من آرشام هستم.

منم فقط کله تکون دادم. حتما منتظر بود خودم و معرفی کنم. بی توجه به دهن باز از تعجبش به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

ـ راه نمی افتید؟

صدای نفس بلند پسر و شنیدم. سعی کرده بود با نفس کشیدن جلوی قهقهه اش و بگیره. به من چه نگیره. من که فضولیم ارضا شد دیگه بقیه اش به من ربطی نداره. بی حرف حرکت کردیم و پسر من و سر کوچه امون پیاده کرد. منم مثل بز پیاده شدم و تشکر هم نکردم.

فرداش دوباره پسرِ اومد. این بار شیشه ماشین پایین بود. بازم حرفی نزد. یه هفته هی اومد و هیچی نگفت. اون هفته هم گذشت. یه روز از بچه ها خداحافظی کردم و تنها رفتم سمت خونه امون. با چشم دنبال ماشین مشکیِ می گشتم اما پیداش نبود. از پیچ یه خیابون پیچیدم و برای این که کامل خیابون و بگردم یه دورم دور خودم چرخیدم اما نه خبری از ماشینِ نبود. تو فکر این بودم چرا ماشینِ نیومده؟ به حضور هر روزه اش عادت کرده بودم. برام جالب بود. تو این فکرا بودم که یه صدایی شنیدم.

– دنبال من می گردی؟

با تعجب و ترس تو جام ایستادم. چشمم خورد به کنار خیابون. اِه ماشین مشکیِ پارک بود اون جا و یه پسر قد بلند خوش تیپ دست به سینه تکیه داده بود به ماشین. بی اختیار یه سوتی کشیدم که سریع با دستم جلوی دهنم و گرفتم، اما خوب سوتی رو داده بودم و نیش پسر شل شده بود. روم و کردم اونور و اومدم رد بشم که پسر اومد جلوی راهم ایستاد. با اخم سرم و آوردم بالا و نگاش کردم.

خشک و جدی گفتم:

ـ برو کنار.

پسره که لبخند از رو لباش نمی افتاد نگاهم کرد و گفت:

ـ یکم بی انصافی نمی کنی؟ بعد شیش ماه حتی نمی خوای بدونی من کیم و اینجا چی کار می کنم؟ چرا هر روز تو مسیرت می ایستم؟

WWW.IRANMEET.COM

داشت حس فضولیم و قلقلک می داد، اما نمی خواستم پررو بشه.

با اخم گفتم:

ـ اگه شما بیکارید به من ربطی نداره. چرا باید بخوام بدونم؟

پسر ـ یعنی کنجکاوم نیستی؟

من ـ نه.

این و گفتم و از کنارش رد شدم برم که با شنیدن اسمم خشکم زد. آره اسمم، اسم کاملم، اسمی که هیچ کس نمی دونست حتی به معلم ها هم گفته بودم آنیدم.

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم. منتظر نگاش کردم. یه قدم به سمتم برداشت و گفت:

ـ آناهید. آره درست شنیدی من اسمت و می دونم. فامیلیتم می دونم.

بعد در عرض یک دقیقه همه ی شجره نامه ام و گفت. دهنم از این باز تر نمی شد. این کی بود؟ جاسوس؟ یکم ترسیدم.

من ـ تو.... تو کی هستی؟

پسر با لبخند گفت:

ـ حالا می خوای بدونی من کیم؟

من ـ این چیزا رو از کجا می دونی؟

پسر ـ چون شیش ماهه دارم در موردت تحقیق می کنم. شیش ماهه دارم بهت فکر می کنم. شیش ماهه که شب و روزم شدی. شیش ماهه که هر جا می رم تو رو می بینم.

راستش حرفاش به نظرم چرت بود. یه جورایی لوس و مسخره بود که فقط به درد خر کردن یه دختر خنگ می خورد. واسه همین یه پوزخندی بهش زدم و بی تفاوت روم و برگردوندم و همون جور که به راهم ادامه می دادم بلند گفتم:

ـ جالب بود مرسی که سرگرمم کردی. ولی بهتره این حرفای صد من یه غازت و برای همون دختر احمقایی که خامش می شن نگه داری.

برگشتم و یه لبخند دندون نما نشونش دادم. وای که چقدر قیافه اش خنده دار شده بود. باورش نمی شد که نتونسته روم اثر بذاره، اونم بعد شیش ماه لال بازی. هر کی بود از ذوق شنیدن اون حرف ها از یه همچین پسری پر درمی آورد.

خلاصه گذشت و این پسره هم هر روز می اومد و هر روز هم همون حرف های تکراری و می زد.

یه روز که اومد رنگش پریده بود و هی سرفه می کرد. لباش سفید بود. اومدم از کنارش رد بشم که گفت:

ـ ببین به خاطر دیدن تو حتی مرضیمم بی خیال شدم.

ظاهرا آقا مریض بودن و بستریریال برای اینکه سر ساعت خودش و برسونه به قرار هر روزه ای که خودش گذاشته بود با خودش جیم می زنه بیمارستان و میاد اینجا. حرفاش و باور نداشتم. فکر می کردم همه اش فیلمه اما وقتی از شدت سرفه خم شد و افتاد زمین یه آن ترسیدم. بی اختیار رفتم سمتش که کمکش کنم. تو خیابونم کسی نبود. تک و توک یه تاکسی از اونجا رد می شد.

خیلی بد سرفه می کرد. رنگشم خیلی سفید بود. حسابی ترسیده بودم. گفتم نکنه بمیره خونش بیفته گردنم. دویدم و یه تاکسی گرفتم. کمکش

WWW.IRANMEET.COM

کردم سوار شه و بردمش نزدیکترین بیمارستان.

بستریش کردم و گوشیش و گرفتم و به اولین شماره زنگ زدم تا گفتم مریضه خودشون و رسوندن. تا اونا بیان بالا سرش ایستادم. حالش واقعا بد بود. باید استراحت می کرد اما با سماجت سعی داشت چشماش و باز نگه داره. یه لحظه هم نگاهش و ازم نمی گرفت. کلافه شده بودم. دعا دعا می کردم که زودتر آشناهاش بیان. داشت معذبم می کرد. کاراش برام عجیب بود اما یه جورایی قلقلکم می داد. ده دقیقه بعد یه آقایی اومد که تا آرشام و دید تا کمر خم شد و مدام می گفت :

ـ آقا چرا از بیمارستان رفتید؟ حالتون به این بدی بود چرا فرار کردین؟

با بدجنسی به این فکر کردم که حتما از آمپول و سرم می ترسیده که فرار کرده. نمی خواستم قبول کنم به خاطر دیدن من این کار و کرده باشه. خلاصه آرشام و سپردم دست اون یارو که بعدا فهمیدم رانندشون بوده وخودم با آژانس رفتم خونه. کلی چاخان کردم که حال دوستم بد شد و اینا واسه همین دیر اومدم. از اون ماجرا دو روز گذشت و خبری از آرشام نشد. راستش نگرانش بودم. به دیدن هر روزه و بی کلامش عادت کرده بودم. بعد دو روز دوباره سر ساعت تو جای همیشگیش بود. رو به راهِ رو به راه نبود، اما سر پا بود. با دیدنش بی اختیار یه لبخند زدم. خیالم راحت شده بود که سالمه. انگار مریضیش باعث نزدیکیمون شده بود. خلاصه بعد هفت ماه تلاش تونست راضیم کنه که باهاش حرف بزنم. صبح ها می اومد دنبالم و بعد تموم شدن مدرسه می رسوندم خونه. مثل دوتا دوست معمولی بودیم. حرفای عاشقانه اش تو کتم نمی رفت. بیشتر بگو بخند داشتیم با هم. کلی هم ضایعش می کردم. سه ماه از دوستیمون می گذشت. بهش عادت کرده بودم. وابسته اش شده بودم. یه جورایی همش تو شخصیتش کنکاش می کردم ببینم نکنه اخلاقش مثل بابام باشه، اما نبود. خیلی خوب و مهربون بود. هر چی من ضایعش می کردم لبخند از رو لبش نمی افتاد. نمی خواستم به خودم اعتراف کنم که برام مهم شده، که اگه نبینمش براش بی قرار می شم، که حتی ممکنه دوسش داشته باشم. ازم هفت سال بزرگ تر بود و من خوشحال از این که با یه بچه دوست نشدم. لااقل یکم شعورش بالاتر بود. غیر بابام اولین مردی بود که می دیدمش و اونقدر جلوم خوب بود که.... که آخر تاثیر خودش و گذاشت و تونست قلبم و یه تکونی بده.

امتحانای مدرسه شروع شده بود. مثل چی داشتم درس می خوندم. حتی تو ماشینم کتاب دستم بود. آرشام کماکان هر روز من و به مدرسه و از مدرسه به خونه می رسوند. امتحان سوم چهارمم بود. فکر کنم ریاضی بود. صبح هر چی منتظر موندم آرشام نیومد منم بی خیالش شدم و خودم رفتم مدرسه. بعد امتحانم هر چی منتظرش شدم نیومد. دوسه روزی ازش بی خبر بودم. هر چی هم بهش زنگ می زدم پیداش نمی کردم. نگرانش شده بودم. نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ تا آخر امتحانا خبری از آرشام نشد. منم با نگرانی امتحان ها رو یکی یکی می گذروندم. داشتم از بی خبری و نگرانی دیوونه می شدم. امتحان آخریمون ادبیات بود. تو حیاط مدرسه نشسته بودم و داشتم تند تند آرایه ها رو می خوندم که با شنیدن یه اسم گوشام تیز شد.

سه تا دختر کنارم نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن. انگاری بحث سر دوست پسر یکیشون بود. اسم دوست پسرش بود که نظرم و جلب کرده بود. آخه اسمش آرشام بود.

دوستش گفت:

ـ وای مهلا من عاشق ماشینش بودم.

مهلا ـ منم همین طور ولی خودشم خوب جیگری بود. خیلی ناز و باکلاس بود.

WWW.IRANMEET.COM

دختر سومیه ـ اما شنیدم با نگینم دوست بوده.

مهلا بی تفاوت گفت:

ـ می دونم بابا با مژده از کلاس دوم ریاضی و پریسا از کلاس دوم تجربی و ساحل که سال سومه و خلاصه خیلی های دیگه دوست بوده، اما خوب هیچ کدوم از دخترا براشون مهم نبود که آرشام با بقیه هم دوسته. من خودم همین که تونستم با آرشام دوست بشم کلی به خودم افتخار می کنم.

دوستش ـ بس که خری. این که افتخار نداره فقط کافیه مونث باشی که بتونی با این پسره دوست بشی.

مهلا ـ ایناش مهم نیست مهم اینه که باهاش می تونستم پوز همه دوست پسرام و به خاک بمالم.

سرم سوت کشید. شاید اشتباه می کردم. شاید این آرشامی که اینا ازش تعریف می کردن اون آرشامی نباشه که من می شناسم. آرشام من خیلی با اینی که اینا می گن فرق داشت. باورم نمی شد.

به سمتشون خم شدم و گفتم:

ـ ببخشید من اتفاقی صحبت هاتون و شنیدم. می شه بدونم ماشین این آرشام چیه؟

مهل ـ آره ماشینش.... چیه تو هم می شناسیش؟

دختر ـ کیه که این آرشام.... چی بود فامیلیش؟ محتشم؟ کیه که نشناستش. شهره شهر شده دیگه.

یه بار فقط تو بیمارستان فامیلیش و شنیده بودم. حافظه ام برای اسم و فامیل و شماره تلفن کند بود. هر چند اون موقع اصلا توجهی به فامیلی که دختر می گفت نداشتم.

گیج پرسیدم:

ـ الان می دونید کجاست؟

مهلا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

ـ مگه خبر نداری؟ یه هفته است که با خانوادش همه برگشتن آمریکا. به خاطر یه پروژه کل خانواده یه دو سالی اومده بودن این جا زندگی می کردن. پروژه اشون که تموم شد همه شون برگشتن آمریکا.

دیگه حرفاشون و نمی شنیدم. دنیا دور سرم می چرخید. این آشغالی که اینا ازش تعریف می کردن همون آدمی بود که من فکر می کردم با همه هم جنساش فرق می کنه؟ همونی که فکر می کردم تافته جدا بافته است؟ همونیه که فکر می کردم اومده تا بهم ثابت کنه اگه بابام قهرمانم بد شد دلیل نمی شه که همه مردا بد باشن؟ که هستن آدم های خوب و عاشق و مهربون؟

از خودم متنفر شدم. از این که چه راحت به یه دروغگوی متقلب اعتماد کردم و راحت وارد قلب و زندگیم کرده بودمش.

اون قدر حالم بد بود که سرگیجه گرفته بودم، اما به هر جون کندنی بود رفتم سر جلسه امتحان. نمی خواستم به خاطر یه آدم بی ارزش زندگی و درس و آینده ام و خراب کنم. سعی کردم با تمرکز به همه سوالا جواب بدم. به این آشغال بعدنم می تونستم فکر کنم. الان کار مهمتری داشتم. با تمرکز امتحانم و دادم و از جلسه اومدم بیرون. آخرین روز سال تحصیلی بود. دیگه مدرسه ها تموم شده بود. آرشامم تموم شده بود. وسایلم

WWW.IRANMEET.COM

و جمع کردم و آروم آروم از در مدرسه اومدم بیرون. یاد آرشام افتادم. بغضم گرفت. گلوم از شدت بغض درد می کرد. نمی خواستم گریه کنم. معنی نداشت که به خاطر اون آدم ابله گریه کنم. انگار آسمون هم حال من و داشت. ابراش سیاه شد. صدای رعد اومد. گوشام و گرفتم. یاد بابام.... یاد دعواش با مامانم.... یاد آرشام.... یاد حرفاش.... دوست دارم گفتناش....

« آناهید.... تو آناهید منی.... فقط من.... منم آرشام توام.... نمی ذارم کسی تو رو ازم بگیره.... »

بارون بارید. قطره هاش صورتم و خیس کرد. بی اختیار اشکم دراومد. اشکام با قطرات بارون قاطی شد و تو بارون گم شد.

خدایا ممنونم به خاطر بارون رحمتی که فرستادی. حالا می تونستم بی صدا اشک بریزم بدون این که کسی بفهمه چه حال بدی دارم. اشک ریختم. زیر بارون راه رفتم و اشک ریختم. آسمون تپید. رعد و برق زد. تا اون روز از رعد و برق بدم می اومد، اما از اون روز به بعد ازش می ترسیدم. یاد روزای بد، یاد دعوا و وحشت و خیانت می افتادم. خودت که دیدی شمال نزدیک ویلا چه حالی شدم. اینم هدیه ای بود که آرشام بهم داد. اون روز از آرشام متنفر شدم، از مردا متنفر شدم، از عشق از دوست داشتن بدم اومد. اون از بابام قهرمانم اینم از کسی که دم از عشق می زد. هر دوشون یه جور بودن. دیگه نتونستم و نخواستم به کسی اعتماد کنم.

نمی گم با پسرا مشکل دارم نه؛ تا وقتی که فکشون بسته باشه و زر زیادی در مورد عشق و عاشقی نزنن مشکلی باهاشون ندارم. از ازدواجم بدم میاد چون به نظرم این جا تو ایران ازدواج برای یه دختر مثل اسیری و بردگیه. چیزی جز بدبختی نداره. هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روزی دوباره این آدم و ببینم. اونم این جا تو تهران و خونه خانم احتشام. فامیلی آرشام که یادم نبود. اون که اصلا ایران نبود. من آرشام و فقط تو شهر خودمون دیده بودم. حتی فکرشم نمی کردم که تو تهران فامیل داشته باشه. یادمه گفته بود همه فامیل هام آمریکان.

یه نفس عمیق کشیدم و به شروین که تا اون لحظه آروم به حرفام گوش می کرد نگاه کردم.

من ـ خب حالا تو تقریبا همه رازهای زندگی من و می دونی. هنوزم حاضری بهم کمک کنی تا از شر این آرشام نکبت خلاص شم؟

شروین دست به سینه نگام کرد.

شروین ـ من یا کاری و شروع نمی کنم یا اگه شروع کردم تا آخرش ادامه می دم. کمکت می کنم. نگران نباش.

با قدردانی نگاش کردم:

ـ خیلی ممنون، واقعا دوست خوبی هستی.

شروین یه لبخند نیم بند زد و گفت:

ـ آرشام به ژیلا در. شایدم لازم شد تو شر یکی و از سرم کم کنی.

با لبخند دستام و بهم کوبیدم و گفتم:

ـ ایول من که خوراکم گیس و گیس کشیه. ای نفس کش.... بزنم کی و ناکار کنم؟ بدخواه مدخواه داری بگو بیاد جلو.

شروین یه لبخندی زد و در حالی که روش و برمی گردوند تا بره بیرون گفت:

ـ دیوونه.

یهو برگشت سمتم و با اخم گفت:

ـ خوشم نمیاد کسی غیر من اذیتت کنه. فقط من باید حرصت بدم.

WWW.IRANMEET.COM

پسره ی خل. حق انحصاری حرص دادن من و می خواست. برگشت که بره بیرون که صداش کردم.

من ـ آهای شروین....

شروین برگشت سمتم.

تهدید آمیز انگشت اشاره ام و سمتش گرفتم و گفتم:

ـ فقط کافیه یک کلمه، فقط یک کلمه از حرفام به گوش کسی برسه اون وقت بهتره بری برای خودت تو بهشت زهرا قبر بخری چون لازمت می شه.

با لبخند یه سری تکون داد و رفت بیرون. وای که چقدر سبک شده بودم. درد و دل چه فازی می داد ها. این شروینم گوش مفت داره جون می ده واسه سنگ صبور بودن.

دراز کشیدم وسریع خوابم برد.

فردا صبحش که نه فردا ظهرش از خواب بیدار شدم. رفتم یه دوش گرفتم و خوشحال و شاد از این که می تونم با کمک شروین آرشام پررو رو جز بدم رفتم پایین. رفتم تو سالن، طراوت جون اون جا بود. رفتم پیشش و سراغ بقیه رو گرفتم. گفت چند نفرشون رفتن تو باغ و یکی دوتاشونم که تو اتاقاشونن. خوبه سر جمع ده نفرم نبودیم و طراوت جون این جوری آمار می داد. باید آمار دقیق دادنم بهش یاد می دادم.

نشستم کنارش و چون تا اون روز نتونسته بودم از مسافرتم تعریف کنم، شروع کردم به حرف زدن. رفتم عکسا رو هم آوردم و همه رو نشونش دادم. وای که چقدر هیجان زده شد برای آیدین و الناز. چقدر از کارامون خندید. چقدر از عکسا خوشش اومد. منم بهش گفتم دفعه دیگه دوتایی باید بریم شیراز. خانم هم خوشحال قبول کرد.

داشتیم حرف می زدیم که یکی سلام کرد. آه مرده شورش و ببرن که صبحم، ببخشید ظهرم ظهر نمی شه اگه قیافه نحس این آرشام و نمی دیدم.

اومد و پررو پررو نشست کنار من و به عکسای تو دوربین نگاه کرد. بی شخصیت بدون اجازه دست دراز کرد و دوربین و گرفت و گفت:

ـ آخ جون عکس بدین ببینم.

بعدم خودش شروع کرد به دیدن عکسا.

دلم می خواست همچین بزنم تو سرش که گردنش بشکنه. نره خر به این سن رسیده هنوز نمی دونه اجازه یعنی چی. حیف که ننه بزرگش داشت نگام می کرد و دست و بالم عاجز بود. ای کاش شروین این جا بود تا حالش و می گرفت. اگه اینجا بود حتما می تونست دوربین و از این الاغ بگیره.

راستی گفتم شروین؛ این پسره کجاست؟ رو مبل یکم خودم و بالا کشیدم تا از شیشه باغ و ببینم. ببینم اون جاست یا نه؟

آرشام سرش تو دوربین بود ولی آروم گفت:

ـ دنبال عشقت می گردی؟ چه دوست دختری هستی که نمی دونی دوست پسرت کجاست؟

بی توجه به آرشام رو به خانم پرسیدم.

من ـ طراوت جون شروین اینا کجان؟

WWW.IRANMEET.COM

طراوت جون یه لبخند زد و یه ابروش رفت بالا و یه جورایی با طعنه گفت:

ـ شروین دو ساعت پیش مهام اومد دنبالش و رفتن بیرون. ایناشم تو باغن.

اِه طراوت جونم چه زرنگ شده من و دست می ندازه. نیشم و باز کردم که لبخندش عمیق تر شد.

آرشام آروم گفت:

ـ آخی عشقت رفته دختر بازی؟

بی توجه بهش از جام بلند شدم که برم دوتا چایی بیارم. هوس کرده بودم. آرشامم پشت من بلند شد و اومد دنبالم. ای که این پسر چقدر کنه بود. آه از اولشم همین جوری بود. اون از اون ۶ -۷ ماهی که دنبال من آویزون بود، اینم از الان.

آرشام واسه خودش یه چیزایی بلغور می کرد که من اصلا توجهی بهش نمی کردم و نمی دونستم چی داره می گه. از سالن اومدیم بیرون که دیدم شروین و بعدشم مهام از در عمارت وارد شدن. آخی مهام. نازی پسر خوب دلم تنگ شده بود براش. جای درسا خالی.

اصولا من دلتنگ همه آدمای خوب دور و برم می شم.

با لبخند و ذوق رفتم جلو سلام کردم.

من ـ سلام چه طوری مهام خوبی؟

مهام ـ سلام مرسی تو خوبی؟

با لبخند گفتم:

ـ چه خبر؟ از این ورا.

مهام صداش و پایین آورد و دم گوشم گفت:

ـ از دست درسا. تا فهمیده فامیلای شروین اومدن ایران پدر من و در آورده که بیام این جا آمار دقیق بگیرم ببرم براش.

بلند خندیدم.

من ـ ای بمیری دختر. یعنی این آمارایی که هر روز از من می گیره کمه براش؟

مهام مظلوم شونه اش و بالا انداخت.

مهام ت ببین تورو خدا منم کرده جاسوس.

داشتم بلند می خندیدم که چشمم افتاد به آرشام که عصبانی با اخم نگام می کنه.

برو گمشو بوزینه واسه من اخم می کنی؟ برگشتم به شروین نگاه کردم که خونسرد و بی تفاوت به من و مهام نگاه می کرد. یه لحظه شک کردم. یعنی جدی شروین کمکم می کنه پسر عموش و سوسک کنم؟ خوب خودش پیشنهاد داد من که ازش نخواستم. نکنه جا بزنه؟ خوب جا بزنه یه فکر دیگه واسه آرشام می کنم. عمرا خودم و محتاج مرد جماعت کنم. چهار تایی رفتیم تو سالن. منم بی خیال چایی شدم چون دیدم مهری خانم داره میز ناها رو می چینه. ناهار آوردن و بچه ها رو صدا کردن.

*****

WWW.IRANMEET.COM

در کل نوه های خانم احتشام بچه های خوبی بودن؛ البته به جز آرشام که من چشم نداشتم ببینمش و آتوسا که اون چشم نداشت من و ببینه. همچین نگام می کرد که می ترسیدم. انگار می خواست خفه ام کنه. این نگاهشم وقتایی شدت می گرفت که شروین بر حسب اتفاق می اومد نزدیک من یا به خاطر نبود جا می اومد و رو صندلی نزدیک من می نشست. این دخترِ هم یه چیزیش می شدا. حالا شروین یه حرفی زد این چرا جو زده شده بود؟ ما گفتیم آرشام باور کنه اما انگاری همه باور کرده بودن. برام عجیب بود چون من و شروین شاید به زور دو تا کلمه با هم حرف می زدیم. یه وقتایی هم از دست هم حرص می خوردیم و یا من با چشم براش جفتک می پروندم یا اون با نگاه بهم مشت می زد. حالا خوبه شروین به آتوسا هم محل نمی ذاشت، دختره همش رو دسته مبل شروین نشسته بود. همچین خودش و خم می کرد که بره تو بغلش. جای درسا خالی بود که دوتا راه کار توپ برای مخ زنی به این دختر یاد بده.

همه دور هم تو سالن نشسته بودیم و بچه ها با هم حرف می زدن. یهو مهیار بلند گفت:

ـ بابا این چه وضعشه؟ ما اومدیم ایران اما همه اش تو خونه نشستیم. یه بیرونی یه گشتی یه سفری جایی.

حالا داشت دروغ می گفتا. تو این چند روزی که من خونه بودم شاید به زور دو شبش تو خونه بند بودن. از سر شب شال و کلاه می کردن می رفتن دور دور تو شهر. منم هر بار به یه بهانه جیم می شدم و می موندم تو خونه.

چه معنی داشت؟ من پرستار طراوت جون بودم پرستار نوه هاش که نبودم.

ملیسا ـ آره به خدا پوسیدیم این جا. من می گم چه طوره بریم مسافرت؟ به خدا چند وقت دیگه که برگردیم خونه دلمون واسه این روزایی که بی خودی تو خونه هدر دادیم می سوزه.

چقدرم اینا تو خونه بودن که بخوان وقتشون و هدر بدن.

ماکان ـ مسافرت ایده خوبیه. من باهاش موافقم. اما کجا بریم؟

ملیسا ـ بریم ایران گردی؟ اصفهان، شیراز. یا بریم زیارت مشهد چه طوره؟

فرناز ـ می گم بریم کیش. دوست دارم اون جا رو ببینم.

مهیار ـ وای نه من حوصله گرما و خفگی و ندارم. حوصله درس تاریخ و اینا رو هم ندارم. می خوام برم یه جایی حال کنم .

خوب می خواستی حال کنی همون کشوری که بودی می موندی دیگه، این جا اومدی چی کار؟ این جا ایرانه این مدلی حال می کنن.

فرناز اخمی کرد و با غرغر گفت:

ـ من دلم می خواست برم کیش، دلم شنا می خواست. دریا می خواست.

آتوسا که طبق معمول رو دسته مبل شروین نشسته بود یهو با ذوق دستش و از پشتی مبل برداشت و یه دستی بهم کوبوند. انقدر سریع و هول این کار و کرد که گفتم الان به آرزوش می رسه و میفته تو بغل شروین؛ اما انگار قسمت این دختر نیست که بفهمه شروین یه بغل گرمی داره. وای خفه بشی آنید. بی تربیت هیز.

آتوسا با هیجان گفت:

ـ چه طوره بریم شمال؟ هم دریا داره که فرناز می خواد، هم مثل کیش گرم نیست که مهیار غر بزنه، هم میشه حال کرد. هم جنگل و کوه و هر چیز سیاحتی که بخواین داره. تازه امامزاده هم داره برای جنبه زیارتیش.

WWW.IRANMEET.COM

حالا یعنی شمال همه اینا رو داره؟ دریا و جنگل و کوهش یه چیزی ولی این چه می دونست شمال تو این تابستون وامونده با اون هوای شرجیش چه پدری از آدم درمیاره. با تصور این که اینا برن اون جا و از گرما به ... خوردن بیفتن باعث شد که یه لبخند بیاد گوشه لبم.

بچه ها داشتن در مورد پیشنهاد آتوسا بحث می کردن. ظاهرا همه با شمال موافق بودن.

آتوسا یه فکری کرد و سریع گفت:

ـ چه طوره بریم ویلای شروین؟ از چند سال پیش که شنیدم شروین ویلا خریده اون جا، همه اش دلم می خواست برم ببینمش.

بعد رو به شروین گفت:

ـ شروین بریم؟ بریم دیگه....

انگار فقط موافقت شروین لازم بود تا همین الان اینا راه بیفتن.

آخی ببین چه جوری التماس می کنه شروین ببرتش ویلا. این شروینم که مثل یه تیکه سنگ بی حرف نشسته و براش مهم نیست یه ملت منتظر دارن نگاش می کنن. ببین چه آرزو به دل هایی هستن.

با تصور این که الان تو این جمع تنها کسی که تونسته ویلای شروین و ببینه منم، یه ذوقی کردم و تو دلم برای همه شون شکلک در آوردم که دلشون بسوزه من رفتم ویلاش، تازه اصراری هم نکردم خودش من و برد. بی خبر.... ولی حسابی حرصم داد. بی خیال مهم اینه که من رفتم و اینا نرفتن.

یهو چشمم به مهام افتاد. البته به غیر مهام که زودتر از من ویلا رو دیده، ولی خوب اون به حساب نمیاد چون قدیمی شده. خیلی وقت پیش رفت بود.

اما چه شمال ندیدن این بچه ها. نمی خوام.... مگه اون جایی که زندگی می کنین شمال نداره که می خواین برین شمال ما؟ چه صاحب شده بودم شمال و .... ارث بابام بود. همون بابایی که من و به فرزندیشم دیگه قبول نداره. همون بابایی که یه زمانی به داشتنم افتخار می کرد.

با یاد بابام و خونه امون، یهو بغض کردم. یه آه پر حسرت از سر دلتنگی کشیدم. اشکم در نمی اومد اما دماغم به فین فین افتاده بود. وای که بمیری آنید که هیچ وقت دستمال همرات نیست. سرم و بلند کردم که ببینم کسی حواسش به من هست یا نه، که اگه نیست با آستینم جلوی مماخم و بگیرم.

تا سرم و بلند کردم چشمم به شروین افتاد که زل زده بود تو چشمام و چشماش و یکم ریز کرده بود.

وا چرا همچین نگاه می کنه؟ انگار دزد گرفته. خب بابا هنوز که دماغم و با آستینم پاک نکردم که داری بهم چشم غره می ری. بی خیال آب بینیم شدم. فوقش می اومد پایین اون موقع یه فکری واسش می کردم. بهتر از این بود که شروین این جوری نگام کنه. با چشم دنبال دستمال می گشتم که اگه اوضاع ناجور شد شیرجه برم روش که صدای شروین توجهم و جلب کرد.

شروین ـ باشه می ریم به شرطی که همه مون بریم.

واه مگه قرار بود دو تاتون جا بمونه؟ خوب همه تون می رین دیگه.

آتوسا با عشوه گفت:

ـ معلومه که همه مون می ریم شروین جون. یه مسافرت دسته جمعی احتشامی. خوبه؟ همه نوه های احتشام می ریم. راضی شدی؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین سرد نگاش کرد و بی تفاوت گفت:

ـ منظورم فقط نوه های احتشام نبود. منظورم همه اینایه که این جان.

یه نگاه به دور و برم کردم. الان منظورش کیه؟ غیرِ نوه ها خود طراوت جون هست. مهامم که همیشه این جاست، منم هستم. مهری خانم هم هست. دیگه کی می مونه؟

آتوسا گیج گفت:

ـ یعنی کیا؟

شروین با انگشت من و مهام و طراوت جون و نشون داد. دهنم باز مونده بود. نگاهم به مهام افتاد، اونم بهت زده بود. آخه ماها اصلا برنامه سفر نداشتیم. اونم من که تازه یه هفته بود از شیراز برگشته بودم. سفر چه وقته بود؟

خب با فک و فامیلات برو بذار ماهام زندگی کنیم. چی کار به کار ماها داری؟

طراوت جون ـ منم موافقم. خوبه که شما جوونا یه مسافرت برید. شاید اون قدر بهتون خوش گذشت که مجبورتون کرد هر سال بیاید ایران. مهام و آنیدم میان باهاتون، اما من نمی تونم. هم جون تو ماشین نشستن و ندارم، هم این که این جا کار دارم.

نوه ها ساکت به مادر بزرگِ نگاه می کردن. من و مهام هم.

مهام ـ منم مزاحم جمع فامیل نمی شم. برید بهتون خوش بگذره.

آتوسا منتظر داشت به من نگاه می کرد تا منم شرم و کم کنم. دختره فیسی تو هم نگام نمی کردی نمی اومدم.

من ـ منم نمی تونم بیام. من تازه مسافرت بودم و دیگه مرخصی ندارم.

شروین بی تفاوت گفت:

ـ خوب پس مسافرت کنسله.

جیغ همه در اومد.

آتوسا با جیغ گفت:

ـ وای چرا؟

شروین همون جور سرد و خشک گفت:

ـ چون من گفتم این جمع و تو ویلام می خوام. حالا مامان طراوت و میشه درک کرد که واقعا نمی تونه بیاد، اما مهام و آنید چی؟

یه لبخند بدجنس زد و گفت:

ـ تا اینا نیان به من خوش نمی گذره.

آتوسا رو کارد می زدی خونش در نمی اومد. همچین برگشت با غضب نگاهم کرد که من خودم و تو صندلی فرو کردم از ترسم. جالب این جا بود که فقط به من نگاه می کرد، به مهام کاری نداشت.

ای مرگ بگیری پسر الان دختره میاد گیسای من و می کنه کچل می شم کسی من و نمی گیره رو دست ننه جون تو می مونم ها. ننه بابای خودم که من و نمی خوان.

WWW.IRANMEET.COM

ولوله ای افتاده بود. هر کی یه چی می گفت.

یکی می گفت: « خوب بیاین دیگه. به خاطر ما. »

یکی می گفت: « شروین راست می گه. هر چی بیشتر باشیم مزه اش بیشتره. »

چه پیله ای هستن ها. من عمرا با این آتوسا و آرشام بیام جایی. بابا من تازه مسافرت بودم. مسافرت سالی یه بار ، نه؟ دو بار.... نه هر دو ماه درمیون. دیگه زیادیشم لوس می شه.

مصمم بودم که بمونم تو خونه ور دل طراوت جون. مهام از بس که اصرار کرده بودن بهش راضی شده بود اما گفته بود چند روز بعد این ها میره تا یه سر و سامونی به کارای شرکتش بده و کارها رو بسپره به یکی. حالا همه منتظر موافقت من بودن.

طراوت جون ـ اگه مشکل آنیده که من می گم میاد.

من با دهن باز گفتم:

ـ طراوت جون میاد چیه؟ من مگه چه قدر وقت تفریح دارم؟ این ماه که یه هفته اش مسافرت بودم.

به شوخی گفتم:

ـ نکنه می خواین من و بفرستین اون جا که از حقوقم کم کنید؟

طراوت جون یه چشمکی زد و گفت:

ـ اگه بری تشویقی هم می گیری.

با اینکه با چشمک بود اما خیلی جدی بود. یه آن فکر تشویقی ذوق زده ام کرد. با سوءظن به طراوت جون نگاه کردم و گفتم:

ـ جدی؟ تشویقی می دین؟

سرش و نزدیک من آورد و آروم گفت:

ـ ساختن با نوه های من سخت تره تا با من. شروین و که تونستی با یه مسافرت از این رو به اون رو کنی. اگه بتونی براشون خاطره خوب بسازی که بازم تشویق بشن بیان ایران تشویقی که سهله هر چی بخوای بهت می دم.

وا به من چه؟ مگه من اینجا کش برگردونم به ایران؟ اینا نخوان دیگه بیان ایران به من و تو کاری ندارن. هزارتا خاطره خوبم بساز براشون..... تازه شروین کجاش بعد سفر از این رو به اون رو شده؟ درسته که یه وقتایی مهربون و آدم می شه، اما هنوز همون یخی که بود هست.

خلاصه بعد کلی اصرار قبول کردم. بیشتر هم به خاطر اون تشویقی. خوب چی کار کنم؟ تو این اوضاع که دیگه از آقاجون خبری نیست تشویقیِ به کارم میاد.

ای خدا.... انگاری این شمال و ویلای شروین تو بخت و اقبال و سرنوشت من قفل شده. هر بار به زور و تهدید و تطمیع و قول و اینا باید برم.

شب که داشتم از پله ها بالا می رفتم که برم بخوابم شروین و جلوی در اتاقش دیدم. همش تقصیر این بود با اون پیشنهاد مسخره اش که من الان مجبورم آتوسا و آرشام و تحمل کنم. با حرص بهش چشم غره رفتم. شروین اما آروم دست به سینه ایستاده بود و به در باز اتاقش تکیه داده بود.

شروین ـ برای فردا آماده باش.

WWW.IRANMEET.COM

با حرص گفتم:

ـ خوب با فامیلات می رفتی دیگه من و می خوای ببری چی کار؟ پرستار مفت می خوای؟ من که می دونم می خوای من و بیگاری ببری اون جا تا براتون بپز و بشور کنم.

شروین یه پوز خندی زد و گفت:

ـ دقیقا، می خوام ببرمت تا هنر آشپزیت و نشونشون بدی ببینن دختر ایرانی آشپزیش حرف نداره.

با حرص بهش چشم غره رفتم. بی تربیت بی ادب برو خودت و مسخره کن.

پوزخندش رفت. در حالی که تکیه اش و از دیوار بر می داشت، سرد گفت:

ـ گفتم بیای چون احساس کردم دلت برای شمال و.... خانواده ات تنگ شده.

بهت زده بهش نگاه کردم. اصلا فکرشم نمی کردم که متوجه ناراحتی و بغضم شده باشه. پس این همه اصرارش به خاطر خودم بود؟ این توجه کردنش هم خرکی بود. حتما باید انقدر سرد و شل این جمله رو می گفت؟

هان چی پس با محبت و عشق بگه بیا بریم شمال عزیـــــــزم برات خوبه؟ تو هم یه چیزیت میشه ها. توهم دوست دختری گرفتت.

شروین ـ برو بخواب. سفر برات لازمه.

خودش رفت تو اتاقش و در بست.

آخی چه پسر خوبی. شروینـــــــــــی....

رفتم تو اتاقم و راحت خوابیدم.

صبح به زور ساعت نه بیدار شدم. گفتم زشته دیگه تا لنگ ظهر بخوابم. حالا طراوت جون و شروین می دونن من خوش خوابم دیگه فک و فامیلشون که نباید بفهمن که.

بیدار شدم حاضر شدم رفتم پایین. غیر طراوت جون کس دیگه ای بیدار نشده بود. نشستم صبحانه ام و خوردم. یکم با طراوت جون حرف زدم. بازم سعی کردم راضیش کنم بذاره من بمونم تهران، اما کو گوش شنوا؟ آخرش که دیدم بی فایده است پا شدم رفتم سراغ گل هام تو باغ که یکم بهشون برسم. اگه قرار بود بریم مسافرت معلوم نیست اینا کی رضایت بدن و برگردن. نگران گل های خوشگلم بودم. رفتم پیش مش جعفر و کلی سفارش که جون شما و جون این گل های من، مثل چشماتون ازشون مراقبت کنید. همچین التماسش می کردم که اگه یکی می دید فکر می کرد دارم بچه هامو می ذارم پیشش برم سفر.

تا ظهر خودم و سرگرم گل هام کردم. واسه ناهار اومدن صدام کردن. بعد ناهار این نوه های احتشام هر کدوم یه ور ولو شدن. یه لحظه شک کردم. نکنه سفر کنسل شده و هیچکی به من نگفته؟ اینایی که من می دیدم هیچ کدوم به قیافه هاشون نمی خورد قصد سفر داشته باشن.

تو دلم ذوق زده شدم از این که ایول خودشون بی خیال شدن. ساعت دو با خیال راحت رفتم تو اتاقم دراز کشیدم.

آخیش.... خوب شد وسایلم و جمع نکرده بودم وگرنه الان باید غصه باز کردنشون و می خوردم.

خوشحال واسه خودم تو اتاق موندم و یکم اس ام اس بازی کردم با دخترا و یکم با کامپیوتر ور رفتم و یکمم فیلم دیدم. ساعت از پنج گذشته بود که دیدم بیرون سر و صداست.

WWW.IRANMEET.COM

وا این جا که تا حالا ساکت بود کی شلوغ شد؟ یعنی مهمون اومده؟

کنجکاو در و باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. داشتم می مردم از فضولی، ولی حس پایین رفتن و نداشتم. یهو در اتاق شروین باز شد و شروین چمدون به دست و آماده و لباس پوشیده اومد بیرون. با دهن باز و متعجب داشتم بهش نگاه می کردم.

شروین یه نگاه به من کرد و گفت:

ـ چرا هنوز حاضر نشدی؟

من ـ برای چی حاضر شم؟

یه اخمی کرد و گفت:

ـ یعنی چی؟ مگه قرار نبود بریم شمال؟

من ـ قرار؟ مگه کنسل نشد؟

کلافه دست به سینه ایستاد و زل زد به من.

شروین ـ به خدا تو حیفی این جا. آخه عقل کل مگه دیوونه ایم دیروز انقدر بحث کنیم به خاطر رفتن و امروز کنسل کنیم؟

با گیجی سرم و خاروندم و گفتم:

ـ چه می دونم. آخه از صبح هیچ کدوم هیچ حرکتی نکردین منم فکر کردم بی خیال شدین.

شروین یه پوفی کرد و گفت:

ـ حالا که فهمیدی بیخیال نشدیم بدو برو حاضر شو.

مجبوری برگشتم تو اتاق.

ای که چقدرمن از ساک جمع کردن بدم می اومد. گیج و هولم بودم که دیگه بدتر. محبت کردم هر چی در دسترسم بود چپوندم تو چمدون. با سرعت نور حاضر شدم و به زور کشون کشون چمدون به دست از اتاق اومدم بیرون. یه نگاه به پله ها کردم و غم باد گرفتم. چه جوری با این چمدون سنگین برم پایین؟

یه یا علی گفتم و چمدونم و همچین کشیدم بالا که خودم یه وری کج شدم. یکی یکی از پله ها می اومدم پایین.

وای که بگم خدا چی کارتون کنه که مسافرت نخواین. اصلا بخواین به من چه؟ من و چرا وبالتون کردین؟ من نخوام دم شماها باشم کی و باید ببینم؟ وای که چقدر این چمدون سنگینه. من بی جون چه جوری این و تا دم ماشین ببرم آخه؟ وای سنگینه، اما نه انگاری سنگینم نیستا.... چرا یه دفعه ای انقدر سبک شد؟ وا چرا مثل بالن چمدونم داره می ره بالا؟

همه این اتفاقایی که واسه چمدونم می افتاد و حس می کردم، نمی دیدم چون چشمم به پایین پله ها بود و چمدون و پشتم می کشیدم. با تعجب روم و برگردوندم دیدم که شروین پشت سرمه و چمدونم و با یه دست بلند کرده.

من ـ وا تو از کجا پیدات شد؟ آخرین دفعه که دیدمت داشتی می رفتی پایین.

شروین ـ خب دوباره اومدم بالا باهوش.

من ـ چرا اون وقت؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین اون یکی دستش و آورد بالا و گفت:

ـ عینکم و جا گذاشته بودم برگشتم برش دارم. حالا می خوای حرکت کنی یا نه؟

من ـ آهان باشه.

دستم هنوز به چمدون بود. حرکت کردم که بیام پایین از پله که دیدم چمدونم حرکت نمی کنه.

برگشتم ببینم چرا من می رم ولی چمدونم نمیاد که دوباره شروین و دیدم که متعجب نگاهم می کنه.

شروین ـ واقعا تو یه چیز عجیبی هستی در دنیا. دختر تو که زورت به چمدونت نمی رسه، می بینی هم که من چمدون و بلند کردم، خوب دیگه کشیدنت چیه؟ برو ، برو منم چمدونت و میارم.

بی تربیت. حالا من عصبی بودم حواسم به این چیزا نبود تو باید انقدر من و ضایع کنی؟ گودزیلا؟

یه پشت چشم براش نازک کردم و از پله ها اومدم پایین. طراوت جون و بغل کردم و کلی سفارش که برنامه هاتون و مرتب انجام بدین ومواظب باشید و از اینا. از کل اهل خونه هم خداحافظی کردم.

کلا خونه طراوت جون بیشتر از خونه مامانم اینا بهم خوش می گذشت. انقدر که طراوت جون من و راحت گذاشته بود. خداییش مثل مامانم و مثل مامان بزرگم دوسش داشتم. اونم هوام و حتی از شروین که نوه اش بود بیشتر داشت. می دونم فرستادنم به این سفر برای این بود که دلش نمی اومد من تنها بمونم تو خونه. دوست داشت برم بهم خوش بگذره. اما واقعا بودن با طراوت جونم بهم خوش می گذشت. دوست داشتم که باهاش وقت بگذرونم. مخصوصا الان که بی خانواده شده بودم. بابام که اون جور، مامان بیچاره ام هم به خاطر بابام نمی تونست حتی یه زنگ بزنه بهم. من بابام و خوب می شناختم. مامانمم خوب می شناسم. این همون زنیه که من خودم هزاربار بهش گفتم زندگی با این بابام و تموم کنه و حداقل به آرامش فکری برسه. حداقل انقدر همیشه تو استرس و عذاب و هول و ولا زندگی نمی کنه؛ اما مامانم اوایل به خاطر بچه های کوچیکش، بعدم به خاطر من و آنیتا که دختر بودیم و نمی خواست با جدا شدن از بابام زندگی ماها رو خراب کنه. الانم مطمئن بودم دلش خونه اما به خاطر بابا حتی فکر تلفن کردن به منم نمی کنه. یه جورایی بابا حواسش به کل خونه بود و کسی بدون اجازه اش آبم نمی تونست بخوره.

البته من یکی از دستش در رفته بودم. بی خیال فکر کردن به چیزایی که نمی تونی تغیرشون بدی. چه فایده داره؟

یه آه کشیدم و دنبال شروین از عمارت اومدم بیرون.

قرار بود با دوتا ماشین بریم. راننده هام شروین و آرشام بودن. عمرا من تو ماشین آرشام می نشستم. رفتم کنار ماشین شروین ایستادم.

آتوسا بدو بدو خودش و رسوند به ماشین شروین و گفت:

ـ من با شروین میام.

بیا دختره هول پسر ندیده کنه. آه چرا من انقدر از این دختره بدم می اومد بی خودی؟

مهیارم اومد و گفت:

ـ پس منم با شروین میام که تعداد مساوی تو ماشینا تقسیم بشیم.

برای من که مهم نبود کی تو ماشین باشه، من از همون اول می خوابیدم.

آتوسا سریع رفت رو صندلی جلو نشست که کسی دیگه ای نتونه بشینه. دختره بی تربیت خوب می ذاشتی مهیار جلو بشینه. نمی مردی یه بارم

WWW.IRANMEET.COM

پشت بشینی.

بی حرف سوار ماشینا شدیم. وای که چقدر دلم می خواست آتوسا رو بزنم بس که حرف می زد و الکی خودش و هیجانی نشون می داد و تا تقی به توقی می خورد هی دست می زد به بازوی شروین. با سر و صدا و اداهای این دختر مگه می تونستم بخوابم؟ این جاده ندیده هام هر نیم ساعت یه بار می زدن کنار و یک ساعت می ایستادن. دیگه هلاک بودم. راه چهار ساعته رو داشتیم هشت ساعته می رفتیم و منم گیج خواب بودم، اما به خاطر این کلاغ خانم نمی تونستم بخوابم. تا چشم رو هم می ذاشتم الکی یه جیغ می کشید که مثلا با دیدن طبیعت ذوق مرگ شده. دیگه سر گیجه گرفته بودم از دستش.

شروین ـ آنید حالت خوبه؟

با صدای شروین چشمام رفت سمتش. داشت از تو آینه نگاهم می کرد.

با اخم به زور گفتم:

ـ خوبم.

حالم و فهمید. چشمای قیلی ویلی رفته ام داد می زد چه مرگمه. آتوسا دوباره یه جیغ کشید که حسابی عصبیم کرد. می خواستم گیساش و دور دستم بپیچم و پرتش کنم از ماشین بیرون.

شروین ـ آتوسا ساکت. یعنی چی که هی جیغ می کشی؟

آتوسا ـ آخه خیلی قشنگه اینجا.

مهیار ـ خب ماها هم داریم این قشنگی و می بینیم پس چرا ما جیغ نمی کشیم؟

آتوسا با حرص چرخید سمت مهیار و گفت:

ـ بس که بی ذوقید.

مهیارم اداش و در آورد:

ـ بس که بی ذوقید. نخیر خانم ما لوس نیستیم از این اداها در بیاریم.

آی که دلکم می خواست بپرم مهیار و بغل کنم که این جوری حال این آتوسا رو گرفته بود و حرف دل من و زده بود.

شروین ـ مهیار راست می گه یکم آروم بشین سر جات شاید کسی بخواد استراحت کنه.

یهو آتوسا با حرص برگشت و بهم یه چشم غره توپ رفت.

وا چرا همچین کرد؟ من بدبخت که لام تا کام حرف نزدم اصلا. به درک دختره خود درگیر.

با تشرای شروین و مهیار این سوت هیجان ساکت شد و من بدبخت بعد ۳:۳۰ بیداری در جاده تونستم بخوابم. نمی دونم ساعت چند رسیدیم ویلا، فقط یادمه با تکون های کسی یه کوچولو چشمام و باز کردم.

مهیار داشت تکونم می داد و می گفت:

ـ بیدار شو، رسیدیم.

چشمام و نصفه نیمه باز کردم. هنوز گیج خواب بودم. نمی خواستم خوابم بپره. به زور خودم و از ماشین پرت کردم پایین و تلو تلو خورون و با

WWW.IRANMEET.COM

چشمای نیمه باز رفتم تو ویلا. از پله ها بالا رفتم. همه جا ساکت و تاریک بود. انگاری همه در حال در آوردن وسایلشون از تو ماشین بودن. اولین دری که جلوم بود و باز کردم و بی حال رفتم تو و خودم و پرت کردم رو تخت. وای که چقدر خوابیدن رو تخت فاز می داد. ولی این مانتوئه اذیتم می کرد. به زور با همون چشمای بسته مانتو و کفشم و در آوردم و دراز کشیدم رو تخت. وای که چقدر خواب خوبه. دیگه چیزی نفهمیدم. انگار بیهوش شدم.

****

وای چقدر تشنه ام بود. آب.... الان یه لیوان آب خنک می چسبه. نمی خوام چشمام و باز کنم. خوابم می پره. وای چه خوبه دارم خواب آب خنک می بینم. قربون دستت مامان ثواب کردی این یه لیوان آب خنک و دادی دستم.

می دونستم دارم خواب می بینم، اما نمی خواستم چشمم و باز کنم. تو همون حالت خواب آلودی اومدم یه غلتی تو جام بزنم اما هر چی سعی کردم این تنم نچرخید. خدایا چرا من این جوری شدم؟ چرا نمی تونم تکون بخورم؟ وای ننه نکنه از این جک و جونورا، از این چیزا که می گن میفته رو آدم بعد تو نمی تونی حتی انگشتت و تکون بدی باشه؟ اسمش چی بود؟ آهان یادم اومد بختک.

سعی کردم انگشت دست مو تکون بدم اما نمی شد؛ انگشت پام.... اِه چرا تکون خورد اما فقط در حد همون انگشت. نه دست نه پا نه کمرم و نمی تونستم تکون بدم. وای خدا نکنه این بختکه خفم کنه بمیرم. من هنوز جوونم. هزارتا آرزو دارم. درسته ننه بابام من و نمی خوان اما نذار داغ جوون ببینن.

آنید چشمات و باز کن لااقل این بختک و ببینی شاید تونستی یک کاریش بکنی، اما نه می ترسم. اگه ترسناک باشه چی؟ حالا تو سعیت و بکن شاید پلکات اصلا باز نشد.

آروم سعی کردم چشمام و باز کنم. بدون هیچ زحمت اضافه ای نیمه باز شدن. آخ جون پس چشمام و می تونم حرکت بدم. آروم آروم چشمام و باز کردم. جلوم دیوار بود. البته دیوار دیوارم که نه رنگش با دیوار فرق داشت. سرمو نمی تونستم به چپ و راست تکون بدم. انگار یه چیزی دست و پام و سرم و کل هیکلم و قفل کرده باشه.

سرم و آروم بالا بردم. وای این چیه؟

نه من دارم خواب می بینم.... این این جا چی کار می کنه؟

سرم و که بلند کردم رخ به رخ شروین شدم. چونه اش به فرق سرم می خورد.

این چرا تو حلق منه؟

به زور چشمام و چپ کردم تا یه چیز کلی از موقعیتم دستم بیاد.

اولین چیزی که دیدم بازوهای عضله ای شروین بود که دور شونه ام پیچیده شده بود. یکم پایین تر با پاش پاهام و تو هم قفل کرده بود جوری که هیچ رقمه نمی تونستم تکون بخورم.

اصلا من کجا بودم؟ چرا شروین این جوری من و گرفته بود؟ یه نگاه چپکی به زور به جایی که بودیم کردم. انگاری تو یه اتاق خواب بودیم. رو یه تخت اما من و شروین دوتایی باهم رو یه تخت چی کار می کردیم؟ من کی اومده بودم این جا که نفهمیدم؟

WWW.IRANMEET.COM

سعی کردم تکون بخورم اما نمی شد. هر چی من بیشتر تقلا می کردم حلقه دست و پای شروین دورم محکم تر می شد. دیگه کلافه و خسته شده بودم. عصبی با صدای کمی بلند که تو سکوت اتاق بلندتر به نظر می رسید گفتم:

ـ بیدار شو ببینم، خفه ام کردی. نفسم بند اومد. شروین با توام بیدار شو.

من این همه جیغ کشیدم آقا تازه پلکشون تکون خورد. خواب آلود یه چشمش و باز کرد و یه خمیازه کشید که من و یاد غرش شیر انداخت. به همون اندازه دهنش باز شده بود. با صدای خواب آلود و کش داری گفت:

ـ بیدار شدی؟

چه ریلکسم بود پسره، پررو انگار هر روز تو همین حالت و موقعیت بیدار می شه.

من ـ پاشو ببینم خودت و تکون بده. احساس می کنم تو تابوتم که نمی تونم تکون بخورم.

شروین جفت چشماش و باز کرد و خیلی خونسرد بازوهاش و شل کرد و پاشم از دور پام جمع کرد و یه غلتی زد و طاق باز خوابید.

سریع تو جام نشستم و با دو تا دست بازوهام و ماساژ دادم. عصبانی برگشتم سمت شروین که با دیدن بالا تنه لختش دهنم باز موند از تعجب.

خاک عالم این چرا لخته؟ البته شلوار پاش بودا، اما خب همون نداشتن بلوز کافی بود تا تو ذهن من لخت به نظر بیاد، اما چه هیکلی؟ چه شکمی؟ ایول.

به زور جلوی خودم و گرفتم که بهش نگاه نکنم. سریع ملافه رو کشیدم رو تنش و با اخم گفتم:

ـ خودت و بپوشون بی ادب. خجالتم خوب چیزیه.

با تعجب چشماش و باز کرد و بهم نگاه کرد.

شروین ـ خجالت؟ برای چی؟

من ـ خیلی پررویی چرا لباس تنت نیست؟ پاشو یه چیزی تنت کن.

بی خیال روش و برگردوند و ملافه رو پیچید دور خودش و دوباره چشماش و بست و با چشم بسته گفت:

ـ ول کن اول صبحی.

تازه یاد موقعیتم افتادم. من تو بغل این گودزیلا روی یه تخت توی یه اتاق چی کار می کردم؟ اصلا این اتاقِ مال کجاست؟ اتاق من که نیست، پس کجاست؟

با حرص بالشتم و گرفتم و محکم کوبوندم پشتش. انتظار این حرکت و ازم نداشت. سریع تو جاش نشست که ملافه از روش افتاد و منم چشم منحرفم رفت سمت سینه های برجسته و عضله ای و پهنش.

شروین عصبانی گفت:

ـ یعنی چی ؟ چرا می زنی؟

برو بابا الان کار دارم. دارم هیزی می کنم بذار بعدا جوابت و می دم.

شروین بالشت و پرت کرد سمتم و با صدایی که دیگه عصبانی نبود بیشتر توش خنده بود گفت:

ـ هـــــوی با توام ها. چشمام این بالاست.

WWW.IRANMEET.COM

هوی که گفت کار خودش و کرد. اخمام رفت تو هم. البته بیشتر برای این بود که سه ی هیزیم و بگیرم. یه جورایی دست پیش بگیرم پس نیفتم.

من ـ هوی تو کلاهته بی تربیت. می گم این جا کجاست؟ تو اینجا چی کار می کنی؟ برای چی ما رو یه تختیم؟ برای چی من و بغل کرده بودی؟

شروین ـ صبر کن یکی یکی. خوبه فهمیدم علاوه بر صفات قشنگ دیگه ات، حافظه ات هم ضعیفه.

من ـ من و مسخره نکن جوابم و بده.

شروین آروم تر گفت:

ـ ما شمالیم یادت نیست؟ دیشب اومدیم. تو توی راه خوابت برد. به ویلا که رسیدیم اومدی تو ویلا. من مجبور شدم چمدون تو رو هم بیارم بالا. بعد کلی رانندگی اومدم تو اتاقم بگیرم بخوابم که دیدم تو این جا خوابی.

تازه یادم اومد. یادمه اولین دری که دیدم باز کردم و وارد شدم و خودم و انداختم رو تخت.

من با اخم گفتم:

ـ خوب دیدی منم، چرا نرفتی بیرون؟

شروین یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

ـ مثل اینکه این جا اتاقه منه ها، تو اومدی این جا من برم بیرون؟ بعدشم همه اتاق ها پر بودن.

وای راست می گه این جا در کل سه تا اتاق بیشتر نداشت. این همه آدم تو این اتاقا چه جوری جا شدن؟

من ـ خب حالا اومدی خوابیدی، چرا اون جوری من و بغل کرده بودی؟ چرا لباس تنت نبود؟

چشمم افتاد به لباس های خودم. یه تیشرت آستین کوتاه با شلوار جین پام بود. اما چرا مانتو نداشتم؟ شالم کجا بود؟

من ـ مانتوم کو؟ کی درش آورد؟

شروین کلافه پوفی کرد و گفت:

ـ آنید صدات و بیار پایین الان همه رو بیدار می کنی. خوش خواب خان مانتوتون و خودتون در آوردین چون من که اومدم مانتو تنت نبود. منم با لباس خوابم نمی بره.

بعد یهو اخم کرد و بهم نگاه کرد و با حالت تهاجمی گفت:

ـ بعدم روت می شه بگی بغلم کردی؟ من داشتم از خودم محافظت می کردم. اگه اون جوری سفت نگرفته بودمت تا حالا خونین و مالین شده بودم.

با دهن باز داشتم نگاش می کردم. بمیری آنید که هیچ مدله نرمال نیستی.

شروین ـ تو همیشه این جوری تو خواب مشت و لگد پرت می کنی؟ من بدبخت دیشب دراز کشیدم بخوابم که تا چشمام و بستم یه چیزی محکم خورد به بینیم. با وحشت چشمام و باز کردم دیدم دست خانمه که کوبیده شده به دماغم. دستت و گذاشتم بغلت دوباره چشمام و بستم، یهو یه کنده افتاد رو شکمم. چشمام و باز کردم دیدم پات و انداختی رو شکمم. نفسم به زور بالا می اومد. هر چی هم صدات کردم بیدار نشدی نه که خوابت خیلی سبکه. منم از ترس جونم مجبور شدم اون جوری بپیچم دورت که تا صبح تکون نخوری.

WWW.IRANMEET.COM

خجالت زده سرم و انداختم پایین. واسه همین بود که همیشه تنها می خوابیدم. حتی اون شبی که واسه عروسی مریم دخترا تو اتاق من خوابیدن چند تا بالشت بین من و خودشون گذاشتن که از حملات من در امان باشن. خوب به من چه؟ می خواست این جا نخوابه. می رفت رو زمین.

خیلی پررویی اومدی جاش و گرفتی روتم زیاده.

هنوز داشتم واسه ضایع بازی خودم و اخلاقای خوشگلم غصه می خوردم که شروین از جاش بلند شد.

من ـ کجا؟

شروین تو جاش ایستاد و گفت:

ـ خوابیدن که نذاشتی بخوابم ، خوابم که پرید برم دست و صورتم و بشورم برم یه چیزی واسه صبحانه بگیرم.

من ـ آهان....

تا شروین رفت تو دستشویی، من سریع دراز شدم رو تخت و ملافه رو تا خرخره کشیدم بالا و چشمام و بستم. شروین هم بعد چند دقیقه اومد بیرون و لباس عوض کرد و رفت بیرون از اتاق. منم تمام مدت چشمام بسته بود. خیالم که راحت شد رفته بیرون ریلکس یه غلتی خوردم .

خب الان که هنوز کسی بیدار نشده، شروینم که نیست، بذار بخوابم. یه ساعت دیگه که همه بیدار شدن خودم و تو یه اتاقی می چپونم. چشمام و بستم و سه سوت خوابم برد.

*****

یه تکونی خوردم و چشمام و باز کردم.

آخیش چه خوابی بود.... وای مامان....

تا چشمام و باز کردم چشم تو چشم شروین شدم که رو تخت کنارم نشسته بود و نگام می کرد. یه جوری نگاه می کرد نفهمیدم عصبانیه ناراحته چیه....

اما خوب دیدنش باعث شد سکته رو بزنم. دستم رو قلبم بود. با اخم نگاش کردم و گفتم.

ـ تو نمی دونی نباید کسی و تو خواب این جوری نگاه کنی؟

هیچی نگفت. چقدر عجیب که شروین حرف نزد. مشکوک نگاش کردم و گفتم:

ـ چیه؟ چرا ساکتی؟

شروین دست به سینه شد و همون جور که نگاهم می کرد گفت:

ـ دارم فکر می کنم تو چه طور تونستی راحت بخوابی؟ یعنی هیچ عذاب وجدانی نداری؟ من و اون جوری از خواب بیدار کردی و بعد خودت گرفتی خوابیدی؟

خبیث خندیدم و گفتم:

ـ یه اپسیلومم عذاب ندارم.

شروین جواب خنده ام و با یه لبخند خبیث داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خب شاید بعد از شنیدن حرفم یه چیزی حس کنی.

بی خیال گفتم:

ـ عمرا. عذاب مذاب تو مرام ما نیست.

شروین ـ یعنی حتی اگه بگم تو این اتاق موندنی شدی هم چیزیت نمی شه؟

من با جیغ گفتم:

ـ چی؟ چـــــرا؟

لبخند خبیث شروین عمیق شد و گفت:

ـ اگه یکم سحر خیزتر بودی شاید می شد یه کاری کرد.

همون جور که از جاش بلند می شد گفت:

ـ اولا که هیچ اتاقی نیست که تو بری توش. دخترا سه نفره تو اتاقن و پسرا هم که وضعشون بدتره چون قراره مهامم بیاد. دوما که تو دیر بیدار شدی و همه فهمیدن دیشب تو این اتاق خوابیدی.

با دست موهام و کشیدم و گفتم:

ـ وای خدا بی آبرو شدم رفت. الان چه فکرایی می کنن؟

چشمم خورد به شروین که با این حرف من به یه نقطه خیره شد و بعد چند ثانیه یه لبخندی زد و گفت:

ـ آره چه فکرایی هم می کنن.

با حرص بالشت و پرت کردم تو صورتش. بی تربیت داشت تصور می کرد فکراشون و. یعنی خیلی بی تربیت بودن اگه فکر ناجور بکنن.

شروین خونسرد گفت:

ـ چرا ناراحتی؟ خوب اینا فکر می کنن تو دوست دخترمی، پس جای نگرانی نیست.

چشمام گرد شده بود.

من ـ یعنی چی جای نگرانی نیست؟ این که بدتره. چه معنی داره دوست دختر شب تو اتاقِ دوست پسرش بخوابه؟

شروین دوباره به یه نقطه نگاه کرد و دوباره با لبخند گفت:

ـ ام.... خیلی معنی داره.

با حرص و جیغ گفتم:

ـ شرویـــــــن....

شروین ـ جانم....

چشمام از جانمش گشاد شد. بله؟ با من بود جانم؟ معلوم نبود تو خیالش چیا دیده که انقده مهربون شد یه دفعه. جانم!

متعجب به شروین نگاه می کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـ چیه؟ داشتم تمرین می کردم. نمی شه جلوی اینا به دوست دخترم بگم کلفت خوشگله که....

WWW.IRANMEET.COM

دوباره با جیغ گفتم:

ـ شروین...

شروین ـ خب بابا انقدر شروین شروین نکن. تازه به نفع خودته این جا بمونی. هم این که این جا بزرگتر از همه اتاق هاست، هم این که فقط من و توایم. اتاقای دیکه سه نفر و چهار نفر توشن؛ هم این که آرشام مطمئن می شه تو با منی و بی خیالت می شه.

من ـ می خوام صد سال سیاه مطمئن نشه. آبروم بره که آرشام مطمئن بشه؟ می خوام چی کار؟ مشکلمم اینه که من و تو تنهاییم تو اتاق.

شروین جدی نگام کرد و گفت:

ـ در هر حال اتفاقیه که افتاده. نمی تونی کاری بکنی. پس انقدر جیغ و داد نکن. پاشو حاضر شو بیا صبحونت و بخور می خوایم بریم بیرون.

بعد این حرف از اتاق رفت بیرون و منم مثل این شوهر مرده ها ماتم گرفته پاشدم برم دست و روم و بشورم.

البته چندان بدم نبود. شر آرشام به کل کنده می شد. حاضر بودم برای این که آرشام و خرد کنم هر کاری بکنم، حتی موندن با شروین تو یه اتاق. بدم نیست. کی می خواست بره تو اون اتاق با آتوسا؟.... عوق.... حالم بهم خورد.

*****

رفتم پایین. مثل دزدا مدام سرک می کشیدم این و رو اون ور. هر آن احتمال می دادم یکی مچم و بگیره. راستش زیاد به حرف شروین اعتماد نداشتم. شاید می خواست تلافی بیدار کردنش و سرم در بیاره و با اون حرفاش حرصم بده.

تو پله ها که کسی و ندیدم. با نیش باز و خوشحال اومدم پایین. رفتم سمت آشپزخونه که یهو متوقف شدم. از شانس چیزی من همه تو آشپزخونه نشسته بودن و صبحانه می خوردن. چقدرم آروم کار می کردن. حالا اگه من و درسا اینا بودیم تا چهار تا ویلا اون طرف ترم می فهمیدن ماها داریم یه غلطی می کنیم.

انقده آروم حرف می زدن که اصلا نمی شنیدی چی می گن. خواستم تا کسی من و ندیده جیم شم برگردم تو اتاق که....

مهیار ـ ظهر بخیر خانم خوش خواب. راحت خوابیدی؟ اگه خوابت کم بود بهت قرض بدم. انقدر تو ماشین خوابیدی چه طور تونستی تا این ساعت بخوابی؟

فرار دیگه دیر شده بود. با نیشی که عصبی باز شده بود و سعی می کرد شکل لبخند باشه، سرم و بلند کردم. با حرفای مهیار همه برگشته بودن و به من نگاه می کردن. همه خیلی ریلکس و عادی بودن. انگار نه انگار که من دیشب تو اتاق شروین بودم.

بابا اینا خارجین، این چیزا عادیه. مثل من ندید بدید نبودن که. خداییش منم خیلی روشن فکر بودم که صبح جیغ و داد نکردم و نزدم شروین و له کنم. ولی خوب اون بدبختم که کاری نکرد. من رفتم اتاقش و تصاحب کردم. اگرم بغلم کرد برای دفاع از جون خودش بود بیچاره.

این وسط فقط آتوسا بود که همچین قرمز شده بود و بد نگاهم می کرد که قلبم داشت وا می ایستاد. داشت رو نونش کره می مالید. همچین چاقو رو دستش گرفته بود و با حرص فشار می داد که یه لحظه حس کردم هر آنه که این چاقو رو مثل این فیلم ها که نشونه می گیرن پرت می کنن، از این فیلم ژاپنیای تخیلی که همه رو هوا پرش می کنن، پرت کنه طرفم و منم مثل اعلامیه میخ شم به دیوار. از ترس آب دهنم و با صدا و به زور قورت دادم. سکته ناقص و کرده بودم. چشمم و ازش گرفتم که بیشتر از این سکته نکنم که بدتر سکته کامل و زدم. چشمم قفل شد رو

WWW.IRANMEET.COM

آرشام که یه لیوان آب پرتقال دستش گرفته بود و به کابینت تکیه داده بود. همچین این لیوان بدبخت و فشار می داد که دستش سفید شده بود از زور فشار. اینم من و یاد فیلم هری پاتر می نداخت که عمه پسرِ اومده بود و سر شام انقدر از بابای هری بد گفته بود که هری هم یه کاری کرده بود که لیوان تو دست عمه بترکه. منم احتمال می دادم این حالت برای آرشامم پیش بیاد.

بابا من در عرض این چند ثانیه یه دور سینما رفتم و اومدم. خدایش اخم آرشام خیلی ترسناک بود. تو دلم به خودم دلداری می دادم که گمشه پسره متقلب دختر باز عوضی. واسه من اخم می کنه. هیچ غلطی نمی تونی بکنی. اصلا به تو چه؟ ویلای دوست پسرمه عشقم کشید تو اتاق اون بخوابم.

شروین ـ آنید عزیزم بیا بشین جای من صبحونه ات و بخور.

جـــــان؟ عزیـــــزم؟

من از کی عزیز شروین شدم خودم خبر ندارم؟ خاک بر سر بی جنبه ات کنن پسر. حالا یه شب تو یه اتاق باهات خوابیدم انقدر خوش اخلاق شدی. چیش بی جنبه....

یه پشت چشم ریز به شروین رفتم که باعث شد یه لبخند خوشگل بزنه. اومد جلو و دستم و کشید و برد نشوندم. تا من نشستم آتوسا با حرص لیوانش و کوبید رو میز و از جاش بلند شد و گفت:

ـ من میرم حاضر شم. شما هم سریع بخورید حاضر شید.

این و گفت و رفت بیرون. بهتر؛ راحت تر غذا می خوردم. کاشکی آرشامم می رفت بیرون، اما این پسرِ تا آخرش مثل میرغضب ایستاد اون کنار و زل زد به من. منم عمرا به روی خودم نیاوردم. بذار خوب حرص بخوره انتر.

با دل امن صبحونه ام و خوردم. بعدم حاضر شدم بریم بازار. وای که چقدر اینا ندید بدید بودن. وقتی جلوی یه بازار محلی نگه داشتیم و اینا پیاده شدن، با دیدن صنایع دستیا همچین ذوق کردن که نگو. می رفتن تو مغازه و این جک و جونورای تاکسیدرمی و با ذوق نگاه می کردن. این کلاه حصیری ها رو می ذاشتن رو سرشون و چیلیک چیلیک از خودشون عکس می گرفتن. کلی از این آینه و ساعتایی که با گوش ماهی درست شده بودن خریدن. وای اینا چه جوادای کولی ای بودن.

نکنه ماهام که رفتیم شیراز انقدر برای اون شیرازیا عجیب می زدیم؟ یعنی ماهام این جوری ندید بدید بازی در آوردیم؟

دستام و تو جیب مانتوم کرده بودم و با تعجب به این ندید بدیدا نگاه می کردم. اصلا قابل درک نبودن برام.

چشمم افتاد به آتوسا و شروین که جلوم راه می رفتن. همچین آتوسا کنه دست انداخته بود دور بازوی شروین که انگار تازه عروس دامادن.

از این دختره لجم می گرفت. دوست داشتم یه جورایی حالش و بگیرم. دختره عوضی مثلا من دوست دختر شروین بودم، اون وقت این پتیاره خانم مراعات من و هم نمی کرد. جلو من آویزون شروین می شد و چراغ می داد بهش. حالا درسته بینمون چیزی نبود ولی اینا که نمی دونستن. یه فکری اومد تو سرم. دستام و از جیبم در آوردم و یه لبخند خبیث زدم. با یه ذوق ساختگی شروین و صدا کردم. اینام با تعجب برگشتن ببینن چه خبره. دویدم سمتشون و با یه تنه آتوسا رو زدم کنار و خودم از بازوی شروین آویزون شدم. شروین و آتوسا هر دو با دهن باز و متعجب بهم نگاه می کردن.

با ذوق به شروین نگاه کردم و با یه لبخند عریض گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ شروین جون بیا این و ببین چقدر قشنگه.

بعدم همچین دست شروین و کشیدم که اول دستش اومد و دو دقیقه بعدش هیکلش حرکت کرد. شروین که حسابی گیج شده بود. برگشتم ببینم آتوسا در چه حالیه که دیدم کبود با مشتای گره کرده با چشمایی که ازش خون می اومد بهم نگاه می کنه.

انقدر نگاه کن که جونت در بیاد. ناسلامتی دوست پسرمه. چه منم باورم شده بودا.

شروین و کشیدم جلوی یه مغازه. شروین منتظر نگام می کرد. حالا من این و چرا آوردم این جا؟ آهان می خواستم یه چیز جالب بهش نشون بدم. حالا چیز جالب از کجا بیارم.

چشمم خورد به دو ردیف کلاه. یک ردیف کلاهای کابویی مشکی بودن، یک ردیفم از این کلاهای دخترونه با ربان و از اینا.

سریع یکی از اونا رو برداشتم گذاشتم سرم و با یه لبخند ملیح به شروین گفتم:

ـ ببین اینا چقدر قشنگن.

شروین یه نگاه عجیب به من و یه نگاهم به کلاه کرد.

شروین ـ خوشت اومد؟ باشه ورش می داریم.

جان؟ چی و ورمی داریم؟ من کلاه می خوام چی کار؟

سریع یه دونه از اون کلاه کابویی ها رو بر داشتم و با یه پرش گذاشتم رو سر شروین.

شروین فقط مات پرشم مونده بود. برای این که سه کارم و بگیرم گفتم:

ـ خوب اینم قشنگه، خیلی بهت میاد. اینم بگیریم.

من عمرا تنهایی کلاه سرم بذارم. شروین دوباره یه نگاه عجیب بهم کرد.

وا این چرا امروز این مدلی نگاه می کنه؟

بعدم رفت سمت فروشنده و جفت کلاها رو حساب کرد. منم تو رو دربایستی مجبور شدم کلاه و رو سرم بذارم. چون شروین کلاهش و از رو سرش بر نداشت.

داشتم حرص می خوردم که ما دوتا الان مثل منگلا کلاه به سر داریم راه می ریم که چشمم افتاد به آتوسا که با چشمای گرد به کلاه ما دوتا نگاه می کرد. کارد می زدی خونش در نمی اومد. تا نزدیکش شدیم یه لبخند به شروین زد که به شدت من و یاد روباه انداخت.

رو به شروین گفت:

ـ وای چه کلاه قشنگی. منم یکی می خوام.

منتظر به شروین نگاه کرد. شروین با انگشت مغازه ای که ازش کلاه و خریدیم و نشون داد و گفت:

ـ از اون جا خریدیم.

این و گفت و راهش و کشید و رفت.

وای که چقدر قیافه مشت خورده این دختره باحال بود. تو دلم عروسی بود. دویدم و خودم و رسوندم به شروین اما دستش و نگرفتم. برای اطمینان نزدیکش موندم. آرشامم مدام بهمون چشم غره می رفت و حرص می خورد. وای که چقدر دوست داشتم براش زبون در بیارم.

WWW.IRANMEET.COM

ناهار و بیرون خوردیم و بنا به اصرار این غربتیای ندید بدید، ساعت دو بعد از ظهر ظل گرما رفتیم کنار دریا. این دخترام هی می رفتن سمت آب و الکی جیغ می کشیدن و تا آب می اومد سمتشون می دویدن عقب. آتوسا کنه هم دست شروین و کشیده بود و به زور دنبال خودش می برد. حیف که نمی خواستم خیس بشم وگرنه بد حالش و می گرفتم. واسه خودم مثل خنگا نشستم تو ساحل زیر آفتاب مستقیم. مطمئن بودم حتما با این آفتاب می سوزم.

شالم و تا جایی که می شد کشیده بودم پایین و انگار پوشیه گذاشته باشم از پشت شالم به بقیه نگاه می کردم.

- خودت و قایم کردی؟

آرشام بود. کی اومد کنارم نشست که من نفهمیدم؟ روم و ازش برگردوندم و بی توجه بهش به دریا نگاه کردم.

آرشام ـ شروین ولت می کنه.

هان؟ چی میگه؟

برگشتم نگاش کردم.

آرشامم نگام کرد و گفت:

ـ اون باهات نمی مونه. خوشی هاش و که کرد ولت می کنه و میره. من می شناسمش. تو از اون مدلایی نیستی که بخواد زیاد باهات بمونه. احتمالا از روی تنهایی باهاته وگرنه....

بی تفاوت و سرد بهش گفتم:

ـ فکر نمی کنم رابطه ما به تو ربطی داشته باشه.

آرشام ـ آناهید من نگرانتم. می دونم ولت می کنه و اون وقت ضربه می خوری.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ نگرانمی؟ نگرانی که شروین ولم کنه و ضربه بخورم؟ اون وقتی که اون جوری بهم نارو زدی و فریبم دادی، اون وقتی که با احساساتم بازی کردی، از اعتمادم سواستفاده کردی، اون وقتی که فقط شونزده سالم بود و دنیام خیلی کوچیک بود و هنوز نامردی و درک نکرده بودم، اون وقت باید نگران ضربه خوردن من می بودی نه الان. الان ۲۲ سالمه و می دونم تو دنیا چی می گذره.

با حرص بلند شدم. ویلا همین کوچه بغلی بود. به سمت ویلا راه افتادم و به آناهید آناهید گفتن آرشام توجه نکردم.

پسره انگار سوزنش گیر کرده. آناهید.... آناهید.... داشتم می رفتم سمت ویلا که نم نم بارون شروع شد.

آه این شمالم که همیشه بارونش به راهه. صدای بچه ها می اومد که با آه و اوه راهی ویلا شده بودن.

رفتم ویلا و رفتم تو اتاق شروین. خدایا هر چی مکافاته به من می دی؟ حالا این شروین و کجای دلم بذارم. آه.... همش تقصیر آرشامه....

دراز کشیدم و هندزفریم و گذاشتم تو گوشم و به آهنگای تو گوشیم گوش کردم. خیلی فاز می داد با صدای بلند آهنگ گوش کنی. چشمام و بسته ام و تو آهنگ غرق شدم.

دو سه تا آهنگ و گوش کردم. وای که چقدر موزیک به آدم آرامش می داد. فاصله بین دوتا آهنگ بود و سکوت. از تو اتاق یه صدایی اومد. آروم چشمام و باز کردم.

WWW.IRANMEET.COM

یهو از جام پریدم و رو تخت نشستم. هندزفریم و از تو گوشم در آوردم و با صدای جیغی گفتم:

ـ شروین داری چی کار می کنی؟

شروین دستش به حالت ضربدر به تیشرتش بود و تا بالای نافش بالا کشیده بودش. با جیغ من دستاش متوقف شد و با تعجب برگشت سمت من و گفت:

ـ چی؟ چی کار می کنم؟

با اخم نگاش کردم و کلافه گفتم:

ـ شروین تو نمی تونی همین جوری جلوی من لباسات و عوض کنی.

شروین دستاش از تیشرتش ول شد و کامل برگشت سمتم و گفت:

ـ چرا؟

من ـ ببین درست نیست. می دونم که این کار برات عادیه اما این جا.... تو نمی تونی تو ایران جلوی زنا و دخترا راحت لباسات و عوض کنی. این جا بد می دونن. باعث می شی معذب بشن.

شروین با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

ـ تو هم معذب می شی؟

حالا این سوال کردن داشت؟ عمرا معذب بشم، خوشمم میاد.

من ـ شروین می گم این کار و نباید بکنی. الانم که مجبوریم تو یه اتاق باشیم باید مراعات بکنی.

بلند شدم از اتاق برم بیرون. در و باز کردم و اومدم ببندمش که دیدم شروین گیج سرش و می خارونه.

خب بچه حق داشت. چرا باید این هیکل به این قشنگی و قایم می کرد؟ درسته که من خوشم می اومد دیدش بزنم، اما اگه یکی می دید چه فکرای ناجوری که نمی کردن.

پاشدم رفتم پایین. همه نشسته بودن دور هم. فرناز و ملیسا حرف می زدن. آرشام و ماکان تخته بازی می کردن و مهیارم نگاشون می کرد. آتوسام معلوم نبود کجاست.

رفتم دوتا ظرف تنقلات گرفتم و اومدم نشستم رو مبل. مهیار چیپس و پفک و آجیل و تو دستم دید که گذاشتمشون رو میز جلوم، تخته دیدن و بی خیال شد و اومد نشست کنارم و گفت:

ـ خوشم میاد خوب بلدی چه جوری خوش بگذرونی.

خنده ام گرفت.

من ـ فقط آدمای شکمو تا چشمشون به خوراکی میفته این حرف و می زنن.

مهیارم یه سری تکون داد و گفت:

ـ کاملا درسته.

خندیدم و دوتایی با هم افتادیم رو خوراکیا. مهیار خوش زبون بود. برعکس شروین خیلی خاکی و پر حرف بود و شوخ. مرده بودم از دستش از

WWW.IRANMEET.COM

خنده. شروین از پله ها اومد پایین و رفت و جای ماکان با آرشام بازی کرد و ماکانم اومد پیش ما و مشغول خوردن شد. هر کی واسه خودش خوش بود که یهو تلویزیون روشن شد و یه آهنگ دوف دوفی اومد.

با تعجب نگاه کردم ببینم کی تلویزیون و روشن کرده؟

اِه این آتوسا کی اومده بود پایین؟ من اصلا نفهمیدم. جلوی تلویزیون ایستاده بود و هماهنگ با آهنگ خودش و تکون می داد.

مهیار ـ ایول برو که منم اومدم.

مهیار از کنارم بلند شد و رفت پیش آتوسا و با هم رقصیدن. فرناز و ماکان هم رفتن وسط.

چشمم بهشون بود و از هیجانشون انرژی گرفته بودم. یادم به رقصیدن خودم تو همین ویلا افتاد. چه آبرویی ازم رفت. لبخندی اومد رو لبم. بی اختیار چشمم چرخید سمت شروین؛ اونم با یه لبخند داشت بهم نگاه می کرد.

از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره و به هوای ابری و تاریک نگاه کردم. بارون شدت گرفته بود. دست به سینه جلوی پنجره ایستاده بودم و به آسمون نگاه می کردم. یهو یه نوری آسمون و روشن کرد. همین و کم داشتم. بدنم و سفت کردم و چشمام و بستم که صدای آسمون و کمتر بشنوم. همزمان با صدای رعد آسمون یه دستی دور شکمم حلقه شد. بیشتر از این که از صدای رعد بترسم، از تماس این دست ترسیدم. خواستم خودم و بکشم جلو، اما حلقه دست دور شکمم تنگ تر شد و از پشت رفتم تو بغل کسی.

یه صدای آروم دم گوشم گفت:

ـ نترس من پیشتم.

صدا، صدای شروین بود. یعنی درست شنیدم؟ منظورش چی بود؟ منظورش این بود از کسی که بغلم کرده نترسم یا از صدای رعد؟ یعنی ممکنه این کارش برای رعد و برق باشه؟ می دونه که من می ترسم، یعنی اومده کنارم که نترسم؟

شروین ـ وقتی من پیشتم نباید از چیزی بترسی. نه رعد، نه آرشام و نه هیچ چیز دیگه.

صدای شروین تو صدای ملایم موزیک پیچید و یه حس خیلی خوبی و بهم تزریق کرد. یه حس آرامش. بی اختیار لبخند زدم. این که بدونی یکی غیر از خودت از ترس هات خبر داره به تنهایی وحشتناکه، ولی این که بدونی همون کسی که از ترس هات خبر داره سعی می کنه کنارت باشه تا با ترست کنار بیای و اون جور وقت ها مجبور نیستی خودت تنها باهاشون مبارزه کنی و الکی خودت و قوی نشون بدی، خیلی حس خوبیه.

شروین همراه آهنگ شروع کرد به حرکت به چپ و راست و منم همراه خودش تکون می داد. با حرکت دستش رو شکمم چشمام گشاد شد. نفس هاش که به گردنم خورد نفسم و حبس کرد. بدنم سفت شد و دیگه نتونستم یک میلیمترم تکون بخورم. هر چی هم شروین سعی می کرد همراه آهنگ تکون بخوره و برقصه منم همراش، نتونست.

آروم ازم پرسید:

ـ چرا ایستادی و تکون نمی خوری؟ مثلا داریم می رقصیم.

با لب های بهم فشرده، با نفسی که حبس شده بود به زور گفتم:

« دستت و بردار.

شروین متعجب گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چی؟

سریع تر گفتم:

ـ دستت و بردار.

پیدا بود که متعجبه، شایدم ناراحت شد چون دستش یهو شل شد و آروم از دور شکمم جدا شد و خودش و عقب کشید. با سرعت نور خودم و به آشپزخونه رسوندم.

دستم پیچیده شد دور شکمم و زانوهام خم شد. نشستم و پق زدم زیر خنده. از شدت خنده اشک از چشمام می اومد. نمی تونستم جلوی خندیدنم و بگیرم. حتی صدای دلخور شروینم نتونست خنده ام و بند بیاره.

شروین ـ میشه بپرسم چی باعث شده این جوری ریسه بری؟

به زور سر پا ایستادم و در حالی که هنوز می خندیدم بریده بریده گفتم:

ـ من.... دستت.... شکمم.... حساس.... قلقلک....

چشمای شروین گشاد شد. اصلا مطمئن نبودم از حرفام چیزی فهمیده باشه.

شروین شمرده شمرده گفت:

ـ تو به اینکه دستم رو شکمت بود حساسی؟

با سر تایید کردم.

ناباور گفت:

ـ و این که قلقلکی هستی؟

دوباره کلم و تکون دادم یعنی آره.

شروین ناباور و دلخور گفت:

ـ یعنی این ریسه رفتنات به خاطر این بود که من بغلت کردم و دستم رو شکمت بود؟

خیلی دلخور بود. لب هام و جمع کردم و مظلوم نگاش کردم.

خجالت زده گفتم:

ـ خب من خیلی حساسم. فقط هم دستات که نبود. رو گردنم که نفس می کشیدی قلقلکم بیشتر می شد.

شروین بهت زده و عصبی گفت:

ـ باورم نمی شه..... تو واقعا دختری؟ تو همچین موقعیتی خنده ات می گیره؟ یعنی هیچ حسی غیر قلقلک نداشتی؟

نه دیگه الان من داشتم گیج نگاش می کردم. خوب وقتی آدم قلقلکش میاد چه حس دیگه ای می تونه داشته باشه؟

شروین چند لحظه با بهت و حرص نگام کرد و بعدم عصبی از آشپزخونه رفت بیرون. منم گیج رفتنش و نگاه می کردم.

این چش شد یه دفعه؟ منظورش چی بود؟ خوب من قلقلکم میاد چرا ناراحت شد حالا؟

شروین تا آخر شب باهام سر سنگین بود و سعی می کرد نگام نکنه. دو سه دفعه چشمم به آرشام افتاد که با پوزخند معنی داری نگام می کرد.

WWW.IRANMEET.COM

اِه این دیگه چی می گفت؟ پوزخند زدن هم انگار تو این خانواده ارثی بود.

ساعت یازده یه شب بخیر کلی گفتم و رفتم تو اتاق. لباسای راحتم و پوشیدم. یه تیشرت آستین کوتاه گشاد سفید با یه شلوار گشاد مشکی. یکی من و می دید فکر می کرد لباسام قرضیه، اما الان تو این وضعیت که با شروین تو یه اتاق بودم بهتر بود که نامرتب به نظر بیام. چقدرم من خودم و تحویل می گرفتم. شروین با این سنش و و دوست دخترای رنگارنگی که این چند وقتِ تعریفشون و از دهن کل خاندانش شنیده بودم، عمرا به من محل می ذاشت.

رو تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم که صدای در اومد و منم چشمام باز شد.

شروین وارد اتاق شد و رفت سمت کمد که لباساش و عوض کنه. تا دستش رفت سمت تیشرتش من سریع چشمام و بستم. این پسرِ آدم بشو نیست. خوبه گفتم جلو خانم ها لباستو عوض نکن.

داشتم پیش خودم غرغر می کردم که صدای تخت اومد. سریع چشمام و باز کردم. شروین رو تخت دراز کشیده بود. بازم تیشرت تنش نبود. از اون جایی که کولر روشن بود پتو رو رو تنش کشید اما تا نافش بیشتر بالا نیاورد.

حرصی پوفی کردم و تو جام نشستم. قبل هر حرفی پتو رو تا رو گردنش بالا انداختم. متعجب چشماش باز شد.

من ـ اولا که حجابت و حفظ کن.

شروین ـ مگه اون برای خانم ها نیست؟

من ـ برای آقایونی مثل تو هم صدق می کنه. بعدم چرا این جا خوابیدی؟

شروین کمی خودش و بالا کشید و به آرنجاش تکیه داد و گفت:

ـ کجا باید بخوابم؟

کلافه گفتم:

ـ ببین همین که من و تو مجبوریم تو یه اتاق بمونیم به اندازه کافی بد و ناجور هست. دیگه نمی تونیم رو یه تختم بخوابیم.

شروین ـ چرا؟

عصبی داد زدم:

ـ تو واقعا نمی دونی یا خودت و زدی به خنگی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

ـ درست صحبت کن.

آروم تر گفتم:

ـ بابا این جا ایرانه. با اون جایی که تو زندگی می کردی فرق داره. شاید اون جا دوست دخترا و دوست پسرا یا حتی دو تا دوست دختر و پسر معمولی با هم تو یه اتاق بخوابن، اما اینجا بده، زشته، حرف در میارن....

شروین با ابروهای بالا رفته گفت:

ـ حرف در میارن؟

WWW.IRANMEET.COM

کلافه از این همه خنگی شروین گفتم:

ـ یعنی میشینن پشت سر دخترِ حرف می زنن که این دختره فلانه و فلونه و خانواده نداره و از این چیزا....

شروین ـ فلان و فلون چیه؟

دیگه می خواستم موهام و بکشم. با حرص موهام و دادم عقب و گفتم:

ـ یعنی میگن دخترِ آدم خوبی نیست که با یه پسری که باهاش نسبت نداره شب تو یه اتاق می خوابه.

شروین ـ ببین من متوجه نمی شم چرا من و تو نمی تونیم تو یه اتاق بخوابیم. قرار نیست که اتفاقی بیفته.

من ـ خب این و ما می دونیم بقیه که نمی دونن.

شروین تو جاش نشست و گفت:

ـ الان حرف بقیه مهمه؟ فکر کنم منظورت از بقیه فامیلای منه که تمام زندگیشون آمریکا بودن و براشون این چیزا اصلا مهم نیست.

کلافه یه جیغ کوتاه کشیدم و گفتم:

ـ باشه. اصلا" به اونا هیچ ربطی نداره. من راحت نیستم با تو رو یه تخت بخوابم.

یه ابروی شروین بالا رفت و با پوزخند گفت:

ـ آهان پس دردت اینه. خب نخوابی می خوای چی کار کنی؟

من ـ خب تو برو پایین بخواب.

شروین ـ روت و برم. اتاق من، تخت من، بعد من برم رو زمین بخوابم؟ ببین تو مشکل داری پس اگه می خوای خودت برو رو زمین بخواب.

بعدم ریلکس دراز کشید و پشتش و به من کرد و پتو رو کشید رو خودش.

عصبی دستام و مشت کردم. شیطونِ میگه همچین با مشت بزنم تو مغزش که جمجمه اش ترک برداره.

ناچار بالشتم و گرفتم و رفتم رو زمین بخوابم، اما مگه خوابم می برد. قد یک ساعت این دنده به اون دنده شدم و غلت زدم. من که تا سرم به بالشت می رسید خواب بودم حالا نمی تونستم بخوابم. بی خوابی برام عجیب بود. از طرفی تمام تنم به خاطر سفتی زمین درد گرفته بود. پاشدم نشستم. چشمم خورد به شروین که راحت رو تخت دراز کشیده بود. خوب این که مشکلی نداره. نترس نمی خوردت. اگه می خواست کاری بکنه دیشب کرده بود. نه بابا تو هم توهمی هستی ها؛ پسرِ اصلا این مدلی نیست.

از جام بلند شدم و آروم رفتم رو تخت، تو گوشه ای ترین نقطه اش دراز کشیدم. کم مونده بود از تخت پرت بشم پایین.

شروین ـ نظرت عوض شد؟

سریع برگشتم. دراز کش با یه لبخند مسخره نگام می کرد. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

ـ حواست و جمع کن. همون گوشه تخت بخواب و به سمت من نزدیک نشو وگرنه من می دونم و تو.

شرون پوفی کرد و در حالی که داشت پشتش و به من می کرد گفت:

ـ تو هم زیادی از خودت مطمئنی ها. دختر قحطه بیام سراغ تو؟

پسره ی بی ادب بی تربیت. دلتم بخواد من نگات کنم. کجا بهتر از من گیرت میاد؟ منم یه چیزیم میشه ها. بهتر که اصلا به چشمش نیام. امنیتم

WWW.IRANMEET.COM

بیشتره این جوری.

پشتم و بهش کردم و پتو رو هم حسابی پیچیدم دور خودم و چشمام و بستم. به دو دقیقه نکشید که خوابم برد.

با احساس یه حس مسخره چشمام و باز کردم. انگاری مته رو مخم بود، اما نه مته تو شکمم بود. یه حس بدی تو دلم بود که رو اعصابمم اثر گذاشته بود. همیشه از این حس و درد بدم می اومد.

چشمام و باز کردم. صورت شروین تو حلقم بود و بازوهاش مثل زنجیر دورم پیچیده شده بود و یه پاشم انداخته بود رو پاهام. نمی تونستم تکون بخورم. خوشم میاد این پسره یک اپسیلونم به حرف آدم گوش نمی کنه. انگار نه انگار که دیشب انقدر دعوا کرده بودیم. چه حسی هم ورش داشته. نکنه راست راستکی فکر کرده من دوست دخترشم که این جوری من و چسبیده. آه آه بدم میـــــاد....

حالا خودمونیم ها، اینا همش جو بود. پسره از ترس جونش و به خاطر خرج عمل صورت و دماغ و فک مکشه که دو دستی من و زنجیر پیچ کرده. حقم داره. خودم که می دونم چقدر بد می خوابم.

اهـــه اینم داره خفه ام می کنه. دستاش مثل گرز رستمه. انقدر هم سنگینه نمیشه تکونش داد. سعی کردم تکونی به خودم بدم که تکون خوردن من همانا تنگ تر شدن حلقه دست این گودزیلا همانا.

آه کشتی من و. حتما فکر کرده دوباره از اون حرکتای چرخشیه که دستم می ره تو مغزش.

با تمرکز سعی کردم آروم آروم حلقه ی دستاش و باز کنم. بعد از ۷-۸ دقیقه تلاش مداوم و خستگی ناپذیر بالاخره خلاص شدم و تونستم خودم و نجات بدم. مثل تیر خودم و پرت کردم پایین تخت. سریع بلند شدم ایستادم و به شروین نگاه کردم. نفس نفس می زدم. یکی نمی دونست فکر می کرد کوه کندم.

شروین آروم و راحت تو جاش خوابیده بود. من و یاد عسل خواهر زاده ی نازم انداخت. به همین آرومی و با همین معصومیت می خوابید. دلم براش یه ذره شده بود. بغضم و قورت دادم. از این روزا متنفر بودم. از این حالتم. عصبی و حساس می شدم و با هر چیز کوچیکی بغض می کردم یا اونقدر عصبی می شدم که بی خودی داد و هوار می کردم. تو خوابگاه که این جور وقتا همه از دستم درمی رفتن و سعی می کردن جلو چشمم نباشن که گیر ندم بهشون.

یه آه کشیدم و دوباره به شروین نگاه کردم. اخم کردم. این غول تشن اصلا هم معصوم نیست. پسره ی خبیث شرور.

حالا شرارتش و کجا دیدم مهم نیست. مهم این بود که بیخودی دوست داشتم حرصم و سر این بدبخت خالی کنم. خداییش الان آروم خوابیده بود و کاری نمی کرد، مشکل الان من و عصبانیتم هم هیچ ربطی نه به این نه به هیچ احدی مربوط نمی شد. مشکل سر خلقت بدبختانه زنان بود.

یه آه کشیدم. خدایا من احمق اصلا یادم رفته بود، چیزی با خودم نیاوردم. الانم که نصفه شبه. کجا برم من؟

ای بمیری آنید که هیچ وقت کاری و درست انجام نمی دی. حواست به خودتم نیست. بفرما اینم نتیجه اش. حالا این پسره راحت می خوابه توی بدبخت تا صبح بیدار بمون و کیشیک بده. آه....

با حرص رفتم گوشه ی اتاق و بین میز آینه و کتابخونه نشستم. قد یه آدم بینش فاصله بود. حالا می گم یه آدم فکر نکنید شروین می تونست بیاد بشینه اینجاها، نه اون جا نمی شد. ولی یه دختر جا می شد که منم جا شدم. می ترسیدم برم رو تخت بخوابم یا حتی روی صندلی یا مبلی بشینم. می ترسیدم با این وضعیتم یه گندی بزنم بعدا خودم و فحش کش کنم.

WWW.IRANMEET.COM

اون کنج نشستم و زانوهام و گرفتم تو بغلم. دستام و حلقه کردم دور زانو هام و چونه ام و تکیه دادم بهش. به شروین نگاه کردم. خوش به حالش چقدر راحت خوابیده. خدایا تو همه چی پارتی بازی؟ مگه ماها رو دوست نداشتی؟ مگه ماها رو تو خلق نکردی؟ پس چرا هر چی زجر و بدبختی و نکبت و فلاکت بود و به ما دادی؟ حالا حوا یه کاری کرد تو به دل نمی گرفتی. تازه اشم مگه تنها بود؟ آدمم بود، پس چرا اون و مجازات نکردی؟ می دونم میگی از بهشت انداختمش بیرون، اما مگه هر دو رو نداختی؟ مگه این مجازات جفتشون نبود؟ پس چرا حوا رو بیشتر مجازات کردی؟ بچه دار شدن، درد زایمان، این معضل هر ماه، بدبختی. خدایا حوا هم مثل زنای این جا از دست آدم حرص می خورد؟ اونم می سوخت و می ساخت؟ آدم اذیتش می کرد؟ دست بزن داشت؟ معتاد می شد؟ دنبال زنای دیگه می رفت؟ پس چرا بچه هاش این جوری شدن؟ مگه نه اینکه بچه به پدر و مادرش میره؟

خفه شو آنید.... دیگه داری دری وری می گی. نشستی خوشحال سوال می پرسی منتظری از غیب بهت جوابم بدن؟

داشتم با خودم کلنجار می رفتم. هنوز چشمم به شروین بود. یه نفس بلند کشید و یه تکونی به خودش داد و طاق باز خوابید. دست راستش و گذاشت رو قسمتی که قرار بود من خواب باشم. با چشمای بسته اخم کرد. دستش و یکم بالا و پایین کرد.

منگل فکر می کرد ممکنه من بالای تخت یا زیر تخت باشم که اون جور دنبالم می گشت؟

سرش و برگردوند سمت جایی که قرار بود من باشم. چشماش و نمی دیدم چون تاریک بود، اما فکر می کنم باز بود. همون جور طاق باز سرش و یکم آورد بالا و به این ور و اون ور اتاق نگاه کرد. چشمش به من افتاد که اون کنج نشسته بودم. انصافا چشمای تیزی داشت که توی اون تاریکی من و دیده بود.

با دست چشماش و مالید و همون جور که خمیازه می کشید سرش و رو بالشت گذاشت و با صدای خواب آلودی گفت:

ـ اون جا چرا نشستی؟

دلم درد می کرد و اعصابم متشنج بود. اخمام تو هم بود. داشتم حرص می خوردم به خاطر دل دردم. من از هر چهار پنج بار یه دفعه اش دلدرد می گرفتم و از اون جایی که من ته شانسم همین امشب که اینجاییم و من تنها نیستم و نمی تونم به سبک خودم خودم و آروم کنم باید این درد مزخرف می اومد سراغم. اگه الان تو اتاق خودم بودم، با مشت زدن به بالشت و پرت کردن پتو و و گوش دادن به یه موسیقی دوف دوفی بلند دردم و کم می کردم اما این جا....

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بیام رو این زمین خنک بشینم و مثل بچه های خنگ فکر کنم که خنکی زمین دردم و کم می کنه. یادمه که بچه بودم و دل درد گرفته بودم و من فکر می کردم اگه شکمم و بذارم رو سنگای سرد دردش خوب می شه. انصافا واسه یه لحظه کم می شد اما بعد دردش بیشتر می شد. هنوزم به جای گرم کردن دلم سردش می کردم. خنگ بودم دیگه.

دردم بیشتر شده بود و باعث شده بود تند تند نفس بکشم. بی اختیار از بین لب ها و دندونای بهم فشردم یه آی گفتم. دستم رو شکمم بود و صورتم جمع شده بود. سعی می کردم با فشار دادن دلم دردم و کم کنم.

صدام بلند نبود، اما همون صدای آروم تو اون سکوت شب و تاریکی انگار نشون می داد که یه چیزی درست نیست. شروین بلند شد و تو جاش نشست.

شروین ـ تو حالت خوبه؟

WWW.IRANMEET.COM

فقط سرم و تکون دادم.

از جاش بلند شد و اومد جلوم نشست و به صورتم دقیق شد.

شروین ـ چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟ مریضی؟

حس عجیبی بود که تو این وضعیت یه مرد ازم این سوال و بپرسه. معمولا همیشه خودم تنها درد می کشیدم. نه تنها تو این یه مورد تو چیزای دیگه هم سعی می کردم کسی نفهمه درد دارم. حالا شروین با این سوالش انگار همه دردام و یادم آورده بود. می دونستم حس مسئولیت کشتنش که باعث شده یه همچین سوالی بکنه.

دید جواب نمی دم. خودش و بهم نزدیک کرد. دستش و گذاشت روی دستم.

با یه صدای بهت زده گفت:

ـ دستت چرا سرده؟

از جاش بلند شد و لامپ و روشن کرد. دوباره اومد کنارم نشست و تو صورتم نگاه کرد.

شروین ـ کجات درد می کنه؟

نمی خواستم بگم. چرا باید به این می گفتم؟ راستش برام مهم نبود که بفهمه، اما دوست نداشتم بهش بگم. فکر کنم یکمم احساس می کردم خجالت می کشم.

شروین با صدای محکم و جدی گفت:

ـ گفتم کجات درد می کنه؟

صداش یه جوری بود که آدم ازش حساب می برد. سرم و آروم بلند کردم . تو چشماش نگاه کردم. انگار فهمید دوست ندارم بگم. قیافه اش از خشکی در اومد و یکم آروم تر گفت:

ـ بلند شو بریم رو تخت بخواب. می رم یه چایی نبات برات بیارم.

وقتی دید بلند نمی شم خودش اومد جلو. زیر بغلم و گرفت که بلندم کنه که به زور خودم و رو زمین نگه داشتم تا تکون نخورم. می ترسیدم بلند بشم ببینم زمین و به گند کشیدم. از طرفی محال بود این جوری بی امکانات بیام رو تخت بخوابم. شده تا صبح همین جوری همین جا می نشستم نمی رفتم رو تخت.

شروین کلافه و شاکی دست از تقلا برداشت. دوباره جلوم نشست و گفت:

ـ پس چرا بلند نمی شی؟

من ـ نمیام رو تخت. همین جا خوبه.

شروین یه ابروش و برد بالا و گفت:

ـ واقعا؟ یعنی می خوای تا صبح همین جا بشینی؟

با سر گفتم آره.

کلافه پوفی کرد و با حرص گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ میشه بپرسم چرا؟ می خوای با من لج کنی؟

دیگه آمپر چسبونده بودم. هر چی من مراعات می کردم که پاچه این و نگیرم، این ول بکن نبود. خوب عزیزم بگو عشق می کنی من سگ می شم می پرم بهت دیگه، وگرنه آزار که نداری حرصیم کنی.

با اخم و عصبانی گفتم:

ـ رو تخت نمیام.... کثیف میشه.

یه نفس بلند کشیدم و اخمام رفت تو هم . چشمام و بستم. باز سوتی داده بودم. از دهنم پرید بس که حرصم داد این پسره. شروین یه باشه گفت و از جاش بلند شد. چشمام و باز کردم. کنار در بود داشت از در می رفت بیرون.

بیشعور حالا چرا از اتاق میره بیرون؟

با حرص گفتم:

ـ میری بیرون چراغم خاموش کن.

کلید برق و زد و رفت بیرون. در و که بست حرصم بیشتر شد.

پسره ی انتر خب خودت پیله کردی. حالا مگه چی کار کردم؟ نگرانِ تختش شده ایکبیری. نترس تخت عزیزت سالم و تمیزه. شیطونِ میگه برم با دل امن رو تختش بخوابم و بذارم هر چی می خواد بشه ها.

عصبی سرم و رو زانوم گذاشتم و چشمام و بستم. نمی دونم چقدر گذشت، با یه صدایی چشمام و باز کردم. سرم و بلند کردم. در اتاق باز شد و شروین اومد تو اتاق. لامپ و روشن کرد. به خاطر نور چشمام ریز شد. شروین اومد جلوم زانو زد و نشست. تو یه دستش یه لیوان آب بود و تو یه دست دیگه اش یه نایلون. نایلون و گذاشت زمین و از توش یه بسته قرص در آورد و گرفت جلوم.

ـ بیا این و بخور دردت آروم می شه.

یه نگاه به قرص کردم. چشمام گرد شد. این قرص از کجاش آورد؟ با یه حسرت به قرصِ نگاه کردم. کاش می شد بخورمش.

با ناراحتی و حسرت و لبای آویزون گفتم:

ـ قرص نمی خورم.

اخم کرد و تو چشمام زل زد گفت:

ـ مگه درد نداری؟

سرم و تکون دادم.

شروین ـ خب پس این و بخور که دردت از بین بره.

تو چشماش زل زدم. این فکر می کرد واسه لجبازی قرص نمی خورم؟

همون جور که تو چشماش نگاه می کردم آروم گفتم:

ـ دستت درد نکنه بابت قرص، اما من تا جایی که بشه تحمل می کنم و قرص نمی خورم. مامانم همیشه می گفت بهتره بتونم بدون قرص این دردای کوچیک و تحمل کنم، اون وقت شاید بشه راحت تر با دردای بزرگ تر کنار اومد.

WWW.IRANMEET.COM

یاد مامانم باعث شد بغض بکنم. دست شروین آروم پایین اومد. نه عصبانی بود نه می خواست به زور چیزی به خوردم بده. یه جوری نگام می کرد. از اون جایی که من کلا از نگاه هیچی نمی فهمیدم فقط زل زده بودم تو چشماش.

از جاش بلند شد و ایستاد. یه نایلون مشکی گرفت جلوم . سرم و بلند کردم. انگاری واسه من بود. دستم و دراز کردم و ازش گرفتم. قبل از اینکه بتونم بپرسم که چی توشه از اتاق رفت بیرون. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. در نایلون و باز کردم. سرم سوت کشید و برای اولین بار تو زندگیم حس کردم لپام قرمز شد.

وای خدا این کی رفت بیرون که من نفهمیدم؟ یعنی این وقت شب رفت که برای من این و بخره؟

تو نایلون یه بسته پد بهداشتی بود.

حتما اونقدر ضایع و تابلو بودم فهمید که همرام نیاوردم. یکی زدم تو سرم و گفتم:

ـ نه پس خنگه نمی فهمه. عمه جونم بود گفت نمی خوام تختت کثیف بشه؟

حالا چرا خجالت می کشی؟

خب آخه رفته این و گرفته.

گرفته که گرفته؛ خودش رفته تو که بهش چیزی نگفتی. پس لازم نیست الکی خودت و اذیت کنی. خجالتم بی خجالت یه چیز طبیعیه مگه این مادر نداره؟ خرس گنده از ننه اش بگذریم این همه دوست دختر داشته یعنی این چیزا سرش نمیشه؟ بابا اینا براش عادیه. پاشو خودت و جمع کن و الکی الکی معذب نباش.

از جام بلند شدم. اول یه نگاه سریع به جایی که نشسته بودم کردم. نه خدارو شکر خبری نبود. سریع رفتم تو دستشویی. کارم که تموم شد دوباره اومدم نشستم سر جای خودم. دو دقیقه بعد با شنیدن صدای باز و بسته شدن در فهمیدم که شروین اومد تو اتاق.

سرم پایین بود. احساس کردم شروین کنارمه. سرم و بلند کردم. جلوم نشسته بود. دستش یه لیوان نبات داغ بود.

آروم گفت:

ـ این و بخور دلت بهتر می شه، سرمای دست و پاتم از بین می ره.

مثل لال ها لیوان و از دستش گرفتم و هیچی نگفتم. از جاش بلند شد رفت سمت کمد. از توش یه ملافه برداشت و تاش و باز کرد و یه صورت یه مستطیل گذاشت رو تخت سر جای من.

آروم آروم نبات داغ و می خوردم و به کاراش نگاه می کردم. دوباره اومد کنارم و گفت:

ـ بیا این قرصم بخور.

اخم کردم. این پسرِ زبون آدمیزاد سرش نمیشه؟ به زبون مریخی ها که حرف نمی زنم. دهنم و باز کردم که بگم قرص نمی خورم که خودش زودتر گفت:

ـ این از اونا نیست. این قرص آهنه، تو این شرایط باید بخوری.

با بهت بهش نگاه کردم. دید هیچ کاری نمی کنم خودش قرص و در آورد و گذاشت توی دهنم. با ابرو اشاره کرد که یعنی بخور دیگه. با همون نبات داغ قرص و فرستادم پایین. ته مونده نباتمم خوردم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ بلند شو بیا رو تخت.

اومدم بگم نمیام که کلافه یه نفس بلند کشید و چشماش و گردوند و گفت:

ـ می دونم می دونم نمیای نمی خوای کثیفش کنی.

بی تربیت داشت ادای من و درمی آورد. یه چشم غره بهش رفتم که باعث شد گوشه لبش کج بشه.

شروین ـ پاشو کثیف نمی کنی. مگه ندیدی برات ملافه پهن کردم؟

بازم تکون نخوردم.

خودش بلند شد و زیر بغلم و گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و هلم داد سمت تخت. منم که از خدام بود رو تخت راحت بخوابم. رفتم رو تخت دراز کشیدم. شروین خم شد و از رو پاتختی یه کیسه آب گرم برداشت. نشست رو تخت کنارم و گذاشتش رو شکمم.

اِه این کی رفت این و آورد؟

آروم گفت:

ـ قرص که نمی خوری. یکم گرمش کن دردش کم می شه.

گرمیِ کیسه که به بدنم رسید یه نفس از سر راحتی کشیدم. خدا خیرش بده واقعا دردم کم شده بود. پتو رو انداخت رو تنم.

چشمام و بستم و به آرامشی که پیدا کرده بودم فکر می کردم. الان حالم خوب بود و دلم نمی خواست به شروین بد و بیراه بگم. هر چقدرم لج درآر و حرصی و یخچال بود، اما بعضی وقت ها آدم خوبی می شد. اونم بعضی وقت ها.

گرمای کیسه که کم شد دل درد منم کم کم بیشتر شد. چشمای بسته ام جمع شد و اخمام رفت تو هم. صدای شروین و از سمت چپم شنیدم.

شروین ـ چی شده؟ هنوز درد می کنه؟

آروم سرم و تکون دادم. احساس کردم رو تخت تکونی خورد. صدای نفس کشیدنش از فاصله کمتری می اومد. پتوم تکون خورد. با حس دستی رو شکمم چشمام باز شد.

سرم و برگردوندم. شروین کنارم بود. نیم تنه اش و از رو تخت بلند کرده بود و دست راستش و تکیه گاه سرش کرده بود و به چشمام نگاه می کرد. دست چپشم از زیر پتو گذاشته بود رو شکمم و آروم آروم به شکل دایره می چرخوند.

تو بهت و تعجب بودم. باید دستش و بر می داشتم؟ باید اخم می کردم؟ باید هلش می دادم میگ فتم یخچال قطبی برو سمت خودت بخواب؟

اما نه دستش و برداشتم، نه اخم کردم، نه هلش دادم.

نمی خواستم. دستش سرد و قطبی نبود. انگار هوای استوایی بود، گرم گرم و حس این گرمی روی بدن یخ کرده ام آرامش بخش بود. از طرفی گرمای دستش و ماساژی که رو شکمم می داد باعث شده بود دردم کم بشه. مطمئن بودم به خاطر اینکه درد من و آروم کنه این کار و می کنه. می دونستم هیچ قصد خاصی نداره. تو این چند وقته به قدری شناخته بودمش که بفهمم کی جدی و قابل اعتماده، کی شوخ و لج درآر و حرصی.

هر چقدر بد بود، هر چقدر کل کل داشتیم، هر چقدر دلم می خواست سر به تنش نباشه اما دوست خوبی بود. فقط کافی بود دوستش باشی، دختر و پسر بودنت براش فرقی نمی کرد. به همون چشمی که به مهام نگاه می کرد به منم نگاه می کرد. به این فکر نمی کرد که چون دخترم پس باید رفتارش باهام فرق کنه. نه به خودش زحمتی می داد نه الکی ازم دفاع می کرد. مثل پسرای دیگه نبود که تا چشمشون به یه دختر می

WWW.IRANMEET.COM

افتاد سریع خود شیرینی می کردن و می خواستن هی خودشون و میمون کنن تا دختره ببینتشون.

اون این جوری نبود. به وقتش کنارت بود. به وقتش ازت دفاع می کرد. به وقتش مرام می ذاشت به وقتشم می چزوندتت. مگه نه این که همین الان به خاطر این که از دست آرشام راحت باشم داشت نقش بازی می کرد؟ اون که سودی نمی برد، ولی کلی کمک من شده بود.

چشمام به صورتش بود. مثل همیشه خشک نبود. چشماش قطبی نبود. بی تفاوتم نبود. نمی دونم چی بود. هر چی که بود باعث شد آروم بمونم و هیچ کاری نکنم.

دلم خیلی بهتر بود. آروم بودم. عصبی نبودم. تنم گرم شده بود. چشمام سنگین بود، نباید بخوابم. شروین خوابش میاد.... باید بهش بگم بگیره بخوابه. من مریض بودم به این بدبخت چه؟ بگم خوبم راحت باش؟

چشمام رو هم افتاد.... بدون اینکه چیزی بگم.... نفس هام منظم شد.... خوابم برد....

*****

فکر نمی کنم تو زندگیم هیچ وقت انقدر آروم خوابیده باشم. یه حس آرامش عجیب، یه امنیت خاص که خیلی کم تو زندگیم تجربه اش کرده بودم. آروم چشمام و باز کردم. دست شروین و روی شکمم حس می کردم. نگاش کردم. همون جور کج و رو به من دراز کشیده بود. دستش زیر سرش بود.

یه حسی تو دلم داشتم. نمی دونم چی بود. یه حس تشکر، قدر دانی. شروین نسبتی باهام نداشت، اما تا حالا کم کمکم نکرده بود. تو اوج ناراحتی و نیاز کنارم بود. آروم، بی حرف، اما تأثیری که می ذاشت خیلی زیاد بود. دیگه دلم نمی خواست سر به تنش نباشه. خیلی وقت بود که دلم نمی خواست بلایی سرش بیاد البته به جز یه حرص خوردن و ضایع شدن. نمی خواستم کلش و بکنم. دوست داشتم حالش خوب باشه. دوست داشتم لبخندش و ببینم. می خواستم شاد باشه.

صورتم سمتش بود. خیلی بهم نزدیک بود. چقدر آروم خوابیده. چی ممکنه خنده رو از این صورت گرفته باشه؟ چی تو رو یه آدم خشک و بی تفاوت کرده؟ چرا سعی می کنی به همه چیز بی اهمیت باشی؟ چرا از دنیا و آدماش دوری می کنی؟

آروم زیر لب گفتم:

ـ راز تو چیه؟ کاش بهم می گفتی. همون جور که من همه رازهام و بهت گفتم.

دستم بی اختیار بالا اومد. به صورتش نزدیک شد. یه حسی انگار دستم و می کشید. چقدر پوستش صافه. یعنی چه جوریه؟ یعنی نرمه صورتش؟ دلم می خواست صورتش و لمس کنم. خوب مگه چیه؟ واسه ارضای حس کنجکاویه خب. برام سوال شده.

اینا رو زیر لبی واسه خودم می گفتم.

انگشتام آروم رو صورتش نشست. دلم یه جوری شد. صورتش گرم بود. صاف با یه پوست نرم و لطیف. آروم با انگشتام صورتش و ناز کردم. دستم از گوشه صورتش کشیده شد تا زاویه فکش. لبخندی رو صورتم نشست. واقعا ازش بدم نمی اومد. دوست فوق العاده ای بود. می شه گفت با اینکه پسرِ، اما بهترین دوستیه که دارم.

آروم گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ گودزیلا جون خیلی خوبی. چه جوری کارات و جبران کنم؟

اومدم آروم از جام بلند بشم که صداش و شنیدم.

شروین ـ برام صبحونه حاضر می کنی؟

با چشمای گرد شده از تعجب برگشتم سمتش.

من ـ هان؟

آروم چشماش و باز کرد و با یه لبخند نگام کرد. به همون آرومی با یه حالت مظلوم گفت:

ـ برام صبحونه حاضر می کنی؟ از اون صبحونه معروفات که همه چی داره. دلم از گشنگی داره ضعف می ره.

یعنی شروین بیدار بود؟ از کی بیدار بود؟ اون قدری بهم نزدیک بوده که راحت بتونه حرفای زیر لبیم و بشنوه. یعنی وقتی نازش کردم بیدار بود؟

آروم و مشکوک پرسیدم:

ـ تو از کی بیداری؟

شروین ـ همین الان بیدار شدم. نه چیزی شنیدم نه چیزی حس کردم.

از چشماش شیطنت می بارید. محکم کوبوندم به بازوش و از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

ـ خیلی بی شعوری. وقتی بیداری باید اعلام کنی.

ابروش رفت بالا و با یه لبخند نصفه نیمه گفت:

ـ اگه اعلام می کردم خیلی چیزا رو از دست می دادم.

با صدای جیغی گفتم:

ـ خیلی بدی.

هجوم بردم سمتش که بهش حمله کنم که سریع جا خالی داد و از تخت پرید پایین و در رفت تو دستشویی.

من واسه خودم دندونام و رو هم فشار دادم و با حرص رفتم پایین. رفتم سرویس پایین دست و صورتم و شستم. رفتم تو آشپزخونه. برای تشکر هم که شده باشه باید صبحانه رو آماده کنم. خدایی تنها وعده غذایی هست که خوب بلدم. ناهار و شام که....

کتری و آب کردم و گذاشتمش رو گاز. رفتم سراغ یخچال. خوب چی بیارم؟ نیشم باز شد. همه چی. کره، مربا، پنیر، شیر، عسل، حلوا شکری؛ تخم مرغ هم در آوردم که هم آب پز کنم هم نیمرو.

وسایل و رو میز چیدم. رفتم یه قابلمه پر آب کردم و تخم مرغا رو گذاشتم توشون و گاز و روشن کردم. خب اینم از این. حالا برم سراغ نیمرو. ماهیتابه رو پیدا کردم و با روغن گذاشتم رو گاز. روشنش کردم. صبر کردم که روغن داغ بشه. داشتم زیر لب برای خودم آهنگ می خوندم، منتها حواسم بود که کلماتم نا مفهوم باشه که اگه شروین سر رسید دوباره برام دست نگیره به خاطر آواز خوندنم. واسه خودم آواز می خوندم که صدای پاش و شنیدم. با لبخند و تخم مرغ به دست برگشتم گفتم:

ـ تقریبا همه چیز آماده است. یکم صبر کنی نیمرو هم حاضر می شه.

WWW.IRANMEET.COM

تا چشمم بهش افتاد نیشم بسته شد.

آرشام ـ به دستت درد نکنه راضی نبودم. چه میزی هم چیدی برام.

دستش رفت سمت صندلی که بشینه. دوست نداشتم صبحم با قیافه اون شروع بشه. نمی خواستم این جا باشه. این میز و صبحونه برای شروین بود نه این لاشخور.

با دندونایی که از حرص بهم فشرده شده بود گفتم:

ـ نشین.

یه ابروش بالا رفت و با تعجب گفت:

ـ نشینم؟ چرا؟ پس چه جوری صبحونه بخورم؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

ـ خب نخور. خوب نیست آدم چشمش دنبال سهم دیگران باشه.

تیکه ام و گرفت.

صاف ایستاد و گفت:

ـ من به سهم خودم قانعم به شرطی که بقیه دنبال سهمم نباشن.

صاف و بی احساس تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

ـ سهمت اونیه که قسمتت باشه نه اونی که تو توهماتت بخوایش.

آرشام ـ سهم برای من اون چیزیه که می خوام. برای بدست آوردنش توهم و واقعیت و یکی می کنم.

من ـ این بار باید تو همون توهم بمونی. اون چیزی که تو می خوای هیچ وقت سهمت نمی شه.

تیز تو چشمام نگاه کرد و با اخم بهم نزدیک شد. انگار بد حالش و گرفته بودم. جلوم ایستاد و با شدت بازوهام و گرفت. تو چشمام زوم کرد سرش و پایین آورد. تو حلقم بود دیگه. نفس های داغ و عصبیش پوستم و اذیت می کرد.

محکم گفت:

ـ اگه شده به زور سهمم و می گیرم. هنوز نفهمیدی؟ تو براش یه سرگرمی هستی. اولین دوست دخترش نیستی، آخریش هم نمی مونی. خیلی زود ازت زده می شه. دیگه اون موقع این میز عاشقونه و این شیرین کاریات بدردت نمی خوره.

یه پوزخندی زد و گفت:

ـ فکر کردی خیلی زرنگی؟ من شروین و خوب می شناسم. به دختری مثل تو محل نمی ذاره. تا حالا ندیدم عشقتون فوران بکنه.

با یه نیش خند تو چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ خیلی زود از نقش بازی کردن خسته می شید.

فشار رو بازوهام و بیشتر کرد و من و به سمت خودش کشید و گفت:

ـ فکر نمی کنم شروین حتی یه بار بغلت کرده باشه.

WWW.IRANMEET.COM

چشماش رو صورتم چرخید. پایین اومد و رو لبام زوم شد.

آرشام ـ یا یه بار بوسیده باشدت.

دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ هیچ حرکت عاشقونه ای ندیدم. واقعا انقدر من و احمق فرض کردین؟

دوباره چشم هاش زوم لبام شد و گفت:

ـ شروین واقعا احمقه. چه طور از اینا گذشته؟

چندشم شده بود. گرمای نفس هاش که به صورتم می خورد داشت حالم و بهم می زد. دلم می خواست لهش کنم. تمام حرصم و تو دستام جمع کردم. تو دستام تخم مرغ بود. اون قدر با حرص فشارشون دادم که تخم مرغ ها شکستن از فشار. صدای تقشون تو سکوت اون جا پیچید. با همه قدرت دستای تخم مرغیم و بالا آوردم و گذاشتم رو سینه آرشام. یه لبخند ملیح زدم بهش.

آرشام خنگول که فکر کرد از حرفاش خوشم اومد و رام شدم یه لبخند بهم زد. با همون نیش بازم تو چشماش نگاه کردم. دستم و رو لباسش یکم تکون دادم که فکر کرد دارم نوازشش می کن. نیشش گشاد تر شد. لبخند ملیحم تبدیل شد به نیشخند و با یه حرکت هلش دادم عقب. از حرکتم جا خورد. دستاش از بازوهام جدا شد و چند قدم رفت عقب.

با پوزخند دستام و بالا آوردم و بهش نشون دادم. با چشمای گرد یه نگاه به من یه نگاه به دستام کرد. سرش و پایین آورد و به لباسش نگاه کرد. اخم کرد. عصبی شده بود. با حرص اومد سمتم که....

– آنید عزیزم....

ای من قربون این وقت شناسیت برم شروینم. چه خودم و تحویل گرفته بودم، شروینم.

صدای شروین که اومد آرشام تو دو قدمیم استپ شد. با حرص دستاش و مشت کرد و زیر لب گفت:

ـ رامت می کنم....

یه پوزخند عصبی بهش زدم. اونم روش و برگردوند و رفت بیرون از آشپزخونه.

عصبی بودم. بوی روغن سوخته می اومد. سریع برگشتم و دسته ماهیتابه رو گرفتم و پرتش کردم تو سینک. با حرص دستام و تکیه دادم به کابینت و چشمام و بستم و سعی کردم خودم و آروم کنم و نفس های عصبیم و تنظیم کنم. مرده شورت و ببرن آرشام که زندگیم و خراب کردی. به همه مردا بی اعتمادم کردی. ازت متنفرم. محاله دوباره خام حرفات بشم. دیگه یه دختر نوجوون و احمق نیستم.

حس کردم یکی بهم نزدیک شده. فکر کردم آرشام برگشته. بدنم و که ول داده بودم رو کابینت صاف کردم. اومدم بیام عقب که یه دستی دور کمرم پیچیده شد و رو شکمم قفل شد. نفسم بند اومد و چشمام از حدقه زد بیرون. ترسیده بودم نکنه آرشامه. ازش متنفر بودم. حاضر نبودم حتی دستش اتفاقی بهم بخوره.

با شنیدن صدای شروین از کنار گوشم نفسم آزاد شد و چشمام بسته شد. خیالم راحت شده بود. دوباره بدنم شل شد. آروم شدم. دیگه عصبی نبودم. انگار یه خونه امنی پیدا کرده بودم که توش بهم آرامش می داد.

یه لحظه چشمام باز شد. شروین چرا بغلم کرده؟ یعنی که چی؟

WWW.IRANMEET.COM

یه تکون خوردم و اومدم دستاش و از دور کمرم باز کنم که صدای آرومش و تو گوشم شنیدم.

شروین ـ آروم باش. تکون نخور. آرشام داره نگاهمون می کنه.

بعد با صدای بلندی که آرشام حتما می شنید گفت:

ـ عزیزم چه میزی چیدی. تو معرکه ای.

موقع حرف زدن لباش به گوشم می خورد. شروین سرش و خم کرد و چونه اش و رو شونه ام گذاشت. نفس هاش که به گردنم می خورد مور مورم می کرد. نفسم بند اومده بود ولی این بار عصبی نبود. هر موقع دیگه ای بود وقتی دستش به شکمم می خورد یا نفس هاش به گردنم، باید ریسه می رفتم از خنده. مثل دیروز، ولی چرا قلقلکم نمی اومد؟ چرا به جای خندیدن احساس رخوت و سستی داشتم؟ چرا فکر می کردم این حالت نهایت آرامش و بهم میده؟ چرا از این که شروین این جوری بغلم کرده بود اذیت نمی شدم؟

یه چیزی مثل برق از گردنم گذشت. داغ شدم. زیر چشمی بدون اینکه سرم و تکون بدم به شروین نگاه کردم. اون قدر چشمام و به سمت چپ بردم که فکر کردم الانه که چپ بمونه و لوچ بشم. شروین لبش و رو گودی گردنم گذاشت و یه بوسه آروم روش نشوند. احساس کردم یکی دلم و چنگ زد. چشمم خود به خود بسته شد و نفسم حبس شد.

شاید سه ثانیه هم نشد. دستای شروین شل شد و از دور کمرم آزاد شد. خودش و ازم جدا کرد. دو ثانیه طول کشید تا تونستم چشمام و باز کنم و تکیه ام و از کابینت بگیرم. برگشتم به شروین نگاه کردم. پشت میز نشسته بود و اخم کرده بود.

کتری جوش اومده بود. رفتم چایی درست کردم. هیچ کدوم حرف نمی زدیم. چایی ریختم و یکیش و جلوی شروین گذاشتم و نشستم پشت میز.

من ـ چیزه.... می خواستم تشکر کنم.... راستش.... خیلی به موقع رسیدی.

اخماش باز شد. برگشت بهم نگاه کرد. با قیافه آرومی تو چشمام نگاه کرد که بهم آرامش داد.

یه لبخند زد و گفت:

ـ مرسی واسه صبحونه. نگران آرشام هم نباش. دیگه روش خیلی زیاد شده. باید حالش و بگیرم.

ای جان که همه تحت تاثیر مدل حرف زدن من فرم کلامشون عوض می شه. حالا می فهمم بهترین کار برای من معلمیه. وقتی تونستم رو شروین و خانم احتشام اثر بذارم و یه کاری کنم مدل خودم حرف بزنن، بقیه راحت ترن. با این فکر یه لبخندی رو لبم نشست. با آرامش صبحونه امون و خوردیم.

ماها که صبحونه امون و خوردیم، یکی یکی بچه ها بیدار شدن و اومدن برای خوردن صبحونه. منم رفتم جلوی تلویزیون و کانالا رو بالا پایین کردم.

آرشام اومد کنارم و گفت:

ـ شنیدم دانشجویی.

یه نیم نگاه بهش کردم. وقتی دید جواب نمی دم دوباره گفت:

ـ کشاورزی می خونی؟ رشته ات و دوست داری؟ حتما باید خیلی هیجان انگیز باشه که با گل و گیاه سر و کار داری.

WWW.IRANMEET.COM

تا این و گفت یهو سر ذوق اومدم و هیجانی برگشتم سمتش و گفتم:

ـ آره خیلی باحاله. وقتی می ریم تو مزرعه و می بینیم چیزایی که کاشتیم میوه دادن اون قدر حس خوبی داره که نگو. یه بار خیار بوته ای کاشته بودیم بعد چند وقت که رفتیم سراغشون که بهشون آب بدیم دیدیم چند تا خیار کوچولو موچولو در آوردن. وای که چه ذوقی کردیم. عجب مزه ای داشت. هنوز که هنوزه خیار به اون خوشمزگی نخوردم. مزه اش معرکه بود.

با ذوق و لبخند و هیجان به آرشام نگاه می کردم و حرف می زدم. یه لحظه یادم رفته بود دارم با کی حرف می زنم. بدی منم این بود که تا در مورد رشته ام می پرسیدن از خود بی خود می شدم و زمان و مکان یادم می رفت. داشتم به آرشام نگاه می کردم که یه لحظه چشمم خورد به لبخند عریضش. همچین با ذوق به من نگاه می کرد که انگاری اومده موزه و داره به یکی از این کوزه های هزار ساله ی با ارزش که خدا تومن قیمتشه نگاه می کنه. داشتم با ذوق براش تعریف می کردم که از پشتش دیدم شروین اومده و درست نشسته رو مبل جلوی ماها و با اخم نگام می کنه. یه جور بدی نگام می کرد که گفتم الانه که بیاد بزنه لهم کنه. خود به خود دهنم بسته شد. یعنی همچین که نگاه می کرد منم شک زده دستام تو هوا موند و دهنم جمع شد. آرشام هم که دید ساکت شدم متعجب نگام کرد و دستش و گذاشت رو پام و یه فشار کوچیک داد و گفت:

ـ آناهید چی شده؟ چرا حرفت و ادامه نمی دی؟

با چشمای گرد شده به دست آرشام که رو پام بود نگاه کردم. این چه پسر خاله شد. کی گفته می تونه دستش و بذاره رو پام؟ بکش دست خر و. چون هنوز تو شک نگاه شروین بودم مغزم فرمان حرکت نمی داد. داشتم با مغزم بحث می کردم که دستوری چیزی بده بی خاصیت که یه دفعه دستم که هنوز تو هوا بود کشیده شد و من از جام کنده شدم. دهن آرشام باز مونده بود.

شروین دستم و گرفته بود و من و دنبال خودش می برد. از در ساختمون داشت می رفت بیرون. آرشامم که از بهت حرکت شروین بیرون اومده بود با اخم دنبالمون می اومد.

آرشام ـ شروین داری چی کار می کنی؟ کجا داری می بریش؟

شروین از در رفت بیرون و منم دنبالش کشیده می شدم. آرشامم ۶ -۷ قدم پشت ما می اومد. شروین اخم کرده و بی توجه به آرشام و حتی من تو حیاط با قدمای بلند به سمت در ویلا می رفت. صدای آرشامم رو اعصاب بود، اما خدایی اون لحظه ترجیح می دادم که آرشام بتونه شروین و نگه داره تا من از دستش فرار کنم. خیلی ترسناک شده بود. نمی دونستم منظورش از این کارا چیه. آخه چی شد یه دفعه؟ چرا رم کرد؟

تو یه لحظه دستم کشیده شد. همزمان شروین ایستاد منم یه دور رفتم جلو و با کشیده شدن دستم مثل کش پرت شدم عقب و رفتم تو شکم شروین که ایستاده بود. اصلا آمادگی متوقف شدن نداشتم. چشمام گشاد شده بود. این چرا همچین می کرد؟

سرم و بلند کردم که بپرسم چته بابا؟ که جفت دست های شروین بالا اومدن و دو طرف صورتم و قاب گرفتن. یه لحظه شک کردم که واقعا دست های شروینه که دو طرف صورتمه یا نه. با بهت چشمام و به چپ و راست چرخوندم. نه این دست ها مال شروین بود، اما این چه کاریه؟

دوباره به چشماش نگاه کردم که حس کردم چشماش داره نزدیک تر و بزرگ تر میشه. تازه مغزه ام جرقه زد. نکنه.... نکنه.... تو فیلما دیده بودم این حرکات یعنی این که پسره می خواد یه حرکتی بره.

نـــــه. یعنی شروین؟.... یعنی من؟.... نـــــه....

منتظر بودم که ببینم چه جوری می خواد این حرکت و انجام بده. می دونستم الان باید هلش بدم، باید خودم و بکشم عقب، باید مخالفتم و یه

WWW.IRANMEET.COM

جوری نشون می دادم، نمی شد که یهو بی مقدمه بیاد و من و ببوسه، اما جای همه این کارها فقط ناخودآگاه چشمام رفت سمت لباش. لب های درشت و قشنگی داشت. با یه فرم زیبا. برجسته بود انگار. لبش می خواست که حتما دیده بشه. دیگه چشمام داشت کج می شد بس که به لب هاش نگاه کردم و لباش نزدیک و نزدیک تر شدن. ناچاری مجبور شدم نگاهم و از لب هاش بگیرم و به چشماش بدوزم. یه جور خاصی نگاه می کرد. خدایا اگه بلد بودم بفهمم تو نگاهش چیه چقدر خوب بود.

می دونستم چرا خودمو عقب نمی کشم، چرا هنوز ایستادم و منتظرم.... آره من منتظر بودم که ببینم شروین چه جوری می بوستم. واقعا کنجکاو بودم بدونم بوسیده شدن چه جوریه.

همیشه از پسرا دوری کرده بودم. همیشه ازشون متنفر بودم، اما این دلیل نمی شد که نخوام بدونم یه بوسه چه جوریه. اونم شروین. واقعا کنجکاو بودم بدونم شروین چه جوری یه نفر و می بوسه. کسی که به داشتن دوست دخترای متعدد معروف بوده، پس تجربه زیادی داشته. همین ها باعث می شد که از جام تکون نخورم.

اما چرا انقدر طول کشیده؟ پس چرا من چیزی حس نمی کنم؟ چشمم به شروین بود اما غرق فکر کردن بودم؛ جوری که اصلا شروین و نمی دیدم. وقتی از فکر شروین بیرون اومدم یه جفت چشم سورمه ای که توش رگه های سبز و قهوه ای داشت جلوی چشمام بود. یه جورایی خوشحال بودن. بازم این چشم هفت رنگ متعجبم کرده بود.

نگاهم و از چشمای شروین گرفتم و با کمال تعجب چشمم خورد به آرشام که پشت سر شروین ایستاده بود و با دستای مشت شده و صورت کبود به ماها نگاه می کرد. نفسی با حرص بیرون داد و پشت کرد و به سمت ویلا رفت.

خدایا تازه منظور شروین و از این کارش می فهمیدم. بوسیدنی در کار نبود. این حرکت و انجام داده بود تا آرشام و مثل خود من به اشتباه بندازه که ما در حال رد و بدل عشقی هستیم تا حسابی بسوزونتش.

باید از حرص خوردن آرشام خوشحال می شدم، باید از این که بدون این که واقعا کاری بکنم تونسته بودم آرشام و عصبی کنم شاد می بودم، باید از شروین که وانمود به بوسیدن کرده بود بدون این که کاری بکنه ممنون باشم، اما نبودم. خوشحال نبودم. نمی دونم از چی؟ از نمایشی بودن کارمون؟ از این که بوسیدنمون تقلبی بود؟ از این که این همه کنجکاویم بدون جواب موند؟ از این که خودمم باورم شده بود که شروین می بوستم؟ از این که نبوسیده بود؟

عصبی بودم؟ ناراحت بودم؟ کلافه بودم؟ واقعا نمی دونستم چه حسی دارم. شاید بیشتر از این که بی حرکت و منتظر ایستاده بودم ناراحت بودم. باید یک کاری می کردم. معنی نداشت که مثل ماست اینجا بایستم. بی اختیار دستم بالا اومد و یه کشیده آروم بیشتر در حد نوازش به صورت شروین زدم.

اون قدر خودم از این حرکتم تعجب کردم که ناخودآگاه همزمان با کشیده یه جیغ کوتاه کشیدم و دستم رفت جلوی دهنم تا صدای هـــــه بلندی که از دهنم داشت بیرون می اومد و خفه کنم.

چشمای ناباور شروین بهم خیره شده بود. دستاش از دور صورتم شل شد و دست راستش به سمت گونه اش رفت و با بهت گونه ای که سیلی خورده بود و گرفت و گفت:

ـ این برای چی بود؟

WWW.IRANMEET.COM

خودمم نمی دونستم؛ فقط تو اون لحظه ذهنم فرمان داد که یک کاری بکنم و تنها چیزی که تو اون ثانیه یادم اومد صحنه بوسیده شدن ناخواسته دخترا تو فیلما بود که بعد از بوس یه کشیده هم زیر گوش پسره می زدن. حالا من خر هم همون حرکت وانجام داده بودم و حالا داشتم خودم و لعنت می کردم که بابا ابله پسرِ که تو رو نبوسید، جو فیلم گرفتتت. حالا چی جوابش و می دی؟

پررو پررو تو چشماش نگاه کردم و با یه اخم سعی کردم خودم و عصبانی نشون بدم.

من ـ دفعه آخرت باشه که من و تو این موقعیت ها قرار می دی.

این و گفتم و با آخرین سرعتم از کنار شروین رد شدم و تند خودم و به اتاقمون رسوندم. در اتاق و بستم و بهش تکیه دادم. سر خوردم و نشستم پشت در. زانوهام و تو بغلم گرفتم. واقعا که دیونه ام. این چه کاری بود که من کردم؟ ابلهانه ترین کار ممکن بود.

نمی دونم چقدر تو اون حال نشستم و خودم و سرزنش کردم؛ فقط وقتی به خودم اومدم که حس کردم یکی داره در و از بیرون هل می ده. خودم و کنار کشیدم. در باز شد و شروین متعجب تو اتاق سرک کشید. یه نگاهی به کل اتاق انداخت و وقتی من و پشت در دید اومد تو اتاق و دست تو جیب گفت:

ـ پشت در نشسته بودی؟ چرا؟

شونه هام و بالا انداختم.

من ـ همین جوری.

شروین ـ پاشو حاضر شو می خوایم بریم بیرون.

من ـ کجا؟

شروین ـ چه فرقی می کنه؟ حاضر شو.

از اتاق رفت بیرون و من سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین.

سوار ماشین شدیم و رفتیم یه دور تو شهر زدیم. وای که من چقدر از دست ندید بدید بازی های اینا باید حرص بخورم.

اگه قراره توریست باشین مثل آدم توریستی کنید نه خل و چلا.

بعد دو ساعت چرخیدن قرار شد بریم بستنی بخوریم. بد هوس بستنی قیفی کرده بودم. همچین بگیری لیس بزنی به بستی، سرماش و یخیش روحت و تازه کنه.

یه جا نگه داشتن و همه مون پیاده شدیم. هوا هنوز ابری بود و بارون داشت اما بارون نمی بارید. شروین، آتوسا، ماکان و ملیسا رفتن تو بستنی فروشی که بستنی بگیرن. همه قیفی می خواستن. برای اولین بار یه کوچولو خوشم اومده بود ازشون. البته بچه های بدی نبودن اگه آرشام پیله و آتوسای کنه رو فاکتور می گرفتیم.

من و فرناز تکیه دایم به ماشین شروین و منتظر ایستادیم. آرشام و مهیارم به ماشین آرشام تکیه داده بودن و رو به روی ماها به فاصله یه ماشین ایستاده بودن و حرف می زدن. ماشینا کنار هم پارک شده بودن. بعد چند دقیقه بچه ها بستنی به دست از راه رسیدن. هر کدوم دو تا بستنی تو دستشون بود. ملیسا اومد و یه بستنی به فرناز داد و در کمال تعجب من آتوسام اومد و یکی از بستنی های تو دستش و بهم داد.

نه انگاری این دختره هم یکم شعور داره. ولی نمی دونم چرا رو لبش لبخند خبیثی بود. بی خیال بستنی و گرفتم و با لذت شروع کردم به

WWW.IRANMEET.COM

لیسیدنش. آتوسا رفت رو به روی من و ملیسا و فرناز و بین شروین و مهیار به زور خودش و چپوند و هی خودش و می نداخت وسط حرفای ماکان و شروین.

من بی توجه به اینا مشغول لذت بردن از بستنیم بودم. از بچگی دوست داشتم بستنی و یه ذره، یه ذره بخورم که هم زود تموم نشه و هم لذتش بیشتر بشه. بهتر مزه اش و حس می کردم. اما وسطاش که طاقتم تموم میشد یهو یه هورتی از بستنیِ می خوردم. مشغول کار خودم بودم و جز بستنیم کس دیگه ای و نگاه نمی کردم. یه هورتی از بستنیم کشیدم و یه تیکه گنده از بستنی و فرستادم تو دهنم. سرم و بلند کردم و با لذت تو دهنم مزه مزه کردم تا آب بشه. شروین درست رو به روی من ایستاده بود و چشمش به من بود. یه اخم کوچیکی هم کرده بود.

تا دید دارم نگاش می کنم زبونش و کج به سمت راست برام در آورد.

بی تربیت بی شخصیت. الان من باهاش کاری داشتم زبون درمیاره؟

انقد بهم برخورد که برای تلافی منم زبونم و یه کوچولو در آوردم براش. مات موند رو من.

خوب شد خوردی؟ دیدی منم بلدم زبون در بیارم؟

اخمش یکم بیشتر شد و دوباره همون مدلی زبونش و در آورد. این بار انگاری زبونش کش اومده بود و درازتر شده بود.

اوا خجالتم نمی کشه. مثل بچه ها هی زبون درازی می کنه. بابا فهمیدم نیم متر زبون داری، اما خوب نمی شه که فکر کنی من لالم.

منم زبونم و خیلی خوشگل براش در آوردم. چشماش گرد شد یه هه همراه با یه پوزخندی زد و چشماش و چرخوند اما سریع برگشت سمتم و این بار با اخمی غلیظ و عصبانی با یه چشم غره توپ آتیشی تا جایی که می تونست زبونش و در آورد.

الاغ چرا همچین می کنه؟ من و یاد زغالی سگ ویلا انداخت. همون شبی که بهم حمله کرد بکشتم بعد دیدن شروین زبونش همین قدر بیرون اومده بود از دهنش. کفری و حرصی همچین زبونم و در آوردم براش قد یه فرش قرمز شد. بعدم یه اخم و چشم غره رفتم بهش. به من چشم غره می ره ؟ فکر کردی بلد نیستم؟

چشمش به من بود و مات نگام می کرد. یهو دیدم تکیه اش و از ماشین برداشت و به سمت من اومد.

یا امام زاده هاشم رحم کن الان میاد من و می کشه جلو فامیلاش. جلوی اینا یکم آبروداری کردم که اونم ریخت. تموم شد شرف مرف نموند دیگه.

آتوسا که آویزون شروین بود و ماکانم که داشت با شروین حرف می زد با این حرکت شروین مات و ساکت نگاش کردن. تعجب کرده بودن.

شروین با یه لبخند که سعی می کرد ملیح باشه و مطمئنا اونای دیگه فکر می کردن ملیحه، اما من که می دونستم حرصیه و معنیش اینه که « میکشمت » اومد سمت من و کنارم ایستاد.

منم که مات مثل این مارها هیپنوتیزم شده بودم و نمی تونستم چشم از اون نگاهش بردارم، همراه با شروین چرخیدم به بغل و رخ به رخ شروین که اومد کنارم ایستاد قرار گرفتم. شروین با همون لبخند یه دستش و به بازوم گرفت که اگه یه وقتی این مغز کند من فرمان فرار داد نتونم در برم. بعد اون یکی دستش و آروم آورد بالا.

خدایا به جون خودم این دفعه می رم امامزاده دو تا شمع روشن می کنم، فقط این شروین جلو این فک و فامیل غربتیش نزنه تو صورتم. از ترس چشمام و بستم و آماده که اگه سیلیش خورد به صورتم لااقل اشکم در نیاد بیشتر آبروم بره. داشتم تو دلم نذر شمع و آجیل مشکل گشا و

WWW.IRANMEET.COM

صلوات می کردم که با حس گرمی یه دستی رو صورتم و کنار لبم گیج و بهت زده چشمام باز شد.

نگام خورد به چشمای شروین که روی لبم مونده بود. تا شروین چشمای باز شده من و دید یه اخمی کرد و انگشتاش که تا حالا آروم و نوازشگر کنار لبم کشیده می شد و سفت و محکم کشید به صورتم و با کف دست دو بار، محکم کشید به لبم و تقریبا همه رژم و پاک کرد.

با اخم و حرصی گفت:

ـ مثل بچه های دو ساله بستنی خوردن بلد نیستی. یه ساعته وایساده زبون می زنه به بستنیش. این چه کاریه؟ نمی بینی آرشام چه جوری نگات می کنه؟ همه دور لبتم که بستنی شده. یک ساعته دارم اشاره می کنم، خانم واسه من زبون در میاره.

اینا رو می گفت و با حرص دستش و می کشید به لبم.

با این که سعی می کرد اخم کنه و جدی باشه اما چشماش و نگاهش یه جوری بود. نه خشک بود، نه سرد بود، نه عصبانی. آرومِ آروم بود. چشماش سبز شده بود.

نم نم بارون شروع شده بود و قطره هاش فرود می اومد رو صورتم . یه قطره بارون افتاد رو لبم. نگاه شروین دوباره رفت سمت لبم. دوباره انگشتاش آروم و ملایم کشیده شد گوشه لبم انگاری نوازشم می کرد. بعد آروم انگشتش و گذاشت رو قطره بارون رو لبم و آروم و نرم سر انگشتاش رو لبم حرکت کرد. سرش کاملا خم شده بود رو صورتم. یه جوری شده بودم؛ یه حس خوب. انگار دوست داشتم به نوازش لبم ادامه بده. تو یه حس قشنگی غرق شده بودم.

– بریم دیگه بارون گرفته.

با یه پارازیت کل حس و حالمون پرید. انگار از یه خواب بیدار شده باشیم. من سریع سرم و انداختم پایین و خودم و کشیدم عقب. شروینم با یه اخم دستش و کشید پشت گردنش.

این آتوسا بی شخصیتم که جفت پا میاد و سط تیک و تاک کردن ما. بی تربیت.

همه برگشتیم سمت ماشین ها تا سوار شیم. آتوسا اومد و رو صندلی جلوی ماشین شروین نشست. منم آروم رفتم که برم تو ماشین شروین بشینم. اومدم در عقب ماشین و باز کنم که نرسیده به در یه دستی اومد و دستم و هل داد پایین و در سمت آتوسا رو باز کرد.

با تعجب برگشتم نگاه کردم دیدم شروین ایستاده کنارم. چرا حالا در و باز کرده؟

شروین رو به آتوسا گفت:

ـ آتوسا بیا برو عقب بشین.

آتوسا با ابروهای بالا رفته و متعجب گفت:

ـ چی؟

شروین یه اخمی کرد و گفت:

ـ گفتم بیا برو عقب بشین. الان آرامش می خوام حوصله آهنگای پر سر و صدای تو رو ندارم.

آتوسا ـ باشه. خب آهنگ نمی ذارم.

شروین ـ آتوسا.... بیا برو.... می خوام آنید جلو بشینه.

WWW.IRANMEET.COM

من و آتوسا هم زمان دهنمون از تعجب باز موند. اول یه نگاه به هم و بعد به شروین کردیم. جفتمون گیج شده بودیم.

اخمای آتوسا رفت تو هم و عصبانی رو به من گفت:

ـ حالا پرستار مامان بزرگمون پشت بشینه چیزیش نمی شه. جلو براش زیادی....

با نگاه آتیشی شروین حرفش نصفه موند.

شروین آروم اما محکم و جدی گفت:

ـ دفعه آخرت باشه که در مورد دوست دختر من این جوری حرف می زنی. در ضمن اسم داره آنید. پرستار مامان بزرگ دیگه چیه؟ حواست و جمع کن. می دونی که چقدر بدم میاد حرفم و تکرار کنم.

با همون اخم و جدیت به آتوسا زل زد. خداییش من یکی که از جذبه اش حسابی ترسیده بودم، دیگه آتوسا رو نمی دونم. آتوسا یکم نگاش کرد و بعد پیاده شد و یه تنه ای هم به من زد و با اخم اومد بره تو ماشین آرشام که دید آرشام اینا راه افتادن. به ناچار رفت و با حرص رو صندلی عقب کنار فرناز که فقط نظاره گر جدل این دوتا بود نشست.

شروین دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

ـ سوار شو.

یه نگاه به دستش کردم. می خواست کمکم کنه سوار شم؟ یعنی نمی خواست الان قورباغه ای سوار شم؟ دستش و گرفتم و سوار شدم. خودشم رفت و پشت فرمون نشست. منم گیج با خودم کل کل می کردم که بفهمم شروین چرا یهو این کار و کرد.

شاید از دست آتوسا خسته شده. شایدم حسش بیدار شده. یاد نوازش لبام افتادم. یه لبخند کوچیک اومد رو لبم. نه پس بالاخره این لبای قلوه ای تونستن یه کاری بکنن. یهو دستم گرم شد. نگاه کردم دیدم شروین دستم و گرفته و گذاشته رو دنده.

نـــــــه این یهو چه متحول شد. من چه لبای جادویی ای دارم. معجزه می کنه.

به شروین نگاه کردم. دیدم از تو آینه داره پشت و نگاه می کنه. زیر چشمی نگاه کردم دیدم آتوسا چشمش به دستای ماست و یه اخم غلیظم کرده.

چیـــــش آنید چه توهمی زدی واسه خودتا. کدوم لب؟ کدوم جادو؟ کدوم معجزه؟ شروین برای این که از شر این چسب راحت شه همه این کارها رو کرد.

دیگه تا رسیدن به ویلا با خودمم حرف نزدم. آروم نشستم تا آتوسا خوشگل حرصش و بخوره. آرشام اینا هنوز نرسیده بودن، رفته بودن غذا بگیرن بیان.

رفتم تو اتاقم و مانتو شالم و در آوردم و ولو شدم رو تخت. همش صورت شروین می اومد جلو چشمم. آخی چه بانمک شده بود وقتی سعی می کرد عصبانی و جدی باشه، اما نبود. چه خوب این آتوسا رو جز داد. کلی کیف کردم. با این که یه جورایی از من برای جز دادنش استفاده کرد، اما مهم نبود. مهم نفس عمل بود. شاید این دختره ی آویزون یکم ول می کرد.

اه.... خانوادگی پیله ان.

صدای خاموش شدن ماشین آرشام از تو حیاط اومد. آخ جون غذا.

WWW.IRANMEET.COM

سریع از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. هیچی جای غذا رو نمی گیره. پام و رو پله آخر گذاشتم که یهو آرشام جلوم ظاهر شد. نزدیک بود سکته کنم. اخمام تو هم رفت و اومدم از کنارش رد بشم که بازوم و گرفت.

واه این دیگه چی می گه؟

برگشتم با تعجب نگاش کردم. با اخم تو چشمام زل زد و عصبی گفت:

ـ اخمت مال منه خنده و نازت مال شروین؟

من کی ناز کردم که خودم خبر ندارم؟

فقط نگاش کردم.

آرشام ـ وقتی با من بودی از این ناز کردنا و دلبریا بلد نبودی.

به سر تو هنوزم بلد نیستم.

کنارش ایستاده بودم. بازوم و فشار داد و کشیدم سمت خودش. پهلو به پهلو ایستاده بودیم و تو چشمای هم زل زده بودیم.

آرشام ـ نمیشه یکم با من مهربون تر باشی؟ همش اخم؟

با حرص بازوم و کشیدم. چه انتظاراتی داره انتر.

من ـ مهربون تر؟ لزومی نداره با پسر عموی دوست پسرم مهربون تر باشم. چه فرقی بین تو و ماکان و مهیار هست؟ مهربونیم واسه دوست پسرمه.

از قصد رو کلمه دوست پسر تکیه کردم و با یه لبخند حرص درآر جمله ام و تموم کردم.

بی خیال پله آخرم اومدم پایین و رفتم سمت مبلا. هیچ کدوم از بچه ها نبودن. فقط شروین رو یه مبل سه نفره نشسته بود. درست رو به روی پله. به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماش و بسته بود. پس آرشام و ندیده بود؛ چون اگه چشمش باز بود ماها درست رو به روش بودیم. با صدای پام چشماش و باز کرد. برگشتم دیدم آرشام هنوز همون جا ایستاده و بهم نگاه می کنه.

حالا که تهمت زدی برای شروین نازو عشوه میام، بذار یکم قمزه بیام لااقل دروغگو نشی. منم حلیم نخورده و دهن سوخته نشم، تو هم بیشتر لجت درآد.

با یه لبخند ملیح رفتم کنار شروین و یه وری رو به شروین نشستم. کنارش بودم اما کامل برگشته بودم سمت شروین.

شروین که از کارام سر در نمی آورد فقط نگاهم می کرد. صورتم و بردم جلو و یه لبخند زدم که یه کوچولو دندونام و نشون می داد.

یادمه واسه عروسی خواهرم وقتی رفته بود آتلیه عکس بگیره، عکاسِ هی می گفت بخند دندونتم پیدا باشه. پس حتما قشنگ می شد دیگه. منم برای عشوه اومدن به چیزای قشنگ نیاز داشتم.

خدایی تا حالا فکر نکردم ببینم چه جوری عشوه باید بریزم. ای درسا کجایی که الان لازمت دارم که یه دونه از اون کلاسای فشرده دو دقیقه ای ناز اومدن و برام بذاری. درسا همیشه می گفت: « عشوه هات خیلی شتریه. »

شروین فقط نگام می کرد. شروع کردم به تند تند پلک زدن همراه لبخندم. سرم و کج کرده بودم و تو چشماش نگاه می کردم و می خندیدم.

تو همه فیلما و کارتونا موقعی که دختره می خواد ناز کنه پلکاش و تند تند باز و بسته می کنه. شاید کارگر بیفته شایدم....

WWW.IRANMEET.COM

خوب راستش چشمای گرد شده شروین نشون می داد که این روش مزخرفه و اصلا مفید نیست. بهتره هیچ کس دیگه امتحانش نکنه.

شروین با بهت آروم گفت:

ـ داری چی کار می کنی؟

تا قبل این حرفش یه کوچولو امید داشتم که شاید موفق به غمزه اومدن شده باشم، اما با این حرف وا رفتم.

من ـ چیش یعنی نفهمیدی؟ خیر سرم داشتم برات عشوه می اومدم. آرشام گفت برات ناز می کنم منم خواستم این کار و بکنم که حرفش تهمت نشه.

گونه های شروین رفت بالا و چشماش ریز شد. یهو یه قهقهه ای زد که چشمام باز موند. تو بهت خنده بلندش بودم که دست راستش حلقه شد دور شونه هام و و کشیده شدم تو بغلش. سرم رفت رو سینه اش.

اون قدر شکه شده بودم که نگو. آرشامم با چشمای قرمز و حرص نگامون می کرد. سعی کردم آروم بدون این که آرشام بفهمه دست شروین و از دورم باز کنم.

آروم گفتم ـ چی کار می کنی؟ دستت و ول کن.

شروین که خنده اش آروم شده بود گفت:

ـ مگه نمی خوای آرشام و حرص بدی؟ خوب بذار فکر کنه عشوه ات و اومدی و موفق شدی.

من هنوز با دستش ور می رفتم که خودم و آزاد کنم. حلقه دستش تنگ تر شد و گفت:

ـ کمتر وول بخور. یکم تحمل کن بذار نقشه ات خوب بگیره.

ناچاری آروم گرفتم. راستش خوشمم اومده بود از این وضعیت. توفیق اجباری بود دیگه. بذار فیضش و ببریم. بعدا هم منتش سر من نیست؛ چون شروین این کار و کرد.

داشتم به حس خوبم لبخند می زدم که حس کردم دست شروین رفت تو موهای فرم. ای بمیری تو که نمی ذاری یه دقیقه آروم بگیرم. سریع دستش و از تو موهام بیرون کشیدم و نشستم و بهش زل زدم. سوالی نگام می کرد.

شروین ـ چت شد یهو؟

آروم سعی کردم موهام و با دست صاف کنم. یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

ـ داشتی چی کار می کردی؟

شروین متعجب به دستش نگاه کرد و گفت:

ـ داشتم موهات و ناز می کردم.

من ـ نه دیگه، نه. ناز نمی کردی داشتی موهام و بهم می ریختی. آخه کی تو موهای فر دست می بره؟ موهای فر و که مثل موهای صاف ناز نمی کنن. کلی زحمت کشیدم که تو این هوا این خوب وایسه، الان اگه این جوری دست تو موهام بکنی همش وز میشه می شم مثل گوسفند پف کرده.

از حرفم خنده اش گرفته بود. در حالی که سعی می کرد جلو خنده اش و بگیره گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خب مثلا موهای فر و چه جوری نوازش می کنن؟

گلوم و صاف کردم و با یه نگاه گفتم:

ـ سوال خوبی بود. باید این جوری ناز کنی.

دستم و گذاشتم رو سرم. رو سرم که نه یک سانتیمتر کف دستم با موهام فاصله داشت. آروم دستم و کشیدم عقب که یعنی دارم ناز می کنم. فقط یه کوچولو از موهام کشیده می شد به کف دستم و قلقلکم می داد.

شروین دوباره یه خنده ای کرد و با یه حرکت همچین من و کشید سمتش که پرت شدم رو پاش. خودش سرم و رو پاش جا به جا کرد و همون مدلی شروع کرد به نوازش موهام.

من ـ دیدی. این جوری بهتره. دیگه هم دستت تو فرای موهام گیر نمی کنه.

دوباره خندید. این پسرِ امروز چقدر خوش خنده شده بود. همچین موهام و نوازش می کرد که مثل گربه چشمام بسته شد. چه حس خوبی داشت. تا حالا تجربه اش نکرده بودم. یعنی راستش هیچ کس اون قدر بی کار نبود که بخواد بشینه و این مدلی که به قول درسا خرکیه موهام و ناز کنه؛ اما شروین داشت این کار و می کرد. دستت مرسی پسر. ماهی.

– غذا حاضره بیاین ناهار.

ای بمیری پسر که یا خودت یا خواهرت همیشه سرخرید. تازه تو حس خوب نوازش شدن غرق شده بودما، این نره خر با صدای نکرش عیشم و منقش کرد. همین بود کلمه اش؟ چه می دونم بابا.

البته بگم تا صدای نکره آرشام و شنیدم همچین از جام پریدم که دست شروین پرت شد تو هوا. بدبخت فقط با بهت بهم نگاه می کرد. منم انگار در حین دزدی مچم و گرفته باشن سریع پاشدم نشستم و موهام و درست کردم. یه سرفه ای کردم که خونسردیم و بدست بیارم. آخه قلبم همچین تند می زد که نگو. حسابی ترسیده بودم. آرشامم خشنود با نیش باز و خوشحال از این که موفق شده بود حال خوبم و خراب کنه، نگام می کرد. آی دوست داشتم برم بزنم تو فکش.

خلاصه بی حرف بلند شدیم رفتیم سراغ ناهار. بعد ناهار رفتم تو اتاق یکم بخوابم. هوا بارونی بود و نمی شد رفت بیرون. خوشم میاد هوا هم زده تو حال این غرب دیده ها.

چشمام و باز کردم. همه جا تاریک بود. وای یعنی چقدر خوابیدم من؟ پریدم و گوشیم و از میز کنار تخت برداشتم. ساعت نه شب بود. خوب وقتی صبحونه رو ساعت دوازده می خوریم و ناهارم پنج عصر، خواب بعد از ظهرم تا نه طول می کشه.

بلند شدم و رفتم دست و روم و شستم و لباس هام و مرتب کردم و رفتم پایین. طبق معمول همه دور تلویزیون نشسته بودن و هر کی یه جوری سر خودش و گرم کرده بود.

رفتم تو آشپزخونه و کتری و گذاشتم. بعد خواب چی فاز می ده؟ یه چایی داغ توپ.

تا کتری جوش بیاد تو آشپزخونه موندم. چایی درست کردم و گذاشتم دم بکشه. خواستم واسه خودم بریزم بخورم دیدم تنهایی از گلوم پایین نمی ره.

برای همه چایی ریختم و رفتم پیششون. ماکان اولین نفری بود که من و دید.

WWW.IRANMEET.COM

ماکان ـ به دستت درد نکنه. چقدر چایی تو این هوا می چسبه.

منظورش بارون بیرون بود. خواستم سینی و بذارم رو میز که هر کی خودش برداره که دیدم ماکان نیم خیز نشسته و منتظره چایی تعارفش کنم. برای اینکه دلش نشکنه رفتم جلوش و بهش تعارف کردم. بعدم مجبوری به بقیه تعارف کردم. آتوسا با یه پشت چشم بهم گفت نمی خورم. آرشام هم یه سال طول داد تا چایی و برداره. فکر کرده چایی خواستگاری براش آوردم. بقیه بی حرف چایی شون و برداشتن. منم چاییم و برداشتم و کنار شومینه خاموش نشستم. مهیار داشت کانال ها رو بالا پایین می کرد.

مهیار ـ بچه ها بیاین بشینیم فیلم ترسناک نگاه کنیم. الان شروع می شه.

خودش زودتر از همه رفت رو مبل چسبیده به تلویزیون نشست. ماکانم رفت رو زمین جلوی تلویزیون نشست. بقیه هم اومدن و دور تا دور تلویزیون رو مبل یا رو زمین نشستن یا دراز کشیدن. شروینم رو یه مبل سه نفره همراه آتوسا نشسته بود. چندتا کوسن برداشت و نشستن رو زمین. آتوسام که چسب.

از اون جایی که نشسته بودم تلویزیون خوب دیده نمی شد. کلی خودم و کج کرده بودم اما بازم نمی دیدم. شروین بهم اشاره کرد که برم پیشش بشینم. منم چون این جا دید نداشتم رفتم کنارش نشستم. البته مثل آتوسا نچسبیدم بهش، یکم بینمون فاصله بود. یه نگاه به من کرد و یکی از کوسنا رو با یه لبخند سمتم گرفت. به کوسن نگاه کردم. یادش بود اون یه باری که با هم فیلم دیدیم اگه کوسنِ نبود من از وحشت خودم و زخم و زیلی می کردم. با یادآوری اون شب یه لبخند زدم و کوسن و گرفتم و گذاشتم تو بغلم. مهیار بلند شد و رفت همه چراغ ها رو خاموش کرد که ترسناک تر بشه. منم کلی تو دلم بهش فحش دادم. آخه موضوع فیلم در مورد چند تا دختر و پسر بود که از مسیرشون تو جاده منحرف می شن و مجبوری باید از یه راه دیگه از وسط جنگل برن و حالا این جنگلِ توش چند تا آدم خوار زشت و وحشتناک داشت.

با این تاریکی و این درخت های تو باغ و بارون و رعد و برق حسابی ترسیده بودم. همچین کوسنه رو فشار می دادم که هر لحظه انتظار داشتم جر بخوره. خودم هیچ وقت از این فیلمایی که دل و روده طرف و در میارن و می خورن نگاه نمی کردم. اینا ترسناک نبودن چندش بودن. داشتم حرص می خوردم و می ترسیدم که یه دست گرمی اومد رو دستم. یه لحظه ترسیدم. سریع برگشتم ببینم این جک و جونورای انسان خوار نیومده باشن سراغم. منم که از همه بدبخت تر، قبل همه اینا می اومدن من و می خوردن.

تا برگشتم فیس تو فیس شروین شدم. دستش و رو دستم گذاشته بود و فشار می داد که آروم بشم.

زمزمه وار گفت:

ـ می ترسی؟

ناراحت فقط سرم و تکون دادم که یعنی آره.

شروین ـ بیا نزدیک تر. نترس فیلمه.

خودم و کشیدم سمتش. بازوهامون بهم چسبیده بود.

من ـ می دونم فیلمه اما چندشه.

فقط یه لبخند آرامش دهنده زد. یکم حالم بهتر شد. یه لبخندی زدم و به تلویزیون نگاه کردم.

وای که چقدر فیلمش حال بهم زن بود. در عجب بودم که این خنگولا با چه ذوقی داشتن این فیلم مزخرف و نگاه می کردن. جاهای ترسناکشم

WWW.IRANMEET.COM

که می رسید این دخترا هی جیغ می کشیدن و حالم و از اینی که هست بدتر می کردن. منم تیریپ شجاعت صدام در نمی اومد، فقط لبم و گاز می گرفتم.

وسطای فیلم بود. یه صحنه اش که یکی از این دخترا از دست این هیولاها در می ره و هی پشت این درخت و اون درخت می دوئه؛ یه جاش می ایسته فکر می کنه گمشون کرده. ایستاده و با ترس نفس نفس می زنه که یهو یه دست کثیف و وحشتناک از پشت درخت می گیرتش و با یه اره برقی از بین پاهاش تا فرق سرش دو شقه اش می کنن.

همزمان با این صحنه صدای جیغ دختر و صدای وحشتناک اره برقی و صدای جیغ ملیسا، فرناز، آتوسا و مهیار بلند شد.

اون قدر ترسیده بودم که فقط تونستم چشمام و ببندم و با دست راستم چنگ بزنم به بازوی شروین و سرم و تا جایی که ممکن بود تو بازوش فرو کنم. انگار با این کارم اون صحنه ای که دیده بودم و از ذهنم پاک می کرد. صدای ملایم شروین تو گوشم پیچید.

شروین ـ حالت خوبه؟

همون جور که صورتم و به بازوش فشار می دادم فقط سرم و تکون دادم. خودمم نفهمیدم گفتم آره یا نه .

شروین سرم و بلند کرد و گذاشت رو سینه اش و دستش و انداخت دورم و کشیدم تو بغلش. هنوزم با اصرار سعی داشتم سرم و تو تنش فرو کنم. حالا به جای بازوش سینه اش بود. شروینم آروم آروم بازوهام و نوازش می کرد.

حس بازوی ورزیده و قوی شروین که دورم حلقه شده بود، بهم این و القا می کرد که هیچ کدوم از این هیولاهای آدم خوار نمی تونن بهم آسیب برسونن. هنوزم دلم نمی خواست به صفحه تلویزیون نگاه کنم. می ترسیدم بالا بیارم.

شروین آروم دم گوشم گفت:

ـ اگه اذیتت می کنه دیگه نگاه نکن.

خوشحال بودم که حالم و درک کرده و سعی می کنه یه کاری کنه که بهتر شم، نه اینکه با مسخره کردنم حالم و بدتر کنه. ازش ممنون بودم. چشمام و بستم و سرم و تکیه دادم به سینه اش. بالا پایین رفتن سینه اش و زیر سرم حس می کردم. چه حس عجیبی بود. تا حالا یادم نمی اومد کسی این جور که شروین ازم حمایت می کرد ازم حمایت کنه. مواظبم بود. همیشه به موقع مثل یه فرشته سر می رسید. چه طور یه زمانی می گفتم گودزیلاست؟؟

تو افکارم غرق شده بودم. داشتم به حس خوبی که از وجود شروین بهم منتقل می شد فکر می کردم که صدای بچه ها رو شنیدم. صدای حرصی آتوسا که می گفت:

ـ به شما دوتا انگار خیلی خوش گذشته.

شروین ـ شک داری؟

آروم چشمام و باز کردم. چراغا روشن شده بودن و همه داشتن از جاهاشون تکون می خوردن. مهیار و ماکان ایستاده بودن و آتوسا که کنار شروین نشسته بود بلند شده بود و ایستاده بود جلومون و با حرص و عصبانیت بهمون نگاه می کرد. یه جورایی نگاه می کرد انگار ما دو تا سرش کلاه گذاشتیم.

WWW.IRANMEET.COM

مهیار چشمکی زد بهم و گفت:

ـ خوبی این جور فیلما هم همینه دیگه. باعث نزدیکی بیشتر آدم ها میشه.

راستش خجالت کشیدم. اومدم خودم و بکشم کنار که شروین با یه فشار دست نذاشت تکون بخورم.

مهیار ـ حالا آتوسا تو چرا ناراحتی؟ آهان ناراحتی که چرا یکی تو رو بغل نکرده؟ خوب این که جیغ کشیدن نداره، بیا قربونت، بیا خودم بغلت می کنم.

و با این حرف رفت سمت آتوسا که بغلش کنه. دستاش و حلقه کرد دور آتوسا که آتوسام عصبی یه جیغ کوتاه کشید و دستای مهیار و پرت کرد کنار و با حرص رفت سمت اتاقش.

مهیارم وایساده بود و سرش و می خاروند و متفکر به رفتن آتوسا نگاه می کرد. بعد سرش و کج کرد و برگشت سمت ماکان و گفت:

ـ فکر کنم آتوسا تو رو می خواست. خوشش نیومد من بغلش کردم.

انقدر این جمله و حرکاتش بامزه بود که یهو جمع ترکید. تنها کسی که نمی خندید و عصبی نگاهمون می کرد آرشام بود. تو دلم براش زبون درآوردم. گمشو فضول. گل راضی بلبل راضی گور بابای توی ناراضی.

خلاصه بعد یه نیم ساعت خنده و شوخی بلند شدیم بریم بخوابیم. داشتم از پله ها بالا می رفتم اما پاهام می لرزید.

ای بمیری مهیار با این پیشنهاد فیلم دادنت. حالا نمی شد جای فیلم ترسناک یه فیلم عشقولانه باحال می دیدیم؟

آره جون خودت با فیلم ترسناک این جوری چسبیدی به شروین، اگه فیلمش عشقی بود حتما می خوردی پسر رو.

نه بابا تو هم توهمی هستی ها. من اون موقع ترسیده بودم شروینم خواست لطف کنه.

اما بازم تف تو رو حت مهیار. همش فکر می کنم الانه که از پشت دیواری، لای نرده ای، از دری جایی یکی از این آدمخوار زشتا بپرن بیان من و نصف کنن.

با ترس و لرز از پله ها بالا رفتم و خودم و پرت کردم تو اتاق. سریع هر چی لامپ بود روشن کردم. تندی لباسم و عوض کردم و پریدم رو تخت و پتو رو تا زیر گلوم کشیدم. یه دقیقه بعد در باز شد و شروین اومد تو اتاق. رفت سمت کمد و لباسش و عوض کرد. منم سریع چشمام و بستم تا چشمم به اون اندام نیفته. هنوز تو فاز بغلش بودم، دیگه چشمم هیکلشم می گرفت هیچی امشب برنامه داشتیم.

خاک بر سر بی تربیت کن آنید. خوب تقصیر من چیه؟ آدم قد و هیکل و کلا پسر خوب و چشمش می گیره دیگه. مگه من آدم نیستم؟ خب.... تکونای تخت افکارم و بهم ریخت. آروم چشمم و باز کردم.

وای مامان این جا چقدر تاریک شده بود. حالا چرا شروین همه چراغ ها رو خاموش کرده؟ می ذاشت یکیش روشن باشه.

صدای باد و بارون و شاخه ای که به شیشه پنجره می خورد، حسابی ترسناک بود. همش توهم می زدم که الانه که پنجره باز بشه و یکی بپره تو و جفتمون و بگیره واسه صبحونه اش. وای همش صحنه دل و جیگر این دختر پسرای تو فیلم می اومد جلو چشمم. حالا من همیشه سر این فیلما می ترسیدم ها، اما خودم و به هر بدبختی بود آروم می کردم. هر چند پیش نمی اومد که فیلم دل و روده ای ببینم. ترسناک با این چندشا فرق داشت. این وضعیت جسمیم هم باعث شده بود که بدتر حساس بشم و احساساتم خیلی زود تحریک بشه.

از زور ترس یکی درمیون نفس می کشیدم. به پهلو چرخیدم. شروین دست چپش و گذاشته بود زیر سرش و طاق باز خوابیده بود. خوش به

WWW.IRANMEET.COM

حالش چه راحت خوابیده.

آروم صداش کردم:

ـ شروین.... خوابیدی؟

تو همون حالت آروم گفت:

ـ نه هنوز خوابم نبرده.

سرش و چرخوند سمتم و چشماش تو نگاهم قفل شد.

شروین ـ چی شده؟ چرا تو نخوابیدی؟ تو که تا سرت به بالشت برسه خوابی.

آروم با یه کوچولو بغض که از ترسم ایجاد شده بود گفتم:

ـ نمی تونم بخوابم.

شروین سرش و یکم بلند کرد و این بار کامل به پهلو چرخید. دست چپش و گذاشت زیر چونه ام و صورتم و که پایین گرفته بودم تا نفهمه ترسیدم و آروم آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد. فقط به چشماش خیره شدم. بعد چند ثانیه بی حرف دو تا دستاش و آورد سمتم و دست راستش و برد زیر سرم و با دست چپش کمرم و گرفت و کشیدم تو بغلش.

شروین ـ این جا بخواب و از هیچی نترس.

آروم آروم با دستش کمرم و می مالید. چه خوب احساسم و بدون این که چیزی بگم درک می کرد و چه خوب بهش جواب می داد. واقعا دوست معرکه ای بود. تو دوستی کم نمی ذاشت. هر وقت بهش احتیاج داشتم بدون کوچکترین توقعی کنارم بود. به موقعش دعوا، به موقعش کل کل، به موقعش چیزای دیگه اما به وقتش ازم حمایت می کرد.

برام مهم نبود که شروین یه غریبه است. یه پسره، کسی که شاید چند ماهه می شناسمش. کسی که هیچ نسبتی باهام نداره. هیچ محرمیتی نیست. اگه بخوام به دین فکر کنم من الان جزو کافرها به حساب می اومدم. چون الان تو بغل یه پسر کاملا غریبه بودم. تو یه اتاق در بسته پر شیطان، پر امیال نفسانی، تو یه آغوش گرم و محکم و از این گرما حس خوبی داشتم. لذت، رضایت یا هر چیز دیگه.

اما این چیزا برام مهم نبود. پسر بودن شروین برام مهم نبود. غریبه بودنش برام مهم نبود. این که دارم برخلاف دینم کار می کنم برام مهم نبود. من بهش اطمینان داشتم. بهش اعتماد داشتم. برام عزیز بود، یه دوست فوق العاده. یه حامی؛ که شاید هیچ وقت نفهمیده بودم حمایت شدن چه حسی داره، اما الان با حمایت کردنش می فهمیدم چقدر شیرینه که ضعیف باشی، دختر باشی و یکی ازت حمایت کنه.

اعتقاداتم مال خودم بود. باورهام مال خودم بود. منطق خودم بود. شاید کسی اینا رو قبول نداشته باشه، اما برای خودم ارزش داشت. اگه منطقم، تفکراتم، اعتقاداتم و باورهام با چیزی که تو دینم بود فرق داشت، خوب داشته باشه. شاید بگن هیچی از دین سرم نمی شه، یا کافرم یا گناهکارم که با یه پسر غریبه با یه دوست این جوری توی یه اتاقم. بذار بگن.... برام مهم نیست. خدام و که نمی تونستن ازم بگیرن. خدام می دونست الان تو این لحظه واقعا به این آرامش نیاز دارم و این آرامش و این بنده ایرانی غرب زندگی کرده با صورت سرد و چشمای عجیب چند رنگ بهم می داد. بقیه چیزا چه اهمیتی داشت؟

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که نمی دونم کی و کجا، بین کدوم حس آرامش و گناه خوابم برد.

WWW.IRANMEET.COM

آروم غلتی زدم. چرخیدن رو تخت اونم قبل بیدار شدن چه فازی می داد.... اما....

سریع چشمام و باز کردم. شروین کنارم نبود. عجیب بود. هیچ وقت زودتر از من بیدار نمی شد. این پسره کجا رفته؟ یه نگاه به ساعت انداختم. وای خاک بر سرمان شد. مثل خرس تا یک خوابیده بودم. خوب چی کار کنم؟ دیشب انقدر فکر تو سرم بود که دیر خوابم برد. همشم تقصیر شروینه.

« وا این پسره چه تقصیری داره؟ »

« خب چون تو بغلش بودم فکری شدم دیگه. »

« خب اگه بغلت نمی کرد که از ترس خوابت نمی برد. تکلیفت با خودتم روشن نیستا. »

واسه خودم شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم. دست و صورتم و شستم و حاضر شدم رفتم پایین. هیچکی تو ویلا نبود.

اینا کجا رفتن؟ چرا کسی من و صدا نکرد؟ بهتر یه دل سیر خوابیدم.

رفتم تو آشپزخونه و یه صبحونه توپ واسه خودم حاضر کردم و خوشحال و راحت نشستم و تا تهش و در آوردم. سیر که شدم انگاری زندگی قشنگ تر شد. پاشدم رفتم جلو تلویزیون نشستم. خدا پدر مخترع این و بخیر کنه که اگه این تی وی نبود ما بی کارا چه می کردیم. واسه خودم کانال ها رو بالا پایین می کردم. یه فیلم خوب پیدا کردم. منظورم از فیلم خوب یه فیلمی بود که رنگش و فیلم برداریش خوب بود و فضاهایی که توش نشون می داد حسی خوبی می داد بهم و بازیگراشم آشنا بودن و عشقولانم بود.

منم دستام و زدم زیر چونه ام و چشم دوختم به صفحه تی وی. غرق فیلم شده بودم. خیلی عشقولانه و قشنگ بود. کل فیلم و دیده بودم و منتظر این صحنه اش بودم که بالاخره دختره و پسره به هم می رسن و دختره می پره بغل پسره و لب و می چسبونه.

وای چه رمانتیک. چقدر خوشگل ماچش کرد. چه با احساس.

واسه خودم خوش خوشان با چشمای خمار و تو هپروت داشتم به خوشبختی و عشق این بازیگرای تو فیلم نگاه می کردم که صدای در و شنیدم.

به خیال اینکه شروینه از جام بلند شدم و با چندتا قدم رسیدم به در که همون جا با دیدن آرشام خشک شدم. همینم کم داشتم. با آرشام تو خونه تنها باشم. خره کجاست که این لوبیاها رو بار بزنه ببره؟

آرشام اول یه نگاه به صفحه تلویزیون کرد. بعدم به من.

خاک به سرم ماچ و بوسه این بازیگرا هنوز تموم نشده بود.

سرد پرسیدم:

ـ بقیه کجان؟

آرشام ـ لب ساحل.

وا پس این این جا چی کار می کرد؟

به گفتن آهان اکتفا کردم و اومدم از کنارش رد شم برم ساحل که مچ دستم و گرفت.

با تعجب برگشتم نگاهش کردم. این چه بد عادت شده، زرت و زورت مچ من و می گیره مگه دزد گرفتی؟

آرشام ـ من هنوز سر حرفم هستم. شروین با تو نمی مونه. اون به دردت نمی خوره. من تو رو خوب می شناسم. نمی تونی باهاش کنار بیای.

WWW.IRANMEET.COM

با اخم گفتم:

ـ حالا که می بینی خیلی خوب با هم کنار میایم. پس خودت و خسته نکن.

آرشام ـ من می دونم تو نمی تونی خواسته هاش و برآورده کنی. شروین مثل من نیست که حتی دستتم نمی گرفتم. من تو رو خوب می شناسم. می دونم آدمی نیستی که بخوای تن به خواسته های یه پسر بدی.

بیچاره چه دلش خوش بود. فکر می کرد هنوز همون دختر بچه ساده ام. خبر نداشت که شب ها تو حلق شروین می خوابیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ تو هیچ وقت من و نشناختی. پس ادعای شناختنم و نکن. نه اون موقع که باهام دوست بودی نه الان که....

آرشام اخمی کرد و گفت:

ـ من نمی شناختمت؟ فکر کردی نمی دونستم چقدر از پسرا بدت میاد؟ فکر کردی چه جوری راضیت کردم باهام دوست شی؟ به خیالت آسون بود؟ فکر کردی خیلی راحت بود که یه پسر ۲۳ ساله راحت از کنارت بگذره و بهت دست نزنه؟ نگو موقعیت و جراتش و نداشتم که خوبشم داشتم اما چون می دونستم خوشت نمیاد هیچ کاری نکردم. الانم مثل چی پشیمونم که چرا کاری نکردم و حالا باید ببینم تو چه جوری به شروین چسبیدی. کسی که هیچی از دوست داشتن سرش نمی شه.

عصبیم کرده بود. با اخم غلیظ گفتم:

ـ نه که تو سرت میشه؟

با یه حرکت من و کشید تو بغلش و بازوهام و با دستش گرفت و زل زد تو چشمام و گفت:

ـ می خوای بهت ثابت کنم؟ هر چی سرم نشه این یه مورد و خوب بلدم. حداقلش می دونم برای تو بهتر از شروینم. می دونم شروین کاریت نداره. با اینکه شب ها تو یه اتاق می خوابین اما می دونم اتفاقی نیفتاده. انقدر می شناسمت که حاضرم قسم بخورم حتی یه بارم نبوسیدتت. می خوای بهت نشون بدوم چقدر دوست دارم.

خودش و بهم نزدیک کرد. صورتش با صورتم چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشت. نگاهش از چشم هام جدا شد و رو لب هام ثابت موند.

با صدای آرومی گفت:

ـ می خوام بهت نشون بدم. می خوام کاری که اون موقع نتونستم انجام بدم الان انجام بدم. چه راحت ازت گذشتم. چه راحت به خواسته ات عمل کردم. چه طور تونستم از تو و اینا بگذرم.

به لب هام اشاره کرد. آه چندشم شد. از مدل کشدار حرفاش، از نگاهش، از این که انقدر بهم نزدیک بود.

سعی کردم هلش بدم عقب، اما دریغ از یه کوچولو تکون خوردن.

من ـ تو بی خود می کنی از این غلطا بکنی. من الان با شروینم. من اگه قرار باشه کاری بکنم با اون که دوسش دارم و دوستمه انجام می دم نه تو.

چشماش برق زد. وای گند زدم. نا خواسته بهش فهموندم بودم که من و شروین هیچ غلطی نکردیم.

یه لبخند عریض اومد رو لبش و سر خوش گفت:

ـ می دونستم.... می دونستم .... این لب ها مال خودمه آناهید، مال خودمه. محاله بذارم چیزی که مال منه رو کس دیگه ای بدست بیاره. محاله

WWW.IRANMEET.COM

بذارم قبل خودم دستای شروین بهت برسه. من باید اولین کسی باشم که طعم یه بوسه رو بهت می چشونه. من باید نشونت بدم که بوسیدن و بوسیده شدن چه جوریه. می دونستم همه کارهاتون برای عصبی کردن منه. هیچ مدله نمی تونستم قبول کنم که شما دوست دختر و دوست پسرید. دوستای شروین و دیده بودم و این که شماها انقدر حریم بینتونه اصلا به مدل دوستی های شروین نمی خورد. شروین سرد هست اما فرم دوستی هاش فرق می کنه. تو اون جوری نبودی. بیشتر یه دوست ساده بودی که داشتین تبانی می کردی من و حرص بدین.

یه قهقهه ای زد و دوباره به لب هام نگاه کرد و گفت:

ـ اما محاله که با این نقش بازی کردنات بتونی من و سرد کنی. من می خوامت. خودت و وجودت و....

دستش از بازوهام شل شد و رفت دور کمرم. با دست هاش پشتم و نوازش می کرد.

کثیف تنها کلمه ای بود که تو ذهنم اومد. آرشام حالم و بهم می زد. حرفاش، نفس هاش، ابراز محبت مسخره اش که بیشتر ظاهری بود، گرمی دست هاش که به پشتم کشیده می شد هیچ حسی غیر از انزجار بهم نمی داد. هر چیزی که آرشام می خواست تو نفسانیات خلاصه می شد. این احمق انقدر داشت خودش و می کشت ولی نه برای من برای خودش. ناراحت بود از این که نتونسته بود ازم لذت ببره، نتونسته بود ببوستم و بغلم کنه. راضی نبود از این که بدون هیچ کاری ولم کرده بود. الانم همه زجرش این بود که نکنه قبل خودش دست کس دیگه ای بهم بخوره و یا نکنه شروین من و ببوسه و این بی نصیب بمونه. پس حدس زده بود که داریم براش فیلم بازی می کنیم. پس نمایشمون و باور نکرده بود. عوضی.

سرش و بهم نزدیک کرد. نفس هاش که به صورتم خورد حالم و بد کرد. با نفرت و تمام زوری که داشتم به عقب هلش دادم.

من ـ آشغال عوضی. برو گمشو. فکر این که از من چیزی بهت برسه رو از مغز معیوبت دور کن. الاغ می فهمی که من با شروینم یعنی چی؟ با پسر عموت. دیگه از فامیل بهت نزدیک تر هم هست؟ اگه تو رابطه ات با پسر عموت برات ارزش نداره من شروین برام خیلی مهمه. نمی خوام به خاطر آشغالی مثل تو یا هر کس دیگه ای بهش خیانت کنم. من شروین و دوست دارم و از دستش نمی دم. پس نشین برای خودت فکرای احمقانه نکن. هه.... فیلم و نمایش....

تو چه عددی هستی که ما بخوایم به خاطر وجود ناچیز تو به ظاهر خودمون و به هم بچسبونیم؟ هر چیزی که بین ماست واقعیه، حتی واقعی تر از حضور الان تو این جا و اون دوست داشتن مسخره و کثیفت.

آرشام با بهت ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. خودمم نفهمیدم این حرفا رو از کجام در آوردم، اما خدا کنه خوب گفته باشم که حسابی نشونده باشتش سر جاش.

با یه حرکت برگشتم و از در ویلا رفتم بیرون. خدا کنه خلاص شده باشم از دستش.

آه زهر مار و آناهید.... تفم مثل تو نمی چسبه که تو می چسبی.

آرشام دنبالم از در اومد بیرون و آناهید آناهید گویان دنبالم راه افتاد. بی توجه به صدای نکره اش پیش می رفتم که یهو تو جام خشک شدم. شروین با آتوسا با هم داشتن به سمت ویلا می اومدن.

آتوسا هم مثل قورباغه درختی از شروین آویزون بود. همچین دستش و انداخته بود دور بازوی شروین که انگاری می ترسید فرار کنه.

خدایا تو وجود این خواهر و برادر چی گذاشتی؟ به جای گل از چسب قطره ای استفاده کردی برای ساختنشون؟

WWW.IRANMEET.COM

با اخم بهشون نگاه کردم. دیگه کارد به استخونم رسیده بود. چرا این دو تا نمی فهمیدن؟ بابا ناسلامتی مثلا من و شروین با هم دوست بودیم. خیر سرم دوست پسرم بود. چه معنی داشت داداشِ از این ور بخواد خودش و به من بچسبونه و مخم و بزنه و خواهرِ از اون ور بخواد خودش و بندازه به شروین؟ اصلا این شروین غلط می کنه با این دخترِ گرم می گیره. یعنی که چی دیشب من و اون جور بغل کرده حالا الان این جوری با این دخترِ گرم گرفته. درسته که خودم ترسیدم و اونم بغلم کرد، اما خوب معنی نمی داد راه به راه بره و همه رو بغل کنه که.

نمی دونم چرا این جوری آتیشی شده بودم. دوست داشتم آرشام و آتوسا رو با هم آتیش بزنم و از شرشون خلاص بشم. دوست نداشتم شروین انقدر به این دخترِ محل بذاره. فامیلشه که باشه. آخ که دلم می خواست یه حال اساسی از این دو تا بگیرم.

تو یه لحظه به خودم اومدم و دیدم با اخم دارم می رم سمت شروین و آتوسا. صدای آرشام که آناهید آناهید می کرد حواس شروین و آتوسا رو بهم جلب کرد. آتوسا با اخم و غضب بهم نگاه می کرد. انگار تو دلش داشت می گفت: « باز این دختره پیداش شد. »

خفه بابا این دختره تویی نه من که به شروین من می چسبی.

چه حس مالکیت ورم داشته بود. شروین اما فقط گیج از اخم من بهم نگاه می کرد. چشم تو چشم شروین با چند قدم خودم و بهش رسوندم. نگاهمون انگار قفل شده بود. بی توجه به دست آتوسا که دور بازوی شروین حلقه بود رفتم جلوش و با فاصله خیلی خیلی کم ایستادم و رو پنجه پام بلند شدم. هنوز تو نگاه چند رنگش بودم. دست هام صورتش و قاب گرفتن.

شروین متعجب از حرکاتم آروم و بی حرکت ایستاده بود. با یه حرکت خودم و بالا کشیدم. نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم. قدرتم و ازم می گرفت. چشمام بسته شد و لب های بهم فشرده ام رو لب هاش قرار گرفت. تکونی که خورد بهم فهموند چقدر از کارم شوکه شده.

صدای جیغ آتوسا و صدای بهت زده آرشام بهم فهموند که اون هام شکه شدن و انتظار یه همچین کاری و نداشتن.

لب های بهم فشرده ام و رو لب های شروین بدون هیچ حرکتی گذاشته بودم و منتظر صدای قدم های این اتل و متل بودم که سر خر و کج کنن و برن تا منم خودم و از شروین جدا کنم. همین مقدار شوکی که به این دوتا خواهر و برادر وارد کرده بودم برای شروع یه عروسی تو دلم کافی بود.

گوش هام و تیز کردم که صدای قدم هاشون و بشنوم، اما مگه قصد رفتن داشتن اینا.

یهو بدنم صاف شد. دست شروین دور کمرم حلقه شد و من و بیشتر به سمت خودش بالا کشید. با حرکت لب هاش چشمام یهو باز شد. شروین چشماش و بسته بود. یکی از دستاش دور کمرم و یکی دور شونه هام حلقه شده بود و من چسبیده بودم بهش. حرکت دوباره لب هاش بی اختیار چشمام و بست. نفسم و بند آورد. تنم گرم شد. لبم تر شد. هنوز مغزم فرمان هیچ حرکتی رو نداده بود. لب هام هنوز به هم فشرده روی هم بودن و لب های شروین با لب هام بازی می کرد.

خدایا من بوسیدن بلد نبودم. حالا این پسرِ چرا یهو جو فیلم گرفته بودش؟

اما چه حس عجیبی داشت بوسه اش. هم می خواستم خودم و ازش جدا کنم، هم نمی خواستم. هم می خواستم همراهیش کنم، هم نمی خواستم. خودمم تو کار خودم و احساسم مونده بودم.

نمی خواستم ضایع کنم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که لب هام و بسته نگه دارم. از اون جایی که هنوز در بی نفسی به سر می بردم و دیگه داشتم خفه می شدم بی اختیار لب هام از هم باز شد و بعد دیگه لبم سر جاش نبود.

WWW.IRANMEET.COM

فقط تو این هاگیر واگیر صدای جیغ عصبی آتوسا و قدم های اون و آرشام و شنیدم که پا کوبون و عصبی به سمت ویلا رفتن.

وقتی مطمئن شدم صدای در ویلا رو شنیدم مغزم فرمان عقب گرد داد. با یه حرکت خودم و عقب کشیدم و با این حرکتم، چشمام و باز کردم.

شروین هنوز با چشم های بسته و دست هایی که دور بدنم بود تو جاش خشک شده بود. یه نفس عمیق کشید و چشماش و باز کرد.

چقدر چشماش و نگاهش عجیب بود. حاضر بودم هر کاری بکنم اما بفهمم تو این لحظه تو ذهنش چی می گذره. دهنم خشک شده بود. گلوم به خس خس افتاد. من چی کار کرده بودم؟ هنوزم باورم نمی شد که شروین و بوسیدم. ولی من که می خواستم در حد یه نوک زدن فقط لبم لبش و لمس کنه که اگه گفتم بوسیدمش دروغ نگفته باشم، اما اون چیزی که تو ذهن من بود و اینی که الان اتفاق افتاده بود زمین تا آسمون فرق داشت.

دستم بی اختیار به سمت لبم رفت و روش قرار گرفت. با احساس خیسی با چشمای گرد دستم و جلوم آوردم و نگاهش کردم.

اهـــــه تمام دک و دهنم خیس بود. اومدم با انزجار دهنم و جمع کنم که اشتباهی دهنم زیادی جمع شد و لب پایینم رفت تو دهنم و خورد به زبونم.

اهـــــه لب تفیم خورد به زبونم. بدون فکر شروع کردم به تف کردن. مثل این بچه ها هستن که می خوان بازی کنن هی تف تف می کنن. اول با دستم محکم کشیدم به دهنم و بعدم سعی کردم با بیرون آوردن زبونم و خالی کردن ریز ریز آب دهنم، دهنم و کامل خشک کنم. حتی آب دهن خودمم یه جوری حس بدی می داد بهم.

خم شده بودم و تف تف می کردم و زیر لب غر غر می کردم.

من ـ آه حالم بد شد. هر چی تف داشتی خالی کردی رو لب و لوچه من. اگه می دونستم یه لب دادن این جوریه بی خیال می شدم. تو فیلم ها همچین نرم و قشنگه آدم لذت می بره. می میرن درست تشریحش کنن. حالا من یه فیلمی جلو این دوتا خر مگس اومدم تو چرا جو گرفتت؟ یعنی چی من و خیس می بوسی. تو هم باید نوک می زدی. بابا فهمیدم تو بازیگری حرفه ای هستی .

هی تف تف می کردم و اینا رو می گفتم و دهنم و با دست پاک می کردم. پا شدم ایستادم و همون جور که آستینم و می کشیدم به لبم به شروین نگاه کردم. یک کلمه هم حرف نمی زد. فقط با بهت بهم نگاه می کرد.

وا این چشه الان؟

شروین آروم و با بهت گفت:

ـ داری چی کار می کنی؟

من تو همون حالت گفتم:

ـ فکر می کنی دارم چی کار می کنم؟ صورتم و با تف یکی کردی دارم پاک می کنم. آه نمی شه باید برم بشورمش.

یهو اخماش رفت تو هم. دستاش رفت تو جیبش و عصبی و دلخور، با حرص گفت:

ـ خیلی بی شعوری.

رفت....

این و گفت و با قدمای بلند رفت تو ویلا. من موندم مبهوت حرف و حرکت شروین.

WWW.IRANMEET.COM

این چش شد یه دفعه؟ مگه من چی کار کردم؟ چرا گفت بی شعورم؟ بی ادب.

ناراحت و گیج رفتم تو ویلا. شروین رو مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و هنوز اخم داشت. بی حرف رفتم تو اتاقمون. رفتم دستشویی. جلوی آینه ایستادم. شیر آب و باز کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

شروین چرا اون جوری شد؟ سر در نمی آوردم چرا همچین کرده.

کلافه یه مشت آب برداشتم اومدم بریزم تو دهنم که دستم تو هوا ثابت موند. دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. چشمم رفت سمت لب هام. یهو تنم مور مور شد.

با فکر به اتفاق چند لحظه قبل داغ شدم. شروین و بوسیده بودم. ما هم و بوسیده بودیم. لب هاش رو لب هام بود. گرم، لطیف، خیس؛ اما شیرین و لذت بخش. با اینکه اون موقع شوکه بودم اما می دونستم چرا بوسه امون طولانی شده. چون علاوه بر مغزم یه چیزی تو وجودم نمی ذاشت ازش جدا شم.

من اولین بوسه ام با شروین بود. تا حالا کسی و نبوسیده بودم و ذهنیتی از بوسیدن و بوسیده شدن و حسش نداشتم. نمی دونستم داشتن این حس عجیب و شیرین، طبیعیه یا نه.

دستم بی اختیار بالا اومد. با انگشتام به لبم کشیدم. هنوزم لب هاش و رو لبام حس می کردم. هر ثانیه اش جلوی چشمم بود. یه نگاه به شیر آب کردم. دستم و جلو بردم و شیر آب و بستم. یه نگاه دیگه به آینه کردم و از دستشویی اومدم بیرون.

نمی خواستم لب هام و بشورم. نمی خواستم طعم شروین پاک بشه.

داشتم از تشنگی می مردم. ساعت هشت شب بود و من از ظهر که صبحونه خورده بودم دیگه چیزی نخورده بودم. دلم نمی اومد غذا بخورم. فکر می کردم با خوردن غذا مزه شروین تموم می شه، یا اینکه حس خوبی که دارم از بین می ره. حالا یکی نیست بزنه تو سرم بگه ندید بدید الاغ این اداها چیه در میاری؟ نه به تف تف کردنت نه به آب و غذا نخوردنت.

تنهایی واسه خودم یه گوشه نشسته بودم و به بقیه نگاه می کردم. هر کس سرش به کار خودش گرم بود. فقط من بیکار یه گوشه بودم. از ظهر که شروین اون جوری گذاشت رفت دیگه حتی نگاهمم نمی کنه. انقدر تابلو کم محلی می کنه بهم، که نیش آتوسا و آرشام و باز کرده. حتی ماکان یه بار اومد کنارم و ازم پرسید:

ـ اتفاقی افتاده؟

منم گفتم:

ـ نـــــــه.

خیر سرم آبرو داری کردم. ماکانم یه نگاه به من و یه نگاه به شروین کرد و در حالی که پیدا بود باور نکرده گفت:

ـ مطمئنی؟

منم مثل طوطی دوباره با اعتماد به نفس گفتم:

ـ نـــــــه. چیزی نشده. من یکم دلم گرفته همین.

دیگه اونم بی خیال شد و رفت.

WWW.IRANMEET.COM

خوشم میاد هوا هم بد با اینا لج کرده. تقریبا هر روز بارون میاد. روزا نیاد شب ها میاد. مثل امشب که دوباره نم نم بارون باعث شده این ها خونه نشین بشن. فقط خدا کنه دوباره هوس فیلم ترسناک دیدن به سرشون نزنه که همون یه بار واسه کل زندگیم بس بود. الانم که شروین محلم نمی ذاره شب بخوام بخوابم قبض روح می شم از ترس.

موقع شام که شد نمی خواستم بخورم، اما این شکم وا مونده همچین قارو قور می کرد که شرف بر بود. رفتم سر میز و همچین با احتیاط لقمه ها رو می ذاشتم دهنم که نگو. به زندگیم غذا خوردنم انقده طول نکشیده بود. خلاصه بعد غذا دوباره همه دور هم نشسته بودیم که یه دفعه مهیار بلند گفت:

ـ اهـــــه حوصله ام سر رفت. بابا یعنی که چی ما هی بی کار می شینیم تو خونه؟

ملیسا ـ خوب چی کار کنیم بارونه کجا بریم؟

مهیار ـ من دلم جنگل می خواد. بیاین فردا اگه بارون نبود بریم جنگل.

فرناز ـ خب آدم عاقل فردا که زمین خیسه بریم همش گله.

مهیار اخم کرد و بغ کرده نشست. دلم براش سوخت.

یکم خودم و کشیدم جلو و گفتم:

ـ ام.... چیزه.... این اطراف یه جنگل هست که توش آلاچیق ساختن. اگه بخواین می تونید برین اون جا. هم جاده اش خوبه هم این که دیگه لازم نیست رو زمین بشینین و یا گلی بشین.

مهیار همچین ذوق کرد که نگو. چقدر بامزه بود و چقدر زود خوشحال می شد.

مهیار ـ ایول خوب پس بریم همون جا که آنید می گه.

همه موافقت کردن. مهیار دوباره دستاش و بهم کوبید و گفت:

ـ خب برا الانم باید یه فکری بکنیم. من این جوری خل می شم.

آتوسا ـ تو همیشه خل بودی.

مهیار ـ خوبه که من خلم اما همیشه خوش اخلاقم. تو که سالمی چرا همیشه زهرماری؟

آتوسا یه پشت چشمی براش نازک کرد و هیچی نگفت.

مهیار بلند شد و گفت:

ـ می گم چه طوره بازی کنیم.

آرشام ـ چه بازی می تونیم انجام بدیم که همه مون باشیم توش؟

مهیار یکم چونه اش و خاروند و فکری کرد و گفت:

ـ ببینم شروین اینجا ورق مرق پیدا می شه؟

شروین ـ آره تو اون کشوی میز تلویزیونه.

مهیار رفت و ورق ها رو از میز در آورد. یاد بازی خودم با شروین افتادم. یه لبخند کوچولو اومد رو صورتم. چه تقلبی کردم اون شب. چشمم

WWW.IRANMEET.COM

رفت سمت شروین. داشت بهم نگاه می کرد.

چه عجب چشم آقا چرخید این سمت. نکنه تو هم یاد اون بازیِ افتادی؟ چه شبی بود. یه فلفلی خوردی.

مهیار ـ خب چون عده امون زیاده نمی تونیم هر بازی بکنیم. می تونیم بلوف بازی کنیم.

ماکان ـ برگ ها کمه حال نمی ده.

مهیار ـ هفتا کثیف.

ماکان ـ می گم برگه ها کمه.

مهیار یکم دیگه فکر کرد و گفت:

ـ آهان فهمیدم.... چشمک بازی کنیم.

دِ بیا چشمک. همین یک کارم مونده بود بشینم زل بزنم به این عجنبی ها که ببینم کدوم به من چشمک می زنن و بعدم جا اینکه چشماشون و در بیارم، واسه این بی احترامی کلی ذوق مرگ بشم.

بچه ها یه سری تکون دادن که یعنی بله خوبه همین اوکی.

مهیار ـ خوب پس پاشید. آرشام بیا کمک کن این میز و جا به جا کنیم همه مون این وسط حلقه می زنیم.

میز و جابه جا کردن و همه نشستیم رو زمین. من بین ماکان و فرناز نشسته بودم. رو به روم شروین و آرشام و آتوسا بودن.

ای بمیرین که شما سه تا کنار هم نشینین.

خلاصه آس پیک و جدا کردن و قرار شد این نشونه چشمک بشه. مهیار به تعداد ورق جدا کرد و یه بر زد و نفری یکی یه برگه برداشتیم.

یه نگاه به برگه ام کردم. آس دستم نبود. چشمام و چهار تا کردم و زل زدم به خانواده احتشام که ببینم این برگه منحوس دست کیه. حالا هر یه دور که چشمم و می چرخوندم نگام می افتاد به صورت سرد شروین و قیافه چاپلوس آرشام و چشم غره رفتنای آتوسا. مطمئن بودم برگه اگه دست آتوسا باشه عمرا به من یکی چشمک بزنه.

خدا رو شکر دست ملیسا بود و من سومین نفری بودم که بهم چشمک زد. برگه ام و انداختم وسط و منتظر به بقیه نگاه کردم. خلاصه همه برگه ها اومد وسط الا برگه مهیار. حالا مهیار باید می گفت آس دست کیه.

همه منتظر نگاش کردیم. مهیار خیلی خونسرد گفت:

ـ حالا من می خوام بدونم شماها که تبحر من و می دونید جرات می کنید به من چشمک نمی زنید؟ دارم براتون. یه مجازات توپ دارم براتون.

ماکان ـ آه مهیار چقدر فک می زنی. بگو آس دست کی بود؟

مهیار ـ خوب معلومه. کی چشمای گاوی داره؟

ناخودآگاه همه نگاها رفت سمت ملیسا. خداییش چشماش خیلی درشت بود. ملیسا یه جیغ قرمز کشید و حمله کرد سمت مهیار که تا اومد موهاش و بکشه مهیار سریع گفت:

ـ اگه دستت برسه به موهام می گم کف پام و ببوسی.

انقدر این حرف و جدی گفت که من یکی که ترسیدم. فکر کن.... آه.... کف پا.... عوق....

WWW.IRANMEET.COM

دستای ملیسا تو هوا خشک شد و فقط تونست چند تا فحش آبدار به ایرانی و انگلیسی بگه که دلش خنک بشه.

مهیار ـ خب حالا جیغ جیغو خانم بذار فکر کنم ببینم چه مجازاتی باید برات در نظر بگیرم.... خب تو برو اون سر سالن. بعد از اون جا تا این جا بیا.

ملیسا ـ وا واسه چی؟ اینم شد مجازات؟

مهیار ـ نه دیگه همین جوری که نیا باید بشلی.

ملیسا با چشمای متعجب:

ـ بشلم؟

مهیار ـ آره دستتم باید کج باشه....

ملیسا ـ چی؟

مهیار ـ دهنتم باید مثل سکته ای ها باشه....

ملیسا فقط وایساده بود و با چشمای گشاد به مهیار نگاه می کرد. وای انقدر قیافه اش خنده دار بود که می خواستم بترکم از خنده.

مهیار ـ دقیقا مثل معلولای عقب مونده ذهنی باید راه بیای و دستتم کج، باید گدایی کنی. برو ببینم امشب چیزی کاسب می شی یا نه.

دیگه جمع نمی تونست ساکت بمونه. همه زده بودن زیر خنده. بدبخت ملیسا اولش فکر کرد داره شوخی می کنه بعد که دید نه جدی جدیه مجبوری رفت اون سر سالن و هر کار که بهش گفته بود و انجام داد.

همچین التماس می کرد بهش کمک کنن که ماها هر کدوم یه ور پهن شده بودیم و می خندیدیم. خلاصه بعد دو سه دقیقه جو آروم شد و دوباره نشستیم به بازی.

چند دور بازی کردیم. یه بار ماکان سوخت و مجازاتش این بود که بره رو هوا اسم و فامیلیش و با باسنش بنویسه. وای که چقدر خندیدیم با اون قرایی که سر ماکان نوشتن داد و اون نقطه گذاشتنش. پوکیدیم دیگه.

یه بار دیگه هم آتوسا سوخت که مهیار مجبورش کرد که بره لبای فرناز و ببوسه. بعدم خودش و ماکان همچین با ذوق زوم کرده بودن روشون که نگو. این دوتام شیک رفتن در حد یه تماس لب هاشون و به هم زدن.

آهان این همون لبی بود که من می گفتم. در حد نوک زدن.

بماند که این دوتا ماکان و مهیار چه کولی بازی در آوردن که نـــه این بوسیدنه؟ حساب نمی شه. هم کوتاه بود و هم خوب نبود.

آتوسام گفت:

ـ شما گفتین لبش و ببوس منم بوسیدم. نگفتین چقدر طول بکشه یا چه جوری ببوسم.

دیگه این دوتا هم ساکت شدن.

یه بارم آرشام سوخت که مجبورش کردن بره با ستون وسط سالن برقصه. همچین دور ستون می چرخید و خودش و می مالید به ستون که انگار عمری این کاره بوده.

حالا بماند که چشمک زدن اینام برای خودش داستانی داشت.

WWW.IRANMEET.COM

ماکان که سر جمع دو تا چشمک بیشتر نمی زد. یکی با چشم راست برای اونایی که سمت راست نشستن. یکی با چشم چپ برای سمت چپیا. هر کی هم که ندید می سوزه. آرشام که هر دفعه اول به دخترا چشمک می زد بعد می رفت سراغ پسرا. مهیار که مثل چراغ راهنما جفت چشمی به همه چشمک می زد. جالب این جا بود که اصلا آس دستشم نبودا. واسه خودش خوشحال چشمک می زد. شروینم همچین سرد به همه نگاه می کرد که آدم بعید می دونست آس دستش باشه.

دخترام که بدتر از من چشماشون و گشاد کرده بودن که ببینن کی چشمک می زنه. اگه آس دستشون بود به طرز تابلویی سر به زیر می شدن؛ البته آتوسا که حسابی تابلو بود. هر وقت چشم غره اش همراه با پوزخند می شد می فهمیدم آس دستشه.

مجازات آرشام تموم شد و نشست. فرناز مجبورش کرده بود بیاد وسط بندری برقصه. انقدر مسخره رقصید که از مسخره گیش خنده امون گرفت.

مهیار کارت ها رو پخش کرد. بازم آس دستم نبود. برگشتم به بقیه نگاه کردم. سرها و نگاه ها می چرخید. هر چی منتظر بودم هیچکی چشمک نمی زد.

وا یعنی چی؟ چرا من نمی بینم چشمک ها رو؟ وای نه تورو خدا من نسوزم که اعصاب این مجازات های عجق وجق اینا رو ندارم. نیان بگن رو دستات راه برو که بلد نیستم.

بچه ها یکی یکی بی حرف کارت هاشون و می نداختن وسط. فقط من و مهیار مونده بودیم. دیگه حسابی ترسیده بودم. انگار جدی جدی داشتم می سوختم. بدبختی این بود که یه درصد هم احتمال نمی دادم آس دست کیه. چشمم افتاد به مهیار که با نیش باز برام ابرو انداخت بالا و کارتش و انداخت وسط.

وای که خاک بر سر شدم. من موندم.

فرناز ـ خوب آنید بگو آس دست کی بود؟

چشمام و گردوندم و به تک تکشون نگاه کردم. فرناز و السا منتظر نگام می کردن. آتوسا با پوزخند و مسخره گی. شروین زل زده بود بهم، هیچی ازش پیدا نبود. آرشام هم معمولی نگام می کرد. از اونم چیزی نفهمیدم. مهیار برام ابرو می نداخت بالا و با نیش باز نگام می کرد. ماکانم یه لبخند رو لبش بود و منتظر.

اینا که اصلا معلوم نیست کدوم به کدومن؛ اما این لبخند مهیار خیلی مشکوکه.

به مهیار نگاه کردم و گفتم:

ـ دست مهیاره؟

مهیار چشمکی زد و نیش ماکان و آرشام و ملیسا و فرناز باز شد. پوزخند آتوسا عمیق تر شد. داشت ذوق مرگ می شد که من سوختم. مهیار چشمکی به ماکان زد.

مهیار ـ آس دست ماکان بود. اشتباه گفتی.

تازه فهمیدم این دوتا نفله دست به یکی کردن من و بسوزونن. حالا می خواستن چه بلایی سرم بیارن که انقدر برام نقشه کشیدن؟ فقط خدا می دونست.

WWW.IRANMEET.COM

این وسط فقط نگاه شروین بود که من و جذب کرده بود. از ظهر تا حالا اولین باری بود که نگاهم می کرد. خیره اما سرد. همینشم غنیمت بود. بهتر از بی تفاوتی و نگاه نکردن بود.

داشتم بهش نگاه می کردم که ماکان دستاش و بهم کوبوند و گفت:

ـ خب.... آنید پاشو....

گیج بهش نگاه کردم. چرا پاشم؟ نکنه منم قرار بود ادای گدا رو در بیارم؟

ماکان اشاره کرد که پاشم. گیج پاشدم ایستادم.

ماکان ـ برو وسط وایسا.

مغزم هنگ بود. برم وسط این ها وایسم بگم چی؟ با انگشت به وسط اشاره کردم. یعنی اینجا؟

با سر تایید کرد. چند قدم برداشتم و رفتم وسط ایستادم. ماکان و مهیار به هم چشمکی زدن. مونده بودم چی باعث شده این دوتا انقدر مرموز و هیجان زده بشن.

مهیار گفت:

ـ خوب حالا آنید خانم شما باید قد دو دقیقه عمیق شروین و ببوسید.... آهانم لباشو....

من ـ هان؟

هان تنها چیزی بود که با اون مغز استپ کردم از دهنم در اومد. من شروین و چی کار کنم؟ بابا امروز چه ماچ بازیه. اینا چرا گیر دادن به لب و بوس؟ آتوسا اینا راضیشون نکردن تلافیش و سر من بدبخت در آوردن؟ نمی شه حالا مثلا من برم ملیسا رو ماچ کنم؟ به خدا راضی ترم. شروین آخه؟ اونم بعد ماجرای ظهر؟ خرین نمی بینین باهام سر سنگینه؟ الان تنها کسی و که محاله حاضر شه ببوسه منم.

گیج و منگ داشتم نگاهشون می کردم. دنبال یه دلیل می گشتم که بتونم قانعشون کنم بی خیال این مجازات بشن. اما دریغ از یه چاخان و دروغ.

من ـ حالا نمیشه یه کار دیگه بکنم؟

نگاهم رفت سمت شروین. با اخم نشسته بود و بهم نگاهم نمی کرد.

آخه من چه جوری این شیشه عسل و ببوسم؟ نمی بینی چه خوشگل نشسته؟

مهیار با اخم گفت:

ـ نه دیگه، مجازات مجازاته. مگه بقیه اعتراض کردن؟ هر کی هر چی بهش گفتیم انجام داده بهونه ام نیاورده. تازه تو نمی تونی اعتراض کنی به هیچ وجه. حالا اگه شروین نخواد یه چیزی.... می تونی یکی دیگه رو ببوسی. من ، ماکان یا آرشام؛ اما همون مدلی که تشریح کردم.

وای ننه این چی می گفت؟ حاضر بودم این میرغضب و ببوسم دست به صورت هیچ کدوم از شما سه تا نکشم.

با حرف مهیار یهو شروین از جاش بلند شد. تو چشمام نگاه کرد و بهم نزدیک شد. اومد وسط دایره. رو به روم ایستاد. منم زل زل به چشماش خیره شدم. مثل مار هیپنوتیزمم کرده بود. باورم نمی شد بخواد این کار و بکنه. هنوز یه اخم رو صورتش بود. بهم نزدیک شد، خیلی نزدیک. آروم جوری که فقط من بشنوم گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ جرات داری پاکش کن. می کشمت.

تهدید می کنه. خب حالا. نمی گفتی هم نمی خواستم پاک کنم. تو هم مثل آدم من و ببوس تا من از این کارا نکنم.

اومدم بگم که خیس نبوس. تا دهنم و باز کردم که بگم دستاش اومد دو طرف صورتم.

انگار بهم برق وصل کرده باشن. چشمام گشاد شد و حرفم یادم رفت. ضربان قلبم تند شد و احساس کردم صورتم زیر انگشتاش داغ شده. شایدم من یخ شدم و دستای اون داغ بودن.

خدایا من چم شده بود؟ این حرکات از من بعید بود. مگه دفعه اوله که شروین دستش می خوره به تو؟ کم بغلت کرد و دلداریت داد؟ یادت رفته که این تنها دوستیه که تو زندگیت موقع ناراحتی هات کنارت بوده و آرومت کرده؟ پس چرا حالا با یه حرکت ساده این مدلی شدی؟

فقط می تونستم تو چشماش نگاه کنم. مسخ شده بودم. صورتش به صورتم نزدیک شد. هر ثانیه فاصله اش کمتر می شد. نمی دونم این اضطراب لعنتی از کجا اومده بود این وسط؟ آروم باش کولی، چیزی نشده که.

می خواستم خودم و آروم کنم. نه می دونی چون وسط این همه آدمم و اینام چهار چشمی دارن نگاه می کنن، این جوری شدم و این احساس ها رو دارم. یعنی اگه یه جا تنها بودیم این مدلی نمی شدم؟

نه که تو الان به این چشمای فضول توجه داری.

چشمای شروین جلوم بود و یه نگاه خاص توش بود. نمی فهمیدم چیه اما هر چی بود نمی تونستم طاقت بیارم و بهش خیره بمونم. بی اختیار چشم هام بسته شد. یه نفس بلند کشیدم که حس کردم داغی صورتم به لب هام رسید.

لبم گرم شد. نرمی لب های شروین و رو لب هام حس می کردم. لب هاش رو لب هام مونده بود بی حرکت.

مهام ـ گفتم لب عمیق این که سطحه، عمقش چی شد؟

مهام چقدر ور می زنه نمی گذاره تو حال خودمون باشیم. ببند فکت و.

لب های شروین باز شد و آروم و دونه دونه به لب هام بوسه زد. اولش نرم بود؛ بعد همچین شد که فکر کردم داره سوپ می خوره و من و جای سوپ داره هورت می کشه. سعی کردم درست ببوسم. لب هام و رو هم فشار می دادم. نمی خواستم مثل اون خیس باشه اما نتونستم. نتونستم مقاومت کنم. لب هام خود به خود از هم باز شد و همراهیش کردم. دستمم ناخودآگاه بالا رفت و دور کتفش قرار گرفت. یکی از دست های شروینم از دور صورتم جدا شد و دور کمرم چرخید و کشیدم سمت خودش. دست دیگه اشم رفت لای موهای فرم. در حالت عادی یه جیغ بنفش می کشیدم که چرا دست تو موهام کرده و موهام خراب می شه، اما اون لحظه این حرکتش لذت بخش و آرامش دهنده بود. این که من و به سمت خودش می کشید و می بوسید. تو اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم. به این که این چه کاریه که دارم انجام می دم. به خاطر یه بازیه مسخره دارم یه پسر و می بوسم. به این که این همه چشم دارن نگاهم می کنن. به این که بعدا شاید پشیمون شم.

ذهنم خالی بود. الان حس فوق العاده ای داشتم. یه گرمی شیرین و لذت بخش تو وجودم بود. لب هامون رو هم جا به جا می شد و می لغزید. لب هاش مثل اکسیژن بود. نفس کشیدن فراموشم شده بود. چشمام بسته بود.

یهو لب هاش جدا شد. لب های من قد دو سانتی متر همراهش کشیده شد. سرم رفت جلو بعد جدا شد. چشم هام هنوز بسته بود و سعی داشتم تمام حس های لحظه بوسیدن و تو ذهنم ثبت کنم. یه نفس عمیق کشیدم و چشمام و آروم باز کردم.

WWW.IRANMEET.COM

صدای سوت و اووو گفتن بچه ها می اومد، اما به اونا توجه نداشتم. همه حواسم به دوتا چشم جلوم بود که الان سبز سبز بودن. انگار منتظر بود منتظر بود که من کاری انجام بدم. وقتی دید خبری نیست، تو چشماش پر لبخند شد. نه قهقهه، نه تمسخر، نه هیچ چیز بد. یه لبخند آرامش دهنده. آرومم کرده بود. چرا منتظر بود؟ شاید فکر می کرد مثل دفعه قبل پاکش می کنم. رو لب هاشم یه لبخند ملیح اومد. یه لبخند خیلی قشنگ. شیرین.

یه فشاری به کمرم داد و آروم پیشونیم و بوسید. چشمام بسته شد. آرامش تو رگ هام چرخید.

حلقه دستش شل شد. خودش و یکم کشید عقب. چشمم بهش بود. صداها رو نمی شنیدم. آروم رفتم سر جام نشستم. کنار ماکان. صدای آروم ماکان و دم گوشم شنیدم:

ـ بهتون تبریک میگم. هیچ وقت ندیده بودم شروین هیچ کدوم از دوست دخترهاش و این جور با احساس ببوسه.

گوشام تیز شد. این چی می گفت؟ شروین.... با احساس من و بوسیده بود؟ منم تو این بوسه احساسم و گذاشته بودم. حسی که تو اون لحظه داشتم هیچ وقت نداشتم.

اما یه چیزی تو ذهنم گفت:

« دیوونه مگه تا حالا چند نفر و بوسیدی؟ شاید این حس طبیعی باشه که وقت بوسیده شدن به آدم دست می ده. بعدشم شروین و احساس؟ اونم به تو؟ محاله. اون فقط دوستته. باید ازش ممنون باشی که انقدر قشنگ داره نقشش و بازی می کنه. »

نگاهم به نگاه سرزنش کننده و ناراحت آرشام افتاد. این چشه؟ چه انتظاری داره؟ اینم واسه خودش تو عالمی زندگی می کنه ها. با چشم هام بهش گفتم: « تو خفه. »

نگاهم و ازش گرفتم که خورد به صورت کبود شده و اخم های در هم آتوسا. این دخترِ مثل دشمن خونیش به من نگاه می کنه. چیه؟ شروین و می خوای؟ اون از سر تو یکی زیاده. این همه عشوه شتری و ببر واسه یکی دیگه. به منم مثل بز نگاه نکن. من که ازت نگرفتمش. انقدر حرص می خوری پوستت خراب می شه. نترس شروین دوستم نداره اینا همش فیلمه.... اینا همش فیلمه.... آره فیلمه.... من می دونم اما.... چرا دلم گرفت؟ چرا؟ یعنی دوست نداشتم اینا یه بازی باشه؟ دوست داشتم واقعی باشه؟

بی اختیار چشمام رفت سمت شروین. زانوهاش تو بغلش بود و به من نگاه می کرد. اون قدر با دقت که انگار می خواست ذهنم و بخونه. هل شدم. گر گرفتم. احساس کردم صورتم داغ شده. وای که چقدر هوا یهو گرم شده بود.

چی تو نگاهش بود که اینجوریم کرده بود؟ وای کاش می شد بازی و بی خیال بشیم. من می خوام برم. می خوام برم یه جایی تنها باشم.

آتوسا ـ من دیگه بازی نمی کنم. خوابم میاد.

وای خدایا شکرت. بوس مرسی آتوسا خره.

آرشام ـ بی خیال منم خسته شدم.

مهیار ـ آه کجا؟ بیاید بشینید. خودتون و لوس نکنید.

منم بلند شدم. این بهترین فرصت بود.

من ـ منم خوابم میاد. اگه بذارید برم.

WWW.IRANMEET.COM

مهیار دیگه به من نتونست چیزی بگه. منم سرم و انداختم پایین و رفتم بالا تو اتاقم. رفتم بین کمد نشستم. سر جای قبلیم. زانوهام و تو سینه ام جمع کردم. کلی فکر و احساس تو سرم بود. شروین، آرامش، امنیت، بوسه، گرما، آغوشش....

خدایا چرا می ترسم؟ چرا روم نمی شه به شروین نگاه کنم؟ اون موقع که می بوسیدمش باید خجالت می کشیدم نه الان که تموم شده.

اصلا چرا خجالت می کشم؟ از کی؟ شروین که خودش یه ور قضیه بود. برای اون و بقیه عادی بود که دو نفر هم و ببوسن. منم برای مالیدن پوز این آرشام حاضر بودم هر کاری بکنم. اگه از بابام لطمه خوردم و نمی تونستم چیزی بگم به آرشام که می تونستم بفهمونم کار بد، بده و شاید همیشه فرصت جبران اشتباهات و نداشته باشی و غلط می کنی که به یه دختر مثل جنس تو فروشگاه نگاه می کنی.

یعنی از شروین خجالت می کشیدم؟ اما چرا؟

یه صدایی تو سرم پیچید.

« چون دوست داری بازم ببوسیش. دوست داری بغلش کنی. دوست نداری آتوسا بهش بچسبه. دوست نداری به دخترا توجه کنه.

نه بابا به من چه. اون خودش به قدر کافی بزرگ هست که بفهمه آتوسا و اون دخترای دور و برش مثل ژیلا به دردش نمی خورن. »

پس تو به دردش می خوری؟ چرا داری فکر می کنی که ببوسیش؟

نه این جوری هم نیست. خوب تجربه اولم بود. جالب و عجیب بود برام. واسه حس کنجکاویه که دلم می خواد.

به همه دروغ به خودتم دروغ؟

گیج بودم. شاید می دونستم چه مرگمه و نمی خواستم قبول کنم. کلافه سرم و گذاشتم رو زانوم و نفهمیدم کی خوابم برد.

چشمام و مالیدم و آروم بازشون کردم. وای چه خوابی بود. چشمام و باز کردم و نگاهم افتاد به سقف. سرم و چرخوندم. یهو از جام پا شدم. من اینجا رو تخت چی کار می کردم؟ آخرین چیزی که یادم میاد اینه که رو زمین نشسته بودم، پس چه جوری اومدم رو تخت؟ چشم چرخوندم. از شروین خبری نبود. ساعت و نگاه کردم. نه بود. چه زود بیدار شده بودم.

خب شاید شروین من و آورده باشه رو تخت. بی اختیار یه لبخندی اومد رو لبم. یعنی مثل این فیلما یکم از این بازوهای آکبندش استفاده کرده؟ یعنی من و رو دست بلند کرده آورده این جا؟ وای کاش بیدار بودم خودم می دیدم ذوق مرگ می شدم.

خفه آنید تو هم تنت می خاره ها. ببند نیشت و دختره پروی بی حیا.

سعی کردم یکم فکرام و مودبانه بکنم، اما مگه می شد؟ پاشدم رفتم صورتم و شستم. لباسم و عوض کردم و آرایش کردم. اومدم رژ بزنم که در باز شد و شروین اومد تو. از تو آینه نگاش کردم. جلوی در ایستاده بود و بهم نگاه می کرد.

نه سلامی نه صبح بخیری.

از تو آینه نگاش کردم و گفتم:

ـ زبونت مشکلی پیدا کرده؟

زبونش و برام درآورد و گفت:

ـ نه می بینی که.

بچه پررو کار خودم و به خودم تحویل می داد.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ پس سلامت کو؟

شروین رفت سمت کمد و گفت:

ـ کوچیکتر باید اول سلام کنه.

چیــش حالا من سلام نکنم این سلام نمی کنه لوس.

در کمدش و باز کرد و گفت:

ـ زود حاضر شو بیا یه چیزی بخور. داریم وسایل و جمع می کنیم بریم جنگل.

من ـ بارون نمیاد؟

شروین یه دست لباس از تو کمد در آورد و گذاشت تو کوله اش و گفت:

ـ نه.

بی خیال شروین شدم و اومدم رژ بزنم که دیدم کنار کمد ایستاده و داره تو آینه به من نگاه می کنه. چقدر روش زیاد بود. برگشتم سمتش و گفتم:

ـ چیزی می خوای؟

غافلگیر این پا و اون پا کرد. مونده بودم دردش چیه که نمی تونه بگه.

شروین ـ میشه.... میشه اون رژ دیروزیت و بزنی؟ اونی که ظهر زده بودی. خیلی بهت می اومد.

دهنم نیم متر باز شده بود از تعجب. خودش و کشت تا این و بگه؟ مونده بودم چی بگم. به رژ تو دستم نگاه کردم. یه رژ که به قرمزی می زد ولی زیاد پر رنگ نبود. رژ دیروزیم یه رژ تو مایه های صورتی و نارنجی بود. خودم عاشقش بودم. یهو یه چیز مثل برق از ذهنم گذشت. رژ دیروز.... اونی که ظهر زدم.... اونی که.... بعد اون جریا.... تف تف....

یکم هل شدم. دستم و کشیدم به گردنم و روم و برگردوندم. اومدم رژ بزنم که باز چشمم افتاد به نگاه شروین. نمی دونم چی توش بود که باعث شد بی اختیار رژم و بذارم پایین اون دیروزی رو بردارم. رژ زدنم که تموم شد لبخند و رو لب شروین دیدم. برگشتم و مانتوم و تنم کردم و شالمم سرم کردم و گفتم:

ـ من حاضرم بریم.

شروین ـ نمی خوای لباس اضافه بیاری با خودت؟

یه نگاه به خودم کردم.

من ـ لباس اضافه چرا؟

شروین ـ چون داریم می ریم جنگل. ممکنه گل باشه. لباست کثیف شه یا گلی و پاره شه. برای احتیاط یه دست دیگه هم بیار. سعی کن راحت باشه.

این و گفت و از اتاق رفت بیرون. اینم خوشحال بودا. من بار اضافه حمل نمی کنم عمرا.

بی خیال لباس شدم و اومدم پایین. محبت کردم فقط عینک آفتابیم و برداشتم گذاشتم رو موهام. رفتم تندی صبحونه خوردم و حاضر و آماده.

WWW.IRANMEET.COM

پرسون پرسون رسیدیم به جنگلی که گفته بودم. یه جای خوب پیدا کردیم و نشستیم.

وسط جنگل تو یه آلاچیق. وای که چقدر قشنگ بود. همیشه سبزی و درخت و گل بهم روحیه می داد. واسه همین اومده بودم تو این رشته و خودم و به آب و آتیش زدم تا یه جا واسه کارم پیدا کنم.

هر چند که همین علاقه ام به کارم همه زندگی و خانواده ام و نابود کرده بود. بابام و ازم گرفته بود. مامان بیچاره ام.... چقدر دلم برای همه شون تنگ شده بود. با این که قبلا هم زیاد نمی دیدمشون، اما همین که می دونستم هر وقت که می خوام می تونم صداشون و بشنوم و ببینمشون برام کافی بود، آرومم می کرد.

سرم و تکون دادم تا این فکرای مزاحم از سرم بره بیرون.

از ناراحتی و غمگین بودن متنفر بودم. بدترین چیز دنیا اینه که که دلت برای خودت بسوزه. این یعنی آخر ضعیف بودن.

واسه خودم یه گوشه نشستم و به بچه ها که ذوق زده به همه جا نگاه می کردن چشم دوختم. یادم میاد بچه که بودیم خیلی با مامان و بابام و خانوادگی حالا با دوست های بابا یا با فامیل ها می اومدیم جنگل. هر هفته می رفتیم جنگل و باغ و دریا. هر بارم بابا طناب به دست تو جنگل دنبال یه درخت خوب می گشت که یه تاب ببنده. وای که ذوقی می کردیم.

چقدر اون موقع ها که زیاد نمی فهمیدم خوب بود. درسته که بابا خیلی وقتها خود خواه بود و حرف خودش و بیشتر از هر کسی قبول داشت، اما همیشه کمکمون بود. برای بچه هاش کم نمی ذاشت. درسته که به وقتش حالمون و جا می آورد یا برامون اعصاب نمی ذاشت بس که وقت و بی وقت با مامان دعوا می کرد، اما بچه هاش و دوست داشت.

یه نفس عمیق کشیدم. چشمم افتاد به شروین که یه طناب کلفت دستش بود و هی به بالا نگاه می کرد. با ذوق از جام پریدم و دویدم سمتش.

من ـ شروین.... شروین.... صبر کن.

با صدام برگشت و بهم نگاه کرد. هیچ وقت این جوری با ذوق صداش نمی کردم. همینم متعجبش کرده بود.

من ـ کجا می ری؟ می خوای تاب ببندی؟

شروین ـ آره چه طور؟

نمی دونم چرا اما یهو بچه شدم. دستام و جلوم تو هم قفل کردم و بی اختیار خودم و به چپ و راست تکون دادم.

من ـ میشه منم بیام؟ منم سوار می کنی؟

شروین بدبخت که می دونست من چلم، الان یقین پیدا کرده بود که یه موردایی دارم، با تعجب بهم نگاه کرد. فقط سرش و تکون داد و منم دنبالش راه افتادم.

پشت آلاچیق یکم دورتر از اون یه درخت بود که شاخه هاش جون می داد واسه تاب بستن. شروین یه نگاهی به درخت کرد. سرش و تکون داد و در عرض پنج دقیقه خیلی ماهرانه تاب و علم کرد. دهنم باز موند. همچین طنابا رو پرت کرد بالا که سه دور دور شاخه چرخید.

یه چوب کلفتم بست به طنابا. با ذوق نگاش می کردم. کارش که تموم شد یه اشاره به من کرد و گفت:

ـ می خوای بشینی؟

پریدم هوا و با خنده گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آره آره.

از حرکات هیجانی من خنده اش گرفت. در حالی که لبخند می زد اشاره کرد بهم.

شروین ـ بیا خانم کوچولو. بیا بشین تا از ذوق پس نیفتادی.

تو همون حالت ذوقی لبام و جمع کردم و یه پشت چشم براش نازک کردم که قهقهه اش و فرستاد هوا. از اینکه یکی بهم بگه کوچولو بدم می اومد.

بی توجه به شروین رفتم رو تاب نشستم. اونم آروم شروع کرد به هل دادنم. همراه تاب جلو و عقب می رفتم. همه چیز عالی بود. تنها بدیش این بود که دور و بر درختِ خیس بود و به خاطر بارون گلی شده بود، اما اگه کسی هلت می داد مشکلی نداشتی.

تاب خوردن بهم آرامش داد. انگار بچه شده بودم. انگاری با دوست هام اومده بودم پارک. یه لبخند اومد گوشه لبم.

بی اختیار گفتم:

ـ بابا بودن بهت میاد.

شروین ـ بابا؟ چه طور؟

تعجب کرده بود اما آروم جوابم و داد. تو عالم خودم بودم.

من ـ یه جورایی خیلی شبیه پدرایی. به وقتش آرومی و آرامش می دی، به وقتش حمایت می کنی، مهربون میشی، یه وقتایی هم جذبه ات زبون آدم و بند میاره. خلاصه اش اینه که بابا بودن بهت میاد.

شروین متفکر و آروم گفت:

ـ تا حالا بهش فکر نکرده بودم. بابای یه بچه. دختر یا پسر....

من ـ نه، پسر نه. هرچند خیلی جالبه. خوشم میاد که یه پسر شکل خودت تخس و یخ و اخمو داشته باشی که از نزدیک خودت و حس کنی و ببینی چه جوری هستی.

شروین سریع گفت:

ـ من تخس و یخم؟

من ـ پس خیال کردی خیلی گرمی؟ اما نمی دونم یه حسی بهم می گه تو بابای یه دختر میشی. یه دختر ناز و شیطون که از سر و کولت بالا میره و باشیطنتاش یخت و آب می کنه و قهقهه ات و بلند می کنه.

با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

ـ اینی که گفتی که شبیه خودته. یعنی دخترم به تو میره؟ جالبه که اخلاقش شبیه تو باشه. پس تو دختر دوست داری؟

تو فکر بودم. من دختر دوست داشتم؟ یا پسر؟ من بچه دوست داشتم؟ خوب آره، اما بچه خودم؟ یه حس عجیبی داشتم یه جور گیجی. مبهوت بودم.

با همون حالت گفتم:

ـ من بچه ندارم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین با صدای پر خنده گفت:

ـ معلومه که نداری. میگم دوست داری بچه ات چی باشه؟

من ـ بهش فکر نکردم. هیچ وقت به زمانی فکر نکردم که ازدواج می کنم و شاید یه بچه هم داشته باشم.

صداش متعجب بود. صورتش و نمی دیدم چون پشتم بود و داشت هلم می داد، اما صداش متعجب بود.

شروین ـ چه طور فکر نکردی؟ دخترا از همون بچگی فکر شوهر و آینده و بچه و خونه ان.

جالب بود که این جا نشستم و انقدر راحت با شروین حرف می زنم. در مورد آینده ای که تصور می کردم. در مورد بابا بودن و مامان بودن. در مورد بچه. درسته که رابطه امون خوب شده بود و خداییش مثل یه دوست همش ازم حمایت می کرد و دیگه کل کلا و دلخوری هامون کم شده بود، چون یه جورایی یه هدف مشترک داشتیم، من آرشام و بچزونم و اونم شاید آتوسا رو دست به سر کنه؛ اما الان واقعا مثل دو تا دوست صمیمی داشتیم با هم از تفکراتمون حرف می زدیم. خیلی راحت هر چی تو ذهنم بود و به زبون می ـوردم.

بی اختیار دهن باز کردم.

– هیچ وقت به آینده این جوری فکر نکردم. از همون بچگیم وقتی اسم آینده می اومد یه خونه نیمه تاریک جلو چشمم می اومد. یه خونه که مبله شده و زیبا تزیین شده. با مبلای مشکی و قهوه ای. وسایل نقره ای. یه جورایی بیشتر اداری. همیشه شب ها رو می بینم. شب هایی که خسته از کار برمی گردم. لباس هام و عوض می کنم و تو اون خونه، تنها، یه قهوه دم می کنم. چراغ ها خاموشه. فقط یکی دوتا آباژور روشنه که نورشون کمه. قهوه ی داغ.... بخار ازش بیرون میاد.... تو دستم می گیرمش و گرماش وحس می کنم. میرم رو مبل می شینم. یکم تلویزیون نگاه می کنم. قهوه ام که تموم میشه، تلویزیون و خاموش می کنم و می رم می خوابم. بازم فردا صبح بیدار می شم می رم سر کار. کاری که ازش لذت می برم. بازم شب میشه. مثل شب های قبل. آخر هفته ام با دوست هام میریم بیرون. شایدم یه مهونی رفتم. آینده ای که من از همون بچگی می دیدم این جوری بود. تنهای تنها. بدون هیچ کس. بدون پدر، مادر یا خواهر و برادر. بدون هیچ فرد دیگه ای.

تاب ایستاد. شروین از پشتم حرکت کرد. اومد رو به روم ایستاد و کنارم زانو زد. دستش به طناب تاب بود. تو چشمام نگاه کرد.

آروم پرسید:

ـ یعنی هیچ وقت به دوست داشتن و دوست داشته شدن فکر نکردی؟ به این که عاشق بشی؟ ازدواج کنی؟ زندگی و با شادی بسازی؟

سرمو کج کردم و چشم ازش برنداشتم.

مثل خودش آروم گفتم:

ـ شروین زندگی من و دیدی. بابام و دیدی. چیزایی و در موردم می دونی که هیچ کسی خبر نداره.

با یه پوزخند اضافه کردم:

ـ آرشامم دیدی. دوست داشتن؟ دوست داشته شدن؟ عشق؟ بابام که عاشقش بودم خیانت کار بود. آرشام که دوسش داشتم متقلب از کار در اومد. عشق؟ دوست داشتن؟ جمله های غریبی ان. نمی فهممشون. درکشون نمی کنم.

شروین دستش و گذاشت روی دستم. یه جورایی دلداری دهنده بود. دستش گرم بود و تنم و گرم کرد.

شروین ـ نگو درکشون نمی کنی. نگو نمی فهمیشون. مگه میشه؟ تو، کسی که مامان طراوت و اون جوری دوست داره، مهری خانم و زهرا، مش

WWW.IRANMEET.COM

جعفر، عمو جواد، درسا، مهسا، الناز، مریم. تویی که برای دل مریم، برای اینکه اون شوهر مزخرف و داره انقدر ناراحت شدی، تو با این دل مهربونت محاله که ندونی عشق و دوست داشتن چیه. می دونم که می دونی. خودتم می دونی که می دونی و خوبم می فهمیش؛ اما ازش فرار می کنی. یه نگاه به دور و برت بنداز. آدم ها رو ببین. همه یه جور نیستن. همه مثل پدر تو و سینا نیستن. همه مثل آرشام نیستن. من به عشق اعتقاد دارم. به محبت باور دارم. به دوست داشتن اعتماد دارم. من جایی بودم، تو خانواده ای که همیشه عشق و دوست داشتن توش موج می زد. بابا و مامانم عاشق هم بودن و هستن. تو خونه امون همیشه محبت بینشون و می تونستی به چشم ببینی. من تو یه همچین خونه و خانواده ای بزرگ شدم. تا مدت ها حس بدی و خیانت و فریب برام غیر ممکن بود. باورم نمی شد تو دنیا انقدر چیزای بد باشه. اون قدر محبت دیدم که یه جورایی مورد محبت بقیه قرار گرفتن برام عادی شده. انگاری همه وظیفه دارن من و دوست داشته باشن. به خاطر موقعیت پدرم، قیافه ام و خیلی چیزای دیگه همیشه تو مرکز توجه بودم. یه جورایی کسل کننده است. فکر می کنی اون دختره.... ژیلا، واقعا من و دوست داشت؟ نه.... برای پز دادن پیش دوستاش و برای این که لقمه ی دهن پر کنی بودم اون جور آویزونم بود. یا همین آتوسا، فکر می کنی چرا همیشه دور و برمه؟ چون از بچگی من و دیده که تو مرکز توجه بودم. یه جورایی احساس می کنه که اگه با من باشه همه می بیننش. برای ارضا حس جاه طلبیشه که همیشه دور و برمه. من اینا رو می بینم و می فهمم. اما بازم به دوست داشتن باور دارم. اینایی که تو می گی مختص این جا و خانواده تو و آدمایی که می شناسی نیست. برای همه ی دنیاست. تو همه جا همه جور آدمی هست. بد، خوب، مهربون، خشن، خائن، متقلب. باید بتونی به آدما اعتماد کنی. آنید تو می تونی. یه بار بهت گفتم اگه یه کاری و خوب بلد باشم اون شناخت آدم هاست. من می دونم . تو پرِ محبتی. تو می تونی عشق و ببینی و درک کنی. باید پیداش کنی. فقط خوب نگاه کن و درست دنبالش بگرد. تو....

دهنش و باز کرد که چیزی بگه که کسی صداش کرد. با اخم برگشت به سمت صدا. ماکان از کنار آلاچیق صداش می کرد. روش و برگردوند سمت من و با اخم چشماش و بست. یه نفس عمیق کشید و یه چیزی زیر لب گفت و آروم بلند شد. نگاه آخر و بهم کرد و برگشت سمت آلاچیق.

با چشم بدرقه اش کردم. داشتم به حرفاش فکر می کردم و آروم خودم و رو تاب تکون می دادم. همیشه فکر می کردم نمی دونم عشق چیه. اما.... اما..... می دونستم. می فهمیدمش. شاید همیشه یه گوشه ذهنم امیدوار بودم که یه روزی بتونم عشقی داشته باشم اما.... اما آرشام و رفتنش باعث شده بود به همه بی اعتماد باشم.

تو فکرم غرق بودم که یه صدایی من و به خودم آورد. سرم و بلند کردم. آتوسا به فاصله یک متر کنار تاب دست به سینه ایستاده بود و با نفرت نگاهم می کرد. از نگاهش به خودم لرزیدم. چرا انقدر کینه تو نگاهش بود؟ من مگه چی کارش کرده بودم؟

آتوسا ـ فکر می کنی اگه خودت و در اختیارش بذاری باهات می مونه؟

چی؟ اختیار؟ کی ؟ من؟ اختیار چی؟

آتوسا ـ آدمای مثل تو زیاد دور و بر شروین بودن، اما اون بعد یه مدت راحت ولشون کرد و رفت سراغ یکی دیگه. اون خوب بلده همه رو وابسته کنه اما باهاشون نمی مونه. تنوع و دوست داره. برام مهم نیست که الان با همین. یه روزی تو رو هم ول می کنه. مثل اونای دیگه.

یه نگاه به سر تا پام کرد . همون جور که بهم نگاه می کرد یه دور دورم چرخید و رفت پشت تاب ایستاد و آروم هلم داد.

آتوسا ـ پس لذت ببر. سعی کن تا جایی که می تونی از دوران بودن باهاش استفاده کنی.

WWW.IRANMEET.COM

شدت هل دادنش زیاد شد.

آتوسا ـ چون به زودی، خیلی زود تو رو هم مثل یه تیکه آشغال پرت می کنه یه گوشه. اون وقت من می مونم و شروین. اونی که پیششه منم نه تو نه هیچ احمق دیگه ای. بالاخره من و می بینه. من همیشه باهاشم. من جزو خانواده اشم. اون می تونه همه شماها رو دور بریزه اما منو نه. چون باهاش نسبت خونی دارم. بالاخره کاری می کنم که دوستم داشته باشه.

وای مامان این دختره چرا همچین می کرد؟ یه جوری حرف می زد. مثل جادوگرای بدجنس تو فیلم ها. هر لحظه منتظر بودم صدای قهقهه بلند و و حشتناکش و بشنوم، اما اون همچنان داشت هلم می داد و یه جورایی تهدید می کرد.

بابا استفاده چیه؟ دور انداختن چیه؟ سر جدم من و شروین فقط با هم دوستیم. شاید من یه کوچولو احساسای عجیب غریب نسبت بهش داشته باشم که خودمم سر در نمیارم ازشون، اما اون هیچ فکری در مورد من نمی کنه. بابا شروینه ها. پسر قطب. هر چقدرم مهربون بشه بازم قطبیه. چرا واسه خودت توهم می زنی؟

وای ننه این تابِ چقدر بالا می ره؟ بمیری آتوسا من از این جوری تاب خوردن می ترسم. الان قلبم میاد تو دهنم.

به زور گفتم:

ـ بسه. دیگه تابم نده.

اما آتوسا بی توجه به من تو هر برگشتی محکمتر هلم می داد. دیگه واقعا ترسیده بودم. دست هام داشت می لرزید. می ترسیدم تو هر بالا رفتن تاب دست هام شل بشه و پرت بشم پایین. تو یه لحظه چشمام و بستم تا ارتفاع و نبینم. یهو دستام که از ترس عرق کرده بود لیز خورد و فقط تونستم یه جیغ بکشم که تو داد شروین که اسمم و صدا می کرد گم شد.

از اون بالا پرت شدم پایین و صاف با صورت افتادم تو گِلا. خدایی بود که زمین گلی بود و نرم وگرنه شاید یه بلایی سرم می اومد. اما الان همه هیکل و لباس هام گلی شده بود.

یه دستی من و از تو گِلا بلند کرد و نشوندم. با صورت گلی به زور چشمام و باز کردم و نگاهم قفل شد تو چشم های نگران شروین. واقعا حس می کردم که نگرانه. چقدر عجیب بود که چشماش این حس نگرانی و بهم می رسوند. ذوق زده کشف و خوندن نگاه شروین بودم که بازوهام تکون خورد. شروین بازوهام و گرفته بود و تکون می داد و مدام صدام می کرد.

شروین ـ آنید.... آنید خوبی؟ طوریت نشد؟ آنید....

به خودم اومدم. تازه یادم افتاد ببینم سالمم یا نه. به جز مچ دست چپم بقیه جاهام خوب بود و درد نداشت. فقط مچ دستم یکم درد می کرد. با دست راستم مچم و گرفتم و یکم ماساژ دادم.

شروین یه نگاهی به دستم کرد و گفت:

ـ درد می کنه؟

من ـ یکم. زیاد مهم نیست. اما همه هیکلم کثیف و گلی شده.

شروین ـ مهم نیست. چی شد که افتادی؟؟؟

کمکم کرد که بلند شم. یه نگاه به آتوسا کردم. ناراحتی و عصبانیت و ترس تو صورتش بود. ترس از این که شروین بفهمه تقصیر اون بود.

WWW.IRANMEET.COM

ناراحت و عصبانی از حرکت و نگرانی شروین. دلم می خواست مثل بچه ها چقلیش و بکنم تا حالش گرفته شه اما دیدم همین حرص و عصبانیت بسشه.

روم و برگردوندم سمت شروین و گفتم:

ـ دستم لیز خورد پرت شدم.

شروین یه نگاه طولانی بهم کرد.

وای نکنه فهمید دارم چاخان می کنم؟ سرم و انداختم پایین که گیر نده.

ملیسا اومد کنارم و بازوم و گرفت. تازه متوجه دور و برم شدم. همه جمع شده بودن دورم و داشتن وارسی می کردن ببینن سالمم یا نه.

ملیسا ـ بیا بریم من کمکت می کنم خودت و تمیز کنی. اون سمت یه جوی آب بود. بیا بریم.

همراه ملیسا رفتم و با کمکش خودم و تمیز کردم؛ اما چه فایده لباسام نابود بود. چقدر به خودم فحش دادم که به حرف شروین گوش نکردم و لباس اضافی نیاوردم.

با ملیسا رفتیم سمت آلاچیق. همه نشسته بودن و حرف می زدن. خبری از شروین نبود. ما که رسیدیم همه نگاه ها اومد سمت ما دوتا.

مهیار از جاش بلند شد و گفت:

ـ آنید بیا این جا بشین.

آخی پسر خوب. یه لبخند بهش زدم و اومدم برم جاش بشینم که صدای شروین مانعم شد.

شروین ـ اول بیا برو لباسات و عوض کن بعد بیا.

با تعجب برگشتم نگاهش کردم. من زمین خوردم این ضربه مغزی شد. من لباس نیاورده بودم که. برگشتم دیدم دستش سمت من درازه و کوله اش و گرفته سمتم.

رفتم سمتش و کوله اش و گرفتم و گفتم:

ـ من که لباس نیاوردم.

شروینم گفت:

ـ دفعه اولت نیست که لباس نداری. بیا بگیر بازم باید لباس های من و بپوشی.

یه کوچولو اخمام رفت تو هم. با این که خوشحال بودم که از شر لباس های کثیف خودم خلاص می شدم اما خب لباس های شروین برام گشاد بود و من توش گم بودم. حالا باید جلو این احتشامیا به شکل مضحکی می اومدم.

شروین که صورت ناراضیم و دید گفت:

ـ چیه؟ چرا قیافه ات این جوری شده؟ دفعه اولت که نیست لباس های من و می پوشی.

کوله بغل، رفتم سمت درخت ها که لباسام و عوض کنم.

تو همون حالت گفتم:

ـ دارم فکر می کنم چندتا تا باید به پاچه شلوارت بزنم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین یه لبخندی زد و دستش و تو جیبش فرو کرد. همون جور که داشتم از کنار بچه ها رد می شدم چشمم افتاد به دهنای باز این احتشامیا که همه شون با تعجب به من و گاهی هم به شروین نگاه می کردن.

وا اینا چشونه؟ اون موقع که پرت شدم هم این جوری نگاه نمی کردن.

بی خیال شونه ام و انداختم بالا و رفتم پشت درخت ها و لباسام و عوض کردم. لباس های کثیف خودم و گوله کردم و گذاشتم تو نایلونی که تو کوله بود. این شروینم فکر همه چی و می کرد، اما خب این پسره که دیگه شالی روسری چیزی نداشت بندازم رو سرم. یه نگاه به ته کوله انداختم. یه کپ تو کوله اش بود. درش آوردم. چون موهام و با گیره بسته بودم بالا تو سرم جا نمی شد. موهام و باز کردم. موهای فرم و گیس کردم و کج آوردم رو شونه ام. کلاهم گذاشتم رو سرم.

بهتر از هیچی بود. حداقل یکی از دور می دید نمی گفت دختره بی حجابه. تازه با اون لباس های گشاد و اون کلاه شبیه ریپرا شده بودم. یکی از دور می دید فکر می کرد پسرم.

شلوار و رو کمر با بند و تابوندنش سفت کردم که نیفته. پاچه اشم چند تا تا زدم. تیشرت آستین کوتاه شروین برام آستین بلند شده بود. با یه آه رفتم سمت آلاچیق و بچه ها.

حتما با دیدن من می زدن زیر خنده.

رفتم جلوشون و تا رسیدم همه نگاه ها اومد رو من، اما در کمال تعجب من هیچ کس نخندید، بلکه همه با دهن باز بهم نگاه کردن. یه جورایی قیافه ها ناباور بود.

مهیار ـ جدی جدی تو لباس های شروین و پوشیدی؟

ماکان ـ وقتی شروین گفت لباس های من و بپوش فکر کردم اشتباه شنیدم.

آرشام فقط با بهت و کمی عصبانیت نگاهم می کرد. یه دفعه بلند شد و رفت سمت درخت ها. آتوسام فقط بهم چشم غره می رفت. من که حسابی گیج شده بودم. از شروینم خبری نبود. ملیسا دستم و کشید و نشوندم کنار خودش.

فرناز ـ ببینم شروین راست می گفت که دفعه اولت نیست که لباس هاش و می پوشی؟

وا این چه سوالی بود؟

گیج سرم و تکون دادم که یعنی آره.

ملیسا با هیجان گفت:

ـ یعنی رابطه اتون انقدر خوب و نزدیکه؟ کی دیگه لباساش و پوشیدی؟ خونه مامان طراوت؟

من ـ نه دفعه قبل که اومدیم شمال. یهویی شد و من لباس نیاوردم. مجبوری شروین لباس هاش و داد بهم.

دیگه این دوتا چشماشون از این بازتر نمی شد. جالبیش این بود که آتوسا هم زوم کرده بود رو حرف های ما و اونم بهت زده نگاهم می کرد.

فرناز ـ دفعه قبل؟ با کی اومده بودین؟

من ـ من و شروین.

آتوسا ـ دوتایـــــی؟

WWW.IRANMEET.COM

آتوسا همچین با جیغ این و گفت که گوشم درد گرفت. با چشم های متعجب نگاهش کردم.

من ـ آره دوتایی گفتم که یهویی شد. چرا شماها انقدر تعجب کردین.

ملیسا ـ دفعه اول نیست که شروین با دوست دخترش میره مسافرت، ولی تا حالا یادم نمیاد دیده باشم که کسی جرات کنه به لباس های شروین دست بزنه چه برسه به پوشیدنشون. حتی دوست دخترای خیلی صمیمیش و هم خونه ای هاش هم به لباس های شروین دست نمی زدن. خیلی سر لباس هاش حساسه. موندیم چه طوری لباس هاش و داده که تو بپوشی.

آتوسا با یه پوزخند گفت:

ـ حتما بعدش همه شون و انداخته دور.

سرم و کج کردم و یکم فکر کردم. تو همون حالت متفکر سر تکون دادم و گفتم:

ـ نه.... نینداخته دور. اتفاقا بعدش اون لباسا رو تو تنش دیدم. مثل لباسی که پریشب تنش بود یکی از لباسایی بود که پوشیده بودم.

آتوسا دندوناش و رو هم فشار داد و با حرص بلند شد و رفت. ملیسا و فرنازم تو فکر بودن.

منم راستش یکم فکرم مشغول بود. یعنی اینا راست می گفتن؟ شروین انقدر رو لباس هاش حساسه؟ درسته که خودش بهم اجازه داده بود لباس هاش و بپوشم، اما دفعه اولم که بی اجازه تنم کرده بودم هیچی نگفته بود بهم. اگه این جوری بوده که اینا می گن باید همون موقع سرم و از تنم جدا می کرد. اما.....

حتما اینا زیادی شلوغش کردن. شروین اصلا این مدلی که اینا می گن نیست.

خلاصه بی خیال شدم. پسرا برای ناهار جوجه کباب درست کردن که خداییش خیلی خوش مزه بود. بعد سه چهار ساعت موندن تو جنگل دم غروب وسایل و جمع کردیم که برگردیم.

ماکان گفت ـ بچه ها بیاید بریم ساحل. دوست دارم شب کنار دریا باشم.

همه موافقت کردن. سوار ماشین ها شدیم و اول رفتیم ماشین ها رو کنار ویلا پارک کردیم و من سریع رفتم بالا و لباس های خودم و پوشیدم و دوییدم تا برسم به بچه ها. رفتیم ساحل نزدیک ویلا.

دم غروب بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد. این ندید بدیدام رفتن چوب جمع کردن و آتیش روشن کردن. آخه یکی نیست بگه تو این گرما خر تب کرده که شما می خواید آتیش روشن کنید. هر چند هوا که تاریک شد یکم هوا خنک تر شد و باد می اومد اما من کماکان می گفتم این احتشامیا یه چیزیشون میشه. زیادی واسه همه چیز ذوق می کردن. من اصلا نمی دونم اینا تو اون کشوری که هستن مگه ساحل و دریا ندارن؟ تا حالا اون جا آتیش روشن نکردن که الان این جوری ادا اصول در میاوردن؟ خوشم می اومد شروین فقط نشسته بود و گیتار به دست سرد و قطبی به حرکات اینا نگاه می کرد.

انقدر که این بچه ها جیغ و داد کرده بودن شروین راضی شده بود براشون آهنگ بزنه. منم که عشق گیتار. مخصوصا که صدای شروین خیلی قشنگ بود.

منتظر بودم که شروع کنه. من دقیقا رو به روی شروین نشسته بودم. البته اولش یه جایی نزدیکش نشسته بودم، اما انقدر که هر بار یکی اومد و گفت من این جا بشینم، من این جا بشینم، انگار غیر از نزدیک شروین جای دیگه ای نبود، منم مجبوری اخودم و هی کشیدم کنار که آخرش

WWW.IRANMEET.COM

رسیدم به روبه روی شروین. شعله های آتیشم که روشن. با این که آتیشش کوچیک بود اما قشنگ بود و حس خوبی می داد. جون می داد برای عکس هنری گرفتن. کاش درسا این جا بود می گفتم دو تا عکس با آتیش ازم بگیره.

زانوهام و تو بغلم گرفته بودم و به آتیش نگاه می کردم. به شعله هاش که هفت رنگ می سوخت و می رفت بالا. انگار قر کمر می اومد که این جوری پیچ و تاب می خورد.

تو حال خودم بودم که صدای گیتار بلند شد. چقدر گیتار و دوست داشتم و چقدر دلم می خواست می تونستم خودم بزنم، اما هیچ وقت پیش نیومده بود که بتونم یاد بگیرم.

از پشت شعله های آتیش به شروین نگاه کردم. چشم هاش بسته بود و سرش پایین بود و گیتار می زد. سرش و بلند کرد و نگاهش تو چشمام قفل شد. چقدر نگاهش عجیب بود. لب هاش از هم باز شد.

باور کن ، صدام و باور کن

صدایی که تلخ و خسته ست

باور کن ، قلبم و باور کن

قلبی که کوهه اما شکسته ست

شکسته ست

باور کن ، دستام و باور کن

که ساقه ی نوازشه

باور کن ، چشم من و باور کن

که یک قصیده خواهشه

چقدر با احساس می خوند. انگار به قلبم چنگ می زدن. نمی تونستم چشمم و از نگاهش جدا کنم.

وسوسه ی عاشق شدن

التهاب لحظه هامه

حسرت فریاد کردنه

اسم کسی با صدامه

اسم تو هر اسمی که هست

مثل غزل چه عاشقانه ست

پر وسوسه مثل سفر

WWW.IRANMEET.COM

مثل غربت صادقانه ست

چشماش برق می زد. انگار بغض کرده بود. صداش می لرزید. همه ساکت بودن. صداش همه رو مسخ کرده بود. علاوه بر صداش نگاهشم من و هیپنوتیزم کرده بود. زیر تیر نگاهش قلبم به تبش افتاده بود و نفس هام تند شده بود. همراه آرامشی که صداش بهم می داد منقلبم می کرد. ذهنم خالی از هر فکری بود. فقط.... می تونستم نگاهش کنم.

باور کن اسمم و باور کن

من فصل بارون برگم

مطرود باغ و گل و شبنم

درختم درخت خشکی

تو دست تگرگم

باور کن همیشه باور کن

که من به عشق صادقم

باور کن حرف من و باور کن

که من همیشه عاشقم

تموم شد. آهنگ تموم شد اما نگاهش جدا نشد. صدای دست زدن بچه ها می اومد اما من نه صدایی می شنیدم نه کسی و جز شروین می دیدم. با نگاهش انگار ضربان قلبم و متوقف کرده بود. نفسم بند اومد. بعد یه نگاه به نسبت طولانی چشماش و ازم گرفت. تونستم نفس بکشم. اکسیژن راه خودش و به ریه هام پیدا کرد.

خدایا من چه مرضی گرفته بودم؟ نکنه دارم می میرم. قبلا این حالت ها رو نداشتم. می ترسیدم. از این چیزی که به جونم افتاده بود می ترسیدم. اخمام بی اختیار تو هم رفته بود.

صدای گیتار دوباره بلند شد. نمی خواستم دیگه به شروین نگاه کنم، اما وقتی که شروع کرد به خوندن، بی اختیار نگاه متعجبم رفت سمتش.

باور کن واسه تو که بی تابم من

باور کن واسه چشماته بی خوابم من

باور کن که به داشتنت می بالم من

باور کن....

باور کـــــــــن

جونمی؛ عمرمی؛ قلبمی ؛ نفسی

WWW.IRANMEET.COM

بمون و تنهام نذار تو این بی کسی

می دونم

می دونی

عاشق چشماتم

باور کن بدجوری غرق نگاتم

از عشقت دیوونم

قدرتو می دونم پیش تو می مونم

حسِ تو می خونم

از این که پیشمی از خدا ممنونم

باور کن عشق من

با تو می مونم

باور کن تپش تند تند قلبم و

باور کن سردیِ دستای خسته مو

باور کن تا آخرش من پات هستم و

باور کن....

باور کن....

آهنگ باور کن (بابک جهان بخش)

گیتار می زد و می خوند و همراه آهنگ شونه هاش و سرش و تکون می داد و می خوند. انقدر آهنگ شاد بود که پسرا شروع کردن به دست زدن و دخترا هم با لبخند بشکن می زدن و همون جور نشسته خودشون و تکون می دادن.

نه به اون آهنگه که اشکم و در آورد نه به این آهنگه که قر تو کمرم آورده بود.

دوباره چشمم رفت سمت نگاهش. تا چشمامون قفل شد یه لبخند قشنگ اومد رو لب هاش و یه چشمک بهم زد. دیگه این فک مگه جمع می شد؟ این شروین شیطون بلا کجا بود که من تا حالا ندیده بودمش؟

انقدر اون شب شروین متفاوت بود که من احساس می کردم اصلا نمی شناسمش. یه خط در میون آهنگای غمگین و شاد می خوند. همه رو جذب کرده بود. همش با چشم داشتم زیر و روش می کردم، بلکم اون شروین قطبی رو پیدا کنم اما ا نگار خیلی خوب یه جای امن قایم شده بود.

شب فوق العاده ای بود. تا حالا بهم انقدر خوش نگذشته بود و انقدر احساس های مختلف تو یه شب بهم دست نداده بود. خوشحالی، غم، هیجان....

WWW.IRANMEET.COM

ساعت یازده شب وسایلمون و جمع کردیم که بریم. رو آتیشی که دیگه خاکستر شده بود شن ریختیم و به سمت ویلا حرکت کردیم.

همه با هم دو تا و سه تا می رفتن و می گفتن و می خندیدن. منم کنار مهیار و ملیسا داشتم راه می رفتم. دستام و رو سینه ام تو هم گره کرده بودم و با لبخند به حرکات این مهیار دیوونه نگاه می کردم که چه جوری حرص ملیسا رو در میاره و ماها رو می خندونه. جلوی در ویلا یهو آرشام ایستاد و با صدای بلند گفت:

ـ مهام کی اومدی؟

همه سرها چرخید سمت در ویلا. مهام با ماشینش جلوی در ویلا ایستاده بود و با این که مرتب بود اما کلافه به نظر می رسید. یه لبخند تلخ زد و اومد سمت ماها. به همه یکی یکی دست داد.

خدایا این پسره چش بود؟ این مهام همیشگی نبود. مهام مهربون که همیشه لبخند می زد نبود. انقدر چشماش غم داشت که رو همه تاثیر گذاشته بود و همه ساکت شده بودن. دیگه کسی نمی خندید. حتی کسی حرف هم نمی زد.

مهیار ـ مهام اتفاقی افتاده؟

ماکان ـ حالت خوبه پسر؟

مهام بازم یه لبخند زد که از صد تا اشک بدتر بود. فقط سر تکون داد. رو به شروین گفت:

ـ شروین می تونیم حرف بزنیم؟

شروینم متعجب نگاهش کرد و سریع گفت:

ـ آره، آره بیا بریم تو ویلا.

شروین دستی به کمر مهام زد و اون و سمت ویلا برد. ماها هم مبهوت مونده بودیم که یعنی چی می تونه شده باشه؟

نگران شدم. نکنه برای کسی اتفاقی افتاده باشه؟ نکنه طراوت جون طوریش شده باشه؟

سریع زنگ زدم خونه، اما وقتی صدای شاد مهری خانم و شنیدم و بعدشم با طراوت جون حرف زدم دلشوره ام برطرف شد؛ اما این حالی که مهام داشت اصلا عادی نبود. حتما یه چیزی شده.

همه رفتیم تو ویلا. مهام و شروین رفته بودن تو اتاق و حرف می زدن. انقدر دلم می خواست برم سرم و بچسبونم به در و ببینم چی می گن که نگو، اما نمی شد. یه فکری مثل برق اومد تو سرم.

سریع شماره درسا رو گرفتم. با دومین بوق گوشی و برداشت.

****

تکیه به دیوار کنار اتاق نشسته بودم و مبهوت تو فکر حرف های درسا بودم. اصلا باورم نمی شد.

مهام بعد از یک ساعت حرف زدن با شروین از تو اتاق اومد بیرون. چشماش قرمز به رنگ خون بود. پیدا بود گریه کرده. یه ببخشید به همه مون گفت و از ویلا رفت بیرون و صدای روشن شدن ماشینش بهمون فهموند که رفته. بچه ها همه گیج مونده بودن. چون قرار بود مهام چند روز بعد ما بیاد، اما حالا این جوری اومده و یک ساعتم نشد که رفت.

WWW.IRANMEET.COM

من اما تو شوک حرفای درسا بودم. دلم می خواست برم تو اتاق و با شروین حرف بزنم، اما احساس می کردم که دلش می خواد یکم با خودش خلوت کنه.

وقتی به درسا زنگ زدم و در مورد مهام ازش پرسیدم، با صدای گرفته و ناراحتی که از درسا بعید بود گفت:

ـ مادر مهام مریضه. سرطان داره. غده های سرطانی هم دور و بر مهره های کمرش و گرفتن. باید عمل بشه اما کسی حاضر نیست عملش کنه. چون عمل خطرناکیه. اگه عمل نشه تا چند وقت دیگه می میره و اگه عمل بشه ممکنه فلج بشه و برای همیشه رو تخت بیفته و نتونه تکون بخوره. برای همین کسی و نمی تونن پیدا کنن که با این ریسک بالا اون و عمل کنه. احتمال این که عمل موفقیت آمیز باشه و بتونن همه غده رو بدون آسیب رسیدن به نخاع در بیارن خیلی کمه.

من ـ خب با این اوضاع مهام چرا اومده شمال؟

درسا ـ چون تنها امیدش به شروینه. اومده شاید بتونه اون و راضی کنه که مامانش و عمل کنه.

متعجب گفتم:

ـ وقتی این همه دکترای خوب و قدیمی و متخصص گفتن نمی شه از شروین چه کاری بر میاد؟

درسا ـ شروین تنها کسیه که این جور عمل های پر خطر و انجام میده و احتمال موفقیتش زیاده. اون با این که سنش اونقدر زیاد نیست اما تو رشته اش یه نابغه است. عمل های خیلی سخت، که کسی حاضر نیست انجامشون بده رو قبول می کنه و جالب این جاست که موفقم میشه. نبوغ و تبحر خاصی تو این جور عمل ها داره. شنیدم با تکیه بر علم و احساسش عمل می کنه و معمولا موفقه.

ناباور گفتم:

ـ حتما اشتباه می کنی. اگه شروین انقدر کارش خوب بود و کار شو دوست داشت، پس چرا چند ماهه اومده ایران و بی کاره؟

درسا ساکت شد. بعد چند ثانیه آروم گفت:

ـ من درست نمی دونم. باید از خودش بپرسی. آنید.... دعا کن شروین راضی بشه. مهام همه امیدش به شروینه. حتی اگه مامانش زیر عمل دووم نیاره نمی خواد بی تلاش اون و از دست بده.

ساعت سه نصفه شب بود و همه رفته بودن تو اتاق هاشون و با صدای لالایی گیتار شروین خوابیده بودن. درست سه ساعت یعنی دقیقا از بعد رفتن مهام بود که شروین تو اتاق خودش و حبس کرده بود و صدای ناله سازش گوشِ دل همه رو خون کرده بود. آن چنان با سوز ساز می زد و می خوند که من خودم دو ساعت بود که یه بغض قلنبه بیخ گلوم و گرفته بود و داشت خفه ام می کرد.

مدام فقط یه آهنگ و می زد. فقط یه شعر و می خوند و هر بار از دفعه قبل غمگین تر با سوز و گدازتر.

آهنگ لحظه های معین.

یه حسی داشتم. یعنی این آهنگ و برای یه دختر می خوند؟ یعنی یه دختری تو زندگیش بوده که تنهاش گذاشته و رفته؟ یعنی شروین این اخلاقش، این سردیش به خاطر شکستش تو عشق بوده؟

طاقتم تموم شده بود. نگران شروین بودم. می ترسیدم. نکنه حالش بد بشه. باید می رفتم تو اتاق، حتی اگه شده سرم داد بکشه و از تو اتاق پرتم کنه بیرون. الان که حالش خوب نبود من تنهاش نمی ذاشتم. با اینکه نمی دونستم برای چی انقدر ناراحته. برای یه عمل؟

WWW.IRANMEET.COM

با این حال اون تو همه ناراحتی هام کنارم بود، منم باید کنارش می موندم.

رفتم یه لیوان آب آوردم و در زدم. هیچ صدایی جز صدای ساز نمی اومد. دوباره در زدم.

من ـ شروین.... شروین درو باز کن.... باید بیام تو.... حالت خوبه؟

صدای ساز قطع شد اما در باز نشد. چند بار دیگه هم به در زدم و صداش کردم اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد. ناامید تکیه دادم به دیوار و نشستم رو زمین. سرم و با ناراحتی تکیه دادم به دیوار که صدای چرخش کلید و شنیدم. با ذوق بلند شدم و لیوان و برداشتم. دستگیره رو چرخوندم. در با صدای تقی باز شد. بی اختیار لبخند زدم.

در و باز کردم و رفتم تو اتاق. چراغ ها خاموش بود و فقط نور مهتاب بود که از پنجره می تابید و یکم اتاق و روشن می کرد. اومدم چراغ و روشن کنم که صدای شروین مانعم شد.

شروین ـ روشنش نکن.

دستم و عقب کشیدم. تخت و دور زدم و رفتم کنارش. اون سمت تخت نشسته بود و آرنجش و تکیه داده بود به زانوهاش و سرش و تو دست هاش گرفته بود. با این که درست دیده نمی شد، اما واقعا حال زارش پیدا بود. موهای همیشه مرتبش نامرتب و بهم ریخته بود. شونه هاش خم شده بود. صداش دو رگه بود. جلوش ایستادم و لیوان و گرفتم سمتش.

من ـ شروین بیا یکم آب بخور.

سرش و بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد. چشم هام به تاریکی عادت کرده بود و خوب صورتش و می دیدم. یه غمی تو نگاهش بود که دلم و آتیش زد. خدایا چی شروین سرد و یخ و این جوری داغون کرده؟ این همون آدم بی تفاوتی نبود که من می شناختم. دیدم حرکتی نمی کنه. مثل یه مادر لیوان و بردم سمت لب هاش. لب هاش از هم باز شد. آروم آروم نصف لیوان و به خوردش دادم. لیوان و گذاشتم رو پاتختی. جلوش زانو زدم. سرم و بالا گرفتم که بتونم به چشم هاش نگاه کنم. نگاهش تو نگاهم بود. مثل یه جوجه بی پناه نگاهم می کرد. دلم ریش شد. دستم و گذاشتم رو دستش و آروم فشارش دادم.

من ـ شروین....

تو همون حالت چشماش و آروم بست.

شروین ـ می دونی مهام چرا این جا بود؟

می دونستم. اما هیچی نگفتم تا خودش ادامه بده. آروم چشماش و باز کرد.

شروین ـ ازم می خواست مادرش و عمل کنم. سرطان داره. عملش خطرناکه. ریسکش بالاست. ممکنه دووم نیاره زیر عمل یا ممکنه حتی برای همیشه....

ساکت شد. بغض کرده بود. تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ آنید.... نمی تونم. نمی تونم عملش کنم، می ترسم. نه اینکه از عمل سختش بترسم نه. دفعه اولم نیست که این عمل ها رو انجام می دم اما.... اما به خودم قول دادم دیگه دست به تیغ جراحی نزنم و دیگه کسی و عمل نکنم. مخصوصا یه آشنا رو.

« چرا؟ چرا باید یه همچین قولی به خوش می داد؟ چرا نمی خواد کسی و عمل کنه؟ »

WWW.IRANMEET.COM

تو سرم پر ابهام بود. یه نفس عمیق کشید.

شروین ـ بهت گفتم مامان و بابام عاشق هم بودن. خونه امون همیشه پر عشق بود. رابطه مامان بابام فوق العاده بود. منم که تک فرزند واسه خودم جولان می دادم. همیشه کلی آدم و دوست تو سن های مختلف داشتم. اما.... اما یکی بود که از پنج سالگی باهاش بودم. رزا.... یه دختر ایرانی که همه زندگیش و آمریکا بوده مثل من. رزا همسایه و دوستم بود. از زمانی که یادمه می شناسمش. پدرش دوست بابام بود. رابطه صمیمی پدر و مادرامون باعث شده بود که از همون بچگی ما همیشه با هم باشیم. همبازی بچگی ها و دوست دوران نوجوونی و جوونی. حتی با هم رفتیم دانشگاه و یه رشته درس خوندیم؛ پزشکی. اون قدر با هم صمیمی بودیم که همه جا با هم می رفتیم و همه کارهامون و با هم انجام می دادیم. شر بودیم. شیطنت هامون هم با هم بود. همه از دستمون عاصی بودن، اما دوستمونم داشتن. جفتمون مغرور و خشک بودیم و بی تفاوت نسبت به همه کس و همه چی. مدام دوستامون و عوض می کردیم. اون دوست پسراش و منم دوست دخترام و. چقدر دوتایی در مورد دوستامون حرف می زدیم و می خندیدیم.

یه خنده ای کرد و ادامه داد:

ـ صمیمیت مون انقدر زیاد بود که همه فکر می کردن ماها عاشق و معشوقیم. چه فکرایی می کردن. ماها با هم دوست بودیم. دو تا دوست صمیمی که همه حرفاشون و بهم می گفتن. اولین کسی که دوست دخترام و بهش نشون می دادم رزا بود. اونم همیشه دوست پسراش و اول به من معرفی می کرد. یه جورایی من باید تاییدشون می کردم. برام مثل یه خواهر بود. همیشه پشت هم و کنار هم بودیم. چه روزایی بود. چقدر شاد بودیم. تنها کسی که می تونست باهام کنار بیاد رزا بود.

دوباره بغض کرد:

ـ رزا حقش این نبود. دو سال پیش کم کم سر درداش شروع شد. اوایل خیلی کم بود جوری که هیچ کدوم توجهی بهش نمی کردیم، اما چند ماه بعد سردرداش بیشتر شد و من احمق نفهمیدم. یعنی نذاشت که بفهمم یه چیزیش هست. سر درداش و اون قدر عادی نشون می دا که من اصلا شک نکردم که ممکنه مریض باشه. من احمق مثلا تخصصم مغز و اعصاب بود، اما نفهمیدم که خواهرم، بهترین دوستم مریضه.

بغضش داشت خفه اش می کرد. صداش دو رگه شده بود:

ـ یه روز که از شدت سر درد تو بیمارستان بی هوش شد بعد آزمایش ها فهمیدیم که تو سر کوچولوش تومور داره. یه تومور بزرگ که خیلی پیشروی کرده بود. نمی دونم چه طور تا اون روز نفهمیده بودیم. شایدم اون فهمیده بود و بهم نمی گفت. مریضیش که رو شد، دیوونه شدم. باورم نمی شد که یه همچین مریضی ای داشته باشه. همیشه ماها مریضی و درد و برای بقیه می دونیم. هیچ وقت فکر نمی کنیم که این چیزا برای ماها و خانواده امون ممکنه اتفاق بیفته. حتی برای یه پزشک. داشتم دیوونه می شدم. رزا تازه با الکس نامزد کرده بود. یه پسر آمریکایی که به خاطر عشقش به رزا عاشق ایران و زبون فارسی شده بود. اوایل برای جلب نظر رزا شعرای فارسی و با لهجه شیرینی برای رزا می خوند. مخصوصا شعرای معین و چون رزا خیلی شعراش و دوست داشت. می خواستن دو ماه بعد ازدواج کنن. من و الکس و رزا باهم یه گروه داشتیم. با هم ساز می زدیم و می خوندیم. الکس برای رزا آهنگای عاشقونه می خوند. چقدر سر به سرشون می ذاشتم و اذیتشون می کردم. چقدر شاد بودیم، اما زندگی برامون نساخت. برای هیچ کدوممون. دردی که به جون رزا افتاد نه تنها آرزوهای اون و به باد داد و رزای من و خواهر کوچولومو پرپر کرد، بلکه زندگی من و الکسم نابود کرد. رزا وقتی نگرانی های من و می دید می خندید و بهم دلداری می داد. می گفت : « من

WWW.IRANMEET.COM

که نگران نیستم چون بزرگترین و بهترین و دیوونه ترین دکتر و دارم و اون تا همه ی این تومور و از سرم در نیاره ول نمی کنه. » همیشه به الکس امیدواری می داد و آرومش می کرد. الکس حالش بدتر از من بود. اما روزی که رزا عکسای سرش و دید یهو از این رو به اون رو شد. گفت: « نمی ذاره عملش کنم. »

یه نفس عمیق کشید:

ـ اون من و بهتر از خودم می شناخت. می دونست تمام تلاشم و می کنم، اما اگه یک درصد موفق نشم نابود می شم. رزا هر کسی نبود. نمی تونستم از دستش بدم. اونم عکسا رو دیده بود و شدت پیشروی تومور و هم دیده بود. می دونست احتمال این که زنده بیرون بیاد خیلی کمه اما نمی خواست زجر کش بشه. ترجیح می داد زیر عمل بمیره. اما نمی خواست تو دستای من جون بده چون.... چون می دونست نمی تونم خودم و ببخشم. می دونست نابود می شم. اما من کوتاه نیومدم.اون قدر به خودم و موفقیتم مطمئن بودم که اصرار کردم. اون قدر گفتم و گفتم که همه راضی شدن عملش کنم. تو اتاق عمل قبل از بیهوشی دستم و گرفت و گفت: « شروین نمی بخشمت اگه به خاطر من از اون چیزی که دوست داری بگذری. هر چی که شد باید قبولش کنی و باهاش کنار بیای. » فقط خندیدم بهش و گفتم: « وقتی بیدار شدی می بینمت. » نمی دونستم که اون چشم ها رو برای بار آخره که باز می بینم.

بغضش ترکید و قطره های اشک بودن که مثل رود از چشمش جاری شدن.

شروین ـ آنید اون رفت. دووم نیاورد. هر کاری کردم اون تومور مثل کنه به مغزش چسبیده بود و جدا نمی شد. هر کاری کردم، هر راهی که رفتم جواب آخر همون بود که شد. من به الکس قول داده بودم که رزا رو سالم تحویلش می دم اما نتونستم سر قولم وایسم.

اشک از چشماش جاری شد.

ـ رزا رفت. زیر دستای من رفت و من نتونستم جلوش و بگیرم. نتونستم بهترین دوست و خواهرم و نجات بدم. نتونستم آرزوهای الکس و عشقش و براش حفظ کنم. من و الکس داغون شدیم. بیچاره الکس..... همه اش یه گوشه می نشست و با گیتار فقط یه آهنگ و می زد و گریه می کرد. آهنگی که واقعا وصف حالش بود. آهنگی که رزا عاشقش بود.

زیر لب آروم زمزمه کرد:

لحظه ها رو با تو بودن

در نگاه تو شکفتن

حس عشق رو در تو دیدن

مثل رویای تو خوابه

با تو رفتن

با تو موندن

مثل قصه تو رو خوندن

تا همیشه تو رو خواستن

WWW.IRANMEET.COM

مثل تشنگی آبه

اگه چشمات من رو می خواست

تو نگاه تو می مردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات می سپردم

اگه اسمم رو می خوندی

دیگه از یاد نمی بردم

اگه با من تو می موندی

همه دنیا رو می بردم

بی تو اما سرسپردن

بی تو و عشق تو بودن

تو غبار جاده موندن

بی تو خوب من محاله

بی تو حتی زنده بودن

بی هدف نفس کشیدن

تا ابد تو رو ندیدن

واسه من رنج و عذابه

اگه چشمات من رو می خواست

تو نگاه تو می مردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات می سپردم

اگه اسمم رو می خوندی

دیگه از یاد نمی بردم

اگه با من تو می موندی

همه دنیا رو می بردم

توی آسمون عشقم

غیر تو پرنده ای نیست

روی خاموشی لب هام

WWW.IRANMEET.COM

جز تو اسم دیگه ای نیست

توی قلب من عزیزم

هیچ کسی جایی نداره

دل عاشقم بجز تو

هیچ کسی رو دوست نداره

اگه چشمات من رو می خواست

تو نگاه تو می مردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات می سپردم

اگه اسمم رو می خوندی

دیگه از یاد نمی بردم

اگه با من تو می موندی

همه دنیا رو می بردم

لحظه ها رو با تو بودن

لحظه ها رو با تو بودن

تازه می فهمیدم چرا این آهنگ و با بغض می زد و می خوند.

ـ دنیام تموم شد. رشته ام، کارم تموم شد. وقتی نمی تونستم عزیزانم و نجات بدم چه طور می تونستم بقیه آدم ها رو نجات بدم؟ نتونستم.... نتونستم سر قولم وایسم. نمی تونستم دیگه برم اتاق عمل، می ترسیدم. همه اش صورت بی هوش رزا رو تخت اتاق عمل و قیافه داغون و شکسته الکس جلوی چشمام می اومد. می ترسیدم مریض های دیگه ام مثل رزا زیر دستای من بمیرن. اگه رزا رو عمل نمی کردم می تونست بیشتر زنده بمونه. مجبور نبود انقدر زود بره. رزا رفت. لبخندم و برد، شادیم و برد، هیجان زندگیم و برد. هم من و هم الکس نابود شدیم.

هق هق می کرد:

ـ دیگه نمی تونستم اون بیمارستان، اون خونه، اون شهری که هر جاش من و یاد رزا و روزهای خوب بچگی و شادی های نوجوئنی و جوونیمون می نداخت بمونم. اومدم ایران.... اومدم اینجا..... خودم و تو خونه حبس کردم تا کسی و نبینم، تا کسی برام مهم نشه، تا به کسی اهمیت ندم. وقتی نمی تونم ازشون محافظت کنم چرا باید بهشون نزدیک شم که نبودشون داغونم کنه؟ نمی خواستم.... نمی خواستم کسی برام مهم باشه.... اما نشد.... بدتر شد.... مامان طراوت.... مهام.... تو.... همه.... همه تون مهم شدین.... همه با ارزش شدین.... نتونستم جلوی خودم و بگیرم که بی تفاوت باشم. حالا هم که مادر مهام.... مهام امیدش به منه، من چی کار کنم؟ نمی خوام مهام و داغون ببینم....

هق هق می کرد و به پهنای صورتش اشک می ریخت. قلبم درد گرفته بود. طاقت اشک ریختن و ضجه زدنش و نداشتم. طاقت داغون دیدنش و

WWW.IRANMEET.COM

نداشتم. نه شروین نمی تونه بشکنه. شروین محافظم، دوستم کسی که همیشه تو همه ناراحتی هام کنارم بود، نمی تونه این جوری باشه. شروین همیشه باید سرد و مغرور باشه. این جوری دیدنش برام مثل عذابه. از جام بلند شدم. جلوش ایستادم. دستاش و گذاشته بود رو صورتش و اشک می ریخت. مثل یه پسر بچه بی پناه. طاقتم تموم شد. یه قدم رفتم جلوتر. دستم و بردم جلو و سرش و کشیدم تو بغلم. مثل یه بچه ی مظلوم خودش و چسبوند به من و دستاش و حلقه کرد دور کمرم و سرش و فشار داد بهم. انگار می خواست خودش و قایم کنه. آروم دست کشیدم رو موهاش. چقدر بی تاب بود. چه خاطرات بدی و به یاد آورده بود. درکش می کردم. جوری که انگار رزا رو از نزدیک دیدم و می شناسمش. سعی کردم تموم اون آرامشی که وقتی اون بغلم می کنه ازش می گیرم و بهش تزریق کنم.

آروم گفتم:

ـ شروین داری خودت و اذیت می کنی. می دونم رزا هم راضی نیست که تو رو تو این حالت ببینه. تو کاری ازت بر نمی اومد که براش انجام بدی. می دونم اگه راهی داشت که بتونی نجاتش بدی هر کاری می کردی تا زنده بمونه. رزا می دونست که نمی تونه دووم بیاره برای همینم راضی نمی شد تو عملش کنی. می دونست، می شناختت، مطمئن بود که به این حال و روز میفتی، واسه همین اون حرف آخر و بهت زد. تو نمی تونی به هیچ عنوان از چیزی که می خوای بگذری. تو به رزا قول دادی. تو نمی تونستی هیچ کاری برای رزا انجام بدی. درد الکسم زمان درمان می کنه. تو نباید خودت و نابود کنی. نباید زندگیت و فدا کنی. تو باید جای رزا هم زندگی کنی و به چیزایی که اون نتونست برسه برسی. مگه نمی گی مثل خواهرت بود؟ مطمئن باش یه خواهر هیچ وقت راضی به عذاب کشیدن برادرش نیست. پس به خودت بیا و زندگیت و جمع کن و از اول شروع کن. با امید بیشتر. تو تواناییش و داری که به خیلی از آدم ها کمک کنی. می تونی امید و زندگی و آرزوهای خیلی ها رو نجات بدی. الانم امید مهام تویی. اگه رزا رو نتونستی نجات بدی شاید بتونی مادر مهام و نجات بدی. شاید این جوری خودتم آروم بشی.

نمی دونم چقدر تو اون حالت اشک ریخت و گریه کرد. منم همراهش اشک ریختم . ناراحتیش عذابم می داد. منی که برای خودم به زور اشک می ریختم برای شروین خون گریه می کردم. بی صدا جوری که فکر نکنم حتی شروین متوجه گریه کردنم شده باشه .

نمی دونم تونستم آرومش کنم یا نه. تونستم کمکش کنم تصمیم درست و بگیره یا نه. اما تو اون لحظه فقط می خواستم کنارش باشم و نذارم تنهایی غصه بخوره. حتی اگه نتونم کاری بکنم.

یکم که آرومتر شد رفتم رو تخت نشستم و بهش اشاره کردم که سرش و بذاره رو پاهام. آروم اومد کنارم و سرش و گذاشت رو پاهام. مثل یه بچه که از تاریکی و هیولا می ترسه خودش و مچاله کرده بود. دستم و بردم تو موهاش، باهاشون بازی کردم. آروم نازشون کردم. اون قدر این کار و انجام دادم که نفس هاش منظم شد و خوابید. منم تو همون حالت تکیه ام و به پشتی تخت دادم و چشمام و بستم.

نور به چشمای بسته ام می زد و اذیت می کرد. با دست چشمام و مالیدم و آروم بازشون کردم. یکم گیج بودم. یهو اتفاقای دیشب یادم اومد و چشمام بازِ باز شد. سریع دور و اطرافم و نگاه کردم. از شروین خبری نبود.

دلشوره گرفتم. آخه این پسر با اون حالش کجا رفته؟ شاید رفته باشه پایین صبحونه بخوره.

یکم خیالم راحت شد. رفتم دست و صورتم و شستم. لباس هام و عوض کردم و رفتم پایین. با لبخند رفتم تو آشپزخونه اما خبری از شروین نبود. دوباره دلشوره اومد تو وجودم. دلم یه جوری شده بود. دیشب حالش خیلی بد بود. چقدر بی پناه و آسیب پذیر بود. نکنه رفته باشه یه بلایی سر خودش بیاره. با این فکر انگار نگرانیم هزار برابر شد. سریع یه نگاهی به کل ویلا کردم اما شروین هیچ جا نبود. دویدم رفتم مانتو و

WWW.IRANMEET.COM

شالم و برداشتم و از ویلا اومدم بیرون. می دویدم و نگران همه جا رو نگاه می کردم. رفتم لب ساحل همون جایی که دیشب رفته بودیم. کل ساحل و گشتم. جنگل کنار ویلا رو هم گشتم، اما نبود. دیگه قلبم داشت کنده می شد از نگرانی. همش فکر می کردم نکنه مثل این کتاب ها و فیلم ها رفته باشه تو دریا و خودش و غرق کنه. نکنه جسد نیمه جونش با یه عالمه خزه و جلبک یه گوشه ساحل افتاده باشه. شروین حیف بود که این جوری بمیره. تا به این فکر می کردم که ممکنه یه اتفاق خیلی بد براش افتاده باشه نفسم بند می اومد و یه دردی تو قفسه سینه ام می پیچید.

هر جایی که فکر می کردم ممکنه باشه رو گشتم اما نبود. نبود.... باید بر می گشتم ویلا و به بقیه خبر می دادم. باید همه مون دنبالش می گشتیم. دویدم سمت ویلا. از دلشوره و نگرانی و دویدن نفس نفس می زدم و قلبم تند تند می زد. نفس کم آوردم. وسط کوچه ویلا ایستادم و خم شدم. دستام و تکیه دادم به زانوم و سعی کردم نفس هام و تنظیم کنم.

شروین حالش خوب بود. اون آدم نمی تونه کار احمقانه ای بکنه، محاله.

یکم که حالم جا اومد کمرم و صاف کردم و ایستادم. تا سرم و بلند کردم چشمم افتاد به شروین که از سر کوچه داشت می دوید سمت ویلا. یه تاپ حلقه ای سفید و شلوار ورزشی مشکی پوشیده بود.

با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن. با ذوق صداش کردم.

من: شرویـــــــن....

صدام جلوی در ویلا متوقفش کرد. انقدر از دیدنش خوشحال شدم که یهو بی اختیار دویدم سمتش و خودم و پرت کردم تو بغلش. همچین خودم و کوبیدم تو سینه اش که شروین یه تکون محکم خورد اما عقب نرفت. محکم تو جاش با دستای باز و بهت زده ایستاده بود. همچین بهش چسبیدم و سرم و فرو کردم تو سینه اش و دستم و انداختم دور کمرش، که انگار هر آن ممکنه از دستم در بره و من وظیفه داشتم که نگهش دارم.

تو همون حالم با بغضی که نمی دونم از کجا اومد گفتم:

ـ کجا رفتی؟ نگفتی می میرم از نگرانی؟ نباید یه خبر می دادی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ خیلی بی فکری....

این یعنی من بودم؟ کی بغض کردم؟ این همه نگرانی تو صدام از کجا اومده بود؟ خودم شوکه شده بودم چه برسه به شروین.

شروین بهت زده گفت:

ـ نگران شدی؟ برای من؟

دستای شروین حلقه شد دور کمرم و آروم چند تا ضربه به پشتم زد.

شروین با یه صدای مهربون که خیلی برام عجیب بود گفت:

ـ ببخشید. نمی دونستم نگران میشی. بیدار که شدم دیدم خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم. باید یکم تنهایی فکر می کردم برای همین رفتم که بدوام.

تنم مور مور شد. ما دوتا چمون شده بود؟ چقدر مهر و محبت تراوش می کرد ازمون. یه جور عجیبی شدم. یه تکونی به بدنم دادم که دستای شروین شل شد. آروم خودم و از بغلش کشیدم بیرون. کلافه سرم و خاروندم. یه جوری بودم. نمی تونستم تو صورت شروین نگاه کنم. همون

WWW.IRANMEET.COM

جور که چشمم به آسمون و ابرها بود گفتم:

ـ آهان.... خوبه.... بیا بریم تو....

این و گفتم و خودم زودتر و جلوتر از شروین رفتم تو ویلا. صدای خنده شروین و از پشت سرم شنیدم.

رو آب بخندی. تو کی حالت خوب شد که نای خندیدن پیدا کردی؟ خوشم میاد مثل خودم حالت هاش متغیره. مثل هوای شماله. یه وقت آفتابی، یه وقت ابری، یهو باد و بارون میشه. گاهی هم ابر و بارون و آفتاب با هم. خدایی چه هوا و چه شخصیت قاطی قاراشمیشی داشتیم ماها.

رفتم تو اتاق و خودم و پرت کردم رو تخت. دیشب به خاطر شروین درست نتونسته بودم بخوابم. تا چشمام و بستم خوابیدم. خوبی منم این بود تو اتوبوس و در حالت ایستاده هم خوابم می برد و خواب می دیدم.

داشتم یه خواب خیلی با حال می دیدم که حس کردم یه چیزی رو صورتمه. از ترس این که نکنه جک و جونوری سوسکی چیزی باشه سریع دستم و آوردم رو صورتم که پرتش کنم کنار اما این جونوره خیلی گنده تر بود. با دستم سریع اون چیزی که رو صورتم بود و محکم گرفتم و تو یه حرکت که ناشی از ترس ناگهانیم بود از جام پریدم که بشینم که تو زمین و هوا سرم محکم کوبیده شد به یه چیز سفت.

صورتم جمع شد. با اون یکی دستم سرم و مالوندم و چشمام و باز کردم ببینم چی خورده به سرم.

تا چشمام و باز کردم چشم تو چشم شروین شدم که تو فاصله کمی ازم نشسته بود و اونم سرش و با دستش می مالوند.

با اخم گفتم:

ـ داری چی کار میکنی؟ سرم ترکید. چه کله سفتی هم داری.

شروینم همون جور که سرش و می مالوند با چشم غره گفت:

ـ چه طرز بیدار شدنه؟ نه خوابیدنت مثل آدمیزاده نه بیدار شدنت.

من ـ بچه پررو.... تو اصلا این جا چی کار می کنی؟

با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم تا شاید بتونم دلیل حضورش و بفهمم. لباساش و عوض کرده بود و موهاشم هنوز نم داشت. پس دوش گرفته بود، اما رو تخت اونم تو جای من چی کار می کرد؟

نگاهم رفت سمت دستم. گیج داشتم به دستم که دست شروین و مثل دزدا گرفته بود نگاه می کردم. یهو یه چیزی اومد تو ذهنم. یه هـــــــــه بلند گفتم و سریع دست شروین و از تو دستم پرت کردم اون ور که محکم پرت شد تو سینه اش که آخش و در آورد.

خودم و کشیدم عقب و چسبوندم به پشتی تخت و بالشتم و گرفتم تو سینه ام و با اخم و بلند گفتم:

ـ داشتی چی کار می کردی؟ فکر کردی خوابم اومدی این جا که چی؟ فکر کردی حالا چون تو یه اتاق می خواییم خبریه؟ حالا چهار تا بغل و دو تا بوس اجباری داشتیم فکر نکن خبریه ها نه جونم. خودت و سنگین نگه دار. من اصلا به تو اون جوری فکر نمی کن....

با ضربه ای که به پیشونیم خورد صدام قطع شد. تازه به خودم اومدم دیدم همون جور نشستم و مثل کولی ها دارم جیغ جیغ می کنم و تند تند و پشت سر هم دارم حرف می زنم و انگشت اشاره امم تهدید آمیز گرفتم سمت شروین و هی تکون می دم و این بدبختم هی دهنش و باز می کنه یه چیزی بگه که به خاطر هوچی بودن من مجبوری دوباره دهنش و می بنده. شروینم که دیده من سوار خر مبارک شدم و یکه تازی می کنم، با کف دستش کوبوند تو پیشونیم که ساکتم کنه.

WWW.IRANMEET.COM

خداییش دردم گرفت. یه جیغ کوتاه کشیدم و تند و تند با دست پیشونیم و مالیدم و با اعتراض گفتم:

ـ هـــــوی چته دیوونه؟ دردم گرفت.

شروین خونسرد گفت:

ـ بهتر. تا تو باشی که یکسره حرف نزنی. یکم وسطاش نفسم بگیری بد نیست. دوباره تو خودت و زیادی تحویل گرفتیا. من چی کار به کار تو دارم؟

چشمام و ریز کردم و گفتم:

ـ نداری؟

شروین سرد گفت:

ـ نه.

من ـ نداری؟

شروین با تاکید و محکم گفت:

ـ نه.

من ـ پس چرا دستت و رو صورتم می کشیدی؟

صورت سردش یهو بهت زده شد. حسابی هول کرد. چشماش چرخید و هر جایی غیر من و نگاه کرد.

نه پس یه غلطایی داشتی می کردی که این جوری هل کردی دیگه. اما واقعا داشتی چی کار می کردی؟

دستم ناخودآگاه رفت سمت صورتم و با بهت گفتم:

ـ داشتی نازم می کردی؟

شروین یه سرفه ای کرد و با اخم گفت:

ـ ناز چیه تو هم؟ می خواستم بیدارت کنم. باید باهات حرف بزنم. تو آشپزخونه منتظرتم. زودی بیا.

این و گفت و سریع رفت بیرون.

چیـــــــش اینم با خودش درگیره ها. چه هولی هم کرده بود.

یاد قیافه اش که افتادم نیشم باز شد. آخـــــــی شروین قطبی خجالت کشید. اما عجیب از این فکر که داشت نازم می کرد خشنود بودم. سر خوش از جام پاشدم و دست و صورتم و شستم و حاضر شدم رفتم پایین.

جلوی در آشپزخونه خشکم زد.

وای خدا ببین این شروین بلا چه کرده. چه میزی چیده. ۶۰۰ قلم چیز سر میز گذاشته واسه صبحونه. منم که شکمـــــو....

یه سوتی کشیدم و با لبخند گفتم:

ـ چه کدبانویی. نه دیگه الان دقیقا وقت شوهر کردنته.

شروین برگشت سمتم و با یه قیافه ای که سعی می کرد خجالت زده باشه اما خداییش خیلی مسخره بود گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ شوهر کمه پیدا نمیشه. اگه یه مورد خوب سراغ داشتی بگو که من با این همه هنرم رو دست مامان اینا نمونم.

سر خوش یکم آب پرتقال خوردم و بی هوا گفتم:

ـ رو دست بمونی؟ مگه من می ذارم؟ اگه شده خودم می گیرمت که حروم نشی.

یه قلوپ آب میوه خوردم که در حین قورت دادنش تازه فهمیدم چی گفتم و چرا شروین این جوری با لبخند نگاهم می کنه. آب میوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. شروین از جاش بلند شد و اومد سمتم و آروم پشتم و مالید. با این حرکتش تنم مورمور شد. نه که حالم و بهتر کنه بدترم کرد. الان یه حس عجیبم پیدا کرده بودم. به زور خودم و یه تکون دادم که یعنی بسه خوب شدم.

دستش و برداشت و کنارم ایستاد و بهم نگاه کرد. خدا این چرا امروز انقده مهربون شده بود؟ سر جدت برو همون قطب، اون جوری باهات راحت ترم. الان مثل دخترای ۱۴- ۱۵ ساله پسر ندیده هی رنگ به رنگ می شم.

انگار شروین از نگاهم فهمید دردم چیه. یه خنده همراه سرفه کرد و رفت رو به روم پشت میز نشست. دستاش و قفل کرد تو هم و آرنجاش و گذاشت رو میز و چونه اش و تکیه داد به دستاش.

یه اشاره به من کرد که بخورم. آخیش قیافه اش دوباره همون جور جدی شده بود. حالا نمی دونم این یه کوچولو اخمش برای چی بود.

شروین ـ بابت دیشب ممنون. متشکرم که کنارم موندی و به حرفام گوش کردی. حرفام رو دلم تلنبار شده بود. هیچ وقت این ها رو به کسی نگفتم. همه خودشون می دونستن که مرگ رزا داغونم کرد دیگه تکرار و گفتنش فایده ای نداشت. اونام به خاطر من دیگه اسمی ازش نمی برن.

هیچی نگفتم فقط آروم نگاهش کردم. گناهی چه غمی تو صورتش بود.

برای این که جو و عوض کنم با یه لبخند شاد گفتم:

ـ تو هم به وقتش کنارم بودی و به حرفام گوش کردی. این به اون در.

یه ابروش رفت بالا. یهو یه لبخند زد و گفت:

ـ این به کدومشون در؟ دلداری دادن من که یکی دو تا نبود. خب شاید بشه این و با قضیه بابات مقایسه کرد، اما هنوز کلی به من بدهکاری.

لب ور چیدم و براش پشت چشم نازک کردم.

با همون نیمچه لبخند گفت:

ـ چیه؟ نگفتم همین الان حسابت و صاف کن که. شاید یه وقتی بهت احتیاج شد.

من ـ انگار آچارم میگه بمون تو جعبه ابزار شاید نیازت شد.

نیشش تا بنا گوش باز شد. یهو جدی شد و گفت:

ـ می خوام برگردم تهران.

دستم همراه لقمه ای که درست کردم تو هوا تو راه دهنم خشک شد.

شروین ـ می خوام عمل و قبول کنم. من عاشق کارم هستم. وقتی این رشته رو خوندم می دونستم که نمی تونم همه رو نجات بدم. شاید این واقعیت یادم رفته بود و بعد.... به شکل خیلی بدی برام یاد آوری شد. خیلی به خودم مغرور شده بودم. می خواستم پا جای خدا بذارم. اما خدا خیلی بد و ناجور بهم فهموند که من فقط یه وسیله ام که اگه اون نخواد نمی تونم کاری بکنم. الانم برای عمل مادر مهام همه سعیم و می کنم اما

WWW.IRANMEET.COM

قولی نمی دم. شاید همه اش سرنوشت بود که باعث شد من آخرش به این جا برسم. یه شروع دوباره تو یه جای جدید، کشور جدید، خونه جدید با آدم های جدید....

تو چشمام نگاه کرد و آروم تر گفت:

ـ با امید جدید....

یه گرمایی وارد تنم شد. یه حس خوب. نمی دونم این حس به خاطر آروم شدن و برگشتن شروین به زندگیش بوده یا به خاطر حرف آخرش.

برو بابا تو هم زیادی کتاب خوندی. خودت و تحویل گرفتی. حرفش هیچ ربطی به تو نداشت.

سرش و انداخت پایین. تکیه اش و داد به صندلی. صورتش سرد شد. دوباره شد همون شروین یخی که می شناختمش.

شروین ـ صبحونه ات و بخور. بعدم وسایلت و جمع کن. برمی گردیم تهران.

سرش و بلند کرد و تیز بهم نگاه کرد و گفت:

ـ تو هم با من میای. نمی خوام این جا تنها بمونی.

پوف تنها؟ این اره و اوره و شمسی کوره رو نمی بینه؟ ویلا پر آدمه تنها دیگه چه صیغه ایه؟ هر چند تو هم نمی گفتی خودم آویزن می اومدم باهات. اینجا بمونم برای کی؟ آرشام و آتوسا؟ می ترسم یه بلایی سرم بیارن. بعدم من به زور تو اومدم بی تو بمونم که چی؟

شروین منتظر بود که جوابش و بدم منم گذاشتمش تو خماری و با آرامش واسه خودم لقمه گرفتم و خوردم. هی لقمه گرفتم و خوردم. یه ۵ -۶ دقیقه تو سکوت نگام کرد و آخرشم بی طاقت گفت:

ـ آنیـــــــد

با تعجب نگاش کردم.

من ـ چیه؟

شروین ـ نگفتی با من میای یا نه؟

من ـ وقتی ننه بزرگت نباشه من بیچاره میشهم له له تو آدم گنده. معلومه باهات میام. بچه رو که تنهایی ول نمی کنن بره تو خیابون.

یهو یه قهقهه ای زد و از جاش بلند شد اومد سمتم.

ای بمیری آنید با این حرف زدنت الان میاد لهت می کنه. ننه بزرگ و بچه چی بود گفتی؟ این شروین اعصاب مصاب نداره که.

خودم و چسبوندم به صندلی و چشمام و ریز کردم که اگه ضربه ای بهم اصابت کرد آمادگیش و داشته باشم.

شروین اومد کنارم و خم شد روم و دستش و آورد سمتم. دیگه مطمئن بودم که این دفعه کتکه رو زده. دیگه خنده ای هم در کار نبود.

یهو شروین لپم و کشید یه لبخند قشنگ زد و گفت:

ـ به خدا تو یه چیز دیگه ای....

چشمای گشاد شده از تعجبم روش ثابت موند. شروین از کنارم رد شد و رفت و در حین خروج گفت:

ـ راحت صبحونه ات و بخور و بیا وسایلت و جمع کن.

دستم رو گونه ام موند. این به من گفت چیز دیگه؟ مثلا چه چیزیم؟ این چرا امروز این جوری شده؟

WWW.IRANMEET.COM

یه لرزی تو تنم پیچید و مور مورم شد. وای خدا این شروین یه چیزیش میشه. داره من و می ترسونه. جای دستش رو گونه ام داغ بود با یه حس قشنگ.

حاضر شدنمون یک ساعتم طول نکشید. وقتی به بچه ها گفتیم داریم بر می گردیم، همه تعجب کردن. اما هیچ کس جرات نداشت بپرسه چرا. انقدر قیافه شروین جدی و ترسناک شده بود که همه شجاعتشون ته کشیده بود. شاید سعی می کرد با این جدی بودنش و تند عمل کردنش فرصت پشیمونی و عقب گرد و از خودش بگیره.

همه چیز خیلی تند گذشت. برگشتمون به تهران، اعلام آمادگی شروین برای عمل خانم شقاوت، کارهای بیمارستان و آماده کردن همه چیز.

وقتی خانم احتشام فهمید که شروین می خواد مادر مهام و عمل کنه از شوق دوباره دست به تیغ جراحی شدن شروین اشک تو چشماش حلقه شد. از شادی محکم بغلم کرد و فشارم داد. خوب که چلوندم دو سه تا ماچ آبدار کردم.

من ـ طراوت جون الان باید شروین و بغل کنید و ببوسید من و چرا بغل کردین؟

احتشام ـ چون می دونم محرکش تو بودی. تو باعث شدی شروینم دوباره به زندگیش برگرده. تو باعث شدی دوباره بره اتاق عمل.

من ـ من؟! من کاره ای نبودم. اصلا چه جوری من می تونم باعث بشم شروین یه تصمیمی بگیره؟

احتشام با یه لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

ـ این شروینی که الان این جاست زمین تا آسمون با اونی که روز اول اومد تو این خونه فرق می کنه. من همه این ها رو می بینم.

گیج مونده بودم که منظورش چیه.

خانم احتشام ـ دختر تو برای من یه رحمتی.

این و گفت و رفت سمت اتاقش. منم گیج و مبهوت مونده بودم که چی میگه.

دیگه شروین و کمتر می شد دید. یا بیمارستان بود یا خونه مهام یا اگرم خونه بود تو اتاقش بود و گیتار می زد و می خوند. انقده خوشم می اومد شب ها با صدای سازش بخوابم.

شب اول که اومدم بخوابم قد یک ساعت فقط غلت زدم اما چشمام رو هم نمی اومد. صدای سازش که بلند شد آرامش گرفتم و خوابیدم.

شروین فردا عمل داشت. نگرانش بودم. یعنی الان حالش خوبه؟

تو جام غلت زدم و پتوم و پیچیدم دور خودم. نمی دونم چرا دیگه چرخیدن و تکون خوردن تو تخت بهم حال نمی داد.

یاد ویلا افتادم. یاد این که رو تخت با شروین می خوابیدیم. یاد بغل کردنش برای حفظ جونش. یاد اون شبی که می ترسیدم و چقدر نرم بغلم کرد تا آروم شم. یاد لباس عوض کردنش بی توجه به من. یاد لج کردنمون با آرشام. چقدر شب ها اون جا راحت می خوابیدم. برای خودم عجیب بود که چه جوری منی که شبی هزار دور می چرخیدم انقدر آروم تو بغلش خوابیدم و نفسمم نگرفت. همیشه وقتی یکی بغلم می کرد نفس تنگی می گرفتم؛ اما بغل شروین یه چیز دیگه بود. شروین....

هوی دختره بی تربیت چه شروین شرویني هم می کنه. بابا خجالت بکش. پسره نامحرم اجنبی بغلت کرده، نشستی یادش می کنی و خوشت میاد؟ الان باید از احساس گناه و عذاب وجدان و خجالت بمیری نه اینکه نیشت باز باشه.

دست خودم که نیست خوشم اومد وقتی بغلم کرد یا وقتی بوسیدم.

WWW.IRANMEET.COM

بگیر بکپ نکبت من که می دونم دردت چیه. الان اگه شروین کنارت بود و بغلت می کرد راحت تا ظهر می خوابیدی.

خبیث واسه خودم خندیدم و سرم و تند تند به نشونه بله تکون دادم.

تو حال و هوای شروین و دعوا کردن خودم بودم که با صدای در یه متر پریدم هوا.

وای کی بود این وقت شب؟ به پتو چنگ زدم و پرسیدم:

ـ کیه؟

کسی جواب نداد. پا شدم رفتم در و باز کردم. شروین دست به جیب پشت در بود. در و که باز کردم سرش و آورد بالا و یه جوری نگام کرد و یه جور عجیبی گفت :

ـ میشه بیام تو؟

انقدر مظلوم گفت که دلم کباب شد. مثل یه بچه که شب می ترسه و میره دم اتاق مامانش و میگه مامان شب میشه پیشت بخوابم؟

با یه لبخند مهربون گفتم:

ـ بیا تو.

بعدم دویدم و پریدم رو تخت و نشستم روش. از پرش من هنوز تشک تخت تکون می خورد. چهار زانو نشستم و پتو رو بغل کردم . شروین از حرکت من خنده اش گرفت. اومد و نشست رو تخت. درست رو به روم.

شروین ـ چرا نخوابیدی؟

یه لبخندی زدم و گفتم:

ـ اگه خوابیده بودم که الان به جای ولو شدن رو تخت من باید تو اتاقت تنهایی سیر می کردی.

یه لبخندی زد و گفت:

ـ خوبه که نخوابیدی و بیداری، اما از تو بعیده که بیدار بمونی. ساعت یک نصفه شبه.

با یه لبخند گفتم:

ـ آخه قصه ی شبم و نشنیدم. گوینده اش امشب تنبل بوده هنوز شروع نکرده.

با تعجب گفت:

ـ قصه شب؟

یه اشاره به خودش کرد و گفت:

ـ منظورت منم؟

سرم و بالا و پایین کردم و گفتم:

ـ آره. امشب از سازت خبری نبود.

دستاش و تو هم قلاب کرد و با یه آه گفت:

ـ خوبه ساز من می تونه یکی و آروم کنه و بخوابونه.

WWW.IRANMEET.COM

کلا همه وجودت می تونه ملت و آروم کنه فقط سازت که نیست.

ببند فک و آنید.

شروین ـ فردا عمل دارم.

سرش پایین بود. نگاش کردم.

من ـ استرس داری؟

شروین ـ می ترسم خراب کنم.

انقدر مظلوم این و گفت که دلم غش رفت براش. مثل یه بچه که می ترسید امتحان ریاضیش و گند بزنه. بی اختیار دستم و بردم جلو و گذاشتم رو دستای قلاب شده اش. با یه لبخند که سعی می کردم آرامش دهنده باشه نگاش کردم. انقدر نگاش کردم تا سرش و بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد.

من ـ نتیجه هر چی هم که باشه من مطمئنم تو همه تلاشت و می کنی. من بهت اعتماد دارم.

یه لبخند قشنگ اومد رو لباش. امیدوار بودم که تونسته باشم بهش آرامش بدم همون جور که اون بهم آرامش می داد.

شروین ـ فردا میای بیمارستان؟

بدون فکر گفتم:

ـ اگه تو بخوای حتم.

با یه لبخند گفت:

ـ پس فردا منتظرتم.

فقط نگاش کردم. یه حس غریبی تو چشماش بود که یه حال عجیبی بهم می داد.

آروم دستم و از رو دستاش گرفتم. هنوز تو چشماش غرق بودم. یه لبخند زد و گفت:

ـ میرم قصه ی شب بگم برای دختر کوچولوم که راحت بخوابه.

انقدر بدم می اومد بهم بگن کوچولو.

یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

ـ کوچولو خودتی.

قهقهه اش بلند شد اما سریع خوردش. خونسرد نگاهم کرد. بلند شد و ایستاد. با دست یه اشاره به کل قدش کرد و گفت:

ـ به نظرت این قد و قواره کوچولو میشه؟ اگه این جوریه که حتما یه مشکل شدید چشمی داری.

نگفت بینایی. مثل خودم می گفت مشکل چشمی.

با حرص بالشتم و پرت کردم سمتش و جیغی گفتم:

ـ بچه پررو برو بیرون. نصفه شبی هم من و حرص میده. انگار خوابش نمی گیره بی حرص خوردن من.

بالشت و تو هوا گرفت و پشتش و کرد سمتم و رفت به طرف در.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ اوا بالشت و کجا می بری؟ بدش ببینم.

شروین خیلی ریلکس و خونسرد در و باز کرد و گفت:

ـ این مزد این همه شب گیتار زدنمه. کنسرت مجانی گوش می دی یه چیزی باید جاش ازت بگیرم یا نه.

رفت بیرون و منم با دهن باز نگاهش کردم. پسره پاک دیوونه بود. حالا خوبه بالشت زیاد دارم اما اون یکی و دوست داشتم، خیلی راحت بود.

خنگ خدا بالشتم شد مزد؟ خوب می گفت یه چیز دیگه بهش می دادم.

آره جون خودت. خوب بود مثل این سواستفاده گرا می گفت یه ماچ بده؟

نه که تو هم بدت می اومد ببوسیش.

دوباره خود درگیر شده بودم که صدای گیتارش بلند شد. آروم دراز کشیدم و با چشمای بسته به آهنگش گوش کردم. هر شب دو سه ساعت گیتار می زد و می خوند. همه اشون غمگین بودن و با سوز خونده می شدن. اما این آهنگ.... یه چیز دیگه بود....

برای خواب معصومانه عشق

کمک کن بستری از گل بسازیم

برای کوچ شب هنگام وحشت

کمک کن با تن هم پل بسازیم

کمک کن سایه بونی از ترانه

برای خواب ابریشم بسازیم

کمک کن با کلام عاشقانه

برای زخم شب مرهم بسازیم

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

تو رو می شناسم ای شبگرد عاشق

تو با اسم شب من آشنایی

WWW.IRANMEET.COM

از اندوه تو و چشم تو پیداست

که از ایل و تبار عاشقایی

تو رو می شناسم ای سر در گریبون

غریبگی نکن با هق هق من

تن شکستت و بسپار به دست

نوازش های دست عاشق من

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

بدنبال کدوم حرف و کلامی

سکوتنت گفتن تمام حرف هاست

تو رو از طپش قلبت شناختم

تو قلبت قلب عاشق های دنیاست

تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه

من و به جشن نور و آیینه بردی

چرا از سایه های شب بترسم

تو خورشید و به دست من سپردی

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

WWW.IRANMEET.COM

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

کمک کن جاده های مه گرفته

منِ مسافر و از تو نگیرن

کمک کن تا کبوترهای خسته

روی یخ بستگی شاخه نمیرن

کمک کن از مسافرهای عاشق

سراغ مهربونی رو بگیرم

کمک کن تا برای هم بمونیم

کمک کن تا برای هم بمیریم

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت کنیم تنهایی مون و

میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما

پلی باشه واسه از خود گذشتن

چه آهنگ عجیبی. دلم یه جوری شد. عاشق این آهنگ بودم و انصافا شروین خیلی قشنگ خونده بودش. انگاری با همه وجودش شعر و کلام و ادا می کرد. واقعا به دل می نشست. با لذت به آهنگش و صداش گوش کردم. حتی خوندنشم بهم انرژی می داد. منتظر آهنگ بعدیش شدم اما هر چی صبر کردم هیچ صدای گیتار و آوازی نیومد. انگار واقعا این آهنگ و خونده بود برای خوابیدن من و چقدر قشنگ حس آرامش صداش من و به دنیای خواب برد.

با نگرانی به راهرو بیمارستان نگاه می کردم. قرار بود ساعت ده مامان مهام و عمل کنن. مهام تک فرزند بود. انگاری مامان و باباش خیلی هم و دوست داشتن و باباش از وقتی که فهمیده بود قراره زنش عمل بشه، مدام اضطراب داشت و خلاصه حالش خراب بود. مهامم به زور باباش و تو خونه نگه داشته بود که نیاد با اون حالش پشت در اتاق عمل بست بشینه. می ترسید بیچاره سکته کنه از انتظار و نگرانی.

من از ساعت نه اومده بودم بیمارستان. شروین که زودتر از من رفته بود. تا حالا ندیده بودمش. اومده بودم پشت در اتاق عمل ایستاده بودم و منتظر.

WWW.IRANMEET.COM

مامان مهام و برده بودن که حاضرش کنن برای عمل. منم منتظر بودم که شروین و مهام یکیشون بیاد. تنهایی منتظر و نگران بودن خیلی سخت بود. هم نگران خانم شقاوت بودم هم شروین. خدا کنه استرس نداشته باشه. خدا کنه عمل موفقیت آمیز باشه. خدا کنه دستش نلرزه.

رو صندلی نشسته بودم به انتهای سالن نگاه می کردم. شروین و دیدم که از دور داشت می اومد سمت اتاق. تنها بود. کسی تو سالن نبود. از دور با دیدنش دلم گرم شد. صورتش آروم بود. خدایا شکرت یعنی آرومه.

با یه لبخند از جام بلند شدم و منتظر تا بهم برسه. از دور بهم لبخند زد. اومد جلوم ایستاد و با لبخند تو چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ اومدی....

من ـ پس چی؟ شک داشتی؟ گفتم که میام. استرس ند....

حرفم نصفه موند چون یهو شروین دستاش و انداخت دور کمرم و من و کشید تو بغلش. انقدر شکه شدم که حرف تو دهنم موند. دستام کنار بدنم افتاده بود و با دهن باز و بهت زده تو بغلش بودم. خودش و کشیده بود پایین تا هم قدم بشه؛ چون در حالت عادی کنارش که می ایستادم سرم تا سینه اش می رسید اما الان از روی شونه اش می تونستم پشت سرش و ببینم. اونم سرش و گذاشته بود رو شونه ام.

این چرا یهو همچین کرد؟ تو بهت مونده بودم و قدرت حرکت نداشتم. یه حسی تو تنم راه افتاده بود. هم قشنگ بود و خوب، هم یه جورایی ترسناک بود. معذب شده بودم. آخه این حرکات چی بود؟ اونم تو بیمارستان. الان یکی می دیدمون خیلی بد می شد. سعی کردم خودم و تکون بدم و از تو بغلش بیام بیرون.

من ـ این چه کاریه؟ این جا که کسی نیست. نه آرشام نه آتوسا که ببینن، پس چرا همچین می کنی؟ باید جلوی اونا فیلم بازی کنی نه وقتی تماشاچی نداریم.

اومدم خودم و بکشم عقب که شروین محکم تر بغلم کرد وگفت:

ـ دارم پول کنسرتم و می گیرم.

خودمو هی تکون می دادم که از بغلش بیام بیرون اما نمی شد.

من ـ متقلب چند بار پولش و ازم می گیری؟ همین دیشب یه بالشت جای مزدت گرفتی.

شروین ـ اون مال شب های قبل بود این یکی برای کنسرت ویژه دیشبمه.

همون جور وول می خوردم تا بتونم خودم و بکشم بیرون. راستش یه حس عجیبی داشتم. از این که بغلش بودم خوشم می اومد در صورتی که نباید این احساس و داشته باشم.

زیر لب گفتم:

ـ باج گیر....

آروم دم گوشم گفت:

ـ هیـــــــش.... دو دقیقه آروم باش و تکون نخور. می خوام آروم شم.

بی اختیار متوقف شدم. دیگه تکون نمی خوردم. حرفش یه جورایی.... خیلی قشنگ بود.... فوق العاده....

اومد سر زبونم که بگم: « با من می خوای آروم شی؟ با بغل کردن من؟ »

WWW.IRANMEET.COM

اما حرف تو دهنم موند. فقط آروم یه دستم و بالا آوردم و آروم و نرم مالیدم به کمرش.

من ـ استرس نداری؟

شروین ـ الان دیگه ندارم.

با حرفش یه لبخند اومد رو لبم. چند تا ضربه آروم به پشتش زدم. یه نفس عمیق کشید و نرم خودش و کشید عقب. کامل ازم جدا شد و بعد دستش و خیلی آروم از دور کمرم جدا کرد جوری که دستش کامل به دور کمرم کشیده شد؛ مثل یه نوازش نرم.

یه لبخند قشنگ زد و گفت:

ـ مرسی.

سرم و کج کردم و با یه لبخند نگاش کردم.

من ـ موفق باشی....

تو چشمام یه نگاهی کرد و با همون لبخندش رفت سمت در اتاق عمل. پشت در برگشت و نگام کرد و گفت:

ـ منتظر می مونی؟

من ـ می مونم....

لبخندش عمیق تر شد. چشماشم داشت می خندید. رفت و من چشمم به در بسته اتاق عمل موند.

انقدر استرس داشتم که مدام با دندونم از داخل لپم و می جوییدم و تیکه تیکه پوستش و می کندم. انقدر این کار و کردم که خون اومد. مجبوری یه دستمال فرو کردم تو دهنم. لپم باد کرد.

عمل خیلی طولانی بود. بایدم می بود. خیلی عمل سختی بود. از بس به رژه رفتن مهام نگاه کرده بودم سر گیجه گرفته بودم. مونده بودم این پسر جونی تو پاهاش مونده که راه می ره؟ بابای بدبختش و فرستاده بود خونه که آروم تر باشه اما چه آرومی؟ باباش که دلش طاقت نمی آورد هر پنج دقیقه زنگ می زد می گفت چی شد آوردنش بیرون؟

باباهه فکر کرده دارن آپاندیسش و در میارن. مدام تو دلم دعا می کردم و هی با بندای انگشتم صلواتام و می شمردم. کلی نذر کرده بودم که عمل خوب پیش بره.

اضطراب و نگرانی خفه ام کرده بود. از انتظار کشیدن و دلشوره داشتن متنفر بودم، واسه همینم همیشه سعی می کردم به چیزهای بد فکر نکنم. اخم کرده بودم و با تمرکز صلوات می فرستادم. موبایلم و خاموش کرده بودم و ساعتمم خونه گذاشته بودم. می دونستم که اگه دستم باشه هر سی ثانیه نگاش می کنم و بدتر عصبی می شم. خیلی گذشت که دیدم در اتاق عمل باز شد و یه پرستار اومد بیرون. بعد یکی دیگه.

بلند شدم ایستادم. مهام سریع خودش و رسوند به پرستاره و با دلهره پرسید:

ـ چی شد خانم؟ عمل چه طور بود؟

خانمِ فقط سرش و انداخت پایین و گفت:

ـ دکتر احتشام دارن میان خودشون بهتون میگن.

بعدم راهش و گرفت و رفت. وا این چرا همچین کرد؟ من و مهام مات مونده بودیم. یعنی چی شده بود که شروین باید به ما می گفت و این نمی

WWW.IRANMEET.COM

تونست بگه؟

منتظر چشم به در اتاق عمل دوختیم. چند تا دکتر و پرستار اومدن بیرون. هیچ کدوم جوابمون و ندادن.

این شروین ذلیل شده هم گذاشت آخر از همه اومد بیرون. تا پاش و گذاشت بیرون در من و مهام پریدیم جلوش. یکم ترسید و یه قدم رفت عقب. یه چپ چپ نگاهمون کرد و گفت:

ـ این چه مدلشه؟

مهام با حرص و نگرانی گفت:

ـ شروین جان مادرت حرف بزن ببینم چی شد؟ مامانم حالش خوبه؟ زنده است؟

بیچاره بد بغض کرده بود و نتونست دیگه چیزی بگه. شروینم انگار می خواست بله سر عقد بگه که ناز می کرد. یه نگاه جدی به من و یه نگاهم به مهام کرد. آه چقدر این لحظه از این نگاش بدم می اومد. خب دهن باز کن بنال دیگه جوون مردم پس افتاد.

شروین ـ ما همه تلاشمون و کردیم. خیلی سخت بود اما همه توده رو در آوردیم. عمل خوب بود و حال مادرت خوبه ولی باید صبر کنید تا بهوش بیاد تا بتونیم نتیجه نهایی و اعلام کنیم.

مهام پرید و شروین و با ذوق بغل کرد و اون هیکل و یه دور دور خودش چرخوند.

منم مثل منگلا با دهن باز داشتم این صحنه رو نگاه می کردم. یه لحظه ننه مهام یادم رفت. داشتم فکر می کردم این مهام چه جوری این هیکل و بلند کرد و چرخوند. مهام با ذوق شروین و پایین گذاشت و ۶ -۷ تا ماچ آبدار ازش کرد و مدام هی می گفت:

ـ دمت گرم شروین، ماهی، مدیونتم. جبران می کنم، جبران می کنم.

از مهام این مدلی دمت ممت گفتنا بعید بود. پیداست تو حال خودش نیست. با یه لبخند عریض گفت:

ـ من برم زنگ بزنم خونه که بابا رو از نگرانی دربیارم. سکته نکرده باشه خیلیه.

این و گفت و دوید سمت راهرو.

من همون جور با چشم رفتن مهام و دنبال می کردم و گفتم:

ـ وا مگه می خواد بره از تلفن سکه ای زنگ بزنه؟ موبایلش که همراهشه از همین جا زنگ می زد دیگه.

شروین اومد جلوم ایستاد و دیدم و کور کرد. سرم و بلند کردم ببینم چرا جلوی من وایساده. چشمم به صورتش افتاد دیدم یه لبخند رو لبشه.

شروین ـ موندی....

شونه ام و بالا انداختم و گفتم:

ـ مگه قرار نبود بمونم؟ گفتم که می مونم.

شروین یه لبخند قشنگ بهم زد و یه نگاه قشنگ تر بهم انداخت.

یه لحظه برق از سرم پرید. این پسره این نگاهش و کجا نگه داشته بود که من تا حالا ندیده بودم؟ انقدر مدل نگاه کردنش قشنگ بود که من مثل مجسمه خشک شده بودم و میخ چشماش زل زده بودم بهش. هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم. فقط دوست داشتم همون جا بایستم و بهش نگاه کنم. اونقدر غرق نگاهش شده بودم که نفهمیدم دستش و آورده و گذاشته رو گونه ام. فقط وقتی اخمش رفت تو هم به خودم اومدم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ صورتت چرا این جوریه؟

هنوز گیج نگاهش بودم. بی تفاوت گفتم:

ـ چه جوریه؟

شروین دستش و نرم رو گونه ام کشید و گفت:

ـ چرا صورتت باد کرده؟

تازه یاد دستمالی افتادم که چپوندم تو دهنم. سریع یه دستمال از جیبم در آوردم و گرفتم جلو دهنم و دستمال تو دهنم و تف کردم توش.

شروین فقط با اخم به کارهای من نگاه می کرد. دستمال تو دهنم خونی بود. شروین که چشمش به خون ها افتاد اخمش بیشتر شد و گفت:

ـ دهنت خون اومده؟

یکم هول شدم. چی بگم؟ بگم مثل چی گونه ام و جویدم؟ خواستم ساکت باشم که اخمش دهنم و باز کرد.

یه لبخند دندون نما بهش زدم و چشمام و ریز کردم و سعی کردم مهربون ترین قیافه ام و نشونش بدم. شروین فقط گیج به کارهای من نگاه می کرد.

من ـ استرس داشتم گونه ام و از تو جویدم خون اومد.

چشمای شروین گشاد شد. سریع بهم نزدیک تر شد و با دست دهنم و باز کرد و گوشه لبم و گرفت و به حلقم و گونه ام از تو دهن نگاه کرد.

اونقدر گیج شده بودم از کارش، که مبهوت نمی تونستم عکس العمل نشون بدم. با یه دستم دستش و گرفتم که دهنم و ول کنه، اما مگه ول می کرد؟ با همون دهن باز گفتم:

ـ ول کن دهنم و کندیش. من لازمش دارم.

حالا تصور کن با دهن باز، یه زبون تو هوا تکون بخوره و یه چیزایی بلغور کنه. از طرفی هم هی من تکون می خوردم و ناراحت که همین یک کارم مونده بود که این شروین تا زبون کوچیکه ام و ببینه. تکون خوردن سر من و حرکت سر شروین که کج و کوله می کرد تا ببینه چه بلایی سر لپم آوردم یه جوری بود که یکی اگه رد می شد فکر می کرد ما داریم ماچ کاری می کنیم با هم. این خنگ هم مگه می فهمید که این جا بیمارستانه و براش بد میشه ول نمی کرد دهنم و.

یهو شروین پقی زد زیر خنده و آروم دهنم و ول کرد.

شروین ـ چرا همچین کردی با خودت دختر؟

دستم رو گونه ام بود و ماساژش می دادم. تو همون حالت گفتم:

ـ خب نگران بودم.

شروین پوفی کرد و گفت:

ـ چون نگران بودی باید خودت و ناقص می کردی؟

یه چشم غره بهش رفتم و لبام و جمع کردم و دلخور گفتم:

ـ معیوب خودتی.

WWW.IRANMEET.COM

یه لبخند خبیث زد و گفت:

ـ من کی گفتم معیوبی؟ خودت حرف تو دهن من می ذاری.

من ـ چیـــــش برو کنار بابا بذار رد شم.

با دست زدمش کنار که برم.

شروین ـ کجا می ری؟

بدون این که برگردم گفتم:

ـ می رم خونه آقای دکتر. باید به طراوت جون خبر خوش و بدم.

تو همون حالت دستم و بلند کردم و یه بای بای کردم.

من ـ خونه می بینمت دکتر قطبی.

کلمه آخرم باعث شد چشماش گرد بشه، اما من دیگه صبر نکردم ببینم چی کار می کنه.

با ذوق رفتم تو خونه. انقده هیجان داشتم که از همون دم در خانم و صدا کردم.

من ـ طراوت جون.... طراوت جون....

تنهایی کل عمارت و رو سرم انداخته بودم. انقدر بلند سر و صدا کردم که یهو مهری خانم و چند تا از خدمتکارها از آشپزخونه و همزمان با اونا طراوت جون و پشت سرشم مهیار و ملیسا و ماکان و آتوسا و آرشام و فرناز از تو سالن اومدن بیرون.

با دیدن نوه های احتشام یه لحظه خشکم زد. اینا کی برگشته بودن؟

خانم احتشام ـ آنید چی شده؟ عمل چی شد؟ شروین کجاست؟ خانم شقاوت چه طور شد؟

از بهت در اومدم. دوباره نیشم باز شد. با ذوق رفتم و طراوت جون و بغل کردم و دو سه تا ماچش کردم.

من ـ تموم شد. عمل تموم شد. شروین کارش حرف نداره. خانم شقاوتم حالش خوبه. یعنی باید به هوش بیاد تا نتیجه نهایی معلوم بشه ولی تومور و کلش و در آوردن.

خانم احتشام یه نفس راحت کشید و سرش و بالا گرفت و گفت:

ـ خدایا شکرت. کلی نذر کردم تا عمل موفقیت آمیز باشه.

ملیسا و مهیار و فرناز با هم گفتن:

ـ ایول شروین....

ماکان با یه لبخند گفت:

ـ پس بالاخره دست به تیغ شد.

آتوسا با عشوه گفت :

ـ باید جشن بگیریم.

شادی و رضایت و تو صورت همه می شد دید. چه خانواده ای بودن. چقدر نگران همدیگه بودن. حتی آتوسا. شاید با من که غریبه بودم بد بود،

WWW.IRANMEET.COM

اما هوای خانواده اش و داشت. نه فقط شروین که ازش خوشش می اومد. تو این مدت دیده بودم هوای ماکان و مهیارم داره. شاید اونقدرا که وانمود می کنه دختر بدی نباشه. هر چی هم خوب باشه زیادی کنه و آویزون شروینه. خوش ندارم ببینم چسبیده به شروین.

اوه چه غیرتی هم می شم واسه شروین.

با خنده و شادی رفتیم تو سالن.

ساعت ده بود. مهیار زنگ زد به شروین و اونم گفت که نزدیکای خونه است. کلی سفارش داده بودم به مهری خانم . کیک و چند جور غذا و کلی دسر و مخلفات. یه سری شون و درست کرده بودن یه سری شونم از بیرون گرفته بودن. می خواستم شروین امشب و شروع دوباره اش و یادش بمونه.

تا صدای ماشین و از تو باغ شنیدیم همه حاضر و آماده منتظرش موندیم. تا شروین پاش و گذاشت تو سالن یهو کلی ترقه و سوت و از این چیزا که می ترکه و کلی کاغذهای رنگی می ریزه رو سر ملت و کلی کاغذای براق ریختیم رو سرش و خلاصه شروین نگو یه گوله براق و رنگی بگو. حسابی کپ کرده بود. بیچاره انتظار این کار و ازمون نداشت؛ مخصوصا که انتظار دیدن بچه ها رو هم نداشت. مات مونده بود و با یه لبخند غافلگیر شده نگاهمون می کرد. اول طراوت جون رفت جلو و شروین و بغل کرد و بوسیدش.

طفلی طراوت جون تو چشماش اشک جمع شده بود. شروین یکم طراوت جون و تو بغلش نگه داشت تا آروم بشه.

بعد از طراوت جون یکی یکی نوه های احتشام از ماکان و مهیار و آرشام تا دخترا رفتن جلو و بغلش کردن و بهش تبریک گفتن. با لبخند داشتم به ابراز احساساتشون نگاه می کردم که چشمام قفل شد تو چشم های شروین که داشت مهیار و بغل می کرد. چشمش به من بود و با یه لبخند نگاهم می کرد. بعد مهیار فرناز اومد و بغلش کرد. در تمام مدت شروین به من نگاه می کرد.

برام عجیب بود. وا این چرا همچین نگاه می کنه؟ چیه این همه آدم و بغل کردی کمته منم می خوای؟ بچه پررو. جدیدا داشت هیز می شد. باید مراقبش می بودم. از آرشام خطرناک تر می زنه.

یه پشت چشم بهش نازک کردم که لبخندش و بیشتر کرد.

این چه جدیدا خوش خنده شده بود. پس اون شروین قطبی یخ کجاست؟

بعد یه استقبال گرم، همه رفتن سمت سالن و جای همیشگی مون . منم با لبخند رفتن همه رو نگاه می کردم. شروین آخرین نفر بود که از کنارم رد شد. من ایستاده بودم که برم تو آشپزخونه که بگم شربت و بیارن که با کیک بخوریم.

شروین اومد از کنارم رد شد و آروم گفت:

ـ یادت باشه نیومدیا....

من با چشمای گرد و فک زمین خورده مونده بودم متعجب. این پسره کی این مدلی زبون وا کرده بود؟ یعنی واقعا منظورش این بود که من بیام بغلش کنم؟ شایدم باید این کار و می کردم. ناسلامتی دوست دخترش بودم. حتما این کار عادی بود. آه من چرا یادم رفت فیلم بازی کنم؟ پس بگو چرا نیش آرشام و آتوسا تا بنا گوش باز بود. من سوتی داده بودم حسابی.

سوتی دادم که دادم مگه دفعه اولمه؟ اصلا جلوی طراوت جون من روم می شه فیلم درآرم؟

شونه ام و انداختم بالا و بی تفاوت رفتم تو آشپزخونه. دستور و دادم و برگشتم تو سالن. به جمع نزدیک شدم. طراوت جون رو مبل همیشگیش

WWW.IRANMEET.COM

نشسته بود و شروینم رو یه مبل سه نفره. کنارشم یه طرف آتوسا تو حلقش نشسته بود یه طرفشم ماکان بود.

دختره تف باز زالو شد به شروین. شیطونِ میگه برو گیساش و بکش. فکر می کنه ندیدم موقع بغل کردنش چه جوری چسبید به شروین و دستش و گذاشت رو سینه اش . بغلت و که کردی، دیگه دست زدن و ناز و نوازش کردنت چی بود؟ دختره گیس بریده چشم سفید.

داشتم تو دلم به آتوسا بد و بیراه می گفتم و همون جورم با چشم دنبال یه صندلی می گشتم که بشینم که صدای خانم احتشام متوقفم کرد.

احتشام ـ آنید دخترم چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین کنار شروین.

من و می بینی قفل کردم. موندم چی کار کنم. فقط گنگ به طراوت جون نگاه کردم که دیدم یه چشمک کوچولو بهم زد. از زور تعجب ابروهام ناخوآگاه رفتن بالا؛ اما خوب طراوت جون اجازه رو صادر کرده بود تعلل جایز نبود. خیلی ریلکس یه لبخند ملیح زدم و رفتم سمت شروین که یا یه لبخند که به زور داشت کنترلش می کرد که در همون حد لبخند بمونه و قهقهه نشه نگاهم می کرد. صاف رفتم سمت راست شروین همون سمتی که آتوسا نشسته بود.

حالا این دخترِ همچین دست انداخته بود دور بازوی شروین و چسبیده بود بهش که مگسم از بینشون رد نمی شد. منم همون جور شیرین رفتم جلو و خیلی عادی با دستم این دو تا رو زدم کنار. البته دختره ی آویزون دست شروین و ول نمی کرد. دیگه آخرش مجبور شدم یه جورایی هلش بدم و پرتش کنم اون سمت تا جدا شه. این که شوت شد یه طرف، منم ریلکس نشستم بینشون. با باسنمم مدام می زدم به آتوسا که خودش و بکشه اون سمت تر که جام باز تر بشه. تو جام یکم خودم و تکون دادم تا از راحتیش مطمئن بشم. در تمام مدت صورتم خیلی جدی بود و فقط اون لبخند ملیح رو لبم بود. جام که خوب شد سرم و بلند کردم که چشمم خورد به صورت های کبود شده بچه ها. ابروهام رفت بالا که یعنی شما دیگه چه مرگتونه، که یهو با قهقهه طراوت جون بقیه هم پقی زدن زیر خنده.

طراوت جون میون خنده اش گفت:

ـ این آنیدم سر شروین غیرت داره، خوب دوست پسرشه.

نـــــــــه....

با دهن باز یه نگاه به طراوت جون و یه نگاه به شروین کردم که شروین آروم زیر گوشم گفت:

ـ نترس بابا مامان طراوت از خودمونه. من همون روز اول همه چیز و بهش گفتم.

این پسره هم بدتر ننه بزرگ ذلیل بودا. اما حال می کردم با طراوت جون، خیلی روشن و پایه بود.

این وسط فقط آتوسا و آرشام داشتن می مردن از حرص و تو دل منم عروسی بود از چزوندن این خواهر و برادر.

مهیار رفت و با یه بطری شامپاین برگشت و گفت: « به سلامتی شروین و شروع دوباره اش » و همچین این چوب پنبه ی این شامپاین رو فرستاد هوا که من فقط دو ساعت تو آسمون دنبالش می گشتم، آخرم نفهمیدم کجا رفت.

همه یکی یه گیلاس دستشون گرفته بودن و می خوردن. منم فقط مثل منگلا نگاشون می کردم. مهیار یه تعارف بهم زد که من گفتم:

ـ ممنون نمی خورم.

حالا برام مهمم نبود بخورم نخورما، اما در هر حال آب پرتغال و ترجیح می دادم به اینی که اینا می خوردن. به نظرم این گیلاسا فقط واسه ژست گرفتن قشنگ بود. دوست داشتم برم دوربین و بیارم گیلاس به دست عکس بگیرم. چه مدلایی می شه واسه عکس.

WWW.IRANMEET.COM

البته به جز شامپاین کلی شیشه میشه ی دیگه هم بود. کلا خانم احتشام یه بار کوچیک داشت تو سالن که من هیچ وقت ندیدم کسی ازش استفاده کنه. بیشتر به نظرم واسه قشنگی بوده؛ حالا این نوه های احتشام داشتن دخلش و درمی آوردن.

یه یک ساعتی به جشن و خوش و بش و آهنگ و بزن و برقص گذشت. من که خوابم گرفته بود. بیچاره شروین که ده ساعت واسه عمل سر پا بود و شب قبلشم کم خوابی داشت. مطمئنا الان هلاک بود اما به روی خودش نمی آورد.

خانم احتشام اشاره کرد که برم بگم میز شام و بچینن که شروین بیچاره بتونه زودتر بره یکم استراحت کنه.

از جام بلند شدم. هر کی سرش به کار خودش بود. یا رو مبل نشسته بودن و گیلاس می نداختن بالا، یا می رقصیدن، یا با آهنگ می خوندن. شروینم وسط داشت با ملیسا می رقصید.

خوب ملیسا اشکال نداره فقط آتوسا مورد داره نباید باهاش برقصه.

رفتم تو آشپزخونه و به مهری خانم گفتم و برگشتم. نرسیده به در سالن بودم که آرشام اومد بیرون.

نگاش کردم یه مشکلی داشت. درست راه می رفت اما شل بود. چشماشم قرمز بود. دست هاش تو جیبش بود. من و که دید یه لبخند گشاد تحویلم داد. بی توجه بهش و لبخندش اومدم از کنارش رد شم برم تو سالن که صدام کرد. توجه نکردم. یهو دستم و کشید و پرتم کرد سمت مخالف سالن.

وای خدا این چه مرگشه؟ چرا همچین می کنه؟

آرشام ـ می دونی خوشم نمیاد بی توجهی ببینم بازم بهم کم محلی می کنی؟

همچین عصبی و با یه اخم غلیظ این و گفت که چشم هام گرد شد. انگار زنی نامزدی چیزیش بودم. تا جایی که یادم میاد آرشام همیشه خوش اخلاق بود و با لبخند کارهاش و انجام می داد. یکی هم می خواست خر کنه با لبخند خر می کرد. تا حالا این جوری عصبانی ندیده بودمش.

با اخم گفتم:

ـ دلیلی نداره بهت توجه کنم. انتظار بیخود داری.

قدم به قدم بهم نزدیک شد. من وسط سالن ورودی ایستاده بودم و تکون نمی خوردم. خوشم نمی اومد هی اون یه قدم ور داره من یه قدم برم عقب. معنی نداشت. بذار بیاد جلو ببینم دردش چیه.

آرشام اومد جلوم. انقدر عصبانی بود که هیچی حالیش نبود. جلوم ایستاد. چفت دستاش و بالا آورد و کوبوند رو سینه ام که با ضربه اش شیش قدم رفتم عقب تر. یعنی تعادلم و از دست دادم و مجبوری پرت شدم عقب. با لحن بد و عصبی گفت:

ـ که خوشت نمیاد آره؟

دوباره اومد جلوم و با جفت دستاش هلم داد عقب.

آرشام ـ دلیلی نداره آره؟

بازم پرت شدم چند قدم عقب تر. ای خدا این چرا وحشی بازی درمی آورد؟ الهی جفت دستات از آرنج بشکنه. دردم اومد الاغ. زبونمم قفل شده بود و صدام در نمی اومد. اونقدر از کاراش شوکه شده بودم که نمی دونستم چی کار کنم. یه ضربه دیگه.... پرت شدم عقب و محکم خوردم به دیوار.

WWW.IRANMEET.COM

آرشام ـ چه جوریاست؟ خوشت میاد شروین و تحویل بگیری، بغلش کنی، ببوسیش، براش غیرتی بشی....

یهو دادی زد که تو صدای آهنگ تو سالن گم شد اما گوش من و کر کرد.

ـ کارهایی که برای من هیچ کدومش و نکردی. حتی نذاشتی دستت و بگیرم . یه بار نشد از یه دختری تعریف کنم و تو عکی العمل نشون بدی. حتی شده یه چشم غره کوچولو. آرزو به دلم موند یه بار بهم بگی دلت برام تنگ شده. یه بار بگی خوشحالم دیدمت. شیش ماه دنبالت بودم، من و ندیدی. هفت ماه التماست کردم نشنیدی. به عشق تو، تو اوج مریضیم از بیمارستان با چه مکافاتی فرار کردم که یه نظر تو رو ببینم، دریغ از یه گوشه چشم. باید حتما به پات می افتادم تا من و می دیدی؟ باید جلوت زانو می زدم تا دردم و بفهمی؟ اون روز که رسوندیم بیمارستان مرگ و جلوی چشم هام دیدم اما خوشحال بودم چون تو کنارم بودی. چون تو چشمای تو نگاه می کردم. چون بالاخره من و دیده بودی. وقتی بعدش بهم اجازه دادی که مثل یه راننده در خدمتت باشم دنیا رو بهم دادن. رو ابرا سیر می کردم. برام عجیب بود که چرا از تو خوشم اومده. خیلی معمولی بودی. زیبایی فوق العاده ای نداشتی. قیافه ات بیشتر آروم بود اما مهربون. برخلاف قیافه آرومت شیطون بودی. از دیوار راست بالا می رفتی و به احدی محل نمی دادی. وقتی این کارات و می دیدم، وقتی می دیدم که فقط همه رو دست می ندازی و مسخره می کنی بدون اینکه به هیچ کدوم پا بدی، مشتاق تر می شدم. من تو رو می خواستم. باید مال من میشدی. من کم دوست دختر نداشتم. یکی از یکی خوشگل تر. به هر کس پیشنهاد می دادم بی برو برگرد قبول می کرد. تو مدرسه اتون، تو کلاستون با هر کی دوست می شدم یه جورایی از زیر زبونشون در مورد تو می پرسیدم. اون قدر این کار و کرده بودم که تو رو از خودتم بهتر می شناختم. می دونستم به مرد جماعت نگاه نمی کنی. می دونستم شیطونی. می دونستم چه جوری فکر می کنی. که به دست آوردنت از رسیدن به قله قافم سخت تره. برای همینم می اومدم دنبالت. بی حرف، بدون نشون دادن خودم. می دونستم کنجکاوی.

یه خنده ای کرد.

ـ هر کسی که در موردت حرف می زد اولین چیزی که می گفت این بود که شیطون و فضولی. منم از همون استفاده کردم. می دونستم اگه هر روز دنبالت بیام بالاخره حس کنجکاویت بهت غلبه می کنه. فکر می کردم روز دوم بهم توجه کنی اما دریغ.

یه قدم اومد جلو:

ـ تو من و ندیدی، توجه نکردی. نه روز دوم، نه هفته دوم و نه ماه دوم. دیدنت و دنبالت اومدن با ماشین برام شده بود عادت. از نفس کشیدن برام واجب تر شده بود. اون روز که هوا یهو بارونی شد و با پا رفتی تو گودال دیگه طاقت نیاوردم. شیشه رو دادم پایین و بهت گفتم « افتخار می دید برسونمتون؟ » چشمای متعجبت و دیدم. بهت و حس کنجکاوی و دیدم. وقتی اومدی سوار بشی مطمئن بودم که فقط برای کنجکاویته و درست حدس زدم. وقتی بی مقدمه گفتی عینکت و بردار می خواستم قهقه بزنم و بی اختیار این دختر تخ سو فضولی که جلوم بود و بغل کنم. خیلی خودم و کنترل کردم. وقتی باهام دوست شدی انقدر ذوق داشتم که شب ها به زور خوابم می برد. مدام چشمم به ساعت بود که زود صبح بشه بیام دنبالت. می اومدی، می نشستی، می گفتی، می خندیدی، دستم می نداختی همه اش برام شیرین بود اما....

یه قدم اومد جلو:

ـ اما من و نمی دیدی. لبخندم و، محبتم و، عشقم و نمی دیدی. برات یه دوست بودم. مثل هم کلاسی هات، مثل همونایی که هر روز باهاشون از مدرسه تا خونه می رفتی. من و به چشم یه مرد نمی دیدی. یه دوست بودم خیلی عادی.

WWW.IRANMEET.COM

یه قدم دیگه اومد جلو. رو به روم به فاصله یه قدم ایستاد:

ـ هر چی تو کمتر من و می دیدی من بیشتر می خواستمت. کم محلی هات و می دیدم و نادیده گرفتنات و می دیدم و برای ارضا حس خودم، برای دیده شدن و مورد توجه قرار گرفتن می رفتم با بقیه دوست می شدم. کمبودایی که از طرف تو داشتم و با بقیه جبران می کردم. گذشت تا روزی که کار بابام تموم شد و باید بر می گشتیم آمریکا. نمی خواستم، نمی خواستم برم. می خواستم بمونم. می خواستم با تو باشم حتی اگه شده یه دوست. اما نشد. نتونستم. نه بابا راضی می شد بمونم نه تو یه کوچولو بهم توجه می کردی. روز آخر یادته؟ یادته هر دختری و که می دیدم ازش تعریف می کردم به امید این که تو یکم غیرتی بشی؟ مثل همون کاری که با آتوسا کردی. اما دریغ از یه کوچولو عکس العمل. بدتر تو هم باهام همراهی می کردی و از دختره تعریف می کردی. گاهی هم مسخره اش می کردی. اون روز فهمیدم که من برای تو هیچی نیستم. اون همه محبت و ابراز احساساتم برای تو هیچی نبود . نخواستی....

با یه قدم فاصله رو کم کرد:

ـ ندیدی....

چسبید به من و منم چسبیدم به دیوار....

ـ نابودم کردی....

سرش و آورد جلو. درست جلوی صورتم....

ـ سوختم....

به چشم هام نگاه کرد:

ـ در حسرت یه نگاهت.... تشنه موندم....

به لب هام خیره شد....

ـ در حسرتِ یه بوسه....

صورتش خیلی بهم نزدیک بود. نفس هاش به صورتم می خورد. نفس هاش گرم بود اما من.... من سردِ سرد بودم، یه تیکه یخ....

گیج حرفاش بودم. نمی تونستم باور کنم. یعنی آرشام من و دوست داشت؟ یه دوست داشتن واقعی؟ از این که فهمیدم دوستم داره تنم گرم شد. یه حس خوبی بهم دست داد. یه لبخند اومد گوشه لبم.

آرشام تو سکوت تو فاصله خیلی کمی حرکاتم و جز به جز زیر نظر داشت. لبخندم و که دید لبخند اومد رو لب هاش. صورتش نزدیک تر شد بهم.

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ آرشام....

با یه لبخند عظیم با ذوق گفت:

ـ جانم....

نگاهم تو نگاهش بود. لب هام از هم باز شد و آروم گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو من و دوست نداشتی و نداری، تو من و می خوای چون تنها کسی بودم که بهت توجه نکردم. تنها کسی بودم که در برابر جذبه و پول و ماشینت بی توجه بودم. تو من و می خوای چون جزو کلکسیون دوست دخترات نبودم. تو من و دوست نداری. دوست داشتن خیلی قشنگ تر از چیزیه که تو تعریفش کردی. محبت و عشق این نیست که تا بی توجهی و کم محلی دیدی بری با یکی دیگه جبرانش کنی. این هوسه؛ گناهه؛ خیانته.

با دست هولش دادم کنار. با چشم های متعجب بهم خیره شده بود. یه پوزخند بهش زدم و گفتم:

ـ بی خودی با وجود کثیفت عشق و به لجن نکش. دوست داشتن و توجه به این معنی نیست که بپری بغل طرف و چلپ و چلپ ماچش کنی و هی بوس و لب و بری تو آغوشش و ناز و عشوه بیای. خیلی مقدس تر از فکرای ناپاک توئه....

با نفرت نگاهش کردم. از کنارش رد شدم. یهو دستم کشیده شد و محکم کوبیده شدم به دیوار. آرشام چسبید بهم و من و به دیوار منگنه کرد. سعی کردم با دست هام هلش بدم کنار. دست هام و گرفت و آورد دو طرف شونه هام و قفل کرد به دیوار. انقدر محکم فشارم می داد هم من و به دیوار و هم مچ دستم و با دست هاش، که نفسم بند اومده بود. خواستم جیغ و داد کنم و کولی بازی در بیارم اما مگه فایده ای هم داشت؟ صدای آهنگ اون قدر بلند بود که حتم داشتم کسی صدای داد و فریاد من و نمی شنوه.

آرشام با اخم تو چشم هام نگاه کرد. با لحن بدی گفت:

ـ که مثل قاطر جفتک می ندازی. خواستم با زبون خوش راضیت کنم. هر چی تو دلم بود و بهت گفتم اما تو.... تو مسخره ام کردی. که دوست داشتن من هوسه آره؟ یک هوسی نشونت بدم که معنی واقعیش و حس کنی.

نه دیگه هر چی خانمی کرده بودم و آبرو داری کردم کافی بود. دیگه نمی شد خفه خون گرفت. مرتیکه آشغال بو گندو....

خدایی دهنش بوی بدی می داد با اون همه مایعات الکلی که ریخته بود تو حلقش. همچین خیز برداشته بود واسه لب های بدبخت من که مطمئن بودم که اگه بهشون برسه کارم ساخته است و دیگه این لب ها برای من لب بشو نیست.

برای نجات لب و لوچمم که شده دهنم و تا جای ممکنه باز کردم و همچین صدایی از گلوم به صورت جیغ کشیدم که بدتر از آژیر خطر تو زمان جنگ بود. آرشام که اصلا انتظار یه همچین جیغی رو از دختر متینی مثل من سراغ نداشت، یه لحظه هنگ کرد و قفط مات به من نگاه کرد. منم سوء استفاده گر وسط گیج شدن اون دو سه بار دیگه هم آژیر خطرم و کشیدم.

آرشام به خودش اومد و با یه اخم غلیظ اومد سمت لب هام اما من صورتم و کج کردم و اونم کنف شد. لب هاش رفت رو گونه ام جای لب هام، هر چند اونم چندش بود. عوقم گرفته بود.

خدایا غلط کردم. به جون خودم فهمیدم هر بوسه ای فاز نمی ده. این یکی که جای فاز تهوع میده. خدایا خودت یه جوری نجاتم بده. شروین جونم جیگر کجایی که آنیدت خفه شد.

آرشام با حرص یه دستش و گرفت به صورتم و همچین فشار داد که لپام جمع شد و لبم قلپ زد بیرون. چه لب هامم واسه خودش غنچه کرده بود بی شخصیت الاغ.

یه لبخند خوشحال زد که دوست داشتم تف کنم تو صورتش. هر چی هم تقلا می کردم نمی تونستم یه سانتم تکون بخورم. مثل خرس زورش زیاد بود میمون.

WWW.IRANMEET.COM

با همون لبخند خوشحال اومد سمت لب های غنچه شده ی من. منم کماکان زور می زدم و با اون لب ها سرو صدا می کردم.

دیگه چشم هام و بستم و گفتم بمیری آنید که لبات و آک نگه داشتی برای ارازل و اوباش احتشام. حالا خوبه قبلش یه احتشام خوب و با فرهنگ افتتاحش کرد.

بغضم گرفته بود و دیگه کاری ازم بر نمی اومد. نمی خواستم آرشام ببوستم، اما چی کار می کردم؟ مثل موش تو چنگش گیر افتاده بودم. حس می کردم که آرشام بهم نزدیک شده. گرمای نفسش تو حلقم بود. یهو دستاش از دور دستم جدا شد و تنش از رو تنم کنده شد و منم از دیوار جدا شدم و درجا چشمام و باز کردم.

شروین کتف آرشام و گرفت و کشیدش سمت خودش و از من جداش کرد و تا آرشام برگشت سمت شروین یه مشتی از ناکجا اومد و خورد تو فک آرشام که آرشام و نقش زمین کرد. شاید همه این گیر افتادنا و تقلا کردنا و جیغ کشیدنای من دو دقیقه هم نشده باشه، اما مشت خوردن آرشام کمتر از دو ثانیه طول کشید.

یه ذوقی کردم که آرشام مشت خورد که نگو. هیجانم بیشتر از این بود که فرشته ام نجاتم داده بود. قربونش برم چه مشتی هم زده بود بهش. ظاهرا با آژیرای من همه اومده بودن بیرون از سالن که ببینن آژیر از کی بوده.

شروین با اخم و صورت عصبی و یه قیافه ترسناک رو به آرشامی که رو زمین پهن بود یه داد مهیب کشید و گفت:

ـ به چه حقی به آنید دست می زنی؟ کی بهت اجازه داد بهش نزدیک بشی؟

اون قدر شروین ترسناک شده بود که منم داشتم سکته می کردم، چه برسه به بقیه.

آرشام خودش و کشید بالا و به دست هاش تکیه داد و یه زانوشم خم کرد بالا. هنوز رو زمین بود منتها نشسته. با یه دست خون گوشه لبش و پاک کرد.

با اخم رو به شروین گفت:

ـ تو خر کی باشی؟ تو چرا جوش می زنی؟

بچه پررو شیطونِ میگه برم جفت پا تو شکمش ها....

شروین با اخم غلیظ یه دادی کشید و گفت:

ـ من چی کی باشم؟ می کشمت آشغال.... ناسلامتی آنید دوست دختر منه بعد تو می خوای بهش دست درازی کنی؟

آرشام یه پوزخندی زد و گفت:

ـ هه همچین میگه دوست دخترمه.... دوست دخترته که باشه، زنت که نیست این جوری جوش میاری.

با دهن باز و فکی افتاده داشتم به این همه پررویی و بی شخصیتی آرشام نگاه می کردم. یه نگاه پر نفرت.

شروین اومد سمتش که یکی دیگه بزنتش که ماکان از پشت کمرش و گرفت که نتونه جلوتر بره. خداییش خیلی از شروین تو اون حالش ترسیده بودم. خودم و به دیوار چسبونده بودم. صدا از هیچکس در نمی اومد.

شروین ـ یعنی حتما باید آنید زن من باشه که تو شعورت برسه که غلط اضافه نکنی؟ باشه من همین جا جلوی همه با اجازه مامان طراوت بلند می گم که من و آنید با هم نامزد کردیم. دیگه حرفی هست؟ موافقی آنید؟

WWW.IRANMEET.COM

برگشت و اخمو و منتظر به من نگاه کرد. انقدر هنگ کرده بودم و از حرفش تو شوک بودم که هیچ کلمه ای از دهنم در نمی اومد.

شروین با دو قدم اومد کنارم و دستم و گرفت و یه فشار کوچیک داد و تو چشم هام نگاه کرد. اخماش از هم باز شد و منتظر آروم تر پرسید:

ـ موافقی آنید؟

با فشارش به خودم اومدم تو چشماش نگاه کردم. یه جورایی حس می کردم که با چشماش ازم می خواد که حرفش و تایید کنم. فشار دستشم این و تاکید می کرد.

فقط تونستم با سر بگم: « آره. »

همه بی حرف با دهن باز و متعجب بهمون نگاه می کردن. شروین با موافقت من یه لبخند قشنگ زد.

ای که بگم خدا آرشام و چی کار کنه. ای شروین دمت گرم با این معرفتت.

آرشام تو همون حالت نشسته یه پوزخندی زد و سرش و چرخوند و یهو عصبی بلند شد و اومد جلوی ما ایستاد. ناخودآگاه خودم و کشیدم پشت شروین.

آرشام با اخم گفت:

ـ فکر کردی زندگی همش بازیه؟ ماها رو مسخره کردی؟ فکر کردی فیلم سینماییه؟ دوست دخترمه، نامزدمه، زنمه فردا هم میای می گی بچه امونم تو راهه.

شروین با اخم و جدی گفت:

ـ مشکلش کجاست؟

آرشام با داد گفت:

ـ اینها همش بازیه. نامزدی این جا که همین جوری نیست.

خانم احتشام ـ چرا این جوری نیست؟ اصل خودشونن که موافقت کردن. میمونه اجازه خانواده آنید که اونم من می گیرم.

همه برگشتیم و به طراوت جون که از در سالن بیرون اومده بود و به طرف من و شروین و آرشام می اومد نگاه کردیم. مثل اینکه تازه اومده بود بیرون، چون اصلا ندیده بودمش.

وای خدا من و بکش که کشکی کشکی همه چی داره واقعی میشه.

فکر کنم این آرشام یکم دیگه گیر بده شروین از سر مرام و معرفت بخواد راستکی عقدم کنه و بازم برای محکم کاری که حتما آرشام بیخیال بشه یه بچه ام بندازه تو دامنم. این طراوت جون چقدر جدی پایه است. من یکی که کف بر شدم.

طراوت جون اومد و کنار ماها ایستاد و به تک تکمون نگاه کرد.

خانم احتشام رو به من و شروین گفت:

ـ می خواید نامزد کنید؟

قبل از اینکه حتی دهن من باز بشه شروین سریع گفت:

ـ بله مامان طراوت.

WWW.IRANMEET.COM

خانم احتشام یه لبخند ریز زد و یه نگاه جدی به آرشام و گفت:

ـ خب این دوتا که راضین. مشکل تو چیه؟

آرشام نگاه کلافه اش و به ماها دوخت و هیچی نگفت.

هان بگو دیگه بگو.... بگو دردت چیه که دو سه نفر و مجبور به هنرپیشگی کردی؟ بگو دیگه چرا لال شدی؟

آرشام با حرص پوفی کرد و سرش و انداخت پایین و گفت:

ـ هیچی....

هیچی و کوفت. پس ببند فک و زندگی و برای ماها سخت نکن قاطر.

خانم احتشام با تحکم به آرشام گفت:

ـ هیچی؟ باشه. فکر نمی کنی الان باید چیزی به آنید و شروین بگی؟

آرشام پر سوال سرش و بلند کرد و به خانم احتشام نگاه کرد. با اشاره طراوت جون اخم کرد و خیلی خشک رو به من و شروین گفت:

ـ تبریک می گم.

این و گفت و رفت بیرون. آی که چقدر دلم می خواست نیشم و تا بنا گوش باز کنم. وای که چقدر من شروین و طراوت جون و دوست داشتم. وای که اینا اند مرام و معرفت و پایگی بودن.

بعد آرشام نوه ها یکی یکی اومدن جلو بهمون تبریک گفتن. آتوسا هم فقط یه کله تکون داد و رفت تو سالن. خیلی ناراحت بود. گفتم الان می زنه زیر گریه. یعنی انقدر شروین و دوست داشت؟

حالا این شروین همچین جو گرفته بودش که این دست من و سفت گرفته بود و ول نمی کرد. یه کوچولو خودم و کشیدم سمتش و آروم گفتم:

ـ حالا می تونی ول کنی.

برگشت و متعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ چی رو؟

من ـ دست مو .... کنده شد....

یه لبخند کج زد و گفت:

ـ کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

دستم و کشید و دنبال بقیه برد تو سالن و دوباره بزن و برقص شروع شد و یه نیم ساعت بعدش شام و آوردن و خوردیم. انقدر خسته بودم که به زور چشم هام باز می شد.

خمار از طراوت جون تشکر کردم و رفتم و نرسیده به بالشت خوابم برد. تحمل این همه فشار و هیجان برام سخت بود و فقط با خواب جبران می شد.

بیدار بودم اما چشم هام و باز نکردم. داشتم به کارهایی که باید انجام می دادم فکر می کردم. ترم تابستون گرفته بودم. درسا طفلی همه کارهاش و کرده بود. من فقط شهریه اش و واریز کردم.

WWW.IRANMEET.COM

فقط من و درسا می خواستیم ترم تابستون بگیریم. مهسا که دنبال کارهای عروسیش بود. مریمم که چسبیده بود به سینا، النازم که سرش با آیدین گرم بود.

من برای این که بیکار نباشم درس برداشته بودم. شیش واحد عمومی کسل کننده. درسا هم برای این که نزدیک مهام باشه گرمی کلاس رفتن تو تابستون و می خواست تحمل کنه. باید به درسا زنگ بزنم ببینم کلاس ها کی شروع میشه. این نوه هام معلوم نیست کی می خوان برن سر کار و زندگی شون چسبیدن به اینجا.

یهو یاد اتفاق دیشب افتادم. سریع تو جام نشستم و مبهوت موندم. به کل یادم رفته بود. مثلا من و شروین از الان با هم نامزد بودیم؟ چه سریال دنباله داری شده بود داستان ما. یکی یکی هنرپیشه هاشم زیاد می شدن. بازیگر مهمان دیشبم طراوت جون بود. چه افتخاری.

خب الان من باید چه جوری رفتارکنم؟ وا مگه قراره جوری رفتار کنی؟

خوب من نامزد شروینم دیگه. یعنی وقتی دیدمش چی کار کنم؟!

بپرم و از گردنش آویزون شم؟ مثل ژیلا؟.... نه بدبخت گردنش می شکنه. کنده که نیست.

برم بچسبم بهش و حلقه شم دور بازوش؟ مثل آتوسا؟

تو چرا اصلا دنبال حرکت خاصی می گردی؟ مثل این و مثل اون می کنی؟ خودت باش آنید.

نیشم باز شد و به خودم گفتم: « یعنی برم بگیرم لبش و ماچ کنم؟ آخ که چی.... »

خودم محکم زدم تو سرم.

بمیری آنید که همیشه خدا هیز و منحرفی. دختر انگاری باورت شده ها. بابا اینا همش فیلمه، هنر بازیگری. تو هم که استادشی.

چرا بهتون می زنی؟ استادش درساست من شاگردم نیستم.

دِ نه دِ تو پروفسوراش و گرفتی . درسا کی می تونست مثل تو فیلم بازی کنه؟ کی درسا می تونست بره تو اتاق شروین، نه مهام که دوسش داره نقش دوست دخترش و بازی کنه؟ کی غیر تو می تونست بره با اون پررویی شروین و ببوسه؟ وقتی ترسیدی بخزی تو بغلش؟ واسه بازی اون جوری لبات و بچسبونی بهش؟

با اخم دست هام و کردم تو موهام. بی خیال وز شدنشون شدم. زانوم و جمع کردم تو بغلم و آرنجم و تکیه دادم بهش و دستامم تو موهام.

نقش؟ فیلم؟ هنر بازیگری؟ آنید تو چته؟ به خودتم دروغ می گی؟ درسته که همش یه بازیه اما.... اما تو راضی بودی. شاید اولش بازی بود اما.... تو خوشت م اومد.... دوست داشتی تکرار بشه. مگه نه اینکه این چند شب بدون شروین خوابت نمی برد؟

بس که بی جنبه ی پسر ندیدم تا یکی دوتا حرکت اومد منم منحرف رو هوا زدم و بهم مزه داد.

پس چرا دیشب بهت مزه نداد؟ وقتی آرشام می خواست ببوستت دوست داشتی زلزله بیاد و آوار رو سرت خراب بشه ولی لب هاش به لب هات نرسه.

خب اون مست بود بو می داد. منم از آرشام بدم میاد.

از شروین چی؟ احساست به اون چیه؟ بدت میاد؟ خوشت میاد؟

شاید یه زمانی حاضر بودم هر کاری بکنم تا لجش و در بیارم و حرصش بدم، شاید یه وقتایی دوست داشتم سر به تنش نباشه، اما هیچ وقته هیچ

WWW.IRANMEET.COM

وقت ازش.... بدم نمی اومد.... یه جورایی خوب بود. حس شیرینی بهم می ده. من دو....

پاشو خودت و جمع کن. نشستی واسه خودت آسمون ریسمون می بافی؟ شروین دوستته. اگه محبتی هم باشه به خاطر این دوستیه. دوستی که برات هر کاری کرده. تو هم حاضری براش هر کاری بکنی. کجا می تونی دوستی با مرام و معرفت شروین پیدا کنی؟

یه لبخند زدم. یاد شروین که می افتادم بی اختیار نیشم شل می شد.

پاشدم رفتم دست و صورتم و شستم و حاضر شدم رفتم پایین. یه کوچولو آرایش بیشتر کردم. اون رژی که شروین دوست داشت و زدم.

آنید تنت می خاره ها چیه این رژه ؟ فکر کردی الان شروین می پره ماچت می کنه؟

لب هام و ور چیدم. نخیرم مثلا عروس خانمم باید تر تمیز باشم. شروینم بی خود می کنه من و ببوسه. خاکم به سرم طراوت جون چی میگه؟ عروس خانم؟ آره؟

خب من که شوهر بکن نیستم. شاید این تنها موردی باشه که بتونم حس یه تازه عروس یا یه کسی که تازه نامزد شده رو درک کنم. جان آنید یه امروز و بی خیال کش مکش درونی شو بذار حالش و ببریم.

رفتم پایین. همه تو باغ بودن. رفتم تو آشپزخونه صبحونه ام و خوردم. رفتم بیرون و یه سلام کلی به همه کردم. آرشام و آتوسا بی تربیت جوابم و ندادن. برای منم مهم نبود.

نشستم کنار طراوت جون. سرش و خم کرد سمتم و گفت:

ـ یکم شروین و تحویل بگیر. مثلا نامزدین.

با چشم های گرد برگشتم سمت طراوت جون. این چی میگه؟

طراوت جون یه لبخند شیطون زد و گفت:

ـ من و تو و شروین می دونیم نامزدی الکیه، بقیه که نمی دونن. این آرشامم من می شناسم. مثل باباش پیله است و پی کاراش و می گیره. تا مطمئن نشه که تو و شروین واقعا نامزدین ول بکنت نیست. نگران نباش شروین همه چیز و به من گفته.

یعنی می خواستم برم شروین فضول و له کنم. من بهش اطمینان کردم این رفته همه رو گذاشته کف دست خانم احتشام. بی شخصیت. از همون جا با چشمم براش سنگ پرت کردم. خدمتت می رسم پسره ی.... پسره ی.... الاغ.

خانم احتشام ـ پاشو پاشو برو پیش شروین بشین زشته این جوری.

فکر می کردم فقط خودم جو زده ام. اینا از من بدتر بودن. به زور طراوت جون بلند شدم و رفتم رو صندلی کنار شروین نشستم. شروین نگاهم کرد.

شروین ـ سلام آنید خانم. ساعت خواب. تنهایی خوابیدی خوش گذشت؟

چشم هام و ریز کردم براش و با حرص گفتم:

ـ با من حرف نزن دهن لق فضول.

شروین متعجب نگاهم کرد.

شروین ـ دهن لق فضول؟ من؟ مگه چی کار کردم؟

WWW.IRANMEET.COM

روم و ازش برگردوندم و جوابش و ندادم.

شروین خودش و کشید سمتم و دوباره گفت:

ـ آنید با توام. من چی و به کی گفتم که این حرف و بهم می زنی؟

خیلی رو داشت به خدا. جای عذرخواهی شاکی هم بود. بهش محل ندادم. خودم و کشیدم سمت ملیسا که سمت راستم نشسته بود.

یهو دستم کشیده شد. با تعجب برگشتم دیدم شروین ایستاده دست منم تو دستش، یه اخمی هم کرده بود که نگو.

با دندونای بهم فشرده گفت:

ـ پاشو بیا باهات کار دارم.

مثلا چون تو گفتی پا میشم؟ برو بچه فضول. خواستم دستم و بکشم و دوباره روم و برگردونم که دستم و محکم تر گرفت و کشید و با یه حرکت من و از رو صندلیم بلند کرد.

یه لبخند به جمع زد و گفت:

ـ یه دو دقیقه ماها رو ببخشید.

مهیار با نیش باز گفت:

ـ آره برو بخشیدیم. خوبه فقط همون دو دقیقه باشه. نری دو ساعت دیگه بیاین ها، ما ساعت می گیریم.

ای خدا این چی میگه؟ یعنی چی نرین دو ساعت دیگه بیاین؟

با اون مغز آکبندم داشتم حرف مهیار و لبخندش و لبخند بقیه رو تحلیل می کردم. شروینم من و کشید و برد تو عمارت و همون جور کشون کشون از پله رفت بالا و رفت تو اتاقش و منم دنبالش. در اتاق و بست. دستم و هنوز ول نکرده بود.

به کل همه چیز یادم رفته بود و فقط با چشم های کنجکاو داشتم به در و دیوار و اتاق نگاه می کردم. همه چیز خاکستری و مشکی بود. پرده ها، رو تختی، مبل ها، همه چیز. چقدر جالب بود و چقدر قشنگ. چقدر اتاقش و دوست داشتم. تنها چیز سفید تو اتاقش لپ تابش بود که رو یه میز کنار پنجره بود.

با ذوق داشتم به اتاق نگاه می کردم که صدای شروین بلند شد.

شروین ـ وقت واسه دید زدن اتاق من زیاده. اول برام توضیح بده.

گیج نگاهش کردم:

ـ هان؟! چی و توضیح بدم؟!

فقط یه لحظه نگاش کردم دوباره چشمم رفت سمت وسایل اتاقش. چه تخت دو نفره خوشگلی داشت. کلا دو نفره دوست داشت. اِه اون بالشت منه رو تختش؟ پوف.... ورش داشته واسه خودش بالشت جون جونی من و.

یهو شروین اومد جلوم و جفت بازو هام و گرفت.

شروین ـ به من نگاه کن آنید.

دوباره گیج نگاش کردم. این چرا همچین می کنه؟ چرا انقدر مزاحم کنکاش من میشه؟ یکی نیست این و از اتاق ببره بیرون بذاره من قشنگ

WWW.IRANMEET.COM

همه جا رو ببینم؟

یه تکونی بهم داد که مجبوری نگاش کردم. یه ابروش رفته بود بالا گوشه لبشم کج شده بود. پیدا بود که داره خودش و کنترل می کنه که نخنده و جدی باشه.

شروین ـ قول می دم اگه جواب من و بدی بذارم کل اتاقم و خوب بگردی؛ حتی کمد و کشو رو هم می تونی ببینی.

دو طرف لبش کج شد.

گوشام تیز شد و حواسم جمع. چی کار باید می کردم که بذاره کل اتاق و بگردم؟ آخ جون کمد و کشوشم می تونستم وارسی کنم. ایول چقدر خوب.

سریع گفتم:

ـ چی بگم؟

به زور و با سرفه جلوی خنده اش و گرفت و گفت:

ـ من چی کار کردم که بهم گفتی دهن لقِ فضول؟

یه پشت چشم براش نازک کردم و دلخور گفتم:

ـ برو اون ور که از چشمم حسابی افتادی. چرا رفتی برای طراوت جون همه چیز و گفتی؟ من بهت اطمینان کردم رازهام و بهت گفتم و برات درد و دل کردم. خیلی کارت بد بود.

دلخور روم و ازش برگردوندم. چونه ام و گرفت و صورتم و کشوند سمت خودش و تو چشم هام نگاه کرد.

آروم گفت:

ـ واسه این ناراحتی؟

با انگشت یه ضربه به پیشونیم زد و گفت:

ـ واسه همین این مغز کوچولوت و خسته کردی؟

بی ادب داشت مسخره ام می کرد؟ اما لبخند رو لبش بود. چه از کارشم راضی بود.

شروین تو چشم هام زل زد و گفت:

ـ آنید بهم اعتماد نداری؟

همچین این و گفت که یه لحظه یه جوری شدم. بهش اعتماد داشتم. خیلی.... بیشتر از هر کسی.

آروم سرم و به نشونه دارم تکون دادم.

یه لبخند نشست رو لب هاش و گفت:

ـ پس چرا خودت و من و اذیت می کنی؟ کوچولو من چرا باید حرف و راز تو رو به مامان طراوت بگم؟ فقط بهش گفتم آرشام از تو خوشش میاد و یه جورایی داره اذیتت می کنه. منم برای مراقبت و محافظت تو از دست آرشام شدم دوست پسرت و حالا هم نامزدت. مامان و که می شناسی. خیلی دوست داره. مطمئنم اگه لازم بود خودش بساط عروسی و راه می نداخت تا آرشام باور کنه و دست از سرت برداره که نکنه

WWW.IRANMEET.COM

خدایی نکرده آنید جونش ناراحت بشه.

یه لبخند زد و گفت:

ـ آنید.... همه حرفات، همه کارهات، هر چی که مربوط به تو باشه تا ابد پیش من مثل یه راز می مونه. دیگه هم نمی خوام خودت و به خاطر این چیزا ناراحت کنی.

چقدر آروم و قشنگ حرف می زد. بی اختیار لبخند زدم. آخ که چقدر شروین با فهم و کمالات بود. گل پسری کمیاب بود واسه خودش. ناز بشی پسر گوگولی....

داشتم تو دلم نازش می دادم که دست شروین و رو گونه ام احساس کردم. انگار برق گرفته باشتم. متعجب به چشم های شروین چشم دوختم.

بازوم تو دستش بود. فاصله امون کم بود. درست رو به روی من ایستاده بود. یه قدم مورچه ای از هم فاصله داشتیم.

آروم و نرم با پشت دستش گونه ام و ناز کرد و گفت:

ـ دیگه هیچ وقت هیچ وقت تا از چیزی مطمئن نشدی حرفی نزن. تا ازم نپرسیدی و جوابم و نشنیدی قضاوت نکن. نمی خوام بی خود و بی جهت سر چیزای بی خودی و پوچ خودت و من و حرص بدی باشه؟

منگ فقط سرم و تکون دادم. خدایا این چرا انقدر مهربون شده بود؟ نکنه بدتر از من توهم نامزدی زده بود.

باز این چشمای هیز من رفت سمت لب هاش که با لبخند باز شد. بمیری آنید که انقدر تابلویی. خودم و کشیدم عقب و گفتم:

ـ باشه فهمیدم. حالا بیا ببریم.

شروین خونسرد با یه لبخند نصفه دست به سینه ایستاد و با یه نگاه شاد و شیطون بهم نگاه کرد و گفت:

ـ نمی خوای دیگه اتاق و کاوش کنی؟

به کل یادم رفته بود. با ذوق نیشم تا بناگوش باز شد. با نگاهم ازش اجازه خواستم که اونم با لبخند تایید کرد. منم از همون دم در شروع کردم یکی یکی همه چیز و دیدم. از میز و پا تختیاش و آباژورش و تختش و وسایل رو میز توالتش و میز تحریرش و لپ تاپ خاموشش. مبل ها و پرده و حتی از پنجره اتاقش بیرون و نگاه کردم ببینم دیدش به کجاست. کل باغ و می شد دید، مثل اتاق خودم. خوبی این خونه هم همین بود.

رفتم سمت کمدش. خودش دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و با لبخند به هیجان من نگاه می کرد. با ذوق در کمدش و باز کردم. مامانم اینا.... این پسره چقدر لباس داشت. کمد بدبخت داشت می ترکید. این مگه چند تا چمدون لباس برای خودش آورده بود؟ از دخترا هم بدتره. همه چیز و بار کرد دنبال خودش کشونده. یکی یکی لباس ها رو ورق زدم و نگاه کردم. بلوز مردونه، تیشرت، کت و شلوار، پالتو، شلوار چین و پارچه ای. پایین کمدم دوتا قفسه بود که توش پر کفش در رنگ ها و مدلای مختلف بود. یعنی با این لبا سها و کف شها می تونستی یه بوتیک توپ بزنی و کلی سود کنی. حیف که دوست پسری چیزی ندارم. می تونستم برای تولدش و یا مناسبتی یکی از این وسایل شروین و کش برم بدم بهش. انقدر تمیز و نو بودن که آدم فکر می کرد تا حالا کسی دستم بهش نزده.

کمد و که حسابی وارسی کردم، درش و بستم. یه نگاه به تختش و بالشتم کردم. با دست به بالشتم اشاره کردم:

ـ این بالشت من نیست؟

شروین با لبخند گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نه دیگه بالشت منه .جای مزدم گرفتمش.

چشمام و براش ریز کردم.

من ـ باج گیر قلدر.

رفتم سمت کشوهای میز توالتش. یکی یکی بازشون کردم.

کشوی اول پر بود از کروات. کشوی دوم کلی جوراب بود. این پسره مگه چند تا پا داره یا چقدر بیرون میره این همه جوراب داره؟ نصف بیشترش هنوز نو بود. اسراف می کنی چرا؟ نمی پوشی نخر خب. پول حروم کن. نگه داشته واسه روز مبادا.

از تو که بهتره همش لنگ جورابی. آی دوست داشتم دوتاش و کش برم. عاشق جوراب بودم. مردونه زنونه شم فرقی نداشت، اما خب نمی شد شروین مثل عقاب داشت نگاهم می کرد.

کشوی بعدی چند تا تیشرت و شلوار بود. کشوی بعدی و باز کردم و چشمام گرد شد. اهـــــــه این چقدر لباس زیر داشت....

خاک برسرت آنید نشستی به چی نگاه می کنی؟

سریع در کشو رو بستم و برای آبروداری دستم و تو موهام کردم و اصلا به روی خودم نیاوردم که چه چیزایی دیدم. لعنتی همه اشم مارک بود. چه به خودش می رسید.

یه سرفه ی کوچولو کردم و برگشتم سمتش. خـــــــاک.... نیشش همچین باز شده بود که دندوناش پیدا بود. چه دندونای ردیفی داشت. ارتودنسی نکردی احتمالا؟!

چه خوششم اومده، ببند فک و. خب جانم مشکل خود فضولتی دیگه. کی میره کشوهای یه پسر و باز می کنه؟ یعنی تو نمی دونی تو کشو چی می ذارن؟ مگه خودت نذاشتی وسایلت و تو کشو؟

برای جلوگیری از ضایع شدن بیشتر گفتم:

ـ بریم دیگه. خیلی وقته که اومدیم بالا.

رفتم سمت در. شروینم تکیه اش و از دیوار گرفت و مثل یه پسر حرف گوش کن اومد دنبالم. جلوی در یهو برگشتم و متفکر گفتم:

ـ راستی مهیار منظورش چی بود که گفت شما نرید دو ساعت دیگه بیاین؟ ما که بیرون نمی خواستیم بریم. دو کلام حرف که انقدر طول نمی کشه.

سرم و بلند کردم و به چشمای خندون شروین نگاه کردم. یه جور خاصی داشت نگام می کرد.

نگاهش یه چیزی داشت می گفت. خنده ی رو لبش یه حرفی داشت. یهو برق از سرم پرید. دهنم مثل غار باز شد و با بهت و ناباوری گفتم:

ـ نکنه....! نکنه منظورش به.... نـــــــــه می کشمت شروین. تو فهمیدی منظورش چیه اما هیچی نگفتی.

همچین حرصم گرفته بود که نگو. مهیار بی تربیت فکر کرده بود اومدیم تو اتاق نامزد بازی کنیم بی ادب. این شروینم با این نیشی که برا من باز کرده انگاری همچینم بدش نمیاد که فامیلاش از این فکرا بکنن.

یهو با جیغ گفتم:

ـ بیخود نبود که گذاشتی اتاقت و بگردم. می خواستی بیشتر بمونی تو اتاق.

WWW.IRANMEET.COM

با حرص دوتا مشت به بازوش کوبیدم تا دلم خنک بشه. غول بیابونی خم به ابرو نیاورد. بیشتر حرصم گرفت. یه جیغ حرصی کشیدم و برگشتم و با قهر از اتاق رفتم بیرون. احساس می کردم ازم سوءاستفاده شده و سرم کلاه گذاشتن.

شروینم با خنده دنبالم می اومد. صدای خنده های ریزش می اومد. خوش خنده شده بود حسابی. تو از کی تا حالا انقدر خوش اخلاق شدی؟ پس کجاست شروین یخی من؟

چه صاحب شده بودم. شروین من...!

زندگی به روال عادی خودش برگشته. من می رم دانشگاه، شروینم میره بیمارستان. می خواد همین جا کار کنه. نمی خواد برگرده. برای طراوت جون خوشحالم. خیلی ذوق کرد وقتی شروین گفت می خواد بمونه پیشش. در عوض نوه ها البته دخترا جیغ و داد کردن و گفتن: « همه زندگیت اون جاست، می خوای بمونی که چی؟ »

شروینم ریلکس و خونسرد گفت: « زندگی اونجام مال گذشته بود، زندگی اینجام مال آینده است. »

چه فلسفی حرف میزد پسره.

ماکانم با نیش باز گفت: « چی کارش دارید؟ راست می گه دیگه. زندگیش این جاست، نمی تونه ولش کنه بره که. »

بعدم با سر به من اشاره کرد. همچین هول کردم که شربتی که داشتم خوشحال و با لذت می خوردم پرید تو گلوم. همه لبخند به لب به من نگاه می کردن، جز آتوسا که می خواست آتیشم بزنه و آرشام که ناراحت بود.

خدایی بعد نامزدی الکی ماها آرشام فاصله اش و باهام رعایت می کرد و اصلا سعی نمی کرد بهم نزدیک بشه. شاید اون قدرهام که فکر می کنم آدم بدی نباشه. یا حداقل به فامیل و حرمت هاشون احترام می ذاره. الان که فکر می کنه من و شروین یه جورایی رسما مال همیم چشم به ناموس پسر عموش نداره.

چه خود مو جزو نوامیس شروینم می دونم. چه می دونم بابا بی خی. اصلا احتشامیا ماه.

منم که دانشگاهم شروع شده و می رم دانشگاه. دیگه راننده در بست ندارم. چون شروین کار داره. چقدر دلم واسه اون روزایی که می یومد دنبالم و با هم می رفتیم و می اومدیم تنگ شده. آخی چه روزایی بود.

دیگه کمتر میشه شروین و تو خونه دید. دلم براش تنگ میشه. به دیدن مداومش، به حضورش بد جوری عادت کردم.

آخر شهریور عروسیِ مهساست. خیلی درگیر کاراشه. مریمم سرش با زندگیش گرمه. النازم رابطه اش با آیدین خوبه. قراره بیاد خواستگاری. درسا هم همچنان با مهام در مرحله آشنایی به سر می برن، اما من که می بینم چقدر همدیگه رو دوست دارن. ولی خوب درسا نمی خواد عجله کنه، اما بازم تو فکرش زندگی و ازدواج هست. دارم فکر می کنم بعد از اینکه دوست هام به سلامتی ازدواج کردن من می مونم تک و تنها. انگاری اون ذهنیت خونه خالی و تاریک و تنهایی که از بچگی در مورد آینده ام داشتم کم کم به واقعیت داره نزدیک میشه.

نمی دونم چرا جدیدا وقتی به اون خونه فکر می کنم تاریکیش کم شده. یه نورایی توش می بینم. حتی یه حس گرمایی هم بهم میده. یه وقتایی احساس می کنم یکی تو اون خونه است. تو خونه ذهنم تو خونه تنهایی هام یکی هست غیر من. یکی با لباس های روشن که با تاریکی خونه ام تضاد داره. همیشه تو آشپزخونه است و پشتش به منه. انگاری داره قهوه درست می کنه.

اولین بار این و تو خواب دیدم. کم کم از خواب هام اومد بیرون، اومد تو بیداری هام، تو فکرم؛ اما هیچ وقت صورت اون مرد و نمی دیدم. خیلی

WWW.IRANMEET.COM

دلم می خواست برای یه بارم که شده صورت اون آدمی که یه جورایی اومده تو خواب و تنهایی و خونه ذهنم وببینم. اما....

وسطای مردادە؛ هوا خیلی گرم شده. مهسا دو روز پیش اومد تهران. اومده با ستوده خونه ای که قراره بعد عروسی توش زندگی کنن و بچینه. من و درسا و مریم هم گاهی می ریم کمکش.

نوه های احتشام قراره دو روز دیگه برگردن. طراوت جون ناراحته. حضورشون و شلوغی خونه خیلی تو روحیه اش تاثیر می ذاشت. خیلی شاد شده بود. خوبیش این بود که بچه ها قول داده بودن واسه تعطیلات بعدی هم بیان. طراوت جون مطمئن بود که میان. هم به خاطر شروین، هم این که ظاهرا خیلی بهشون خوش گذشته بود.

قراره براشون یه مهمونی خودمونی بگیریم. یه شب قبل رفتنشون. خانم احتشام گفته دوست هامم دعوت کنم. تاکیدم کرده عروس خانم با شادوماد بیاد. مریم و سینا رو هم دعوت کردم اما خدا رو شکر مریم می خواست بره خونه مادر شوهرش. مراسم داشتن نمی تونست بیاد. اصلا دلم نمی خواست سینا رو ببینم.

از صبح کلی به بچه ها با زنگ و اس ام اس سفارش کردم که اومدن سوتی ندن. مثلا من و شروین با هم نامزدیم. مهامم دعوته. مامانش کاملا خوب شده. الان خیلی خوشحاله.

دفعه اولی که به دخترا ماجرای آرشام و شروین و گفتم کلی جیغ و داد کردن و هیجان زده شدن. البته در مورد آرشام همون چیزی که شروین به طراوت جون گفته بود و گفتم. درسا جیغ و داد می کرد و هی می گفت:

ـ شروین ازت خوشش میاد و دوست داره که انقدر هوات و داره.

هرچی من می گم بابا این مدلش مرامیه.

میگه :

ـ نه، امکان نداره. گربه که برای رضای خدا موش نمی گیره. بی خودی این شروین یخیِ تو جلوی پسر عموش اون جوری ازت دفاع نمی کنه.

خدا رو شکر که چیزی در مورد شمال و یکی بودن اتاق ها و بوس و بغل و این ها بهشون نگفته بودم وگرنه معلوم نبود چیا دیگه بگن.

خدا نکشتت درسا که من و هوایی کردی. من که اصلا تو این فازا نبودم. دیروز درسا بهم گفت از تو چشم های طرفت می تونی بفهمی که دوست داره یا نه. منم که کلا از نگاه و اینا چیزی سر در نمیارم.

مثل کارآگاها کیشیک می کشم شروین از بیمارستان بیاد، بعد یه گوشه می شینم و زوم می کنم به صورتش. خدایی همون یخی که بود هست. من که چیزی نفهمیدم ازش. درسته که کلی تغیر کرده؛ میگه، می خنده، اما هنوز غد و جدیه. البته من و طراوت جون بیشتر خنده هاش و می بینیم.

یه چند باری هم موقع دید زدنش غافلگیرم کرد هی با چشم و ابرو ازم پرسید چیه؟ منم به روی مبارک نیاوردم. یه بار که خیلی دیگه تابلو بود، اومد جلو و با یه لبخند که کسی شک نکنه گفت:

ـ آنید چته چند وقته مدام بهم نگاه می کنی؟ چیزی می خوای بگی؟ طوری شده؟

وای که من چقدر تابلو کار می کنم. خودم و از تک و تا نینداختم. یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چه از خود راضی؟ کی به تو نگاه کرد؟ یکی دوبار چشمم خورد بهت. اعتماد به نفس داریا.

شروین یه ابروش و داد بالا و آروم دم گوشم گفت:

ـ چیه دلت برام تنگ میشه روزا نیستم که این جوری نگاهم می کنی؟

دلم یه جوری شد. واقعا دلم تنگ میشد براش.

برگشتم و نگاهش کردم. نمی دونم چه جوری نگاهش کردم که باعث شد یه لبخند مهربون بزنه و دستش و بندازه دور کمرم و منو سمت خودش فشار بده.

وای خاک لومی رسی به سرم. این پسره چه پرروئه. حالا من یه نگاه کردم این حرکتت دیگه چیه؟

انگار بهم سوزن می زدن هی تکون می خوردم تا از تو دستش فرار کنم، اما مگه دستش باز می شد. پهلو به پهلو کنار هم ایستاده بودیم و به بچه ها که داشتن حرف می زدن و با آهنگ قر می دادن نگاه می کردیم.

خدا رو شکر طراوت جون رفته بود گلاب به روتون نبود.

شروینـ چته چرا انقدر وول می خوری؟

من ـ دستت و بردار الان طراوت جون میاد زشته. آبروم و می بری.

شروین آروم دم گوشم گفت:

ـ هنوز که نیومده پس تکون نخور.

یهو طراوت جون مثل یه حوری بهشتی از در سالن وارد شد. انقدر ذوق کردم که نگو.

من ـ شروین، شروین ببین اومد. ول کن جان مادرت.

یه نگاه خیره بهم کرد که بی اختیار زوم نگاهش شدم و دست از تقلا کردن برداشتم. یه فشاری به کمرم داد و دستش و آروم کشید به کمرم و ازم جدا شد. احساس می کردم جای دستش رو کمرم آتیش گرفت.

نگاهش اونقدر خاص بود که ....

هیچ توصیفی براش نداشتم. نمی دونم چرا انقدر کولی بازی در آوردم که شروین ولم کنه؟ هر چند جلوی طراوت جون واقعا معذب بودم اما یه چیزی بیشتر از اینا بود. نزدیکی بیش از حدش باعث می شد یه حال عجیبی پیدا کنم. یعنی ممکنه درسا درست گفته باشه و شروین به من فکر کنه؟ اما من بعید می دونم که شروین احساسی داشته باشه. اونم من. به قول آرشام من اصلا از اون تیپ دخترهایی نیستم که شروین خوشش بیاد. نه عشوه و ناز دخترونه بلدم نه قر و غمزه.

اصلا چرا باید برام مهم باشه که شروین ازم خوشش بیاد یا نه؟

نمی دونم این چند وقته که به ظاهر نامزدیم، هر وقت که بهم نگاه میکنه یا سر میز شام یا تو جمع بهم توجه می کنه و نمی دونم مثلا برام غذا می کشه، یا حتی وقتی از اون لبخند قشنگاش و می زنه دلم یه جوری میشه. شاید دارم مریض میشم.

اما نمی دونم چرا دلم می خواد شروین همش کنارم باشه. این چند وقت که کمتر تو خونه است منِ خوش خواب شب ها بیدار می مونم تا بلکم بتونم یه نظر ببینمش . این حرکات عجیب از من بعیده. خودمم نمی دونم چرا این کارها رو میکنم. بیخیال. مهمونی فردا رو بچسب.

WWW.IRANMEET.COM

از ساعت نه که بیدار شدم یه سره دارم این ور اون ور می رم و به کارها می رسم. می خوام این آخرین روز موندن بچه ها براشون خاطره بشه. می خوام با فکرای خوب و خاطرات قشنگ از این جا برن. خداییش برای من که کلی خاطرات قشنگ با اومدنشون ساختن.

انقدر که می خوام همه چیز عالی باشه، یه دقیقه آروم و قرار ندارم. نمی دونم چرا استرس دارم؟ انگاری دارم واسه خانواده شوهرم مهمونی می گیرم که انقدر می خوام بی نقص باشه که همه خوششون بیاد و بگن زن فلانی همه چی اکیه.

برو بابا آنید خودتم خوشت اومده ها.

یه جورایی هم ناراحتم. فردا که بچه ها برن این نامزدی الکی من و شروینم تموم میشه. دوباره می شیم همون آنید و شروین. با کل کل، با دعوا، دوتا دوست.

نمی خوام، نمی خوام دوستش باشم. یعنی نه که نخوام نمی خوام معمولی باشم. خیلی بده. من توجه و محبت و حس حمایتش و دیدم و چشیدم. خیلی سخته که همه این ها رو فراموش کنم و دوباره بشم همون آنید بی خیال و محکم که جز خودش به هیچ کس دیگه ای نیاز نداشت. یه جورایی حس مقاوم بودنم ترک برداشته بود. وقتی ضعیف بودم، وقتی حساس بودم، وقتی حمایت می خواستم، شروین پیشم بود. بهم قدرت می داد. من حس قشنگ ضعیف بودن، دختر بودن و مورد حمایت یه مرد قرار گرفتن و لمس کرده بودم. خیلی سخت بود که همه اون تجربه ها و حس های خوب و شیرین و فراموش کنم. اما مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟!

فردا پرده آخر تئاترمون و نمایش می دیم. شایدم امشب پرده آخر نمایش باشه.

خدایا انقدر این ور اون ور رفتم پاهام داره جدا میشه. ساعت پنج عصره. همه چیز رو به راهه اما من وسواس گرفتم. بچه ها قراره هشت این جا باشن.

همه خیلی راحتن و شاد. میگن و می خندن، فقط منم که این مدلی جوش کارها رو می زنم.

رفتم تو آشپزخونه. باید آخرین سفارشاتم به مهری خانم بکنم. چیزهای لازم و گفتم و تاکید کردم که حواسش به همه چیز باشه. حالم یه جورایی بده. انرژیم انگاری داره تموم میشه. از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت ورودی سالن. از جلوی پله ها رد شدم.

خدایا چرا خونه داره می چرخه؟ نـــــــه یعنی زلزله اومده؟ وای یعنی جیغ بکشم؟ بدوام تو حیاط؟ اما مگه موقع زلزله خونه نمی لرزه؟ لوسترا تکون می خوره؟ اما این جا جای لرزش چرخش دارن چرا؟ وا من چرا تلو تلو می خورم؟ مثل مستا شدم. پام و که بلند می کنم نمی تونم درست بذارمش رو زمین.

مامـــــــــــان

یه جیغی تو ذهنم کشیدم. داشتم پرت می شدم رو زمین، که یکی زیر بغلم و گرفت.

- حالت خوبه؟ چت شد یهو؟

دست های شروین به موقع به دادم رسید وگرنه مثل هندونه می افتادم رو زمین و چند تیکه می شدم. چقدر مضحک می شد. شرین بردم و رو پله نشوندم.

شروین ـ آنید به من نگاه کن. چی شده؟

من ـ سرم گیج رفت. الان بهترم.

WWW.IRANMEET.COM

چشم هام هنوز بسته بود. شروین دستم و تو دستش گرفت و نبضم و گرفت. حس کردم بلند شد از جاش. یه ذره چشمم و باز کردم دیدم رفت سمت آشپزخونه. دو دقیقه بعد با یه لیوان آب قند برگشت. خودش لیوان و به لب هام نزدیک کرد و به خوردم داد.

شروین ـ میشه بپرسم داری با خودت چی کار می کنی که به این حال افتادی؟ از صبح دارم نگاهت می کنم. مدام می دویی این ور و اون ور. چرا انقدر کار از خودت می کشی؟

چشم هام و آروم باز کردم. یه اخم کوچولو کرده بود اما من خنگم می فهمیدم که نگرانه.

آروم گفتم:

ـ باید امشب عالی باشه. شب آخره که بچه ها اینجان. می خوام فوق العاده باشه.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ همین الانش هم همه چیز عالیه. این همه نگرانیت بی مورده. لازم نیست انقدر خودت و خسته کنی. الانم برو تو اتاقت استراحت کن و تا دوستات نیومدن هم نمی خوام از اتاق بیای بیرون. فهمیدی؟

معترض گفتم:

ـ نمیشه، باید برم پیش بچه ها زشت....

شروین با اخم بیشتر، محکم گفت:

ـ همین که گفتم. میری استراحت می کنی.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه بلند شد و زیر بغلم و گرفت و کمکم کرد از پله ها برم بالا و تا خودش رو تخت من و نخوابوند ولم نکرد. پتو رو روم کشید و رو تخت نشست.

بازم نگران بودم.

من ـ شروین می گم بهتر نیست من بیام پایین؟ بچه ها ناراحت می شن روز آخری.

یه لبخند بهم زد و دستش و گذاشت رو دستم و با صدای نرمی گفت:

ـ دختر خوب آخه کی ناراحت میشه؟ همه می دونن چقدر واسه امشب زحمت کشیدی.

یه اخم کوچولو کرد و گفت:

ـ نمی خوام روز آخری نامزدم مریض و بی حال باشه.

این و گفت و یه لبخند قشنگ زد.

وای ننه.... ناز بشی پسر که انقدر شیرینی. شیطونِ میگه مثل مربا بیام بخورمتا.

اوی آنید دوباره از اون فکرا کردی؟

خب چی کار کنم؟ مهربون که میشه دلم می خواد بغلش کنم و فشارش بدم. دست خودم که نیست.

به زور جلوی خودم و گرفتم که یه حرکت ضایعی نکنم. یه لبخند زدم و گفتم:

ـ مرسی.

WWW.IRANMEET.COM

یه ضربه به دستم زد و گفت:

ـ پس استراحت کن. خودم میام دنبالت.

چشم هام و یه بار باز و بسته کردم. شروین یه لبخند دیگه زد و بلند شد از اتاق رفت بیرون.

حالا مگه من خوابم می برد؟ این مهربونی شروینم مریضی جدیدم و بدتر می کرد. نه خوابم می برد، نه می تونستم کاره دیگه ای بکنم. فقط دراز کشیده بودم و زل زده بودم به سقف و به شروین فکر می کردم. به همه کارهاش، مهربونیش، توجه کردنش، به نامزدم گفتنش. پسره شیطون شیرین بلا.

اوه آنید امروز یه مرگیت هستا. چقدر از شروین تعریف می کنی؟ بگیر بخواب.

ساعت موبایلم و گذاشتم رو زنگ و گرفتم خوابیدم. البته به زور. همشم دعا می کردم خواب شروین و ببینم . از دست رفته بودم دیگه؛ اما خوب خدا هم بد ضایعم کرد. شروین نیومد تو خوابم.

****

موبایلم خودش و کشت بس که زنگ زد. آی که دلم می خواست بگیرم پرتش کنم تو دیوار مثل این فیلما. چه حالی می داد، اما خوب از این غلطای زیادی به جیب من نمی اومد.

ناچاری چشم هام و باز کردم. ساعت هفت بود. چقدر به خواب نیاز داشتم. سرحال شدم و استرسمم کم شد.

رفتم یه دوش گرفتم. یه آرایش خوشگل کردم که شب آخری جلوی نوه های احتشام و دوست هام منور باشم. یه تاپ مشکی خوشگل همراه یه جین تیره پوشیدم. کلی هم عطر به خودم زدم

خوشحال و شاد داشتم موهام و صاف می کردم که در زدن. تقریبا همه موهام و صاف کرده بودم، فقط یه قسمتش مونده بود. رفتم در و باز کردم. شروین پشت در بود.

سرش و بلند کرد که یه چیزی بگه که نگاهش رو موهام موند. منتظر نگاش کردم که یه حرفی بزنه. این چرا ماتش برده؟ اوی پسر چشم هام این جاست، کجا رو داری نگاه می کنی؟

بی حرف منتظر موندم.

شروین دستش و بالا آورد و یه دسته از موهام و گرفت و از بالا تا پایین دستاش و کشید تا موهام ول شد.

شروین ـ اون موهای فر پر پیچ و چه جوری انقدر صاف و نرم کردی؟

نیشم تا بنا گوش باز شد.

من ـ با اتوی مو. خوبی موهای من اینه که فر و صافش فرق نداره، نرمه مثل موهای گربه. چه طوره بهم میاد؟

چند بار ابروهام و فرستادم بالا و با لبخند دندون نما بهش نگاه کردم.

یه لبخندی زد و میون خنده گفت:

ـ فر و صاف، با هر دوش خوشگلی.

یهو خشک شدم. نیشم جمع شد.

WWW.IRANMEET.COM

من خوشگلم؟ من؟ به نظر شروین خوشگلم؟ خودم که فکر می کردم فقط با نمکم. تا حالا به خوشگلی فکر نکرده بودم.

شروین که چشمش به قیافه مبهوت من افتاد، یهو یه سرفه ای کرد و یه دستی به پشت گردنش کشید و به سقف نگاه کرد و گفت:

ـ چیزه.... دیگه دوستات میان بیا پایین.

همون جور گیج فقط سر تکون دادم. شروینم سریع برگشت و رفت پایین.

شروین که رفت بی اختیار نیشم باز شد. یه ذوقی واسه خودم کردم و برگشتم تو اتاق و با قر بقیه موهام و صاف کردم. خودمم نمی فهمیدم چرا این یک کلمه شروین و کلافگیش وقتی نتونست بگه چرا اون حرف و زد، انقدر من و ذوق مرگ و خوشحال کرده. همین جور بی خودی و الکی خنده ام می گرفت.

خاک به سر ندید بدیدم بکنن تا یکی یک کلمه ازم تعریف کرد چه بی جنبه بازی در میارم.

خوب آخه این یکی هر کسی که نبود. شروینه هـــــا.... همون پسر یخی که اصلا توجهی به آدم ها نمی کنه.

هان چیه الان فکر کردی بهت توجه کرده ذوقیدی؟

پس چی خب؛ گفت همه جوره خوشگلی.

اون تعریف رشتی کرد تو چرا به دل گرفتی؟

آه برو گمشو که همش باید بیای بزنی تو حالم.

خلاصه با کلی خود درگیری حاضر شدم و رفتم پایین. همه تو سالن بودن. تا پام و گذاشتم تو سالن مهری خانم اومد و گفت :

ـ آقا مهام تشریف آوردن.

من و شروینم رفتیم استقبالش. مهام از در وارد شد و کلی سلام و خوش و بش. حالا من هی به پشتش نگاه می کردم. بدبخت مهام یه لحظه فکر کرد لباسش موردی چیزی داره. هی سعی می کرد بچرخه پشتش و نگاه کنه. وای که چقدر خنگ بود شده بود. مثل این سگایی که دنبال دمشون می دوان.

شروین یکی زد به بازوش و گفت:

ـ هی مهام چته؟ چرا این مدلی می چرخی؟

مهام ـ شروین ببین پشتم چیزیشه؟

شروین ـ یعنی چی چیزیشه؟

مهام ـ چه می دونم؟ دیدم آنید خانم به پشتم نگاه می کنه گفتم شاید چیزی باشه.

یهو هر دو برگشتن سمت من که از خنده کبود شده بودم. حسابی که خندیدم گفتم:

ـ بابا به پشتت چی کار داشتم؟ می خواستم ببینم درسا باهات نیست؟

مهامم یه لبخند خجالت زده به خاطر خنگیش زد و گفت:

ـ نه گفت با مهسا اینا میاد.

همون موقع مهری خانم اومد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آنید خانم دوستاتون تشریف آوردن.

وای که این نیش مهام در کمتر از کسری از ثانیه به چه ابعادی باز شد.

با ذوق از عمارت اومدیم و بیرون ایستادیم. از دور دیدم که دارن میان. با ماشین اومدن و پارک کردن. پیاده شدن. درسا یه دستی برام تکون داد که منم جوابش و دادم.

وای اینا چقدر خانم وار راه میان. باز مهسا رفتارش قابل قبوله، نه که همیشه خانمه، اما این درسای ذلیل شده از کی انقدر خانم و مودب شده؟ دفعه قبل که اومد این جا از همون دم در دهنش سه متر باز موند و عین این ندید بدیدا به این ور اون ور نگاه می کرد. خب الان این که مثل اون موقع رفتار نکنه یه چیزی، اما این که انقدر سر به زیر و متین راه بیاد از درسای وحشی کولی بعیده.

داشتم با ابروهای بالا رفته نگاهشون می کردم که بهمون رسیدن.

خیلی شیک درسا اومد جلو و بهم دست داد و باهام روبوسی کرد. روبوسی که چه عرض کنم، آروم گونه اش و مالید به گونه ام.

یا امام زمان این درسا چشه؟ داره من و می ترسونه. جنی نشده باشه.

مهسا با لبخند اومد جلو و درست و حسابی بغلم کرد و یه ماچم گذاشت رو گونه ام. سعی کردم عادی باشم. به زور نیشم و باز کردم که بیشتر شبیه نشون دادن عصبی دندونام بود. با ستوده هم سلام و احوال پرسی کردم.

ستوده که رفت با پسرا خوش و بش کنه، درسا محکم با آرنج کوبوند بهم و گفت:

ـ ببند نیش ضایعت و، می خوای جک و جونور درنده رو بترسونی؟ ببند بابا وحشت کردیم. چته سکته ای شدی باز؟

سریع برگشتم سمتش و دستم و بردم جلو و صورتش و گرفتم بین دوتا دستام و هی به چپ و راست تکون دادم و خوب بررسیش کردم.

درسا که صورتش درد گرفت با یه هـــــه هلم داد عقب و گفت:

ـ چته دیوونه کشتیم. همه آرایشم و بهم ریختی.

من ـ درسا، درسا جونم خوبی ؟ سالمی؟ چت شده؟ چرا این جوری بی حالی؟

یهو مهسا ترکید. با تعجب به مهسا نگاه کردم. به زور جلوی خودش و گرفت. من با تعجب نگاهش می کردم و درسا با چشم غره.

مهسا ـ نترس بابا این چغندر مریض نمیشه. داره جلوی مهام آبروداری می کنه. نمی خواد که بفهمه چه زلزله ایه.

با دهن باز یه نگاه به مهسا و یه نگاهم به درسا کردم و گفتم:

ـ یعنی مهام نمی دونه؟ تا حالا نفهمیده؟

مهسا ـ نه بابا این انقدر جلوی مهام خودش و سنگین نگه می داره که نگو.

یهو ابرو هام رفت بالا و یه صدایی مثل هـــــوم از بین لب های بهم فشرده ام اومد بیرون و یه قدم رفتم سمت پسرها و چشم دوختم به آسمون و گفتم:

ـ آهان.

یهو درسا براق شد بهم و گفت:

ـ آهان؟! این آهان تو مشکوک بود. قیافه اتم مشکوکه. آنید نکنه یه گندی زده باشی؟ زود بگو چی کار کردی؟

WWW.IRANMEET.COM

یه دستی تو موهام کشیدم. موهام و کج یه وری آورده بودم جلو و با یه گیره بسته بودمش.

یه قدم دیگه رفتم سمت پسرها و آروم گفتم:

ـ یعنی مهام نباید می فهمید که من و تو با هم کرم می کشیم؟ یا مثلا اون باری که دوتایی گربه بدبخت و گرفتیم و از طبقه اول انداختیم رو سر مسئول آموزش چون نذاشت یه درسمون و جا به جا کنیم؟

یهو درسا یه جیغ خفیف کشید که همونش هم برای فرار کردن من و جلب کردن توجه پسرا کافی بود.

سریع دویدم و به اولین جای ممکن و امنی که در دسترس بود پناه بردم. صاف رفتم پشت شروین قایم شدم و از پشت چسبیدم به بازوش.

درسا هم اومده بود جلوی من و با حرص می گفت:

ـ آنید بیا بیرون، بیا بیرون می کشمت. آبروی من و می بری؟ جرئت داری از اون پشت بیا این ورتر تا حالت و جا بیارم. یه دونه مو تو سرت نمی ذار....

همون جور که داشت خط و نشون می کشید چشمش خورد به صورت های خندون مهام و شروین و هومن و یهو ساکت شد و سرش و انداخت پایین.

وای که خوشم میاد این دختر خوب ماهیت واقعیش و نشون میده.

از همون جایی که بودم یه اشاره به مهسا کردم و خودمم بازوی شروین وکشیدم و بهش اشاره کردم که بریم تو عمارت و این دو نو گل شکفته رو تنها بذاریم با هم اختلاط کنن.

من که می دونستم مهام عاشق همین قلدر بازی های درساست. هر وقت براش از کارهامون تعریف می کردم انقدر با صدای بلند قهقهه می زد که از چشماش اشک می اومد.

با لبخند و شوخی رفتیم تو سالن. بچه ها با دیدن مهسا و هومن بلند شدن و بازار سلام و معارفه به راه شد. اینا که تموم شدن، درسا و مهام اومدن. دوباره یه نوبت درسا رو به بچه ها و بچه ها رو به درسا معرفی کردم. ماشا... ماشین جوبه کشی بودن این احتشامی ها. بس که زیاد بودن کف کردم.

درسا نشست کنارم و یک سره شروع کرد به نفرین کردن من. وسطای نفرینش یه دفعه گفت:

ـ ای الهی آبله مرغون بگیری صورتت دون دون بشه نشه تو صورتت نگاه کرد. ببین افتاده چه جایی؟ وسط چهارتا پسر توپ. کوفتت شه و هیچ رقمه از گلوت نره پایین.

من ـ اوی خفه، مثلا من نامزد شروینم. تو هم چشمات و درویش کن جلوی مهام زشته. آبرو داری کن.

درسا ـ مرگ بگیری. دیگه آبرویی نمونده که بخوام نگه دارمش.

من ـ خفه، زود بگو مهام چی بهت گفت.

یهو گل از گل درسا شکفت و مثل مگس که یه کپه آشغال می بینه ذوق کرد و گفت:

ـ هیچی داشت می گفت من عاشق همین شیطنتت شدم. همه اشم ناراحت بودم چرا انقدر با من احساس غریبی می کنی و انقدر جلوی من معذبی.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ یعنی الان جلوش راحت شدی؟

درسا ـ آره دیگه الان دیگه رسمی نیستیم.

من ـ یعنی الان می تونی جلوش همه کاری بکنی؟

درسا سرش و تکون داد و جدی گفت:

ـ آره دیگه ندار شدیم با هم.

من ـ یعنی می تونی جلوش دست تو دماغت بکنی؟

درسا ـ آره دیگه دستمم تو دماغ....

یهو فهمید چی داره می گه، سریع برگشت سمتم و چشم های وزغیش و از کاسه در آورد برام و یه نیشگون ازم گرفت که مطمئنم که همون لحظه جاش کبود شد. آی که دلم می خواست درسا رو له کنم اون موقع. خیلی دردم گرفته بود.

خلاصه مهمونی بدون هیچ کم و کاستی به خوبی و خوشی برگزار شد و منم کلی خشنود گشتم. ساعت یازده هم خانم احتشام گفت: « من میرم استراحت کنم و شما جوون ها رو تنها می ذارم تا خوش بگذرونید. »

با کلی تعارف و اینا خانم رفت تو اتاقش.

مهیار ـ شروین نمی خوای شب آخری ماها رو یه چند تا شعر مهمون کنی؟

یهو صدای همه در اومد. « آره برو بیار گیتارت و. ماها رو با خاطره خوب بدرقه کن بذار تو یادمون بمونه. »

مهسا دم گوشم گفت:

ـ وای که چقدر دلم می خواست خوندن شروین و بشنوم.

درسا هم خودش و کشید سمتم و گفت:

ـ آره به خدا. بس که تعریفش و کردی دلمون آب شد. ایول خدا دمت گرم.

شروین یه نگاهی به من کرد و منم سعی کردم با ریز کردن چشم هام بهش التماس کنم. خیلی آروم از جاش بلند شد. همه یه هورایی کشیدن: « به افتخار شروین. »

شروین رفت و دو دقیقه بعد با گیتارش برگشت و از همون دم سالن گفت:

ـ بچه ها پا شید.

همه به همدیگه نگاه کردیم. چرا پاشیم؟ مگه می خوای با گیتار بندری بزنی که ماها پاشیم قرش بدیم؟

همه با تعجب بلند شدیم و رفتیم سمت شروین.

شروین ـ اگه گیتار می خواین دنبال من بیاین. بی حرف....

این و گفت و خودش جلوتر از ماها رفت بیرون از عمارت. ماهام مثل جوجه های حرف گوش کن دنبالش راه افتادیم. رفتیم بیرون و بعدم تو حیاط و بعدم رفتیم سمت درخت ها. یهو یه لبخند اومد رو لبم.

درسا بازوم و چسبیده بود. آروم و با ترس گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آنید تو به این شروین مطمئنی؟ نکنه ماها رو ببره تو این درخت مرختا مثل این فیلم ترسناکا کله امون و بکنه و ماها رو بندازه توی این گور های دسته جمعی؟ خیلی اخلاقش عجیبه. هوی آنید با توام، نیشت واسه چی بازه؟ تو می دونی داره ماها رو کجا می بره؟

من با همون لبخند آروم گفتم:

ـ یه جای خوب که تا حالا هیچ کس و نبرده.

درسا مشکوک نگاهم کرد و با چشم های ریز شده گفت:

ـ اگه هیچ کس و نبرده تو از کجا می دونی که کجاست؟

من ـ گفتم نبرده. من خودم از فضولیم دنبال صدای گیتارش رفتم و دیدمش.

مهسا با ذوق گفت:

ـ یعنی ماها رو داره می بره مخفیگاهش؟ همون که برامون تعریف کردی؟

من ـ آره فکر کنم.

خلاصه یکم که رفتیم وسط درخت ها دیدیم از یه جایی نور میاد. تعجب کردم. تا جایی که یادم می اومد اینجا لامپ و اینا نداشت. اون شبم فقط با نور آتیش روشن شده بود. الانم که خبری از آتیش نیست، پس این نور از کجا اومد؟

یکم دیگه رفتیم سمت نور. شروین اول خودش و بعدم به ترتیب ماها یکی یکی وارد نور شدیم.

وای خدا چقدر قشنگ.... سر جمع چهارتا تنه درخت یه وری اون جا بود با یکی دوتا کنده. بین هر تنه درخت یه کنده بود که روش یه فانوس روشن بود و اونجا به خاطر نور همین فانوس ها روشن و نورانی شده بود.

صدای همه در اومده بود:

ـ وای. اینجا چقدر قشنگه.

ـ معرکه است پسر.

ـدمت گرم شب آخری خوب سورپرایزمون کردی.

هر کی یه حرفی می زد. همه هم با ذوق داشتن دور و برو نگاه می کردن. شروین خودش رفت رو یه کنده نشست و به بچه ها نگاه کرد.

شروین ـ قبل اینکه برم گیتارم و بیارم به مش جواد گفتم بیاد چند تا فانوس اینجا بذاره تا روشن بشه. مش جواد هنوز چند تا فانوس تو خونه اش داره.

با ذوق نشستیم. سه نفر سه نفر رو کنده ها نشستیم.

من و درسا و مهام رو یه کنده رو به روی شروین و مهیار و ملیسا نشستیم. بقیه هم نشستن و منتظر چشم دوختن به شروین.

وای که من عاشق این گیتار و ژست گیتار گرفتنش و خوندنش و خلاصه عاشق این کنسرت زنده گذاشتنش بودم. با ذوق منتظر بودم ببینم چی می خواد بزنه.

یکم گیتارش و کوک کرد و شروع کرد به زدن. وای چقدر قشنگ و آروم بود، اما انگاری آهنگش غمگین بود. از همین اولش هنوز نخونده دل آدم و یه جوری می کرد. شیش دونگ حواسم پیش شروین و گیتار زدنش بود. داشتم با لبخند نگاهش می کردم که چشمام تو نگاهش گره

WWW.IRANMEET.COM

خورد. یه لبخند غمگین بهم زد و صدای آوازش بلند شد.

دو سه روزه که مات و بی اراده ام

یه چیزی فکرم و مشغول کرده

همین عشقی که درگیر هواشم

من و نسبت به تو مسئول کرده

از اون رابطه معمولی ما

چه عشقی سر گرفت تو روزگارم

دو سه روزه که بعد از این همه سال

واسه تو ادعای عشق دارم

نمی بینی دارم جون میدم این جا

نمی دونی به تو محتاجم این جا

چقدر راحت من و وابسته کردی

دارم دیوونه می شم کم کم اینجـــــــــا

می خوام مثه قدیما مثه سابق

یه وقتایی یکی با من بخنده

یکی باشه که دستام و بگیره

یکی باشه که زخمام و ببنـــــده

نمی بینی دارم جون میدم این جا

نمی دونی به تو محتاجم این جا

چقد راحت من و وابسته کردی

دارم دیوونه می شم کم کم اینجـــــــــا

« آهنگ اعتراف از احسان خواجه امیری »

آهنگش با دلم یه کاری کرد. یه اتفاقی افتاد. یه چیزی تو دلم لرزید و شکست. یه چیز خیلی قوی تر جون گرفت. رشد کرد. نفسم بند اومد.

آهنگش با من چی کار کرد؟

هنوز تو نگاهش غرق بودم. هنوز اون لبخندش رو لب هاش بود. چشماش یه چیزی می گفت، یه چیزی می خواست. نمی دونم ندیدم یا نفهمیدم یا باور نکردم یا ترسیدم. نمی دونم.... نمی دونم....

صدای آروم درسا رو کنار گوشم شنیدم.

WWW.IRANMEET.COM

درسا ـ آنید شروین و دیدی؟ آهنگش.... یه جوری بود. انگار حرف دلش بود. آنید چشم ازت بر نداشت.... شاید.... شاید می خواست این ها رو به تو بگه.... آنید شروین دوست داره....

دوستم داره؟ شروین؟ چشمام و بستم. یه لبخند اومد رو لبم. دلم شاد شد. دوست داشتم فکر کنم که شروین دوسم داره اما این امکان نداشت. چه جوری باور کنم؟ نه.... نمی تونستم. باید جلوی این حس عجیبم نسبت به شروین و می گرفتم. شروین نمی تونه من و دوست داشته باشه. من کجا و اون کجا؟ بعدم من از مردها بدم میاد. از بابام و آرشام چه خیری دیدم که از شروین ببینم؟

آنیدِ تو سرم یکی خوابوند تو دهنم.

ببند فکت و آنید، شروین مثل اونا نیست. شروین از جنس بابات و آرشام نیست. کوری نمی بینی چه کارهایی برات کرده؟ چقدر هوات و داشته؟

نگاهم رفت سمت شروین. بچه ها با جیغ و داد ازش می خواستن یه آهنگ شاد بزنه، اما شروین آروم نشسته بود و یه جوری انگار.... انگار نگران به من نگاه می کرد. نگاهم و که دید یه لبخند قشنگ زد و با همون لبخند صدای سازش و در آورد.

بچه ها بشکن زدن. یه چند نفرم دست می زدن. صداش که بلند شد مهیار و ماکان و ملیسا و آتوسا پریدن وسط و دست هم و گرفته بودن و قر می دادن. شرویم با ریتم خیلی قشنگی می خوند.

بیا با من بزن جام

بیا بخون تو چشمام

که با تو شاد شعرام

که بی تو خیلی تنهام

گرفتار تو هستم

نگهدار تو هستم

به من تکیه کن از عشق

که من یار تو هستم

که من یار تو هستم

درسا ـ آنید به خدا شروین دوست داره. ببین چه جوری نگاهت می کنه؟ همه این آهنگایی که می خونه رو با منظور انتخاب می کنه. یه لحظه چشم ازت بر نمی داره. به خدا اینا حرفای دلشه که بهت می زنه.

یعنی ممکن بود؟ نه نباید باور کنم. نباید....

یه لبخند عریض زدم و گفتم:

ـ مگه خدا زبونش و ازش گرفته که با شعر می خواد بهم بگه که چی تو دلشه؟ برو بابا تو هم توهمی شدی. اگه چیزی بود خیلی راحت بهم می گفت. ماشاا... زبون داره قد یه فرش قرمز. تازه اشم شروین خودش می دونه که من چقدر تو این چیزا شوتم. اگه چیزی بود خیلی ریلکس می

WWW.IRANMEET.COM

اومد بهم می گفت. بی خی ولش کن. آهنگ و بچسب.

حیف است که ارباب وفا را نشناسی

ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

حیف است عزیزم که تو با این همه احساس

این پاک ترین عشق خدا را نشناسی ما را نشناسی

بشناس من و بشناس تو دوست داشتن و بشناس

تو باد بهاری گل و گلشن و بشناس

پنهون نشو از من گریزون نشو از من

دور تو بگردم روگردون نشو از من

روگردون نشو از من

حیف است که ارباب وفا را نشناسی

ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

حیف است عزیزم که تو با این همه احساس

این پاک ترین عشق خدا را نشناسی ما را نشناسی

« آهنگ ارباب وفا از معین »

آهنگ تموم شد. لبخند خوشحالی زدم اما تو گلوم یه بغض گنده داشتم. درسا چی از زندگی من می دونست که با این اصرار می گفت شروین دوستم داره؟ شروینم برای آهنگاش هیچ منظوری نداره. اون اصلا من و اون جوری نمی بینه. خیلی نامردیه که من از محبتش سوءتعبیر کنم و به اعتمادش خیانت کنم و بخوام اون جوری دوستش داشته باشم. یه جورایی میشه مثل اینکه ازش سوءاستفاده کردم. اونم بعد این همه کمکی که دوستانه به من کرد. نباید بذارم این حس عجیبم بیشتر بشه. نمی ذارم.

با یه لبخند همه این فکرای عجیب و ناراحت کننده و شادی آور و به عقب فرستادم و متمرکز شدم رو جشنی که داشتیم.

شب فوق العاده ای بود. معرکه و به یاد موندنی. مخصوصا با سورپرایز فوق العاده شروین عالی تموم شد. ساعت دو بچه ها رفتن و منم رفتم که بخوابم. چون نوه های احتشام ساعت پنج صبح پرواز داشتن و شاید دیگه نمی دیدمشون همون شب ازشون خداحافظی کردم. ملیسا و فرناز و بغل کردم و بوسیدم. به آتوسا دست دادم. دست مهیار و ماکان و به گرمی فشردم. روبه روی آرشام ایستادم. یه جورایی نگاهم می کرد. آخرشم نفهمیدم واقعا من و دوست داشت یا چون هیچ وقت بدستم نیاورد انقدر به آب و آتیش می زد؟

به هم زل زده بودیم و تو فکرای خودمون بودیم که یه دستی دور کمرم پیچید. یه تکونی خوردم و سرم و چرخوندم. شروین کنارم ایستاده بود و دستش و دور کمرم انداخته بود. با آرشام دست داد، با یه لبخند. آرشام یه نگاهی.... نگاهی که میشه گفت با حسرت و آرزومند بود به ما دو تا انداخت و آروم گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ امیدوارم خوشبخت بشین. شروین قدرش و بدون. هیچ وقت دلش و نشکون.

اوهو آرشام شب آخری چه فلسفی و مهربون شده بود.

شروین یه لبخندی زد و یه فشارم به کمرم داد و گفت:

ـ خوشبختش می کنم. مثل جونم مراقبشم و تا عمر دارم نمی ذارم غم به دلش راه پیدا کنه.

اووو... این شروینه؟ چه حسی گرفته. خوبه این هنر پیشه بشه کارش حرف نداره.

یه لحظه خودمم یادم رفت که اینا همه اش فیلمه. از شنیدن حرفاش یه ذوقی کردم که نگو. یه حس خیلی گرم و شیرین تو قلبم چرخید. همه سلول های بدنم به آرامش رسید. یه جاهایی اون ته مهای دلم شاید همیشه آرزو می کردم که از یه مرد این حرف ها رو بشنوم. کسی که اگه این حرف ها رو بگه با تمام وجودم مطمئن باشم که راست میگه. هر دختری اگه از شروین این حرف ها رو می شنید می تونست با دل امن مطمئن باشه که راست میگه. شخصیت شروین جوری نبود که یه حرف و الکی و بی خودی بزنه. تا مطمئن نبود به زبون نمیاورد. چقدر دوست داشتم که حرفاش واقعی باشه و برای من، اما حیف که همه اش یه بازیه و امشب هم شب آخر بود.

نمیشه برم یه کاری بکنم این نوه ها پروازشون بدون اینا بپره؟ تا این بچه ها بیشتر بمونن ایران، اون وقت فیلم ما دوتا هم طولانی تر می شه. کاش می شد این کار و کرد.

با حرف شروین سرم و سمت چپ گرفته بودم و نگاهش می کردم. اونم صورتش و برگردونده بود و به چشمام نگاه می کرد. چقدر آروم، چقدر مهربون و چقدر خوب بود. واقعا اگه تو رویاهام به کسی فکر می کردم که بخواد نامزدم باشه هیچ کس و بهتر از شروین سراغ نداشتم.

مهیار اومد جلو و با لبخند گفت:

ـ امیدوارم دفعه دیگه که دعا می کنم به همین زودی ها باشه که ما برمی گردیم ایران، برای جشن عروسیتون باشه.

رومون و برگردوندیم سمت مهیار.

وای که تو دلم قند آب کردن. نیشم باز شد.

ببند نیشت و عروسی ندیده بدبخت.

خب ندیدم دیگه، مگه من چند بار عروسی کردم که دیده باشم؟

شروین دوباره یه لبخندی زد و گفت:

ـ ایشاا...

واه این کی فارسیش انقدر خوب شده که کلمه عربی میگه؟

خلاصه خداحافظی کردیم و همون مدلی من و شروین از پله ها اومدیم بالا. به محض این که مطمئن شدم دیگه جلوی چشمشون نیستیم، سریع یه تکونی به خودم دادم و از حلقه دست شروین اومدم بیرون. یه جورایی معذب بودم. مخصوصا امروز با اون همه فکرایی که تو سرم در موردش کردم و این حس عجیب و حرف های درسا. واقعا نمی تونستم طبیعی باهاش برخورد کنم، مثل قبل. یه جورایی خجالت می کشیدم. می خواستم برم خودم و یه جا قایم کنم که چشمم به چشمش نیفته.

جلوی در اتاقم ایستادم و سرم و انداختم پایین و دستام و جلوم تو هم قلاب کردم.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ چیزه.... ازت خیلی ممنونم. ازته قلبم دعا می کنم خدا هر چی رو که می خوای بهت بده.

صدای خندون شروین و شنیدم:

ـ نمیشه حالا هر کی و که می خوام و بهم بده؟

یهو مثل برق گرفته ها سرم و بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. تو چشم های خندونش. داره می خنده. شوخی کرد پس جدی نبود. یه نفس راحتی کشیدم و یه لبخند کجی زدم و سریع سرم و انداختم پایین.

من ـ ممنون که تو همه این مدت هوام و داشتی و برام نقش بازی کردی. یه دنیا تشکر با آرزوهای خوب.

حس کردم صداش متعجب و یکم نگرانه.

شروین ـ آنید تو حالت خوبه؟ مریض شدی؟ چرا سرت پایین ه؟ سرتو بلند کن. چرا نگاهم نمی کنی؟ بذار ببینم چته؟

یه قدم اومد سمتم که سریع خودم و چسبوندم به در. حسابی ضایع کرده بودم، چون چشم های شروین از تعجب چهار تا شده بود. این حرکات از من بعید بود.

سریع برای ماستمالی گفتم:

ـ نه من خوبم. خوابم میاد شب بخیر.

این و گفتم و خودم و پرت کردم تو اتاق و در و قفل کردم. ای بمیری آنید، الان در قفل کردنت چی بود؟ پسره فهمید. ناراحت میشه الان.

شروین یه ضربه به در زد و گفت:

ـ آنید مطمئنی خوبی؟

چسبیدم به در و سریع گفتم:

ـ آره آره خوبم .

شروین ـ باشه. اگه شب مشکلی برات پیش اومد خبرم کن.

من ـ باشه شب بخیر.

دو دقیقه بعد صدای قدم هاش و شنیدم و بعد صدای در اتاقش. همون جا پشت در نشستم رو زمین و یه نفس راحت کشیدم.

وای که این مریضی جدیدِ که گرفته بودم بد دردی بود. تپش قلبم بهش اضافه شده بود. باید برم از این قرصای آرام بخش بگیرم واسه خودم.

به زور بلند شدم و رفتم کارهام و کردم و گرفتم به زور خوابیدم.

****

چند روزه که بچه ها رفتن. خونه حسابی خالی شده. طراوت جون خیلی ناراحته. بیشتر وقت ها کنارش می شینم و اون قدر براش حرف می زنم که روده بر بشه از خنده. این جوری یکم کمتر جای خالی بچه ها رو حس می کنه. براش کلی کلاس ترتیب دادم. خودمم باهاش میرم. داره خوب کنار میاد. بعضی وقت ها که میره تو فکرشون یه دفعه با لبخند نگاهم میکنه و میگه:

– من می دونم بر می گردن. بازم می بینمشون. به خاطر منم نیان برای شروین و تو میان.

WWW.IRANMEET.COM

یه لبخند می زنم و میگم:

ـ برای خودتون میان. مگه می شه کسی شما رو ببینه و عاشقتون نشه؟

یه بار با خنده بهم گفت:

ـ فوقش دیدیم نمیان زنگ می زنم میگم عروسی تو و شروینه پاشید بیاین.

چشم هام گرد شد. توروخدا می بینی؟ از من می خواست مایه بذاره واسه برگردوندن نوه هاش. نه که من کم از خودش و نوه اش استفاده کردم؟ کم مجبورشون کردم فیلم بازی کنن؟

طراوت جون ـ این جوری بهتره حتما میان. فقط باید یه عروسی سوری بگیریم دیگه.

بعد خودش قاه قاه می خنده.

نمی دونم لحن جدیش و باور کنم یا قهقهه خنده اش و.

از صبح می شینم کنار طراوت جون، اما به محض اینکه شروین میاد خونه یه جورایی خودم و گم و گور می کنم که جلو چشمش نباشم. هنوز با خودم کنار نیومدم. هنوز جلوش معذبم. بعد اون شب حتی نگاه کردن بهشم باعث میشه دست و پام و گم کنم. کم دیوونه و چل بودم علائمشم پیدا کردم.

ولی بد دلم می خواست یه گوشه بشینم و زل زل نگاهش کنم. نمی دونم باید چی کار کنم نمی دونم.

خودمم از این نمی دونم هام خسته ام، اما خوب ۲۲ ساله که این جوریم. نمیشه. اصلا نباید بهش فکر کنم. اما هر چی کمتر می خوام بهش فکر کنم، بیشتر یادش می افتم و میاد تو ذهنم. مثل چسب چسبیده تو مخم و همش چشم هاش و لبخندش جلوی چشمامه.

بد مرضیِ که گرفتارش شدم.

غیر تپش قلبم قلب دردم گرفته ام. این چند وقته که ندیدمش مدام حس می کنم قلبم فشرده میشه و نفس کم میارم. باید برم یه دکتر قلب. نکنه مشکل قلبی گرفته باشم؟ نکنه دارم می میرم؟ خدایا من هنوز جوونم. هزارتا آرزو دارم. من نمیرم یه وقتی.

جدای از همه این مریضی ها و نفس تنگی ها و قلب دردها و اختلالات احساسی و دوگانگی شخصیتی، این سینای قاطرم چند روزه دوباره اس ام اس دادنش و شروع کرده. اول اس های متنی می داد بعد حال و احوال.

جوابش و نمی دم اما از رو نمیره. تشنج کردم از دست پررویی این پسر. یک درصد احتمال نمی ده ممکنه من به مریم بگم همه چیز و؟

اما خب مطمئن نیستم در اون صورت مریم شوهری که الان عاشقشه رو ول کنه و حرف من و بچسبه. چه بسا که بهم بگه کرم از خودت بوده. وای که اگه این و بگه من نابود میشم.

اعصابم بهم ریخته است. مدام تو فکرم و اخم کردم. کارم شده حرص خوردن. از دست خودم، فکرم، کلافگیم، دلهره ام، عصبانیتم از سینا.

خدایا من کی راحت می شم؟ چقدر فشار؟ خسته شدم. ولی بازم باید بخندم. بازم باید شاد باشم. دنیا تموم نشده. باید زندگی کرد.

حالم اصلا خوب نیست. مریضم، تنم یخه. یه وقتایی داغ میشم. فکر کنم دارم سرما می خورم.

آره دیگه فقط من گاگولم که تو تابستون سرما می خورم.

طراوت جون وقتی حالم و دید با اصرار مجبورم کرد که وقتی شروین اومد خونه برم تا معاینه ام کنه. حالا هی من میگم نمی خواد، من خوبم،

WWW.IRANMEET.COM

مگه این طراوت جون ول میکنه؟ مجبوری قبول کردم. یه جورایم دلم براش خیلی تنگ شده و خیلی خیلی دلم می خواد ببینمش.

شروین ساعت سه اومد خونه. تا لباسش و عوض کنه و نهار شو بخوره یه نیم ساعتی طول کشید. تمام مدت من رو مبل کنار طراوت جون نشسته بودم و با اصرار یه کتابی و جلوم گرفته بودم و وانمود می کردم که دارم می خونم. غیر همون سلام اول چیز دیگه ای به شروین نگفتم. حالا من همه حواسم پیش شروین بودا، نمی دونم چرا انقدر دلم می خواست نگاهش کنم.

زیر چشمی نگاهش می کردم. آخی پسریم گرسنه اش شده. ببین چه با اشتها غذا می خوره. قربون غذا خوردنت برم.

یه قاشق پر برنج گذاشت دهنش. انقدر که تند خورد پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. به خودم اومدم دیدم کنار شروین ایستادم و یه لیوان دادم دستش و دارم پشتش و می مالم.

وا من کی اومدم این جا؟ چه جوری اومدم که حافظه ام پاک شده؟ که یادم نمیاد؟

برگشتم یه نگاه به جایی که نشسته بودم کردم. طراوت جون داشت با لبخند نگاهم می کرد. کتابم رو زمین افتاده بود.

تازه یادم افتاد. انقدر که هول کردم کتاب و پرت کردم و مثل جت دویدم سمت شروین و در کمتر از کسری از ثانیه یه لیوان آب پر کردم و الانم دارم پشتش و می مالم.

برگشتم به شروین نگاه کردم. با یه حالت خاص داشت بهم نگاه می کرد.

لبم و جمع کردم تو دهنم. خاک و چوک آبروم پرید. حالا اگه بلد بودم قرمز بشم تا حالا رنگ خون شده بودم.

یهو نیشم تا بنا گوش باز شد و دندونام و به ردیف نشون شروین دادم و همون جوری گفتم:

ـ داشتی خفه میشدی.

یهو شروین و طراوت جون ترکیدن. منم با چشم های گشاد و ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم. شرمنده از آبروریزی ای که کرده بودم رفتم و مثل بچه آدمیزاد نشستم سر جام و کتابم و برداشتم. چشمم خورد به اسم کتاب.

بله یه آبرو ریزی دیگه. همه عالم و آدم می دونستن من از فلسفه بدم میاد، حالا ناغافلی یه کتاب فلسفی گرفتم دستم، دو ساعته دارم به یه برگه اش نگاه می کنم. خب تابلو بود دارم زیر زیرکی یه حرکتی می رم.

کلم و کردم تو کتاب و تا شروین غذاش و نخورد، نرفت تو اتاقش، سرم و بلند نکردم.

طراوت جون ـ آنید دخترم برو شروین معاینه ات کنه.

من ـ نه الان می خواد استراحت کنه بعدا میرم.

طراوت ـ نه گلم، دو دقیقه معاینه که وقتی نمی بره. دو دقیقه دیرتر بخوابه طوری نمیشه.

حالا هی من می خوام یه جورایی این طراوت جون و بپیچونم مگه پیچیده میشه؟

آخر با کلی اصرار از اون و کلی انکار از من، ناچاری پا شدم رفتم سمت پله. خواستم جیم بزنم نرم اما گفتم بعدا از شروین می پرسه ضایع میشم زشته.

رفتم دم در اتاق شروین. چشم هام و بستم و یه نفش عمیق کشیدم.

خب چته؟ خودت که نمی خواستی بری، طراوت جون مجبورت کرد. پس این عذاب وجدان و اینا رو بذار کنار.

WWW.IRANMEET.COM

خودم و دلداری دادم. چشمام و باز کردم و در زدم.

ه صدایی اومد که گفت:

ـ کیه؟ بیا تو.

آروم در و باز کردم. خدا جون دمت گرم یه حالی به ما دادی.

شروین رو تخت دراز کشیده بود. تیشرت تنش نبود و.... بالشت من و بغل کرده بود!

این چرا بالشت من و بغل کرده؟ با دهن باز از تعجب داشتم نگاهش می کردم. چشم هاش بسته بود.

شروین ـ کیه؟

اونقدر مبهوت بودم که نمی تونستم بگم منم. آروم چشماش و باز کرد و تا من و دید مثل تیر از جاش پرید و نشست رو تخت و با همون سرعت بالشت و پرت کرد یه ور دیگه که محکم رفت خورد به پنجره و افتاد پایین.

وا این دیگه چه کاری بود؟ دستم و بردم بالا و به بالشت اشاره کردم.

من ـ اون بالشت من نیست؟

اول یکم هول شد و تند تند گفت:

ـ چی؟ بالشت؟ نه.... بالشت خودمه.... خب این جا چی کار می کنی؟ کارم داشتی؟

به زور چشمم و از بالشت برداشتم و بهش نگاه کردم. اوه اوه چه عضله ای؟

یه ابروم رفت بالا....

آنیـــــد بمیری درویش کن چشمات و.

یه سرفه همراه با اخم کردم و گفتم:

ـ اول یه چیز تنت کن.

شروین یه پوفی کرد و گفت:

ـ وای خدا باز تو شروع کردی؟

بلند شد و تیشرتش و برداشت و تنش کرد. در حین پوشیدن منم خوشحال دیدش زدم. خو دست خودم نبود. دوباره تپش قلب گرفتم و نفسم بند اومد. ای بمیری که انگاری بهت آلژی دارم تا می بینمت بدتر میشم.

نـــــــه دلت میاد شروینی بمیره؟

آروم زبونم و گاز گرفتم.

شروین یه تیشرت خاکستری تنگ پوشید. حالا نمی دونم تیشرتِ کوچیک بود؟ یا این بازوهای شروین گنده بود؟ خلاصه این که وقتی دست به سینه جلوم ایستاد این بازوها قلپ زدن بیرون. تو حلق بودن.

اختیار این ابروهای وامونده هم از دست من هی درمی رفت و می پرید بالا.

شروین با یه لبخند صدام کرد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آنید....

گیج و ویج گفتم:

ـ بله؟

شروین ـ کارم داشتی اومدی ؟

تازه یادم افتاد که چی کار دارم. به زور چشمام و چرخوندم و به صوتش نگاه کردم و گفتم:

ـ چیزه.... طراوت جون گفت بیام معاینه ام کنی.

یه اخمی اومد تو صورتش. با دو قدم اومد کنارم و همون جور که دستش و می ذاشت رو پیشونیم گفت:

ـ معاینه چرا؟ مریضی؟ چت شده؟

تا دستش رفت رو پیشونیم یهو یه باد گرمی وزید سمتم و تنم و گرم کرد. احساس می کردم یه بخاری روشنه که من انقدر گرمم شده.

قلبم و که نگو به تپش افتاده بود همچین انگاری دوی ماراتون داشت.

شروین دستش و برداشت و گفت:

ـ چرا انقدر داغی؟ بیا بشین رو تخت برم وسایلم و بیارم. علائمی هم داری؟

منـ علائم؟ نمی دونم. یه وقتایی گرمم میشه. تپش قلب دارم. گیج می شم. همش تو فکر می رم، بی حالم. انگار تو جنگم.

شروین گوشی به دست اومد سمتم و جلوم ایستاد و گفت:

ـ همیشه این جوری هستی؟

من ـ نه بعضی وقت ها این جوری میشم.

شروین ـ معمولا کیا این جوری میشی؟ از صبح این مدلی بودی؟

یه فکری کردم و گفتم:

ـ نه از صبح کلافه بودم و بی حال، اما تپش قلب و گرمی بدن و نداشتم.

شروین چشماش و ریز کرد و گفت:

ـ الان این دوتا رو داری؟

با سر اشاره کردم که یعنی آره.

گوشه لبش یکم کج شد. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

ـ دقیقا از کی شروع شد؟

وای خدا این مثلا دکتره؟ اگه قرار بود خودم همه چیز و بفهمم که نیاز به تو نداشتم که. این از من گیج تره. نمی کنه یه قرص بده این تپشِ کم بشه.

یه اخمی کردم و گفتم:

ـ از وقتی که اومدم اینجا تپشم بیشتر شده.

WWW.IRANMEET.COM

شروین با یه نگاه شیطون و یه لبخند گفت:

ـ بدنت کی داغ شد؟

اعصابم و خورد کرده بود بس که سوال می کرد.

عصبانی بی هوا گفتم:

ـ چه می دونم. وقتی دستت و گذاشتی رو پیشونی....

یهو چشمم خورد به چشم های خندونش و لب هایی که با یه لبخند قشنگ از هم باز شده بود.

الان می فهمیدم که چمه. این کسالت و بی حالی و این گرما و تپش قلب اونم وقتی نزدیک شروینم یا وقتی که ازش دورم.... من.... نـــــه این درست نیست....

تو چشم های شروین نگاه کردم. هنوز خندون بود اما یه جورایی مهربون هم بود.

وای من از چشم های شروین می خوندم که مهربونه....

صدای زنگ اس ام اسم حواسم و پرت کرد. چشم هام و از چشم های شروین جدا کردم. موبایلم و از تو جیب شلوارم در آوردم. اس ام اس و باز کردم.

اهـــــه بازم این مزاحم. دیگه بریده بودم از دستش. مخصوصا الان که توی درگیری های ذهنی و احساسیم گیر کرده بودم واقعا نیاز به این آدم مزاحم نداشتم.

عصبانی گوشی و پرت کردم اون سمت تخت و یه اهـــــه حرصی گفتم. سرم و بلند کردم و دیدم شروین داره با تعجب نگاهم می کنه.

شروین ـ کی بود که گوشی و پرت کردی؟

با اخم و حرص گفتم:

ـ فکر می کنی کی بود؟ مزاحم همیشگی، سینا.

یه اخم غلیظ کرد. نفسم بند اومد. با یه صدای محکم و جدی گفت:

ـ مگه هنوز اس ام اس میده بهت؟

همچین جذبه ای تو صداش بود که حسابی ترسیدم. آروم گفتم:

ـ آره واسه خودش خوشحاله. گاهی اس ام اس می ده.

با همون اخم رفت سمت گوشیم و برش داشت. یه دو دقیقه باهاش ور رفت و گفت:

ـ این دیگه خیلی پررو شده، باید حالش و بگیرم.

یه دکمه رو زد و گوشی و گذاشت دم گوشش. مونده بودم که می خواد چی کار کنه.

شروین ـ الو.... سینا؟ من شروینم.... می شه بگی دلیلت از مزاحمت برای نامزد من چیه؟

– ....

– تو بیخود کردی. نمی دونستم هم شد دلیل؟

WWW.IRANMEET.COM

– ....

– مگه تو زن نداری؟ خوبه منم برم مزاحم زن تو بشم؟

– ....

با داد گفت:

ـ نه انگار خیلی دوست داری مریم همه چیز و بفهمه . باشه خودت خواستی.

گوشی و قطع کرد. من بهت زده و ترسیده با دهن باز نشسته بودم رو تخت و قدرت هیچ کاری و نداشتم. شروین داشت تو گوشی دنبال یه شماره می گشت. یهو از جام پریدم. با التماس گفتم:

ـ شروین چی کار می خوای بکنی؟

شروین با اخم و عصبانی گفت:

ـ پسره ی عوضی آشغال. می خوام به مریم بگم چه شوهر گندی داره.

به التماس افتاده بودم.

من ـ نه شروین، توروخدا به مریم چیزی نگو. دوستیمون خراب میشه. به خاطر یه آدم بی ارزش دوستی چند ساله مون و از بین نبر. خواهش می کنم. اگه به مریم بگی از کجا معلوم که طرف من و بگیره؟ اونا تازه ازدواج کردن. می دونم سینا رو دوست داره، عاشقشه. نابود میشه. اگه سینا انکار کنه، اگه همه چیز و بندازه گردن من، فکر می کنی مریم حرف کی و باور می کنه؟ معلومه حرف اونی و که دوست داره راست بگه. پشت شوهرش و می گیره. من آدم بده میشم. توروخدا شروین، توروخدا....

شروین شماره مریم و گرفت و گوشی و گذاشت دم گوشش.

– الو مریم خانم؟

– ....

شروین ـ من شروینم. احتشام. بله بله.

– ....

شروین ـ آنیدم خوبه. راستش می خواستم یه چیزی بگم بهتون.

– ....

شروین ـ بله... پس رسیدین خونه به آنید میس بزنید براتون زنگ می زنم. بله خدا نگهدارتون.

بغض کرده بودم.

شروین گوشی و قطع کرد و به من و حال زارم نگاه کرد و گفت:

ـ مریم تو ماشین بود، تاکسی. گفت پنج دقیقه دیگه می رسه خونه. رسید زنگ می زنه.

رفتم جلوش و به چشم هاش نگاه کردم. با بغض و التماس گفتم:

ـ شروین جون آنید نگی بهش. من نمی خوام دوستم و از دست بدم. مریم داغون میشه. به فکر خودم نیستم، اون گناه داره اول زندگیشه. اگه

WWW.IRANMEET.COM

بفهمه چه شوهری داره شاید سر زندگیش بمونه اما یه زندگی پرشک و بی اعتمادی. داغون میشه.

شروین تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ اگه ندونه هم بده. این آدمی که انقدر راحت به تو که دوست زنشی و هر روز مریم و می بینی و با همین و هر لحظه ممکنه از دهنت در بره و یه حرفی بهش بزنی، انقدر راحت پیشنهاد داده و پیله است، پس دفعه اول و دومش نیست. تو نباشی یکی دیگه. مریم باید بدونه تا درست واسه زندگیش تصمیم بگیره.

بغضم بیشتر شد. دوباره هق هق بی صدام. با التماس گفتم:

ـ شروین نگو. نذار من اون کسی باشم که قصر رویایی خوشبختیش و ویرون می کنه و بهش نشون میده که خرابه است. نکن. نمی تونم. نمی تونم داغون شدنش و ببینم. خواهش می کنم.

هق هقم بیشتر شد. صداش تو صدای زنگ گوشی گم شد.

نگاهم تو چشم های شروین بود. با التماس، نه برای خودم، برای مریم، برای سراب خوشبختیش. نمی خواستم اونی باشم که خونه خرابی کسی و نشونش میده. شاید یه درصد سینا آدم شد. شاید درست شد و با مریم موند.

شروین گوشی و جواب داد. چشم ازم بر نمی داشت.

شروین ـ سلام مریم خانم خوبید؟

– ....

شروین ـ راستش از آنید خواستم بهتون زنگ بزنه اما دیدم خودم حرف بزنم بهتره.

قلبم مثل گنجشک می زد. مطمئن بودم که صدای شکستن قلب مریم و از این فاصله و پشت گوشی هم می شنیدم. اگه حرف های شروین و قبول می کرد.

شروین بعد یه مکث و یه نگاه طولانی گفت:

ـ می خواستم بگم چرا مهمونی تشریف نیاوردین؟ جاتون خالی بود. دوست داشتیم بیشتر با آقا سینا آشنا بشیم.

نفس حبس شدم با صدا بیرون اومد. دنیا دوباره همون دنیا شد. دیگه تاریک و سیاه نبود. دیگه به آخر نرسیده بود.

با قدر شناسانه ترین نگاهم به شروین نگاه کردم. قشنگ ترین لبخندی و که می تونستم بهش زدم. شروین چند تا تعارف با مریم رد و بدل کرد و با یه خداحافظی و به امید دیدار تلفن و قطع کرد.

شروین معرکه بود.

با ذوق و هیجان و سپاس گزار، بی هوا و ناخودآگاه دهنم باز شد و گفتم:

ـ شروین جونم فوق العاده ای، ماهی، حرف نداری. واسه همینه که عاشقتم.

یه لبخند قشنگ زد و گفت:

ـ واقعا؟

من که کلا تو فاز مریم بودم، گیج گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چی واقعا؟

یهو یادم افتاد که چه سوتی ای دادم و اونم چی گفته. هم گیج شدم هم متعجب مونده بودم که چی بگم.

نگاه شروین جدی بود اما همراه با لبخند. یه قدم بهم نزدیک شد و تو چشم هام نگاه کرد.

شروین ـ آنید.... تو نسبت به من چه احساسی داری؟

ماتم برد. بی اختیار دهنم باز شد و گفتم:

ـ هان؟

یه لبخند زد و گفت:

ـ هان نه، جواب می خوام.

گیج تر گفتم:

ـ احساس؟! نمی دونم.

یک قدم نزدیک شد و گفت:

ـ نمی دونی یا نمی خوای بدونی و نمی خوای بگی؟

فقط نگاهش کردم.

یک قدم دیگه نزدیک تر شد و گفت:

ـ می خوای بدونی؟

بازم تنها جوابم نگاه خیره اش بود. فاصله کم بینمون و هم با قدمش از بین برد و کامل نزدیک و رو به روم ایستاد. چشمش تو نگاهم بود. همون جور که جلوم بود یکم دستش و کج کرد و دستم و گرفت. دستم گرم شد. با چشم های گشاد بهش نگاه کردم. با آرامش نگاهم کرد.

شروین ـ وقتی دستت و می گیرم چه احساسی داری؟

نگاهش کردم. دستم و ول کرد. خم شد جلو. دستش و حلقه کرد دورم و من و کشید تو بغلش.

همه تنم آتیش گرفت. ضربان قلبم رفت رو هزار. قلبم داشت از جاش کنده می شد. اون قدر هنگ کارهاش بودم که مغزم قفل کرده بود و بی حرکت و مبهوت تو جام، تو بغل شروین ایستاده بودم. شروین خودش و کشید کنار و دست هاش از دور بازوهام باز شد و رو شونه ام قرار گرفت.

دوباره تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ وقتی بغلت می کنم چه طور؟

با صورتی که ازش حرارت ساطع میشد و با نگاه متعجب همراه یه ترس عجیب بهش نگاه کردم. خودش و خم کرد تا هم قد من بشه. دست هاش هنوز رو شونه ام بود. دقیق تو چشم هام نگاه کرد. چشم هاش رو صورتم سر خورد و رو لب هام ایستاد. خودش و کشید جلو به سمت لب هام.

با ترس نگاهش می کردم. نفسم بند اومده بود. ضربان قلبم از هزار رسیده بود به ده.

WWW.IRANMEET.COM

با یه حرکت و یه فرمان از مغزم خودم و یه کوچولو کشیدم عقب. شروین تو یک سانتی صورتم متوقف شد. چشم هاش چرخید و اومد بالا و تو نگاه ترسونم قفل شد. یکم خودش و کشید عقب و دقیق بهم نگاه کرد.

شروین ـ یا اگه بخوام این کار و بکنم چه حسی پیدا می کنی؟

نفسم حبس بود. یه ترسی تو وجودم دوید. از این که دستم و گرفت نترسیدم، از این که بغلم کرد نترسیدم، از این که خواست ببوستم نترسیدم.... از چیزی که داشت تو مغزم فریاد می کشید ترسیدم. از داغی دست هام زیر دست های شروین، از گرمی تنم و ضربان شدید قلبم وقتی تو بغل شروین بودم، از بند اومدن نفسم با فکر بوسیدن شروین، از احساسی که داشتم و انکارش می کردم و الان به شکل خیلی بدی داشت فریاد می کشید ترسیدم.

نفس حبس شدم با صدا از دهنم خارج شد. زیر نگاه شروین داشتم می سوختم. نگاه منتظرش، نگاهی که جواب می خواست.

نفس هام تند شد. قفسه سینه ام با شدت بالا و پایین می رفت. یه قدم عقب رفتم. دست های شروین از رو شونه ام جدا شد. صاف ایستاد و منتظر و نگران بهم چشم دوخت.

نگاهم و از چشم های شروین گرفتم. داشت نابودم می کرد. گیج بودم. فکرم ثابت نمی شد. نگاهم مدام می چرخید. به چپ و راست. به هر جا غیر شروین. لب های خشکم و با زبون تر کردم. عصبی دست تو موهام کشیدم.

بریده بریده و عصبی گفتم:

ـ من.... من.... باید برم.

یه قدم به سمت در برداشتم که شروین اومد جلوم.

با صدای نگرانی گفت:

ـ آنید حالت خوبه؟

خوبم؟ افتضاحم. نابودم.

با چشم های بسته تند تند سرم و به نشونه آره تکون دادم. نمی خواستم نگاهش کنم. می خواستم فرار کنم. سرم و چرخوندم سمت چپ که نگاهش نکنم.

شروین آروم و نگران گفت:

ـ آنید.... جواب من چیه؟ من تو این چند وقت هر جوری که می شد قلبم و نشونت دادم. با حرف، با شعر، با نگاه.... نگو که نفهمیدی، چون مطمئنم اگه تا امروز نفهمیده بودی الان کامل نشونت دادم. چه احساس خودم و چه احساس تو رو. امروز می خوام احساس تو رو بدونم. آنید.... چه حسی بهم داری؟

عصبی با نفس های تند و کلافه گفتم:

ـ نمی دونم، نمی دونم.

به هر جا غیر شروین نگاه می کردم. می خواستم برم. فرار کنم.

شروین بازوهام و گرفت و محکم و عصبی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آنید، نگو نمی دونم، من همین الان احساست و نشونت دادم. می دونی، خوبم می دونی. واسه همین نگاهم نمی کنی؟ واسه همین داری فرار می کنی؟

بازوهام و با شدت تکون داد و بلند داد کشید:

ـ دِ حرف بزن بگو چی تو سرته. بگو چته. بگو که تو هم احساست مثل منه، بگو تو هم بهم فکر می کنی، بگو تو قلب تو هم همون چیزیه که تو قلب منه. نذار دوست داشتنم یک طرفه باشه.

تکون دادن بازوهام و متوقف کرد.

آروم تر گفت:

ـ آنید.... دوست دارم. روز و شبم با تو و تو اسم تو خلاصه شده. لحظه هام با فکر تو می گذره. نگاهت همه جا همراهمه. تو خواب ، تو بیداری، بیمارستان، تو اتاق عمل. خنده هاته که موقع عمل بهم نیرو میده. آنید.... نذار تو انتظار بمونم. بگو که تو هم دوستم داری.

یهو با داد بلندی گفت:

ـ دِ لعنتی یه چیزی بگو.

هر دومون عصبی بودیم. شروین عصبی به خاطر انتظار بی جوابش؛ من عصبی به خاطر حرفای شروین و فهمیدن احساس خودم. طوفانی تو دلم برپا بود. یه سونامی کامل. وجودم و زیر و رو کرد. با داد شروین عصبی خودم و کشیدم عقب. بازوهام آزاد شد.

عصبی بودم. تند تند نفس می کشیدم. مغزم از کار افتاده بود. فقط فرار تو ذهنم بود.

داد کشیدم:

ـ آره آره دوست دارم . همین و می خوای؟ من دوست دارم. نمی دونم از کی یا چه طور و برای چی؟ اما می دونم این احساسیه که شاید خیلی وقته که دارم اما نمی خوامش. می ترسم. می فهمی؟ من و می ترسونه. جوری که تو همه این مدت حتی با صدای بلند هم به خودم نگفتم. نخواستم با گفتنش واقعی شه. نمی خوام. نمی خوام دوستِ داشته باشم.

سرم و بلند کردم و تو چشم های شروین نگاه کردم. خدایا این چشم های عجیب از من چی می خواست؟ چشم هایی که آرامش و زندگیم و زیر و رو کرده بود. بغض داشتم. چشم هام اشکی شد. یه قدم رفتم جلو. به تیشرتش چنگ زدم.

با التماس گفتم:

ـ شروین تورو‌خدا نذار بیشتر از این باورم بشه. نذار بیشتر از این، این حس تو وجودم رخنه کنه. بذار رها باشم. بذار آزاد باشم. من می ترسم.

شروین یه لبخند شیرین بهم زد و با مهربون ترین نگاهی که تو زندگیم دیده بودم بهم نگاه کرد. دستش و گذاشت رو دست هام.

خیلی آروم و نرم گفت:

ـ آنید عزیزم. این چیزی نیست که ازش بترسی. دلیلی برای ترسیدن نداری. به من اعتماد کن.

خودم و کشیدم عقب. سرم و با دست هام گرفتم و تند تند تکونش دادم.

من ـ نه نه نمی تونم. بهت اعتماد دارم اما می ترسم. چه طوری می تونم بازم به یه مرد اعتماد کنم؟ اونم بعد بابام و آرشام که اون جوری به اعتمادم خیانت کردن؟ اگه تو هم بری چی؟ نمی تونم. شروین بفهم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین بهم نزدیک شد و بازوهام و گرفت. خم شد و تو چشم هام نگاه کرد:

ـ آنید ببین. من و نگاه کن. تو چشم هام می بینی. من نمی خوام بی تو بمونم. می خوام با تو باشم. تا همیشه. من به خاطر تو این جا موندم. تو این شهر، تو این کشور. دلیل اصلی موندنم تویی. تویی که بهم امید میدی. این چشم هات، این لبخندت....

اشکم در اومد. آروم رو گونه هام راه افتاد.

با بغضی که داشت خفه ام می کرد بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ شروین.... نکن.... توروخدا.... اینا رو نگو.... خرابش نکن.... بذار همین جوری ساکت بمونیم. بذار هر چی هست تو دلمون بمونه....

شروین ـ من نمی خوام.... نمی خوام عشقت فقط تو دلم بمونه. نمی خوام خواستنت و لمس کردنت فقط تو ذهنم و قلبم بمونه. من خودت و می خوام با همه وجود. واقعی و حقیقی، نه خیالی، نه ذهنی، نه رویا....

اختیارم و از دست داده بودم. به هق هق افتادم. بلند بلند گریه می کردم. سرم و تکون می دادم و فقط می گفتم:

ـ نه.... نه.... نکن.... با من این کار و نکن.... اگه تو بری.... اگه تنهام بذاری.... مثل بابام.... مثل آرشام.... تو بری من داغون می شم. اگه این جوری دوستِ داشته باشم و بعد بری نابود میشم. بذار دوست باشیم . شروین....

شروین خودش و کشید سمتم و من و برد تو بغلش. سعی می کرد آرومم کنه، اما اونقدر داغون بودم و ترسیده که نه چیزی میشنیدم نه حتی آغوشش آرومم می کرد. بیشتر ترسیده بودم. این که از دستش بدم، این که یه روزی بره و من دیگه نبینمش، این که به نگاهش، به صداش، به حمایتش وابسته تر بشم و اون تنهام بذاره. باید می رفتم. باید ازش دور می شدم. باید تنها می موندم. الان نمی تونستم فکر کنم. نمی تونستم به چیزی غیر از ترس و بدی فکر کنم. باید برم یه جایی دور از شروین، دور از این خونه، دور از همه چیز. باید به خودم وقت بدم. باید خوب فکر کنم. خودم و از آغوشش کشیدم بیرون. فقط یک جمله گفتم:

ـ باید برم.

دویدم بیرون. رفتم تو اتاقم. مانتو و شالم و کیفم و برداشتم. شروین دنبالم بود. با بهت به من نگاه می کرد. مانتو رو تنم کردم، بدون اینکه دکمه هاش و ببندم. از اتاق اومدم بیرون. از کنار شروین که بهت زده بهم نگاه می کرد رد شدم. تند با آخرین توانم. تو پله ها شالم و سرم کردم.

شروین صدام می کرد.

شروین ـ آنید.... کجا می ری؟ آنید صبر کن.... بذار حرف می زنیم.

همون جور که به طرف در می دویدم گفتم:

ـ شروین دنبالم نیا.... باید برم.... باید تنها باشم.... باید فکر کنم.... به طراوت جون بگو....

از عمارت اومدم بیرون. دویدم سمت در باغ. صدای محو شده شروین و از کنار در عمارت شنیدم.

شروین ـ آنید ....

جلوی در عمارت برگشتم و آخرین نگاهم و به عمارت انداختم.

شروین جلوی در عمارت ایستاده بود. با شونه های افتاده. غم تو صورتش از این فاصله هم دیده میشد. دیگه محکم نبود. من شونه اش و خم کرده بودم. از خودم بدم اومد، اما باید می رفتم.

WWW.IRANMEET.COM

کل کوچه رو دویدم. جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم. نگه داشت. آدرس خوابگاه و بهش دادم. باید به درسا می گفتم می رم پیشش. موبایلم نبود. تو اتاق شروین جا مونده بود.

چشم هام و بستم. صورتم و پاک کردم.

باید آروم می شدم. نمی خواستم درسا اشکم و ببینه. تنها کسی که من و با چشم های گریون دید شروین بود. نمی خواستم به هیچ احد دیگه ای اجازه بدم ضعف و اشکم و ببینه.

تاکسی جلوی در خوابگاه نگه داشت. رفتم تو. مسئولش من و می شناخت. یه سلامی کردم و رفتم سمت اتاق درسا. چون تابستون بود می دونستم فقط درسا تو اتاقه.

در زدم. در باز شد. درسا با چشم های متعجب جلوم بود. چقدر به یکی احتیاج داشتم که برم بغلش و تو دلش اشک بریزم. با چشم هایی که غم ازش فریاد می کشید رفتم جلو.

حال و روزم داغون بود. درسا نگران نگاهم کرد. خودم و انداختم تو بغلش. درسا مبهوت بغلم کرد و نگران گفت:

ـ آنید چی شده؟ تو این جا چی کار می کنی؟ همه خوبن؟ کسی طوریش شده؟ چرا هیچی نمی گی؟ مردم از نگرانی.

آروم گفتم:

ـ همه خوبن. درسا چیزی نپرس. می تونم چند روز این جا بمونم؟

درسا مهربون و آروم گفت:

ـ آره عزیزم. چرا که نه؟ خوشحال میشم. بیا تو.

من و با خودش برد تو اتاق و رو تخت نشوند.

درسا ـ میرم برات آب بیارم.

بلند شد و از اتاق رفت. چه شعوری به خرج داده بود که تنهام گذاشت. حتما قیافه ام خیلی داغونه که درسا انقدر خوب داره رفتار می کنه و ملاحظه میکنه. هر چند موقعی که بفهمه اوضاع جدیه شوخی و می ذاره کنار. صداش از پشت در می اومد. داشت با یکی حرف می زد. در مورد من. حتما مهام بود. داره بهش میگه من اومدم پیشش و نگران نباشن. حتما شروین بهش گفته که من زدم بیرون از خونه.

بذار بگه. مهم اینه که الان کسی با من کاری نداره. خسته ام. انگار کیلومترها دویدم. فکرم خالیه. چیزی توش نیست که بخوام فکر کنم. فشار عصبی که بهم وارد شده خیلی زیاده. همیشه با دیگران درگیر بودم. مثل بابام، مثل آرشام، اما الان با خودم درگیرم. فشارش بیشتره. این که بخوای با خودت بحث کنی و خودت و قانع کنی حالا فرقی نمی کنه در جهت خوب یا بد، کلی انرژی از آدم می گیره.

چشم هام و رو هم گذاشتم. باید می خوابیدم. وقتی بیدار شدم به همه چیز فکر می کنم. با بستن چشم هام همه اون اتفاق ها جلوی روم ظاهر میشه. خدایا دو دقیقه بذار بهش فکر نکنم.

به زور خوابم برد. حتی تو خوابمم شروین بود. با اون چشم های منتظرش بهم نگاه می کرد و مدام فقط یه چیز و می گفت:

ـ آنید من منتظر جوابتم.

با جیغ از خواب بیدار شدم. درسا اومد کنار تختم. یه لیوان آب بهم داد و شونه هام و مالید. تو چشم هاش پر سوال بود اما هیچی نمی پرسید.

WWW.IRANMEET.COM

شب و روزم یکی شده. همش یه گوشه می شینم و به یه نقطه نگاه می کنم و به همه چیز فکر می کنم. به خودم، به شروین، به نگاهش، به حرف هاش، به حمایتش، به آغوشش، به بوسه هاش....

دیگه باید با خودم صادق باشم. من دوسش دارم. بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم و می کنم. همین الان هم که ازش دورم برام سخته اما.... اما این ترس لعنتی.... بابا همش تقصیر توئه. اینکه من به همه مردها بی اعتمادم تقصیر توئه. این که من فکر می کنم مرد خوب پیدا نمیشه تقصیر توئه.

آرشام به خاطر توئه که من فکر می کنم همه بی وفان. به خاطر توئه که فکر می کنم به هر کسی نزدیک بشم یه روزی میره و تنهام می ذاره.

اما شروین.... اون این جوری نیست. تو تمام لحظه هایی که باهاش بودم حضورش و حمایتش و حس می کردم. درسته که اول لج و لجبازی بود، اما از یه جایی دیگه فقط به خاطر کل کل و حرص دادن همدیگه پیش هم نبودیم. از یه جایی برای هم مهم شده بودیم. از یه جایی از هم حمایت می کردیم. شروین کم کم من و به خودش عادت داده بود. کم کم من و با خودش آشنا کرد. با تمام زوایاش. من دوسش داشتم نه به خاطر قیافه اش، نه به خاطر تیپش، نه به خاطر هیکلش که چشم هام و خیره می کرد؛ من دوسش داشتم به خاطر آرامشی که بهم می داد. به خاطر شناختی که از شخصیتش داشتم. به خاطر خونسردیش و سردیش، در عین حال احساس قشنگش. دوسش داشتم چون از نگاهم احساسم و می فهمید. دوسش داشتم چون بی نیاز به خواستن چیزی، خودش می دونست که چی می خوام؟ چی کار باید بکنه؟ حضورش همیشگی بود.

اما بازم این ترس لعنتی.

دعا می کردم که روزها می رفت عقب، برمی گشتم به چند روز قبل که طراوت جون ازم خواست که برم پیش شروین برای معاینه. کاش نرفته بودم. کاش هیچ حرفی زده نمی شد. اون وقت من هنوز تو اون خونه بودم. با طراوت جون. از دور شروین و می دیدم. به همون قانع بودم. به دیدنش با فاصله.

نمی دونم چند روزه اینجام. همه ی روزهام تکراری شده. چیزی ازشون نمی فهمم.

درسا داره میاد سمتم. بهش نگاه می کنم. رو تخت می شینه.

با استرس نگاهم می کنه. می خواد یه چیزی بگه اما دو دله. بهش نگاه می کنم. با این چشم های بی روح و خالی از زندگیم. با من و من حرف می زنه. نگاهش و ازم می دزده.

درسا ـ آنید می دونم می خوای تنها باشی و نمی خوای با کسی حرف بزنی. الان یه هفته است رو این تخت نشستی و به زور از جات پا میشی. به زور دو تا لقمه غذا می خوری. اگه برای دستشویی رفتن نباشه رو همین تخت کپک می زنی.

نگاهش کردم. چی می خواد بگه؟

درسا ـ چیزه.... شروین خیلی نگرانته. ازم خواهش کرد که برای دو دقیقه هم که شده از پشت تلفن صدات و بشنوه. الاناست که دیگه زنگ بزنه.

با شک بهم نگاه کرد. انگار با نگاهش خواهش می کرد.

درسا ـ آنید باهاش حرف می زنی؟

بی روح نگاهش کردم. گوشیش زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کرد.

WWW.IRANMEET.COM

درسا ـ شروینه.... چی کار کنم؟ گناه داره. حرف می زنی؟

با چشم های سرد زل زدم به گوشی. دلم براش تنگ شده بود. برای صداش، برای نگاهش. بی حرف دستم رفت جلو. درسا با ذوق گوشی و تو دستم گذاشت. خودش رفت بیرون.

دکمه وصل و زدم. صداش تو گوشی پیچید. انگار صداش تو وجود من پخش می شد. روح رفته ام برگشت، اما دهنم باز نشد. صداش و شنیدم. نگران بود.

شروین ـ الو آنید تویی؟

ـ ....

شروین ـ نمی خوای حرف بزنی؟

ـ ....

شروین ـ از دستم ناراحتی؟ با حرف هام ناراحتت کردم؟

ـ ....

شروین آروم گفت:

ـ باشه. هر چی تو بخوای. حرف نزن فقط گوش کن.

صدای جابه جایی گوشی و شنیدم. انگار گذاشتش رو زمین. یکم سر و صدای تکون خوردن و بعد....

صدای گیتار شروین و بعدم صدای آوازش که من عاشقش بودم؛ اما صداش فرم عجیبی بود. با تک تک سلول های بدنم آهنگش و ، کلماتش و لمس می کردم. بدنم سر شده بود و قدرت حرکتم و از دست داده بودم.

به خیالم که تو دنیا واسه تو عزیزترینم

آسمون ها زیر پامه اگه با تو رو زمینم

به خیالم که تو با من یه همیشه آشنایی

به خیالم که تو با من دیگه از همه جدایی

من هنوزم نگرانم که تو حرف هام و ندونی

این دیگه یه التماسه من میخوام بیای بمونی

من و تو چه بی کسیم وقتی تکیه مون به باده

بد و خوب زندگی من و دست گریه داده

ای عزیز هم قبیله با تو از یه سرزمینم

تا به فردای دوباره با تو هم قسم ترینم

من هنوزم نگرانم که تو حرف هام و ندونی

WWW.IRANMEET.COM

این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی

بد و خوبمون یکی دست تو تو دست من بود

خواهش هر نفسم با تو هم صدا شدن بود

با تو هم قصه دردم هم صداتر از همیشه

دوتا همخون قدیمی از یه خاکیم و یه ریشه

من هنوزم نگرانم که تو حرفام رو ندونی

این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی

من هنوزم نگرانم که تو حرف هام رو ندونی

این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی

این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی

این دیگه یه التماسه من می خوام بیای بمونی

من هنوزم نگرانم که تو حرف هام رو ندونی

من هنوزم نگرانم که تو حرف هام رو ندونی

« آهنگ تکیه بر باد داریوش »

حتی وقتی آهنگ تموم شد هم نمی تونستم هیچ کاری بکنم. صدای شروین و شنیدم. با تمام وجودم.

شروین ـ آنید.... نمی دونم دیگه چه جوری بگم دوست دارم؟دارم التماست می کنم. نذار بیشتر از این بشکنم. اگه من و نمی خوای من می رم تا تو راحت باشی. فقط بهم بگو.... هر چی تو بگی. اگه بخوای تا ابد منتظرت می مونم، فقط تو بخواه. آنید.... دوست دارم. بذار قلبت حسش کنه. اونه که باید جواب بده. بی تو دیگه لب هام به خنده وا نمیشه....

ساکت شد و منتظر که من حرف بزنم.

ـ ....

شروین ـ آنید.... اگه من برم تو بر می گردی؟ جات تو خونه خیلی خالیه.

بغض کرده بود. صداش دو رگه شده بود. ساکت شد. نمی تونست دیگه حرف بزنه. با بغض گفت:

ـ کاش صدات و می شنیدم.

بعد یه مکث تقریبا طولانی با بغض گفت:

ـ خداحافظ لبخندم .

و سکوت. هنوز گوشی تو دستم بود، اما مدت ها بود که کسی اون سمت خط نبود. آهنگش.... لحن ملتمسش.... حرفاش.... خدایا من چی کار

WWW.IRANMEET.COM

کردم؟ من با اون شروین سرد و قطبی چی کار کردم؟ این همون آدمیه که کوهم نمی تونست تکونش بده؟ این همونیه که هیچکی ناراحتیش و نمی دید؟ من که می دونم اون چه زجری کشیده. می دونم چه آدمیه، من چرا اذیتش می کنم؟ چرا بغض به گلوش آوردم؟ چرا شکستمش؟ سرم و گذاشتم رو زانوم و گریه کردم. برای دل خودم گریه کردم. برای بغض شروین گریه کردم. برای خداحافظ لبخندم گریه کردم. برای چشم های غمگینش، برای دل پر دردش اشک ریختم. اون قدر که چشم هام باز نمی شد. شروین کجا بود که دلداریم بده؟ که بغلم کنه؟ موهام و نوازش کنه؟ با حرفاش آرومم کنه؟ با آغوشش بهم امنیت بده؟

من نخواستم.... من نذاشتم که باشه، که بمونه.... من بدم. خیلی نامردم.... قدر محبت هاش و ندونستم....

خون گریه کردم برای خودم، برای خود بی اعتمادم. برای دل شکاکم. برای آرزویی که می خواستم به زور در حد آرزو بمونه و به حقیقت تبدیل نشه. گریه کردم. بدترین کار ممکن. گریه کردن به حال زار خودم. اوج ضعف.

نمی دونم کی اما یه وقتی بین همه این ناراحتی ها خوابیدم.

*****

یه هفته گذشته. از همه بی خبرم. شب و روزم شده نشستن رو تخت و زل زدن به یه نقطه و نگاه به چشم های شروین ذهنم. مدام شعراش میاد تو ذهنم.

شعر باورم کنی که تو شمال خوند. آهنگ خواب معصومانه ای که شب قبل از عملش برام خوند تا بخوابم. شعر اعترافی که شب بدرقه بچه ها خوند، و این آخری که تک تک کلمه های آهنگ التماس می کرد.

الان می فهمیدم که تو تمام این مدت همه رو برای من می خوند. برای نشون دادن احساسش به من. سخته، بی اعتمادی سخته و سخت تر اینه که بعد این همه سال بخوای به یکی اعتماد کنی. گیج و گنگم. ترجیح می دم هیچی نگم. ترجیح می دم تو همین حال باشم. که مجبور نشم تصمیم بگیرم. مات و مبهوتم. یه وقت هایی می زنم زیر گریه و دیگه نمی تونم جلوش و بگیرم. بازم شبه. سکوت و آرامش شب. بازم نگاه ناراحت شروین. می خوابم تا نگاهش و از یاد ببرم. تا تو خواب به آرامش برسم.

تو خونه تنهایی هامم. تازه از سر کار برگشته ام. خونه گرم و روشنه. توش پره رنگه. یکی تو آشپزخونه است. گیج به اطراف نگاه می کنم. می رم سمت آشپزخونه. یه مردی پشت به من ایستاده.

– سلام عزیزم برگشتی؟

صداش آشناست. خدایا این صدای کیه؟

یه پیراهن مردونه سفید داره با شلوار جین. چهار شونه و بلنده. دقیق دارم نگاهش می کنم. این کیه که تو خونه منه؟ اما انگاری خونه اونم هست. چقدر راحته اینجا. داره قهوه درست می کنه. از بخاری که دیده میشه فهمیدم. پسر با لبخند بر می گرده. دو تا فنجون قهوه دستشه. بهت زده ایستادم و نگاهش می کنم.

شروین.... تو خونه تنهایی هامه. با لبخند، مهربون. پس اونه که به خونه گرما داده. اونه که خونه رو روشن و رنگی کرده.

مهربون نگاهم می کنه و فنجون قهوه رو می گیره سمتم. به فنجون تو دستش نگاه می کنم. سرم و بلند میکنم و به چشم هاش نگاه می کنم.

WWW.IRANMEET.COM

چشم های هفت رنگش نگرانه. با التماس نگاهم می کنه. یه نگاه خاص که آتیشم می زنه. مردد و دو دلم. شروین می فهمه. دستش و می کشه عقب. نگاه آخر و بهم می کنه. بر می گرده و پشتش و بهم می کنه.

یهو خونه تاریک می شه. دوباره همه جا سیاه و سرد میشه. شروین رفته.

با جیغ از خواب بیدار شدم.

تو جام نشستم. همه جا روشن بود. درسا نبود. اونم آواره کردم. یاد خوابم افتادم. چرا جیغ کشیدم؟

یادم اومد شروین دستش و به طرفم دراز کرد اما من فقط نگاهش کردم. نه دستی جلو بردم نه قدمی به سمتش برداشتم. با نگاهش سرزنشم کرد. یه لبخند تلخ بهم زد. روش و برگردوند و رفت. من موندم و تنها و دلی فشرده. جیغم برای رفتنش بود، برای نگه داشتنش، اما بی فایده.

حال عجیبی داشتم. دلشوره بود یا اضطراب؟ گوشی درسا کنارم رو تخت بود.

با دست های لرزون برش داشتم. شماره خونه احتشام و گرفتم. با دومین بوق گوشی و برداشتن.

مهری ـ بله؟

با صدای آرومی گفتم:

ـ مهری خانم سلام آنیدم.

مهری خانم با ذوق گفت:

ـ آنید خانم کجایید؟ بی خبر رفتید نگفتین دلمون تنگ میشه؟ چرا یه زنگ نزدین؟

من ـ ببخشید نتونستم. یهو شد رفتنم. مهری خانم، خانم احتشام کجاست؟

مهری ـ وا... صبح که آقا شروین رفتن، خانم احتشام هم طاقت موندن تو خونه رو نداشتن. شما که رفتین آقا هم امروز پرواز داشتن. دیگه خانم تو خونه تنها طاقت نداشتن. آقا که اجازه نداد کسی بره فرودگاه.

آقا رفتن.... آقا پرواز داشتن....

مدام تو سرم داد می کشید.

شروین رفت؟ کجا؟ کی؟ چرا؟

یکی تو سرم داد زد: « چرا؟ خیلی روت زیاده. تو فراریش دادی. تو.... بی رحم. می خواستی چی رو ثابت کنی؟ که سر قولت به خودت هستی؟ که از همه مردا متنفری؟ حالا خوب شد؟ تنها کسی که تو تموم زندگیت با تمام وجود به خاطر خودش دوسش داشتی و اونم به خاطر خودت دوست داشت و از دست دادی. تنها مردی که بهش اعتماد داشتی رفت. رفت برای همیشه. »

با بغض سریع گفتم:

ـ مهری خانم شروین کی رفت؟ کجا رفت ؟ کی پرواز داره؟

مهری خانم بی توجه به حال زارم خوشحال گفت:

ـ آقا نیم ساعت پیش رفت. می خواد برگرده خونه اشون. فکر کنم پروازشون ساعت یازده باشه.

یازده، یازده ظهر. به ساعت نگاه کردم هنوز وقت بود .

WWW.IRANMEET.COM

نمی دونم چی کار کردم. گوشی و قطع کردم یا نه همین جوری ولش کردم. خداحافظی کردم یا نه. نمی دونم حتی چه جوری لباس پوشیدم. در عرض دو دقیقه لباس هام تنم بود و کیف به دست از اتاق بیرون دویدم. تو راهرو درسا رو دیدم. یه بطری آب دستش بود و داشت سر می کشید و می اومد سمت اتاق. بطری تو دهنش بود و داشت آب می خورد. تو همون حالت چشماش به من افتاد . بدون این که فرصت کاری و بهش بدم تو همون هوا بطری و کشیدم. یکم آب ریخت رو درسا.

به جیغ و صدای درسا که می گفت:

ـ آنید کجا می ری؟

توجه نکردم.

دویدم بیرون. ایستادم کنار خیابون. با بطری سریع صورتم و شستم. برای اولین ماشین دست تکون دادم. بطری و پرت کردم تو جوب. ماشین نگه داشت. پریدم بالا.

من ـ آقا فرودگاه. عجله دارم. هر چقدر بخوای بهت می دم.

ماشین راه افتاد.

مضطرب و داغون از پنجره به بیرون نگاه می کردم. به جای دیدن منظره بیرون، شروین و می دیدم. از همون لحظه اولی که در با شدت باز شد و شروین با بالا تنه لخت و یه شلوار، عصبانی و قرمز جلوم ظاهر شد. تمام لحظه ها مثل فیلم از جلوی چشم هام رد می شد. انگار داشتم خاطراتم و یه مرور سریع می کردم.

این صحنه رد شد و صحنه بعد، شروین نشسته رو مبل با چشم های بسته. کج شدم ازش عکس بگیرم. یهو صداش و می شنوم و هول میشم و گوشی از دستم می افته.

صحنه بعد، من و شروین تو تاریکی تو سالن نشستیم و فیلم نگاه می کنیم. یهو هر دو با صدای بلند جیغ می کشیم و هر کدوم جلوی دهن اون یکی و می گیره.

صحنه بعد، جلوی در دانشگاه ایستادم و به تاریکی نگاه می کنم، به کسی که اسمم و صدا کرده. شروین از تو تاریکی میاد بیرون.

صحنه بعد، دارم با شروین و تو بغلش می رقصم. حس رفتن به شهربازی و دارم. یهو شروین کمرم و می گیره و من و چند سانتی متر بلند می کنه.

صحنه بعد، تو ویلا آهنگ تو گوشمه و دارم می رقصم. یهو چشمم می خوره به شروین که تکیه به اپن داده و نگاهم میکنه.

صحنه بعد، داریم بازی می کنیم. تو جنگل و کنار دریا.

در اتاق شروین و باز کردم شروین با یه حوله که دور کمرشه، لخت ایستاده جلوم و من زل زدم به هیکلش.

کنار دریا نشستیم و شروین داره گیتار می زنه، منم با چشم هام براش جفتک می ندازم.

کنار اتوبوس ایستادم. می خوام برم شمال. با شروین دست می دم و عیدیش و می دم بهش. با چشم های متعجب نگاهم میکنه.

تو تاکسی نشستیم. دو تا دست رو پامه. شروین دستش و میاره جلو و دست سوم و می گیره و پسر بغلی و مجبور می کنه پیاده بشه.

تولد طراوت جونه. تو بغل طراوت جونم صورت شروین جلومه بهم چشمک می زنه.

WWW.IRANMEET.COM

تو اتاق پروام. پیرهنی که برای عروسی مریم خریدم و پررو کردم و دارم به الناز نشون می دم. چشمم به شروین می خوره که داره بهم نگاه می کنه.

از عروسی برگشتم و پاهام درد می کنه. شروین میگه که دکتره و می خواد پاهام و معاینه کنه.

سینا بهم اس ام اس میده. نفسم بند اومده و رو زمین زانو زدم. شروین به دادم می رسه. از خودم بدم میاد. شروین با حرف هاش آرومم می کنه. بابام اومده. می گه دختر بدیم، میگه دیگه بچه من نیستی. شروین میگه گریه کن تا آروم شی. گریه می کنم. دارم درد و دل می کنم. با شروین. همه چیز و می گم بهش. همه این ۲۲ سال و، همه دردام و. بغلم می کنه. آروم می شم.

از شیراز برگشتم. جلوی در خشک شدم. آرشام و می بینم. شروین به دادم می رسه، ناجیم.

آرشام اعلامیه ام کرده به دیوار. دارم خفه می شم. شروین میاد می گه آنید دوست دخترمه. ناجی من.

چشم هام و باز میکنم. تو بغل شروین خوابیدم.

دلم درد می کنه. شروین برام دارو و کیسه آب گرم میاره. شکمم و ماساژ میده تا بخوابم. آرومم می کنه.

فیلم می بینیم ترسناکه. بغلم می کنه تا نترسم. شبه می ترسم؛ من و می کشه تو آغوشش تا آروم بشم و نترسم.

رعد و برق میاد. بغلم می کنه تا نترسم.

تو آشپزخونه ام. از پشت بغلم کرده. گردنم و می بوسه. چشمام بسته میشه. به آرامش می رسم.

دارم میرم سمت شروین. میرم جلوش. خودم و میکشم بالا و لب هاش و می بوسم. مثل برق گرفتن همراه با یه حس خوبه.

تو بازی سوختم. شروین جلومه. بهم نزدیک میشه. آروم و نرم لب هام و می بوسه. حس شیرینی تو وجودم می پیچه. خودش و ازم جدا می کنه. بهم لبخند می زنه و پیشونیم و می بوسه. چشم هام و می بندم و بازم آروم می شم.

شروین داره گریه می کنه. از رزا می گه، از ترس از عمل میگه. بغلش می کنم. می خوام آرومش کنم. آروم میشه. می خوابه.

پشت در اتاف عمل.... شروین بغلم می کنه. میگه می خواد آروم شه. بغلش می کنم.

شروین جلوی همه می گه آنید نامزدمه. همه دهنا باز مونده. شروین از دست آرشام نجاتم داد. ناجی من.

شروین جلومه، میگه دوست دارم.... دوست دارم.... منتظرت می مونم.... خداحافظ لبخندم....

بغض گلوم و فشار میده. دارم خفه میشم. چه طور کارمون به اینجا کشید؟ چه طور ندیدم؟ چه طور حس نکردم؟ چه طور آروم موندم؟ چرا هیچی نگفتم؟

حالا داره میره. ناجیم داره میره.... آرامشم داره میره.... محافظم داره میره.... دوستم داره میره.... عشقم داره میره.... عشقم داره میره.....

آره عشقم. شروین عاشقتم، نرو .... تنهام نذار، نرو.... گفتی می مونی، نرو.... گفتی صبر می کنی برام، نرو.... من بی تو نمی تونم بمونم، نرو.... برمی گردم خونه، نرو....

چقدر احمق بودم. چقدر ترسو بودم. همه این ها جلوی چشمم بود و من ندیدم. یه جایی میون تموم این خاطرات شروین ذره ذره مثل تزریق سرم تو رگ هام پیچید. مثل خون جزیی از وجودم شد. مثل اکسیژن محتاجش بودم. اگه نباشه می میرم. چه آروم و با صبر من و با وجودش آشنا کرد، با حضورش. به حمایتش وابسته ام کرد.

WWW.IRANMEET.COM

خدایا نذار بره، نذار تنهام بذاره. نذار تنها آدمی که دوسش دارم و اونم من و برای خودم می خواد بره. نذار تنها کسی که مثل جونم بهش اعتماد دارم بره....

الان همه چیز و می فهمیدم. باید از شروین دور می شدم تا همه چیز و درک می کردم. باید حس می کردم که دارم از دستش می دم که به خودم بیام، که با خودم صادق باشم، که به خودم اعتراف کنم که منم می خوامش با تمام وجود. تک تک سلول های بدنم اون و فریاد می کشه.

– خانم رسیدیم.

اون قدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم. از تو کیفم یه مشت اسکناس هزار تومنی در می یارم و می دم به راننده.

خودم و پرت می کنم بیرون از ماشین. می دوام سمت ورودی سالن. صدای راننده رو می شنوم که داد می زنه:

ـ خانم بقیه پولتون.

تو همون حالت داد می زنم:

ـ مال خودت.

باید پیداش کنم. باید حسش کنم. میون این همه آدم. مثل گیجا به هر طرف نگاه می کنم. چقدر آدم، چقدر مسافر رفتنی؛ چند تا از این آدم ها آنیدی دارن که دنبالشون می گرده؟

شماره پروازش و اعلام کردن. نه باید بجنبم. دیگه آخرشه. یا الان پیداش می کنم یا تا آخر عمر افسوس می خوردم.

دویدم سمت راست. بین جمعیت دنبال شروین می گردم. چشمم به هر طرفی می چرخه. به مردم تنه می زنم. خدایا پس کجاست؟ کمکم کن. خدایا قول می دم آدم خوبی بشم. قول می دم دیگه کسی و اذیت نکنم. قول می دم دیگه دل کسی و نشکونم. خدایا.... خدایا....

ناامید بین جمعیت ایستاده بودم و دور خودم می چرخیدم و به مردم نگاه می کردم.

شروین کجایی؟

یهو ثابت شدم. یه مردی با یه پیراهن مردونه سرمه ای آستین کوتاه با یه شلوار جین از رو صندلی بلند شد. تو یه دستش بیلیط هواپیماست و با دست دیگه اش چمدونش و گرفته.

تو جام ثابت مونده ام. خشک شدم.

مرد از بین صندلی ها اومد بیرون. پشتش به منه. صورتش و نمی بینم. مسخ شده به سمتش قدم برمی دارم. قلبم من و می کشه به سمت جلو. از پشت هم می شناسمش. قلبم صداش می کنه. بی تابه. به اطرافش نگاه می کنه و با قدم های آروم پیش می ره. انگار منتظره. انگار پای اونم کشش رفتن نداره.

تو سرم می پیچه: « آنید من اگه برم تو برمی گردی خونه؟ جات این جا خیلی خالیه. »

تو نرو من بر می گردم.

تو سه قدمی پشت سرش ایستادم. باید صداش کنم. بغض دارم. داره خفه ام می کنه. چشم هام اشکی شده. دهن باز می کنم که صداش کنم. به جای اسم یه شعر از بین لب هام میاد بیرون. مدل خودم می خونمش.

WWW.IRANMEET.COM

منو با خودت ببـــــــر من به رفتن قانعم

خواستنی هر چی که هست

تو بخوای من قانعـــــــم

اون قدر بلند خوندم که بشنوه. ایستاد، بدون حرکت. آروم برگشت. چشم های ناباورش تو چشم های اشکیم قفل شد.

با بهت فقط یک کلمه گفت:

ـ آنید....

دیگه طاقت نیاوردم. همون یک کلمه برای شکستن بغضم کافی بود. اشکام جاری شد. خودم و پرت کردم جلو و دو سه قدم بینمون و با دو قدم بلند طی کردم و خودم و پرت کردم تو بغلش و دست هام پیچیده شد دور کمرش. سرم و رو سینه اش گذاشتم و برای اولین بار تو زندگیم با صدای بلند گریه کردم. بین این همه آدم.

شروین از شدت برخوردم بهش یه تکونی خورد اما عقب نرفت. دست های تو هوا مونده اش حلقه شد دور بازوهام و من و با قدرت کشید تو بغلش و سفت فشارم داد.

هیچ کدوم حرف نمی زدیم. یه زنی هم با یه صدای لوس مدام شماره پرواز شروین و اعلام می کرد. چقدر دوست داشتم برم یه چاقو تو حنجره اش فرو کنم که تا عمر داره نتونه شماره پرواز هیچ شرویني و اعلام کنه و این جوری دل آنیدا رو بلرزونه.

شروین گونه اش و رو سرم گذاشت و من و بیشتر به خودش فشرد.

شروین ـ آروم باش عزیزم.... گریه نکن.

می خواست آرومم کنه. با خنده گفت:

ـ می دونی هنوزم افتضاح آهنگ می خونی؟ خوب شد کسی غیر من نشنید آبرومون بره.

آروم دستم و که دور کمرش بود و کوبوندم به کمرش، اما آروم نشدم. هنوزم گریه می کردم.

شروین با صدای بغض داری گفت:

ـ آنیدم آروم باش. طاقت گریه هات و ندارم. دلم خون شد.

با بغض و اشک گفتم:

ـ شروین ازت متنفرم. ازت بدم میاد. از تو که من و به این حال و روز انداختی. از تو که من و به خودت، به وجودت، به محبتت، به آغوشت، به صورت سرد و نگاه مهربونت عادت دادی و این جوری وابسته ام کردی بدم میاد.

دستم و از دور کمرش جدا کردم. دست هام و مشت کردم و کوبوندم رو سینه اش.

ـ ازت بدم میاد که بعد همه این کارها می خوای تنهام بذاری. ازت متنفرم. مگه نگفتی نمی ری؟ مگه نگفتی می مونی؟ مگه نگفتی تا ابد کنارمی؟ مگه نگفتی تا همیشه منتظرم می مونی؟ پس چی شد؟ چرا جا زدی؟ چرا داشتی می رفتی؟ چرا می خوای تنهام بذاری؟ چرا؟ تو گفتی هیچ وقت تنهام نمی ذاری. چرا با من این کار و می کنی؟ ازت متنفرم، متنفرم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین آروم بوسه ای رو سرم زد و با صدای خندونی گفت:

ـ منم دوست دارم عزیزم. منم عاشقتم.

تنم گرم شد. عاشقش بودم. عاشق شعور و فهمش. عاشق خونسردیش. عاشق این که تو هر موقعیتی بهترین کار و می کرد. عاشق این که من و کامل می کرد. آرومم می کرد.

یکم نازم کرد و منم یکم تو بغلش گریه کردم. هنوز به پهنای صورتم اشک می ریختم و هیچ رقمه کوتاه نمی اومدم. انگار اشک های ۲۲ سال زندگی و جمع کرده بودم تا همه رو این جا، تو فرودگاه، تو بغل شروین بریزم بیرون.

حالا خوب بود شروین دست هاش و انداخته بود دورم و کسی صورتم و نمی دید وگرنه همه جمع می شدن ببینن من چرا اون ریختی گریه می کنم. شروین من و از خودش جدا کرد و تو صورت و چشم هام نگاه کرد. یه اخمی تو صورتش بود.

مرده شورت و ببرن آنید. انقدر گفتی ازت بدم میاد که آخر پسره زده شد و بهش برخورد. حالا بذاره بره تو می مونی و حوضت و یه دل پر خون که مدام جیغ می کشه شروین شروین.

شروین با صدای متعجبی همراه با اخم گفت:

ـ کی بهت گفته من می خوام برم؟

با گریه گفتم:

ـ مهری خانم گفت. گفت تو داری میری خونه اتون. مامان طراوتم ناراحته واسه همین از خونه زده بیرون. تو می خوای من و ول کنی و بری؟ می خوای واسه همیشه تنهام بذاری؟ چه طور می تونی بعد بابام و آرشام این کار و باهام بکنی؟ چه طور؟

دوباره گریه ام شدت گرفت. شروین اما آروم بود. آروم و متفکر.

شروین ـ اما من نمی خواستم واسه همیشه برم. می خواستم یه هفته برم و برگردم. مامان طراوتم می خواست بره دکتر.

وسطه گریه یهو اشکام قطع شد. وسط زوزه کشیدن یهو صدام خفه شد.

من ـ ها؟!

شروین خیلی ریلکس گفت:

ـ بیمارستان یه سری مدارک نیاز داشت. تو هم که نبودی رفته بودی فکر کنی. منم گفتم تا تو برگردی برم مدارکم و بگیرم و برگردم. تا اون موقع هم تو با خودت کنار اومدی. چون وقتی برمی گشتی خونه نمی خواستم بذارم دیگه یه لحظه هم تنها جایی بری.

انگار نه انگار که تا یه دقیقه پیش گریه سر داده بودم و زوزه مویه کشیدم. صورتم هنوز خیس اشک بود.

مثل منگلا گفتم:

ـ یعنی نمی خواستی بری؟

شروین با لبخندی که به زور سعی می کرد جلوش و بگیره گفت:

ـ یه هفته ای می رفتم و می اومدم.

من ـ یعنی نمی خواستی بمونی واسه همیشه؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین با سر گفت نه.

من ـ یعنی من بی خود گریه کردم؟

شروین لب هاش جمع شد تو دهنش و با لبخنده قورت داده شده ای سرش و به نشونه آره تکون داد.

من ـ یعنی بی خودی فکر کردم از دستت دادم و انقدر خون و دل خوردم و به خودم بد و بیراه گفتم و کلی قول به خودم و خدا دادم که تو نری؟

دوباره شروین سر تکون داد.

یهو با صدای بلندی گفتم:

ـ مگه من مسخره توام که من و سر کار می ذاری و تنم و این جوری مثل ویبره موبایل می لرزونی؟ یا برو یا نرو بذار من تکلیفم و بدونم. اصلا تو چه طور تو این موقعیت که من هنوز بهت جواب ندادم می خواستی بری؟

دیگه شروین نتونست خودش و کنترل کنه. نیشش تا بناگوش باز شد و با صدای شادی گفت:

ـ هر چی تو بگی همون کار و می کنم. می دونستم بر می گردی. فقط به وقت نیاز داشتی تا با خودت کنار بیای.

یه ابروم و انداختم بالا و مشکوک گفتم:

ـ یعنی بگم بمون می مونی؟

شروین سرش و تکون داد.

من ـ حتی اگه بگم نمی خوام حتی برای یه هفته ام بری بازن نمی ری؟

یهو شروین دستش و آورد جلو و من و کشید تو بغلش و با صدای شادی گفت:

ـ قربون اون شکلت برم که ابرو می ندازی بالا. تو بگو یه لحظه، یه ثانیه برم. عمرا اگه از جام تکون بخورم. مدارک و می گم بابام اینا بفرستن برام. من الان تو رو دارم هیچ چیز دیگه ام نیاز ندارم. مگه می تونم تو رو این جا تنها بذارم برم. کجا برم بی تو؟

یه نسیم خنک تو و جودم پیچید. تو زندگیم هیچ لحظه ای به آرومی و خوشحالی این لحظه تو آغوش شروین نداشتم. یه حسی بهم داده بود که فکر می کردم زندگیم تا الان عالی بوده و تو زندگیم هیچ وقت هیچ غصه ای نداشتم. چشم هام و بستم و یه لبخند زدم.

بعد یکم ازش جدا شدم. شروین بهم لبخند زد. بلیطش و پاره کرد و گذاشت تو جیبش. بچه ام با شخصیت بود رو زمین آشغال نمی ریخت.

دستم و تو دستش گرفت. گرمای وجودش دلم و گرم کرد. با هم از سالن بیرون اومدیم. ماشین گرفتیم و آدرس خونه رو دادیم. تو کل ماشین دستم تو دستش بود و فقط به هم نگاه می کردیم. اون قدر قفل بودیم که اصلا یادمون رفته بود یه بغلی حرفی چیزی....

جلوی در خونه پیاده شدیم. دستامون انگار به هم چسبیده بود. ول نمیشد از هم. شروین چمدونش و برداشت و دست تو دست وارد باغ شدیم. همچین عشقولانه قدم می زدیم و می رفتیم سمت عمارت انگاری رفتیم پارک. خلاصه بگم که خیلی لوس بود، اما حس خیلی خوبی داشت.

احساس می کردم رو ابرهام. از در عمارت وارد شدیم و رفتیم تو سالن. طراوت جون جای همیشگیش نشسته بود. مهری خانم هم تو سالن بود. ماها رو که دید چشم هاش گرد شد و دهنش باز شد که یه چیزی بگه که شروین اشاره کرد که هیچی نگه.

دستم و از تو دست شروین کشیدم بیرون و رفتم جلوی طراوت جون. چشمش که به من افتاد گفت:

ـ آنید اومدی؟ چرا انقدر دیر؟ دختر نگرانت شدیم. خیلی دیر اومدی، شروینم رفت کجا بودی؟ بی معرفت نیومدی حتی خداحافظی کنی

WWW.IRANMEET.COM

باهاش. خیلی ناراحت بود.

یه لبخند دندون نما بهش زدم.

احتشام ـ وا گفتم شروین رفت عقلت پرید دختر؟ گفتم ناراحت میشی، الان می خندی؟ شما دو تا که خیلی باهم جور بودین. یعنی اصلا از رفتنش ناراحت نیستی؟

نیشم بازتر شد. دیگه طراوت جون به خل بودنم اطمینان کرد. یهو شروین اومد کنارم ایستاد.

طراوت جون رسما سکته رو زد. چشم هاش گرد شد و یه جیغی زد که کل باغ و لرزوند. یهو همچین پرید از جاش و شروین و بغل کرد که من یه لحظه هنگ کردم. این همون طراوت جونه که بلند شدنش از رو صندلی یک ساعت طول می کشید؟ همونیه که موقع حرف زدن به زور صداش و می شنیدی؟ همونیه که همیشه می گفت دختر باید متین باشه؟ نه فکر کنم اون طراوت جون و این جدیدِ قورت داده.

بعد یه بغل طولانی و کلی ماچ مالی، شروین و ول کرد و پرید من و بغل کرد و گفت:

ـ می دونستم. می دونستم که نمی ره. می دونستم بر می گرده. تو بر گردوندیش تو.... می دونم.

هی هم من و ماچ می کرد.

خلاصه بعد نیم ساعت ابراز احساسات و خوشحالی، من، مادر بزرگ و نوه رو تنها گذاشتم که برم لباس هام و عوض کنم. رفتم تو اتاقم و در و بستم . نمی دونم چرا همش مثل منگلا لبخند می زدم. رفتم از تو کشوم لباس ور دارم که چشمم تو آینه به خودم افتاد. یه لحظه وحشت کردم. فکر کردم روحی جنی جک و جونوری تو آینه است. خدایی خیلی نابود بودم.

چشم های قرمز، پای چشم ها سیاه، صورت سفید مثل گچ، ابروهای نیمه پر با کلی ابروهای ریز ریز، لب های بی رنگ و رو، موهای ژولیده، یه هفته ام بود که حموم نرفته بودم. خدایی شروین چه جوری تونست این قیافه رو ببینه و انقدر ذوق کنه؟ مثل این شوهر مرده های بدبخت شده بودم.

من اگه جای شروین بودم تو فرودگاه یکی شکل الان خودم می اومد جلوی رفتنم و بگیره، با چهارتا پا از دستش در می رفتم. چه طور روش شد تو فرودگاه من و با این قیافه بغل کنه و کنارم راه بیاد؟ وای خدا بگو چه جوری دو ساعته زل زده بهم و هیچی نمی گه.

خیلی آقایی کرد که پشیمون نشد. سریع حوله ام و برداشتم و پریدم تو حموم. بعد یه حموم که حسابی بهم حال داد اومدم بیرون. انگاری یه سال بود حمام نکرده بودم. انقده تمیز و سفید و خوشگل شده بودم که نگو. اومدم و یکم به خودم کرم زدم. ابروهام و تمیز کردم. یه آرایش ملایم هم کردم. می خواستم بعد اون قیافه زال و بال جلوی شروین قشنگ به نظر بیام.

گمشو بابا دیگه شروین ماهیت اصلیت و دیده، دیده چقدر زشتی ماستمالی کردن نداره که.

لباس هامم عوض کردم. موهامم ژل زدم و گذاشتم تا فر بشه. واسه خودم خوشحال رو تخت دراز کشیده بودم که در زدن. بلند شدم رو تختم چهار زانو نشستم.

من ـ کیه؟ بیا تو.

منتظر به در نگاه کردم. در باز شد و شروین سرش و آورد تو. از همون جا یه نگاه به من که رو تخت بودم کرد و یه لبخند زد و کامل اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست.

WWW.IRANMEET.COM

جالب بود برام. شاید تا حالا هزار بار با شروین تو یه اتاق در بسته بودم، اما الان حسم با همه اون هزار بار فرق داشت. در که پشت سر شروین بسته شد، این قلب منم تلوپ تلوپش شروع شد. انگار کم خونی گرفتم و این قلبِ می خواد با تند تند کار کردن به زور خون پیدا کنه برسونه به مغز و دست و همه جا.

لبخند زدم و به شروین نگاه کردم.

شروین ـ عافیت باشه خانم.

من ـ مرسی.

اومد رو تخت نشست. رو به روم بود اما فاصله اش باهام کم بود.

شروین ـ چه خوشگل شدی.

نیشم تا بنا گوش باز شد.

من ـ خوشگل شدم یا تازه مثل آدمیزاد شدم؟ البته حقم داری. با اون ریختی که تو من و تو فرودگاه دیدی، سکته نکردی و در نرفتی خودش خیلیه.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

ـ آنید هر جوری که باشه با هر شکلی، بازم به نظر من خوشگله چون من قلبش و دیدم. می دونم چقدر قشنگه.

آی که تو دلم بزن و بکوبی راه افتاد که نگو. یه ذوقی کردم. بی اختیار نیشم تا بناگوش باز شد و شونه هام یه دور از ذوق رفت بالا و اومد پایین. حالا این شروین فقط با لبخند همه خل بازی ها و ذوقای من و می دید ها ولی هیچی نمی گفت.

تو صورتم نگاه کرد. دستش و آورد جلو و یه دسته از موهای فرم و گرفت و دور انگشتش پیچید و تو همون حالت که به موهام نگاه می کرد آروم گفت:

ـ موهات خیلی قشنگن. من خیلی دوسشون دارم. فرشون یه جوری بامزه ان، صافشون یه جور دیگه خوشگلن. با هر دوتاشون معرکه ای.

چشم از موهام برداشت و به چشمم نگاه کرد. منم فقط مهربون همراه یه لبخند نگاهش می کردم. انقدر خوشم می اومد ازم تعریف کنن.

شروین آروم موهام و ول کرد و با پشت دست گونه ام و ناز کرد. چه حس قشنگی بهم می داد. سرم و یه کوچولو کج کردم سمت دستش و آروم چشمام و بستم و دو سه بار مثل گربه گونه ام و مالیدم به دستش. دستش و گذاشت رو صورتم. دستش گرم بود و به گونه ام یه گرمای لذت بخشی می داد. چشم هام و باز کردم. تو چشماش نگاه کردم. آروم خودش و کشید سمتم. فاصله بینمون و کم کرد. نگاهش از چشم هام سر خورد و رفت رو لب هام.

چشم هام بسته شد. دلم یه جوری بود. از هیجان و اضطراب داشتم می مردم. چقدر مشتاق بوسیدنش بودم. دوست داشتم سفت صورتش و بگیرم بین دست هام و یه دل سیر ببوسمش.

گرمای نفس هاش و رو صورت و لب هام حس کردم. چشم هام و باز کردم. شروین خیلی بهم نزدیک بود. لب هاش با لب هام شاید یک سانتی متر فاصله داشت.

یهو خودم و عقب کشیدم. شروین متوقف شد. با بهت و ناباور به چشم هام نگاه کرد. یه عالمه سوال داشت. از نگاهش می شد فهمید. وای من

WWW.IRANMEET.COM

خنگ می تونستم نگاه های شروین و بخونم. بالاخره یکی و پیدا کردم که حرف نگاهش و بفهمم.

یه لبخند گشاد زدم.

شروین ـ چرا خودت و عقب کشیدی؟ می خواستم ببوسمت.

من ـ می دونم.

یه اخم کوچیک کرد و خودش و کشید سمتم و گفت:

ـ پس تکون نخور.

دوباره اومد سمت لب هام که دوباره خودم و کشیدم عقب. حالا من یه وری کج شده بود عقب و شروینم رو هوا رو من خم شده بود.

پر سوال نگاهم کرد. اون قدر نگاهش با مزه و قشنگ بود که دلم می خواست همون لحظه یه ماچ گنده بکنمش. ولی جلوی خودم و گرفتم.

چشم هام و بستم که نبینمش.

من ـ شروین بهتره بری بیرون.

صدای بهت زدش و شنیدم:

ـ چی؟

حس کردم که خودش و کشیده عقب. چشم هام و باز کردم. صاف رو تخت نشسته بود و با اخم و ناراحتی نگاهم می کرد.

منم صاف نشستم و سرم و انداختم پایین و با دست هام بازی کردم.

شروین جدی و محکم گفت:

ـ چی گفتی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

ـ فکر کنم بهتر باشه بری بیرون.

اخمش بیشتر شد و گفت:

ـ آنید سرت و نداز پایین. سرت و بلند کن و به من نگاه کن. خوشت نمیاد ببوسمت؟

وای نه. این پسره چرا یه همچین فکری کرده؟ من اصلا منظورم به این نبود.

سریع سرم و بلند کردم و با بهت بهش نگاه کردم.

با بهت گفتم:

ـ شروین....

منتظر و جدی نگاهم می کرد. باید توضیح می دادم. آخه این فکرِ خیلی بد بود. بیچاره الان چه حس بدی داره.

من ـ اصلا منظورم این نیست که خوشم نمیاد ببوسیم.

شروین ـ پس منظورت چیه؟

آخه چی می گفتم؟ دلیلم خیلی مسخره بود و فقط به درد خودم می خورد. دلمم نمی خواست همه چیز و بگم. خب خیلی ضایع بود؛ اما این

WWW.IRANMEET.COM

ریختی هم که نمی شد. بچه منتظر بود.

من ـ خب فکر کنم.... چیزه.... یعنی درست نیست ما همدیگه رو ببوسیم.

چشماش از تعجب گشاد شد. با بهت گفت:

ـ آنید.... مگه دفعه اول مونه؟

کلافه گفتم:

ـ نه نیست، موضوع همینه. چون می دونم بوسیدنت چه حسی داره می گم درست نیست.

دیگه کلا این طفل معصوم هنگ کرده بود. تو چشماش نگاه کردم و آروم تر گفتم:

ـ ببین.... دفعه های قبل به خاطر لج و لجبازی با آرشام و آتوسا بود، یا این که برای مجازاتِ بازی بود. با الان فرق داشت.

چشماش و ریز کرد و گفت:

ـ چه فرقی؟

آخ که دلم می خواست خودم و بکشم. دیگه عصبی شدم.

من ـ شروین دفعه های قبل احساسی که الان داریم و نداشتیم. یعنی.... شاید داشتیم اما خودمون خبر نداشتیم، واسه همین اون بوسه ها یه بوسه دوستانه، مجازاتی، یا چه می دونم سر لج و لجبازی و چزوندن بقیه بود. اما الان که حسمون اینه دیگه درست نیست.

یه ابروش و داد بالا و با یه لبخند که سعی می کرد پنهونش کنه گفت:

ـ حسمون چیه الان؟

من ـ هان ؟!

انتظار هر چیزی و داشتم غیر این سوال. درسته که شروین گفته دوستم داره، اما من عقب مونده فقط گفتم ازت متنفرم. هر چند شروین خودش اون و جای دوست دارم شنید، اما هنوز خود کلمه رو نگفتم. گفتنش یه جورایی عجیبه.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

ـ خب.... همین چیزی که بینمونه دیگه.

لبخندش ظاهر شد. یکم خودش و کشید جلو و گفت:

ـ چی بینمونه؟

وا این چه شیطون شده بود؟ حتما من باید بگم کلمه رو؟

یکم خودم و کشیدم عقب و گفتم:

ـ همین احساسی که داریم.

شروین دوباره خودش و کشید جلو و من بازم خودم و کج کردم. تو چشم هام نگاه کرد. یه نگاه خاص، یه نگاه داغ. با یه لحنی که قلبم و مثل پاندول ساعت تکون داد گفت:

ـ ما چه احساسی داریم؟

WWW.IRANMEET.COM

نگاهش اون قدر گرم بود که نمی تونستم خودم و کنترل کنم. هر لحظه ممکن بود بپرم و بچسبم به لباش. مخصوصا هم که این جوری جلوم خودنمایی می کرد با اون لبخند خوشحالش.

یهو از جام پریدم و ایستادم. کلافه گفتم:

ـ همین که هم و دوست داریم. این خوب نیست. الان ما دوتا نباید با هم تنها باشیم. من می رم پیش طراوت جون.

از عمد سرم و انداخته بودم پایین که به شروین نگاه نکنم با اون لبخند پیروز و خوشحالش. بچه ام تو دلش عروسی بود.

سریع برگشتم سمت در که فرار کنم. به زور خودم و کنترل کرده بودم که کار دست خودم ندم.

اون موقع که نمی دونستم دوسش دارم و فقط دوستم بود، خیلی راحت با هم تو یه اتاق بودیم. خیلی راحت باهاش حرف می زدم و حتی وقتی تو بغلش بودم آروم بودم و متشکر به خاطر حمایتش. اما الان که فهمیده بودم دوسش دارم و اونم من و دوست داره، همش می خواستم ببوسمش، بغلش کنم، نازش کنم، سرم و بذارم رو سینه اش، اما خوب دیگه احساسمون فرق داشت. اون موقع که دوست بودیم بی منظور این کار و می کردیم اما الان هر کاری می کردم با منظور بود. دیگه این و نمی شد گفت عادیه. هر چی باشه یه محرم نامحرمی بود. نمی شد من کار دست خودم بدم بگم این عادیه ما همدیگه رو دوست داریم. واسه همین ترجیح می دادم باهاش تنها نباشم.

می دونم کارهایی که قبلا کردیم عادی نبود. شروین اون موقع هم برام نامحرم بود. اون موقع هم گناه بود بغل کردنش و بوسیدنش. اما واقعا اون موقع هیچ حس لذتی توش نبود. همش.... نمی دونم یه جور دیگه بود. متفاوت بود. وقتی واسه دلداری بغلم می کرد، مثل یه دوست بود. مثل اینکه تو بغل درسا یا مهسا باشم؛ اما الان اگه بغلم می کرد واقعا حس می کردم که یه مردی که عاشقشم بغلم کرده. حس عجیبی پیدا می کردم. یه حس آرامش همراه با لذت. یه حس شیرین خوشبخت بودن. این که کسی دوست داره.

بابا من اصلا به خودم اطمینان نداشتم که تو یه اتاق با شروین تنها باشم و این بچه رو سالم و پاک بذارم. حالا درسته که شروین همه غلطی کرده ها، اما من که نکردم. بعدم الان اگه یه کاری می کردیم یکی می فهمید می گفت این پرستاره رسما معشوقه صاحب خونه است و این افتضاح بود. نمی خواستم یکی یه همچین فکری در موردم بکنه.

سریع رفتم سمت در و از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین تو سالن پیش خانم احتشام.

چند دقیقه بعدم شروین دست تو جیب با یه لبخند شیطانی اومد و نشست رو به روم. مدام با اون نگاهش حرف می زد و ابرو می نداخت بالا.

برای خودمم عجیب بود که چه جوری می تونم نگاه شروین و بخونم. شاید این خصلت عشق و دوست داشتن بود که می تونستی نگاه اونی و که دوست داری و بخونی.

خدایی من شروین و اول دوست داشتم بعد با چشم باز عاشقش شدم. عشق ما کور نبود، بلکه با دید باز بود.

حالا من هی سعی می کردم به این پسر نگاه نکنم، اما مگه می شد؟ همچین خودش و تکون می داد و ادا اطوار در می آورد که من کف کرده بودم. این پسر این همه شیطنتش و کجا گذاشته بود این همه وقت؟

خلاصه نزدیک بود جلوی طراوت جون آبروم و ببره.

سر ناهارم انقدر نگاهم کرد و لبخند زد که مجبور شدم برای کم کردن ضایعی سرم و بندازم پایین. غذامم که کوفتم شد. یه لقمه ام درست و حسابی نخوردم.

WWW.IRANMEET.COM

فیلم فارسی قدیمیا هست، یه چندتاشون که فیلم هاشون راوی داشت آخر داستان که دختر پسره به هم می رسن راوی می گفت: « و زندگی شیرین می شود. »

برای من دقیقا همون بود. زندگی انقدر ماه شده بود. البته روال عادیش بود اما با این حسی که تو دلم بود و داشتن شروین کسی که دوسش داشتم و اونم دوستم داشت، روزهای عادی و معمولیم شده بود فوق العاده. می رفتم دانشگاه، می اومدم خونه. شروین می رفت بیمارستان، می اومد خونه. با این که در طول روز کلی دلتنگش بودم، اما وقتی که می اومد خونه من می رفتم ور دل طراوت جون می نشستم و تکون نمی خوردم. هر چقدر شروین چشم و ابرو می اومد، به روی خودم نمی آوردم.

به شروین اعتماد داشتم، به خودم نداشتم. می ترسیدم بی جنبه باشم. خوب ندید بدید بودم تا حالا یه همچین حسی به کسی نداشتم. تا حالا کسی نبوده که دلم بخواد بشینم هی نگاهش کنم، هی ماچش کنم، تو بغلش باشم. واسه همین سعی می کردم یه جای امن بمونم. جایی هم امن تر از کنار طراوت جون پیدا نمی کردم. چون جلوی اون شروین نمی تونست هیچ کاری بکنه. منم که کلا شرمسار بودم جلوش. هر چی باشه بزرگتر بود دیگه. هر چند ظاهرا شروین به خاطر معذب بودن من جلوی طراوت جون هیچ کاری نمی کرد. خودش که خیلی راحت بود.

*****

کنار طراوت جون نشسته بودم و حرف می زدیم. طراوت جون عادت داره همیشه یه کتاب دستش می گیره. مدام در حال کتاب خوندنه. حرفمون که تموم شد طراوت جون کتابش و گرفت دستش و شروع به خوندن کرد. منم موبایلم و دستم گرفته بودم و بازی می کردم.

یهو صدای سلام شنیدیم.

اِه شروین برگشته؟ کی اومد که من نفهمیدم؟ یه لبخند بهش زدم اونم به من نگاه کرد و به لبخندم جواب داد. اومد و گونه طراوت جون و بوسید و سلام کرد.

چقدر طراوت جون خوشحال بود. چقدر با اون روزای اول فرق کرده بود. احساس می کردی ده سال جوون تر و پر انرژی تر شده. خانم با لبخند و خوشحال جواب شروین و داد و بهش خسته نباشید گفت. منم سلام کردم که شروین با لبخند جوابم و داد.

کارش این بود هر وقت که می اومد خونه اول می اومد سلام می کرد و طراوت جون و می بوسید و بعد می رفت لباس عوض می کرد و دوباره بر می گشت.

الانم بعد سلام علیک کردن رفت که لباس هاش و در بیاره. داشتم با چشم بدرقه اش می کردم که یهو برگشت و نگاهم و غافلگیر کرد. انقدر هول کردم که یادم رفت روم و برگردونم و به روی خودم نیارم. اونم انگار فهمید یه لبخند بزرگ زد و برام بوس فرستاد. چشم های من گرد شد. این کاره رو جدید یاد گرفته بود. هیچ وقت ندیدم لبش و این ریختی غنچه کنه و ماچ بفرسته برام.

به مهری خانم گفتم:

ـ برامون شربت بیاره.

طراوت جون ـ راستی آنید اون کتابی که بهت گفتم و برام خریدی؟

تازه یاد کتابی افتادم که طراوت جون سفارش داده بود. امروز بعد کلاس با درسا رفتیم خریدیمش.

WWW.IRANMEET.COM

با لبخند گفتم:

ـ مگه میشه من چیزی یادم بره؟ معلومه که خریدم. الان می رم بیارم براتون.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و از تو کیفم کتاب و برداشتم. خوشحال نگاهش کردم. از اتاق اومدم بیرون و در و بستم. برگشتم سمت پله که سینه به سینه شروین شدم. بهتره بگم کله به سینه شروین شدم. سرم تا سینه اش می رسید. یقه اش تو حلقم بود.

ترسیدم. یه هـــــــــه بلند گفتم. با اخم سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.

من ـ این جا چرا ایستادی؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت:

ـ داشتم رد می شدم.

یه ابروم و بردم بالا:

ـ داشتی رد می شدی؟ در اتاق تو جلوی پله هاست. از در بیای بیرون چهار قدم برداری مستقیم رسیدی به پله ها. چه مسیری داشتی رد میشدی که راهت کج شد سمت راست؟ اونم جلوی در اتاق من؟

سرش و خاروند و گفت:

ـ خب.... فکر کن گیجی لحظه ای گرفتم راه و گم کردم.

یه پشت چشم براش نازک کردم.

من ـ خب باشه آقا گیجِ، برو کنار برم پایین.

شیطون تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ داره بارون میاد.

با چشم های گرد نگاهش کردم.

من ـ بارون کجا بود؟ هوا به این صافی. آفتاب و نور و نمی بینی؟

یکم متفکر شد و گفت:

ـ نه نمی بینم. مطمئنم داره بارون میاد . رعد و برقم داره.

دیگه این چشم هام داشت می افتاد کف زمین. بارون چی؟ رعد و برق چی؟ نگرانش شده بودم. این حالش خوب بود؟ نگران رفتم جلو و دستم و گذاشتم رو گونه اش تا ببینم تنش گرمه؟ شاید تب کرده بود و داشت هذیون می گفت.

من ـ شروین.... حالت خوبه؟ مریضی؟

تا دستم و گذاشتم رو گونه اش، چشم هاش بسته شد و با صدای آرومی گفت:

ـ الان خوبِ خوبم. اگه بارون همراه رعد و برقم بیاد بهتر میشم.

یهو دستم و کشیدم عقب و سرم و انداختم پایین. احساس می کردم لپام گلی شده. تازه می فهمیدم منظورش از بارون و رعد و برق چیه.

رعد و برق.... ترسم از صدای آسمون.... پناه بردن تو بغل شروین....

WWW.IRANMEET.COM

الهی بچه ام. قربون دلش بشم من.

آروم و خجالت زده گفتم:

ـ شروین....

این لوس بازی ها از من بعید بود، اما خداییش خیلی خجالت کشیده بودم. ببین بچه به خاطر من چقدر مراعات می کرد. ببین دیگه چقدر کم طاقت شده که اومده دست به دامن بارون شده. هر چند خجالت یه ور قضیه بود. تو دلم عروسی بود به خاطر حرفش. ولی خوب حیا هم خوب چیزیه.

من ـ شروین، طراوت جون منتظره.

شروین با ناله گفت:

ـ آنید تورو خدا....

الهی چقدر ناراحت بود. منم چقدر دوست داشتم بغلش کنم، اما خوب نمی شد که. بغل کردن همانا فوران احساسات و ماچ و.... همان.

اصلا بهش نگاه نکردم تا نکنه اراده ام از بین بره. فقط سریع از پله ها اومدم پایین.

دویدم سمت سالن. باید از شروین و از خودم فرار می کردم. نمی دونم یه وقت هایی میگم من که اون قدر راحت با شروین برخورد می کردم چرا با عوض شدن احساسم انقدر معذب شدم؟

شاید دلیل اصلیش اینه که برای من دوستی مون پاک بود، بدون هیچ کشش جنسی، از روی مرام و معرفت بود، اما الان عشق، محبت، جاذبه جنسی همش با هم بود. الان اگه حتی بغلش می کردم می شدم همونی که بابام گفت. متنفر بودم از این که بعدا خودم حتی به خودم بگم دیدی بابات راست می گفت.

هر چند این با اون زمین تا آسمون فرق داشت.

رفتم تو سالن و کتاب و دادم به طراوت جون. کلی تشکر کرد و منم گفتم وظیفه ام بود و بعدم نشستم رو مبل خودم.

یکم بعد شروین اومد و نشست کنارم رو همون مبل دونفره که من نشسته بودم. طراوت جون سرش تو کتاب بود و حواسش به ما دو تا نبود.

شروین ناراحت و کلافه بود. داشتم نگاهش می کردم که برگشت و نگاهم کرد. خودش و کشید سمتم و آروم گفت:

ـ آنید تا کی ما باید این جوری بمونیم؟

اخمش رفت توهم. یه دست به موهاش کشید و گفت:

ـ آنید برام سخته بفهم.

عزیز دلم. گل پسرم. می فهمیدمش. برای خودمم سخت بود، اما نمی دونستم چی کار کنیم. یعنی کلا من تعطیل بودم.

فقط با نگاه متاسف بهش نگاه کردم. یهو اخمش غلیظ شد و با حرص و عصبی اما صدای پایینی گفت:

ـ اصلا این موش و گربه بازی کردنا چه معنی داره؟ چرا تو باید جلوم باشی و من نتونم حتی بهت ابراز علاقه کنم؟ چرا با وجود این همه احساسی که بهت دارم باید مثل پرستار مادر بزرگم باهات رفتار کنم؟ من می خوام همه بدونن که چه حسی بهت دارم. خودم و کشتم تا تو بفهمی چه حسی دارم. از همون روز که داستان بابات و گفتی فهمیدم به همه مردها بی اعتمادی. بعدم که ماجرای آرشام پیش اومد مطمئن شدم نمی تونی

WWW.IRANMEET.COM

به کسی اطمینان کنی؛ اما با حس هایی که نسبت بهت پیدا کرده بودم، با این که خودمم دقیقا نمی دونستم چیه، اما می خواستم یه جورایی بهت بفهمونم که مردها مثل هم نیستن. خودم و کشتم تا من و بشناسی. همون جور که هستم. تا ذره ذره حسم کنی. بهم اعتماد کنی. هر کاری کردم تا بهت بفهمونم چه حسی بهت دارم. ازت حمایت کردم. تو نقشه هات کمکت کردم. می دونی چقدر سخته که بفهمی یه آدم برات با بقیه فرق داره اما اگه بهش بگی ممکنه تا آخر عمر از دستش بدی؟ می دونی چقدر سخت بود که باهات تو یه اتاق باشم و جلوی خودم و بگیرم تا بهت نزدیک نشم؟ تا نبوسمت؟ وقتی تو خواب بهم مشت و لگد زدی و مجبورشدم بغلت کنم کلی ذوق زده شدم. وقتی ترسیدی و کشیدمت تو بغلم و تو هیچی نگفتی رو ابرها بودم. وقتی خودت اومدی و بوسیدیم فکر کردم که احساست و شناختی، اما.... وقتی تو بازی بوسیدم تو بعدش پاکش نکردی، از تو چشم هات فهمیدم بهم حسی داری، که دوستم داری، اما خودت هنوز نفهمیدیش. آنید سخت بود فهموندن احساسم به تو و سخت تر بود فهموندن احساس تو به خودت. حالا که همه این سختی ها رو گذروندم داری خودت و ازم دریغ می کنی؟ حتی آغوشت و؟ آنید نمی تونم.... نمی تونم ببینم جلوم راه می ری، می خندی، حرف می زنی اما من حتی نمی تونم دستت و بگیرم.

بغضم گرفته بود. پس شروین بیچاره از خیلی قبل تر من و دوست داشت و چقدرم بدبخت زجر کشید تا این و به من احمق بفهمونه. همه این حرف ها رو با بغض و عصبانیت آروم بهم می گفت.چقدر دوست داشتم نازش کنم، که بغلش کنم.

شروین یکم بلندتر گفت:

ـ آنید من خسته شدم. تا کی پنهون کاری؟ بذار لااقل به مامان طراوت بگیم.

– چی و به من بگید؟ شما دوتا دوساعته چی با هم پچ پچ می کنید؟

هـــــه سکته کردم. طراوت جون کی سر از تو کتابش برداشت که حرف ماها رو شنید؟ وقتی کتاب می خونه از دنیا غافل میشه و هیچی نمی شنوه. پس حتما خوندن و ول کرده بود که صدای ماها رو شنید. ماشاا... گوششم چقدر تیزه.

یهو شروین دستم و کشید و رفت جلوی طراوت جون ایستاد و من تقریبا پرت شدم دنبالش. دست تو دست کنارش و جلوی طراوت جون ایستادیم. من خودم مبهوت از این حرکت شروین با بهت داشتم نگاهش می کردم. هنوز مغزم فرمان نداده بود دستم و از تو دستش بکشم بیرون. طراوت جونم بدتر از من اول یه نگاه با بهت به دست های قفل شده ما دوتا انداخت و بعدم یکی یکی به ماها نگاه کرد.

طراوت جون ـ اینجا چه خبره؟

تازه یادم افتاد دستم و بکشم بیرون از تو دست شروین. داشتم تقلا می کردم، اما شروین محکم دست من و گرفته بود و هیچ مدلی ول نمی کرد.

طراوت جون ـ شروین چرا دست آنید و گرفتی؟ ولش کن، دستش کنده شد.

شروین اول یه تشر به من زد و گفت:

ـ یکم آروم باش.

بعدم سمت طراوت جون برگشت و گفت:

ـ مامان طراوت من آنید و دوست دارم.

اونقدر ریلکس و بی هوا گفت انگار که می خواد بگه مامان طراوت من گشنمه. انگار این حرفیه که هر روز می زنه و عادی تر از این حرف تو

WWW.IRANMEET.COM

زندگیش نیست. با این حرفش من یکی که کپ کردم و تو جام خشک شدم. دست از تقلا برداشتم. با بهت و ترس یه نگاه به شروین و بعدم به طراوت جون انداختم. شروین که خونسرد و جدی فقط داشت به طراوت جون نگاه می کرد. طراوت جونم با دهن باز و متعجب به شروین نگاه می کرد.

طراوت جون ـ تو آنید و چی داری؟

شروین محکم گفت:

ـ من آنید و دوست دارم.

یهو اخم طراوت جون رفت تو هم.

طراوت جون ـ آنیدم تو رو دوست داره؟

شروین با همون جدیت گفت:

ـ آره، اون من و دوست داره.

طراوت جون با اخم برگشت طرف من و محکم و جدی گفت:

ـ آنید، شروین راست می گه یا از طرف خودش داره حرف می زنه؟ تو هم دوسش داری؟

از اخم طراوت جون قلبم فشرده شد. اگه مخالفت کنه؟ اگه من و نخواد؟ منی که بابامم من و نخواست. یه دختر که از خانواده اش بیرون انداخته شده. یه دختر که پرستار این خونه بوده. کسی که براشون کار می کرد و ازشون حقوق می گرفت. اگه من و در حد خودشون نمی دونست؟ اگه فکر می کرد از اعتمادش سوءاستفاده کردم؟ اگه من و بیرون می کرد؟ اگه....

به شروین نگاه کردم. با چشم هاش داشت التماس می کرد که بگم آره. من عاشق این آدم بودم. عاشق تک تک سلول هاش، همه اخلاقاش، عاشق همه نگاه هاش.

به طراوت جون نگاه کردم. به اخمش، به نگاه جدیش. من این زنم دوست داشتم. عاشق محبتش بودم. عاشق روحیه جوونش بودم. اگه دیگه من و دوست نداشته باشه چی؟ هر چی که می گفتم این احتمال بود که یکیشون و از دست بدم. یا شروین یا طراوت جون.

تو چشم های طراوت جون نگاه کردم. یه نفس عمیق کشیدم.

– منم شروین و دوست دارم.

یه صدای محکم یه صدای قوی. خودمم مطمئن نبودم این صدای منه که از دهنم در اومده. من و شروین مستقیم به طراوت جون نگاه می کردیم. خدایا اگه این زن با این همه مهربونیش من و نخواد من....

طراوت جون با همون نگاه و اخم یه بار به من، یه بار به شروین، یه بارم به دست های گره شدمون نگاه کرد و.... یهو همچین پرید بالا و دست هاش و به هم کوبوند که گفتم موقع فرود پاش می شکنه. یه جیغی کشید که من و شروین از ترس بهم چسبیدیم. با چشم های گرد شده داشتیم به این عکس العمل عجیب غریب طراوت جون نگاه می کردیم. هی می پرید بالا و با ذوق و خنده می گفت:

ـ می دونستم.... می دونستم.... موفق شدم.... موفق شدم.

خدایا این چرا مثل نیوتن که جاذبه رو کشف کرد ذوق کرده و مدام می گه می دونستم می دونستم؟ البته نیوتن فکر کنم یه چیز دیگه می گفت.

WWW.IRANMEET.COM

یهو پرید سمتمون و دوتایی مون و با هم بغل کرد و هی به خودش فشار داد. یکم که ماها رو چلوند، ولمون کرد. چشمش افتاد به صورت های مبهوت ما دوتا. یهو به خودش اومد یه سرفه ای کرد و لباس هاش و صاف کرد و نشست سر جاش.

یه لبخند زد و گفت:

ـ پس بالاخره فهمیدین همدیگه رو دوست دارین آره؟

من و شروین با بهت به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:

ـ بالاخره فهمیدیم؟

طراوت جون یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

ـ من از همون روزی که دفعه اول از شمال برگشتین فهمیدم از هم خوشتون میاد. ولی شروین اون قدر قد بود که به روی خودش نمی آورد. آنیدم اونقدر گیج که نمی فهمید. فقط نیاز به زمان و یکم کمک بود که شماها به احساستون پی ببرید. منم یه کوچولو کمکتون کردم. سعی کردم با تنبیه کردنتون بهتون زمان برای با هم بودن و شناختن همدیگه رو بدم. بعدم سعی کردم با راضی کردن و فرستادن آنید همراه بچه ها به جفتتون این فرصت و بدم که احساستون و بفهمید.

یهو اخم کرد و گفت:

ـ اما شما دو تا خیلی خنگ بودید. خیلی طولش دادید. البته بعد قضیه بابای آنید فکر می کردم کار شروین سخت تر باشه اما از جراح مغز نابغه ام انتظار کارهای سخت تری و دارم. پس باید می تونستی به روش خودت آنید و راضی کنی. بعدم که اون جوری آرشام و کوبوندی مطمئن شدم تو یکی فهمیدی آنید و دوست داری. وقتی هم که آنید از خونه رفت خب مطمئن بودم اون هم احساسش و فهمیده و هم این که تو احتمالا از احساست بهش گفتی. بعدم که با هم از فرودگاه اومدین اونقدر خوشحال بودم که نگو. فقط مونده بودم که چرا هیچی نمی گید.

شروین متعجب گفت:

ـ مامان ما خودمون تازه فهمیدیم احساسمون چیه، شما چه جوری زودتر از ماها فهمیدید؟

طراوت جون یه چشمکی زد و گفت:

ـ پس فکر کردی من بی خودی تونستم تنها این کارخونه ها رو اداره کنم؟ وقتی می دیدم مثل موش و گربه بهم می پرید و دنبال هم می کنید فهمیدم که بهم کشش دارین. یه جورایی به قول آنید تابلو بود. به قول معروف « اگه بر من نبودش هیچ میلی.... چرا جام مرا بشکست لیلی؟ » خب حالا بریم سر اصل مطلب. مهم این بود که شما دوتا بفهمید همدیگه رو دوست دارید. خب حالا که احساستون و فهمیدید نمی شه این جوری دوتایی تو این خونه ول بچرخید.

شروین با بهت گفت:

ـ مامان چی میگی؟ یعنی چی این حرف؟

طراوت جون به شروین نگاه کرد و محکم گفت:

ـ یعنی شما دوتا جوون و پر شورید. نمی شه با این همه احساستون تو خونه با هم زندگی کنید.

من که کلا لال بودم. شروین باز گفت :

WWW.IRANMEET.COM

ـ یعنی چی؟ یعنی حالا یا من یا آنید باید از این خونه بریم؟

طراوت جون متفکر گفت:

ـ نه خب دیگه، بریدم که نه، ولی خوب الان که هم و دوست دارید، محرم نامحرمی بیشتر خودش و نشون می ده. تا قبلش اگه باهم یه جا بودید مشکلی نبود چون به هم کاری نداشتید اما الان نمیشه با هم یه جا بمونید. هر چی باشه دختر و پسر جوونید و پر هیجان و عاشق. تا همیشه که نمی تونید فقط به گرفتن دست همدیگه کفایت کنید. بالاخره ممکنه یه وقتی یه چیزی پیش بیاد یه وقت خواستین همدیگه رو بغلی بوسی چیزی بکنید. باید محرم باشید یا نه؟

تا این و گفت من چشم هام گرد شد و شروینم که سریع چشمش و چرخوند سمت سقف و در کنکاش که ببینه این سقفه ترکی چیزی داره یا نه. هم خجالت کشیده بودم، هم از تصور این که طراوت جون به کجاها که فکر نمی کنه و این که ماها قبل از اون موقع که حسمون و هم نمی دونستیم ماچ و بغل و داشتیم که. طراوت جون که دید ما دوتا ساکتیم سرش و بلند کرد و به ما دوتا نگاه کرد. اول یه نگاه به من با اون چشم های وزغی شکلم کرد و بعدم به شروین که مثل بچه های شیطون که یه کار خلافی انجام دادن و الان یکی پیدا شده که فهمیده، منتها نمی دونه مقصر کیه و دنبالش می گرده، این بچه هم برای اینکه لو نره خودش و زده به ندیدن و نشنیدن، نگاه کرد.

چشم هاش و ریز کرد و مشکوک گفت:

ـ شما دوتا چرا این ریختی شدین؟ یه چیزی درست نیست.

و یهو با چشم های باز شده انگاری می خواد مچ بگیره، انگشت اشاره اش وگرفت سمت ما و بلند گفت:

ـ نکنه.... نکنه شما.... نگین که شما....

یهو شروین دستم و کشید و دوید سمت در سالن و تو همون حالت گفت:

ـ ما کاری نکردیم. نه از اون کارا که شما فکر می کنید.

صدای بلند طراوت جون می اومد که همراه با خنده می گفت:

ـ آره جون خودت. پس واسه هیچی این جوری در رفتی؟

شروین همون جور دوید سمت پله ها و از پله ها رفت بالا. منم که مثل جوجه دنبالش می دویدم هنوز هنگ حرفای طراوت جون بودم. وای که چقدر خجالت کشیدم.

وقتی رسیدیم بالا تازه شروین ایستاد و دستم و ول کرد. رو به روی همدیگه ایستادیم و به هم نگاه کردیم. یهو دو تایی پق زدیم زیر خنده. ریسه رفته بودیم. دلمون و گرفته بودیم. خم شده بودیم و می خندیدیم. وای که چقدر طراوت جون بامزه و تیز بود. عاشقش بودم.

حسابی که خندیدم دستم و از رو شکمم برداشتم و بلند شدم و صاف ایستادم. اشک چشم هام و با دست پاک کردم. چشمم افتاد به شروین که جلوم ایستاده بود و با یه لبخند نگاهم می کرد. دستم ناخودآگاه آروم اومد پایین.

دوباره یاد حرف های طراوت جون افتادم. وای الان پیش خودش چه فکرهای ناجوری می کرد. دوباره حس کردم گونه هام قرمز شده. این قرمزی و خجالت از من بعید بود اما نمی دونم چرا این جوری شده بودم. با شرم سرم و انداختم پایین. انگار بعد همه کارهایی که خوشحال و شاد با آگاهی کامل انجام داده بودم تازه یادم اومد که باید براشون خجالتم می کشیدم. خدایی تا حالا به این فکر نکرده بودم که کارهام از نگاه

WWW.IRANMEET.COM

بقیه چقدر بی حیایی محسوب میشه. اینم مشکل بزرگی بود. چون برای همه کارهام یه دلیلی داشتم که برای خودم قانع کننده بود، انجامشون داده بودم و به فکر و حرف بقیه اهمیت نمی دادم؛ اما الان که از زبون طراوت جون اون جوری شنیدم، یعنی اون جوری اشاره شد بهشون و الان که فکر می کنم می بینم که خیلی بی حیام. برای یه دختر ایرانی با این اعتقادات و این عرف جامعه خیلی بی حیا و بی تربیت و پررو بودم. حالا واسه همه این ها داشتم خجالت می کشیدم.

یه دستی اومد رو گونه های داغم. یه دست نوازش گر. آروم سرم و بلند کردم. چشم تو چشم شروین شدم. اومده بود جلوم و دستش و گذاشته بود رو گونه ام.

با یه لبخند کوچولو گفت:

ـ این قرمزی برای چیه؟

الان من چی بگم؟ خودت نمی فهمی؟ خوب نمی فهمه دیگه، این پسره چه می فهمه خجالت چیه؟ این کارها برای این عادیه. من خنگم که تا حالا برام عادی بود بس که....

بابا ول کن هی میگه بی حیام بی حیام. اون موقع که این غلط ها رو می کردی باید به فکر این چیزا می بودی نه الان که تموم شد.

شروین سرش و آورد پایین و آروم گفت:

ـ از حرف های مامان طراوت خجالت کشیدی؟

اِه اینم می فهمه؟ خب اگه فهمیدی چرا می پرسی؟ منم چه دختر خوبی شدم دیگه خنگ بازی در نمی آوردم مثل منگلا بگم هان؟

شروین یکم دیگه خم شد رو صورتم و گفت:

ـ خب اینم از این. مامان طراوتم می دونه.

دوباره یکم دیگه اومد پایین و نگاهش از چشم هام رفت رو لب هام.

شروین ـ حالا اجازه می دی؟

این بار دیگه اومد که بیاد برای لب هام.

یهو خودم و کشیدم عقب و پریدم تو اتاقم و در و قفل کردم. صدای بهت زده و متعجب شروین و از بیرون شنیدم.

شروین ـ آنید کجا رفتی؟ در و چرا بستی؟ باز کن ببینم.

پشت در ایستاده بودم و با یه نیش باز قیافه شروین و تصور می کردم. الان دیدن داشت.

من ـ در و باز نمی کنم. پس بهتره پشت در نمونی.

شروین با دستش به در ضربه زد و گفت:

ـ الان دیگه چرا در رفتی؟ الان که مامان می دونه.

من ـ دقیقا برای همین در رفتم. ندیدی طراوت جون چه فکرایی کرده بود؟

شروین عصبی و ناراحت همون جور که به در ضربه می زد گفت:

ـ خب بذار فکر کنه. حداقل بذار یه کاری بکنیم که بعدا که بهمون گفت تهمت نشه.

WWW.IRANMEET.COM

خنده ام گرفته بود. یعنی انقدر شباهت؟ اینم بدش می اومد حلیم نخورده، دهنش آتیش بگیره. می خواست حتما یه قاشقم که شده حلیمه رو بخوره که تهمت نشه.

با خنده گفتم:

ـ شروین عزیزم برو استراحت کن. بعدا می بینمت.

یهو شروین ساکت شد. دیگه به در نمی زد. تعجب کردم. صداش اومد، آروم، اما معلوم بود که داره می خنده.

شروین ـ گفتی عزیزم؟ به من گفتی عزیزم؟ آنید در و باز کن ببینم خودت بودی که این حرف و زدی؟ قربون عزیزم گفتنت برم لبخندم.

همون جور که رو به در بودم یه لبخند اومد رو لبم. تکیه ام و دادم به در و با دست های باز چسبیدم به در و همچین در و بغل کردم که انگار شروین جلوم بود و بغلش کردم. جا شروین در و بغل کرده بودم.

الهـــــــی، بس که ازش در می رفتم ببین واسه یه عزیزم چه ذوقی کرده.

مثل یه پسر بچه شیطون شده بود. عاشق این لبخندم گفتناش بودم. با این که یه جوری بود، اما خیلی خوشم می اومد. وقتی به این فکر می کردم که من اونیم که لبخند به لبش میارم، من شادش می کنم، من آرومش می کنم و می خندونمش کلی ذوق می کردم.

آروم گفتم:

ـ شروین برو....

واقعا دعا می کردم که بره. نمی دونم چقدر می تونستم حضورش و پشت در حس کنم و خودم و تو اتاق حبس کنم. می ترسیدم نتونم طاقت بیارم و برم بیرون.

شروینم به همون آرومی اما خوشحال گفت:

ـ باشه می رم اما یادت باشه بازم نذاشتی. به وقتش تلافی همه این ها رو سرت در میارم.

نیشم باز شد. تو تلافیش و در بیار کیه که بگه بدش میاد؟!

صدای در اتاقش و که شنیدم از در جدا شدم و رفتم رو تختم نشستم . دوباره صدای گیتارش اومد. این بار شاد می خوند. یه آهنگ با احساس اما شاد. این نیش من که بسته نمی شد.

من ـ نـــــــــه....

طراوت جون ـ آره، من با وکیلم صحبت کردم. فعلا این تنها راهه تا بعد که بتونیم بریم اجازه پدرت و بگیریم.

پدرم.... پدرم... سرم و انداختم پایین. کدوم پدر؟ همونی که هر چی تو دهنش بود بهم گفت و حتی اجازه نداد از خودم دفاع کنم؟ همون پدری که برای گفتن حقیقت بهم گفت که دیگه دخترم نیستی و من و از داشتن نه تنها خودش بلکه خانواده ام محروم کرد؟ واقعا اون پدر میاد و اجازه عقد بهم می ده؟

شروین آروم دستش و گذاشت رو دستم. سرم و بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. مهربون، ناراحت، حمایت گر، هر چی که می خواستم تو نگاهش بود. کنارم رو مبل نشسته بود. هر دومون کنار طراوت جونه و تو سالن بودیم. طراوت جون صدامون کرد و گفت کارمون داره. وقتی نشسستیم اول از من و شروین پرسید که واقعا همدیگه رو دوست داریم یا نه؟ ماهام محکم جواب دادیم. این احساسی که داشتیم زود گذر و از

WWW.IRANMEET.COM

روی هوس نبود. با شناخت کامل و در طول زمان بهش رسیده بودیم.

طراوت جونم گفت:

ـ پس با این حساب باید به هم محرم باشین تا تو خونه بتونید با هم بمونید و راحت باشید.

بعدم به شوخی گفت :

ـ من که نمی تونم همه جا دنبالتون باشم که دست از پا خطا نکنید.

شروین که نیشش باز شد. من هم خجالت کشیدم هم از دست شروین حرص خوردم. همچین پاشو لگد کردم که نیشش بسته شد.

طراوت جون ـ خوب فعلا تنها راهش اینه که یه صیغه محرمیت بخونید. من از چند جا پرسیدم. چون آنید یه دختر بالغه و به سن قانونی هم رسیده و پدرشم الان در دسترس نیست می تونه بدون حضور پدر صیغه کنه ولی عقد رسمی باید با اجازه پدر انجام بشه.

الان منتظر بود تا من اجازه بدم. ببینه من راضیم یا نه.

تو چشم های شروین نگاه می کردم. کسی که دوسش داشتم. کسی که بهم ثابت کرد همه مردها از جنس پدرم نیستن. تنها کسی و که الان داشتم. نمی خواستم از دستش بدم.

چشم هاش سبز سبز بود. رنگ شالیزارهای شمال. رنگ سبزی شهرم. دلم هوای شهرم و کرد. هوای خونه ام، هوای مامانم، داداشم، آنیتا، عسل کوچولو، حتی بابام.

مامانم و می خواستم. چقدر آرزو داشت همچین روزی و ببینه. چقدر دعا می کرد که یه آدم خوب نصیبم بشه.

مامان شروین همون آدم خوبیه که منتظرش بودی. الان این جاست، پیش من، کنارم، اما تو نیستی. نیستی ببینی منم می تونم خوشبخت بشم. نیستی ببینی که چقدر کنارش آرومم، چقدر شادم. مامان من می تونم آروم زندگی کنم. می تونم بی استرس، بدون این که منتظر خبر بد بمونم، بدون این که نگران دعوا و صدای بلند باشم کنار شروین آروم زندگی کنم. مامان.... مامان خوبم دلم برات تنگ شده. کاش پیشم بودی. می خوام بغلت کنم. ببوسمت. قول می دم همه اش کنارت بشینم. دیگه نمی رم بچپم تو اون اتاق لعنتی. میام کنارت. از بغلت جم نمی خورم. فقط تو باش. پیش من، کنارم، فقط بتونم ببینمت. مامان الان تو باید باشی، تو باید قبول کنی. تو باید بیای ازم بپرسی: « آنید پسره خوبه؟ دوسش داری؟ »

منم بگم: « مامان بهتر از اون نمی تونستم پیدا کنم. »

تو چشمم اشک جمع شده بود. با بغض و چشم های اشکی به شروین نگاه کردم. آروم و مهربون بود.

یه فشاری به دستم داد و آروم گفت:

ـ آنید اگه قبول نکنی درکت می کنم. اگه بخوای منتظر می مونیم. می ریم با پدرت صحبت می کنیم. دوتایی، قانعش می کنیم. آنید اگه تو بخوای هیچی دیگه مهم نیست. می خوای صبر کنیم.

یه لبخند زدم. یه لبخند قدرشناس به خاطر این همه شعور، به خاطر این همه درک.

روم و برگردوندم سمت طراوت جون. شروین چه گناهی کرده؟ من با خانواده ام مشکل دارم. شاید اونا هیچ وقت من و نخوان. شروین که نمی تونه تا ابد صبر کنه.

WWW.IRANMEET.COM

یه لبخند زدم. یه لبخند شاد. اگه مامان الان این جا بود چقدر خوشحال بود. منم باید جای اون خوشحال باشم. الان قراره بهترین لحظه عمرم باشه. آنید شاد باید بیاد. بعدا به غم و غصه هام فکر می کنم، الان وقت شادیه.

من ـ من موافقم. شما بزرگترمونید. هر چی شما بگید.

طراوت جون یه لبخند مهربون زد. یه لبخند مادرانه. شروین فشار دستش و بیشتر کرد. خوشحال بود.

طراوت جون خوشحال دست ها شو باز کرد و منم بلند شدم رفتم بغلش. بوی مامانم و می داد. بغلش مثل مامان گرم بود و من و آروم کرد.

*****

تو اتاقم. گوشی و برداشتم. باید به همه بچه ها خبر بدم. انقدر ذوق زده ام که نگو. انگار تازه فهمیدم می خوام چی کار کنم. نیشم که اصلا بسته نمی شه. از خجالت نیش بازم، اومدم تو اتاقم. درسته من خوشحالم، اما اگه این ریختی جلوی طراوت جون و شروین باشم نمی گن دختره ترشیده ببین چه ذوقی کرده؟ یکم الان باید ناراحت باشم یا چه می دونم خجالت بکشم. نمی دونم بقیه دخترا تو این لحظه چه حسی دارن، من یکی که فقط ذوق مرگم.

زنگ زدم به درسا.

درسا ـ سلام علیکم دختر فراری.

من ـ زهرمار و دختر فراری. این چه مدل اسمیه که رو من گذاشتی؟

درسا ـ چه کنم؟ مهام گفت از خونه خانم احتشام فرار کردی، منم دیدم عجیب به شکل و شمایلت می خوره.

من ـ زهرمار و به شکلت می خوره. خودتی بی ادب.

درسا ـ حالا بگو ببینم چی کار داشتی؟

من ـ برو گمشو عمرا بگم چی کارت داشتم. زنگ زده بودم یه حال اساسی بهت بدم که خودت با خربازیت از دستش دادی.

زده بودم به هدف. انگشت گذاشته بودم رو نقطه فضولیش. الان تا نمی فهمید قضیه چیه آروم و قرار نداشت. خودش و می کشت.

درسا تندی گفت:

ـ آنید جونم. دختر ماه و جیگر گل بگو چی کارم داشتی؟ حالِ چی؟ داستان چیه؟

واسه خودم می خندیدم و ابرو می نداختنم بالا. وای که الان درسا دیدن داشت. فضول.

من ـ نمی گم.

درسا ـ آنید.... جان درسا بگو دیگه.

دیگه خودمم بی طاقت شده بودم.

من ـ باشه می گم اما پشت گوشی نه. پاشو بیا این جا بهت می گم.

درسا ـ باشه الان راه می افتم. چیزه آنید تنها بیام؟

من ـ نه پس کل خوابگاهم ور دار بیار.

درسا ـ نه بابا خنگه. می گم الناز یه ساعت پیش اومده الان پیش منه. دیده همه مون اینجاییم طاقت نیاورد اومده یه هفته پیشم.

WWW.IRANMEET.COM

با ذوق گفتم:

ـ ایول الناز. وای دلم تنگ شده بود براش. اونم بیار دیگه.

درس ـ باشه باشه، زودی میایم.

گوشی و که قطع کردم کلی خوشحال بودم. سریع زنگ زدم به مهسا و مریم و گفتم آب دستتونه بذارید زمین و بیاید اینجا. طفلی ها اول کلی نگران شدن اما بعدا که گفتم چیز بدی نیست یکم آروم شدن.

من رفتم یکم خودم و خوشگل کنم تا بچه ها بیان. دوساعت بعد یکی یکی پیداشون شد. منم خبیث گذاشتم همشون برسن بعد بگم چی به چیه.

درسا که انگار رو جوجه تیغی نشسته بود، هی می پرید بالا و هی می گفت:

ـ بگو دیگه، بگو خوب.

منم گذاشتم قشنگ خمار بشه. بهش می اومد. بامزه شده بود.

بچه ها به ردیف رو تخت نشسته بودن. مریم، درسا، مهسا و الناز. منتظر چشم به دهن من دوخته بودن. منم جلوشون ایستاده بودم. سرم و انداخته بودم پایین و داشتم فکر می کردن چه مدلی بهشون بگم.

حالت اول: مثل فیلم ها سرم و بلند کنم و یه لبخند ملیح بزنم و دست چپم و بیارم بالا و انگشتر نامزدیم و نشون بدم تا خودشون بفهمن. اینام یه جیغ بکشن و ابراز احساسات کنن.

نه بابا این نمیشه. انگشترم کجا بود من؟

خوب سرم و بلند می کنم و با یه لبخند شرمزده میگم شروین ازم خواستگاری کرد. اینام مبهوت میگن: « بـــــــرو »

نه اینم خوب نیست. من خجالت از کجا بیارم الان؟ الان تو دلم عروسیه.

درسا ـ آنید خانم بالاخره استخاره تون کی تموم می شه؟ دوساعته ماها رو معطل خودت کردی. ایستادی جلومون فکر می کنی؟

بمیری درسا که نمی ذاری من یکم فکر کنم و فرم درست و دخترانه خبر ازدواج و بهتون برسونم. الان مدل خودم بگم که ضایعست، اما چه کنم خودمم نخوام این حرفِ الاناست که از حلقم بپره بیرون.

یهو پریدم بالا و دستام و کوبیدم به هم و و گفتم:

ـ من فردا نامزدیمه.

خب طبیعتا عکس العمل ها متفاوت بود. مریم و مهسا مبهوت به من نگاه می کردن. درسا و الناز هم مثل من پریدن بالا و جیغ کشیدن و پریدن سمت من و سه تایی باهم می پریدیم هوا و جیغ می کشیدیم. یهو درسا ایستاد و نیشش و بست. با دست کوبوند به بازوی الناز و با اخم گفت:

ـ وایسا ببینم یه لحظه آروم بگیر. تو اصلا فهمیدی قضیه چیه که این جوری ذوق کردی؟

النازم مظلوم گفت:

ـ نه دیدم تو پریدی و جیغ کشیدی جو زده شدم.

درسا ـ آنید الان چی گفتی؟

من ـ گفتم فردا نامزدیمه.

WWW.IRANMEET.COM

یه دفعه هر چهارتاشون با هم گفتن:

ـ نـــــــــــه.

خب البته این حرکت طبیعی تر بود تا اون جیغ و داد.

مریم ـ با کی؟ کِی؟ چرا یهویی؟

مریم تنها کسی بود که از هیچی خبر نداشت و کلا بی خبر بی خبر بود. بقیه یه کوچولو در جریان بودن اما اونا هم هیچی نمی دونستن. یعنی کلا هیچ کس خبر از چیزی نداشت.

درسا یهو مشکوک چشم هاش و ریز کرد و انگشت اشاره اش و سمتم گرفت و گفت:

ـ نکنه.... نکنه تو و شروین....

منم با ذوق و نیش باز تند و تند کله ا مو تکون دادم و گفتم:

ـ آره دیگه منم دارم شوهر می کنم. یه دونه خوبش و پیدا کردم دو دستی چسبیدم بهش.

خدایی قیافه اینا دیدن داشت. البته حق داشتن بدبختا. منِ مرد گریز و این همه ذوق واسه شوهر؟

مریم گیج دوباره پرسید:

ـ آخه با کی؟

دو سه دفعه با ذوق مژه هام و بهم زدم و گفتم:

ـ با دکتر شروین جون جیگر.

حالا که قرار بود بشه شوهر من باید با پیشوند صداش می کردم. دکتریت تو حلقم پسر. الان دقیقا شده بودم مثل این دختر ترشیده های شوهر ندیده که تا شوهر می کنن سریع پسوند پیشوند شوهره رو می چسبونن به خودشون. یعنی یهو می شن خانم دکتر. حالا سیکلم ندارنا. یا خانم مهندس، حالا دیپلمشون و به زور گرفتن. منم هنوز تو جو این چیزا بودم و هی دکتر دکتر می کردم.

دهنا همه مثل غار باز مونده بود و به من نگاه می کردن.

درسا یکی زد تو سر من و گفت:

ـ آره جون خودت چه دکتر دکتری هم می کنه. اون شب مهمونی که هی من بهت گفتم شروین دوست داره واسه من فیس می اومدی. حالا چه ذوق مرگم هست.

بشین بنال ببینم چی به چیه.

خلاصه نشستم و با سانسور و کلی تکه برداری از صحنه ها براشون تعریف کردم. بهشونم نگفتم که چرا بابام اینا نمیان. گفتم چون شروین عجله داره قراره یه صیغه بخونیم بعد بریم شهر ما بقیه کارها رو انجام بدیم.

هر چند همه شون یه عالمه سوال داشتن اما خدایی خیلی خانمی کردن و بهم هیچی نگفتن. شایدم انقدر مثل من خوشحال بودن که یادشون رفت. آخه هیچ کدومشون فکر نمی کردن یه روزی من بشینم و با ذوق بگم می خوام ازدواج کنم. از همه شون قول گرفتم که فردا عصری حتما بیان محضر که منتظرشونم.

WWW.IRANMEET.COM

مریم و مهسا قرار شد بیان محضر و درسا و النازم قرار شد بیان خونه که از این جا با هم بریم.

وای که چقدر عروسی فاز می داد.

امروز همون روزه. همون روزی که هر دختری تو زندگیش منتظره که بره و به مرد زندگیش، کسی که دوسش داره یه بله بگه و تا همیشه باهاش باشه تو شادی و غم تو خوشی و ناخوشی.

خدایا خودت زندگیم و می دونی، خودت هوام و داشته باش. دمت گرم.

قرار محضر ساعت پنج عصره. از دیشب تا حالا که ساعت سه بعد از ظهره شروین و ندیدم. دیشب بیمارستان بود. امروزم که من همش تو اتاقم بودم و به همه هم اعلام کردم که نمی خوام کسی و ببینم. نشستم کنج اتاق و زانوهام و تو بغلم گرفتم. از شور و هیجان دیروزم خبری نیست. دوباره ترس اومده تو وجودم، دوباره نگرانم. می ترسم. با یه بله کل زندگیم عوض میشه. این کلمه ایه که همه میگن. به دفعات تو زندگیشون استفاده می کنن، اما چند دفعه چند بار تو زندگی آدم ها پیش میاد که با یه بله یه آره مسیر کل زندگیشون و عوض کنن؟

یعنی انتخابم درسته؟ یعنی شروین همونه؟

خری خب معلومه که درسته و همونه. مگه نه اینکه شروین تنها مردیه که بهش اعتماد داری؟ پس اگه نتونی به اون تکیه کنی و بله بگی می خوای بری به مش جواد بله بگی؟

خفه شو دو دقیقه الان موضوع جدیه. من مامانم و می خوام.

الان ننه ات و از کجا بیارم؟ سر کوچه مامان اضافه می فروشن برم بگیرم برات؟

گمشو. خر بی احساسِ خنگ.

اوو مثل اینکه یادت رفته من خودتما هر چی گفتی خودتی.

می دونم که خودمم، اگه نبودم که الان بی کس و تنها این کنج اتاق کِز نکرده بودم. مامانـــــــی.

در باز شد و درسا و الناز با سر و صدا اومدن تو اتاق.

داشتن می خندیدن و بلند بلند حرف می زدن. یهو چشمشون به من افتاد که مثل جوجه ترسیده یه گوشه نشسته بودم.

درسا نگران گفت:

ـ آنید.... اون جا چرا نشستی؟ حالت خوبه؟

با بغض نگاهش کردم.

یهو هر دو اومدن سمتم و درسا دستاش و انداخت دورم و بغلم کرد.

الناز ـ آنید گله چته؟ چرا این جوری بغض کردی؟

چقدر خوب بودن که الان کنارم بودن. تنهایی خیلی بد بود.

آروم با بغض گفتم:

ـ می ترسم.

درسا من و از خودش جدا کرد. هر دو با تعجب یه نگاه به هم و بعدم به من کردن.

WWW.IRANMEET.COM

درسا ـ می ترسی؟ از کی؟ از چی؟

من ـ از زندگی. از این که تصمیمم غلط باشه.

یه لبخند مهربون بهم زدن.

الناز ـ عزیزم این الان طبیعیه، مخصوصا تو یه همچین روزی. مخصوصا که تو خانواده ات هم نیستن پیشت. تازه داری شکل آدما رفتار می کنی.

درسا ـ آنید به من نگاه کن.

برگشتم و تو چشم هاش نگاه کردم. آروم گفت:

ـ هر وقت ترسیدی چشم هات و ببند و فقط به شروین فکر کن. به محبتش، به نگاهش، به شعرایی که برات خونده، به علاقه اش.

تو ذهنم گفتم:

ـ به حمایتش، به حس امنیتش، به آغوش گرمش، به بوسه های داغش....

یه لبخندی اومد رو لبم. دیگه نمی ترسیدم. من همه این چیزها و حس هایی که شروین بهم می داد و می خواستم و با هیچی عوضش نمی کردم.

دلم آروم گرفت.

درسا که لبخندم و دید، شاد گفت:

ـ بسه دیگه ببند نیشت و دختر تو هنوز هیچ کار نکردی. پاشو برو یه دوش بگیر. بدو که وقت نداریم.

به زور من و انداختن تو حمام. با دل امن یه دوش حسابی گرفتم و حوله پیچ اومدم بیرون.

این دوتا هم افتادن رو سر من. تند و تند موهام و خشک کردن و یه آرایش تیره رو چشم هام کردن و جلوی موهام و صاف و پشتشم فر کردن.

حالا مونده بودم چی بپوشم.

الناز رفت سمت کمد و گفت:

ـ آنید مانتوی سفید داری؟

همچین از رو صندلی پریدم بالا که درسا یه متر رفت عقب از ترس.

درسا ـ هوی چته یهو رم می کنی؟

من ـ اصلا فکر مانتو سفید و کلا لباس سفید و نکن که عمرا مثل عروس جوادای صد سال قبل سر تا پا سفید بپوشم.

درسا ـ اوه خانم متجدد.... چی می خوای بپوشی؟

با نیش باز گفتم:

ـ نمی دونم.

الناز یه پوفی کرد و تو کمدم سرک کشید. از توش یه مانتوی خاکستری روشن که از کمر به پایین مدلش شکل دامن می شد در آورد. یه اشاره به درسا کرد و اونم با دک و دهن اشاره کرد که خوبه.

با یه شال تقریبا همرنگش و شلوار جین خاکستری و کیف و کفش مشکی تنم کردن. دیگه کامل شده بودم. چقدر به خودم رسیده بودم. چشم هام شده بود قد چشم های گاو، بس که دورش و سیاه کرده بودن. مثل این فیلم ترسناکا جای چشم فقط دوتا تیکه ی سیاه می دیدی ولی خیلی

WWW.IRANMEET.COM

قشنگ شده بود و بهم می اومد. موهای فرم و با یه گیره جمع کردم بالا.

درسا یه نگاه بهم کرد و گفت:

ـ همه چیز خوبه فقط خیلی ساده ای.

من ـ چشمهات در بیاد دختر. این چشم های سیاه من و نمی بینی که میگی ساده ای؟

درسا ـ قیافه ات و نمی گم، تیپت و می گم. یه چیزی کم داری.

یه دور دورم چرخید و اومد جلوم ایستاد. دستش و برد دور گردنش و گردنبندش و باز کرد و گرفت سمتم. من و الناز با دهن باز به دستش نگاه می کردیم.

درسا ـ بیا بگیر بنداز گردنت.

من با شک گفتم:

ـ مطمئنی؟

درسا یه لبخند زد و با اشاره گفت آره.

باورم نمی شد که یه روزی درسا گردنبند فیروزه یادگاری مادر بزرگش و که خیلی هم قدیمی بود و به من قرض بده. این و مثل جونش دوست داشت و یه لحظه هم از خوش جدا نمی کرد. خیلی هم خوشگل بود. یه زنجیر داشت که تا روی دلت می اومد و از اون جا دو رشته کوتاه می شد و ته هر رشته دو تا فیروزه گرد چسبیده بودن. خیلی ناز بود.

با تردید نگاهش کردم و دوباره گفتم:

ـ اما آخه تو که خیلی این و دوست داری.

درسا گفت:

ـ دیوونه تو مثل خواهرمی. همه شماها برام عزیزین. دوست دارم یه امروزه رو که بهترین روز زندگیته این گردنبندی که برام خیلی عزیزه رو به تو قرض بدم چون تو هم جزو اون چیزهای با ارزشمی.

با یه لبخند بغلش کردم و بوسیدمش. خودش گردنبند و انداخت گردنم.

یهو زد تو سرم و گفت:

ـ فقط مواظبش باش. خش بهش بیفته کشتمت.

سرم و مالیدم و زیر لبی گفتم:

ـ آدم بشو نیستی دیوونه.

خلاصه با خنده و شوخی رفتیم بیرون. طراوت جون تا من و دید بلند شد و با یه لبخند بغلم کرد و بوسیدم و گفت:

ـ خیلی ماه شدی دخترم. دیدی بالاخره دختر خودم شدی؟

جوابش یه لبخند همراه یه بغض بود.

قرار بود ماها با راننده بریم محضر و شروین و مهام هم با هم بیان. چون آقا از هولشون زود رفته بودن. من نمی دونم این شروین خل فکر کرده

WWW.IRANMEET.COM

تنهایی می تونه عقد کنه؟ یا رفته خودش و به خودش محرم کنه؟ شایدم رفته جلو جلو دور از چشم ماها مهام و صیغه کنه.

خلاصه همه سوار ماشین شدیم و رفتیم محضر. وارد که شدیم مهام و شروین تو دفتر پشت به ماها ایستاده بودن.

تا صدامون و شنیدن، بس که پر سر و صدا بودیم ماها، برگشتن سمتمون.

ای جان پسر ناز با این حسن سلیقه اش. بی اختیار هر دومون لبخند زدیم. پسریم ماه شده بود. مخصوصا با اون کت و شلوار خاکستری که تنش کرده بود. الکی الکی چه ستی کرده بودیم.

رفتیم جلو و همه با هم سلام علیک کردن. مهسا و مریم هم اومده بودن. خدار و شکر مریم بی سینا اومده بود.

من و شروین که اصلا حواسمون به اینا نبود، داشتیم چشم هم و درمیاوردیم . با چشم هامون هم و قورت می دادیم.

روبه روی هم ایستادیم. سرم و کج کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. چشم هاش داشتن می خندیدن. خوشحال بودن.

یه نفس بلند کشید و گفت:

ـ اومدی.

بی اختیار یه لبخند زدم و گفتم:

ـ مگه قرار بود نیام؟

یه نگاه عاجز بهم کرد و گفت:

ـ همش می ترسیدم پشیمون بشی و نیای.

یه لبخند گشاد زدم که باعث شد شروینم بخنده.

شیطون گفتم:

ـ این یه کار و یادم رفت. زودتر می گفتی خب.

شروین چشم هاش و برام ریز کرد.

طراوت جون ـ بچه ها برید سر جاتون بشینید.

ما دو تا هم بچه حرف گوش کن رفتیم رو دو تا صندلی که بهمون نشون داده بودن نشستیم. طراوت جون اومد سمتم و از تو کیفش یه چادر سفید در آورد و گفت:

ـ اجازه می دی دخترم؟

بغض کردم. با لبخند و یه نگاه قدر شناس بلند شدم ایستادم. طراوت جون خودش چادرم و سرم کرد و پیشونیم و بوسید.

طراوت جون ـ خوشبخت بشی عزیزم. هردوتون.

چقدر من و یاد مامانم می نداخت. چقدر دلم هوای مادرم و کرده بود. چقدر جاش خالی بود. جای مامانم، جای بابام.

درسا اومد کنارم و گفت:

ـ کیفت و بده برات نگه دارم.

کیفم و دادم دستش و تو لحظه آخر موبایلم و برداشتم. نمی دونم چرا.

WWW.IRANMEET.COM

طراوت جون داشت با عاقد حرف می زد. سرم پایین بود و به گوشیم نگاه می کردم. مامان کجایی؟ آنیدت می خواد بله بگه. مامانم اگه الان اینجا نیستی همش تقصیر منه. کاش پیشم بودی.

تو یه لحظه از جام بلند شدم. گوشه چادرم تو دستم بود. بی توجه به نگاه های متعجب همه از دفتر اومدم بیرون. به نرده های پله تکیه دادم. هنوز چشمم به گوشی بود.

– آنید....

برگشتم. شروین با یه نگاه فوق العاده مهربون نگاهم می کرد. شرمنده محبتش بودم.

با بغض گفتم :

ـ شروین نمی تونم.

فقط یه لبخند زد. شرمنده تر شدم.

من ـ من.... مامانم و می خوام.

یه قدم اومد سمتم. یه قطره اشک چکید رو گونه ام.

به گوشی نگاه کردم. بی اختیار شماره یک و زدم. چشمم به شروین بود. با لبخندش قوت قلب گرفتم. گوشی و بردم سمت گوشم. یه بوق.... دو تا بوق.... سه....

– الو ، بفرمایید....

نفسم بند اومد. مامان .

بعد چند ماه صداش و می شنیدم. تازه می فهمیدم چقدر دلتنگش بودم. چقدر بهش نیاز داشتم. بغض داشت خفه ام می کرد.

– بفرمایید.... الو.... چرا حرف نمی زنی؟ تو که نمی خواستی حرف بزنی چرا زنگ زدی؟ مزاحم....

صدای ناراحتش و می شنیدم داشت همون جور غر می زد. بی اختیار یه لبخند اومد رو لبم. می خواست گوشی و بذاره.

– مامان....

صدای غرغرهاش قطع شد. ساکت شد، اما گوشی و نذاشت. به زور لب هام و باز کردم و با صدای بغضی گفتم:

ـ مامان....

مامان ـ آ.... آنید.... دخترم....

چشم هام و رو هم گذاشتم. چه حس خوبی داشت شنیدن کلمه دخترم از زبون مادرت.

از اون سمت گوشی یه صدایی اومد.

« آسا کیه زنگ زده؟ »

بابا.... صدای مامانم و شنیدم که با هول گفت:

ـ با من کار دارن. مهین خانمه.

من ـ مامان بابا خونه است؟ نمی تونی حرف بزنی؟

WWW.IRANMEET.COM

مامان ـ آره مهین جون همینه که می گید.

یه لبخند تلخ زدم.

من ـ باشه مامانم هیچی نگو . فقط گوش کن. باشه؟ قطع نمی کنی؟

مامان ـ این چه حرفیه؟

یه خنده ای کردم.

من ـ مامان بلا خوب رمزی حرف می زنی.

مامانم با بغض گفت:

ـ نیاز میشه خب.

من با بغض همراه با لبخند آرومی گفتم:

ـ مامانی امروز یه روزه مهمه برام. شما باید می بودین. شرمنده اتونم. کاش بودین. واقعا بهتون احتیاج دارم.

مامان ـ همه خوب هستن مهین جون؟

من ـ آره مامانم من خوبم. همه چی خوبه. امروز یه روز شاده. همون روزیه که خیلی منتظرش بودی. مامان می خوام باشی. حتی اگه شده از پشت تلفن. مامانم قطع نکن تا آخرش گوش کن. باشه؟

بغضم شکست. اشک هام اومد پایین. شروین دستش و گذاشت رو شونه ام. سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.

من ـ بریم. من حاضرم.

با چشم هاش ازم می پرسید مطمئنی؟

با یه لبخند جوابش و دادم.

شروین رفت تو و منم پشت سرش. گوشی تو دستم بود. رفتم نشستم سر جام کنار شروین. گوشی و گرفتم پایین و بینمون نگه داشتم. به هیچ کس نگاه نکردم. می دونستم الان همه متعجبن و کلی سوال تو سرشونه. بذار باشه، کیه که جواب بده؟

عاقد صیغه رو خوند. هیچی ازش نفهمیدم. همه حواسم به گوشی بود که ببینم مامانم هنوز پشت خط هست یا نه.

گرمای دست شروین و رو دستم حس کردم. سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. یه لبخند منتظر بهم زد. به بقیه نگاه کردم همه منتظر بودن.

چشم هام و بستم و گفتم:

ـ با اجازه بزرگترا بله.

نمی دونم موقع صیغه هم باید اجازه گرفت یا نه، اما من می خواستم اجازه بگیرم. از طراوت جون، از مامان گلم که دل شکسته بود. منم یه جورایی دلش و شکونده بودم.

شروین هم بله رو گفت همه برامون دست زدن.

گوشی و آوردم بالا و گذاشتم کنار گوشم. صدای گریه مامانم می اومد. بمیرم براش. داشت گریه می کرد.

با بغض گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مامانم....

از بین بغض و گریه اش گفت:

ـ ذوستش داری؟

پرسید.... بالاخره مامانم این و جمله رو پرسید ازم.

چشم هام و بستم و با یه لبخند خوشحال از شنیدن این سوال از زبون مادرم مطمئن گفتم:

ـ خیلی....

مامانم با گریه فقط یک جمله گفت:

ـ خوشبخت بشی دختر خوبم.

صدای بوق ممتد قطع تماس تو گوشم پیچید. با چشم های پر اشک به شروین نگاه کردم. یه فشاری به دستم داد. مهربون و منتظر. این پسر چه گناهی کرده بود که امروز باید خون به دلش می شد؟ امروز بهترین روز زندگیم بود. الان زن شروین بودم. زن.... چه واژه غریبی.

مامانم بهم گفت خوشبخت باشم، پس باید باشم. به جای مامانم باید خوشبخت بشم. یه لبخند گشاد زدم. شروین با لبخندم آروم شد. بیچاره اون بیشتر از من مضطرب بود. همه اومدن سمتمون و بازار ماچ و بوسه به راه شد.

شروین دستم و گرفت و یه انگشتر از جیبش در آورد و کرد تو انگشتم. یه انگشتر با یه نگین الماسی شکل. یه انگشتر نامزدی به تمام معنی.

وای که چقدر این انگشتر تک نگین و دوست داشتم. از انگشترهای زرق و برق دار بدم می اومد.

هر کسی یه چیزی به عنوان هدیه بهمون داد. طراوت جون از همه خوشحال تر بود. مدام یا من و بغل می کرد یا شروین و .

شروین همه رو دعوت کرد که بیان خونه طراوت جون. همه هم خوشحال انگار جدی جشن نامزدی بود. من که می دونستم درسا از خداشه بیاد اون جا جلوی مهام قر بده.

وسط این گفت و گوها نمی دونم این مهام ذلیل شده کی دست شروین و کشید و دنبال خودش برد. یه چشم غره به نیش باز درسا رفتم. نفله هر چی هست زیر سر این اعجوبه است. نمی ذاره دو دقیقه این شوهرمون و ببینیم.

هر کی هر جوری اومده بود، همون جوری برگشت خونه احتشام.

اومدم تو اتاقم که لباسم و عوض کنم. حالا چی بپوشم؟ چقدر سخته. خوب چی می شد شروین زودتر بهم می گفت که قراره بعدش بچه ها بیان خونه و بزن و برقص کنن. حالا چهار نفر آدم چقدرم بزن و برقص داشت.

در کمد و باز کردم و گیج جلوش ایستادم و تو فکر که چی بپوشم. اصلا الان چه لباسی مناسب بود؟

متفکر و گیج جلوی در کمد ایستاده بودم. یه دستم به در کمد بود. با دست هی در کمد و باز و بسته می کردم و زیر لب می گفتم چی بپوشم چی بپوشم. انگار این حرکات بهم کمک می کرد که تصمیم بگیرم.

یهو در اتاق با شدت باز شد و یکی پرید تو اتاق. منم که ترسو، یه سکته رو زدم و در کمد و ول کردم که صدای بسته شدن در کمد تو صدای بسته شدن در اتاق گم شد.

با تعجب و ترس برگشتم ببینم کیه که این جوری متوحش پریده تو اتاق که برگشتن همانا و خوردن به دیوار انسانی همانا. همچین محکم

WWW.IRANMEET.COM

خوردم به شروین که چشم هام بی اختیار بسته شد. دست هاش بازوهام و گرفت و چسبوندم به در کمد و یهو.... لب هاش اومد رو لب هام. تند، عجول، بی تاب، پر انرژی، نرم و شیرین.

اون قدر این بوسه یهویی شیرین و خواستنی بود که بدون هیچ فکری همراهیش کردم. چقدر دلم می خواست دوباره این لب ها رو با لب هام لمس کنم و حس فوق العاده ای که بهم می داد و حس کنم.

یه بوسه با تمام وجودمون، با همه حسمون، یه بوسه ی بی تاب و خسته از انتظار.

تو حس خوبم غرق بودم که شروین لب هاش و ازم جدا کرد. دلم نمی خواست ازش جدا بشم. آروم چشم هام و باز کردم. چشم هاش بسته بود و نفس هاش تند. لب پایینش و تو دهنش برده بود.

یه لبخندی زد و با همون چشم های بسته گفت:

ـ بازم شیرینه مثل توت فرنگی.

آروم چشم هاش و باز کرد و تو چشم هام نگاه کرد.

با محبت گفت:

ـ بالاخره رسیدم بهشون. مال من شدی. الان دیگه بهانه نداری. الان می تونم هر وقت که خواستم و هر چقدر که خواستم ببوسمت. نمی تونی دیگه فرار کنی.

دلم یه جوری شد. یه نسیم خنک تو قلبم وزید و یه حس خیلی قشنگ بهم داد. آرامش همراه بی تابی و خواستن.

این آدمی که جلوم بود برام همه چیز بود. به وقتش یه حامی محکم، به وقتش یه پسر بچه بی پناه و گریون، به وقتش یه بچه تخس و شیطون.

دلم غش رفت براش.

تو یه لحظه با یه حرکت دست هام و حلقه کردم دور گردنش و رو پنجه پاهام بلند شدم و لب هام و چسبوندم به لبهاش. تو همون حال لب هاش با لبخند باز شد. دستش و انداخت دور کمرم و با یه فشار من و کشید بالا و سمت خودش. من عاشق این آدم بودم. عاشق همه چیز و همه کارهاش، عاشق تمام وجودش، عاشق بوسه هاش، عاشق بغل کردنش، عاشق .....

تو عالم خودمون بودیم که صدای در عشقمون و کور کرد.

آه این دیگه کی بود؟ آدمم انقدر مزاحم؟ نمی ذاره دو دقیقه با نامزدمون، نامزد بازی کنیم. ملت چقدر بخیل بودن. به زور از هم جدا شدیم و در فاصله ایمنی ایستادیم.

من ـ بفرمایید تو.

در باز شد و این اتل متل توتوله و گاو حسن اومدن تو. دقیقا منظورم از گاو حسن درسا بود که با نیش از بناگوش در رفته داشت بهمون نگاه می کرد. همچین نگاه می کرد انگاری به طور کامل تمام صحنه های دو دقیقه قبل و از پشت درهای بسته دیده. چشم تلسکوبی و ماورایی به این می گفتن. فضول. کی میشه من بیام مچت و با مهام بگیرم یکم دلم خنک بشه؟

شروین یه نگاهی به من و بعدم به دخترها کرد و با یه لبخندی که دقیقا معنیش این می شد: « مرده شور هر چی سر خره رو ببرن! » رفت سمت در. منم ناراحت بهش نگاه کردم. اِه این فضولا چی می خواستن آخه؟

WWW.IRANMEET.COM

در که بسته شد، برگشتم و تیز به اینا نگاه کردم. مهسا و مریم بدبخت داشتن با یه نگاه شرمگین لبخند می زدن. نه که خودشون متاهل بودن، می دونستن چه خبره. مثل این الناز و درسای خیره نبودن که شوهر ندیده باشن و همه عشقشون این باشه که من تعریف کنم داشتم چه غلطی می کردم.

یه نگاه خط و نشون دار به نیش باز درسا کردم و قبل از اینکه دهن باز کنه سریع گفتم:

ـ فکرشم نکن که چیزی و تعریف کنم. خفه.

نیشش بسته شد و یه پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

ـ نخواستم تعریف کنی. اومدیم کمک کنیم لباس انتخاب کنی. می دونیم چقدر در این جور مواقع گوگیجه می گیری.

صدای در اومد. همه برگشتیم سمت در. مهسا به در نزدیک تر بود در و باز کرد. شروین پشت در بود. یه جعبه رو داد دست مهسا و رفت. تا در بسته شد همه مون پریدیم رو سر جعبه.

در جعبه رو باز کردیم. وای....

دهن نگو بگو غار بس که باز شده بود. تو جعبه یه لباس سفید فوق العاده بود. من که عاشقش شدم. آروم دستم و بردم جلو و لباس و در آوردم. یه لباس سفید که بلندیش تا روی زانو می رسید. آستینای حلقه ای با یه یقه هفت باز. زیر سینه اش با سنگ های نقره ای سنگ دوزی شده بود و وسطش به صورت یه گل شش پر نقره ای بود. رو سر شونه هاشم که سنگ دوزی شده بود. به صورت یه خط هفت هشت سانتی براق شده بود با اون سنگا. از بالا تا پایین لباس هم به صورت عمودی چین داشت. حالا من بلد نیستم مدل لباس بدم؛ همین و بگم که من عاشقش شدم.

درسا ـ اینجا رو ببین کفششم هست. این شروین کی وقت کرد بره اینا رو بخره؟

یه کفش سفید پاشنه بلند که جلوش یه سگک به صورت همون گل سنگی لباس داشت. معرکه بود در عین سادگی خیلی قشنگ بود.

مهسا ـ خب بپوشش.

من ـ الان بپوشم؟

الناز ـ نه بذار ما که رفتیم برای خودت بپوش ذوقش و ببری. خب الان داده بهت که بپوشی بری پایین دیگه.

با ذوق لباس و کفش و پوشیدم. وای عالی بود. همش جلو آینه چپ و راست می شدم . عاشق خودم شده بودم.

مریم ـ خیلی خوش سلیقه است شروین. خوب حالا که حاضری بریم پایین.

من ـ نـــــه من با این لباس نمیام.

درسا چشم هاش و گشاد کرد و گفت:

ـ یعنی چی اون وقت؟

من ـ خب این لباس خیلی بازه من سختم میشه. این یقه اش و ببین تا نافم پیداست.

الناز ـ اولا چرا دروغ میگی تو ؟ تا زیر سینه اته.

من ـ خب اینم همون اندازه است دیگه.

مهسا ـ خب این که با یه گل سینه یا یه سنجاق حل می شه.

WWW.IRANMEET.COM

دوباره یه نگاه تو آینه کردم و گفتم:

ـ خیلی هم کوتاهه.

مریم ـ کشتی من و.... یه جوراب شلواری رنگ پا بپوش. داری؟

من ـ دارم اما اون که فرقی نداره با نپوشیدن. رنگ پاست دیگه.

درسا ـ خفه برو بپوش. واسه من ملا شده.

رفتم جوراب رو پوشیدم. دوباره جلو آینه به خودم نگاه کردم.

ـ این آستین نداره.

درسا با حرص گفت:

ـ بمیری آنید الان برای کی می خوای رو بگیری؟ شروین؟

نگاهش کردم و همراه یه لبخند گفتم:

ـ نه برای مهام.

خیز برداشت که بیاد ببزنتم که سریع رفتم پشت مهسا قایم شدم.

درسا ـ می کشمت آنید. یعنی میگی مهام هیزه دیگه؟ بی تربیت.

من ـ نه به خدا دارم می گم زشته جلوش.

درسا ـ زشت تویی که انقدر ادا در میاری. بابا وقتی شروین خودش این لباس و بهت داده یعنی مشکلی نداره، دیگه تو چرا کاسه داغ تر از آش میشی؟

سرم و انداختم پایین و گفتم:

ـ آخه تا حالا جلوی شروینم از این لبا سها نپوشیدم. همه لباسام گشاد بود، یا با آستین. حتی اگه شده آستینش کوتاه باشه.

الناز پوفی کرد و گفت:

ـ خوب بابا شال سفید که داری. برو بیار برات یه کاری بکنیم.

مریم سریع رفت از تو کمدم یه شال سفید در آورد و داد دست الناز. الناز آورد انداخت رو شونه های من و گفت:

ـ خب بیا الان بهتر شد. اگه خیلی سختته حواست به شالت باشه. حالا هم کم نق بزن بیا بریم.

برگشتم که برم سمت در که درسا داد کشید:

ـ هـــــوش کجا؟ اون گیره ات و باز کن.

سریع گیره ام و باز کردم و سرم و یه تکون دادم که موهام از تختی در بیاد.

من ـ خوبه؟

مهسا ـ ماه شدی.

درسا ـ آره ماه با اون چاله چوله هاش که تو عکسای علمی می بینی.

WWW.IRANMEET.COM

من ـ کوفت....

تا اومدم به خودم بجنبم دیدم این قوم تاتار دویدن رفتن پایین.

وا چرا صبر نکردن من بیام؟ این همه عجله برای چیه؟ نکنه پایین خبریه؟ نکنه دارن خوراکی می دن؟ اینا فقط واسه شکمشون این جوری می دوان.

دامن لباسم کوتاه بود خودش، منم دو طرفش و با دست گرفتم کشیدم بالا و دِ بدو. از پله ها همچین با اون کفشا می اومدم پایین که انگاری مسابقه بود. تند و تند اومدم و دویدم سمت سالن. تا از در سالن وارد شدم، با صدای تق توق کفشم همه برگشتن سمت من. من که داشتم می دویدم، نصف موهام ریخته بود رو صورتم، دامنم هم با دست گرفته بودم آورده بودم اون بالا مالاها. چشمم که به این همه نگاه خیره افتاد در جا خشک شدم و دستم شل شد و لباسم اومد پایین.

خدایا من و آدم کن. الان اگه مامانم اینجا بود می گفت این دخترِ شوهر کرد اما آدم نشد. این پسرِ هم معلوم نیست به چه امیدی اومده من خل و چل و گرفته.

به روی مبارکم نیاوردم. با دست هام موهام و درست کردم و با یه تک سرفه قدم برداشتم. انقدر قدم هام و آروم بر می داشتم که یکی می دید می گفت از من خانم تر و با وقارتر نیست تو دنیا. یه لحظه سرم و بلند کردم دیدم همه کبود شده دارن به من نگاه می کنن و فقط شروینه که با محبت و یه لبخند ناز نگاهم می کنه. با همون نگاه و لبخند، بی اختیار لبخند به لبم اومد. شالم و صاف و صوف کردم و رفتم سمتش.

یهو اتاق با صدای بلند آهنگی که این درسای ذلیل شده گذاشته بود ترکید.

یعنی این درسا رو من آخرش می کشم. بی شخصیت تا آهنگ گذاشت اومد جلو و همچین دست من و کشید برد وسط، که همه وقارم بهم ریخت. انقدر دوست داشتم بزنمش. طفلی شروین فقط تونست یه لبخند مظلوم بزنه. بعدم با مهام برقصه.

بهتره به مهام تذکر بدم که شروین دیگه زن گرفته دور و برش نپلکه. این دوتا مشکوک بودن. اون از اون موقع که بدو بدو رفته بودن دوتایی محضر معلوم نشد چی کار کردن، اینم الان که ایستادن رو به روی هم و با لبخند قر می دن واسه همدیگه. نه می ترسم مهام همین یه دونه شوهرمم از چنگم در بیاره.

با درسا می رقصیدم اما چشمم به شروین بود. اونم مثل من. با مهام می رقصیدا اما من و نگاه می کرد. تو یه لحظه نمی دونم کی درسا رو صدا کرد یا دستش و کشید یا چی کار کرد که این دخترِ در کمتر از نیم ثانیه روش و برگردوند. تا این روش و برگردوند من سریع چرخیدم سمت راست که سینه به سینه شروین شدم. خنده ام گرفت. انگار اونم منتظر همین لحظه بود.

من ـ مهام و چی کارش کردی؟

شروین ـ مامان طراوت صداش کرد. مثل درسا که اونم صداش کرد.

با نیش باز گفتم:

ـ قربون طراوت جون بشم که انقدر خوبه و هوامون و داره.

شروین با لبخند یه ابروش و داد بالا و گفت:

ـ هوامون و برای چه کاری داره؟

WWW.IRANMEET.COM

فقط دندونام و بهش نشون دادم و هیچی نگفتم. شیطون شده؛ حالا خودشم می دونه ها می خواد از زیر زبون من حرف بکشه.

جونم براتون بگه که انقدر رقصیدم که پاهام سر شد. همه اشم حواسم باید به این شالِ می بود که نیفته. اعصاب مصاب برام نذاشته بود. خسته رفتم نشستم رو مبل دو نفره همیشگی خودم. با شالم خودم و باد می زدم. کلی گرمم شده بود. موهامم باز داشت خفه ام می کرد. متمرکز شده بودم رو خنک کردن خودم که شروینم از اون وسط اومد و نشست چسبیده به من سمت چپم. پشتش النازم اومد و نشست سمت راستم. همچین به زور خودش و جا کرد رو مبل که من مجبور شدم خودم و کج کنم و نصفه نیمه برم تو بغل شروین. حالا نه که بدم بیادا خیلی هم خوب بود، ولی من گرمم شده بود و این جوری خفه می شدم.

من ـ الناز خانم مبل دو نفره هستا، چپیدی روم.

الناز با نیش باز اما آروم گفت:

ـ اِه آره سختته می خوای به شروین بگم پاشه؟

من با حرص گفتم:

ـ بچه پررو رفتی پیش درسا شدی نوچه اش؟ تو رو هم کرده وردستش؟ دوتایی هماهنگ می کنید من و حرص بدید؟

النازم نامردی نکرد و با نیش باز شونه اش و انداخت بالا. آی دوست داشتم لهش کنم.... آی لهش کنم.

من ـ آره دیگه روز خوشته. من خر و بگو که اون شب به خاطر تو همه رو مجبور کردم که خودشون و بزنن به خواب تا تو با آیدین راحت حرف بزنی. بعدم همه رو به زور پیاده کردم از ماشین که تو راحت باشی. بشکنه دستم که به کار خیر نمیره.

آخ جون اثر کرد. الناز انگاری عذاب وجدان گرفت. یه نگاه وجدان دردی بهم کرد و یهو بلند شد و رفت. انقدر ذوق کردم که نگو. یه تکونی به خودم دادم و برگشتم با ذوق به شروین بگم که بالاخره یکی و دک کردم که یهو احساس کردم بازوم گرم شد.

مات نگاه کردم به بازوم. وسط حرف هام انگار شالم سر خورده و از روی دست چپم اومده بود یکم پایین تر و بازومم لخت بیرون بود. شروینم خم شده بود و بازو مو که تو بغلش بود و بوسید. انقدر هول کردم که یهو پریدم اون سمت مبل. بعدش خودم فهمیدم چه غلطی کردم. یعنی چشم های گشاد از تعجب شروین بهم فهموند که چه حرکت زشتی بود. یهو یه لبخند شرمنده زدم و گفتم: ب

ـ بخشید هول شدم.

شروین اول ناباور نگاهم کرد و بعد ریز ریز شروع کرد به خندیدن. تو همون حالت دستش و بلند کرد سمتم که یعنی برگرد سر جات. منم آروم دوباره برگشتم تو همون حالت تو بغلش. اونم دستش و انداخت دورم که اومد رو شکمم. قلقلکم اومد اما به روی خودم نیاوردم.

آروم دم گوشم گفت:

ـ عاشق این حرکات عجیب غریبتم که تو لحظه های حساس انجام می دی.

پس بگـــــو.... این پسرِ عاشق چلی من شده، پس مورد نداره. جلوش راحت باشم دیگه.

بازم اگه مامانم بود می گفت: « آره »جون خودت. دو روزه دیگه که فهمید چه کلاهی سرش رفته دو سوته طلاقت میده برت می گردونه ور دل خودمون.

عمرا.... این شروین شاید به زور من و گرفت اما محاله بذارم از دستم بره.

WWW.IRANMEET.COM

چه حس خوبی بود این مدلی نشستن. دلم نمی اومد از جام تکون بخورم. مخصوصا که شروین با دستش آروم آروم بازوم و نوازش می کرد. انقدر فاز می داد. انگار ته حس مهربونی و با سر انگشتاش نشونت می داد. یه حس قلقلک لذت بخشی بود. یه لبخند اومده بود رو لبم. آروم رو موهام و بوسید. برگشتم با عشق همراه یه لبخند نگاهش کردم.

آخ چی می شد همه این آدم های مزاحم، البته به جز طراوت جون پایه عزیزم برن گم بشن من و شروین تنها باشیم. اما اینا کنه تر از این حرف ها بودن.

داشتیم همین جور چشمی با هم تیک و تاک می کردیم که یهو این درسای خرمگس اومد و همچین دست من و کشید که گفتم مثل دست این عرو سکها الانه که از بازو کنده بشه. دسته بره من بمونم بی دست.

من و کشید و برد وسط که مثلا برقصم. بابا قرم زوری؟ نمی خوام قر بدم. قرم نمیاد ولمون نمی کنه اینا الاغ.

چی بگم که نگفتنش بهتره. این درسای بی شعور با همکاری الناز و همراهی بقیه تا یک نصفه شب موندن و زدن و رقصیدن و فیض بردن و از اون جایی که دیگه ساعت یک شده بود تا طراوت جون یه تعارف کرد که شب باشید، درسا سریع خودش و الناز و موندگار کرد.

خب مادر من کی یه همچین شبی مهمون نگه می داره، اونم دوتا فضولش رو؟ اینا نذاشتن من دو دقیقه درست و حسابی شروین و ببینم.

از شانس مزخرف من فردا صبحم کلاس داشتم خیر سرم. شانس از این مزخرف تر؟ نمی شدم که نرم. بس که کلاس هام و پیچونده بودم نمی رفتم حذفم می کردن. بالاخره بچه ها رضایت دادن و رفتن. درسا و النازم که انگار خونه خودشونه بدو بدو رفتن تو اتاق من.

من و شروینم طراوت جون و بوسیدیم و شب به خیر گفتیم و از اون جایی که طراوت جونم می خواست ضد حال بزنه بهمون، دم پله ها ایستاد و با چشم ما دو تا رو نگاه کرد تا بریم بالا. مگه می رفت؟ من و شروینم مثل دو تا بچه خوب و مثبت و سر به زیر رفتیم بالا تا رسیدیم جلوی در اتاقامون.

ایستادیم رو به روی همدیگه. شروین یه نگاه ملتمس به من کرد و گفت:

ـ نمیشه امشبه رو تو اتاق من بخوابی؟

من ـ هـــــــه بی تربیت، نمی شه این کولی ها بعدا آبرو برام نمی ذارن.

یهو شروین خندید و یه نگاه شیطون به من کرد و گفت:

ـ من گفتم فقط تو اتاقم بخوابی، نگفتم خبریه که بی تربیت باشم.

یه چشمک زد و با همون شیطنت گفت:

ـ تو خودت داری به یه چیزایی فکر می کنی.

ای که شانس و داشته باشین. شروینم برای ما امشب غلط گیری می کرد. خاک بر سرم که همیشه این ذهن منحرفم بی شرفم می کنه؛ اما خدایی منم از اون فکرا نکرده بودما.

برای کم کردن ضایعی به سقف نگاه کردم و سرم و خاروندم. شروین دو قدم اومد سمتم. نظرم جلب شد. نگاهم کشیده شد سمتش. تو چشم هاش دقیق شدم. آخـــــی چه نازی پسر. چقدر از داشتنش خوشحال بودم. چقدر حضورش لذت بخش بود.

دستش و بلند کرد و کشید رو گونه ام. آروم چشم هام و بستم. یه بوسه نرم رو پیشونیم نشوند. یه نفس عمیق کشیدم. همراه نفس سرم و بلند

WWW.IRANMEET.COM

کردم و آروم چشم هام و باز کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. نگاهمون تو هم قفل شد. آروم سرش و آورد پایین. چشمهام آروم رو هم اومد تا کامل حسش کنم.

در با یه صدای بدی باز شد و یهو من و شروین دو قدم از هم فاصله گرفتیم. درسا و الناز جلوی در ایستاده بودن با یه نیش خیلی باز.

با حرص نگاهشون کردم. با چشم هام داشتم تیر پرت می کردم سمتشون. برگشتم به شروین نگاه کردم. با یه لبخند بیچاره بهم نگاه کرد. یه شب بخیر زیر لبی به همه امون گفت و رفت سمت اتاقش. در اتاق و باز کرد و یه نگاه آرزومند بهم کرد و با یه آه رفت تو اتاق.

با حرص برگشتم سمت این دوتا وزغ دهن گشاد. با حرص از کنارشون رد شدم و رفتم تو اتاق. یهو منفجر شدم.

من ـ ای بمیرید جفتتون که امشب و کوفتم کردین. خدا قسمت کنه من شب عروسیتون خراب شم سرتون. این که فقط یه صیغه بود. همچین شب عروسیتون و زهر مارتون کنم که به ... خوردن بیفتین. خیلی بی شعورید. شروین خیلی ناراحت شد. یکم ادب سرتون نمی شه. من می دونم شما چه یابوهایی هستین، این پسرِ که نمی دونه. یکم شخصیت ندارین دو دقیقه خودتون و نگه دارید و حرکات زشت نکنید. آل بیاد ببردتون از شرتون خلاص شم.

در حین حرف زدن با حرص لباس هام و عوض کردم و نشستم رو تخت و سرم و گرفتم تو دستم.

خداییش آبروم جلو شروین رفته بود. خیلی عصبی شده بودم. اون قدر عصبانی بودم که این دوتا هم نیششون بسته شد و مثل دو تا بچه که مامانشون دعواشون کرده ایستادن جلوی من و دست هاشون و جلوشون تو هم قفل کردن و سرهاشون و انداختن پایین.

با صدای پشیمون درسا سرم و بلند کردم.

درسا ـ ببخشید. به خدا فقط می خواستیم شوخی کنیم.

آروم تر شده بودم اما خیلی امروز بهم فشار وارد شده بود، مخصوصا سر قضیه نبودن مامانم و تلفنم. واقعا به شروین و آغوشش احتیاج داشتم تا حس بی پناهیم و از بین ببره، تا بهم ثابت بشه که یکی و دارم که برای منه، که دیگه تنها نیستم، دیگه مجبور نیستم تنهایی غصه بخورم، درد بکشم و خودم و دلداری بدم.

آروم ترگفتم:

ـ می دونم می خواستین شوخی کنین اما دیگه خیلی لوس و بی مزه شد. شوخی هم حدی داره.

اومدن کنارم نشستن و از دو طرف دستشون و انداختن دورم و بغلم کردن. چی کارشون می کردم این دو تا خل و چل رو؟ مثل خواهرام بودن و دوسشون داشتم.

لبخند زدم و گفتم:

ـ جمع کنید خودتون و، به من نچسبید من دیگه صاحب دارم. یه دو دقیقه نذاشتین این پسرِ بدبخت من و بغل کنه. حالا اومدن دوتایی من و دارن می چلونن. بذارید یکم ازم بمونه برسه به شروین.

درسا زد تو سرم و گفت:

ـ مرده شور بی حیاییت و ببرن.

نیشم و براش باز کردم و با صدای لوسی گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مال خودمه دوسش دارم.

سه تایی خندیدیم و بعدم پاشدیم بگیریم بخوابیم.

درسا همون جور که یه ردیف بالشت بین خودش و من می چید تا از خودش محافظت کنه، متفکر گفت:

ـ اما خدایی آنید من خیلی دلم می خواد بدونم شروین چه جوری می خواد کنار تو بخوابه. قسم می خورم همون شب اول پشیمون میشه. بابا آدم پیش تو امنیت جانی نداره. با این دست و پاهای گرزیت همچین می کوبی به سر و کله آدم که سر و صورت و بدن برای آدم نمی مونه.

با این حرف درسا سه تایی بلند خندیدیم و من وسط خنده در حالی که خودم و پرت می کردم رو تخت که بشینم گفتم:

ـ تو نگران نباش. شروین خودش مشکل و حل کرده. همون دفعه اول فهمید چی کار باید بکنه.

داشتم به شب اول تو ویلا فکر می کردم و ریز ریز واسه خودم می خندیدم که یهو یه بالشت محکم خورد به سرم و از خیال درم آورد.

برگشتم با اخم نگاه کردم ببینم کدوم یابویی زده تو سرم، که دیدم این دوتا با اخم و تعجب دارن نگاهم می کنن.

من ـ چرا میرغضبی نگاهم می کنید؟

درسا ـ دختره ی بی تربیت بی فرهنگ.... تو و شروین کی پیش هم خوابیدین که شب اول و دوم داشتین که مشکلتونم حل شده؟

آخ بمیرم من که انقدر سوتی می دم. ببند فکت و آنید... حالا این دو تا رو چه جوری می خوای جمع کنی؟

آنید کوتاه نیا، دیوار حاشا بلنده زیر بار نرو.

خیلی بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

ـ شب اول و دوم که نداره. وقتی دفعه اول درست و حسابی حرف زدیم گفتم که چه مدلی می خوابم اونم گفت براش راه حل داره.

بعدم سریع دراز کشیدم و پشتم و کردم بهشون و پتو رو کشیدم روم.

این دو تا که قانع نشده بودن تا دو ساعت هر پنج دقیقه یکیشون پا می شد می گفت:

ـ خدایی در حد حرف بود؟

ـ راه حلتون چی بود؟

ـ امتحان نکردین؟

یعنی من نوبرم، دوستامم از خودم فضول ترن.

جونم داشت در می اومد. چقدر هوا گرم بود. رفتن دانشگاه اونم تو این هوای داغ واقعا داغونمون می کرد. این جاست که می گن چیز خوردن و واسه همین وقت ها گذاشتن. من یکی که بهش رسیده بودم. پشیمون بودم که چرا تابستون واحد گرفتم. واسه شیش واحد عمومی ناقابل داشتم هلاک می شدم.

تازه رسیده بودم خونه. رفتم به طراوت جون سلام کردم و بوسیدمش و یه ببخشید گفتم و اومدم سمت پله ها. از رو همون پله ها داد زدم و به مهری خانم گفتم:

ـ مهری خانم، خدا بچه هات و نگه داره برات، یه شربت یخ به من می دی هلاک شدم؟

مهری خانم یه چشمی گفت و رفت سمت آشپزخونه. همون جور که از پله ها بالا می اومدم مقنعه ام و برداشتم. در اتاقم و باز کردم و رفتم تو و

WWW.IRANMEET.COM

یکی یکی دکمه هام و باز کردم و مانتوم و کندم و پرت کردم رو مبل. یه تاپ بندی تنم بود. از تنم آتیش می اومد بیرون. یه حوله برداشتم و یکم صورت و گردن و بدنم و خشک کردم و باهاش خودم و باد زدم. کولر و روشن کردم. کنار تختم دست به کمر ایستادم و سرم و گرفتم بالا و چشم هام و بستم. باد کولر به صورتم می خورد و بهم جون می داد. در زدن.

من ـ بیا تو مهری خانم.

چشم هام و باز نکردم. خیلی فاز می داد این جوری جلوی کولر ایستادن.

من ـ قربون دستت بذارش روی میز.

صدای برخورد سینی و با میز شنیدم. هنوز چشم هام بسته بود. یه دستی پیچید دور کمرم. یکی آروم شونه ام و بوسید. با بهت و تعجب چشم هام باز شد. این مهری خانم چش شده بود؟

من ـ وای خاک به سرم مهری خانم این کارها چیه؟ چرا این چند وقته همه به من ابراز علاقه می کنن؟ اون از شروین اینم از شما. خوب الان که دیگه فایده نداره، من با شروین محرم شدم. زودتر می گفتی یه فکری می کردم برات الان....

یهو اون دستی که دور کمرم بود من و با شدت چرخوند. اهـــــــه شروینه که.

یه نگاه شیطون اما همراه با اخم بهم کرد و معترض گفت:

ـ مثلا چه فکری واسه مهری خانم می خواستی بکنی؟

نیشم و باز کردم و گفتم:

ـ حالا....

چشماش گرد شد و گفت:

ـ حالا ؟! به من می گی حالا؟ یه حالایی نشونت بدم. من و کشتی تا راضی شدی ولی به مهری خانم که رسید سریع می گه یه فکری واست می کردم.

یهو همچین قلقلکم داد که جیغم رفت هوا. اومدم در برم از دستش که از پشت دستش و حلقه کرد دور شکمم و من و کشید تو بغلش و تو همون حالتم قلقلکم می داد.

اون وسط مسط های قلقلک دادنش گفت:

ـ من و کشتی تا راضی شدی، ولی به مهری خانم که رسید سریع می گه یه فکری واست می کردم. نامردی تا این حد؟

اون قدر خندیدم که نفسم بند اومد. با جیغ و خنده گفتم:

ـ غلط کردم. اصلا مهری خانم بی خود می کنه ابراز علاقه کنه. من تا تو رو دارم کسی و نمی خوام. شروین جونم توروخدا بسه دارم می میرم.

دست هاش آروم گرفت. محکم تر من و کشید تو بغلش. هنوز داشتم می خندیدم. دوباره یه بوسه نرم نشوند روی شونه هام. خندیدنم آروم شد. یه بوسه دیگه به سمت چپ گلوم زد. خنده ام بند اومد. یه تکونی خوردم و سرم چرخید به پهلو و نگاهم رفت تو چشم هاش.

آروم سرش و آورد جلو. استرس داشتم. همش می ترسیدم دوباره یه سرخر بیاد و دوباره.... یعنی این دفعه خودم و می کشتم. همش منتظر بودم که یکی جفت پا بیاد وسط ابراز احساساتمون.

WWW.IRANMEET.COM

صورت شروین هر لحظه می اومد جلوتر. نگاهش رفت سمت لب هام. به لب هاش نگاه کردم. آروم چشم هام و بستم.

خدا جون یه کاری کن کسی نیاد. به خدا شروین حلاله حلاله. دیگه شویمان است.

بعد از چند ثانیه که برام چند سال گذشت، چون همش استرس داشتم که یکی بیاد و مدام تو فکرم دعا می کردم که نیاد کسی، لب هاش و رو لب هام حس کردم.

یه بوسه محکم و معترض به اندازه همه انتظاری که کشیده بودیم. بعد از چند ثانیه آروم لب هاش از هم باز شد و لب های من و هم وادار کرد که همراهیش کنم. یه بوسه با عشق، یه بوسه خسته از انتظار، یه بوسه برای برطرف کردن بی پناهی، یه بوسه برای نشون دادن همراهی.

این بوسه هزاران معنی داشت که شاید مهمترینش عشق بود. یه بوسه با نهایت عشق و محبت. یه بوسه طولانی و نفس گیر از هیجان.

وقتی به خودم اومدم که لب هام تنها مونده بود. چشم هام بسته بود. آروم بازشون کردم. چشم های خندون شروین جلوم بود. یه لبخند بهش زدم.

من ـ یه بوسه کجکی.

ابروهاش به نشونه استفهام رفت بالا.

با چونه به خودم و خودش و حالت ایستادنمون اشاره کردم. یه خنده بلند کرد و با یه حرکت من و برگردوند سمت خودش و لب هاشو گذاشت رو لب هام. با هر بار تماس لب هامون یه دور قلبم هری می ریخت پایین. قلبم هنوز باور نداشت داشتنش و برای همیشه. هنوز برام مثل یه خیال شیرین بود که با هر بوسه انگار داد می کشید که واقعیه. شروین خودش و کشید عقب و بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

ـ اینم یه بوسه صافکی.

خندیدم. چه عجب بی سرخر ما تونستیم دوتا ماچ از نومزدمون بگیریم.

داشتم به فکرم می خندیدم که شروین خم شد و گونه ام و بوسید. تو لمس حس شیرین بوسیدنش بودم که یه بوسم از چونه ام کرد. یه بوس از گلوم، یه بوس رو گودی گلوم، یه بوس به شونه ام. با هر بوسه اش تنم مورمور می شد. یه حس قشنگ و لذت بخش تو سراسر تنم می پیچید. درسته که روم زیاده، درسته که پروام و خجالت مجالت سرم نمی شه، اما انگار تازه فهمیدم جلوی شروین تاپ تنمه. هیچ وقت این مدلی جلوش نیومده بودم. دیشبم خودم و شال پیچ کرده بودم به خاطر بازوهای لختم، حالا این جوری هویدا جلوش ایستاده بودم و شروینم با بوسه هاش و تماس لب هاش به بدنم باعث می شد که از خجالت سرخ بشم... کار هرگز نکرده.

نه به اون لباس گشادا که جلوس می پوشیدم نه به این تاپ بندیم.

با یه حرکت خودم و عقب کشیدم و یکم خودم و کج و کوله کردم و سریع گفتم:

ـ چیزه.... من برم دوش بگیرم کلی عرق کردم.

اومدم رد بشم که شروین دوباره دستم و کشید و برم گردوند سر جام و جدی گفت:

ـ کجا؟ نمی خواد بری دوش بگیری.

دستم و کشید و نشوندم رو تخت و به زور بازوهام و هل داد و مجبورم کرد دراز بکشم. منم مثل یه بچه زبون نفهم نگاهش می کردم و مونده بودم الان می خواد چی کار کنه؟ شروین همون جور که خودشم می اومد رو تخت دراز بکشه گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ الان نمی خواد هیچ کاری بکنی. الان می خوایم بخوابیم.

سریع گفتم:

ـ تو کجا میای؟ الان یکی بیاد تو آبرومون میره.

شروین با یه لبخند دندون نما ابرو انداخت بالا و گفت:

ـ نمیاد. در و قفل کردم نترس.

بچه زرنگ فکر همه جاش و کرده بود. آروم دراز کشیدم و مثل بچه تخسا گفتم:

ـ من خوابم نمیاد.

دراز کشیده بود. منم دست هام و قفل کرده بودم تو هم و طاق باز دراز کشیده بودم و دست های تو همم رو روی شکمم گذاشته بودم. شروین خودش و کشید بالا و با یه لبخند شیطون گفت:

ـ چشم هات و ببند خوابت می بره.

انگار می خواست بچه بخوابونه.

من ـ چیـــــش من چهار سالمم که بود با این حرف ها گول نمی خوردم بخوابم. همه رو می خوابوندم خودم می رفتم بازی می کردم.

شروین با خنده گفت:

ـ آنید جون هر کی که دوست داری بگیر بخواب من می خوام پیش تو بخوابم. می دونی چند شبه که درست و حسابی نخوابیدم؟

منم سریع مثل پرروها گفتم:

ـ خب کمتر برو بیمارستان شب کاری.

شروین یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

ـ خیلی روت زیاده. هیچ ربطی به شیفت شب من نداره. از وقتی که رفتی پیش درسا درست و حسابی نخوابیدم. بعدشم که از هیجان دور بودنت در حین نزدیکی خوابم نبرد. قبل ترش هم، بعد از این که از شمال برگشتیم، که انگار یه چیزی گم کردم. موقع خواب بالشتت و بغل می کردم تا خوابم ببره. الان واقعا نیاز به خوابیدن با لمس حضورت دارم. می خوام لااقل حس کنم که همه چی واقعیه.

عزیـــــــــــزم . قربونش برم که انقدر حس هاش قشنگه.

برگشتم به پهلو خوابیدم و دست چپم و گذاشتم زیر سرم. شروینم به پهلو خوابید سمت من. تو صورتش نگاه کردم. بی اختیار دستم اومد بالا و کشیده شد رو صورتش. پشت دستم و یه دور از پیشونیش تا چونه اش از بالا تا پایین نوازش گر کشیدم. بعد با انگشتام رو ابروهاش، رو بینیش رو گونه هاش و نوازش کردم. انگشتام و کشیدم رو لب هاش. چشم هاش و بست. یه لبخند محو اومد رو لب هاش.

خودم و کشیدم جلو و یه بوسه آروم کردمش. اومدم بیام عقب که با دستش کمرم و گرفت و کشیدم تو بغلش. دستش و انداخت زیر سرم و دوباره و این بار یه بوسه طولانی تر ازم گرفت. از هم که جدا شدیم تو چشم هام نگاه کرد و ملتمس گفت:

ـ همین جا می خوابی؟

با لبخند سرم و تکون دادم. جای سرم و رو بازوش درست کردم و چشم هام و بستم. آروم بازوم و نوازش کرد. اونقدر این کار و کرد تا خوابم

WWW.IRANMEET.COM

برد.

*****

یه خمیازه کشیدم و چشم هام و باز کردم. یکم خودم و تکون دادم. هنوز این جام تو بغل شروین. چشمم به سینه اش افتاد که با ریتم نفس هاش آروم بالا و پایین می ره. هنوزم باورش سخته که کنارمه، واقعی و زنده، تو بیداری.

دستم و بلند می کنم و می ذارم روسینه ستبرش. بی اختیار لبخند می زنم.

نه خودشه. از تن و بدنش پیداست هنوزم تنش سنگیه. گردنم گرفت، چه بازوی سفتی داره. قربون بالشت نرم خودم برم، اما عمرا، همین سفتی و عشقه. محاله دیگه بخوام سرم و بذارم رو بالشتم. اونم الان که شروین و دارم.... شروین و دارم.... یعنی می تونم هر وقت که می خوابم کنارم حسش کنم و صبح که بیدار می شم اولین چیزی که می بینم صورت اون باشه؟

یه ذوقی کردم و دستم و انداختم دور بدن شروین و سرم و گذاشتم رو سینه اش و با ذوق فشارش دادم به خودم و خندیدم.

خوب خوابیدی؟

هـــــــــه قلبم در اومد. یه متر پریدم هوا.

من ـ تو چرا چشمات بازه؟

شروین یه خنده ای کرد و گفت:

ـ یعنی چی؟

من ـ هان.... یعنی چرا بیداری؟ مگه خواب نبودی؟ از کی بیداری؟

شروین ـ از اولش....

من ـ از اولش؟ یعنی از اول این که بیدار شدم همه کارهام و دیدی؟

شروین با نیش باز گفت:

ـ نه از اولش که خوابیدی همه رو دیدم.

با چشم های گشاد شده مبهوت گفتم:

ـ یعنی چی اون وقت؟ ببینم تو اصلا خوابیدی؟

شیطون ابرو انداخت بالا و گفت:

ـ نوچ.

من ـ وای چرا؟ تو که گفتی خسته ای و چند وقته خوب نخوابیدی.

شروین ـ الان دیگه نیستم. دیدن تو، تو خواب همه خستگیم و برد. مخصوصا این تیکه آخرش خیلی خوب بود.

با ابرو به من اشاره کرد که هنوز رو سینه اش بودم. به خودم که نگاه کردم یهو نیشم باز شد و تموم دندونام به ردیف پیدا شد. چقدر من ضایع بود.م بازم سوتی دادم. نیشمم برای ماستمالی بود.

WWW.IRANMEET.COM

اومدم زودی بلند بشم که کمتر سوتی بدم. تا خودم و کشیدم عقب یهو شروین با دست به کمرم فشار آورد و من دوباره محکم پرت شدم تو بغلش و صاف صورتم رفت تو گردنش.

وای ننه چه خوشبوئه شروین. تا حالا متوجه نشده بودم. گلوش و ببین. همچین آدم و جذب می کنه که.... اگه یه ماچش کنم چی میشه؟ هیچی، الان دیگه موردی نداره. ناسلامتی محرمه ها. خوب بعد نمی گه دختره رو ببین چقدر هیزه؟ چقدر تو کف من بوده ؟ خب مگه نبودی؟ از همون اولم که دوسش نداشتی این هیکل چشمت و گرفته بود بـــــد.

گمشو یعنی من منحرفم؟

یعنی خودت تا حالا نمی دونستی؟

برو بمیر بی تربیت. شوهرمه دوست دارم ببوسمش.

هنوز خود درگیری داشتم که شروین گفت:

ـ کجا می خواستی بری؟

گیج سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم:

ـ هیچ جا.... می خواستم برم صورتم و بشورم.

شروین یه ابروش و داد بالا و گفت:

ـ همین جوری؟

یه نگاه به خودم کردم و گفتم:

ـ آره دیگه. جایی که نمی رم دستشویی تو اتاقمه، لازم نیست لباس عوض کن....

با یه حرکت من و کشید بالا و خودشم یکم سرش و بلند کرد و با یه بوسه دهنم و بست. منم که مات این فیض یهویی بودم. چقدر خوبـــــــــه.

شروین خودش و کشید عقب و با لبخند گفت:

ـ یادت باشه دیگه همین جوری پا نشی بری.

هنوز تو فاز بوس و اینا بودم. گیجی گفتم:

ـ صورتم و نشسته بودم.

یه قهقهه ای کرد و گفت:

ـ همین جور نشسته خوشمزه ای.

نیشم باز شد. یه دونه آروم کوبیدم رو سینه ا شو بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. می دونستم شوهر داشتن انقدر خوبه زودتر اقدام می نمودم.

برو گمشو تو هم. همه که مثل شروین نیستن.

اما خدایی شروین یخی کجا و این آدم سراسر محبت و مهربونی کجا؟ بچه ام خیلی رمانتیکه.

خب اگه نبود که با توی اسکل کنار نمی اومد.

خدایی بد جلوش سوتی می دما.

WWW.IRANMEET.COM

خودش گفت عشق همین خل بازی هامه.

ایول شروین عاشقمه، کی فکرش و می کرد؟ اما جدا که نمیشه از رو ظاهر آدم ها دلشون و دید.

فلسفی حرف می زنیا.... بدو دست و صورتت و بشور برو بیرون. پسره فکر می کنه یه موردی داری دو ساعت تو دستشویی موندی.

واقعا هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی متاهلی این جوری باشه. پر آرامش، البته این ها همه چیزهایی بود که من حس می کردم. من با وجود شروین خوشبخت بودم. خیلی راحت با هم حرف می زنیم و هر چیزی که تو دلمونه رو می گیم. نمی ذاریم هیچی تو دلمون بمونه تا بعدا بزرگ بشه. اگه مشکلی هست می گیم، اگه تعریفی هست می گیم. به این فکر نمی کنیم که نه بهش نگم که مثلا چقدر خوبه پسره پررو میشه خودش و می گیره؛ چون ما قبل این که زن و شوهر باشیم، دو تا دوست هم راه و هم راز هستیم. برای همین هم رابطه امون دوستانه عاشقانه است. وقتمون و برای چیزای الکی و بحث های بی خودی تلف نمی کنیم. زندگی کوتاه تر از اونیه که بخوایم با تلخی بگذرونیم.

وقتی می بینم زندگی می تونه انقدر خوب باشه به این فکر می کنم که چرا زندگی پدر و مادرم این جوری نبود؟ چرا اونا همه اش دعوا می کردن؟ چرا زندگیشون همه اش تلخی و ناراحتی داشت؟ شاید برای این بود که پدرم احترامی برای زندگی و زنش قائل نبود. شاید برای این بود که هیچ وقت به حرف های مادرم گوش نمی کرد. هیچ وقت نخواست بدونه که آیا مادرم هم از این زندگی راضیه یا نه؟ همیشه خودش و می دید. همیشه حرف خودش و می زد. همیشه خودخواه بود. حتی برای ما بچه هاش. برای همین خود خواهیش بوده که همه مون دور شدیم ازش. همه مون زده شدیم.

چقدر خوب بود که تو یه زندگی حریم ها و احترام ها همیشه پا برجا بمونه، نشکنه.

چقدر من لوس شدم. چقدر فلسفی حرف می زنم. به زبون ساده خودم می گم: هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم اتاقم، تختم و وقت و ساعت هام و با یه آدم دیگه شریک بشم که حتی یه لحظه خصوصی و تنها هم نداشته باشم. همیشه فکر کردن به این که مجبورم تخت عزیزم و با یه غول بیابونی گنده سهیم بشم که احتمالا بیشتر جا رو می گیره، از هر چی مرد و ازدواجِ بدم می اومد. هیچ وقت حاضر نبودم تختمو بدم به کسی. مال خودم بود. عشق خودم بود. دوست داشتم همچین رو تختم غلت بزنم که حال بیام. اما الان.... همه تختم، همه راحتی خوابم شده همون یه ذره جا، تو بغل شروین. امنیتم شده بازوهای حلقه شده شروین به دورم. الان می دونم که نمی خوام این ها رو از دست بدم و چه شیرینه داشتن کسی که همه این حس های خوب و به آدم منتقل کنه. امیدوارم منم همین حس ها رو بهش منتقل کنم.

****

حوصله ام سر رفته. بس که درس خوندم مخم ترکید. من نمی دونم چرا یاد گرفتن چهار تا درس عمومی انقدر سخته. حاضرم شصت تا درس تخصصی و بخونم، یه دونه عمومی نخونم.

بدبخت شروین و طراوت جون. به خاطر امتحانام همش تو اتاقم چپیدم و بیرون نمیام. مثلا دارم درس می خونم. خدایی همه غلطی کردم غیر درس خوندن. ریز ریز از بدو تولدم خاطراتم و مرور کردم تا همین الان. هر چی کتاب داستان خوندم و یادآوری کردم. هر چی فیلم دیده بودم و تو ذهنم مرور کردم. این وسط هام هر یک ساعت یه صفحه درس می خوندم.

لی لی کنون از پله ها اومدم پایین.

WWW.IRANMEET.COM

الان هیچی به اندازه مردم آزاری بهم نمی چسبید. جای درسا خالی بود که با هم بریم یکی و بچزونیم، اما حیف تو این خونه درندشت هیچکی پیدا نمی شد یکم جزش بدم حال کنم.

سرخوش رفتم تو سالن جای همیشگی. چشم چشم کردم اما دریغ از یه آدمیزاد. اِه صبر کن یکی پیدا کردم. اِه این که شروینه. این جا چرا خوابیده بیچاره؟

نیشم باز شد. خب خودم از اتاق پرتش کردم بیرون، تمرکزم و بهم می زد. چقدرم من تمرکز داشتم، اما خب وقتی شروین کنارم بود و نگاهم می کرد، همش دلم می خواست برم بخزم بغلش و هی حرف بزنم هی حرف بزنم. کلا درس و بی خیال می شدم.

آخی چه بامزه خوابیده بود. رو مبل لم داده بود و دست هاشو رو پاش تو هم قلاب کرده بود و سرشم تکیه داده بود به پشت صندلی. ناز بشی پسر چه مظلومم خوابیده، اما چه کنم که کرمِ تو تنم می لوله. باید یه جوری خودم و خالی کنم. شرمنده اتم می شم اما فعلا کسی غیر تو در دسترس نیست. یه جورایی تقصیر خودته، می خواستی مثل بچه های خوب بری تو اتاقت بخوابی. این وسط ولو نشی.

یه لبخند خبیث و کرمی زدم. رفتم جلوش خم شدم. این چند وقته زیادی خوشحال بود و مهربون. بذار یکم اذیتش کنم یکم اخمش و ببینم دلم تنگ شده واسه اخماش.

یه دسته از موهام و از پشت سرم کشیدم آوردم جلو. خم شدم رو صورت شروین. دلم نمی اومد اما چه میشه کرد؟ آروم موهام و زدم به بینیش. یه تکونی خورد و سرش و کج کرد. خنده ام و قورت دادم. دوباره موهام و زدم بهش. این بار دستش و آورد و مالید به بینیش و یکم جابه جا شد رو مبل.

با دست جلوی دهنم و گرفتم که نخندم. دوباره کارم و تکرار کردم. این بار اخم کرد و همچین بینیش و مالید که گفتم الانه که کنده بشه. داشتم می ترکیدم از خنده. هم به خاطر قیافه شروین، هم به خاطر کرم ریختنم. دو تا دستم و گذاشته بودم جلوی دهنم تا نخندم.

شروین که آروم شد دوباره موها مو زدم به بینیش. این بار با یه اخم غلیظ یه تکون خورد و تو جاش صاف نشست و چشم هاش و باز کرد. منم خودم و کشیده بودم عقب و با دست جلوی دهنم و گرفته بودم که صدای خنده ام بلند نشه. هنوز اون دسته موهام تو دستم بود.

شروین چشمش و باز کرد و نگاه اخموش و اول به صورت کبود از خنده ام و بعدم به دستم و موهای تو دستم انداخت. یه ابروش رفت بالا و با انگشت به من و موهام اشاره کرد و گفت:

ـ نگو که تو بودی اذیت می کردی؟

سعی کردم لب هام و جمع کنم تو دهنم که خنده ام خفه شه، اما بدتر شد. خیلی بامزه و خنگی این جمله رو گفت. یهو ترکیدم و با صدای بلند خندیدم. همین حرکتم نشون دهنده این بود که من یه کرمی کشتم این وسط. یهو شروین با اخم از جاش پاشد و تو همون حالت عصبی گفت:

ـ دعا کن که نگیرمت.

تا شروین بلند شد منم یه جیغی کشیدم و پا گذاشتم به فرار. خداییش خیلی عصبانی بود. دستش بهم می رسید می کشتم. خوابش و کوفتش کرده بودم. همچین دور تا دور این سالن به این بزرگی می دویدیم که نگو. دیدم این پسره عجب کنه ایه، هرجا من می رم کم نمیاره، اونم میاد. هر چی دور تا دور این مبل و میز و صندلی ها چرخیدم شروینم پشت من می اومد. دیگه دیدم نمیشه. با جیغ دویدم و پریدم رو مبل، از اون جا رفتم رو اون یکی مبل. شروینم هی می گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خودت وایسی بهتره. خودم بگیرمت برات بد میشه.

برو بابا.... همین الانم دستت بهم برسه گازم می گیری. مگه خرم که خودم بیام جلوت مثل گوشت قربونی؟ عمرا.

از رو یه مبل پریدم رو اون یکی. هی از رو این صندلی می رفتم رو اون یکی، شروینم از پایین دنبالم بود. با یه حرکت رفتم رو صندلی نهار خوری و رفتم رو میزش. حالا من از این سمت میز هی می دویدم اون سمت، شروینم از کنار میز دنبالم می کرد. هر طرف که می رفتم شروین جلوم پیدا میشد. بابا من بگم غلط کردم ول می کنی؟

دیدم این جوری نمیشه. یه سمت میز ایستادم. به نفس نفس افتادم بس که دویدم. شروینم جلوم ایستاد و با دست های باز هر گونه راه فراری و روم بست.

هنوز اخم داشت. خدایا چی کار کنم؟ چشم تو چشم هم بودیم. انگار جنگه. هیچ کدوم کوتاه نمی امدیم.

یهو نیشم و تا بناگوش باز کردم. چشم های اخمی شروین با این تغیر ناگهانی من از تعجب گشاد شد.

خدایا خودم و به خودت سپردم. یه کاری کن بی خیال شه.

با این که رو میز ایستاده بودم اما شروینم که کم قد نداشت. دیدم نمیشه هیچ مدله از بین دست های شروین جیم شد. رفتم صاف جلوش ایستادم.

شروین ـ ندیدی خوابم؟ اذیت کردنت چی بود؟ خوبه داری درس می خونی بیام اذیتت کنم؟ چه خوابی هم بود. رسما کوفتم کردی. حالا تا یه بلایی سرت نیارم مگه راحت میشم؟ پاشو بیا پایین....

نذاشتم ادامه بده، با یه حرکت خودم و پرت کردم سمتش.

شروین با بهت من و تو هوا گرفت. منم از خدا خواسته همچین دستام و انداختم دور گردنش و پاهامم حلقه کردم دور کمرش که پسره بدبخت مات مونده بود از این حرکات من. خیلی سریع لب هام و گذاشتم رو لب هاش که دیگه حتی نتونست جمله اش و ادامه بده.

اونقدر بوسیدنم و طول دادم تا شروین از شوک حرکتم در اومد و دستاش و انداخت پشت کمرم و من و بیشتر به خودش فشار داد و اونم همراهیم کرد.

خب خدا رو شکر، انگاری از فاز دعوا و بزن و ناکار کن من در اومد. بهترین شیوه برای رام کردن یک پسر عصبانی. انقدر دوست داشتم ابروهام و تند تند بندازم بالا و یه لبخند خبیث بزنم، اما خب ضایع میشد، بد حالم و می گرفت.

گذاشتم قشنگ که رفت تو حس، صورتم و کشیدم کنار. این لب هاش مگه ول می کرد؟ یکم همراه لب های من کشیده شد جلو و بعد که دید نه انگاری جدی جدی دیگه جدا شده، چشم هاش و باز کرد و بهم نگاه کرد. به زور نیشم و بستم.

شروین تو چشم هام نگاه کرد و آروم گفت:

ـ این برای چی بود؟

دیگه نیشِ شل شد. با یه لبخند عظیم گفتم:

ـ برای جبران خسارت.

یه ابروش و برد بالا و متفکر چند بار سرش و تکون داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خوبه، خوبه اما کافی نیست.

با یه حرکت سریع دوباره لب هامون قفل شد.

همچین نرم و شیرین می بوسید که آدم می رفت تو هوا. خوبیه داشتن دوست دخترهای متعدد این بود که حسابی بلد بود چی کار کنه. با یه حرکت و یه چرخش رفت سمت مبل ها و تو همون حالتم لب هامون تو هم بود. یکی از بازوهام و انداخته بودم دور گردنش و یه دست دیگه ام و برده بودم تو موهاشو پاهامم حلقه کرده بودم دور کمرش.

تو حال و هوای عشقولانه ی خودمون بودیم که با شنیدن صدای پا و هـــــه بلند یکی همراه با کلمات زیبای: « وای خاک به سرم. » از هم جدا شدیم. الهی بی آنید بشی شروین که شرف مرف که نداشتیم، آبرو حیثیتمونم به باد رفت. با یه حرکت از تو بغل شروین اومدم پایین و کنارش ایستادم.

کنار در سالن طراوت جون با یه لبخند شیطون همراه با مهری خانم که دستش رو صورتش بود و با بهت داشت نگاهمون می کرد ایستاده بود. مطمئنا مهری خانم چشمش که به ما دوتا بی آبرو افتاده، محکم زده تو صورتش. اون کلماتِ « خاک به سرم و هـــــه » یقینا مال مهری خانم بوده.

از خجالت سرم و انداختم پایین. این شروینم که خودش و زد به کوچه مش غضنفر و به در و دیوار و سقف نگاه می کرد.

طراوت جون همون جور که می اومد سمت مبلش که بشینه، با یه لبخند شیطون گفت:

ـ خوب شد شما دو تا رو زودی محرم کردم وگرنه از دست می رفتین.

اگه یه لحظه تو زندگیم بود که دوست داشتم آب بشم از خجالت، همین لحظه بود.

خدا رو شکر که صدای زنگ گوشیم به دادم رسید. سریع یه ببخشید گفتم و زدم بیرون از سالن. گوشیم و از جیب پشت شلوار لیم در آوردم. درسا بود. دکمه وصل و زدم و با صدای شادی گفتم:

ـ سلام علیکم خانم فیلسوف. چی شده مخت پکید زنگ زدی به من؟

صدای مضطرب درسا تو گوشی پیچید.

درسا ـ سلام آنید.... کجایی؟ باید ببینمت.

دلهره افتاد تو جونم. صدای شادم جاش و به یه صدای نگران داد.

من ـ درسا چی شده حالت خوبه؟

درسا ـ آره آره، خوبم فقط باید ببینمت.

من ـ گلم خونه ام.

درسا ـ من دارم میام اون جا. توروخدا جایی نرو.

من ـ باشه باشه، منتظرتم.

گوشی و با نگرانی قطع کردم. هیچ وقت توی این چند سال صدای درسا رو این جوری مضطرب نشنیده بودم. پس حتما اتفاق مهمی افتاده بود. برگشتم. شروین پشت سرم بود. صورتم و که دید نگران گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ کی بود؟

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ درسا بود. حالش اصلا خوب نبود. گفت باید ببینتم. داره میاد این جا. یعنی چی می تونه شده باشه؟

یه لبخند امید بخش زد و گفت:

ـ تا نیاد که نمی فهمی. پس جلو جلو استرس نگیر.

تو جوابش یه لبخند زدم و منتظر اومدن درسا شدم. با کمال تعجب درسا یه ربع بعد تو خونه بود. جلوی در عمارت ایستاده بودم و با بهت منتظرش بودم. این دختره مگه جت سوار میشه که راه دو ساعته رو تو یه ربع اومده؟

درسا از پله ها بالا اومد. داشتم بهش نگاه می کردم. زبونم بند اومده بود. این درسای همیشه نبود. نه لبخندی، نه نگاه شادی، نه حتی یه سلامی. شونه هاش پایین افتاده بود. رنگش پریده بود. نگاهش غمزده بود. اومد جلوم و خودش و انداخت تو بغلم.

خدایا داشت مثل یه گنجشک خیس تو بارون می لرزید.

با بهت و نگرانی گفتم:

ـ درسا عزیزم چی شده؟ چرا می لرزی؟

همون جور که تو بغلم بود گفت:

ـ آنید شروین خونه است؟

درسا رو از خودم جدا کردم و بهش نگاه کردم.

نگران پرسیدم:

ـ آره عزیزم. مریضی؟ می خوای معاینه ات کنه؟ بیا تو. الان می رم صداش می کنم.

دستم و گرفت و با صدای بی جونی گفت:

ـ نه خوبم. فقط مهام. اگه میشه مهام و پیدا کنه.

نگران تر گفتم:

ـ مهام؟ مهام چش شده؟ درسا کشتی من و بگو چه خبر شده؟

درسا ـ آنید می گم، فقط اول تو شروین و بفرست دنبال مهام.

خیلی داغون بود. با سر گفتم باشه. دستم و گذاشتم پشت کمرش و به جلو هدایتش کردم. وارد عمارت شدیم. به سمت پله ها رفتیم. تو راه به مهری خانم گفتم برامون شربت بیاره تو اتاقم. درسا رو فرستادم تو اتاقم و خودم رفتم سمت اتاق شروین. در زدم. بعد چند لحظه در باز شد. شروین با لبخند جلوم ایستاده بود. چشمش که به قیافه نگران من افتاد لبخندش محو شد و با یه اخم ریز یه قدم اومد جلو و نگران گفت:

ـ آنید خوبی؟

من ـ آره، آره من خوبم. فقط.... درسا اومده میگه می تونی بری دنبال مهام؟ فکر کنم با مهام دعواش شده . حالش خیلی بده.

شروین سریع گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ باشه الان می رم.

یه لبخند بهش زدم. رو نوک انگشتام بلند شدم و یه بوسه سپاس گزار رو گونه اش نشوندم. لبخند مهربونی تحویلم داد.

رفتم تو اتاق. درسا رو تخت نشته بود. شونه هاش خم و سرش پایین بود. دست هاش تو هم قلاب و رو پاهاش بود. تو فکراش غرق بود. رفتم کنارش نشستم و دستم و گذاشتم رو دست هاش که از اضطراب می لرزید. سرش و بلند و به چشم هام نگاه کرد.

آروم گفتم:

ـ درسا.... نمی خوای بهم بگی چی شده؟

درسا با یه نگاه ملتمس بهم چشم دوخت. آروم لب باز کرد و گفت:

ـ آنید.... قول می دی هر چی گفتم تا آخرش گوش کنی؟ هر چی گفتم در موردم بد فکر نکنی؟ هر چی گفتم زود قضاوت نکنی؟

دلم هری ریخت پایین. وای نکنه درسا خودش و خاک بر سر کرده؟ از مهام بعید بود. این پسره به ریختش نمی خورد این کاره باشه، خیلی نجیب و مهربون می زد.

نـــــــــــه، نکنه کارش و کرده و الانم درسا رو ول کرده و در رفته؟ درسا هم در به در دنبالشه؟ بمیرم برات دختر. تو که ته زرنگی بودی چه جوری این مدلی خودتو ....

سعی کردم فکرهام در حد همون فکر بمونه و تو قیافه ام نشون نده.

یه لبخند ملیح زدم و گفتم:

ـ قول می دم عزیزم.

درسا یه نگاه ترسیده بهم کرد و گفت:

ـ امروز با مهام رفته بودیم بیرون....

خب خب.... یعنی می خواد از اول ماجرا برام بگه؟ خدا کنه با جزییات تعریف کنه و وسطاش رو سانسور نکنه.

درسا ـ رفتیم یه کافی شاپ که بستنی بخوریم.

یعنی تو کافی شاپ این کار و کردن؟ چه مکان بوده.

درسا ـ رفتم دست هام و بشورم. کیف و وسایلم رو میز پیش مهام بود.

با بغض گفت:

ـ برگشتم دیدم مهام صورتش قرمزه. عصبانی بود. خیلی عصبانی. گوشیم تو دستش بود.

یهو زد زیر گریه. مات و گیج فقط داشتم نگاهش می کردم.

وسط گریه گفت:

ـ یهو مهام هر چی از دهنش در اومد بهم گفت و گوشیم و پرت کرد رو میز و رفت.

نمی دونستم چی بگم. اصلا نمی دونستم چی به چیه؟ مهام چرا یهو رفت؟

با مکث آروم گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ درسا.... مهام چش شد؟

درسا وسط هق هق گفت:

ـ من نمی دونم. تقصیر من نبود.

با چشم های اشکی و ملتمس بهم نگاه کرد و گفت:

ـ به خدا من کاری نکردم.

نمی فهمیدم چرا این جوری ناله و التماس می کنه، اونم درسا. مگه چی شده بود که هی می گفت من کاری نکردم؟

من ـ درسا آروم باش. بهم بگو منظورت از کاری نکردم چیه؟ مهام برای چی عصبانی شد؟

درسا ـ من که دستشویی بودم برای گوشیم اس ام اس اومده، مهامم خوندتش.

من ـ درسا.... اس ام اس کی بود که مهام انقدر عصبانی شد؟

درسا دوباره زد زیر گریه و وسط هق هق و اشک هاش گفت :

ـ سینا.... سینای عوضی اس ام اس داده بود.

اگه برق ولتاژ قوی بهم وصل می کردن هم انقدر شوکه و خشک نمی شدم. باورم نمی شد. این امکان نداره. یعنی .... بیچاره درسا.... بیچاره تر مریم....

درسا بلند بلند گریه می کرد و وسطاش بریده بریده می گفت:

ـ به خدا من هیچ کار بدی نکردم. خودش اس ام اس می ده، من حتی جوابشم نمی دم. ده بار گفتم به مریم می گم اما بازم به کارش ادامه می ده. من.... من....

طفلی داشت می لرزید. بغلش کردم و به خودم فشارش دادم. منم وقتی سینا بهم اس ام اس داد و گفت دوست دارم همین حال و پیدا کردم. می فهمیدم چه زجری داره می کشه. چقدر از خودش بدش میاد. چقدر می ترسه که بقیه در موردش بد فکر کنن.

بی اختیار اخمام رفت تو هم. عضله هام منقبض شد. عصبانی بودم. اگه سینا جلوی چشمم بود لهش می کردم. پسره ی آشغال کثافت و....

وسط نوازش کردنش با تحکم گفتم:

ـ آروم باش درسا من حرفت و باور می کنم. بسه دیگه گریه نکن.

درسا با بهت خودش و ازم جدا کرد و با صورت اشکی یه لبخند زد و گفت:

ـ تو.... تو باور می کنی؟

بلند شدم و از رو میز یه دستمال برداشتم و گرفتم طرفش.

با اخم گفتم:

ـ بگیر صورتت و پاک کن مثل گوره خر شدی.

آخه ریمل و مدادش به خاطر گریه ریخته بود پایین و صورتش راه راه سیاه شده بود. وسط گریه خندید و دستمال و گرفت. انگار با همون یک کلمه باور می کنم من جون گرفته بود.

WWW.IRANMEET.COM

موبایلم و برداشتم و رو به درسا گفتم:

ـ درسا بشین من میام الان.

از اتاق اومدم بیرون. شماره شروین و گرفتم. با دومین بوق جواب داد.

من ـ الو شروین....

شروین ـ سلام آنید خوبی؟

من ـ آره عزیزم. شروین مهام و پیدا کردی؟

شروین ـ آره الان خونه مهام اینام.

یه مکث کوتاه کرد و آروم تر گفت:

ـ آنید....

چشم هام و بستم. حتما مهام بهش گفته، شروینم براش تعریف کرده؟ نمی دونم. شاید اگه همون موقع گذاشته بودم شروین همه چیز و به مریم بگه.... شاید اگه زودتر مریم فهمیده بود.... شاید....

بغضم گرفت. برای دل عاشق مریم.... برای جوونیش.... برای آرزوهاش.... برای خوشبختی ای که فقط یه سراب بود.

آروم گفتم:

ـ شروین.... میای خونه ؟ با مهام بیا.

شروین یه باشه ای گفت و قطع کرد.

چقدر با شعور بود که به روم نیاورد. چقدر با درک بود که نگفت: « من که بهت گفتم. »

از این کلمه متنفر بودم. از این بهت گفتم ها بدم می اومد.

همون جا جلوی در ایستادم تا شروین و مهام بیان. پنج دقیقه بعد اومدن. شروین یه بوسه آروم رو گونه ام نشوند.

مهام آروم سلام کرد. جوابش و دادم. آخی بچه چقدر داغون شده. فکر کرده درسا با سیناست. عوق دیگه حالمم از تصور خودش و حتی اسمش بهم می خوره. آدم انقدر عوضی؟

به شروین نگاه کردم.

من ـ گفتی به مهام؟

شروین ـ نه گفتم شاید دوست نداشته باشی.

یه لبخند سپاس گزار زدم بهش. با دست اشاره کردم.

من ـ بیاین بریم تو اتاق من. درسا اون جاست.

رو به شروین گفتم:

ـ باید به جفتشون بگیم.

یه لبخند بهم زد. یه لبخند آروم کننده. می دونست حتی یاد آوریش هم برام سخته.

WWW.IRANMEET.COM

در و باز کردم و رفتم تو اتاقم. بعد من، شروین و مهام اومدن تو اتاق. درسا با دیدن مهام چشم هاش از تعجب گرد شد و با هول بلند شد ایستاد. بهش اشاره کردم که بشینه. یه نگاهی به تک تکمون کرد. آروم نشست.

رو به مهام گفتم:

ـ شما هم بشینید لطفا.

مهام بی حرف نشست. تمام مدت سرش پایین بود. خیلی ناراحت بود. حتی یه نگاهم به درسا نکرد. شروین اومد کنارم و دستش و انداخت دور کمرم. چقدر به حمایتش احتیاج داشتم. شاید برای گفتن این موضوع نیاز به انرژی زیادی داشتم و شروینم بهم اون انرژی و می داد. به درسا و مهام نگاه کردم. مهام سرش و بلند کرد و هر دوشون به من و شروین نگاه کردن.

من ـ می دونم امروز روز وحشتناکی برای هر دوتون بوده. کاملا درکتون می کنم.

مهام یه پوزخندی زد. ای زهر مار پسر... تا حالا مودب بودی تا آخرشم بمون دیگه. بیام بزنم تو سرت؟

درسا فقط غمگین نگاهم کرد. بهش یه لبخند زدم و رو به مهام با یه اخم کوچیک گفتم:

ـ آقا مهام ازتون انتظار بیشتری داشتم. یعنی همه اعتمادتون به درسا در حد همین دو تا اس ام اس بود؟

مهام اصلا انتظار نداشت که این حرف و بزنم. با بهت نگاهم کرد. دهنش و باز کرد که یه چیزی بگه.

دستم و بالا آوردم و گفتم:

ـ نمی خواد چیزی بگی. درسا می گه من نمی خواستم به سینا اس ام اس بدم و این فقط اونه که اس میده و درسا هم جوابش و نمی ده اما اون ول بکن نیست. من حرف درسا رو باور می کنم، شروینم همین طور.

ابروهای مهام بالا رفت.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

ـ من حرف درسا رو باور می کنم چون.... چون....

برام خیلی سخت بود که بگم. شروین یه فشاری به کمرم داد و حرفم و کامل کرد.

شروین ـ چون سینا بار اولش نیست که یه همچین کاری می کنه.

درسا همچین با شدت سرش و بلند کرد که گردنش گرفت. یه دستش به گردنش بود و با بهت گفت:

ـ چی؟

مهام ـ شروین منظورت چیه که بار اولش نیست؟

شروین ـ این آقا سینا ظاهرا کارشون اینه. اون قدر هم پررو تشریف دارن که از دوست های صمیمی زنشم نمی گذرن. سینا قبلا به آنیدم اس ام اس می داد.

وای خدا یکی دهن درسا و مهام و ببنده، الان جک و جونور می ره توشون. این دوتا انقدر تعجب کرده بودن که تا آخر حرف های شروین حتی پلک هم نزدن و شروین همه چیز و گفت. همه اون اتفاق ها و اس ام اس دادنه ای سینا رو.... و در آخر گفت:

ـ من که فکر می کنم باید به مریم بگید. این سینا معلومه که این کاره است. یکی که انقدر جرات می کنه که بخواد با دوستای نزدیک زنش

WWW.IRANMEET.COM

ارتباط برقرار کنه، پس خیلی راحت با غریبه ها ارتباط داره بدون نگرانی.

حرف هاش که تموم شد، مهام شرمگین به درسا نگاه کرد و گفت:

ـ درسا من واقعا....

درسا دستش و بالا آورد و ساکتش کرد و با اخم و عصبانی گفت:

ـ هیچی نگو مهام. بعدن در مورد بی اعتمادی تو نسبت به من و اون رفتارت صحبت می کنیم. الان موضوع مهم تری داریم که باید بهش فکر کنیم.

صاف به من نگاه کرد. منم به همون چیزی که اون فکر می کرد فکر می کردم. باید به مریم بگیم. الان دیگه اون حق داره که بدونه. ما یک بار به سینا فرصت دادیم که جبران کنه و آدم بشه، اما این پسر نشون داده بود که آدم شدن، تو کارش نیست.

درسا ـ آنید به مهسا بگیم؟

من ـ آره بهتره که به اونم بگیم. باید مشورت کنیم. هر چند فکر می کنم سینا فقط با مجردها کار داره و به مهسا اس ام اس نمی ده چون شوهر داره. بعد از این که فهمید من نامزد دارم و شروین اون جوری حالش و گرفت دیگه کاری بهم نداشت. واسه همین اومد سراغ تو که فکر می کرد تنهایی و راحت تر می تونه راضیت کنه تا خام حرف هاش بشی. اگه بهش بگی تو هم داری ازدواج می کنی، مطمئنم می ره سراغ الناز. پس بهتره به اونم بگیم.

****

مهسا و درسا رو تخت نشسته بودن. موبایلم رو آیفون بود و الناز پشت خط. مهسا و الناز هنگ کرده بودن و نمی دونستن چی بگن. یهو الناز یه جیغی کشید و گفت:

ـ آشغال عوضی. خودم می کشمش. الان چه طور می تونه با مریم این کارو بکنه؟ الهی به زمین گرم بخوره پسره ی هیز چشم چرون هوس باز. تو که مرد زندگی نبودی غلط کردی زن گرفتی. می تمرگیدی خونه ننه ات انگل بازیت و می کردی. چرا دختر مردم و بدبخت کردی؟

ماها با دهن باز فقط داشتیم به جیغ و داد الناز گوش می کردیم. الناز هم آروم بود، آروم بود یهو منفجر می شد ها. یعنی سینا بره نماز شکر بخونه که الناز تهران نیست وگرنه همین الان می رفت با ماشین زیرش می کرد.

من ـ خب الناز جان شما یکم آروم باشید من خودم الان می رم سینا رو می برم قبرستون.

درسا با چشم های گرد بهم نگاه کرد.

منم آروم گفتم:

ـ کاریش ندارم می برمش بهش زهرا واسه مرده ها فاتحه بخونه. بذار الناز خیالش راحت بشه خب.

مهسا یه چشم غره بهم رفت و گفت:

ـ الان وقت شوخیه؟

بعد بلندتر گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من می گم زنگ بزنیم مریم بیاد اینجا. باید همه با هم باهاش صحبت کنیم. باید همه چیز و بهش بگیم. این جوری که نمی شه. این پسره پیداست آدم بشو نیست. الان مریم باید تصمیم بگیره که می خواد چی کار کنه. ما وظیفه امون اینه که بهش بگیم. دلم نمی خواد اون سینای عوضی فکر کنه مریم احمقه و هیچی حالیش نیست و اونم می تونه از سادگی و محبتش سوءاستفاده کنه.

جمله آخر و همچین داد کشید که من و درسا چسبیدیم به هم.

درسا ـ مهسا جون آروم، تو خون خودت و کثیف نکن.

آروم دم گوش درسا گفتم:

ـ الان نوبت توئه. الناز، مهسا، حالا تو یه جیغ بکش.

سریع قبل از این که درسا کاری بکنه بلند داد زدم:

ـ الاغ.

همچین بلند گفتم که مهسا یه متر پرید بالا و درسا هم گوشش و گرفت. الناز از پشت خط گفت:

ـ چته دیوونه؟ چرا داد می کشی؟

نیشم و باز کردم و گفتم:

ـ هیچی من سهمم و دادم. درسا تو برو.

مهسا و درسا یه چشم غره بهم رفتن.

مهسا گفت:

ـ من میرم زنگ بزنم مریم بیاد اینجا.

من و درسا مثل متهم ها به زور آب دهنمون و قورت دادیم. با این که هیچ قسمت ماجرا ما مقصر نبودیم، اما هر دومون از عکس العمل مریم می ترسیدیم. یه دقیقه بعد مهسا اومد و گفت:

ـ زنگ زدم. تا یک ساعت دیگه میاد.

به درسا نگاه کردم، اونم نگران بود. آروم با تته پته گفتم:

ـ چیزه.... میشه.... میشه به مریم نگیم سینا به کیا اس ام اس می داد؟ میشه اسم نبریم؟

درسا موافق با یه لبخند تشکر آمیز نگاهم کرد و مهسا هم یکم متفکر بهم چشم دوخت.

الناز از پشت خط گفت:

ـ باشه نگید. اما اگه مریم اصرار کرد چی؟

مهسا ـ بازم نمی گیم این جوری بهتره. ممکنه اگه اسم ببریم رفتارش با آنید و درسا عوض بشه. هر چی باشه سینا شوهرشه. قبول خطای شوهرش خیلی سخته. تو اون لحظه ترجیح می ده دوستاش و مقصر بدونه تا شوهرش و.

دلم مثل آبگوشت قل قل می کرد. حالم داشت بهم می خورد. همش به این فکر می کردم که وقتی مریم بفهمه چه عکس العملی از خودش نشون می ده؟ درسا هم بدتر از من. اونم همش دست هاش و تو هم می پیچید و هی لبش و می جوید. به زندگیم درسا رو انقدر عصبی ندیده

WWW.IRANMEET.COM

بودم.

نمی دونم چه جوری این یه ساعت و گذروندم. شاید بالاتر از هزار بار به ساعت نگاه کردم، اما به زور عقربه اش حرکت می کرد.

صدای در همه مون و از جا پروند. من که تو کل یک ساعت داشتم تو اتاق قدم رو می رفتم. سریع خودم و به در رسوندم و در و باز کردم. مهری خانم بود. گفت مریم اومده. به بچه ها نگاه کردم.

من ـ مهری خانم میشه تعارفش کنید بیاد بالا؟

می دونم باید می رفتم استقبالش، اما نیاز به زمان داشتم تا خودم و آروم کنم. از اتاق اومدم بیرون. ناخودآگاه به در اتاق شروین نگاه کردم. به سمت در کشیده شدم. دستم خود به خود رفت بالا و دو تا تقه به در زدم. چشمم به در بود که در باز شد و شروین و جلوی در دیدم. دیدنشم بهم آرامش می داد. حتما قیافه ام خیلی مضطرب بود که شروین گفت:

ـ استرس داری؟

چند بار تند سرم و بالا و پایین کردم. تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ میشه بغلم کنی؟

بی توجه به مهام که تو اتاق بود و رو تخت نشسته بود یه لبخند بهم زد و یه قدم اومد سمتم. دست هاش و انداخت دورم و من و کشید تو بغلش. سرم و گذاشتم رو سینه اش. صدای ضربان قلبش و می شنیدم. چقدر آرامش دهنده بود.

شاید به یک دقیقه نکشید اما مثل یه مسکن عمل کرد. یه تکونی خوردم و شروین خودش و ازم جدا کرد. سرش و آورد پایین و به چشم هام نگاه کرد.

آروم گفت:

ـ خوبی؟

یه لبخند زدم و گفتم:

ـ الان خوبم.

با دست آروم گونه ام و نوازش کرد. صدای قدم های کسی تو پله ها اومد. یه سری تکون دادم و شروین با یه لبخند رفت تو اتاق و در و بست.

به پله ها نگاه کردم. مریم آروم و خندون اومد بالا. چشمش که به من افتاد لبخندش بیشتر شد و اومد جلو. دست هام و باز کردم و بغلش کردم. ناخودآگاه سفت فشارش دادم. دست خودم نبود. وقتی یادم می اومد که تا چند دقیقه دیگه باید با حرف هام آشیونه خوشبختیش و خراب کنم آتیش می گرفتم.

مریم خودش و ازم جدا کرد و گفت:

ـ هوی چته شکوندی من و. من شروین نیستما، چشم هاتو باز کن ببین من مریمم.

با نیش باز یه ضربه محکم به بازوش زدم.

یه جیغ کوتاه کشید و دستش رفت رو بازوش و با حرص گفت:

ـ وحشی.... شروین از دست تو چی می کشه؟

WWW.IRANMEET.COM

همچین خنده ام گرفته بود که نگو. خوبه خود شروین همه این حرف ها رو بشنوه.

با خنده بهش اشاره کردم و گفتم:

ـ خفه بابا شروین تو اتاقه.

نیشش و باز کرد و زبونش و در آورد و شونه اش و انداخت بالا.

من ـ خب حالا گندت و زدی بیا بریم تو اتاق تا بیشتر از این خرابکاری نکردی.

با هم رفتیم سمت اتاق و در و باز کردم و اول مریم وارد شد و بعدم من. تا چشمش به درسا و مهسا افتاد با ذوق گفت:

ـ نامردا دور هم جمع می شین من و آخر از همه خبر می کنید؟ می کشمتون.

رفت جلو و ماچ و بوسه کرد با هر دوشون.

مهسا و درسا با مریم رفتن رو تخت نشستن و مریم بین این دو تا نشست. منم یه صندلی برداشتم اومدم جلوشون نشستم. یکم با هم حرف زدیم و کلی خندیدیم. هیچ کدوم دلمون نمی خواست شروع کننده باشیم و این جو شاد و داغون کنیم. یهو یاد الناز افتادم.

من ـ راستی الناز گفت دور هم جمع شدین به من زنگ بزنید. بذارید بهش زنگ بزنم.

با موبایلم زنگ زدم به الناز و تا یه بوق خورد گذاشتمش رو آیفون. با دومین بوق الناز گوشی و برداشت و سلام نکرده با هول گفت:

ـ گفتین؟ چی گفت؟ حالش خوبه؟ داره گریه می کنه؟ بمیرم برای دل سوخته ات مریم جونم. آنید نذاری زیاد غصه بخوره ها، اون سینای انتر ارزشش و نداره. بره بمیره مرتیکه هیز زن باز عوضی. کسی که فقط چند ماه بعد ازدواجش می ره سراغ دوست های زنش، به درد زیر گل می خوره که کرم ها بخورنش. هر چند فکر نکنم اونا هم رغبت کنن برن طرف یه همچین آدم لجن و پستی....

الناز همین جور پشت سر هم و یه بند داشت حرف می زد و ما چهار تا هم اونقدر شوکه شده بودیم که فقط با دهن باز و مبهوت به حرف هاش گوش می دادیم. من که کلا هنگ بودم. حتی مغزم فرمان نمی داد که گوشی و از رو آیفون در بیارم یا این که قطعش کنم. الناز همین جور حرف میزد و حرف هایی و می گفت که ما سه تا جرات گفتنش و نداشتیم. اما الناز نا خواسته جور ما رو کشیده بود، هر چند به شیوه خیلی بدی این خبر به مریم رسیده بود. برگشتم و به مریم نگاه کردم. مات و مبهوت داشت به گوشی تو دستم نگاه می کرد. مهسا و درسا هم به مریم نگاه می کردن.

یهو مریم یه لبخند محوی زد و با صدای آروم و متعجبی گفت:

ـ الناز چی داری میگی؟

یهو الناز وسط حرف هاش ساکت شد.

الناز ـ مریم جونم تویی خواهری؟ غصه نخوری ها، ماها همه پیشتیم. به خدا سینا لیاقت تو رو نداشت.

مریم با یه خنده گیج و عصبی گفت:

ـ الناز من اصلا نمی فهمم چی میگی؟ تو از سینا بدت میاد؟ چرا؟ منظورت چیه که میگی آدمی که به دوستای زنش رحم نمی کنه؟

بعد از این حرف پر سوال به ماها نگاه کرد. یه جورایی وا رفته بود و با شوک به ماها نگاه می کرد.

الناز ـ مریم تو.... تو نمی دونی؟ بچه ها بهت نگفتن؟

WWW.IRANMEET.COM

مریم ـ بچه ها چی باید به من بگن؟

صدای « وای » الناز و شنیدیم که گفت:

ـ وای.... گند زدم....

باید می گفتیم. باید همه چیز و می گفتیم. این جوری که مریم شوکه شده بود و تو ذهنش دنبال جواب ها می گشت، می ترسیدم به خاطر شوک عصبی یه چیزیش بشه.

مهسا دستش و گرفت. مریم بهش نگاه کرد.

مهسا ـ اول بگم که ماها همه پیشت و پشتتیم و هیچ وقتِ هیچ وقت، هر اتفاقی هم که بیفته ما تنهات نمی ذاریم و کنارتیم. حتی اگه خودت نخوای.

ای خدا مهسا که بیشتر دختره رو ترسوند. بدبخت چشم هاش از ترس و تعجب داشت از حدقه می زد بیرون. درسا دست دیگه مریم و گرفت و گفت:

ـ مریمی بدون ماها تا جایی که می تونستیم سعی کردیم بهش فرصت بدیم اما خودش لیاقت نداشت. تو حقته که همه چی رو بدونی.

مریم با ترس گفت:

ـ من.... چی رو باید بدونم؟

ای بمیرید شماها که یه خبر نمی تونید بدید. الان دختره می میره می افته رو دستمون.

صندلیم و کشیدم جلو و و صداش کردم تا به من نگاه کنه.

من ـ مریم.... به من نگاه کن. تو خودت خوب می دونی که ماها چقدر دوست داریم. تو این چند سال مثل پنج تا خواهر با هم زندگی کردیم و تو هر شرایطی با هم بودیم. حرفی که الان می خوام بهت بگم و باید بذاری تا تمومش کنم. باید تا آخر گوش کنی و بعد خودت تصمیم بگیری. ماها نگرانتیم. شاید از حرف های الناز یه چیزایی فهمیده باشی اما من می خوام کامل برات تعریف کنم تا بفهمی تو زندگیت چه خبره.

یه نگاه به درسا و مهسا انداختم. با سر تایید کردن. دوباره به مریم نگاه کردم. بیچاره اونقدر شوکه و ترسیده بود که دلم می خواست همون لحظه خبر مرگ سینا رو برام بیارن که این بلا رو سر این دختر معصوم آورده.

گفتم. همه چیز رو. این که سینا به ماها اس ام اس میده. این که نمی خواستیم بهش بگیم. این که بار اول بهش فرصت دادیم اما بازم تکرار کرد. واقعیت و گفتیم با سانسور، بدون بردن اسم از کسی.

حرف هام که تموم شد یه نفس بلند کشیدم و دوباره به مریم نگاه کردم. بیچاره، دختر بیچاره مظلوم، مات فقط به رو به رو نگاه می کرد. حتی پلکم نمی زد. براش سنگین بود. خیلی.... هنوز هضمش نکرده بود، هنوز باور نکرده بود، هنوز امید داشت که دروغ باشه.

چشم های بی روحش و بهم دوخت و گفت:

ـ سینا غیر تو شماره کسی و نداره.

شوکه شدم. مات موندم. یعنی بدشانسی تا این حد؟ با این همه شوکی که بهش وارد شده بود باید حتما یادش می بود که سینا فقط شماره من و از خودش گرفته؟ نمی دونستم چی بگم.

WWW.IRANMEET.COM

مهسا به دادم رسید.

مهسا ـ گلم پیدا کردن شماره که کاری نداره. فقط کافی بود یه نگاه به گوشیت بندازه. می تونست شماره هر کسی و که می خواد و بگیره. مهم کاریه که کرده. این آدم بی لیاقت ترین کسیه که من تا حالا دیدم. تو هنوز جوونی، هنوز خوشگلی، می تونی....

دیگه ادامه نداد . عاجزانه به من نگاه کرد. اما من چی می گفتم؟ که بیا جدا شو؟ بیا چهار ماه بعد ازدواجت جدا شو؟ که بشی مطلقه؟ من مشکلی نداشتم با این اسم، اما مریم هم مثل من فکر می کرد؟ برای من حرف مردم مهم نبود. مهم راحتی و آرامش خودم بود، اما مریم چی؟ می تونست بی خیال حرف مردم زندگی کنه؟ اونم این جا تو این جامعه که اگه مردی چهار تا زن بگیره و همه رو هم طلاق بده، کسی کاری به کارش نداره، اما اگه یه دختر حتی نامزدی بدون هیچ محرمیتشم بهم بخوره می گن ببین دختره چه عیبی داشت که پسره نخواستش؟ که قبولش نکرد؟ که گناه از دختره؟ همیشه همه جا....

تو مملکتی که دختر و به اسم پدرش و زن و به اسم شوهرش می شناسن، تو جایی که یه دختر، یه زن خودش هویت مستقلی نداره من چی بگم؟

الناز ـ آره مریمی بیا و جدا شو. این پسره رو مثل آشغال بندازش دور بی شخصیت بی لیاقت و. تو به این خوشگلی و خانمی، همین الانش هم صد نفر برات می میرن. تو فقط لب تر کن. من خودم هوات و دارم .

یه قطره اشک از گوشه چشم مریم اومد پایین.

برام عجیب بود. فکر می کردم جیغ بکشه، داد بزنه، ماها رو مقصر بدونه، که از سینا دفاع کنه، که نخواد در مورد شوهرش حرف بزنیم، که همه مون و گناهکار بدونه، اما....

مریم انقدر آروم.... این اصلا تصوری نبود که از برخوردش داشتم. مریم با بغض بهم نگاه کرد و آروم گفت:

ـ به کی اس ام اس داده؟

الناز با جیغ گفت:

ـ مگه فرقی هم می کنه؟ مهم اینه که چی کار کرده.

مریم داشت می شکست. حس می کردم با گذشت هر ثانیه کوچیک و خمیده می شه. تو دلش غوغا بود اما صداش در نمی اومد.

من ـ مریم....

دوباره بهم نگاه کرد.

من ـ چرا چیزی نمی گی؟ نه دادی، نه فریادی، نه شماتتی، نه انکاری، هیچی....

مریم به زور دهن باز کرد، انگار لب هاش بهم چسبیده بود.

مریم ـ حس کردم.... حس کردم که یه چیزی درست نیست. یه جای کار می لنگه. همش تو گوشیشه. هر وقت با گوشی می دیدمش تندی می خندید و یهو زیادی محبت می کرد. هیچ وقت موبایل شو از خودش جدا نمی کنه.

زیادی به خودش می رسه؛ نه که بد باشه اما ساعتی یه بار عطر زدن و روزی چند بار اومدن خونه که لباس هاش و عوض کنه و مدام جلسه داشتن و شب دیر اومدن ....

بغض کرد. مهسا و درسا دستش و فشار می دادن. دلم برای نگاه مظلومش آتیش گرفت.

WWW.IRANMEET.COM

مریم ـ من یه جورایی اینجا غریبم. همه اش منتظرم که سینا بیاد خونه. تا با هم باشیم که حرف بزنیم، اما.... دیر وقت میاد. کم حرف می زنه.... همه چیزها رو قاطی می ،کنه. رنگی که دوست دارم غذایی که دوست دارم، گلی که دوست دارم. برام عجیب بود که انقدر کم حافظه است. یه بار اومد خونه و من تو کیفش یه جعبه کوچیک دیدم. یه جعبه کادو شده. وقتی اومد تو اتاق و جعبه رو تو دستم دید خندید و گفت « تولدت مبارک عزیزم. »

سرش و بلند کرد و با غم بهم نگاه کرد:

ـ تولدم نبود.... مناسبتی نداشتیم.... یعنی اون کادو و تولد.....

دو قطره اشک چکید رو گونه اش. داشت همه درد و غمش و قورت می داد. برای کی؟ برای چی؟

خودم و کشیدم جلو دستم و گذاشتم روی پاش.

من ـ مریم عزیزم.... گریه کن.... گریه کن تا خالی شی.... گریه کن تا آروم شی.... مریمم نریز تو خودت. نذار تلنبار شه رو هم ....

چونه اش لرزید. بغضش شکست. دو قطره شد چهار تا. چهار تا شد ده تا، شد یه رود، شد سیل.

مهسا بغلش کرد. تو بغل مهسا اشک ریخت، لرزید، هق هق کرد.

بغض کردم. مهسا گریه کرد. درسا چشمهاش اشکی شد. صدای هق هق الناز از تو گوشی میومد.

بغض کردم. بیچاره مریم، بچاره دل کوچیکش، بیچاره آرزوهای به باد رفته اش.

به مهسا نگاه کردم. می فهمیدم چرا گریه میکنه. تو اون لحظه خودش و گذاشته بود جای مریم. با تمام وجود حسش و درک می کردم. وای اگه .... حتی نمی خواستم به یه همچین اتفاقی فکر کنم. من به شروین اعتماد داشتم. من می شناسمش. عشقم آگاهانه بود. نه با یه بار دیدن، نه با یه خواستگاری، نه با دوبار صحبت کردن. من باورش داشتم. عشقش و باور داشتم.

مریم گریه کرد. غم تو اتاق پیچید. هیچ کس هیچی نگفت. گذاشتیم تا مریم دلش و خالی کنه تا آرومتر بشه. مریم آروم شد . اشک هاش و پاک کرد.

من ـ مریم.... الان می خوای چی کار کنی؟

مریم یه لبخند تلخی زد و گفت:

ـ زندگی!

صدای چی گفتن من تو صدای نه درسا و جیغ الناز گم شد. از جام پریدم و با چشم های گشاد از تعجب با بهت گفتم:

ـ اما.... با دونستن همه این چیزا؟ چه طور؟ چه طور می خوای دوباره زندگی کنی؟ اونم با یه همچین کسی؟ چه طور اعتماد می کنی؟ می خوای همیشه تو هول و ولا باشی؟ منتظر و چشم به در که کی میاد؟ که نکنه یه وقت دوست و فامیل بفهمن اون چی کار می کنه؟ که نکنه گند کاراش در بیاد؟ شایدم یه روزی خودش بیاد و بگه بیا جدا شیم. مریم به چه امیدی می خوای زندگی کنی؟ برای کی؟ به خاطر چی؟

عصبی شده بودم و داد می کشیدم. تو اتاق قدم رو می رفتم و فریاد می زدم. می توپیدم. نه به مریم که تو اون لحظه اون و نمی دیدم. تو اون لحظه مادرم و می دیدم. مادرم آینده مریم بود. من آینده بچه ای بودم که مریم و سینا بوجود می آوردن. همه خاطرات بدم و دیدم. همه دعواها، همه حرف های زشت و شنیدم. دوباره رعد و برق.... دوباره جیغ و داد.... دوباره فریادهای خفه.... سر تو بالشت فرو کردن.... دوباره دلهره و

WWW.IRANMEET.COM

اضطراب به خاطر کارهای بابام....

نه نمی ذارم. نمی خوام مریمم به سرنوشت مادرم دچار بشه. نباید یه بچه دیگه مثل من بشه. حرفی که همیشه به مادرم می زدم و اون همیشه می گفت دیگه دیره، فایده نداره رو به مریم گفتم.

جلوی پاش زانو زدم و با التماس گفتم:

ـ مریم بیا و جدا شو. تو هنوز جوونی. تو هنوز وقت داری. نذار سینا جوونی و زیبایی و آینده و اعتماد به نفست و بگیره. نذار نابودت کنه. خودت و بکش کنار. خودت و آزاد کن. ماها کنارتیم. ماها پشتتیم. تا آخرش. نمی ذارم سینا انگشتش بهت بخوره. تو فقط بخواه. تو فقط بگو که این زندگی و نمی خوای.

مریم دوباره یه لبخند تلخ زد و گفت:

ـ دیگه دیره....

خشک شدم. بهتم زدم. دستم از رو زانوش افتاد پایین.

دیگه دیره....

این دو کلمه تو سرم زنگ می زد. مامانم همیشه می گفت: « دیگه دیره.... دیگه از من گذشته.... »

یه چیزی تو ذهنم برق زد. شوکه به مریم که بلند شده بود و کیفش و گرفته بود و با قدم هایی که رو زمین کشیده میشد به طرف در می رفت نگاه کردم.

ـ نکنه....

اما صدام تو گلوم خفه شد، چون مریم نرسیده به در تلو تلو خورد و یهو نقش زمین شد. مهسا جیغ کشید و به طرف مریم رفت. الناز از پشت گوشی داد می کشید:

ـ چش شده؟ چش شده؟

درسا رفت سمت گوشی. منم خودم و از اتاق انداختم بیرون و رفتم سمت اتاق شروین. بدون در زدن در و باز کردم. شروین و مهام رو تخت نشسته بودن و حرف می زدن که با باز شدن ناگهانی در هر دو به در نگاه کردن. یهو شروین بلند شد و به سمتم اومد.

من ـ شروین، مریم حالش بد شده. بیهوش شد.

شروین با سرعت از کنارم رد شد و مهام هم دنبالش. به طرف اتاق من دویدیم .

شروین با یه حرکت مریم و بلند کرد و رو تخت خوابوند. مهسا دوید بیرون از اتاق.

شروین ـ مهام برو کیفم و بیار.

مهامم از اتاق بیرون رفت. درسا کنار مریم رو تخت نشست و بادش زد. منم با ترس یه گوشه ایستادم و به حرکات مضطرب بقیه نگاه کردم. هنوز فکرم تو سرم جولان می داد. آروم و با شک و تردید به سمت شروین رفتم. دستم و گذاشتم رو شونه اش. برگشت و نگاهم کرد. خم شدم و دم گوشش....

شروین با اخم کوچیکی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مطمئنی؟

با سر اشاره کردم که نه.

من ـ حدس می زنم.

مهام و مهسا اومدن. مهسا آب قند آورده بود و به زور سعی می کرد به خورد مریم بده.

شروین ـ همه برن بیرون از اتاق.

هر کی هر جا که بود تو همون جاش خشک شد. کجا بریم آخه؟ مریم با این حال بدش مگه دلمون طاقت میاره؟ زدیم دختر مردم و کشتیم با حرف هامون، حالا در بریم؟ عمرا همین جا می مونیم.

هیچ کس از جاش تکون نخورد. شروین به من نگاه کرد و با تحکم و اشاره گفت:

ـ آنید همه رو ببر بیرون.

آهان خب منظورت اینه؟ از اول بگو دیگه. به مهسا و درسا اشاره کردم. مهامم خودش رفت بیرون.

همه مون پشت در مضطرب ایستاده بودیم. درسا قدم رو می رفت. مهسا تکیه داده بود به دیوار. یاد زایشگاه افتادم. وقتی یکی می خواد سزارین کنه پدر و فامیلا پشت در اتاق عمل نگران و مضطرب منتظر می مونن. ماهام اون شکلی بودیم تو اون لحظه. داشتم از نگرانی می مردم. بعد چند دقیقه در باز شد و شروین اومد بیرون. بازم مثل فیلم ها که دکتر از تو اتاق عمل میاد بیرون ماهام پریدیم سمت شریون.

مهسا ـ چی شده؟ چرا حالش بد شد؟ چرا بیهوش شد؟

شروین ـ فشار عصبی که بهش وارد شده زیاد بوده و بدنشم ضعیف. برای همین بیهوش شده. نگران نباشید. بهوش اومده.

مهسا و درسا و مهام رفتن تو اتاق. من منتظر بودم. رفتم سمت شروین و پر سوال بهش نگاه کردم. شروینم سرش و تکون داد. اخم هام رفت تو هم.

آه پسره ی الاغ عوضی، آشغال نکبت. همه این فحش ها رو به سینا می دادم.

با شروین رفتیم تو اتاق. درسا سریع پرید و مریم و بغل کرد. وحشی دختره بدبخت و له کرد. احساساتشم خرکی بود این درسا.

درسا و مهسا کنار مریم رو تخت نشسته بودن و من و شروین و مهام رو به روش ایستاده بودیم. مریم به تک تکمون نگاه کرد. شروین و مهام یه حال و احوال کردن و رفتن بیرون.

ایول بچه های با شعورین. ما الان باید دخترونه حرف بزنیم.

پسرا که رفتن بیرون درسا گفت:

ـ دیوونه چرا به خودت فشار میاری؟ آخه این سینا ارزشش و داره که انقدر خودت و عذاب بدی؟

مهسا با تشر به درسا گفت:

ـ خفه شو درسا حرف سر یه زندگیه، سر یه آینده. خاله بازی که نمی کن که تا یکی بد بود سریع جدا شن و برن سراغ یکی دیگه.

درسا با اخم گفت:

ـ خب چی کار کنه؟ بشینه این مرتیکه کاراش و انجام بده مریم هم خانمی کنه چیزی نگه و بعدا از غصه دق کنه؟

WWW.IRANMEET.COM

مهسا لبش و به دندون گرفت و با چشم غره به مریم اشاره کرد. درسا هم دهنش و بست.

ساکت دست به سینه ایستاده بودم و به مریم نگاه می کردم. درسا برگشت سمتم و گفت:

ـ تو چرا مثل سر عمله ها اونجا ایستادی داری ماها رو سیر می کنی؟ یه چیزی بگو دیگه.

یه نفس عمیق کشیدم. از این فکری که داشتم بدم می یومد اما....

من ت مریم خودش باید تصمیم بگیره.

درسا و مهسا با چشم های باز شده از تعجب به من نگاه کردن. سابقه نداشت من با این فضولی بذارم کسی خودش تصمیم بگیره.

درسا بهت زده گفت:

ـ آنید تو حالت خوبه؟

بی توجه به درسا فقط به مریم نگاه کردم. به مریمی که می دونستم آینده اش تصویری از مادرمه. به مریمی که می دونست قراره چی براش پیش بیاد و با چشم های باز می رفت تو آتیش. به مریمی که می خواست خودش و فدا کنه.

مریم چشم ازم برداشت. سرش و انداخت پایین و گفت:

ـ من نمی تونم از سینا جدا بشم. نه از حرف مردم می ترسم، نه از اینکه بهم بگن مطلقه، نه این که بگن دختره مشکلی داشت که جدا شد. نه.... نمی تونم چون.... چون....

من ـ چون حامله ای....

درسا یه جیغ خفیف کشید. مهسا شوک زده دستش و جلو دهنش برد. نگاه پر سوالشون بین من و مریم می گشت.

دوباره یه قطره اشک از چشمش پایین چکید. مهسا با بغض و چشم های اشکی بغلش کرد. متنفر بودم از اینکه مریم هم به همون دلایل مادرم مجبور شه یه عمر خود شو بدبخت کنه.

می دونستم بچه اونم وقتی بزرگ بشه نمی گه دستت درد نکنه که موندی سر خونه زندگیت؛ می گه چرا جدا نشدی؟ چرا با تصمیمت خودت و ماها رو مجبور کردی که تو این جهنم و جنگ اعصاب زندگی کنیم؟

دقیقا همون حرف هایی که من به مادرم می زدم، اما....

گفتن این حرف ها چه فایده داشت؟ مریم تصمیم خودش و گرفته بود. از خیلی قبل تر.... از همون وقتی که تو خوابگاه دور هم می نشستیم و صفحه حوادث روزنامه ها رو می خوندیم. همون موقع که در مورد خیانت و مردای این مدلی بحث می کردیم. مریم همون موقع هم می گفت اگه ازدواج کنم و شوهرم این مدلی باشه حتما طلاق می گیرم؛ اما اگه بچه داشته باشم به خاطر بچه ام می سوزم و می سازم. نمی خوام بچه ام بی پدر بزرگ بشه.

مریم همون موقع ها تصمیمش و گرفته بود. حرف زدن باهاش چه فایده داشت؟ اون داشت کاری و می کرد که شاید در روز هزارن زن ایرانی انجام می دادن. فدا کردن خودشون، جوونیشون و خوشبختیشون، برای بچه هاشون.

همیشه فکر می کردم وقتی خبر بچه دار شدن یکی از دوست ها مو بشنویم اونقدر جیغ بکشیم و خوشحالی کنیم و جشن بگیریم که نگو. ناسلامتی قرار بود چهار نفرمون خاله بشیم، اما اینی که الان می دیدم به مجلس عزا بیشتر شبیه بود. همه مون غم باد گرفته بودیم. مریم بازم

WWW.IRANMEET.COM

گریه کرد.

درسا و مهسا سعی می کردن آرومش کنن چون برای بچه خوب نبود، اما من.... تو خاطراتم گم شده بودم.

چشمم به مریم بود و تموم این ۲۲ سال جنگی که تو خونه امون بود و مرور می کردم. خدایا نذار یه بچه دیگه هم سرنوشتش مثل من بشه. نذار یکی دیگه هم به خاطر کارهای والدینش نسبت به زندگی و آدم هاش بی اعتماد شه. خدایا حداقل نذار این بچه دختر باشه. اون وقت اونم مثل من مرد گریز میشه. شاید اون بچه مثل من اونقدر خوش شانس نباشه که یکی مثل شروین و پیدا کنه.

مریم هنوز داشت گریه می کرد. خیلی فشار روش بود. رفتم جلو و رو تخت پشت سر مهسا نشستم. دلم پر غم بود اما ....

یه نفس عمیق کشیدم و با صدا هوا رو به بیرون فوت کردم. یه لبخند شاد زدم و یهو محکم دست هام و گذاشتم رو شونه مهسا و مریم و با یه حرکت تقریبا با اعمال زور مریم و از تو بغل مهسا بیرون کشیدم. این سه تا مات حرکت من مونده بودن.

یه ابروم و بردم بالا و به یه اخم مثل این داش مشتی ها گفتم:

ـ چتونه شوما خواهر زاده ام و کشتین بس که فشارش دادین. بچه ام نفس تنگی گرفت تو شکم ننه اش. ولش کنید بذارید یکم هوا بهش برسه.

یکم خودم و خم کردم و رو به شکم مریم گفتم:

ـ نخود جونم می دونم هنوز هیچی نشدی اما یادت باشه بعدا باید خاله آنید و بیشتر از این درسا خره دوست داشته باشی.

یهو درسا محکم کوبوند تو سرم.

درسا ـ هوی خر خودتی. جلو بچه بد آموزی داره الاغ. بعدم کی منِ خوب و خوشگل و خانم و ول می کنه بیاد توی چل و دوست داشته باشه؟

برگشتم یه چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

ـ خفه بابا بی تربیت مثلا الاغ خیلی خوبه جلوی بچه می گی یابو؟ همین به قول تو چل ببین چه جوری شروین و تور کرد؟ تو خودت هنوز نتونستی مهام و خر کنی.

دوباره به شکم مریم گفتم:

ـ خاله جون بزرگ که شدی خواستی بری پسر بازی به خودم بگو خودم باهات میام تنها نمونی.

درسا دوباره گفت:

ـ خجالت نمی کشی به بچه قد نخود میگی بریم پسر بازی؟ همین تو منحرفش می کنی دیگه. بعدم شروین می گذاشت تو بری. من خودم می رم با جیگر کوچولومون.

یه زبونی براش در اوردم و گفتم:

ـ اولا ببین خودت داری اعتراف می کنی که قراره تا اون موقع بترشی و تنها بمونی بعدم، برو بابا خواهرزاده جونم توی خز و کجا می خواد ببره آبروش میره. شروینم پایه است میگه برو عزیزم خوش بگذره.

درسا ـ نخیرم، من خودم باهاش می رم تو اون موقع پیر و چروکیده ای.

من ـ خودت پیری بی تربیت. فکر کردی تا اون موقع دختر ۱۸ ساله می مونی؟ نکنه به سلامتی قراره مثل اورورا فیریز بشی؟ بگم بهتا نمی ذارم مهام رو زمین بمونه. خودم براش آستین بالا می زنم.

WWW.IRANMEET.COM

یهو درسا با جیغ گفت:

ـ تو غلط می کنی. خودم می کشمت. مهام اگه منم نباشم باید تارک دنیا بشه و تو عشق من بسوزه.

منم با نیش باز زبون در آوردم براش.

درسا هم خیز برداشت که بیاد بزنتم که من در رفتم، اونم با جیغ و داد دنبالم. این وسط هم مهسا و مریم بلند بلند به ما دو تا می خندیدن.

خدا رو شکر مریم داره می خنده دیگه گریه نمی کنه. خوبه، حتی اگه شده برای دو دقیقه آروم باشه اونم خیلیه.

وسط این بدو در روهای ما مهسا گفت:

ـ حالا از کجا می دونید دختره؟ اگه پسر بود چی؟

درسا از پشت یقه ام و گرفته بود و می خواست موهام و بکشه که تو هوا دستش خشک شد. منم کج و یه وری موندم. خدایی به پسر فکر نکرده بودیم.

یهو بی هوا جفتمون گفتیم:

ـ بـــــــرو....

با این حرکت مهسا و مریم ترکیدن از خنده.

تقریبا ساعت نه شب بود که دخترها رفتن. همه با هم. مهام هم رفت که اول مریم و بعدم مهسا و درسا رو برسونه. هر چی اصرار کردم برای شام نموندن. دلم نمی خواست مریم بره خونه. کاش می تونستم همین جا نگهش دارم، اما نمی شد. مریم نمی خواست فعلا چیزی به سینا بگه. من که دیگه نمی تونستم درست تصمیم بگیرم. فقط یه چیزی مدام تو سرم رژه می رفت.

اگه مریم و سینا قبل از ازدواج همدیگه رو می شناختن بازم با هم ازدواج می کردن؟ یعنی بازم مریم راضی میشد که بهش بله بگه؟

این دوتا حتی یه نامزدی درست و حسابی هم نداشتن. حتی یه نمه شناختم نداشتن. کلافه و بی حوصله بودم. نا آروم بودم و فکرم مشغول. نمی دونم شام و چه جوری خوردم. لقمه ها به زور از گلوم پایین می رفت.

بعد شام یکم نشستم پیش طراوت جون و شروین، اما همش تو خودم بودم. آخرم دیدم نشستنم فایده نداره. بلند شدم و به طراوت جون گفتم من برم بخوابم. طراوت جونم که حال من و دیده بود با لبخند گفت:

ـ برو عزیزیم. روز سختی داشتی.

یه لبخند غمگین زدم و رفتم بالا تو اتاقم. گرمم شده بود. یه تاپ با شلوارک پوشیدم. کرمم داشتم باید زیر باد کولر زیر پتو می خوابیدم. عقل کل بودم دیگه. کلا زمستون تابستون نداشت، باید پتو سرم می کشیدم.

شب ها معمولا شروین تو اتاق خودش می خوابید، منم تو اتاق خودم. چون شروین بیشتر وقت ها بیمارستان بود. یه وقت هایی که ظهرا خونه بود و می خواست بخوابه می اومد تو اتاق من.

امشبم از اون شبا بودا. از همون شب هایی که فکر و خیال نمی ذاشت بخوابم. کلا در سال شاید کمتر از یه هفته از این شب ها داشتم، اما خب امشب وقتش بود. نوبت سالم رسیده بود.

هر چی این دنده به اون دنده کردم خوابم نبرد. کلافه بلند شدم و رو تخت نشستم.

WWW.IRANMEET.COM

یه فکری اومد تو سرم. من خوابم نمیاد. شروین یعنی داره چی کار می کنه؟ برم پیشش ؟ ممکنه خواب باشه. خب خواب باشه چه کنم؟ خب گناه داره پسره. منم گناه دارم خوابم نمی بره این جوری.

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم دم اتاق شروین. ممکنه خواب باشه.... شایدم نباشه.... حالا بذار یه نگاه کوچولو بندازم شایدم بیدار بود.

آروم در اتاق و باز کردم و سرک کشیدم تو.

آخـــــــی بچه ام خوابیده. ببین چه نازم خوابه. اِه باز این پتو رو تا کمرش کشیده بالا. خب زیر این کولر از سرما یخ می کنی که عزیز من.

رفتم جلوتر کنار تختش ایستادم. رو تختش خم شدم و پتو رو کشیدم تا بالا. یه لبخند به صورت خوابیده اش زدم. پسر کوچولوم خوابیده نازی.

خب آنید کارت تموم شد. دیدی شروینم خوابیده پاشو برو گمشو از اتاق پسره. بچه الان بیدار می شه سکته می کنه تو رو بالا سرش ببینه.

برم؟ نمیشه بمونم حالا؟ شروینم که خوابیده، قول می دم تکون نخورم زیاد. سر و صدا هم نمی کنم.

نه بابا برو بخواب تو اتاقت. مگه خودت جا و مکان نداری نصف شبی خراب شدی رو سر پسرِ مردم؟

خفه بابا پسر مردم شوهر خودمه ها. ببند فک و نمی خواد اصلا چیزی بگی.

با یه حرکت آروم گوشه پتو رو گرفتم و کشیدم بالا و خودمم آروم تر خزیدم زیر پتو. پشتم و کردم به شروین که نبینمش. آخه همین الانشم دلم می خواد نازش کنم و دست بکشم رو صورت خوابیده اش بعد بیچاره رو بیدار می کردم بدبخت بی خواب میشد.

برای این که خودم و نگه دارم که اون و زا به راه نکنم، پشت بهش خوابیدم. یهو یه دستی اومد دور شکمم.

یه هـــــــه کوچیک از ترس گفتم.

شروین ـ حالت خوبه؟

شروین چسبید به من. یکم خودش و کشید بالا و چونه اش و گذاشت رو شونه ام.

شروین ـ چقدر دیر تصمیم گرفتی. دیگه داشتم ناامید می شدم. اگه خودت نمی موندی خودم نگهت می داشتم.

سرم و کج کردم و بهش نگاه کردم:

ـ تو بیدار بودی؟

شروین یه لبخندی زد و گفت:

ـ اون موقع که پتو رو کشیدی روم بیدار شدم، اما می خواستم ببینم میشه تو خودت بخوای که پیشم بمونی یا نه؟

صورتش نزدیک صورتم بود. با یه حرکت سرم و یکم بلند کردم و یه بوس کوچولو و تند رو گونه اش زدم. یه لبخندی زد و یکم حلقه دستش و تنگ تر کرد.

شروین ـ خب خانم کوچولوم می خواد بگه که چرا نخوابیده؟

با یه حرکت برگشتم سمتش. شروین طاق باز خوابید. سرم و گذاشتم رو بازوش. دستش و حلقه کرد دور کتفم. دستم و انداختم دور شکمش.

می خواستم خوب حسش کنم. که بدونم مال منه، که کسی نمی تونه ازم بگیرتش.

یه سوالی از عصر تا حالا تو سرم جولان می داد. دوست داشتم از شروین بپرسم.

من ـ شروین؟

WWW.IRANMEET.COM

شروین ـ جانم.

من ـ تو از کی فهمیدی من و دوست داری؟

شروین یه نفس بلند کشید و گفت:

ـ خودمم نمی دونم. راستش اوایل اصلا نمی دیدمت. یعنی برام مهم نبودی. یه جورایی ازت خوشم نمی اومد. برام یه مزاحم پر سر و صدا بودی. خیلی هم فضول بودی و همه جا سرک می کشیدی.

یکم مکث کرد و دوباره گفت:

ـ اولش بی تفاوت بودم. بعد دیدم حرص دادنت خالی از لطف نیست. در هر حال من تو خونه تنها بودم و سر به سر تو گذاشتن برام جالب بود. بعدش دیدم خیلی بامزه ای. کارهات من و حسابی می خندوند. به زور خودم و کنترل می کردم که جلوت نخندم. اون شب تو ویلا که فلفل به خوردم دادی و در رفتی و زغالی دنبالت کرد، دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم. با صدای بلند خندیدم. واسه عید که رفتی دیدم دلم برات تنگ میشه و نبودنت و حس می کنم. سر قضیه سینا و بابات و آرشامم همین جور بی خودکی دوست داشتم ازت حمایت کنم. تو شمال بود که فهمیدم دوست دارم. البت فکر کنم از خیلی قبل تر بهت احساس داشتم ولی خودم نفهمیدم . شاید از همون دفعه اولی که تو ویلا تو رو در حال رقص با لباس های خودم دیدم. من رو لباس هام خیلی حساسم، اما نمی دونم چرا نه اون روز نه روزهای دیگه چیزی بهت نگفتم. تو تو اون لباس های گشاد خیلی بامزه بودی دلم می خواست نگاهت کنم. یه جورایی خوشم می اومد لباس هامو می پوشیدی. این برای خودمم خیلی عجیب بود. خیلی دیر احساسم و فهمیدم اما بالاخره درکش کردم.

آروم لپم و کشید و گفت:

ـ حالا هم که این دختر بامزه مال منه.

چقدر خوشم می اومد ازم تعریف کنن و چقدر از تعریف قشنگ و جالب شروین خوشم اومد. و چقدر خوشحال بودم که با چشم باز و نه از روی سنت مرد زندگیم و انتخاب کرده بودم. دلم غنج می رفت براش.

خودم و کشیدم بالا و خم شدم رو صورتش و تو چشم هاش نگاه کردم. چشم هاش مهربون و خندون بود. چقدر من این چشم رنگین کمونی و دوست داشتم.

آروم خم شدم روش و لبم و گذاشتم رو لبش. چشم هام و بستم. می خواستم همه عشق و محبت و آرامشم و از طریق لب هام بهش منتقل کنم. دستش رو کمرم بازی می کرد. لبم رو لب هاش می لغزید. زیبا ترین نشونه عشق به نظر من همین بوسه بود. چون بدون این که یک کلمه حرف از دهنت بیرون بیاد کلی حرف و احساس می تونستی باهاش برسونی و نشون بدی.

تو بغل شروین با نهایت آرامش تا صبح خوابیدم. و چه شیرین و لذت بخش بود حس تقسیم کردن لحظه ها و حس ها و نگرانی ها و آرامش ها با شریک زندگیت....

به گفته شروین اضطراب و تنهایی برای مریم خوب نبود، برای همین ماها تصمیم گرفتیم هر روز یکی مون بریم پیشش. النازم طفلی انقدر که نگران مریم بود اومده بود تهران تا بتونه پیش مریم بمونه.

با درسا تو دانشگاه بودیم. صبح امتحان داشتیم. آخ چقدر از کلاس تو تابستون بدم می اومد. نمی دونم چرا خر شده بودم و واحد برداشته بودم؟

WWW.IRANMEET.COM

به غلط کردن افتاده بودم. خوب شد که تموم شد وگرنه از خیر این شیش واحد و می گذشتم و حذفشون می کردم.

همچین خوشحال از تموم شدم امتحانامون داشتیم می رفتیم از دانشگاه بیرون که موبایلم زنگ خورد. گوشیم و در آوردم. الناز بود. امروز رفته بود پیش مریم. دکمه وصل تماس و زدم و گوشی و گذاشتم دم گوشم.

من ـ به سلام به خاله گرامی. چه خبر؟ مامان کوچولومون خوبه؟ چه می کنید؟

صدای مضطرب الناز تو گوشی پیچید.

الناز ـ آنید کجایید؟

صداش خیلی مضطرب بود. یعنی چی شده بود؟

نگران و با هول گفتم:

ـ دانشگاه، امتحانمون تموم شد.

الناز ـ آنید شروین بیمارستانه؟

نگران تر گفتم:

ـ آره چه طور.

الناز ـ کدوم بیمارستان؟

من ـ ....

صدای الناز و شنیدم که می گفت:

ـ آقا برید بیمارستان.....

من ـ الناز چی شده؟ حالت خوبه ؟ بیمارستان چرا می خواین برین؟

الناز ـ آنید با درسا بیاین بیمارستان. مریم حالش بد شده دارم می برمش بیمارستان.

تقریبا با جیغ گفتم:

ـ چی؟ چرا؟ چی شده؟

الناز ـ بیاین بیمارستان می گم بهتون. الان نمی تونم. منتظرتونم.

من ـ باشه من الان زنگ می زنم به شروین می گم شما دارید می رید اون جا.

الناز باشه ای گفت و تماس و قطع کرد.

درسا ـ آنید چی شده؟ بیمارستان برای چیه؟

به شروین زنگ زدم. تو همون حال دست درسا رو گرفتم و کشیدمش تا تندتر راه بیاد . به سمت خروجی دانشگاه رفتیم. اومدم کنار خیابون و برای تاکسی دست تکون دادم.

شروین با سومین بوق جواب داد.

سریع بهش گفتم که مریم حالش بد شده و الناز داره میارتش بیمارستان شما و من و درسا هم داریم میایم.

WWW.IRANMEET.COM

دل تو دلم نبود. درسا مدام پوست لبش و می کند. یعنی مریم چرا حالش بد شده؟ اون نباید مریض بشه، برای بچه اش خوب نیست. مخصوصا که بچه اولشه.

تا خود بیمارستان یک کلمه هم حرف نزدیم، فقط دست هامون و از اضطراب و نگرانی تو هم قفل کرده بودیم و فشار می دادیم. نرسیده به بیمارستان پول تاکسی و حساب کردم و تا ماشین نگه داشت خودمون و پرت کردیم پایین. دویدیم سمت بیمارستان و تو همون حال به الناز زنگ زدم. گفت کجا بریم. تند و تند و نگران طبقه ها و اتاق ها رو نگاه کردیم تا بالاخره چشمم به الناز افتاد که کنار یه تخت ایستاده بود.

رفتیم جلو. خدایا مریم رو تخت خوابیده بود و به دستش سرم بود. مات به سقف نگاه می کرد. النازم به پهنای صورتش اشک می ریخت. قدم هامون کند شد. با ترس رفتیم جلو. یه نگاه به الناز و یه نگاه به مریم کردیم.

به زور دهن باز کردم و پرسیدم:

ـ الناز.... چی شده؟

الناز چشم های اشکیش و به من دوخت. اومد جلو و بغلم کرد. مات مونده بودم. قلبم اومده بود تو حلقم. با استرس بازوهای الناز و گرفتم و از تو بغلم جداش کردم و بهش نگاه کردم.

با تحکم گفتم:

ـ الناز کشتی ما رو، بگو چی شده؟ مریم چرا حالش بد شد؟ دکتر معاینه اش کرد؟ چی گفت؟ اصلا شما کجا بودین که مریم حالش بد شد؟ بیرون بودین؟

الناز وسط گریه گفت:

ـ مریم می خواست یکم پیاده روی کنه و چند تا لباس برای خودش بگیره. لباس حاملگی. برای اون وقتی که شکمش بزرگ میشه. با هم رفتیم یه پاساژ که لباس هاش و بگیره. بعد خرید رفتیم کافی شاپ نزدیک پاساژ که یه بستنی بخوریم. نزدیک کافی شاپ که رسیدیم دیدیم در باز شد و سینا همراه یه دختری اومدن بیرون. دست سینا دور گردن دختره بود و بلند بلند می خندیدن. ماها رو ندیدن. رفتن سمت ماشین و سینا در ماشین و برای دختره باز کرد و تو لحظه آخر که دختره داشت سوار می شد، سینا.... سینا....

یه نگاهی به مریم کرد و آروم تر گفت:

ـ سینا بوسیدش. تو خیابون دختره رو جلوی چشم های ما بوسید. مریم اون صحنه رو که دید یهو بیهوش شد و....

الناز زد زیر گریه و دیگه نتونست حرف بزنه. مریمم که مات به سقف نگاه می کرد. رنگ تو صورتش نبود.

خدایا مریم حالش خوب بود؟ فقط بیهوش شده بود؟ پس چرا الناز این جوری اشک می ریزه؟ همون لحظه شروین اومد تو اتاق و من و درسا تا چشممون بهش افتاد دویدیم سمتش.

من ـ شروین مریم چش شده؟ فقط بیهوش شده؟ الناز چرا گریه می کنه؟

شروین یه نگاه ناراحت و تاسف آور بهم کرد و گفت:

ـ شوکی که بهش وارد شده خیلی خیلی زیاد بود و.... متاسفم، بچه اش و از دست داد.

درسا یه جیغ خفه کشید و عقب عقبی رفت و خورد به تخت. من مات موندم به دهن شروین.

WWW.IRANMEET.COM

بچه اش و از دست داد؟ بچه اش رفت؟ نخود کوچولوی خاله رفت؟ من اون بچه رو دوست داشتم. آنیدی که داشت پا به این دنیا می ذاشت، با همون سرنوشت و دوست داشتم. چقدر با خودم نشسته بودم و خیال بافی می کردم که نمی ذارم این بچه مثل من همش تو دعوای پدر و مادرش بزرگ شه. چقدر با خودم برنامه چیده بودم که مدام حواسم به مریم و نخود کوچولو باشه که نذارم به خاطر سینا نخود جونم صدمه ببینه. که مثل خواهرزاده واقعیم باهاش رفتار کنم. یه عروسک زنده که می تونستی ازش حمایت کنی. چقدر با بچه ها بحث کرده بودیم که اگه تو ایرانم می شد پدر و مادر خونده گرفت برای بچه ها، کدوممون مادر خونده بشیم و من به زور داشتم خودم و شروین و قالب می کردم و آخرم کار به گیس و گیس کاری کشید و تهشم مریم جیغ کشید که بابا این جا که از این چیزا نداریم، اون موقع بود که کوتاه اومده بودیم.

چقدر با درسا دوتایی رفتیم دم این سیسمونی فروشی ها و مثل این زن های حسرت به دل به این لباس فسقلی ها نگاه کردیم و ذوق زده نیشمون و باز کردیم. چقدر من و درسا برای اون کفش آبی کوچولوهای نازی که خریده بودیم و اندازه پای عروسک بود ذوق کردیم و آخر سرم دلمون نیومد بدیمش به مریم و یه لنگش و من گرفتم و یه لنگش و درسا. هنوزم اون کفش کوچولوها روی میز کنار تختمه و هر شب قبل خواب یه ماچش می کنم و چقدر شروین برای این کارم بهم می خندید.

خدایا نخودم و بردی؟ امید مریم تو زندگی فقط همون نخود بود.

بدنم بی حس شد. سرم گیج رفت. تنم شل شد. احساس کردم دارم می افتم که شروین سریع اومد جلو و زیر بغلم و گرفت و من و برد بیرون اتاق و رو صندلی نشوندم.

شروین نگران گفت:

ـ آنید عزیزم خوبی؟ قربونت برم به خوت فشار نیار. اون بچه قسمتش این بود که نیاد به این دنیا.

تو چشم هام اشک جمع شد. شاید خدا به اون نخودچی رحم کرده بود و نخواسته بود اون و درگیر یه زندگی ناجور کنه اونم با اون باباش. خدا نخواست یه آنید دیگه تو این دنیا با بی اعتمادی و خشم زندگی کنه، اما من نخود کوچولوی مریم و دوست داشتم. دلم برای حرف زدن باهاش تنگ میشه.

با چشم های اشکی به شروین نگاه کردم و گفتم:

ـ سینا اصلا نمی دونه که یه بچه هم وجود داشت. یکی داشت جون می گرفت. مریم نخواست بهش بگه. نمی خواست تا هیکلش نشون نداده سینا چیزی بفهمه. می ترسید که سینا بچه رو نخواد. اون بچه همه زندگیش بود. همه چیزی که از اون زندگی نکبتی و اون شوهر نامرد بهش رسیده بود.

یه قطره اشک اومد رو گونه ام. شروین آروم دستش و بالا آورد و اشکم و پاک کرد و بغلم کرد. سرم و گذاشتم رو سینه اش و سعی کردم بغضم و قورت بدم. شاید این جوری بهتر بود که بچه ای به دنیا نیاد، که یه نوزاد بدبخت نشه.

الان با وجود حمایت شروین من خیلی راحت غم ها و دردام و فراموش می کردم. یادم نمیاد قبلا، قبل از این که شروینی باشه چه جوری با کدوم توان دردهام و تنهایی تحمل می کردم، اما یادم میاد که خیلی سخت بود. غصه خوردن تو تنهایی و غربت، بی شریک، واقعا زجر آوره. غصه هات و بیشتر می کنه.

یاد مریم افتادم. طفلی تو همه این مدت حتی الان داره تنهایی با غم و درد و مشکلاتش سر می کنه. الان باید شوهرش کنارش باشه که بهش

WWW.IRANMEET.COM

دلداری بده، که آرومش کنه، که بگه ما هنوز وقت داریم که یه بچه دیگه داشته باشیم، اما همین شوهر، همین مردی که باید الان تکیه گاه مریم باشه، همین آدم باعث شده که مریم بچه اش و از دست بده. ازت متنفرم سینا محبی.... هیچ وقت به خاطر بلایی که سر مریم آوردی نمی بخشمت، هیچ وقت. کاش قدرت داشتم و یه بلای بدتری سرت می آوردم تا بفهمی زجر دادن یه تازه عروس چقدر بده. نابود کردن امید و خوشبختی یه دختر جوون، له کردن رویاها و امید یه آدم چقدر گناه بزرگیه.

صدای یه خانمی از تو بلندگو اومد که شروین و پیچ می کرد. سرم و از رو شونه شروین بلند کردم و سعی کردم یه لبخند بزنم، اما بیشتر دهن کجی بود.

من ـ برو عزیزم صدات می کنن.

شروین نگران نگاهم کرد و گفت:

ـ برم؟ تو خوبی؟

من ـ آره عزیزم من خوبم برو به کارت برس.

شروین ـ مطمئنی؟ آنید اگه کارم داشتی من همین جام. بهم زنگ بزن زودی خودم و می رسونم.

یه دستی به بازوش زدم و گفتم:

ـ برو شروینم نگران نباش. حواست به کارت باشه.

شروین از جاش بلند شد. هنوز تو چشم هاش نگرانی بود. سریع خم شد و یه بوسه آروم رو گونه ام زد و گفت:

ـ پس مواظب خودت باش گلم.

بهش لبخند زدم و شروین ازم دور شد. شروین از یه ور سالن رفت و از یه ور دیگه ی سالن مهسا مضطرب اومد. تا چشمش به من افتاد با دو خودش و بهم رسوند.از جام بلند شدم و مهسا رو بغل کردم. مهسا با هول گفت:

ـ آنید چی شده؟ الناز بهم زنگ زد گفت مریم حالش بد شده. الان چه طوره؟

ازش جدا شدم و ناراحت بهش نگاه کردم.

من ـ مریم سینا رو با یکی دیده بیهوش شده. فشار عصبیش زیاد بوده و.... خب بچه اش افتاد....

مهسا با جیغ گفت:

ـ چـــــــی؟

سریع انگشتم و گذاشتم رو بینیم و گفتم:

ـ هیـــــــش ساکت. مریم نباید ماها رو این شکلی ببینه. جلوش گریه کردی نکردیا. اگه ببینیش. رنگش شده گچ دیوار. همه اشم به سقف زل زده.

مهسا با تاسف گفت:

ـ بمیرم براش. بذار برم ببینمش.

اومد که بره که دستش و گرفتم و گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مهسا حواست باشه ها.

با سر گفت باشه.

دوتایی رفتیم تو اتاق. مریم همون شکلی بود. الناز و درسا گریه می کردن. با اخم و تشر فرستادمشون بیرون. بیچاره مهسا بغض کرده بود، اما جلوی خودش و گرفته بود که گریه نکنه. مریمم که مات فقط به سقف نگاه می کرد. یکم پیشش ایستادیم. انگار نه انگار که حضور کسی رو احساس می کنه. با اشاره به مهسا گفتم بیا بیرون.

دوتایی رفتیم بیرون. درسا و الناز کنار در رو صندلی ها نشسته بودن. رفتیم نشستیم کنارشون.

من ـ مریم و دیدین؟ چه شوکه است. الناز مریم از وقتی بهوش اومده همین شکلیه؟

الناز ـ آره.

درسا ـ می دونه بچه اش افتاده؟

الناز ـ آره دکتر بهش گفت.

مهسا ـ وقتی فهمید گریه ای، دادی، جیغی نکشید؟

الناز با سر گفت نه.

من ـ یعنی هیچ حرکتی نکرد؟ هیچ عکس العملی نشون نداد؟

الناز ـ نه هیچی.

اخم هام رفت تو هم و ناراحت و عصبی گفتم:

ـ این بده. این خیلی بده. باید یه کاری کنیم گریه کنه. باید غمش و بریزه بیرون. داره همه رو جمع می کنه تو دلش. این جوری غم باد می گیره داغون میشه.

دکتر اومد و رفت تو اتاق تا مریم و معاینه کنه. من و مهسا همراهش رفتیم. دکترم می گفت مریم هنوز تو شوکه.

با دکتر از اتاق اومدیم بیرون. دکتر رفت سمت انتهای سالن و ما دو تا هم نشستیم رو صندلی کنار درسا و الناز. داشتم با چشم دکتره رو دنبال می کردم که چشمم افتاد به ته راهرو و چشم هام گرد شد.

من ـ این این جا چی کار می کنه؟

همه برگشتن و رد نگاهم و گرفتن. سینا داشت می اومد سمت ماها. دکتر و که دید جلوش و گرفت. به نظر هول و نگران می اومد.

سینا ـ آقای دکتر زنم حالش چه طوره؟

بمیری الهی، مریم بی شوهر بشه. انگ بیوه بهش بچسبه بهتر از اینه که شوهری مثل تو داشته باشه.

دکتر ـ حال خودشون خوبه فقط شوکه هستن، اما متاسفانه بچه رو از دست دادن.

سینا با چشم های گرد، بهت زده با صدای مملو از تعجب گفت:

ـ بچه؟ بچه چیه؟ بچه کی؟

WWW.IRANMEET.COM

بچه بابا بزرگ من، داییم و می گه. الاغ می پرسه بچه چیه؟ تو با این سنت نمی دونی بچه چیه بوزینه؟

دکتر: ـ چه اتون. شما.... نمی دونستین خانمتون حامله بوده؟

سینا با دهن باز گفت:

ـ حامله بوده؟ مریم باردار بوده؟

دکتر یه دستی به شونه سینای بهت زده زد و گفت:

ـ متاسفم.

بعدم راهش و کشید و رفت. سیناهم گیج رفتنش و نگاه کرد. سینا سرش و برگردوند و به ما چهار تا که رو صندلی کنار در نشسته بودیم نگاه کرد. همون جور حرکت کرد و اومد سمت ما. اول بهت زده و آروم، بعد دهنش بسته شد و قدم هاش تند شد. با سرعت اومد سمت ماها و رفت سمت در که ما چهار تا مثل جت از جامون پریدیم و اومدیم جلوی در و مثل نگهبان و یه سد انسانی ایستادیم. سینا یهو شوکه ایستاد. یه نگاه متعجب به صورت های اخمو و عصبانی ماها کرد و گفت:

ـ چیه؟ چرا جلوی در ایستادین؟

دست به سینه ایستادم جلوش و با همون اخم گفتم:

ـ کجا؟

ابروهاش رفت بالا و گفت:

ـ یعنی چی؟ دارم می رم پیش مریم.

درسا ـ بی خود. حق نداری مریم و ببینی.

سینا یکم اخم کرد و گفت:

ـ یعنی چی؟

الناز ـ یعنی تشریف ببرین. یعنی پات و از این در تو گذاشتی نذاشتی.

سینا ـ چرا اون وقت؟

مهسا با صورت سرخ شده گفت:

ـ چون مریم الان به تنها کسی که احتیاج نداره توی عوضی هستی . تویی که بچه اش و کشتی.

اخم های سینا رفت تو هم و کم کم داشت عصبانی می شد.

سینا ـ منظورت چیه؟ من کی بچه ام و کشتم؟ من اصلا خبر نداشتم که بچه ای هم در کاره. چه جوری می تونستم بکشمش؟ برید کنار ببینم. می خوام برم زنم و ببینم.

این و گفت و حرکت کرد سمت در که ماها بیشتر به هم چسبیدیم.

من ـ برو بابا الان یادت افتاه زنی هم داری؟ اون موقع که فکر عشق و حالت بودی یاد زن و زندگیت نبودی، حالا اومدی واسه ماها زنم زنم می کنی؟

WWW.IRANMEET.COM

رنگ سینا پرید. آروم تر گفت:

ـ خفه شو چرا مزخرف می گی؟

عصبی گفتم:

ـ من مزخرف می گم؟ خجالت نمی کشی؟ هنوز چهار ماه از عروسیتون نمی گذره که دنبال این و اونی. می ذاشتی لااقل یه سال بشه بعد بگی زندگیت دلت و زد. تو که دلت با یکی نمونه، غلط کردی دخترِ مردم و وارد زندگیت کردی. بیخود کردی اون و بدبخت کردی.

سینا یکم بلندتر گفت:

ـ ببند دهنت رو، چرا چرت و پرت میگی؟

دیگه جوش آوردم. صدام یکم رفت بالا:

ـ من چرت و پرت می گم؟ دیگه شهره ی شهر شدی. همه می شناسنت. تو به ماها که دوستای صمیمی زنت بودیم رحم نکردی، به غریبه بخوای رحم کنی؟ امروز کجا بودی؟ هان؟ بگو گجا بودی؟ مگه کافی شاپ ستاره نبودی؟ دِ بگو دیگه، بگو بودی یا نبودی؟

سینا قرمز شد و آروم تر گفت:

ـ ببند فکت و وگرنه خودم می بندمش. بنند تا نزدم لهت کنم. برو کنار بذار برم مریم و ببینم.

عصبانی گفتم:

ـ تو غلط می کنی بخوای فک من و ببندی. جرات داری یه انگشتت بهم بخوره تا حالت و جا بیارم.

سینا عصبی یه خیز برداشت سمتم که یکی از پشت کشیدش.

بازم شروین؛ ولی این بار دوست داشتم سینا یه غلطی بکنه و منم حسابی حالش و جا بیارم. هر چی باشه الان چهار نفره می ریختیم لهش می کردیم.

شروین بازوی سینا رو که بالا اومده بود و کشید و با یه حرکت برش گردوند. خیلی خونسرد تو چشم هاش نگاه کرد و با صدای یخی گفت:

ـ دستت به زن من بخوره باید بری برای خودت قبر بخری.

سینا که اصلا انتظار دیدن شروین و نداشت حسابی شوکه شده بود. تو اون هاگیر واگیر تو دلم قربون صدقه شروین می رفتم که چه ابهتی، چه شخصیتی، چه یخچالیتی. با همین دو کلمه سینا رو پودر کرد. فداش بشم با اون روپوش سفیدش مثل فرشته ها شده. آدم دلش می خواد درسته قورتش بده. برم چشم کی و در بیارم که شروینم و نگاه نکنه؟ برم به کی بگم که این دکترِ معرکه مال خود خودمه؟ آی دوست داشتم اون موقع نیشم و برای شروین باز کنم و از اون عشوه خرکی هام و بیام براش. حیف که موقعیتش نبود. برای همین آروم خفه خون گرفتم و ایستادم تو جام.

سینا از بهت در اومد و با یه حرکت تند دستش و از تو دست شروین در آورد و با داد گفت:

ـ برو جمع کن زنت و، کی با اون کار داره؟ من می خوام زنم و ببینم.

بعد رو به در با داد گفت:

ـ مریم.... مریم بیا بیرون.... مریم کجایی ؟ این قوم تاتار چیه گذاشتی جلوی در؟ مریم؟

WWW.IRANMEET.COM

من ـ ببند فکت و یکم فرهنگ نداری این جا بیمارستانه؟ اگه شعورت نمی رسه بگو حالیت کنم. مریمم سرم بهش وصله نمی تونه بیاد پس برو و اینجا هوار هوار نک....

جمله ام تموم نشده بود که در اتاق پشت سرمون باز شد. با تعجب همه مون برگشتیم سمت در. مریم با صورت بی روح و بی رنگی جلوی در ایستاده بود. از دستش خون می چکید. حتما سرم و از دستش کشیده بود بیرون. همه تو جاهامون خشک شده بودیم. یعنی دیدن مریم با اون سر و شکل دهن همه مون و قفل کرد.

مریم با صدای بی تفاوتی با یه نگاه سرد به سینا گفت:

ـ این جا بیمارستانه، صدات و بیار پایین.

با حرف مریم انگار قفل دهن سینا باز شد. سریع گفت:

ـ مریم عزیزم خوبی خانمم؟ تو که من و کشتی از نگرانی. مریمم اینا چی میگن؟ میگن بچه ات افتاده، مگه ما بچه داشتیم؟ مگه تو حامله بودی؟

مریم با همون سردی و بی تفاوتی گفت:

ـ من نه عزیزتم، نه خانمتم، نه تو نگرانم شدی، نه مریم توام. من بچه داشتم نه تو. الانم دیگه نیست. یه جورایی بهتر شد. وجود اون بچه نمی ذاشت درست تصمیم بگیرم. اون رفت تا من چشم هامو باز کنم و ببینم که فداکاری برای آدمی مثل تو خودکشیه.

دهن سینا یه متر باز مونده بود از تعجب. ماهام مات فقط داشتیم به مریم نگاه می کردیم. سینا یه تکونی به خودش داد و با صدای ناباوری گفت:

ـ مریم....

مریم یه نگاه یخ بهش انداخت و گفت:

ـ الانم از این جا برو نمی خوام ببینمت. بعدا نامه دادگاه برات میاد.

سینا با بهت و شوکه گفت:

ـ چی؟ نامه دادگاه؟ کدوم دادگاه برای چی؟

مریم ـ برای طلاق. البته بهتره که کشش ندی. می تونیم توافقی یه روز بریم و طلاق بگیریم. من این و ترجیح می دم.

مریم حرفش و زد و بی تفاوت به دهن باز سینا روش و برگردوند که بره توی اتاق که سینا با یه قدم خودش و رسوند به مریم و دستش و از پشت کشید تا نگهش داره.

مریم با یه حرکت برگشت و آنچنان کشیده ای به صورت سینا زد که صداش تو کل بیمارستان پیچید. سینا مات دستش و بالا برد و روی گونه قرمزش گذاشت.

مریم اخم کرده بود. نگاهش پر نفرت بود. دیگه نه خونسرد بود، نه بی تفاوت. با نفرت و عصبی به سینا اشاره کرد و گفت:

ـ دفعه آخرت باشه که به من دست می زنی، فهمیدی؟ این کشیده هم حقت بود. نه برای خودم، بلکه از طرف اون بچه ای که قرار بود تو پدرش باشی و چقدر خوب فهمید که توی این دنیا جایی براش نیست و خودش رفت. خوب شد که رفت. خوب شد که به دنیا نیومد و نفهمید که پدری مثل تو داره، وگرنه باید تمام عمرش به خاطر تو عذاب می کشید و با هر بار شنیدن اسمت شرمنده می شد.

بغض کرد. با بغض گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ از این جا برو. اون بچه با رفتنش خیلی چیزها رو بهم فهموند. خیلی... دیگه حاضر نیستم زندگیم و به پای لجنی مثل تو بریزم. تویی که.... تویی که....

یهو بغضش ترکید و زد زیر گریه. یه گریه بلند.... یه گریه تلخ.... یه گریه برای تموم شدن تموم آرزوها و رویاهایی که داشت.... یه گریه برای تصمیمی که گرفته بود. برای بستن دفتر کسی که قرار بود همه زندگیش باشه و الان اون شده بود تنها کسی که باید از زندگیش حذف می شد.

رفتم جلو و بغلش کردم. سرش و گذاشت رو شونه ام و میون گریه گفت:

ـ مگه من چی می خواستم؟ مگه من از دنیا چی می خواستم؟ سهم من از خوشبختی چقدر بود؟ آنید خیلی کم بود. خیلی ناچیز بود. دنیا خیلی نامردی بهم نشون داد که زندگیم سراب بوده. خیلی درد داره که ببینی شوهرت، پدر بچه ای که قراره چند وقت دیگه به دنیا بیاریش، جلوی چشمت یه نفر دیگه رو می بوسه. یکی دیگه رو بغل می کنه. کسی که تو با همه عشقت بهش بله گفتی، که تو تمام لحظات کنارش باشی، تو شادی و غم، کسی که تو بهش اعتماد کردی که پناهت باشه، تکیه گاهت باشه، برای همه عمر، اون تنهات می ذاره و شادیش و تو آغوش یکی دیگه پیدا می کنه، تنهایی هاش و با یکی غیر تو پر می کنه، لبخندش مال کسی غیر توئه. آنید نذار بیاد، نذار بمونه، نذار ببینمش. نمی خوام دیگه رنگی از اون تو زندگیم باشه. شده یه لکه سیاه تو وجودم، تو سرنوشتم، تو زندگیم که هیچ وقت پاک نمی شه؛ اما من هر جور باشه نمی ذارم بمونه. نمی خوام دیگه تباه بشم که بره دنبال خوشیش و به سادگی من بخنده. آنید....

بلند بلند هق هق می کرد.

یعنی دلم می خواست قدرتش و داشتم تا همین جا سینا رو بکوبم به دیوار و تا جایی که جون داره بزنمش. ببین با این دختره بیچاره چی کار کرده؟ طفلی مثل بید می لرزید. یهو لرزشش تموم شد. گریه اش قطع شد. احساس کردم بدنش سنگین شده. پاهاش خم شد و دیگه نتونستم نگهش دارم. منم با مریم خم شدم. درسا و مهسا و الناز دویدن سمتمون. شروین، سینا رو زد کنار و خودش و به ما رسوند.

یه نگاه به مریم کرد و گفت:

ـ دوباره بیهوش شده.

با یه حرکت مریم و بلند کرد و برد تو اتاق. ماها هم دنبالش رفتیم. سینا هم داشت دنبالمون می اومد که من یهو برگشتم و سینه به سینه اش ایستادم.

با اخم گفتم:

ـ جرات داری پات و بذار تو اتاق تا خودم از پنجره پرتت کنم پایین. نشنیدی مریم چی گفت؟ دیگه نمی خواد ببینتت. بهتره بدون دردسر طلاقش و بدی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. برات آبرو نمی ذارم. هر کاری می کنم تا مریم از شر تو خلاص بشه.

سینا که انتظار این حرف ها رو نداشت با دهن باز به من نگاه کرد و گفت:

ـ اما چرا؟ چرا مریم این جوری شد؟ صبح.... صبح خوب بود. با هم خوب بودیم. همه چی آروم بود.

من ـ اون آرامش قبل طوفان بود. واقعا احمقی فکر کردی می تونی هر کاری که دوست داری بکنی و همه هم ساکت می مونن؟ اول من بعدم درسا. خجالت نکشیدی؟ نفر بعدی کی بود؟ الناز؟ غیر ماها که ده تا دیگه داشتی. کمت بود؟ مریم برات کافی نبود؟ هنوز دله بازی هات تموم نشده بود؟ پس چرا با مریم ازدواج کردی؟ چرا بدبختش کردی؟ تو که خودتم نمی دونی از زندگیت چی می خوای، چرا یکی دیگه رو شریک

WWW.IRANMEET.COM

زندگیت کردی؟ من و درسا گفتیم. همه چیز و برای مریم گفتیم. ازش خواستیم خود شو نجات بده، اما اون به خاطر بچه اش حاضر بود خودش و فدا کنه، اما تو.... تو.... هنوز نفهمیدی؟ اون امروز تو رو با معشوقه ات دیده. با یکی بدتر از خودت. واسه همین نتونست تحمل کنه. واسه همین بچه اش و از دست داد. الان دیگه چیزی نداره که به خاطرش تو و هرزگیت و تحمل کنه. الان می تونه آزاد بشه، رها بشه.

سینا آروم گفت:

ـ اما من دوستش....

نذاشتم حرفش تموم شه، محکم خوابوندم تو گوشش.

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ این برای مریم که دلش و شکوندی و زندگی شو نابود کردی. کاری کردی که تو اوج جوونی برگای زندگی و شادیش زرد و پژمرده بشن. برای من و درسا که باعث شدی چقدر از خودمون بدمون بیاد، باعث شدی چه حس بدی نسبت به خودمون پیدا کنیم. فقط برای این که یه بی شرفی مثل تو که از قضا شوهر بهترین دوستمون بوده بهمون پیشنهاد داد. و برای اینکه دیگه تو چشم کسی نگاه نکنی و به دروغ نگی دوستش داری. بهتره بری وگرنه خودم پرتت می کن بیرون. برو....

سینا با یه قیافه شکست خورده، ناباور، عقب عقبکی رفت و وقتی از در بیرون رفت پا تند کرد و با سرعت دور شد.

عصبی شده بودم. تنفس هام تند شده بود. دستی رو شونه ام نشست. درسا اومد کنارم. با یه لبخند.

زندگی چیز غریبیه. تو یک لحظه هم می تونی خوشبخت ترین آدم روی زمین باشی، هم می تونی بدبخت ترین آدم تو کل دنیا باشی.

مریم در عرض پنج ماه عشق و تجربه کرد، ازدواج کرد، طعم بزرگ شدن و ازدواج و زندگی مشترک و شیرینیش و چشید و چه زود مزه تلخ خیانت و دورویی و فریب و در آخر نفرت و سیاهی و .... جدایی و حس کرد. همه کارها خیلی سریع پیش رفت. مریم زنگ زد به خانواده اش. اونا خیلی زود خودشون و رسوندن. وقتی قضیه رو فهمیدن بیچاره ها نابود شدن. مخصوصا مامان مریم که اصرار اون باعث شده بود که مریم انقدر زود ازدواج کنه. باباش اونقدر عصبانی بود که اگه سینا رو می دید می کشتش. مدام عصبی راه می رفت و می گفت:

ـ ۲۲ سال نذاشتم آب تو دل این دختر تکون بخوره که چی؟ که یه جوجه خروس بیاد و به راحتی آب خوردن پژمرده اش کنه؟

بابای مریم سفت و سخت ایستاد تا طلاق مریم و بگیره. هر چی خانواده سینا و خودش التماس کردن فایده نداشت.

انقدر از این اراده و ابهت و حمایت بابای مریم خوشم اومد که حد نداشت.

در عرض یک هفته مریم طلاقش و توافقی گرفت. تو این مدت ما چهار نفر یه لحظه تنهاش نذاشتیم. حتی شب ها با هم جمع می شدیم یه جا. چند شب خوابگاه، چند شب هم خونه خانم احتشام. هر جوری بود نمی ذاشتیم مریم زیاد تنها باشه و فکر کنه، اما با همه تلاشمون هنوز هم کسی نمی تونست این واقعیت و که مریم با این سن کم و تو اوج جوونی مطلقه شده رو از بین ببره.

هر چند مریم هم همه سعیش و می کرد که کمتر فکر کنه و زندگی و برای خودش تموم شده ندونه.

بیچاره مهسا که دو هفته دیگه عروسیش بود و با وجود تموم کارهایی که داشت بازم پیش ماها بود و مریم و تنها نمی گذاشت.

این چند وقت از شروینم بی خبر بودم. شروینم خیلی با شعور بود. هر وقت که من و می دید سعی می کرد با یه لبخند، یه نگاه مهربون، یه

WWW.IRANMEET.COM

آغوش آرامش بخش بهم نیرو بده.

بالاخره مریم کارهاش و انجام داد و همراه پدر و مادرش راهی خونه ای شد که بهش آرامش می داد.

چقدر خوب بود که آدم یه جایی و داشته باشه که بعد همه ی این سختی ها بره اونجا و به آرامش برسه. دلم خونه امون و خواست. خونه بابام، خونه ای که همه با هم توش باشیم، که بگیم و بخندیم. با این که روزهای بد زیاد داشتیم، اما روزهای خوبم داشتیم. روزهایی داشتیم که همه با هم دور سفره می نشستیم و به چه چیزها که نمی خندیدیم. بلند و شاد. حتی یه سرفه کوچیکم به خنده امون می نداخت.

دلم تنگ بود. برای مامانم، برای عسل، برای آنیتای بی معرفت، برای داداشم.... برای بابام.... برای بابام.... دلم بابام و می خواست، اما اون من و نمی خواست. اون بهم گفت دخترم نیستی.... گفت براش مردم ....

بابا....

*****

بعد چندین روز پر تنش تو سکوت و آرامش اتاقم نشستم. چه حس خوبی داره این آرامش. کاش شروینم بود. دیگه همه چی تکمیل میشد، اما شروین نیست. بیمارستانه. فکر کنم عمل داره. این روزها خیلی کم دیدمش. دلم براش یه ذره شده.

یه خمیازه ای کشیدم و با فکر شروین چشم هام و بستم. خواب بعد از ظهر اونم بعد یه ناهار و با شکم پر چه حالی میده. آره دیگه خیلی حال میده. دو روز دیگه که شکمت مثل طبل اومد جلو از پر خوری و به غلط کردن افتادی، می فهمی حال می ده یا نمی ده.

بی خی جون هر کی دوست داری بذار بخوابم شاید شروین اومد تو خوابم، تو بیداری که ستاره سهیل شده.

تو فکر شروین بودم که چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با نوازش های دستی آروم چشم هام و باز کردم. صورت شروین جلوم بود. فکر کردم خوابم. چند بار پلک زدم و سرم و کج کردم؛ ما تصویر شروین همراه لبخندش هنوز جلوم بود.

یه جیغ از ذوق و هیجان کشیدم و پریدم و از گردنش آویزون شدم و دوسه تا ماچ آبدار از لپش کردم.

شروین با خنده بغلم کرد و گفت:

ـ دختر چی کار می کنی؟ یکی ندونه فکر می کنه چند ساله که من و ندیدی. یعنی انقدر دلت برام تنگ شده بود؟

با ذوق تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ آره خیلی دلم تنگ شده بود. چند وقته درست و حسابی ندیدمت. دلم شده بود نخود.

بلند خندید و بلندم کردو یه دور چرخوندم و خوابوندم رو تخت و خودش کنارم دراز کشید. سرم و گذاشتم رو سینه اش و دست هام و انداختم دور شکمش.

شروین یه دسته از موهام و گرفت و دور انگشتش پیچید. عادتش شده بود. همه اش با موهای فرم بازی می کرد. یه وقتایی این لولای موهام و هی می گرفت می کشید و بعد ول می کر.د این موها که مثل فنر بالا پایین می رفت شروینم ریسه می رفت از خنده. این جور وقت ها مثل پسر بچه های شیطون میشد که دوست داشتی قورتشون بدی.

WWW.IRANMEET.COM

شروین آروم گفت:

ـ آنیدم این چند وقته خسته شدی. هم درس هات و امتحاناتت بود، هم ماجرای مریم. حسابی اذیت شدی.

با یاد مریم یه لبخند تلخ زدم. منم آروم گفتم:

ـ خدا کنه دیگه از این چیزها تو زندگی ها نباشه. ولی خیلی از بابای مریم خوشم اومد. پشت دخترش بود. نذاشت سینا جیک بزنه. همچین از مریم حمایت کرد که پسره ی عوضی فهمید چه خبره و دیگه لفتش نداد. نتونست با حرف هاش کسی و خام کنه. یعنی وقتی داشت مظلوم نمایی می کرد کم مونده بود برم با بغل پا بزنم تو پهلوش.

شروین بلند بلند خندید.

شروین ـ حالا چرا بغل پا؟

من ـ خب این ریختی میشه مدل این کاراته کارها دیگه، بیشتر حساب می برن.

دوباره بلند خندید. خنده اش که تموم شد گفت:

ـ آنید من چند روز مرخصی گرفتم. دوست داری بریم شمال؟

با ذوق سرم و از رو سینه اش برداشتم و رو تخت نشستم و بهش نگاه کردم.

من ـ راست میگی؟

شروین با خنده گفت:

ـ یعنی انقدر خوشحالت کرد؟

با نیش باز و ذوق زده خودم و پرت کردم روش و یه ماچ محکم کردمش و گفتم:

ـ شروین تو معرکه ای. یعنی قشنگ می دونی چی کار باید بکنی که حالم خوب بشه. باشه تا بتونم جبران کنم.

تا این و گفتم یه خنده خبیث کرد و یه نگاه شیطون بهم انداخت و گفت:

ـ شما همیشه می تونید جبران کنید.

یه دونه آروم زدم به بازوش و خندیدم. حالا خودمم کرم دارما، اما خب دیگه....

این شمالم شده بود نقطه عطف تو زندگی من. دوبار زوری با شروین رفتم شمال. دفعه اول که اون جور؛ وقتی برگشتیم شروین یخش یکم آب شد. دفعه دومم که اون ریختی؛ وقتی برگشتیم فهمیدم احساسم به شروین چیه.

حالا موندم این بار که به میل خودم دارم میرم قراره چی بشه و موقع برگشت چه کشفیاتی بکنم و چه اتفاقاتی می خواد بیفته.

قرار شده فردا صبح راه بیفتیم. هرچی به طراوت جون اصرار کردم گفت نمیام. خیلی ناراحت بودم. یعنی که چی هی من میرم این ور اون ور و طراوت جون طفلی تنهایی باید بمونه تو خونه. هر چند که همه اش بهانه میاره کارهای شرکت مونده و اونا بهم احتیاج دارن و از این حرف ها، اما من که می دونم داره بهانه میاره. آخر سرم بس که اصرار کردم گفت:

آ بابا شما دوتا جوونید دفعه اولتونه که بعد محرم شدن می خواین برین مسافرت، من پیرزن و کجا می خواید خرکش کنید ببرین؟

اولش چشمام گشاد شد. بعد که فهمیدم جریان چیه قرمز شدم و با صدای جیغی رو به شروین گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ همه اش تقصیر توئه. ببین طراوت جون چه فکرایی که نمی کنه؟

همچین محکم زدم به بازوی شروین که آخش در اومد. طراوت جونم که ریسه رفته بود از خنده.

خنده اش که تموم شد گفت:

ـ خیله خوب بابا، من هیچ فکری نمی کنم در مورد شما. نزن بچه ام و دستش کبود شد. شما دو تا برید منم چند روز دیگه میام. خوبه؟

با ذوق گفتم:

ـ عالیه، پس ما منتظرتونیم ها، نکنه یه وقت قالمون بذارید و بدقولی کنید؟

طراوت جون با خنده گفت:

ـ نه خیالت جمع باشه میام حتما.

خوشحال و راضی بلند شدم برم شربت بیارم. رفتم و از تو آشپزخونه شربت هایی که مهری خانم زحمتش و کشیده بود و تو سینی چیده بود و برداشتم و اومدم تو سالن. آروم و مورچه ای قدم بر می داشتم تا نکنه شربتا بریزه تو سینی، واسه همین شروین و طراوت جون متوجه اومدنم نشدن. داشتن آروم آروم حرف می زدن. زیاد نفهمیدم چی میگن، فقط چند تا جمله اش و فهمیدم.

طراوت جون ـ گفتی بهش؟

شروین ـ نه بذار بریم اونجا بهش می گم.

طراوت جون ـ زودتر بگی بهتره بعدا شاید....

از اون جایی که من به شدت دست و پا چلفتی ام، یه پام رفت پشت اون یکی پام و سکندری خوردم و لیوانا تو سینی تکون خورد و نصف شربتشون ریخت بیرون و خودشونم خیلی صدا کردن. به خاطر تکون خوردنشون تو سینی. همین باعث شد که طراوت جون و شروین متوجه اومدنم بشن و من ناکام از کشف حرف های اونا بمونم. حالا منِ فضول چه جوری می تونستم بدون فهمیدن جریان بخوابم؟

تا شب هر کاری کردم شروین نامرد حاضر نشد لو بده چی باید بهم بگه . حتی عشوه شتریمم امتحان کردم بلکه گولش بزنم تا لو بده، اما خوب کِی این عشوه شتریه جواب می داد که الان جواب بده؟ فقط باعث شد شروین قد پنج دقیقه بلند بلند بخنده و من و بغل کنه و تو بغلش بچلونه.

یکی نیست بهش بگه آخه من الان که دارم از فضولی می ترکم بغل می خوام چی کار؟ والا....

****

شب قبل وسایلم و جمع کردم. منظور از جمع کردن همون چپوندن هر وسیله ی موجود در دیدی تو چمدونه. صبح ساعت هفت شروین بیدارم کرد و بعد از خداحافظی با طراوت جون و مهری خانم رفتیم سوار ماشین شدیم. از اون جایی که من همین جوری تو ماشین لالا واجبم، صبحم که زود بیدار شدم و هنوزم مست خواب بودم، تا نشستم تو ماشین قبل از این که ماشین از در خونه بره بیرون، سرم و به صندلی تکیه دادم و خوابیدم.

با صدای بوق ممتد و یه داد از خواب بیدار شدم. بهتره بگم سکته زنون از خواب پریدم. بی اختیار یه جیغ مهیب کشیدم.

حالا مگه من ساکت می شدم. یکی من و کشید تو بغلش. با حس آغوش شروین این فکم بسته شد و جیغم تموم شد.

WWW.IRANMEET.COM

شروین من و از خودش جدا کرد و گفت:

ـ آنیدم چی شده؟ چرا جیغ می کشی؟

با ترس تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ تصادف کردیم؟ ما مردیم؟ من مردم؟ تو هم مردی؟ تو داد کشیدی؟ این جا الان اون دنیاست؟ خاک به سرم ببین چقدر گرمه پس بگو آخر، جهنمی شدم. هی گفتم آنید این چشم هات و درویش کن و هی پسر مردم و دید نزن ها، اما کِی این چش مها به حرف من گوش کردن؟ اما تو چرا اومدی جهنم؟ تو به این خوبی، کلی آدم نجات دادی؟ ببین آخر و عاقبت دوست دختر زیاد داشتن و از اون کارا کردن همینه دیگه. اونا نامحرم بودن، بهت حرام بودن، الان اومدی جهنم کوفتت شه. ولی خدا جون چرا من و ناکام بردی از دنیا؟ به جون خودم من فقط شروین و هیزی نگاه کردم. اینم که محرم و حلالمون شد. بازم گناهه؟ مگه نگفتی یه نظر حلاله؟ به جون خودم من همون یه نگاه و می کشیدم چشم برنمی داشتم ازش پلکم نمی زدم که نشه دو نگاه.

با صدای خنده بلند شروین بهت زده و شوکه بهش نگاه کردم. دست هاش رو شونه من بود و سرش و برده بود عقب و می خندید. منم گیج زل زده بودم و داشتم فکر می کردم این پسره تو دنیا سالم بود، اومده جهنم دیوونه شده بدبخت.

شروین که حسابی خندید، با دست اشک گوشه چشمش و پاک کرد و گفت:

ـ آنید اینا چیه که تو میگی؟ مردم و جهنم و ناکام و هیزی و دوست دختر و اینا.

من همون جور گیج گفتم:

ـ خب مگه نمردیم؟ داشتم عجز و مویه می کردم خدا یه رحمی بهمون بکنه.

با خنده گفت:

ـ دختر خوب یه نگاه به اطرافت بنداز این جا شبیه جهنمه؟

تازه متوجه اطرافم شدم. تو یه خیابون بودیم با کلی آدم و ماشین. یه جایی نزدیک یه چهارراه. صدای بوق و داد مال ماشین ها و آدم هایی بود که پشت چراغ قرمز ایستاده بودن. ماشین ما چراغ و رد کرده بود و بعد چهارراه گوشه خیابون متوقف بود، اما این خیابون عجیب برام آشنا بود. چرا؟

یکم خودم و کشیدم جلو و از شیشه جلوی ماشین یه نگاه دقیق تر به خیابون و مغازه ها و کوچه ها انداختم. یهو خشک شدم. انگار برق گرفته باشتم. حتی نمی تونستم پلک بزنم. صدامم گم کرده بودم.

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم. با صدای ناباوری گفتم:

ـ شروین.... من و کجا آوردی؟

عصبی شدم، نفس هام تند شد، با شک و اتهام به شروین نگاه کردم. قفسه سینه ام تند تند بالا می رفت و نفس هام صدا دار از دهنم بیرون می اومد. یه ابروم از تعجب و بهت و فشار عصبی بالا رفته بود.

– دروغ گفتی.... بهت اطمینان کردم و تو بهم دروغ گفتی.

تو چشمام اشک جمع شد. بغض کردم :

WWW.IRANMEET.COM

ـ گفتی می ریم شمال. پس چرا من و آوردی اینجا؟ چرا؟ چرا؟

چراها رو با داد گفتم. عصبی اومدم در و باز کنم و پیاده شم که شروین دستم و کشید و با یه حرکت سریع من و کشید تو بغلش و گفت:

ـ آنیدم، عزیزم آروم باش. به خدا بهت دروغ نگفتم گفتم می ریم شمال. خوب اینجام شماله. من بهت دروغ نگفتم.

تو همون حالت با بغض گفتم:

ـ گفتی می ریم ویلا. پس کو؟ ویلا این جاست؟ تو این شهر؟

شروین همون جور که با دست پشتم و می مالید تا آروم شم گفت:

ـ چرا خودت و اذیت میکنی گلم؟ قربونت برم دروغم چیه؟ این جا هم شماله، هم ویلا داره. من تازه این ویلا رو خریدم گفتم شاید دلت برای شهرت تنگ بشه دوست داشته باشی یه وقت هایی بیای ببینیش.

دلم برای شهرم تنگ بشه؟ مگه تنگ نیست؟ دلم برای شهرم.... برای مردمم.... برای آسمونم.... برای بارونش.... برای جنگلم.... دریام.... مامانم.... بابا.... عسل.... آنیتا.... سپند.... دلم برای بابام تنگ شده.

یهو بغضم ترکید. قطره های اشک اومد رو گونه ام. سرم و فرو کردم تو سینه شروین و گریه کردم. برای همه دلتنگی هام، برای خانواده ام که الان شاید دو تا خیابون بیشتر باهاشون فاصله نداشتم اما نمی تونستم برم پیششون. نمی تونستم برم خونه بابام. نمی تونستم برم مامانم و بغل کنم و آنیتا رو ببوسم، سر به سر سپند بذارم، که برای عسل کوچولوی ناز خاله عروسک ببرم. نمی تونستم.

این کارا برام ممنوع شده بود. بهم گفته بودن حق ندارم این کارها رو بکنم. بابام همونی که من و نخواست، این حق و ازم گرفت. من و از خونه اش بیرون کرد. از خانواده ام، از همه چیزم....

گریه کردم تا سبک شم. گریه هایی که همه رو تو این چند ماهِ جمع کرده بودم و پشت پرده لبخند پنهونشون کرده بودم تا کسی غمم و نبینه، که کسی آنید ناراحت و نبینه، صدای شکسته شدنم و نشنوه. نداشتن تحمل دوری از خانواده ام و نبینه. برای همین بود که همش دل تنگ شروین بودم. وقتی یه لحظه دیر می کرد، دلشوره می گرفتم که نکنه شروین تنها کسی که تو این دنیا برام مونده و می تونم کنارش باشم، تنها کسی که من و از خودش جدا نمی کنه، طردم نمی کنه، من و از دیدنش منع نمی کنه، اتفاقی براش افتاده باشه یا این که بی خبر بره و من و تنهام بذاره.

گریه کردم به خاطر تمام ترس هام که تو این مدت پنهانشون کردم. ترس هایی که بابام با رفتنش، با تنها گذاشتنم، با بیرون کردنم تو دلم کاشته بود.

شروین گذاشت تا حسابی گریه کنم که آروم شم.

وقتی به فس فس افتادم من و جدا کرد و یه دستمال دستم داد. تو چشم هام نگاه کرد و نگران گفت:

ـ آروم شدی؟ الان بهتری؟ می خوای برگردیم تهران یا بریم اون یکی ویلا؟

با سر گفتم نه. حالا که بعد مدت ها اومدم تو شهر و هوایی که عاشقش بودم، نمی خواستم به این زودی برم.

شروین یه نگاه دقیق و طولانی بهم کرد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

نفهمیدم کجا می ریم. نفهمیدم مسیرمون چیه، نفهمیدم کی رسیدیم یا ویلا چه شکلیه، چون تمام لحظات داشتم به آسمون و زمین و مردم و شهر

WWW.IRANMEET.COM

و کوچه ها و مغازه ها و پرنده ها و درخت ها نگاه که نه با چشم می خوردمشون. اونقدر تو فکر بلعیدن چیزایی که دور برم می دیدم بودم که اصلا یادم رفت حواسم و جمع کنم ببینم از کجا اومدیم که به ویلا رسیدیم. چشمم به جاده و خیابون بود، اما نگاهم فقط می دیدشون، ثبتشون نمی کرد. درکشون نمی کرد.

به ویلا رسیدیم. گیج و منگ از ماشین پیاده شدم. کنار در ماشین ایستادم و به آسمون نگاه کردم. چشم هام و بستم و نفس عمیق کشیدم. باورشم برام سخت بود. یعنی واقعا الان دارم تو هوایی که خانواده ام تنفس می کنن نفس می کشم؟

با صدای بسته شدن در ماشین چشم هام و باز کردم. مثل یه جوجه بی پناه دنبال شروین راه افتادم. هر جا می رفت دنبالش می رفتم. اول رفت تو آشپزخونه. از تو کابینت یه لیوان برداشت و از شیر، آب پر کرد و خورد.

بعد برگشت تو هال و چمدون ها رو برداشت و از پله ها بالا رفت و منم دنبالش. بالای پله ها که رسید رفت سمت راست. رفت انتهای راه رو دری که انتهای راه رو بود و باز کرد رفت توش. چمدون ها رو گذاشت کنار دیوار. نشست رو تخت. کفش هاش و در آورد. بلند شد، رفت سمت دری که سمت راست اتاق بود. منم دنبالش. در و باز کرد. کلید برقی که داخلش بود و زد و چراغش و روشن کرد. رفت تو. اومد در و ببنده که دید منم پشت سرش سعی دارم برم تو.

شروین متعجب با چشم های گرد به من نگاه کرد.

- آنید کجا داری میای؟

مظلوم و بی پناه نگاهش کردم. مثل یه بچه ای که می ترسه از مادرش دور بشه.

- منم میام نمی خوام تنها بمونم.

شروین با چشم های گشاد گفت:

ـ باشه، تنها نمی مونی. بشین رو تخت منم الان میام پیشت.

من ـ نه هر جا بری میام. کجا می خوای بری؟

شروین با یه لبخند کوچولو گفت:

ـ آنیدم.... دختر کوچولوی من از چی می ترسه؟ جایی نمی رم. بمون الان بر می گردم.

با اصرار و لج گفتم:

ـ نه تو یه جا می خوای بری که اصرار داری من بمونم. چرا نمی خوای من و با خودت ببری؟ اصلا ببینم این جا کجاست که تو اصرار داری تنهایی بری؟

شروین با یه لبخند گشاد که به زور جمعش کرده بود خودش و کشید کنار تا من بتونم ببینم این در به کجا باز میشه.

یهو چشم هام گشاد شد. بمیرم من که اصرارهای بی خود می کنم. کجا می خواستم برم من آخه؟

شروین با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

ـ هنوزم می خوای بیای؟

سرم و انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم.

WWW.IRANMEET.COM

- نه قربونت. من منتظر می مونم زود بیا.

شروین شیطون گفت:

ـ تعارف می کنی؟ خب تو هم بیا. جا هست ها؟ من می خوام دستام و بشورم تو کاری داری بیا برو انجام بده. فرنگیه، موردی نداره. خجالت می کشی؟

بی ادب داشت من و دست می انداخت. سرم و بلند کردم و یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:

ـ نخیرم خودت تنها برو حالش و ببر.

با یه حرکت گردن، سرم و چرخوندم و برگشتم رفتم رو تخت نشستم. شروینم با خنده در و بست و رفت تو دستشویی.

خاک به سرم که بی پناهیمم آدمیزادی نسیت. یه بار من نخواستم تنها بمونم ها. ببین پسره رو تو خلا هم ول نمی کردم. خوب شاید کار داشته باشه بی تربیت، چرا دنبالش می ری؟

یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و مانتوم و در آوردم.، کفش هام و هم.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. الان باید رو تختم، تو اتاقم، تو خونه امون می بودم نه اینجا توی این ویلا تنها.

الان باید با ذوق می رفتم و مامانم و بغل می کردم. مامانم من و می بوسید و بعدِ من، شروین و با محبت بغل می کرد. چقدر مامانم دوماد دوست بود. چقدر دلش می خواست شوهر من و ببینه.

بابام همه حرف هاش پیش شوهر آنیتا بود. یعنی اگه رابطه امون خوب بود شروینم مثل سامان شوهر آنیتا قبول داشت؟ یعنی اگه شروین مثل سامان خیلی معمولی می اومد خواستگاری من تو خونه امون، من و از بابام خواستگاری می کرد بابام قبولش می کرد؟ اگه اون روز بابام نمی اومد دم دانشگاه، اگه بابام اون روز من و شروین و تا خونه تعقیب نمی کرد، اگه اون حرف ها رو نمی زد، اگه می گذاشت من حرف بزنم و از خودم دفاع کنم، اگه من عصبانی نمی شدم و اون حرف ها رو نمی گفتم....

۲۲ سال خفه مونده بودم چرا باید بعدِ این همه سال قفل زبونم وابشه و همه دردای این سال ها رو بلند داد بکشم؟ اگه این اتفاقا نیفتاده بود الان زندگی من چه جوری بود؟

اگه این جور نمی شد من الان به جای این ویلا باید تو خونه خودمون می بودم. شروینی نبود. کنار مامانم می نشستم و با جیغ می گفتم من شوهر بکن نیستم.

ولی کنار مامانم اینا بودم. من این و می خواستم؟

اگه این اتفاق ها نمی افتاد من هیچ وقت برای شروین درد و دل نمی کردم. هیچ وقت شروین دلداریم نمی داد. هیچ وقت نمی فهمیدم که با شروین چقدر آرامش می گیرم. هیچ وقت این جور به شروین نزدیک نمی شدم.

نه من شروین و می خواستم، عاشقش بودم. از این که الان پیش اونم اصلا پشیمون نیستم؛ اما اگه می شد بابا و مامانم داشتم چقدر عالی میشد. واقعا زندگی معرکه ای میشد.

تو فکرهام غرق بودم که دستی دور شکمم پیچید.

- داری به چی این جوری فکر می کنی؟

WWW.IRANMEET.COM

من ـ به همه چی. به بابام، به مامانم، به این که اگه مامانم تو رو می دید چقدر دوستت می داشت. مامانم عاشقت می شد.

شروین ـ من همین الانشم دوسش دارم. با این که ندیدمش اما دلم می خواد برم دستش و ببوسم که دختره ماهی مثل تو رو به دنیا آورد.

با یه لبخند بهش نگاه کردم و خودم و کشیدم تو بغلش. سرم و گذاشتم رو بازوش. شروین با دستش با موهام بازی کرد.

شروین ـ آنید....

من ـ جانم....

شروین ـ نمی خوای حالا که این جایی بری مامان و بابات و ببینی؟

من ـ خیلی دلم می خواد مامانم و ببینم اما بابام....

شروین ـ چرا بابات نه؟ هر چی باشه اون بزرگترته. تو باید بری پیشش. من باید برم پیشش. ما باید ازش اجازه می گرفتیم. اون باید برامون دعا کنه. اون باید دست تو رو تو دست من بذاره. اگه خدایی نکرده یه اتفاق بدی براش بیفته پشیمون میشی از ندیدنش.

یه آه بلند کشیدم.

من ـ شروین یه حرفی می زنیا. چرا بابام باید یه طوریش بشه آخه؟ بعدم بابام من و با تو ببینه جفتمون و می کشه بدون این که فرصت حرف زدن بهمون بده.

شروین ـ آدم ها عوض میشن. الانم که ما دو تا به هم محرمیم، دیگه مشکلی نداره که.

سرم و رو بازوی شروین جابه جا کردم و با یه حسرت گفتم:

ـ بابای من نه. هیچ وقت از حرفش نمی گذره.

شروین خم شد روم و گفت:

ـ آنید آدم ها همیشه یه جور نمی مونن. زمان خیلی ها رو تغییر داده . خیلی ها از حرفشون برگشتن.

با یه بغضی گفتم:

ـ کاش بابای منم این جوری بود، اما اون یه دنده و خودخواهه. کوتاه بیا نیست.

شروین یه آه ناراحت کشید و گفت:

ـ شاید یه چیزی، یه اتفاق باعث بشه که از حرفش برگرده. شاید یه جورایی بفهمه که اشتباه کرده.

مشکوک به شروین نگاه کردم:

ـ شروین.... اصرارت برای چیه؟ یه جورایی خیلی مشکوکی.

شروین نفسش و صدا دار بیرون داد و ناراحت و کلافه گفت:

ـ آنید باید با هم حرف بزنیم.

نمی دونم چرا این حرف بزنیمش باعث شد دلم هوری بریزه پایین. تو دلم آشوب شده بود. شروین چی می خواست بگه که انقدر جدی و ناراحت بود؟

شروین آروم بلند شد و رو تخت نشست. منم به تبعیت از اون بلند شدم و کنارش نشستم. شروین چرخید سمت من و کامل رو به روم قرار

WWW.IRANMEET.COM

گرفت. دست هاش و آورد جلو و دست هام و گرفت. تو چشم هام نگاه کرد. یه نگاه مهربون. یه نگاه دوست داشتنی.

شروین ـ آنید تو می دونی که من چقدر دوستت دارم آره؟

با سر تایید کردم.

شروین ـ و می دونی که اگه لازم بود حاضر بودم تا آخر عمرم منتظرت بمونم.

نمی فهمیدم. منظورش و از این حرف ها نمی فهمیدم. نکنه می خواد بره؟ نکنه می خواد تنهام بذاره؟ نکنه برای همین من و آورده اینجا؟

چونه ام شروع کرد به لرزیدن. آروم گفتم:

ـ می خوای بری؟

شروین با یه لبخند مهربون گفت:

ـ نه عزیزم من تو رو هیچ وقت تنهات نمی ذارم. نه تا وقتی که زنده ام. آنیدم می خوام بدونی که عاشقتم. حاضر بودم تا همیشه همون مدلی حتی اگه شده مثل یه دوست کنارت باشم. وقتی که اومدی فرودگاه دنبالم دنیا رو بهم دادی. دیگه چیزی نمی خواستم. تو هم من و دوست داشتی و احساساتمون دو طرفه بود. بعدم که طراوت جون فهمید خودت دیدی که چی گفت. گفت نمی شه دوتاییمون با این احساس تو یه خونه باشیم. پس یا باید محرم می شدیم یا یکی مون باید می رفت. خب صد البته که من از خدام بود که محرم بشیم. تو هم که راضی بودی. این وسط یه مشکلی بود.

گیج سرم و کج کردم و مشکوک گفتم:

ـ چه مشکلی؟ نکنه ما محرم نیستیم؟ نکنه همه چی نمایشی بود؟

نمی دونم چرا همش یاد این فیلم ها و کتابا می افتادم که پسره دختره رو الکی می برد عقد می کرد، در حالی که همه اش نقشه بوده و هیچ کدوم از اون عاقدا و شهود واقعی نبودن و قلابی بودن.

شروین همراه یه لبخند یه فشاری به دستم داد و گفت:

ـ نه دیوونه.... اون قسمتش از همه واقعی تر بود. تو واقعا زن قانونی من شدی و من هیچ رقمه نمی ذارم از دستم بری؛ ولی برای این که تو بتونی با من محرم بشی باید اجازه پدرت و می داشتی.

سریع گفتم:

ـ اما طراوت جون گفت که چون یه دختر بالغم و پدرم حضور نداره می تونیم بدون حضور پدرم صیغه کنیم.

شروین ـ درسته که تو بالغی، اما با این حال یه دختری. یه زن مطلقه یا بیوه نیستی. تو در هر حال نیاز به اجازه پدرت داشتی که بتونی عقد موقت یا دایم بشی. یه دختر بنا به شرایطی می تونه بدون اجازه پدرش عقد یا صیغه کنه. باید بره دادگاه و حکم قضایی بگیره و هزار تا کار دیگه.

گیج بودم گیج تر شدم. سرم و یه تکونی دادم و گفتم:

ـ شروین من اصلا نمی فهمم منظورت چیه.

شروین تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ آنید بدون اجازه پدرت من و تو نمی تونستیم عقد کنیم. نه موقت نه دایم.

WWW.IRANMEET.COM

گیج گفتم:

ـ اما ما که صیغه کردیم و تو می گی صیغه امون قانونی....

داشتم پیش خودم حرف های شروین و تجزیه تحلیل می کردم. ما عقد کردیم، عقدمونم درست بود، اما نمی شد این عقدِ درست، بدون اجازه پدر من باشه. اما پدر من که....

شروین با یه نگاه منتظر بهم خیره شده بود. انگار منتظر بود که من معمای ذهنم و حل کنم. با گذاشتن هر تیکه پازل کنار هم شکل کامل در می اومد.

با ناباوری گفتم:

ـ شروین ما.... نگو که....

شروین سرش و تکون داد و گفت:

ـ آره آنید ما اجازه پدرت و داشتیم.

با دهن باز از تعجب گفتم:

ـ اما این امکان نداره.... چه طور؟

شروین توضیح داد:

ـ یادته با بچه ها می خواستیم بریم شمال و تو نمی خواستی بیای؟

من ـ آره اما طراوت جون راضیم کرد که بیام.

شروین ـ درسته. مامان طراوت می خواست تو رو بفرسته با ما که خودش بتونه بره، که بتونه بیاد این جا، پیش خانواده تو.

شوکه به شروین زل زدم. باورم نمی شد. طراوت جون چرا باید می اومد این جا؟

شروین ـ مامان طراوت اومد تا سوءتفاهمات بین تو و خانواده ات و برطرف کنه. اولش بابات راضی نم یشد ببینتش اما وقتی چند بار مامان طراوت رفت دم خونه و شرکت بابات، اونم کوتاه اومد و حاضر شد حرف هاش و بشنوه. مامان همه چیز و براش تعریف کرد. از همون روز اولی که اومدی تو خونه ما. از کارت، از این که با حضورت به زندگی بی روح و افسرده مامان زندگی دادی، از علاقه ات به رشته ات، از باغبونی کردنت، از تغیراتی که تو خونه ایجاد کردی و از من.

از این که چرا و برای چی بعد این همه سال برگشتم ایران، از این که باز هم تو، چه جوری من و با کارهات، با شادیت، با خنده هات و سادگیت به زندگی برگردوندی. بعدم در مورد تنبیهات و علتش گفت و این که برای بیرون فرستادن من از خونه ماها رو مجبور کرده که با هم بریم دانشگاه. این شد که اون روز بابات ما دو تا رو با هم دید. از این که تو، توی این همه مدت که مامان می شناستت هیچ کار بدی نکردی؛ که پاک تر و ساده تر و بی شیله پیله تر از تو، توی زندگیش ندیده. خلاصه اون قدر گفت که بابات فهمید و قبول کرد که در مورد تو اشتباه کرده. هر چند ساده نبود. هر چند تلاش زیادی نیاز داشت اما آخرش قبول کرد. اما هنوز هم نمی خواست تو رو ببینه.

بغض کردم. چونه ام لرزید. اشک تو چشم هام جمع شد.

شروین ـ مامان طراوت برگشت تهران اما به هیچ کس چیزی نگفت. تا اینکه من و تو بهش گفتیم که هم و دوست داریم. اون موقع هم مامان

WWW.IRANMEET.COM

طراوت اومد سراغ خانواده ات. مامان تو رو ازشون خواستگاری کرد.

با اخم داشتم فکر می کردم که طراوت جون کی اومده شمال که من نفهمیدم. فکرم و بلند گفتم.

شروین ـ آنیدم. تو مامان و نمی شناسی. هر کاری از دستش بر میاد. یه روز که تو براش کلی کلاس و استخر و اینا چیده بودی و خودتم دانشگاه داشتی، صبح زود حرکت می کنه و بدون این که ماها بفهمیم میاد سراغ خانواده ات. باهاشون حرف می زنه. خواستگاری می کنه. بابات کامل به حرف هاش گوش می کنه، آخرشم مامان بهشون می گه پسرم با این شرایط و موقعیت دخترتون و دوست داره. حالا من اجازه شما رو می خوام.... بابا فقط یه سوال می پرسه که آیا تو هم من و دوست داری یا نه. وقتی مامان طراوت میگه آره، باباتم بهش وکالت می ده و رضایتش و برای ازدواج اعلام می کنه اما بازم می گه نمی خواد تو بفهمی. برای همین ما تونستیم بدون حضور پدرت عقد موقت کنیم.

گیج و منگ داشتم سعی می کردم حرف های شروین و تجزیه تحلیل کنم.

با بغض و صدایی که به زور در می اومد گفتم:

ـ اگه بابام اصرار داشت که من نفهمم پس چرا الان داری بهم میگی؟

شروین دوباره یه فشاری به دستم داد و گفت:

ـ چون الان باید بدونی. چون الان تویی که باید پا پیش بذاری و بری دیدن بابات. چون هر چقدرم که بابات بگه نمی خوام ببینمت، تو الان تو این موقعیت، تو این وضعیت باید بری پیشش. آنید من نمی خوام بعدا پشیمون بشی و حسرت این لحظه رو بخوری.

نمی فهمیدم منظورش چیه. من از چی پشیمون بشم؟ حسرت کدوم لحظه رو بخورم؟ یهو یه فکری مثل برق از تو سرم رد شد. با چشم های گرد به شروین نگاه کردم. با هول گفتم:

ـ شروین بابام خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ تو چیزی می دونی آره؟ کسی طوریش شده؟ واسه همینه که من و آوردی اینجا؟ آره؟ بگو پس اون روز با طراوت جونم در مورد همین حرف می زدین؟ همین و می خواستین بگین.

اونقدر هول شده بودم که هیستریک پشت هم حرف می زدم. شروین بازوهام و گرفت و یه تکونم داد تا به خودم بیام و پرسیدن و قطع کنم. ترسیده و نگران بهش نگاه کردم.

شروین ـ آنید آروم باش تا بهت بگم. بابات چند وقته حالش خوب نیست. مریضه.

مریضه؟ بابام؟ تند تند تو ذهنم داشتم دنبال مریضیش می گشتم. فکرام و بی هوا بلند گفتم:

ـ بابام مریضه؟ چشه؟ قند داره. چربی هم داره. کمر دردم داره. کلیه اش هم مشکل داره. قلبشم بگی نگی ایراد داره. سیگارم می کشه ریه هاش خرابه. یعنی چه مریضی می تونه گرفته باشه؟

پرسوال به شروین نگاه کردم.

شروین ـ راستش و بخوای یکم از همه اش. قندش بالاست. چربیشم تعریفی نداره. چیز سنگین بلند کرده کمر دردش زمین گیرش کرده چند وقته. سرفه های ناجوری هم میکنه. قلبش درد می کنه رفته بیمارستان یه سکته نصفه رو هم رد کرده.

سکته کرده؟ مثل تیر از جام پریدم و دویدم سمت در. بابام مریضه. بابام سکته کرده. بابام بیمارستانه.

من کجام؟

WWW.IRANMEET.COM

تو همون شهر، تو یه ویلا دور از بابام. اگه بابام طوریش بشه؟ اگه نتونم ببینمش؟ اگه نتونم آخرین نگاه و بهش بندازم؟ من دوستش داشتم. بابام بود. خوب نبود. با مامانم خوب نبود. یه جورایی خودخواه بود اما بابام بود. هر چی بود و نبود، هر کاری کرد و نکرد بابام بود. اسمش روم بود و دخترش بودم.... دخترش بودم.... من دخترش نبودم.... من دخترش نیستم.... خودش گفت که دخترش نیستم.... خودش گفت دیگه دختری به اسم آنید ندارم....

دست هام رو دستگیره در خشک شد. اون همه شتاب و سرعتی که برای دیدنش داشتم همه اش فرو کش کرد. شروین پشت سرم ایستاده بود. هیجان و بی تابی برای دیدن بابام و یهو بی تفاوت و خشک شدنم و دیده بود.

متعجب و نگران گفت:

ـ آنید چت شد؟ حالت خوبه؟

بدون این که جوابش و بدم برگشتم. رفتم سمت گوشه اتاق. تو سه کنج دیوار نشستم و زانوهام و بغل کردم. شروین همه حرکاتم و زیر نظر داشت.

من این جا بودم. شاید چند خیابون با خانواده و پدر مریضم فاصله داشتم، اما نمی تونستم ببینمشون. چون.... اون.... اونا من و به فرزندیشون قبول نداشتن.... خودش گفت دیگه نمی خوام ببینمت.... خودش گفت برام مردی.... خودش گفت.... با نفرت گفت.... تو چشم هام نگاه کرد و گفت دخترم نیستی، برام مردی....

بغض کردم. چونه ام لرزید.

بابام و دیدم تو اتاق کار طراوت جون. با نفرت تو چشم هام نگاه کرد و گفت دیگه جزو خانواده من نیستی من آنیدی نمی شناسم....

تو چشم هام اشک جمع شد.

بابام و دیدم.... رو تخت بیمارستان.... کلی دستگاه بهش وصله.... از پشت شیشه نگاهش می کنم.... بابام مریضه، من باید ببینمش.... من نزدیکشم اما نمی تونم ببینمش....

بغضم شکست. اشکم رو گونه ام چکید. سرم و گذاشتم رو زانوم و آروم گریه کردم. شروین کنارم نشست. من و تو بغلش کشید.

آروم گفت:

ـ آنید بیا بریم، بریم بابات و ببین. آروم میشی.

با بغض و صدای دو رگه از گریه گفتم:

ـ شروین اون من و نمی خواد. نمی خواد من و ببینه. گفت دخترش نیستم.... من و نمی خواد....

با صدای بلند گریه کردم. مهم نبود که باید قوی باشم. باید آروم گریه کنم. باید بی صدا اشک بریزم. الان تو بغل شروین می تونستم شکننده باشم، می تونستم ضعیف باشم، می تونستم با صدای بلند گریه کنم، می تونستم آروم شم.

اون قدر گریه کردم که دیگه جونی برام نموند. بی حال تو بغل شروین خوابم برد.

شاید بی هوش شدم، شاید فشارم پایین اومد چون وقتی چشم هام و باز کردم اونم به زور، رو تخت بودم و همه جا تاریک بود.

یکم فکر کردم تا یادم اومد کجام و چی شده. بازم بغض اومد تو گلوم. نشستم و زانوهام و کشیدم تو بغلم و دستم و حلقه کردم دور زانوم. فکرم

WWW.IRANMEET.COM

رفت سمت خونه امون، سمت سال های دور.

یادمه بچه که بودم خیلی لوس بودم. هر جا بابا و مامانم می رفتن منم آویزون، دنبالشون راه می افتادم. یه دختر کوچولوی فضول با موهای فرفری و پررو. پررو و شیرین زبون. یادمه شب به شب منتظر بودم که بابا بیاد. وقتی می اومد ازش آویزون می شدم. همیشه تو جیبش از این کاکائو هوبیا داشت. چقدر دوستشون داشتم. اصلا یه جورایی به عشق اون کاکائوها منتظر بابا بودم.

یه بارم من و برده بود شرکت. چقدر حال کردم. آروم رو صندلی نشسته بودم و به زور پاهام و رو هم انداخته بودم و با دست نگهشون داشته بودم که از هم باز نشن و بیفتن، سعی می کردم خانم باشم و نشون بدم که بزرگ شدم، اما از زور شیطونی و فضولی داشتم می مردم. دوست ها و همکارها و کارمندای بابا که می اومدن و من و می دیدن با یه لبخند لپم و می کشیدن و ازم تعریف می کردن. چقدر خوشم می اومد. چقدر تو دلم برای بابا بوس فرستادم که من و با خودش آورده.

بعضی صبح ها وقتی بابا بلند میشد بره نون بگیره، خواب آلود پا میشدم و به عشق صف نونوایی و دیدن پختن نون پنج صبح همراهش می رفتم. صبح ها به عشق نون بربری داغی که هر روز بابا می خرید، صبحونه می خوردم. بوی نون بربری داغ هنوز تو بینیم بود. خنده های سر خوش و شادمون و هنوز می شنوم.

زندگیم همیشه گند نبود، همیشه بد نبود، همیشه غم نبود، همیشه استرس نبود. خوبی هم داشتیم، دوستی و محبت هم داشتیم، خوشی و خنده هم داشتیم، حتی آرامش هم داشتیم.

بابا همش بد نبود، خوبم می شد، مهربونم می شد. حمایتگرم می شد. بابا.... بابا....

سرم و رو زانوم گذاشتم و دوباره قطره های اشک بود که صورتم و خیس کرد. نمی دونم چقدر تو اون حال بودم. همه جا تاریک بود. یکم نور از بیرون از پنجره می اومد تو اتاق. صدای در اومد.

به زور یه بفرمایید گفتم. در با صدای تیکی باز شد. تو اون تاریکی چشمم به یه سایه افتاد. سایه ای که شروین نبود. با تعجب بهش نگاه کردم. غیر من و شروین کس دیگه ای اینجا نبود، پس....

لامپ اتاق روشن شد. نورش چشم هام و زد. چشم هام بسته شد. سعی کردم آروم آروم چشم هام و باز کنم. سایه دیگه سایه نبود. کنار درم نبود. اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست. اومد رو تخت جلوم نشست.

– طراوت جون....

سرم و تو بغلش گرفت. بازم تو آغوشش یاد مامانم افتادم. بیچاره مامانم. الان که بابام مریضه اون چه حالی داره؟ با این که دعوا داشتن و با هم مشکل داشتن، اما موقع ناراحتی و مریضی باید کنار هم می بودن. بابام وقتی مریض میشد با دیدن مامانم آروم میشد و مامانم هم وقتی مریض بود فقط وقتی بابام حالش و می پرسید لبخند می زد و می گفت خوبم.

هیچ وقت سر از کارشون در نیاوردم. اگه هم و دوست نداشتن چه جوری با همدیگه آرامش می گرفتن؟ چه جوری تو اوج ناراحتی و نیاز همدیگه رو می خواستن؟

طراوت جون موهام و ناز کرد و آروم گفت:

ـ گریه نکن عزیزم. بابات حالش خوبه. الان تو بخشه. مشکلی نداره. نگران نباش. شروین همه چی رو بهت گفت؟ گفت که بابات تو رو

WWW.IRANMEET.COM

بخشیده؟ نمی خوای بری ببینیش؟ نمی خوای الان که مریضه پیشش باشی؟ بعدا پشیمون میشی. هر چی باشه اون باباته.

با بغض گفتم:

ـ طراوت جون بابام من و نمی خواد، چه طور می تونم برم دیدنش؟ می ترسم من و ببینه حالش بدتر بشه. بیشتر حرص بخوره و عصبی شه.

طراوت جون من و از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد. دقیق.

سرش و یکم کج کرد و گفت:

ـ آنید.... این چه حرفیه که میگی بابام من و نمی خواد؟ مگه میشه پدری بچه اش و نخواد؟

با بغض گفتم:

ـ خودش گفت. همون روز تو خونه شما گفت دیگه بچه اش نیستم، دیگه دختری مثل من نداره. حتی به خود شما هم گفت که نمی خواد من و ببینه، نمی خواد من حتی از راضی بودنش برای ازدواجم چیزی بدونم. مگه نگفت؟ مگه خودش بهتون نگفت؟

طراوت جون یه نفسی کشید و گفت:

ـ آنید دخترم تو دعوا که حلوا پخش نمی کنن. بابات تو اوج عصبانیت اون حرف ها رو زد. تو نباید به اون حرفش اهمیت بدی. تو اون لحظه کلی فکر ناجور تو سرش بود. تو رو با شروین دیده بود که اومدین تو یه خونه و خیلی راحت با هم حرف می زنین. تازه فهمیده بود که ماه هاست خوابگاه نمی ری و بهشون هیچی نگفتی، حتی از کار کردنت. تقصیر خودتم بود که همه چیز و ازشون پنهون کردی. پس نباید به حرف هاش تو عصبانیت اهمیت بدی.

با پشت دست بینیم و بالا کشیدم و گفتم:

ـ اون موقع عصبانی بود و از رو عصبانیت اون حرف ها رو زد بعدش چی؟ وقتی که شما رفتین پیشش؟ وقتی براش توضیح دادین؟ یا وقتی رفتین ازش برای ازدواجمون رضایت بگیرین چی؟ اونام تو عصبانیت بود؟ مگه نه این که گفت نمی خواد من و ببینه؟ نگفت به آنید چیزی نگید؟

طراوت جون دستش و رو دست من گذاشت و گفت:

ـ درسته همه این ها رو گفت اما حق داشت. اون روز تو خونه ما جلوی من و شروین حرف های خوبی بهش نزدی. شاید حرف هات درست بود، اما نباید جلوی دو تا غریبه حرف هایی که یه عمر خورده بودیشون و می گفتی. تو اون موقع دل بابات و غرورش و شکوندی. نابودش کردی. تا جایی که فهمیدم تو رو بین بچه هاش از همه بیشتر دوست داره و بهت بیشتر از همه افتخار می کنه، به این محکم و مقاوم بودنت. به این که همیشه به حرف هاشون گوش کردی و هیچ وقت کاری برخلاف میلشون انجام ندادی. بعد یهو تو یه روز می فهمه که بهشون دروغ گفتی، زندگیت و ازشون پنهون کردی، تیر خلاصیتم اون حرف هایی بود که اون جوری کوبیدی تو صورتش. بابات ناراحته، به خاطر حرف هات ناراحته، به خاطر این که بعد اون روز حتی یه زنگم بهش نزدی، به کل خودت و کشیدی کنار. خودت و ازشون جدا کردی. شاید اونم فکر می کنه که تو دیگه دوستش نداری. شاید فکر می کنه که تو هم از خدات بود که از اونا دور بشی، که هیچ ارتباطی باهاشون نداشته باشی.

بهت زده به طراوت جون نگاه می کردم. هیچ وقت به این قسمت ماجرا فکر نکردم. به اینکه من به عنوان یه دختر حق نداشتم اون حرف ها رو به پدرم بگم، به یه بزرگتر. که غرور و ابهتش و جلوی دو تا غریبه بشکنم. اگرم حرفی بود نه از زبون من بلکه از زبون مادرم باید گفته میشد. کسی که یه عمر باهاش زندگی کرده. اون حرف ها رو شریک زندگیش باید بهش می گفت نه دخترش، نه پاره تنش، نه کسی که اون همه

WWW.IRANMEET.COM

سعیش و می کرد که خوشبخت باشه. بعد همین دختر، همین فرزند تو چشم هاش نگاه میکنه و م یگه ۲۲ سال زجر کشیدم. که از داشتن پدری مثل تو شرمسارم. که اگه نباشی بهتره. که اگه پدری مثل تو رو نداشته باشم بهتره.

تک تک حرف هایی که به بابام گفتم همین معنی رو می داد. همین تعبیر و داشت.

طراوت جون دستم و فشار داد و آروم بلند شد و بی حرف از اتاق رفت بیرون.

من موندم و فکرهام، من موندم و حسی که مثل یه عذاب وجدان داشت روحم و می خورد. یعنی ممکنه پدرمم مثل من تو تموم این مدت به من فکر کرده باشه؟ که دلش برام تنگ شده باشه؟ که مثل من فکر کنه من دوستش ندارم؟ همون جوری که من این فکر و می کردم.

بچه هر چی هم که باشه بازم بچه است. هر چقدرم بزرگ شده باشه بازم بچه است. بازم دلش می خواد بابا و مامانش دوستش داشته باشن. که بهش افتخار کنن. وقتی احساس کنه یکی از والدینش دیگه حسی بهش ندارن، که باهاش غریبه شدن، می شکنه، می میره، خرد میشه. هر کاری می کنه تا این خلایی که تو وجودش ایجاد میشه پر کنه. همینه ملت می رن دزد و معتاد و خلافکار میشن. مگه چه جوری آدم کمبود پیدا میکنه؟ چه جوری عقده ای میشه؟ مگه آدم های دزد و خلافکار و قاتل و هر کسی که به راه بد و خلاف کشیده میشن، همه شون با یه مشکل خانوادگی به این سمت میرن؟ همه برای پر کردن یه کمبودی به این راه کشیده میشن. هر چیزی که تو بزرگسالی میشی بازتابی از زندگی و احساسات و کمبودها و عقده های کودکیته.

برو بابا آنید فیلسوف شدی واسه خودت؟ اینا چه ربطی به هم دارن؟ برو برای خودت یه فکری کن. برای بابات، تو اگه بلدی زندگی خودت و بساز. شعار نده.

فکر کردم. به همه زندگیم، به تک تک لحظاتی که با پدرم داشتم، مثل یه فیلم زندگیم و تدوین کردم. قسمت هایی که بابام توش بود و جدا کردم و گذاشتم کنار هم. لحظه های با هم بودنمون. همیشه بابام برام یه قهرمان بود. یه آدم که همه کاری ازش بر می اومد. حتی می تونست شب تاریک و به روز روشن تبدیل کنه. وقتی بت قهرمانم جلوی چشم هام شکست از همه زندگیم زده شدم. از همه بدم اومد. اما هنوز که هنوزه تو دلم تو اون ته مهای ذهنم بابام قهرمانمه.

الان این قهرمان رو تخت بیمارستانه. شکننده، آسیب پذیر و مریض. دیگه قدرتی نداره. دیگه ابر قهرمان نیست. حالا یه آدمه، یه موجود خاکی. یکی که زندگی می کنه، نفس می کشه، می تونه اشتباه کنه، می تونه خودخواه باشه که کسی رو نبینه. الان بابام یکیه مثل همه.

من باید به این بابا فکر کنم. یه پدر که با وجود همه اشتباهاتش تو زندگیش بازم بابامه، بازم تو دلم قهرمانه.

بابا چه واژه ای.... به همون مقدسی مادر، به همون ابهت. مادرا گرمن مهربونن. همیشه پدرها رو سرد و مقاوم نشون دادن. حالا این بابا شکسته....

فکر کردم. تا صبح فکر کردم. تا دم دمای طلوع خورشید. کسی نیومد تو اتاقم. گذاشتن تنها باشم و خودم تصمیم بگیرم، خودم انتخاب کنم. و من تصمیم گرفتم. انتخاب کردم. قبل از اینکه خوابم ببره به اونچه که باید رسیدم.

صبح بیدار شدم. نور خورشید تو صورتم بود. تو اتاق تنها بودم. عجیب این که با این که تنها بودم و کل تخت در تصرفم بود، اما تو فرمی که دیشب خوابیده بودم بیدار شدم. بدون کوچکترین تکونی. بدون اینکه غلت بزنم، بدون جفتک پرونی.

یه لبخند اومد گوشه لبم. منم عوض شدم. فرم خوابم عوض شد. شاید باید به آرامش می رسیدم که آروم بگیرم.

WWW.IRANMEET.COM

بلند شدم رفتم دست و صورتم و شستم. جلوی آینه تو اتاق به خودم نگاه کردم. خوشم میاد وقتی درگیری ذهنی دارم قیافه ام میشه مثل میتا. کیف لوازم آرایشم و آوردم. بازش کردم و مشغول شدم. چند دقیقه بعد دیگه از اون آنید زشت که نگاه کردن تو صورتش باعث می شد سه تا سکته رو با هم بزنی خبری نبود. گوشه های لبم و کج کردم به سمت بالا. لبخند زدم. کوچیک.

لب هام و از هم باز کردم. لبخندم بیشتر شد . یه کوچولو دندونام پیدا شد. این جوری بهتره.

باید خودم باشم. آنید.... همون آنید شاد. همونی که سر و صداش گوش همه رو کر می کرد. همونی که مامانش بهش می گفت زلزله، طراوت جون می گفت روح زندگی، شروین می گفت لبخندم، سپند می گفت دیوونه، آنیتا می گفت طوفان، دوستاش می گفتن آشوب و باباش می گفت شادی.

شادی.... خوشحالی.... دلم برای شادی گفتن بابام تنگ شده.... دلم برای بابام تنگ شده....

یه نگاه دیگه تو آینه به خودم کردم و مطمئن از اتاق اومدم بیرون. با چشم ویلا رو می گشتم. دیروز چیزی ازش ندیده بودم. امروزم حس فضولی نداشتم. فقط بی توجه دنبال شروین گشتم که تو آشپزخونه پیداش کردم. با لبخند رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم. داشت کتری و پر آب می کرد. با حرکت من یه تکونی خورد.

خیلی آروم گفت:

ـ آنید.... آنیدم....

عاشق آنید گفتناش بودم.

چشمام و بستم و با آرامشی که از وجود شروین گرفته بودم گفتم:

ـ جانم؟

شروین ـ خوبی عزیزم؟

من ـ آره گلم پیش تو همیشه خوبم.

شروین تکونی خورد. خودم و ازش جدا کردم و یه قدم رفتم عقب. شروین روش و برگردوند سمتم و بهم نگاه کرد. وقتی لبخند و رو لبم دید با یه شوق و لبخند مهربونی من و کشید تو بغلش.

آروم زیر گوشم گفت:

ـ عاشقتم. شدی آنید خودم. عاشق خنده هاتم. نبینم دیگه اشک و غمت رو.

دست هام و پیچیدم دور کمرش و فشارش دادم.

آروم گفتم:

ـ شروین؟

یه بوسه ای رو موهام زد و گفت:

ـ جان شروین....

چشم هام و بستم و گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من و می بری بابام و ببینم؟

شروین بهت زده گفت:

ـ آنید....

بعد با یه حرکت من و بیشتر تو بغلش فشرد و گفت:

ـ عزیزم.... قربون دل مهربونت بشم.... چرا نبرمت؟ شروینت همیشه حاضر و گوش به فرمانته. خوشحالم که قبول کردی. هر چند ازت انتظار دیگه ای نمی رفت.

چقدر خوب بود. چقدر با درک بود. واقعا یکی از بزرگترین شانس های زندگیم رفتن به خونه طراوت جون و آشنایی با این مادر بزرگ و نوه بود که الان داشتن همه زندگیم می شدن.

شروین گفت صبحونه امون و بخوریم و بعدش بریم. بعد یکم طراوت جونم اومد و وقتی لبخند من و دید یه لبخند زد و همه چیز و با نگاه تو صورتم فهمید.

فقط گفت:

ـ تصمیم درستی گرفتی.

خلاصه صبحونه خوردن و حاضر شدن و حرکت و رفتن به بیمارستان نزدیک به یک ساعت و نیم طول کشید. بماند که تو راه چقدر استرس داشتم و چند بار وسط راه پشیمون شدم و تا نوک زبونم اومد که به شروین بگم برگردیم؛ اما این دهن و به زور بستم تا چیزی نگم. طراوت جون باهامون نیومد که من راحت تر خانواده ام و ببینم. شروین انگار متوجه حالم شد چون بی حرف فقط دستم و با دست آزادش گرفت و یه لبخند بهم زد و تا خود بیمارستان دستم و ول نکرد.

رسیدیم بیمارستان و شروین یه جایی ماشین و پارک کرد. میگم یه جایی، برای این که ندیدم کجا. چون چشم هام و بسته بودم و تو دلم حمد و سوره و وان یکاد و آیت الکرسی و صلوات و خلاصه هر چیزی که بلد بودم به عربی بخونم و می دونستم ممکنه کمکم کنه تا آروم بشم و می خوندم. همون جور تند تند مشغول ذکر گفتن بودم که در سمت من باز شد و شروین دستم و گرفت و من مجبوری پیاده شدم. فقط به شروبن نگاه می کردم. می ترسیدم چشم ازش بردارم و به اطراف نگاه کنم. می ترسیدم تو یه لحظه نظرم عوض بشه و پا به فرار بذارم. برا همین محکم چسبیدم به شروین که اونم دستش و انداخت دور کمرم و همون جور که به جلو هدایتم می کرد، با لبخند آروم زیر گوشم گفت:

ـ آنیدم نگران نباش. همه چیز خوب پیش میره.

با عجز گفتم:

ـ شروین پیشم می مونی؟ تنهام نمی ذاری؟

یکم فشار دستش و دور کمرم بیشتر کرد و گفت:

ـ مطمئن باش هیچ جا نمی رم و پیشت می مونم و تا جایی که بشه تنهات نمی ذارم. اما تو باید اول پدرت و تنها ببینی.

می دونستم، واسه همینم می ترسیدم. می ترسیدم با دیدنم داد بکشه و من و بندازه بیرون. می ترسیدم دوباره همون حرف های قبلش و بگه. این بار دیگه نمی دونستم چه جوری تحمل کنم.

WWW.IRANMEET.COM

با استرس دوباره چشم هام و بستم و ذکر گفتم. شروین هدایتم می کرد که نخورم زمین. یکی می دید فکر می کرد یه مشکلی دارم. مثلا حالم بده که این شکلی سست و بی حال و با قدم های آروم و کشون کشون راه می رم و چشم هامم بسته و شروین داره کمکم میکنه.

از چند تا پله بالا رفتیم و رفتیم تو بیمارستان و شروین دستش و از دور کمرم جدا کرد و گفت:

ـ آنید دو دقیقه بمون این جا تا من برم و برگردم. الان وقت ملاقات نیست. باید برم صحبت کنم که بذارن تو بری پیش بابات. همین جا می شینی؟

با سر تایید کردم. شروین یه دستی به بازوم کشید و رفت.

به اطراف نگاه کردم. یه ردیف صندلی گوشه دیوار بود. رفتم رو همون ها نشستم و سرم و انداختم پایین و به دست های حلقه شده رو پاهام نگاه کردم. از بیمارستان خوشم نمی اومد. بوی مریضی و اضطراب و دلهره می داد. آدم سالمم که بیاد بیمارستان تو جوش احساس مریضی می کنه. مثل من که حس می کردم سرگیجه دارم و هر لحظه ممکنه حالم بهم بخوره. همش سعی می کردم این احساس مریضی و از خودم دور کنم، اما مگه میشد؟ انقدر با خودم کلنجار رفتم تا این که با صدای شروین به خودم اومدم.

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم. شروین دقیق تو صورتم نگاه کرد و گفت:

ـ حالت خوبه؟ رنگت پریده.

خم شد و دستم و گرفت و با اخم ریزی گفت:

ـ دستتم که یخ کرده.

به زور یه لبخند زدم که آروم بشه. از جام بلند شدم و گفتم:

ـ من خوبم. چی شد می تونیم ببینیمش؟

شروین همون جور که زل زل نگاهم می کرد گفت:

ـ آره می تونی. آنید.... اگه حالت خوب نیست می خوای بریم عصری بیایم؟

سرم و تکون دادم و ناراحت گفتم:

ـ نه همین الان بریم. باید ببینمش. به خودم انقدر اطمینان ندارم که اگه از این در رفتم بیرون دوباره برگردم اینجا. می ترسم نظرم عوض بشه. دیگه تحمل این دلهره و اضطراب و ندارم. بریم شروین.

شروین دستم و فشار داد و من و دنبال خودش برد. رفتیم سمت آسانسور و شروین دکمه اش و زد. سرم پایین بود و تو فکر، که وقتی بابام و دیدم چی کار باید بکنم.

مثل این فیلم هندیا بدوام سمتش و بپرم بغلش و با جیغ بگم:

ـ بابـــــــا

اونم بغلم کنه و با هم گریه کنیم و به خاطر دلتنگی مون از خیر همه این مدت بگذریم و هم و ببخشیم؟

نه بابا این خیلی خزه.

با شتاب برم در و با یه حرکت باز کنم، جوری که در محکم بخوره به دیوار و یه صدای بدی بده که بابام از ترس و تعجب سکته کنه.

WWW.IRANMEET.COM

نه بابا این چه کاریه؟ بابات سکته ناقص کرده تو با این کارت کاملش می کنی.

برم با گریه و زاری التماس کنم که بابـــــا غلط کردم. بی خورد کردم اون حرف ها رو زدم. اشتباه کردم تنهایی شوهر کردم. این شروینم که هیچی، ماسته، دیواره شما ندید بگیرینش.

برو گمشو اصلا تو نمی خواد فکر کنی. شروین ماسته؟ شروین دیواره؟ باباتم بخواد تو می تونی شروین و ندید بگیری؟ بعدم مگه فقط حرف های تو بد بود که تو هی می گی غلط کردم؟ حرف هات بد بود، اما حقیقت بود. تو فقط بلند گفتیشون.

تو افکارم غرق بودم که با تکون دستی به خودم اومدم. با تعجب به شروین نگاه کردم.

- چیه؟

شروین ـ آنید حواست نیست؟ می گم رسیدیم.

با بهت بهش نگاه کردم. رسیدیم؟

یه نگاه به دور و برم کردم. اِ.... من کی اومده بودم این جا؟ انقدر تو فکر بودم که اصل نفهمیدم کی سوار آسانسور شدم و کی پیاده شدم و کی راه رفتم اومدم جلوی این در سفیده ایستادم.

دوباره گیج به شروین نگاه کردم. شروین بهم اشاره کرد و گفت:

ـ برو تو.

چشم هام و ملتمس ریز کردم و گفتم:

ـ تو نمیای؟

یه لبخند امیدوار بهم زد که آرامش بده بهم. با صدای قشنگی گفت:

ـ نه عزیزم. این جا رو باید تنهایی بری. بهتره تو اول با بابات صحبت کنی بعد منم میام. برو گلم، برو....

به لبخندش نگاه کردم. به چشم های هفت رنگ و مهربونش نگاه کردم. چشم هام و بستم و به دست هاش که دست هام و فشار می داد فکر کردم. یه نفس عمیق کشیدم و چشم هام و باز کردم.

الان وقت در رفتن نیست. الان وقت قایم شدن پشت این و اون نیست. الان همون روزیه که همیشه منتظرش بودی. همون روزی که می تونی با بابات درست و محکم صحبت کنی. مثل دو تا آدم بزرگ. الان وقتشه که با هم رو به رو شین و همه حرف هایی که تو دلتونه رو با صدای بلند و بدون هیچ ترسی بگید. الان باید همه حرف های یه عمر و به زبون بیارید.

دست هام و مشت کردم و با اطمینان و محکم رفتم سمت در. جلوی در ایستادم. دستم و گذاشتم رو دستگیره در. دوباره یه نفس عمیق کشیدم و با یه حرکت دستگیره رو فشار دادم و در و باز کردم. یه نیم نگاه به شروین انداختم. با یه لبخند سرش و تکون داد برام.

در و باز کردم و یه قدم رفتم توی اتاق. یه اتاق تک تخته بود که یه تخت گوشه اتاق و کنار پنجره داشت و یه مرد روش با لباس بیمارستان نشسته بود و از پنجره بیرون و نگاه می کرد.

وا پس بابام کو؟ شروینم تو این حال من شوخیش گرفته. یه قدم رفتم جلو. انگار می خواستم مطمئن بشم که اتاق همین یه تخت و داره. شاید فکر می کردم یه تخت دیگه بعد این تخت هست که من ندیدمش.

WWW.IRANMEET.COM

دو قدم رفتم جلو. در و ول کردم. در با یه صدای آرومی پشت سرم بسته شد.

نه.... از بابای ما خبری نیست. صدای بسته شدن در پشت سرم همزمان شد با چرخیدن سر مرد بیمار به سمتم و چرخیدن من به سمت در. برم بیرون شروین و له کنم. آخه مرض داره؟ می بینه حال من و ها بازم از این شوخی خرکیا می کنه. آه....

- آنید؟

تو جام خشک شدم. این امکان نداره. این صدای باباست اما.... اما.... اشک بی اختیار از چشم هام سرازیر شد. الهی بمیری آنید که دیر رسیدی. انقدر دست دست کردی که دیر رسیدی و بابات.... بابا.... بابا جون چرا رفتی؟ چرا؟

یعنی طاقت نداشتی یکم صبر کنی من و ببینی و بعد بری؟ تو هم منتظر بودی؟ تو هم چشم به راه دیدن من بودی که با وجود رفتنت روحت هنوز این دور و برا دنبال من می گرده؟ بابایی....

- آنید.... دخترم ....

بابایی چقدر صدات نزدیکه. جان آنید برو یکم عقب تر از دور نگام کن من از روح می ترسم.

- نمی خوای برگردی؟ نمی خوای بهم نگاه کنی؟

فکم یهو از تعجب باز موند. برگردم؟ به کی نگاه کنم؟ بابا روح ها مگه مثل اون کارتونه جاسپر نیستن؟ مثل یه توده ابر. ابر که دیدن نداره.

ولی برگشتم. باید بابام و می دیدم حتی اگه شده به شکل یه توده ابر.

برگشتم اما از ابر خبری نبود. با تعجب به دور و برم نگاه کردم. ای بابای بی معرفت دو ثانیه صبر نکرد من ببینمش.

داشتم به همه جای اتاق نگاه می کردم که چشمم خورد به مردی که رو تخت بود. منتظر همراه با یه لبخند ناراحت یا دردمند یا دلتنگ.... نمی دونم همراه با یه لبخند کوچیک نگاهم می کرد.

یهو لب هاش تکون خورد و گفت:

ـ اومدی؟ بالاخره اومدی؟ دیگه داشتم نا امید می شدم.

دیگه فقط فکم نبود که باز مونده بود. چشم هام هم از تعجب گشاد شده بود.

با بهت به مردی که رو تخت نشسته بود نگاه کردم. این امکان نداره. این مرد نمی تونه پدر من باشه، اما.... اما صداش همونه.... با اینکه خسته و مریضه اما هنوز همون زنگ صدای محکم و با صلابت و داره. بی اختیار یه قدم جلو رفتم. دقیق بهش نگاه کردم. اشک آروم رو گونه ام چکید.

یعنی واقعا این مردی که الان جلوی رومه پدرمه؟ پدر من ؟

تو فکرم دنبال بابایی که می شناختم بودم. بابام یه مرد با قد متوسط و رو به بلند، چهار شونه، با هیکل درشت، با دست های بزرگ و قوی، با هیبتی که ناخودآگاه باعث می شد ازش حساب ببری بود؛ اما این مردی که جلوم نشسته بود غیر چشم هاش و صداش شباهتی با بابای من نداشت. این مرد لاغر با چشم های گود افتاده که به نظر ده سال بزرگتر از بابای منه. نـــــــه

بابام یه لبخند بهم زد و گفت:

ـ خیلی عوض شدم نه؟ حق داری نشناسیم.

دوقدم رفتم جلو. از بین لب های بهم فشرده ام فقط یک کلمه بیرون اومد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بابا....

با لبخند چشم هاش و بست و یه نفس بلند کشید.

– فکر کردم دیگه شنیدن این کلمه رو از زبون تو باید به گور ببرم. چقدر انتظار سخته. چقدر منتظر دیدنت بودم و تو چقدر دیر اومدی.

آروم چشم هاش و باز کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ اما بالاخره اومدی.... چشم انتظاری سخته.

با بغض گفتم:

ـ اما شما گفتید نیام. شما گفتید دیگه دخترتون نیستم. گفتید دیگه عضوی از خانواده نیستم.

بابا اخمی کرد و ناراحت و همراه با بغض گفت:

ـ من گفتم.... من این حرف ها رو زدم .... تو چرا گوش کردی؟ تو چرا عمل کردی؟ تو که من و خوب می شناختی؟ تو که می دونستی موقع عصبانیت هر چیزی رو به زبون میارم. تو که می دونی این جور وقت ها کنترلی روی حرفام ندارم. پس چرا گوش کردی؟ چرا به حرف هام عمل کردی؟ چرا برنگشتی؟ چرا یه زنگ نزدی؟ چرا یه بارم نخواستی ماها رو ببینی؟

با بغض همراه گریه گفتم:

ـ چون شما نخواستین. چون شما گفتین نیام.

بابا عصبانی با بغض و صدای بلندتری گفت:

ـ من گفتم. من غلط کردم. من باید بگم برگرد؟ تو خودت باید بیای. یه پدر نباید به بچه اش بگه من و دوست داشته باش که از من خوشت بیاد. با این که من بدم اما تو تنهام نذار. تو نرو. بمون کنارم. تو اون حرف ها رو بهم زدی. تو گفتی که تو همه عمرت زجر کشیدی، که من سر افکنده ات کردم و تو از داشتن پدری مثل من پشیمونی. اون وقت من چه طور می تونستم بهت بگم برگرد؟ که بیا پیش همون کسی که همه زندگیت ازش فرار کردی؟ همونی که....

به سرفه افتاد و دیگه نتونست ادامه بده. دستپاچه به دور و بر نگاه کردم. چشمم به پارچ آبی افتاد که رو میز کنار تخت بود. با هول رفتم جلو و پارچ و بر داشتم و گرفتم جلوی دهن بابا و مجبورش کردم بخوره. یکم آب از گوشه های پارچ ریخت پایین.

بابا دستش و رو دستم رو پارچ گذاشت و خودش پارچ و پایین آورد.

با یه لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

ـ هنوزم گیجی. کی با پارچ آب به خورد مریض می ده؟ بدتر داشتی خفه ام می کردی.

خودش بلند بلند خندید. مسخ شده فقط به خنده اش نگاه می کردم، به دست گرمش که دستم و گرفته بود. به حس لمس کردنش. دلم براش تنگ شده بود. دلم برای همه چیزاش تنگ شده بود. خندیدنش، دست انداختنم، اخمش، داد و بیدادش، حتی زور گویی هاش....

یه لبخند اومد رو لبم. چشمم رو دست هامون ثابت موند. بابا رد نگاهم و گرفت و یه فشار به دستم داد. سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.

بابا ـ نمی خوای بشینی؟

سرم و تکون دادم و گوشه تخت نشستم.

WWW.IRANMEET.COM

بابا ـ حرف هایی که بهم زدی....

با بغض و ناراحتی بهم نگاه کرد:

ـ نمی دونستم که انقدر زجر کشیدی، که انقدر زجر کشیدین همه تون. نمی دونستم که دارم این بلا رو سرتون میارم. داشتم انتقام می گرفتم. داشتم از خودم و زندگیم انتقام می گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم. چه انتقامی؟ قضیه رو چرا جنایی می کنه بابا؟

یه آهی کشید و گفت:

ـ من مامانت و دوست داشتم. هنوزم دارم. دفعه اولی که دیدمش داشت با خواهرش و دوستاش می رفت مدرسه. اون قدر قشنگ بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم. یعنی به دل من خیلی نشسته بود. همون جا به دوستام گفتم من این دختره رو می خوام. همینم شد. از همون روز اون قدر این ور و اون ور کردم، اون قدر هر روز دنبالش رفتم تا بالاخره من و دید، اما بازم باهام حرفی نمی زد. فقط جواب لبخندام و نگاهم و با لبخند می داد. هر روز سر کوچه اشون می ایستادم و تا مدرسه دنبالش می رفتم. وقتی هم که تعطیل می شد من و چسبیده به دیوار رو به روی مدرسه اش می دید. هر روز علاقه ام بیشتر می شد. با این که فقط به هم نگاه می کردیم اما می تونستم بفهمم که اونم دوستم داره. من بچه زرنگی بودم. کاری بودم. از پس خودم بر می اومدم. پدر نداشتم. به مادرم گفتم که برام بره خواستگاری. اونم رفت و وقتی که بله رو بهم دادن کلی ذوق زده بودم. دلم می خواست از خوشی جیغ بکشم. قرار شد عقد کنیم و یه چند وقت بعد عروسی بگیریم. چون باید می رفتم سربازی. عقد کردیم و من بعدش رفتم سربازی. هر هفته به یه بهانه ای مرخصی می گرفتم تا بیام خونه و مادرت و ببینم. چه روزای خوبی بود. یه بار تو همین روزا وقتی داشتم می رفتم سمت خونه مادرت اینا از دور دیدمش که چادر به سر داره از سر کوچه میاد. با ذوق ایستادم و نگاهش کردم. یکم که بهم نزدیک شد متوجه یه پسری شدم که پشت سرش داره میاد. چشمش به آسا بود. معلوم بود دنبالشه. اخمام رفت تو هم، عصبانی شدم. رفتم جلو و خودم و رسوندم به آسا. با اخم گفتم:

ـ کجا بودی؟

با تعجب و ترس به خاطر اخمم گفت:

ـ رفته بودم مغازه ماست بخرم. کی اومدی؟

بی توجه به سوالش عصبانی گفتم:

ـ مگه داداشات خونه نیستن که تو می ری؟

با سر گفت نه.

با اخم گفتم:

ـ این پسره از کی دنبالته؟ چرا چیزی بهش نگفتی ؟

با تعجب برگشت و یه نیم نگاه به پسره کرد و گفت:

ـ این؟ مگه دنبال منه؟ فکر کردم راهش این سمتیه.

عصبانی تر گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ که راهش این سمتیه، آره؟ الان که بهت می گم یه چیز بگو خب.

ابروهاش رفت بالا. با تعجب گفت:

ـ چی بگم بهش آخه؟ این اصلا یک کلمه حرفم بهم نزده. شاید مسیرش این وریه؟

من ـ هیچی نگفته باشه. تو یه چیزی بهش بگو. داد بکش بگو چرا همش داری نگاهم می کنی.

آسای بیچاره مبهوت داشت نگاهم می کرد. هر کاری کردم حاضر نشد یه چی به پسره بگه. می گفت شاید اصلا با من کاری نداره، اما من مطمئن بودم این پسره دنبال اون بوده. اطمینانم وقتی بیشتر شد که چند بار بعدم دیدمش که پشت آسا راه میره، اما بازم آسا چیزی بهش نگفت. عصبانی بودم از دستش. به خاطر منم که شده باید یه حرفی به پسره می زد که دیگه دنبالش نیاد اما آسا می گفت وقتی پسره هیچ حرفی بهم نزده که من نمی تونم بی خودی با ملت دعوا کنم.

یه روز که با یکی از دوستام که پسر دایی آسا هم بود تو کوچه ایستاده بودیم همون پسره رو دیدم. با اخم به دوستم گفتم:

ـ محمد این انتر و می شناسی؟

محمد یه نگاهی به پسره کرد و گفت:

ـ خشایار و می گی؟ آره چه طور؟

من ـ چند وقته دنبال آسا راه می افته.

محمد ـ جدی؟ پس هنوز کوتاه نیومده.

سریع برگشتم سمتش و پرسیدم:

ـ منظورت چیه؟

محمد ـ این پسره آسا رو دوست داشت اما دیر جنبید و آسا با تو عقد کرد. انگاری هنوز پیگیرشه.

اون قدر عصبانی بودم که احساس می کردم دود از کله ام بلند می شه. می خواستم برم پسره رو بکشم. از دست آسا هم عصبانی بودم. نمی دونم چرا.

یه بار از آسا پرسیدم:

ـ این پسره رو می شناسی؟

بی تفاوت گفت:

ـ کدوم پسره؟

گفتم:

ـ همونی که میاد دنبالت.

گفت:

ـ نه چرا باید بشناسمش؟

اما شک داشتم که راست بگه. با این که خیلی بی تفاوت و آروم بود اما من بهش شک کرده بودم. حرفای محمدم از یه طرف، هر روز دیدن این

WWW.IRANMEET.COM

پسره خشایار تو مسیر آسا هم یه طرف دیگه عصبیم می کرد.

مامان آسا آش نذری پخته بود. من یه کاری برام پیش اومد که باعث شد دیر کنم و پختن آش تموم بشه. دم غروب تند تند و با سرعت داشتم می رفتم سمت خونه اشون. اومدم از سر کوچه بپیچم که دیدم آسا از تو یه خونه اومده بیرون. با چادر. آسا رو که دیدم متعجب ایستادم. اومدم بگم تو این جا چی کار می کنی، که دیدم خشایارم پشت سرش از خونه اومد بیرون. مغزم قفل کرد. باورم نمی شد. خون جلوی چشم هام و گرفته بود.

با داد گفتم:

ـ تو اینجا چی کار می کردی؟ تو این خونه با این پسره؟

تا آسا اومد حرف بزنه با داد گفتم:

ـ خفه شو و هیچی نگو. برو گمشو خونه.

همچین بازوش و گرفتم و پرتش کردم سمت ته کوچه که تا دو سه متر پرت شد اون طرف تر و چادرش کج شد رو سرش.

خشایار اومد جلو و گفت:

ـ صبر کن برات تو....

نذاشتم حرفش تموم بشه یه مشت زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین.

دلم می خواست اون قدر بزنمش که بمیره. می دونستم که نمی تونم جلوی خودم و بگیرم برای همین سریع از اون جا رفتم. تا چند ساعت فقط تو خیابونا راه می رفتم. باورم نمی شد آسا این جوری باشه. هر فکر ناجوری که بگی تو سرم شکل گرفت و من فقط به بدترین حالتش فکر می کردم. باید برمی گشتم پادگان. بدون این که آسا رو ببینم یا باهاش حرف بزنم، فردا صبحش رفتم. رفتم و تا دو ماه بر نگشتم.

وقتی هم که برگشتم اصلا نذاشتم آسا در مورد اون روز توضیح بده. از طرفی هم محمد هی تو گوشم می خوند و در مورد آسا بدبینم می کرد. منم که بهش شک داشتم، اما نمی خواستم از دستش بدم. نمی خواستم راحت ولش کنم که بعدا بره پشت سر من بهم بخنده. از طرفی هم هنوز دوستش داشتم. زندگیم برام شد جهنم. به زنم شک داشتم و نمی تونستم از بین ببرمش. گذشت و دو سال تموم شد. من برگشتم. خیلی زود بساط عروسی و راه انداختم و رفتیم سر خونه زندگیمون. می دیدم که آسا خوبه، که مهربونه، اما هنوز اون شک لعنتی....

هر وقت که تنها می رفت بیرون دلم می خواست دنبالش برم ببینم چه جوریه.

یه بار دیدم یه پسری اومده جلوش و یه چیزی بهش می گه. اون قدر غیرتی و عصبانی شدم که می خواستم برم لهش کنم. اما در کمتر از سی ثانیه پسر رفت. هر چند بعدا توی یکی ازدعواهامون این و به آسا گفتم و اونم گفت: پسره ازش ساعت پرسیده بود، یا اون بار که اون و خشایار از تو خونه اومده بودن بیرون گفت که رفته بود آش ها رو به در و همسایه بده. رفته دم خونه همسایه جدیدشون که تازه چند وقته که اومدن تو اون محل و انگاری خانم اون خونه خواهر خشایار بوده. اون روزم خشایار و برای اولین بار تو اون خونه می بینه و اون جا بوده که می فهمه خشایار تو همه این مدت دنبال اون نبوده بلکه به خاطر یکی بودن مسیر شون بوده. خشایار می اومد بره خونه خواهرش؛ اما من هیچ وقت شک و سوءظنم برطرف نشد. حتی وقتی که فهمیدم که حرف های محمد همه اش دروغ بوده و این اون بوده که قبل من آسا رو می خواسته و آسا قبولش نکرده. اونم کینه به دل می گیره و آسا رو جلوی من خراب می کنه.

WWW.IRANMEET.COM

این شک از درون روحم و می خورد و نابودم می کرد. باعث می شد همیشه عصبانی و پرخاش گر باشم. همه اش داد بزنم و دعوا کنم. همیشه هم آسا رو برای خالی کردن حرصم گیر می آوردم. کم کم دعوا برام کافی نبود. می خواستم یه جوری خودم و آروم کنم. یه جوری خالی شم. این شد که من رفیق باز شدم. همش مهمونی، همش مسافرت با دوست هام، همه اش خوش گذرونی.

عشق زندگیم بچه هام بودن که خیلی دوستشون داشتم. بهترین لحظاتم وقت هایی بود که همه با هم تو خونه دور سفره، غذا می خوردیم. تو رو بیشتر از همه دوست داشتم. چون شیطون و بی خیال بودی. حتی زمین خوردن و زخمی شدنم نمی تونست جلوی بازی و شیطنتت و بگیره. شیرین زبون بودی و همش حرف های قشنگ می زدی. در عین حال صبور بودی.

سپند بی حوصله بود و سرش تو کار خودش بود، آروم بود. آنیتام زیادی از همون بچگی خانم بود ولی وای به حال وقتی که عصبانی می شد. مثل خودم جوش می آاورد. اما تو....

تو شکل مادرت بودی.... مهربون.... صبور.... بیخیال و گیج.... این گیج بازی هات همیشه من و می خندوند. اینکه همیشه به میل ما رفتار می کردی. من همیشه ازت راضی بودم و بهت افتخار می کردم. می دونستم بی نگرانی می تونم بهت اعتماد کنم.

یه آهی کشید و گفت:

ـ هیچ وقت فکر نمی کردم کارهام انقدر روی شماها تاثیر بذاره. هیچ وقت فکر نمی کردم اون کسی که همه کارهام و به روم میاره تو باشی. از آنیتا و سپند انتظار داشتم اما از تو....

با چشم های اشکی بهم نگاه کرد.

باورم نمی شد. همه سختی و اعصاب خوردی زندگی ما به خاطر یه شک بی خودی بود. به خاطر یه مشت حرف های مفت؟

اخم کردم با بهت گفتم:

ـ اما چرا بابا؟ چرا هیچ وقت از مامان نپرسیدی؟

سرش و انداخت پایین و گفت:

ـ فکر می کردم دروغ می گه. حرف ها شو باور نمی کردم؛ اما الان می فهمم که چقدر اشتباه کردم. الان که.... یه نگاه به پاهاش کرد و آروم تر گفت:

ـ الان که خدا داره مجازاتم می کنه می فهمم که چقدر ظلم و بدی کردم در حق شماها و مادرتون.

با استفهام نگاهش کردم. یه لبخند تلخی زد و گفت:

ـ این مریضی های جور واجورم کار خودشون و کردن. نمی تونم راه برم.

رسما فکم افتاد کف زمین. با بهت داشتم به پاهای بابا نگاه می کردم که گفت:

ـ حالا خوبه قطعشون نکردن.

وای خدایا این بدترین مجازاتی بود که می تونستی نصیب بابای من بکنی. بابایی که یک ثانیه هم بی کار تو خونه بند نمی شد حالا مجبوره خونه نشین بشه؟

بابام از بیکاری دق می کنه.

WWW.IRANMEET.COM

بابا یه آهی کشید و گفت:

ـ خیلی سخته که یه مرد همه عمرش و با فکر به این که ممکنه زنش هر لحظه بهش خیانت کنه یا هر آن ممکنه ترکش کنه بگذرونه. داغون می شه. هر کاری می کنه تا غرورش و نگه داره. هر کاری می کنه تا این اتفاق نیفته. هر کاری میکنه که اگه این جوری شد اون تنها کسی نباشه که عذاب کشیده.

سرش و انداخت پایین و گفت:

ـ منم با کارهام می خواستم خودم و مادرت و عذاب بدم، که بهش نشون بدم من اول تو رو از زندگیم خارج کردم. من اول ترکت کردم و رفتن و موندن تو فرقی نداره که برام مهم نیستی.

آروم سرش و بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد. برق اشک تو چشم هاش بود.

بابا ـ اما نرفت. موند. همیشه موند و حرفی نزد. سکوت کرد. صبر کرد. صبر خاموشش بیشتر عذابم می داد. من و از خودم متنفر می کرد. هر کاری کردم تا تحملش تموم بشه، که شاید بره، که شاید هر دومون از این عذاب نجات پیدا کنیم. من نمی تونستم ولش کنم چون دلم راضی نمی شد. چون طاقت رفتنش و نداشتم اما اون می تونست بره. این جوری اون بود که تصمیم می گرفت نه من. اما اون همیشه با همه شرایط بدم، با همه اخلاق های گندم، با همه کارهای بدم آروم و ساکت کنارم بود. حتی الان که همه اش براش دردسرم هم از پیشم نرفت. تلافی نکرد. تو این شرایط تنهام نذاشت. شرمنده اشم ، شرمنده همه تونم. خودمم عذاب می کشیدم و شماها رو هم عذاب می دادم.

یه قطره اشک از چشم هاش پایین چکید.

بابام داره گریه می کنه. این اشکه که از چشمش پایین میاد؟ نه بابا خاک رفته تو چشمش، باباها که گریه نمی کنن.

قطره اشکِ عصبیم می کرد. دیدنش اعصابم و خرد می کرد. با اخم دستم و بلند کردم و آروم اشک روی گونه بابا رو پاک کردم. بابا یه لبخند زد. تو چشم هاش نگاه کردم.

مامانم بخشیده بودش. با وجود همه کارهایی که کرده بود بازم بخشیده بودش. هیچ وقت فکرش و نمی کردم که مامانم یه روز بتونه بابام و به خاطر عذاب بیست و چند ساله ببخشه؛ اما اون بخشید.

خوبه مامان بخشید. تقصیر بابا بود که زندگی مون جهنم شد. تقصیر بابا بود که بچگی هام مزخرف بود، که بزرگی هام بی اعتماد بودم. چرا؟ چرا من باید این جوری می شدم؟ چرا باید مدام دلهره می داشتم؟ فقط به خاطر یه شک مسخره؟ یه حرف دروغ؟ آخ انقدر بدم میاد ملت لال بازی در میارن و حرف دلشون و به هم نمی گن. آی بدم میاد ساکت می مونن و فقط با لجبازی و در آوردن حرص همدیگه خودششون و آروم می کنن.

خب مگه خدا بهتون زبون نداده؟ زبون که برای قشنگی نیست، به یه دردی می خوره. خب بچرخونش تو دهنت و حرف بزن، بگو مشکلت چیه تا هم حل بشه هم آروم بشی.

به بابا نگاه کردم.

من ـ می دونید به خاطر این شک بی خودتون چقدر همه رو عذاب دادین؟ راستش هیچ وقت فکر نمی کردم که مامان بتونه ببخشدتون، اما.... در هر حال شما موقع عقد یه قسمی خوردین. پس زنتون و زندگی تون اولویت اولتون باید می بود. چرا به جای اعتماد به حرف های زنتون به حرف

WWW.IRANMEET.COM

مفت یه عده آدم بی خود اعتماد کردین و زندگی همه مون و نابود کردین؟

چشم ها مو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. باید آروم می شدم. به من چه ربطی داشت. بذار هر کس هر کاری که می خواد بکنه. من یه بار حرف های دلم و با صدای بلند گفتم نتیجه اش این شد که چند ماه تو عذاب و ناراحتی و طرد شده از خانواده بودم. دیگه نمی خواستم با باز کردن دهنم از خانواده ام دور بمونم. بعدم، بابام خودشم عذاب می کشید. الانم داره مجازات می شه. خدا قدرت پاهاش و ازش گرفته، این خیلی بده. مامان بخشیدتش. پس چه نیازی هست که من خودم و بندازم وسط و دوباره فک بزنم؟ من می خوام پیش خانواده ام باشم. هر چقدرم بد، هر چقدرم ناجور، بازم بودنشون بهتر از نبودنشونه.

یه نفس عمیق دیگه کشیدم. بابا دستش و بالا آورد و کشید رو گونه ام.

بابا ـ دخترم.... آنیدم.... آناهیدم.... درست مثل اسمتی.... تو تنها بچه امی که خودم اسمت و انتخاب کردم. برای همین بیشتر دوستت داشتم. غم و شادیت بیشتر روم اثر می ذاشت. با دیدنت انرژی می گرفتم . آنید.... آناهید.... الهه آب.... الهه دریا واقیانوس.... به همون پاکی، به همون زلالی، به همون سادگی.... زن سوار بر اسب ... شجاع.... زنی که قهرمان ها برای نیرو گرفتن، برای قدرت گرفتن به اون متوسل می شدن. آناهید چشمه زندگی....

تو قدرت این و داری که زندگی ها رو تو دستت بگیری. به خاطر سادگیت، به خاطر پاکیت، به خاطر همه خوبی هات. همین ها باعث می شه که بتونی رو زندگی هر کسی اثر بذاری. تو همیشه به من نیرو و قدرت می دادی. به خانم احتشام روح زندگی و بخشیدی و به اون پسره شروین، شادی زندگی و نشون دادی.

تا اسم شروین و گفت چشم هام خود به خود گشاد شد. راستش یکم ترسیدم. بابام با دیدن قیافه ام بلند خندید.

بابا ـ نترس کاریش ندارم. من همه چیز و می دونم. خانم احتشام همه چیز و بهم گفت. فقط یه سوال دارم. آنید دوستش داری؟

خود به خودی نیشم باز شد و یه ذوقی کردم. بعد سریع فهمیدم که بابا این جور وقت ها دختر باید از باباش خجالت بکشه و کله اش و بندازه پایین. تندی سرم و انداختم پایین که صدای قهقهه بابام بلند شد.

یعنی خیلی تابلو نشون دادم که شروین و دوست دارم؟

بابا ـ خوبه، بهت اعتماد دارم. همیشه داشتم اما.... در هر حال اگه تو انتخابش کردی پس نمی تونه بد باشه. منم کلی تحقیق کردم پسر خوبیه. تو کارشم خیلی موفقه.

آخی بابایی برام رفته تحقیق ایول.... یه ذوقی کردم که بابا تحویلم گرفته و با این که اون موقع من و طرد کرده بود، اما اون قدر براش مهم بودم که در مورد آینده ام بره تحقیق و نگران زندگیم باشه.

بابا دو ضربه آروم رو دستم زد و گفت:

ـ شوهرتم باهات اومده؟

وای چه فازی می ده از زبون بابات بشنوی شوهرت. با ذوق و نیش باز سرم و تکون دادم. بابام دوباره خندید و گفت:

ـ دختر خوب نیست واسه شوهر کردن انقدر ذوق کنه.

سعی کردم با همه زورم نیشم و ببندم که باعث شد لبم غنجه بشه و بابام بیشتر بخنده.

WWW.IRANMEET.COM

بابا ـ خب دیگه تو برو این پسره رو بفرست بیاد تو؛ می خوام باهاش حرف بزنم.

یه ابروم رفت بالا.

با شک پرسیدم:

ـ می خوای بزنیش؟

بابا با تعجب گفت:

ـ بزنیش چیه؟ می گم می خوام صحبت کنم باهاش. برو بیرون انقدرم جلوی من هوای این پسره رو نداشته باش. دهـــــه....

اوه اوه بابام غیرتی شد. تندی بلند شدم و ایستادم. اومدم برگردم برم سمت در که تو یه لحظه سریع خم شدم و گونه بابام و ماچ کردم و تندی رفتم بیرون. اگه نمی بوسیدمش دلم می ترکید. خیلی دلم تنگ شده بود براش. مخصوصا هم که این جوری رو تخت بیمارستان می دیدمش. اونم الان که فهمیده بودم پاهاش دیگه کار نمی کنه. دلم داشت آتیش می گرفت. واقعا اینی که می گن چوب خدا صدا نداره همینه. دلم برای بابام کباب بود. بغض داشتم اما یاد گرفته بودم تو بدترین شرایطم خودم و کنترل کنم. اونم جلوی خود طرف. الان من باید بخندم. باید شاد باشم. نمی خوام بابام فکر کنه که به خاطر حالشه که من برگشتم. باید بفهمه که به خاطر خودش و دوست داشتنشه که برگشتم. دیگه به پاهای بابام فکر نمی کنم. بابام بدون پا هم بابامه. با همون اقتدار و ابهتش.

لحظه آخر برگشتم و لبخند و رو لب های بابام دیدم و همون باعث شد دوباره نیشم شل بشه. یکی امروز بیاد این نیش گشاد من و ببنده.

در و بستم و تا برگشتم رفتم تو بغل شروین. بیچاره سعی می کرد خودش و آروم نشون بده اما از چشم هاش اضطراب می بارید. با یه لبخند بغلش کردم. اونم دست هاش و انداخت دورم و نوازشم کرد.

من ـ شروین یه قولی بهم میدی؟

با صدایی که توش نگرانی بود گفت:

ـ چه قولی؟

سرم و از رو سینه اش جدا کردم و یکم خودم و کشیدم عقب. هنوز دستم دور کمرش بود و دست اونم دور بازوم. تو چشم هاش نگاه کردم.

– شروین قول بده هر چی شنیدی یا هر چی دیدی یا کلا هر اتفاقی که تو زندگی مون افتاد و برات جای شک و شبهه یا سوال ایجاد کرد، بیای و از خودم بپرسی. نریزی تو خودت و لال بازی در بیاری. هر مشکلی بود مستقیم به خودم بگو تا با حرف و با همدیگه حلش کنیم. دلم نمی خواد چند سال دیگه بفهمم که فلان حرکتت به خاطر فلان کار من بوده. قول می دی شروین؟

خیالش راحت شده بود. یه لبخند از رو آرامش زد و گفت:

ـ حتما، تو هم قول بده که نذاری چیزی تو دلت بمونه. باشه؟

نیشم و باز کردم و ابروهام و چند بار انداختم بالا و گفتم:

ـ نمی ذارم....

رو انگشتای پام بلند شدم و با دو دست صورتش و گرفتم و تندی آوردم پایین و کشیدم سمت خودم و لبم و گذاشتم رو لب هاش و یه بوسه محکم با تمام وجودم ازش گرفتم. شروین که انتظار این حرکت و نداشت هنوز دست هاش تو همون حالت قبلی خشک شده بود و چشم هاشم

WWW.IRANMEET.COM

گشاد.

بوسم و که کردم سرم و کشیدم عقب و با یه لبخند قشنگ نگاهش کردم و گفتم:

ـ این یکی تو دلم مونده بود.

با حرف من لبخند خوشحالی زد و گفت:

ـ این جوری هاست؟ خب یه چیزایی هم تو دل من مونده.

یه ابروش و شیطون فرستاد بالا و کمرم و گرفت و سریع کشیدم تو بغلش که یه لحظه تعادلم و از دست دادم و محکم خوردم تو سینه اش و دست هامم از ترس اینکه نیفتم حلقه شد دور گردنش. سرم و بلند کردم که چشمم افتاد تو نگاه شیطونش. آروم آروم خم شد رو صورتم. تو چشم های مهربونش خیره بودم و تو عمق مهربونیش فرو رفته بودم. اونقدر که یادم رفته بود باید بهش بگم بابا منتظرشه؛ یا این که ناسلامتی این جا بیمارستانه و کلی آدم در رفت و آمده. هر جند این اتاق بابا تو راهرویی بود که این ساعت رفت و آمد جندانی نداشت.

به شروین نگاه می کردم. فاصله صورتش با صورتم خیلی کم شد. آروم چشم هامو بستم و منتظر موندم....

– آنید....

مثل فنر از جام پریدم. چشم هام بازِ باز شد و با یه حرکت همچین فشاری به سینه شروین آوردم که بدبخت پرت شد عقب و خورد به دیوار روبه رو.

شرمنده لبم و گاز گرفتم. بدبخت اون قدر شوکه شده بود که نفهمید چه جوری تعادلش و حفظ کنه. فقط با چشم های گشاد به من نگاه می کرد.

– آنید خودتی؟

با شنیدن صدا تازه یادم افتاد که چرا شروین بدبخت و مثل دارت کوبوندم به دیوار. برگشتم سمت صدا.

– آنیتا.... خواهرجون ....

با دو قدم خودم و رسوندم به آنیتا که با چشم های اشکی و صورت بهت زده داشت ناباور نگاهم می کرد. با یه حرکت بغلش کردم و محکم فشارش دادم. دست هاش هنوز تو هوا خشک شده بود.

بعد چند ثانیه دست هاش حلقه شد دور کمرم و با بغض و گریه گفت:

ـ آنید.... خواهر کوچولوی بی معرفتم. برگشتی؟ بالاخره برگشتی؟ دیگه داشتم نا امید می شدم. دیگه فکر کردم هیچ وقت نمیای. چقدر دیر کردی؟ چقدر چشم به راهمون گذاشتی؟ خیلی بی معرفتی، خیلی....

حرف های آنیتا باعث شد که تو چشم هام اشک جمع بشه. تازه می فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده. چقدر دلم برای جیغ جیغاش و آنید گفتن عصبیش تنگ شده. خواهرم....

بعد چند دقیقه که تو بغل هم بودیم و آنیتا گریه کرد و منم بغض، از هم جدا شدیم. آنیتا با لبخند نگاهم کرد.

آنیتا ـ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

یهو اخم کرد و محکم با دست کوبوند به بازوم و گفت:

ـ اوی کی بهت می گه تنهایی بری غلط زیادی بکنی؟ نباید به من یه ندا می دادی تا من هوات و داشته باشم؟ الاغ نگفتی من می تونم خبرها رو

WWW.IRANMEET.COM

بهت برسونم. اگه بهم گفته بودی می تونستم قبل اومدن بابا بهت خبر بدم بعد این افتضاح و قهر و گیس کشیا پیش نمی اومد.

نیشم از گوش تا گوش باز شد. با ذوق گفتم:

ـ خواهر دیوونه خودمی دیگه.

چشم های آنیتا از رو من چرخید و رفت بالا. نگاهش به پشت سر من بود و سرش کامل رفته بود بالا. مثل آدم هایی شده بود که از پایین یه برج دارن به طبقه آخرش نگاه می کنن. آنیتا یه کوچولو قدش از من کوتاه تر بود. رد نگاهش و گرفتم و برگشتم نگاه کردم دیدم شروین پشت سرم ایستاده.

خودم و کشیدم کنار و بازوی شروین و گرفتم و آوردمش جلو و رو به آنیتا با ذوق گفتم:

ـ آنیتا شوهرم و دیدی؟

آنیتا با حرفم نگاهش و از شروین جدا کرد و یه چشم غره به ذوق من رفت و دوباره برگشت سمت شروین و با لبخند مهربون و صمیمی دستش و دراز کرد و گفت:

ـ من آنیتام خواهر آنید.

شروین هم با لبخند دستش و آورد جلو و به آنیتا دست داد و گفت:

ـ منم شروینم، خوشبختم. فکر می کنم شما و آنید خیلی شبیه همید.

من و آنیتا چشم هامون گشاد شد. آخه هیچ کس نمی گفت ما دو تا شبیه همیم. آنیتا شبیه بابام بود، منم شبیه مامانم. هیچ کس نمی فهمید ما دو تا خواهریم تا خودمون نمی گفتیم.

آنیتا با بهت با انگشت اشاره به خودش و من اشاره کرد و گفت:

ـ ما دوتا شبیهیم؟

شروین با لبخند سرش و تکون داد.

آنیتا فوری بازوی من و گرفت و کشیدم سمت خودش و آروم دم گوش من گفت:

ـ مرده شورت و ببرن. شوهر نکردی، نکردی حالا هم که یکی و پیدا کردی بدبخت چشم هاش نمی بینه؟ همون چشم هاش ندید که اومد تو رو گرفت وگرنه کی تو رو تحمل می کنه؟ حالا خوبه خوشتیپه میشه از کور بودنش گذشت. هیکلش هم خوبه می شه عیباش و نادیده گرفت.

اومدم بگم آروم تر شروین گوش هاش تیزه که قبل من صدای قهقهه بلند شروین ما دو تا رو سکته داد.

آنیتا که دهنش یه متر باز مونده بود دوباره با بهت به من گفت:

ـ آنید.... این پسره دیوونه هم که هست.

شروین سعی کرد با سرفه قهقهه اش و کم کنه.

با قهقهه ای که به زور در حد لبخند نگهش داشته بود گفت:

ـ خواهرجون من مشکل چشمی ندارم. خوبم همه چیز و می بینم. دیوونه ام نیستم. اگه خندیدم به خاطر حرف های شما بود. ببخشید من گوش هام یکم زیادی تیزه. اگه گفتم شباهت دارید منظورم قیافه نبود، منظورم به اخلاقتون بود. شما هم مثل آنید شاد و پر انرژی هستین.

WWW.IRANMEET.COM

بمیرم برای خواهریم سوسک شد. همچین شوکه شده بود بدبخت که نمی تونست هیچی بگه. برای این که بیشتر سوتی نده و جلو شروین ضایع نشه، سریع دست شروین و گرفتم و کشیدمش سمت در اتاق بابام و گفتم:

ـ شروین بیا برو بابام می خواد ببینتت. من یادم رفت بهت بگم.

شروین ابروش رفت بالا با بهت گفت:

ـ من و ببینه؟ چرا؟

بچه ام فکر کنم از بابام می ترسید، چون یه جورایی تا فهمید خودش و همچین سفت کرده بود که تقریبا به زور داشتم می کشیدمش سمت اتاق.

من ـ شروینم، گلم، بیا برو می خواد باهات حرف بزنه، نمی خواد بخوردت که.

شروین پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

ـ آره نمی خواد بخورتم. تو که مطمئن نیستی.

خنده ام گرفته بود. ایستادم و برگشتم سمتش. دست هام و گذاشتم دو طرف صورتش و سرش و خم کردم سمت خودم و دقیق تو چشم هاش نگاه کردم.

من ـ شروین دوستم داری؟

شروین با سر گفت آره.

من ـ بهم اعتماد داری؟

شروین دوباره گفت:

ـ آره.

سریع دستم و ول کردم و دوباره دستش و گرفتم و گفتم:

ـ خب پس بیا بابا نمی خورتت. فعلا فقط سرم باید بزنه تو رگ. حالا بعدا که به غذا افتاد شاید یه ناخونکی بهت زد.

خلاصه در و باز کردم و شروین بهت زده و ترسیده رو پرت کردم تو اتاق و سرمم فرستادم تو اتاق و گفتم:

ـ بابا اینم شوهر من. صحیح و سالم تحویلتون، همین مدلی هم ازتون پسش می گیرم. بلا ملا سرش نیاری ها، به زور یه دونه شوهر پیدا کردم. این از دستم بره می ترشم می مونم رو دستتون.

بعدم قبل این که کسی حرفی بزنه در و بستم و برگشتم سمت آنیتا که یه دستی محکم خورد تو سرم. همچین دردم گرفته بود که نگو. با دست سرم و ماساژ دادم.

من ـ مگه دیوونه ای زنجیری؟ چرا می زنی؟

آنیتا ـ تو مثلا با بابا قهر بودی؟ مثلا چشم نداشتین هم و ببینید؟ می خواستین ماها رو دق بدین؟ شما که دل می دین و قلوه می گیرین. فقط تن و بدن ماها رو می خواستین بلرزونید؟ من هی به مامان می گم بابا، آنیتا رو بیشتر دوست داره مامان می گه فرقی بینتون نمی ذاره. هـــــــی اگه من این کارها رو کرده بودم گلوم و با چاقو می برید. ای بشکنه این دست که هر چی من خانمی می کنم توی نفله رو بیشتر دوست دارن. ای سیاه بختِ کور....

WWW.IRANMEET.COM

سریع دستش و کشیدم و گفتم:

ـ اوی چته؟ تو که من و می شناسی حوصله گریه زاری و رفتارهای با سیاست و ندارم. حوصله اینم ندارم که مراعات کنم که مثلا من تا یک ساعت پیش عین چی از رفتار بابا و برخوردش می ترسیدم، الان که با هم خوب شدیم مثل همون وقت ها رفتار می کنم. حوصله حرکات جدید و ندارم. این چند وقتم اون قدر ناراحتی کشیدم و گریه زاری کردم که دیگه حس و حال غمباد گرفتن و ندارم. حالا بیا ببینم. بیا اینجا بشین برام تعریف کن.

آنیتا اومد و با هم رفتیم رو دو تا صندلی کنار هم نشستیم.

من ـ خب بگو.

آنیتا یه ابرو انداخت بالا و گفت:

ـ چی بگم؟

من ـ بگو که چقدر بی معرفتی. ناسلامتی خواهر بزرگ تر منی، نباید یه زنگ بهم می زدی؟

آنیتا یه پوفی کرد و گفت:

ـ تو خفه.... تو نباید یه زنگ می زدی؟ اصلا سراغی ازمون نگرفتی. تا بابا بهت گفت دیگه برنگرد، تو هم از خدا خواسته رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی. من که دو هفته اول این جا نبودم. با سامان و عسل و قوم شوهر رفته بودیم دبی. جات خالی بود. زنگم که زدم خونه مامان چیزی بهم نگفت. بعد دو هفته که برگشتم دیدم حال و هوای خونه فرق می کنه. بابا همش خونه بود و تو خودش. کم حرف شده بود. دیگه به کسی گیر نمی داد. چند بار با چشم های خودم دیدم که سر یه موضوع همچین عصبانی شد که نگو. در حالت عادی حتما یه دعوای حسابی با مامان می کرد، اما عجیب بود که دعوایی راه نداخت. فقط چشم هاش و بست و چند تا نفس عمیق کشید. یا تندی از خونه رفت بیرون و وقتی برگشت آروم آروم بود. بابا خیلی عوض شده. اولش گفتم شاید عادی باشه اما وقتی یه روز اومدم خونه و دیدم یه خانم پیر متشخص داره با بابا اینا حرف می زنه از تعجب شاخ در آوردم. خلاصه بگم که همه تغییراتش به خاطر تو بود. بابا همه چیز و برای مامان تعریف کرد و بعد اون روز مامان به من گفت. گفته تو چه حرف هایی به بابا زدی و اون چی گفت و اون خانمه کی بود و چی می گفت. خواستم بهت زنگ بزنم ببینم چی کار می کنی که مامان نذاشت.

بهت زده گفتم:

ـ مامان نذاشت؟

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

ـ آره مامان نذاشت. گفت اگه هر کدوم از ماها بهت زنگ بزنیم و تو از ماها خبر دار بشی، دلت قرص میشه و دیگه بر نمی گردی. گفت بذاریم تا حسابی دلتنگ بشی و بی خبر بمونی تا بالاخره خودت برگردی.

پس برای همین بود که هیچ کس یادی از من نکرد و من تو همه این مدت فکر می کردم همه من و ترک کردن.

با آنیتا یه ساعتی حرف زدیم. به کل شروین و بابا رو بی خیال شده بودیم که با شنیدن صدای خنده و قهقهه از تو اتاق بابا من و آنیتا به سمت در کشیده شدیم. دوتایی سرمون و چسبوندیم به در تا بفهمیم کی داره می خنده. صدای خنده بابا بود. شروین داشت براش یه چیزی تعریف می

WWW.IRANMEET.COM

کرد و بابا هم می خندید.

با اخم متمرکز شدم رو صدای شروین.

شروین ـ آواز خوندنش و دیگه نگم؛ گوش آدم درد می گیره از صداش اما مگه قبول می کنه. عشقش اینه که بلند بلند و با جیغ آواز بخونه.

بابا با خنده گفت:

ـ منم همیشه سر همین باهاش بحث می کنم. خیلی افتضاح می خونه.

این دو تا رو ببین نشستن پشت سر من بد می گن و می خندن.

با حرص در اتاق و باز کردم و خودم و پرت کردم تو اتاق و با اخم به شروین گفتم:

ـ طراوت جون تموم شد اومدی واسه بابام تعریف می کنی که من چقدر سوتی می دم و چه عیب و ایرادی دارم؟ جلو بابام دیگه آبروم و نبر.

شروین با یه لبخند پر محبت بهم نگاه کرد و رو به بابام گفت:

ـ خیلی هم عجوله و فال گوشم وا میسه . همه این اخلاق هاش باعث شده که دوستش داشته باشم.

یه ابروم رفت بالا و با بهت یه نگاه به شروین و لبخند و نگاه مهربونش کردم و یه نگاهم به بابام با همین خصوصیات.

بابا ـ خوشحالم که دخترم یه مردی مثل تو پیدا کرد که اون و با همه خصوصیات خوب و بدش دوست داشته باشه.

من و می گی همچین کش آوردم که نگو....

یکم پیش بابا بودیم و بعد بابا گفت بریم خونه.

با ذوق بلند شدم که برم خونه. دلم برای مامانم یه ذره شده بود. برای عسل و سپند، برای خونه و اتاقم.

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه. من کل مسیر خونه بی تاب و ساکت بودم، اما این آنیتا مثل وروره جادو یه سره حرف زد و سوال پرسید. فکر کنم که از پدر جد شروینم پرسید.

از شروین پرسید که پدر و مادرش کجان که شروین گفت آمریکان و قراره به زودی برگردن. نا گفته نماند که من خبر نداشتم و به اندازه آنیتا تعجب کردم.

آنیتا یه فکری کرد و بعد متعجب پرسید:

ـ یعنی هنوز بابات اینا آنید و ندیدن؟

شروین لبخندی زد و گفت:

ـ نه هنوز. حتی نذاشتم باهاش حرف بزنن.

آنیتا با تعجب گفت:

ـ چرا؟

شروین با لبخند یه نگاه به من کرد و گفت:

ـ چون آنید شنیدنی یا تعریف کردنی نیست، بلکه دیدنیه. باید ببیننش تا بفهمن چه فرشته ایه. مامانم خیلی بی تابه که زودتر بیاد و آنید و ببینه بس که مامان طراوت دلش و آب کرده با تعریف هاش.

WWW.IRANMEET.COM

برگشتم سمتش و یه لبخند مهربون بهش زدم. اونم جوابم و با یه لبخند داد.

آنیتا صداش و یکم آروم کرد و سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت:

ـ آره باید ببینن بفهمن چه کروکودیلی هستی.

شروین یهو پق زد زیر خنده. برگشتم پشت و یه چشم غره به آنیتا رفتم. آنیتا هم یه لبخند دندون نما تحویلم داد و دیگه آروم نشست سر جاش و تکیه داد به صندلیش.

جلوی در خونه ایستادیم. کلی هیجان داشتم. نذاشتم ماشین بایسته. تا ترمز کرد خودم و از ماشین پرت کردم پایین. دویدم سمت در و انگشتم و گذاشتم رو زنگ و یه سرش کردم.

مامانم از این کار متنفر بود. در باز شد. با یه هول خودم و پرت کردم تو خونه و دویدم سمت در ورودی. صدای داد مامان و شنیدم که از تو خونه با جیغ می گفت:

ـ سپند بترکی این چه مدل زنگ زدنه؟ نمی گی ما مریض تو بیمارستان داریم یه وقت فکر می کنیم یکیه که خبر بد آورده سکته می کنیم؟

ایول مامان جون.... بترکی و عشقه. می بینم من نبودم همه پیرو سخنوری من، این مدلی حرف می زنن.

دویدم تو خونه و در باز کردم و رفتم تو آشپزخونه. مامانم کنار کابینت ایستاده بود. رفتم از پشت محکم بغلش کردم.

انگار یکم ترسید.

– سپند خودتی؟

با ذوق گفتم:

ـ قربونت برم مامانم، سپند خرکی باشه؟ آنیدم مامان.

مامانم همچین تکون خورد که نزدیک بود پرت شم یه وری و بخورم به دیوار. سریع خودم و کشیدم کنار. مامانم تند برگشت سمتم و تا چشمش به من افتاد با دهن باز با بهت گفت:

ـ آنید....

تو چشم هاش اشک جمع شد. یه قدم اومد سمتم. دست هاش و باز کرد.

با ذوق و لبخند اومدم برم تو بغلش که دست مامان رفت بالا و محکم کوبید تو گوشم. برق از چشم هام پرید. با بهت دستم و گذاشتم رو گونه ام و به مامان نگاه کردم. مامان اخم کرده بود.

با همون اخم، ناراحت گفت:

ـ دختره خل و چل می ذاری می ری یه زنگم نمی زنی، نمی گی مادرت اینجا قلبش می گیره می میره از نگرانی؟ زنگم که می زنی می گی می خوام عقد کنم تو صداش و گوش کن؟ بزنم لهت کنم؟ تو روت شد بدون من بری عقد کنی؟ چه طور تونستی بی خبر بری شوهر کنی؟ زنگ زدی دقم بدی که حسرت به دل بمونم که موقع بله گفتن دخترم کنارش نبودم که فقط تونستم صداش و بشنوم؟ اصلا این پسره یهو از کجا پیداش شد که تو رو زرتی خر کرد؟ من خودم و کشتم ششصد مدل پسر نشونت دادم، فقط مثل سگ پاچه ام و گرفتی گفتی شوهر نمی کنم. این چی دم گوشت گفت که تو راحت قبولش کردی؟

WWW.IRANMEET.COM

اومد جلو و بازوهام و گرفت و به چپ و راست تکونم داد و هی از بالا به پایینم و نگاه کرد و همون جوری گفت:

ـ ببینم نکنه بلا ملا سرت آورده که مجبور شدی بله بگی بهش؟ اگه دست بهت زده باشه خودم می رم دستاش و می شکونم. بی صاحاب گیر آورده؟

– مامان.... ما اومدیم.

صدای آنیتا باعث شد که مامان ساکت بشه و سرش و بلند کنه و به آنیتا نگاه کنه.

آنیتا و پشت سرش شروین اومده بودن کنار در آشپزخونه و داشتن به ما نگاه می کردن. مامان یه نگاه به آنیتا کرد و یهو چشمش افتاد به پشت آنیتا و شروین که ایستاده بود.

یهو اخم مامان باز شد. لبش به یه لبخند قشنگ گشوده شد. مهربون به شروین نگاه کرد. چشم از شروین بر نمی داشت. آروم رفت جلو. آنیتا خودش و کشید کنار. مامان رفت جلوی شروین ایستاد و گفت:

ـ تو شوهر آنیدی؟

شروین بدبخت حسابی از مامان ترسیده بود. پیدا بود همه حرف های مامان و شنیده. فقط تونست سرش و تکون بده.

مامان دستش و برد بالا. شروین با ترس چشم هاش و ریز کرد و خودش و جمع کرد. منتظر بود که مامان بزنه زیر گوشش؛ اما مامان جلوی چشم های متعجب من و آنیتا دستش و آروم گذاشت رو گونه شروین و نازش کرد و بعدم مهربون گفت:

ـ آخی چه پسرِ نازی. اصلا فکرش و نمی کردم آنید انقدر عرضه داشته باشه.

شروین که دید دنیا امن و امانه، با ذوق چشم هاش و باز کرد و یه لبخند خوشحال زد و خیلی خوشگل گفت:

ـ سلام مامان.

تا شروین گفت مامان، مامانم یه ذوقی کرد و یهو شروین و کشید و محکم بغلش کرد. یکم خوب فشارش داد و شروینم که از خوشحالی داشت پس می افتاد، همچین مامانِ من و بغل کرده بود که یکی می دید فکر می کرد بعد سال ها ننه گمشده اش و دیده.

حسابی که همدیگه رو بغل کردن از هم جدا شدن.

مامان همون جور که به شروین نگاه می کرد گفت:

ـ بیا پسرم، بیا بشین برات شربت درست کنم. بیا عزیزم.

با دست اشاره کرد به صندلی میز غذا خوری توی آشپزخونه. خودشم با لبخند رفت سمت یخچال تا شربت درست کنه.

منم که خشک شده با یه دستی که هنوزم رو گونه ام بود به مامانم نگاه می کردم. ناسلامتی من و بعد چند ماه دیده، زده تو گوشم و دعوام کرده، اون وقت این شروین نخاله رو که تازه دیدتش و چه تحویلی می گیره. اما خب شربت و عشقه که کلی تشنمه.

همون جور مات منتظر موندم مامانم شربت درست کنه و بده بهمون.

مامانم در حین شربت درست کردن گفت:

ـ ماشاا... چه پسری، چه قد و بالایی، چه خوشتیپی. مادر بزرگت می گفت دکتری، متخصص مغز. ماشاا... با این سنت تخصصم داری؟

شروین با لبخند گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بله.

انگار بله سر عقد می ده. خود شیرین.

مامانم شربت درست کرد و تو یه لیوانم ریخت. من منتظر دست دراز کردم که بده دستم، اما در کمال تعجب مامانم از جلوم رد شد و لیوان و گذاشت جلوی شروین و خودشم کنارش ایستاد و با لبخند بهش گفت:

ـ چه خوب. حالا که متخصص مغزی یه فکری هم برای این مخ آنید بکن انقدر مشکل داره.

دیگه کارد می زدی خونم در نمی اومد. با جیغ داد زدم:

ـ مامـــــــان....

مامانم با اخم برگشت سمت من و گفت:

ـ اِه کوفت زشته جلوی پسره، به خاطر همین کارهاته که من باید بیشتر تحویلش بگیرم که فردا پشیمون نشه برت نگردونه دیگه.

دوباره با داد گفتم:

ـ مامـــــــــان ناسلامتی من دخترتم. نه بغلم کردی نه نگاهم کردی شربتم که بهم ندادی.

مامان یه چشم غره توپ بهم رفت و گفت:

ـ چته مثل بچه ها جیغ می کشی؟ شربت می خوای؟ خب درست کردم تو تنگ، بریز بخور.

بعد خیلی شیک من و ندید گرفت و برگشت سمت شروین و گفت:

ـ چرا شربتت و نمی خوری پسرم؟ راستی اسمت چی بود؟

شروین هم مثل پسر بچه های لوس که خودشون و واسه مامان دوستشون شیرین می کنن که بگن ما بهتریم، یه لبخند گشاد زد و گفت:

ـ شروین....

مامان ـ ماشاا.... اسمتم مثل خودت قشنگه.

واه چه لوس.... این و برای دخترا به کار می برن نه برای این غول بیابونی. درسته که دوستش دارم اما قرار نیست بیاد مامان من و بدزده من هیچی نگم که.

مامانم این حرف و زد و خم شد و سر شروین و ماچ کرد. شروینم با ذوق نیشش باز شد. لیوانش و برداشت و برد سمت دهنش و همون جور که می خورد برای من ابرو می نداخت بالا. یعنی دیگه اشکم داشت در می اومد. همچین بغض کردم که نگو.

من دلم برای مامانم یه ذره شده، اونوقت مامانم حتی یه نگاهم به من نکرد و همه اش شروین و تحویل گرفت و قربون صدقه اش رفت. می دونم مامانم دوماد دوسته ولی دیگه این جور....

تازه.... ماچشم کرد. خودم دیدم.

لب ورچیدم و به حالت قهر پا کوبون رفتم سمت اتاقم. رفتم تو اتاقم و در و بستم و خودم و انداختم رو تختم و سرم و فرو کردم تو بالشتم.

شروین گودزیلا برو خونه اتون. برو پیش مامان طراوت. من مامانم و می خوام.

در باز شد. بهش توجهی نکردم. یکی اومد تو اتاق و رو تخت نشست. اصلا دوست نداشتم ببینم کیه. روم و از در گرفتم. یه دستی اومد رو سرم و

WWW.IRANMEET.COM

سرم و ناز کرد.

– حالا نمی خواد قهر کنی. باید تنبیه می شدی تا بفهمی آدم از خونه اش قهر نمی کنه و از خانواده اش نمی بره. بعدم نباید هیچ وقت بی خبر از مادرت هیچ غلطی بکنی.

مامان بود. چقدر ناز کردنش مهربون بود و من چقدر دوستش داشتم.

مامان ـ الانم پاشو بیا بیرون این پسرِ فقط تو رو می شناسه تو هم که اومدی تو اتاق. احساس غریبی می کنه.

سریع بلند شدم نشستم تو جام و گفتم:

ـ بکنه به من چه؟ مگه من می رم خانواده اش و بدزدم که هنوز نیومده یه کاری کرده شما من و نبینید؟

مامان خندید و محکم بغلم کرد و سرم و بوسید.

مامان ـ دختره دیوونه. من نمی دونم این پسره چه مشکل و عیب و ایرادی داره که عاشق توی خل و چل شده؟

با اعتراض خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و گفتم:

ـ مامان.... مگه من چمه؟

مامانم یه ابروش و انداخت بالا و گفت:

ـ دیگه الان که خودمونیم، لازم نیست آبروداری کنی. منم که مادرتم می دونم چه اعجوبه ای تربیت کردم. اخلاق که نداری. همین جور بی خودکی حرص می خوری. آشپزی که بلد نیستی. قلدر بازیتم که حرف نداره. گیج که می زنی. بسه یا بازم بگم؟ واقعا نمی دونم پسرِ به چه امیدی اومده تو رو گرفته؟ اما از حق نگذریم خوب کسی گیرت اومده، از قیافه اش آقایی می ریزه. خوشگلم هست. حالا می فهمم چرا تا اسم خواستگار می اومد هار می شدی. اگه می دونستم خودت یه خوبش و پیدا می کنی انقدر حرص نمی خوردم.

نیشم تا بنا گوش باز شد و با ذوق به مامان گفتم:

ـ دیدی چقدر ماهه؟ انقده مهربونه که نگو....

مامان بلند خندید و گفت:

ـ یکم خجالت بکشی بد نیستا.... زمان ما کجا دخترا این جوری واسه شوهرشون ذوق می کردن؟

ابروم و بردم بالا و گفتم:

ـ یعنی نباید ازش تعریف کنم؟

مامان با یه خنده ی بلند بغلم کرد و سفت فشارم داد. آروم دم گوشم گفت:

ـ چقدر دلم برای این کارهات و گیجیت تنگ شده بود. دختر رفتی نگفتی یه مادری هم داری؟ اما می دونستم بر می گردی. تو و بابات مثل همین. غد و یه دنده، اما طاقت ندارین از خانواده اتون دور و بی خبر باشین. هزاری هم به زبون بگید ما مستقلیم، ما جدای از خانواده ایم، ما وابسته نیستیم، اما بازم نمی تونید زیاد دور بمونید. خوشحالم که برگشتی.

واقعا کسی هست که بهتر از یه مادر بچه اش و بشناسه؟ مامانم چیزهایی و در موردم می دونست که من خودم حتی بهشون فکرم نمی کردم، اما می دونستم هست و من این اخلاق ها رو دارم و بازم با سماجت سعی می کردم بگم نه این طور نیست.

WWW.IRANMEET.COM

خدایا شکرت، شکرت که همیشه هوام و داشتی، شکرت که کاری کردی که زودتر برگردم. پدرم قبولم کنه. همیشه می گم راضیم به رضات. من و تو هر مسیری که صلاح می دونی ببر.

الان تو آغوش پر مهر مامانم بهترین و شیرین ترین جا برای آروم گرفتنه دلتنگی دوریمه.

البته بغل شروینم خیلی خوبه هـــــا....

مامانم سرم و بوسید و من و از خودش جدا کرد و یه نگاه مهربون بهم کرد وگفت:

ـ چقدر بزرگ شدی. چقدر خانم شدی. چقدر پخته شدی.

لبخندی بهش زدم. تو چشم هاش اشک جمع شد، سریع برای این که نفهمم یه دستی به چشمش کشید. مثلا من خنگم نفهمیدم بغض کردی و اشکت در اومد مامان جان؟ چیـــــش من و گاگول فرض می کنه. خب منم گریه ام گرفته.

مامانم بی حرف از رو تخت بلند شد و به زور دست من و هم کشید و بلندم کرد.

با هم از اتاق اومدیم بیرون. شروین تو حال رو یه مبل دو نفره نشسته بود. من رفتم سمت شروین و مامان رفت سمت آشپزخونه و گفت:

ـ من برم میوه بیارم براتون.

شروین ـ زحمت نکشید مامان.

رفتم سمتش و براش شکلک در آوردم و با حرص گفتم:

ـ چیـــــش خود شیرین لوس.

اومدم از کنارش رد بشم برم اون سمت مبل بشینم که با یه حرکت دستم و کشید و منم صاف نشستم رو پاش. شروینم دستش و حلقه کرد دور کمرم و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ من خودشیرین لوسم؟

انقدر خوشگل نگام می کرد که مست و ملنگ شدم.

گیج گفتم:

ـ تو شیرینی؟ مگه شروین نیستی؟

یه لبخند خوشگل زد بهم که دلم آب شد براش. چشمم سمت لبش و لبخندش بود. بی اختیار هی به سمتش جذب می شدم. نمی دونم چم شده بود. هی کشیده می شدم سمت لبش. شروینم همین طور، هی می اومد جلو.

حالا خوب بود آشپزخونه به اینجا دید نداشت. یعنی چون حال و پذیرایی مون اِل شکل بود، نمی تونستی از تو آشپزخونه این قسمت که مبل ها بود و ببینی. باید می اومدی بیرون و می اومدی جلو بعد می چرخیدی سمت راست تا برسی به مبل ها.

چشمم به لب های شروین بود که اون با یه حرکت فاصله باقی مونده رو تموم کرد و لب هاش و قفل کرد تو لب هام. تا دو روز پیش حتی فکرشم نمی کردم که دو روز بعد تو خونه بابام رو مبل تو هال بتونم این جوری شروین و ببوسم.

چقدر عشقولانه تو خونه بابا حال می داد.

با صدای یه سرفه به خودمون اومدیم. همچین هول شدیم که نگو. اومدم بلند بشم که تلپی افتادم زمین و نشیمنگاه مبارکم تخت شد.

WWW.IRANMEET.COM

همچین درد گرفت که....

برگشتم دیدم مامان میوه به دست همراه آنیتا که سینی شربت دستش بود جلومون ایستادن و آنیتا با ابروهای بالا رفته و مامان با نیش باز داره نگاهمون می کنه. با کمک شروین از رو زمین بلند شدم و نشستم کنارش رو مبل و به مامان و آنیتا که اومدن سمتمون و وسایلی که دستشون بود و رو میز گذاشتن نگاه کردم.

مامان میوه رو گذاشت روی میز و در حالی که می اومد بشینه گفت:

ـ خب خدا رو شکر الان خیالم راحته که آنید هیچ کاریم که بلد نیست، شوهر داریش خوبه.

من و می بینی نمی دونستم نیشم و باز کنم یا سرمو بندازم پایین خجالت بکشیم. برگشتم دیدم شروین با یه لبخند ژکوند داره نگاه می کنه به مامان. اِه پسره ی خنگ نفهمید انگاری مامان چی گفت. چه خوشحالم هست از حرف مادر گرامم.

با آرنج کوبیدم تو پهلوش که با چشم های گشاد شده برگشت نگاهم کرد. با چشم بهش اشاره کردم و زیر لبی گفتم:

ـ نیشت و ببند. الان باید خجالت بکشی.

اول یکم گیج نگاهم کرد و بعد انگاری دوزاریش افتاد یه آهانی گفت و سریع سرش و انداخت پایین که یعنی مثلا داره خجالت می کشه.

با این حرکتش مامان و آنیتا به قهقهه افتادن و منم یه خنده شرمسار به خاطر خنگ بودن شوهر جانم زدم.

با مامان و آنیتا کلی حرف زدیم. وای که چقدر شروین خودش و برای مامانم لوس کرد. یکی می دیدش فکر می کرد از این پسر پاک تر و خوب تر پیدا نمی شه.

چقدر بودن بین خانواده ام خوب بود. خیلی حس خوبی داشت.

دو ساعت بعد سپند اومد خونه. وقتی دیدمش با ذوق از جام پریدم و رفتم بغلش کردم. سپندم خیلی ریلکس بغلم کرد و گفت:

ـ اِه آنید تو اینجایی؟ کی اومدی؟

ابروهام همچین رفت بالا که تو موهام گم شد. یعنی این داداش من تهش بود دیگه. آدمم انقدر بی خیال؟ قسم می خورم حتی خبر نداشت من و بابا دعوا کردیم. یعنی مدلش این جوری بود. خونسرد و ریلکس. ده سالم نمی دیدیش بعد می دیدیش مثل وقتی که هر روز می بینتت رفتار می کرد.

آروم همراه یه لبخند با یک جمله: « اِه تو اینجایی؟ »

آی دلم می خواست بزنمش.

انقدر که سرش به کارهای خودش گرم بود و بی خیال بود، دیگه شده بود اِند ریلکسی.

یه چشم غره بهش رفتم و ترجیح دادم چیزی نگم که پیش شروین از این ضایع تر نشم. دست سپند و گرفتم و بردمش پیش شروین که ایستاده بود تو جاش و گفتم:

ـ معرفی می کنم. داداشم سپند، همسرم دکتر شروین احتشام.

انقدر حال کردم با قیافه مبهوت سپند. همچین چشم هاش گشاد شده بود که گفتم الان می افته کف اتاق. یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به

WWW.IRANMEET.COM

شروین.

با بهت گفت:

ـ همسرت؟

بعد سریع برگشت سمت من و گفت:

ـ تو آنیدی دیگه؟

پق زدم زیر خنده.

من ـ نه من خواهر گمشده اشم. معلومه چی می گی؟

سپند گیج سرش و خاروند و گفت:

ـ یادم نمیاد. تو کی ازدواج کردی؟

دیگه طاقتم تموم شد. همچین محکم زدم تو سرش که کله اش پرت شد جلو. با صدای جیغی دست به کمر گفتم:

ـ معلومه دیگه. از دنیا به دوری. تو اصلا می دونستی من چند ماهه خونه نیومدم و یه زنگم نزدم؟ اصلا می دونی بابا من و بیرون کرده بود؟ خودت و کشتی با اون دوستات و کارهات و درسم که خدا رو شکر یه خط در میون می خونی. الـــــــاغ....

شروین بدبخت که از ترسش یه قدم رفت عقب. مامانم با چشم غره نگام کرد. آنیتا با نیش باز.

سپندم اول بهت زده، بعد بهتش کمتر شد و بعدم نیشش و باز کرد و اومد دوباره بغلم کرد و گفت:

ـ خواهر بزرگم انقدر قلدر و جیغ جیغو؟ فکر می کردم صدای آنیتا بلنده، تو که آمپلی فایر قورت دادی دختر.

خواستم با مشت و لگد بیفتم به جونش، اما بی خیال شدم. راستش کم پیش میاد سپند این مدلی آدم و بغل کنه. این جوری دستش و حلقه کنه دور بازوت و با محبت باهات حرف بزنه. آخرین دفعه ای که این جوری بغلم کرد و یادم نمیاد. ماچ و بغلش سالی یه دفعه است. عید به عید.... واسه همین ساکت موندم و حالش و بردم. وقتی آروم شدم و دیگه قصد جیغ و داد نداشتم، من و از خودش جدا کرد و گفت:

ـ این شوهرت دکتره؟

با ذوق گفتم:

ـ آره متخصص مغز و اعصابه.

سپند یه سوتی زد و گفت:

ـ جدی؟ فکر نمی کردم خواهرام انقدر با عرضه باشن. اون یکی مهندس و این یکی دکتر تور کرده. ایول.... منم با یه فضا نورد ازدواج می کنم که فکتون بیفته. اما خدایی این چه جوری با تو می سازه؟ یعنی توی کروکودیل و ندیده بود تا حالا؟

با اخم با آرنج زدم تو پهلوش و گفتم:

ـ ساکت بابا.... همین یه دونه شوهرم چشم ندارین به من ببینین؟ چتونه از صبح همه تون شاکی هستین که شروین چه جوری من و گرفت؟ من به این خوبی. ببینم تو می تونی یه کاری بکنی پسرِ پشیمون بشه؟

یهو شروین پق زد زیر خنده و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خدایی کل خانواده ات شبیه خودتن. من عمرا پشیمون بشم. کجا یه همچین خانواده ای پیدا می کردم؟

مامان و آنیتا خندیدن. منم نیشم و باز کردم. سپند سرش و نزدیکم آورد و با بهت گفت:

ـ اِه آنید پسرِ فارسی حرف می زنه؟

با تعجب نگاهش کردم.

من ـ خب به چه زبونی حرف بزنه؟

سپند دوباره سرش و خاروند وگفت:

ـ اون خانمه که اومده بود می گفت آمریکاییه....

با جیغ و مبهوت گفتم:

ـ کی؟ شروین؟

یعنی این پسرِ اون قدر در عالم خودشه که با وجود این که اون روز که طراوت جون اومد خونه امون برای خواستگاری من، کنارشون نشسته بود و همه چیز و دید، اما از کل گفته های طراوت جون فقط آمریکا رو شنید و همون و رو هوا زد؟

خلاصه بعد کلی خنده و شوخی ناهار خوردیم. از آنیتا سراغ عسل و سامان و گرفتم که گفت عسل پیش مادر شوهرشه، سامانم سر یه پروژه است شب میره دنبال عسل و شام میاد.

زنگ زدم به طراوت جون و گفتم بیاد خونه ما و تنهایی تو ویلا نشینه که گفت نه می خوام برم خرید و دریا و اینا و هزار بهانه جور کرد و آخرشم قبول نکرد. خیلی ناراحت شدم. شروین که دید ناراحتم گفت:

ـ ناراحت نباش. مامان می خواد من و تو با خانواده ات تنها باشیم. نمی خواد مزاحم جمعمون بشه.

ناراحت گفتم:

ـ آخه اینم حرفه که می زنی؟ از کی تا حالا طراوات جون مزاحم شده که این دفعه دومش باشه؟ من خیلی دوستش دارم. نمی خوام تنها باشه.

شروین یه لبخند شیطون زد و گفت:

ـ خب یه کاری کن که تنها نباشه. ببینم می تونی یه بابا بزرگ شوخ و شیطون برام پیدا کنی یا نه.

با خنده آروم زدم به بازوش و گفتم:

ـ بابا بزرگ که نه، شاید بعدا یه دوست پسر خوب براش پیدا کردم.

دو تایی با هم خندیدیم.

شبم سامان و عسل اومدن و تا از در وارد شدن با چنان جیغی دویدم سمت عسل که بچه بیچاره وحشت کرد و پا گذاشت به فرار. حالا هی اون بدو من دنبالش. همچینی با اون پاهای کوچولوش کجکی می دویید که من نمی دونستم بدوام دنبالش یا بخندم. آخرشم فرار کرد رفت پشت پاهای شروین که داشت با سامان دست می داد قایم شد.

خنگ کوچولو تو اون تعقیب و گریز شروین و با باباش اشتباه گرفته بود.

شروین یه دستی به موهای عسل کشید. عسل سرش و بلند کرد و تا چشمش به شروین افتاد چشم هاش گشاد شد و با یه جیغ بدو رفت پیش

WWW.IRANMEET.COM

باباش. انقدر ذوق کردم که حداقل عسل مثل مامانم شروین و بیشتر از من تحویل نگرفت؛ اما زهی خیال باطل. چون از اول که تو بغل باباش کنار شروین نشست برای شروین مزه ریخت و عشوه اومد این بچه فنقلیه، که نیش شروین به طور مداوم باز بود. ناگفته نماند که تا عسل من و کنار شروین می دید ناراحت می شد.

ای بابا اینم شانسه ما داریم؟ بعد ده دقیقه که تو تمام این مدت هی عسل واسه شروین شیرین زبونی کرد و هی گفت عموجون عموجون و در انتها رفت تو بغل شروین، نمی ذاشت من برم سمت شروین.

عصبی رفتم تو آشپزخونه پیش مامان و آنیتا.

با اخم به آنیتا گفتم:

ـ آنیتا بیا این دخترت و جمع کنا. هنوز یه ساعتم نشده شوهرم و داره قر می زنه. بابا به کی بگم من این پسره رو با چنگ و دندون بدست آوردم، اون وقت باید بیام تو خونه خودمون سرش با خواهر زاده فنچولم دعوا کنم. برو ببین چه عشوه ای واسه شروین میاد. شروینم با ذوق نگاهش می کنه. یادم باشه هیچ وقت بچه دار نشم.

آنیتا ـ اوه تو هم چقدر حساسی. آخه اون بچه ام حسودی داره؟

دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:

ـ نداره؟ نداره؟ برو ببین چه جوری بغل شروین نشسته و دم به دقیقه ماچش می کنه. اون نیش شروینم که یک ثانیه بسته نمی شه، الاغ.

آنیتا ـ اوه تو هم چه بد دهنی. این الاغ چیه دم به دقیقه به این و اون حواله اش می دی؟ انقدرم به دختر من حسودیت نشه.

من ـ حسودیم نشه؟ یه بوس نصفه هم این دختر به من نداده، نذاشت یک دقیقه بغلش کنم اما ببین چه جوری چسبیده به شروین. اصلا خانوادگی شما غریب نوازین. آه....

با قهر از تو آشپزخونه اومدم بیرون. آقا شروین حالت و جا میارم. اومده کل خانواده من و قر زده نامرد.

خلاصه شام خوردیم و ساعت یازده گفتیم برگردیم ویلا که با جیغ مامان پشیمون شدیم و به چیز خوردن افتادیم و قرار شد همین جا بمونیم. هر چی هم که گفتم مامان طراوت تنهاست قبول نکرد.

راستش یه کوچولو سختم بود که جلو مامان اینا با شروین برم تو اتاقم و درم ببندم. نه که ظهری اون جوری جلوشون ضایع کرده بودیم، همه اش نگران بودم که در موردمون پشت درهای بسته چه فکری که نمی کنن. آخه خودم در مورد آنیتا و سامان دفعه های اولی کلی فکر ناجور کردم.

ذهن منحرفه دیگه کاریش نمی شه کرد.

رفتیم تو اتاق. شروین کنجکاو به کل اتاق نگاه کرد. در و دیوار و کمد و تخت و میز و آینه و خلاصه همه جا. من که از همون ظهری که اومده بودیم لباس هام و عوض کردم و یه تیشرت و شلوار راحت پوشیدم. من نصف لباس هام این جا بود. اما شروین همه لباس هاش تو ویلا مونده بود. منم از کرمم نرفتم از سپند براش لباس بگیرم.

شروین کامل اتاق و نگاه کرد و گفت:

ـ اتاقت باحاله، خوشم میاد ازش. حس آرامش می ده.

WWW.IRANMEET.COM

یه نگاه به اتاق کردم و گفتم:

ـ این اتاق به جونم بسته بود. هر وقت می اومدم خونه از تو اتاقم جم نمی خوردم. مامان می گفت تو برای اتاقت میای اینجا نه برای ماها.

شروین ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ بی راهم نمی گفت.

دوباره به در و دیوار نگاه کرد. یه چرخی دور اتاق زد و تو همون حالتم دستش و برد سمت دکمه های پیراهن مردونه اش و یکی یکی بازشون کرد و بعدم پیرهنش و در آورد.

اوا این پسره چرا دوباره داره عرض اندام می کنه؟ این ماهیچه ها رو چرا انداخته بیرون نصف شبی؟

یه ابروم رفت بالا و گفتم:

ـ شروین داری چی کار می کنی؟

شروین برگشت سمتم و ریلکس گفت:

ـ لباس هام و در میارم. نمی تونم با این لباس ها بخوابم که.

با یه لبخند خبیث گفت:

ـ از صبح تو این لبا سها خفه شدم. دارم از گرما می میرم. همه اش منتظر بودم بیام لباس هام و در بیارم نفس بکشم.

با چشم های گرد و با ترس گفتم:

ـ یعنی چی لباس هام و در بیارم؟ نکنه می خوای شلوارتم در بیاری؟

شروین با لبخند گفت:

ـ نه پس، با همین می خوابم.

من با جیغ گفتم:

ـ نمیشه.... چه معنی داره؟ یه وقت مامان بیاد تو اتاق چی؟ نمی شه.

شروین یه نگاهی بهم کرد و گفت:

ـ خب پس چی؟ من شب با این شلوار نمی خوابما گفته باشم. داری لباس بهم بده.

چشم هام و براش ریز کردم و زیر لبی گفتم:

ـ دارم، خوبشم دارم.

شروین ـ هان؟ چی گفتی؟

رفتم سمت کشوهای لباسم و گفتم:

ـ هیچی گفتم دارم.

رفتم کشوم و باز کردم و از بین لباس ها یکی شون و برداشتم و در کشو رو بستم و با لبخند برگشتم سمت شروین.

مهربون گفتم:

WWW.IRANMEET.COM

ـ عزیزم لباس های من اندازه ات نمیشه. نه که خیلی عضله ای و ورزشکاری هستی. تنها چیزی که اندازه ات میشه اینه. بیا برو بپوش.

از همون جا لباس و براش پرت کردم. شروینم تو هوا لباس و گرفت و بازش کرد. با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به دامن گل منگولی پر چینم کرد.

به زور جلوی خنده ام و گرفته بودم. خدایی کل لباس های من و می گشتی به دامن پیدا نمی کردی. اینم تنها دامنی بود که داشتم. من خودم همیشه شلوار می پوشم.

داشتم می مردم از خنده. قیافه شروین خیلی باحال بود. داشتم شروین و تو اون دامن تصور می کردم. از درون به خاطر خنده های قورت داده ام دل درد گرفته بودم.

شروین با چشم های از حدقه در اومده دامن و بالا گرفت و به سمتم اشاره کرد و گفت:

ـ این چیه؟

خونسرد گفتم:

ـ لباسه دیگه. همین اندازه ات دارم فقط. قشنگه بهت میاد.

شروین بهت زده گفت:

ـ یعنی می گی این و بپوشم؟

شونه ام و انداختم بالا و گفتم:

ـ آره دیگه. خودت گفتی با اون شلوار راحت نیستی.

شروین یه پشت چشم برام نازک کرد و دامن و پرت کرد سمتم و گفت:

ـ عمرا من با این لباس مردونگیم و زیر سوال ببرم. ترجیح می دم چیزی نپوشم تا این و بپوشم.

دستش و برد سمت دکمه شلوارش و دکمه اش و باز کرد. با جیغ رفتم سمتش و با داد گفتم:

ـ عمرا من بذارم اون ریختی بخوابی. مگه این چشه؟ بیا همین و بپوش.

شروین بی توجه به من یه دکمه دیگه شلوارش و باز کرد و گفت:

ـ نمی پوشمش. اونم این دامن گل گلی رو.

پریدم سمتش و دست هاش و گرفتم و سعی کردم نذارم دکمه بعدی شلوارش و باز کنه. شلوارش از اینا بود که سه چهار تا دکمه داشت بدون زیپ. من سعی می کردم دست هاش و از شلوارش جدا کنم، اونم سعی می کرد که با زور دکمه بعدی شلوارش و باز کنه. تو این هاگیر واگیرم برای اینکه از دست من خلاص بشه هی عقب عقبکی می رفت و دور خودش می چرخید منم دنبالش هی می رفتم جلوش و با اون تکون می خوردم.

تخت من وسط اتاق بود و دو طرفشم باز بود. تخته بلنداش تا وسطای اتاق می اومد. واسه خودم تز داده بودم. مدل چیدمان وسایل منزل طراحی کرده بودم.

وسط این کش مکش ها شروین بالاخره موفق شد که دکمه آخر شلوارش و هم باز کنه و منم کماکان در صدد بودم جلوی پیشرویش و بگیرم.

WWW.IRANMEET.COM

که شروین با یه حرکت شلوارش و یکم کشید پایین که همونم جیغ مهیب من و به همراه داشت.

یه جیغی کشیدم و همچین با زور سعی کردم دست های شروین و از شلوارش جدا کنم که پایین تر از این کشیده نشه شلواره که یه لحظه تعادلم و از دست دادم و چون تو این درگیری ها هی حرکت کرده بودیم، منم نفهمیدم کی رسیدیم به این تخته که پام گیر کرد به بقل تخت و پرت شدم رو تخت و چون دست شروین و سفت چسبیده بودم اونم پرت شد روم و صورتش تو فاصله ذو سانتی متری صورتم متوقف شد و ....

تو شوک این پرت شدن بودیم که یهو در اتاق باز شد و عسل و بعدشم آنیتا وارد شدن. من و شروینم تو همون حالت سرمون چرخید سمت در.

آنیتا ـ آنید حالت خوب ....

آنیتا بدبخت تا چشمش به من و شروین افتاد انگاری لال شد. بهت زده با چشمهای گشاد به ما دوتا تو اون وضعیت نگاه می کرد. عسلم با چشم های ذوق زده با جیغ گفت:

ـ عمو و خاله بـــــــوس.

همچین این بوس و می کشید که انگاری خیلی بوس بود.

آنیتا با حرف عسل سریع دستش و گذاشت رو چشم های عسل و با یه ببخشید هول از تو اتاق رفت بیرون، عسلم برد.

قد دو دقیقه من و شروین هنگ بودیم. چشممون و از در گرفتیم و به هم نگاه کردیم. یهو پق زدیم زیر خنده. بدبخت آنیتا الان با خودش چه فکری می کرد؟ منم بودم و می اومدم تو اتاق و می دیدم دو نفر رو هم افتادن و شلوار یکیشونم این ریختی و اون دوتا هم در حالت زوم تو حلق هم....

با مشت یکی به بازوی شروین زدم و گفتم:

ـ بی شعور ببین به خاطر تو الان آنیتا چه فکرایی که نمی کنه.

شروین همون جور که از زور خنده سرش رفته بود تو گردنم گفت:

ـ نه بابا خواهرجون روشن فکر تر از این حرف هاست. بعدم خودش می دونه چه خبره.

با حرص و خنده گفتم:

ـ بچه پررو....

داشتم می خندیدم که گرمای نفس های شروین و رو گردنم حس کردم. تنم مور مور شد. سر و گردنم و یکم کشیدم کنار که دست شروین شونه ام و گرفت و نذاشت تکون بخورم.

آروم آروم گردنم و می بوسید و می اومد بالا. چشم هام بسته شد و یه لبخند اومد رو لب هام. کنار گوشم و بوسید، رو چشم هام، رو گونه ام، نوک بینیم.

آروم گرفت. چشم هام و باز کردم. نگاهش به چشم هام بود. یه لبخند قشنگ رو لبش بود.

آروم گفت:

ـ خیلی وقت بود که انقدر آروم و شاد نبودی. خوشحالم از این که الان همه کسایی که برات مهمن و دوست داری کنارتن.

لبخند زدم. آروم سرش و خم کرد و لب هاش و گذاشت رو لب هام.

WWW.IRANMEET.COM

مثل برق و باد یه هفته گذشت. بابا رو آوردیم خونه. چقدر بابا خوشحال بود. چه عشقی می کرد می دید بچه هاش و دوماداش و نوه اش دور و برشن. وقتی همه مون و کنار هم تو خونه می دید، بی اختیار می خندید. بابام از اولشم خانواده دوست بود، اما نمی دونم شاید از یه جاهایی یا یه زمانی تو زندگیش معنی خانواده رو گم کرد. گم کرد و نفهمید که خانواده فقط چهار تا آدم نیستن که با نسبت خونی کنار هم تو یه خونه زندگی میکنن. تو می تونی با ده نفر تو یه خونه یا جدا زندگی کنی اما اون ها رو جزیی از خانواده ات بدونی. مثل شروین و مامان طراوت که از خیلی قبل تر جزو خانواده ام شدن. یا دوست هام مریم و درسا و مهسا و الناز که چهار ساله اون ها رو خانواده ام می دونم.

کاش هیچ وقت هیچ آدمی معنی خانواده اش و گم نکنه. یادش نره که خانواده به آدم هایی می گن که روحشون کنار همه نه جسمشون.

****

قراره یه هفته دیگه مامان بابای شروین بیان ایران. ما باید برگردیم تهران. هم عروسی مهساست، هم باید برای اومدن خانواده شروین آماده بشیم. اولش مامان نمی ذاشت بریم اما وقتی که فهمید مادر پدر شروین دارن میان راضی شد. وای که چقدر من و نصیحت می کرد. چپ می رفت، راست می رفت سفارش می کرد که:

ـ آنید حواست باشه جلوی مادر پدر شروین گیج بازی در نیاری. دست و پاچلفتی بودنت عود نکنه جلوی اونا. نکنه حرف بی ربط بزنی یا نیشت و بی خودی وا کنی براشون. سعی کن سنگین باشی و خانم. یادتم باشه از این ضایع بازی ها که جلوی ما در می آوردی جلوی اونا در نیاری.

با بهت گفتم:

ـ وا.... مامان جلوی شما چه ضایع بازی در آوردم؟

مامانم یه ابروش و داد بالا و با لبخند گفت:

ـ نه مادر ضایعی نبود, فقط من یه چند باری تو و شروین و در حال بوسیدن دیدم و باباتم یه دو دفعه دیده شروین داره دخترش و بغل می کنه و قصد داره ببوستت. آنیتام که دیده شروین افتاده روت.

خجالت کشیدم. یعنی با این توضیحات و روشن گری هایی که مامانم انجام داد، همچین خجالت کشیدم و لبم و گاز گرفتم که دوست داشتم می تونستم و اون لحظه فرار می کردم که فقط جلوی چشم مامانم نباشم.

طراوت جون یه روز بعد این که بابام و آوردیم خونه رفت تهران. من و شروینم فردا صبح می خواستیم بریم.

چی بگم از شروین که نیومده خودش و به زور تو دل کل اهل خونه جا داده. یه جورایی که واقعا حس می کنم دیگه کسی من و نمی بینه. قبلنا که می اومدم خونه صدای آنید آنید همه بود که تو خونه می پیچید. همه با من کار داشتن و صدام می کردن و کلی تحویلم می گرفتن. اما الان .... دریغ از یه دونه آنیدی که در کل روز بشنوی. بابا که می گه: « شادی بیا. شادی فلان کار و بکن. »

آنیتا و سپندم از لجشون بهم می گن شادی، اما نه به اون معنی شاد و خوشحالی که بابا میگه. به زبون ما به میمون می گن شادی. این دوتا هم شادی گفتنشون همون مفهوم و معنی میمون و می ده.

یه بار شروین به تقلید از این دوتا مگس بهم گفت شادی. همچین دعواش کردم و تا دوساعت باهاش قهر کردم و جوابش و ندادم که بدبخت شوکه مونده بود. آخرم که با کلی منت کشی راضیم کرد تا باهاش آشتی کنم مظلوم ازم پرسید:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو از اسم شادی بدت میاد؟ پس چرا بابات بهت می گه؟

نگاهش کردم. بیچاره چقدر گیج شده بود و چقدر با احتیاط می گفت شادی.

بهش خندیدم و گفتم:

ـ نه بدم نمیاد، ولی فقط بابام اجازه داره بهم بگه شادی. چون شادی که بابام می گه یعنی خوشحالی و سر زندگی.

شروین با استفهام و گیج نگاهم کرد.

دوباره خندیدم و گفتم:

ـ اما سپند و آنیتا بی تربیتن. با مفهوم بد میگن شادی.

یه ابروی شروین رفت بالا.

پوفی کردم و گفتم:

ـ بابا اونا وقتی میگن شادی، یعنی میگن میمون. شمالی ها به میمون میگن شادی.

بگم شروین قشنگ یک ساعت سر همین موضوع خندید، دروغ نگفتم. هی سعی می کرد آروم بگیره ولی تا صورتش صاف میشد دوباره پقی می زد زیر خنده. آخرم مجبور شدم دستش و بکشم ببرمش تو اتاق که تو تنهایی بخنده تا کسی به عقلش شک نکنه.

****

ما برگشتیم. الان تهرانیم. امشب عروسی مهساست و فردا شبم بابا و مامان شروین قراره بیان. شروین که کلی ذوق زده است؛ اما من از هیجان رو به موتم. نه شروین نه طراوت جون هیچی در مورد بابا مامان شروین نمی گن. من فقط می دونم این زن و شوهر به عشق و محبت به هم تو کل فامیل معروفن. یعنی عشقولانه تر از این دوتا تا حالا تو فامیل نبوده.

آخه اینم شد توضیح؟ هیچکی نمیاد بگه اخلاقشون چه جوریه. خوبن؟ بدن؟ اخموان؟ شادن؟ هیـــــچ....

همه فقط با یه لبخند نگاهم می کنن. وقتی هم که ازشون در موردشون سوال می کنم می خندن و می گن خودت می بینی می فهمی.

بابا یکی نیست بگه دلهره اضطراب من به کنار، من تا فردا شب از فضولی می میرم.

بی خی الان باید به فکر عروسی مهسا باشم. همه دخترها اومدن. حتی مریم.

وقتی با شروین از در باغ وارد شدیم با چشم دنبال دخترها می گشتم.

اوه اوه تروخدا ببین همه چه روشن فکر شدن. غیر مریم و الناز و درسا، مهام و آیدینم بودن. قشنگ کش آوردم. این دوتا پررو دوست پسراشونم ورداشته بودن آورده بودن. برم بزنم لهشون کنم این دوتا رو.

رفتیم پیش بچه ها و اول مریم و بغل کردم و یه بوس محکم کردمش و بعد به درسا و الناز چشم غره رفتم. این دوتا هم با نیش باز به من نگاه می کردن. مهام داشت با شروین حرف می زد و آیدین و بهش معرفی می کرد.

مریم که ما سه تا رو دید که برای هم چشم و ابرو میایم خندید و گفت:

ـ بی خیالشون شو این دو تا دیگه مجازن.

WWW.IRANMEET.COM

برگشتم با تعجب نگاهش کردم.

من ـ یعنی چی که مجازن؟

مریم با لبخند به الناز و درسا اشاره کرد و گفت:

ـ مهام از درسا خواستگاری کرده، درسا هم بله داده البته هنوز خواستگاری رسمی مونده، فقط زنگ زده تاریخش و اوکی کردن. النازم که رسما با آیدین نامزد شده.

با جیغ گفتم:

ـ چـــــــی؟

اون قدر بلند گفتم که از بین اون همه صدای دوف دوف آهنگ جیغ من بلندتر از همه به گوش رسید و پسرها متعجب برگشتن سمتمون که من فقط برا ماستمالی نیشم و باز کردم.

من ـ یعنی چی رسما نامزدن؟ کی آخه؟ چرا بی خبر؟ چرا کسی به من نگفت؟

الناز یه اخمی بهم کرد و گفت:

ـ هیچم بی خبر نبود. همه می دونستن. تو هم اگه اون گوشی وامونده ات روشن بود و می شد پیدات کرد بهت می گفتم.

با تعجب بهش نگاه کردم. تازه یادم افتاد که دقیقا از اون روزی که داشتیم می رفتیم شمال، من این گوشیم و انداختم تو کیفم و تا حالا یه نگاهم بهش نداختم. یعنی اون قدر تو این مدت هیجان زده و مشغول بودم که اصلا حواسم به گوشیم که یه زمانی به جونم بسته بود نبود.

این بار نیش من بود که باز شد. اونم برای عذر خواهی، اما مگه الناز کوتاه می اومد؟ آخرشم مجبور شدم برای دفاع از خودم از بابام مایه بدارم.

برگشتم گفتم:

ـ خب ما رفته بودیم شمال. آخه بابام مریض بود، سکته کرده بود.

همه بهت زده اومدن سمتم و سعی کردن دلداریم بدن و کلا قضیه الناز فراموش شد. بعدم درسا گفت که قراره هفته دیگه مهام رسما بیاد خواستگاری و اونم که بله رو زودتر داده بهش.

شادی مون تکمیل بود. تنها ناراحتی مون تنهایی مریم بود، اما اون بیچاره اصلا به روی خودش نمی آورد و می گفت و می خندید.

وای چی بگم از مهسا که چقدر خانمِ نازی شده بود. می گم خانم چون وقتی هم که عروس شده بود خانمی و وقار از سر و روش می بارید. من یکی که عمرا این ریختی عروس بشم. شک دارم موقع عروس شدنمم بتونم خانم وار رفتار کنم.

همیشه تو مهمونی ها و عروسی ها ما پنج تا مثل میمون مدام وسط بودیم و خودمون و تکون می دادیم. اینجا هم مستثنا نبود. نه تنها ما پنج تا وسط بودیم اون چهارتا پسر بدبختم مجبور کرده بودیم که پا به پای ما بیان وسط و قر بدن. دو سه دور اول سعی می کردیم دخترا با هم برقصیم که مریم تنها نباشه، اما سر چهارمین دور یهو نمی دونم از کجا یه پسرِ خودش و انداخت وسط ماها و بین این همه آدم رو کرد به مریم و گفت:

ـ ببخشید من با شما؟

هـــــــان....

WWW.IRANMEET.COM

ماها که مثل خنگا داشتیم نگاهش می کردیم. یهو این دهن بی صاحاب من وا شد و گفتم:

ـ مگه یار کشیه که شما با ایشون باشین؟

پسره خجالت کشید بدبخت و یه لبخندی زد و گفت:

ـ نه منظورم اینه که می شه با هم برقصیم؟

ماهام مثل منگلا یه نگاه به مریم یه نگاه به این پسره می کردیم. به چشم برادری خوب چیزی بودا. مریمم یه نگاه به ماها کرد و بعدم به پسره.

یهو شونه اش و انداخت بالا و گفت:

ـ چرا که نه؟

همچین گفت چرا که نه، یاد این ندا تو چرا که نه افتادم. خنده امم گرفته بود.

جلوی چشم های ما مریم با پسره رفت یه وری و شروع کردن به رقصیدن. ما سه تا هم مثل مجسمه خشک شده بودیم و بی قر ایستاده بودیم تو جامون. میگم سه تا چون مهسا نبود داشت با هومن می رقصید. ماها همچنان داشتیم به مریم و پسره نگاه می کردیم که دیگه نمی رقصیدن و داشتن حرف می زدن. بعدم از پیست رقص رفتن بیرون و رفتن روی انتهایی ترین میزِ ممکنه نشستن و کماکان حرف می زدن.

یهو مهسا اومد وسط ماها و گفت:

ـ اِه هیراد مریم و کجا برد؟

سریع برگشتیم سمت مهسا.

درسا ـ هیراد؟ هیراد کیه؟

یه پشت چشم برای درسا نازک کردم و گفتم:

ـ هیراد منم. خوب همین پسره است که رفت با مریم برقصه اما به دو دقیقه نکشید دوتایی رفتن یه کارای دیگه بکنن.

الناز ـ حالا هر چی. این هیراد کی هست اصلا؟

مهسا ـ پسر عموی هومنه. نه انگاری چشمش مریم و گرفته. آخی طفلی پسر خوبیه. با باباش تنها زندگی می کنن. مامانش دو سال پیش فوت کرده.

من و درسا به هم نگاه کردیم و لبخندهای پنهانی زدیم.

در کل عروسی حواسمون به این دوتا بود که نکنه یه وقت کسی بره مزاحمشون بشه. تا جای ممکن این دوتا رو از تیررس نگاه افراد دور نگه داشتیم تا حسابی با هم تنها بمونن و حرف بزنن. راستش خیلی تمایل داشتیم که مریم و هیراد و یه جوری به هم بچسبونیم و وقتی هم که وسطای عروسی دیدم مریم ناراحت سرش و انداخته پایین و هیراد دست مریم و تو دستش گرفت تا آرومش کنه بسیار خشنود گشتیم. البته ذوق مرگ می شدیم اگه یه ماچی هم از هم می کردن، اما خب دیگه ما زیادی رو داشتیم.

عروسی معرکه ای بود. ماهام حسابی قرهامون و خالی کردیم. منم از استرس فردا شبم کم شد.

شب که برگشتیم خونه، یه راست رفتم تو اتاقم. شروینم دنبال من اومد تو و در و بست. با تعجب برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

ـ چرا اومدی اینجا؟ برو تو اتاقت لباس هات و عوض کن.

WWW.IRANMEET.COM

شروین یه نگاه به سرتا پای من انداخت. از همون دم در عمارت مانتوم و در آورده بودم و انداخته بودم رو دستم و وارد اتاق که شدم پرتش کردم رو مبل و کت کوتاه لباسمم در آورده بودم. لباسم دکلته مشکی بلند بود که یه دنباله که پشت لباس کشیده می شد و من رسما به غلط کردن افتاده بودم که چرا این لباس و پوشیدم، داشت. چون همه اش حواسم باید به دنباله لباسم می بود که نره زیر دست و پای این و اون و یه ۷-۸ باری هم روش لگد کرده بودن.

من ـ شروین با توام. به کجا نگاه می کنی؟

شروین اصلا سوال قبلیم و نشنیده بود، فقط داشت با چشم هاش من و قورت می داد. خنده ام گرفته بود. یه لبخندی زد و یه قدم اومد سمتم.

شروین ـ تو این لباس معرکه شدی. خیلی خوشگل شدی.

یه لبخندی زدم. اومد جلوتر و دستش و انداخت دور کمرم. تو چشم هام نگاه کرد و ملتمس گفت:

ـ می شه امشب این جا بخوابم؟

آخی طفلی چه مظلوم گفت. آخی بیاد بخوابه خب.

یهو یه فکری مثل برق از تو سرم گذشت. یکم خودم و بهش نزدیک کرد و دست هام و آوردم بالا و گذاشتم رو سینه اش و یکم با کرواتش بازی کردم . چشم هام و مهربون کردم و تو چشم هاش نگاه کردم.

به لب هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ می تونی بخوابی اما فکر کنم اذیت بشی.

یکم اخم کرد و گفت:

ـ اذیت برای چی؟

ناراحت تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

ـ برای این که می ترسم نتونی بخوابی. آخه من که تا صبح خوابم نمی بره. بس که استرس مامانت اینا رو دارم.

شروین یه دستش و آورد بالا و موهام و از رو صورتم زد کنار و گونه ام و نوازش کرد و گفت:

ـ عزیز دلم استرست بی خوده. مامان بابای من که ترس ندارن.

صدام و آروم کردم و سرم و انداختم پایین و به کروات و دستم نگاه کردم و گفتم:

ـ اگه حداقل یه کوچولو در مورد اخلاقشون می دونستم شاید منم اون وقت می تونستم مثل تو بگم ترس ندارن، اما الان.... دارم از اضطراب می میرم. من هیچی در مورد مادر و پدرت نمی دونم.

شروین دستش و آورد گذاشت زیر چونه ام و سرم و بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ یعنی انقدر داره اذیتت می کنه؟

آخ جون آخ جون، دارم موفق می شم. الانه که بگه.... الانه که لو بده و در مورد مامانش اینا حرف بزنه.

ناراحت سرم و تکون داد. هنوز تو چشم هاش نگاه می کردم. قد یه دقیقه تو چشم هام نگاه کرد و آروم سرش و خم کرد و لب هام و نرم بوسید.

WWW.IRANMEET.COM

دوباره تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ اگه این جوریه که.... خب.... من نمی تونم کمکت کنم. باید صبر کنی تا فردا.

یه دقیقه هنگ بودم. شروین این و گفت و خودش و ازم جدا کرد و با نیش باز عقبی رفت سمت در و همون جور که در و باز می کرد گفت:

ـ یاد بگیر وقتی ذوق مرگی از هیجان رسیدن به چیزی که می خوای، چشم هات قر ندن و نرقصن .

در و باز کرد و با یه خنده بلند رفت بیرون از اتاق.

من موندم، مات و مبهوت که چشم چه جوری قر می ده آخه؟

****

اومدیم فرودگاه. دل تو دلم نیست. دارم سکته می کنم. یعنی اگه بگم برای کنکورمم این جوری نبودم، دروغ نگفتم. می ترسم. نکنه از من خوششون نیاد؟ نکنه به نظرشون زشت باشم؟ نکنه بگن این دختره کیه که شروین ما گرفتتش؟ همچین می گم گرفته انگار هندونه خریده.

ای مرده شورت و ببرن درسا. همه اش تقصیر توی نکبته بس که دیشب زیر گوشم و کل امروز از پشت تلفن در مورد خانواده های مایه دار که تو خارج زندگی می کنن و از مادر شوهرهای خونه خراب کنشون که چشم ندارن عروسشون و ببینن تعریف کرد، که الان قلبم داره از جاش در میاد.

همچین هم میگفت مایه دار، انگار ما تو کارتون زندگی می کنیم و خونه امون حلبی آباده. ناسلامتی خونه ما هم بزرگه. بابام یه شرکت ساختمون سازی داره، اما خوب یه جورایی راست می گه. ما دو سه تا کارخونه نداریم.

در هر حال.... بمیری درسا. امیدوارم بتونم همه این استرس وارد کردنات و جبران کنم.

طفلی شروین کلی نگرانم شد اما بدجنس بازم چیزی در مورد مامانش اینا بهم نگفت. من نمی دونم این چه عشق و محبتیه که این پسره حالِ رو به موت من و می ببینه و صداش در نمیاد یک کلمه تعریف کنه؟ گودزیلا....

هی چشم چشم می کنم ننه بابای شروین و پیدا کنم. یکی نیست بگه عقل کل تو مگه اینا رو می شناسی؟ یا اینکه محض رضای خدا عکسشون و دیدی که بخوای پیداشون کنی؟ این چند روزه هر کار کردم به هر بهانه ای لپ تاپ و گوشی شروین و بگیرم توش بگردم شاید عکسی از خانواده اش توش بود من شکلشون و ببینم یکم دلم آروم بشه، نشد که نشد. یعنی نذاشت که بشه. مثل عقاب بالا سر لپ تاپ و گوشیش بود نذاشت انگشت بزنم بهشون.

وقتی هم می رفت بیمارستان لپ تاپ و می برد با خودش. اعتراضم که می کردم فقط ابرو می نداخت بالا برام و نیشش و باز می کرد. آی لجم می گرفت، آی لجم می گرفت.

هنوز دارم تو جمعیت دنبال یه خانم و آقای پیر می گردم. شروین کمرم و گرفت و گفت:

ـ بیا اومدن.

مثل اردک تند تند سرم و به چپ و راست چرخوندم و دنبال توهمات ذهنیم گشتم.

– شروین....

WWW.IRANMEET.COM

یکی جیغ کشون شروین و صدا کرد. دست شروین از کمرم جدا شد و با لبخند خوشحال و گشاد رفت سمت یه خانم و همچین بغلش کرد که یه لحظه قلبم ایستاد.

یعنی چی؟ شروین چرا این خانم جوونه رو بغل می کنه؟ این کیه آخه؟ نکنه دوست دخترش باشه؟

بی اختیار اخم هام رفت تو هم. شروین و اون خانم همچین همدیگه رو بغل کرده بودن و فشار می دادن و هی تف می چسبوندن که کفرم در اومده بود. می خواستم برم جلو و با مشت بزنم تو کمر شروین و جداشون کنم و با جیغ بگم:

ـ بابا اینجا ایرانه. این بی ناموسی ها رو ببرین کشور خودتون.

یه نگاه به خانمه کردم. یه خانمی بود سی و خورده ای ساله. از اون فاصله که بودم درست نمی دیدمش. این شروین گنده هم که جلوش بود به کل دید من و گرفته بود.

اما این و می دونستم که خانمه اون قدر ریزه میزه و کوچولوئه که مثل یه بچه تو بغل شروین گم شده. فکر کنم قدش به زور به ۱۶۰ می رسید. جلوی شروین ریزه ترم نشون می داد. کم کم یه سی سانتی از شروین کوتاه تر بود.

خاک بر سر بی سلیقه ات بکنن شروین. با این دوست بودی؟ ببین چه جوری بغلش کرده این زنه؟ جلوی من مثل جوجه است دیگه تو که هیچی. من یه کله ازش بلند ترم.

چشمم به شروین و زنه و لاو ترکوندنشون بود که دیدم یه مرده چهل و خورده ای ساله هم اومد کنارشون و با لبخند به شروین نگاه کرد. اوه اوه این آقاهه چه خوشتیپه. موهای جو گندمی جذابی داشت. قدشم بلند بود اما از شروین یکم کوتاه تر بود. هیکلشم خوب بود. چهار شونه و پر ابهت. عینکی هم که رو چشمش بود جذابیتش و بیشتر کرده بود.

اِه این آقا خوشتیپه کیه دیگه؟

تو کف مرده بودم که شروین سرش و بلند کرد و به آقاهه نگاه کرد. زنه رو ول کرد و رفت سمت مرده.

شروین ـ بابا....

هان؟ چی گفت؟ گفت بابا؟ بابا کیه؟ این کجاش باباست؟ این بیشتر به برادر بزرگتر می خوره تا بابا. صبر کن ببینم اگه این باباست نکنه.... نکنه.... نـــــه....

نه رو با صدای بلند گفتم. همچین با بهت و تعجب گفتم نـــــــه که دهنم یه متر باز موند. از طرفی هم صدام باعث شد شروین و اون مرد و زن برگردن سمت من و توجهشون به من جلب بشه. شروین با لبخند و مرد و زن کنجکاو نگاهم کردن. شروین اومد سمتم و دستش و حلقه کرد دور کتفم و من و یکم هل داد جلو و رو به زن و مرد گفت:

ـ معرفی می کنم. این دختر خانم عزیز هم عشق زندگی من، لبخندم آنید.

مرده یه ابروش و برد بالا و شیطون و شوخ گفت:

ـ اسم دخترم لبخنده؟

شروین خندید و گفت:

ـ نه بابا جون اسمش آنیده اما لبخند منه. برا شما همون آنید جونه.

WWW.IRANMEET.COM

مرده بلند خندید. چشمم رفت سمت خانمه. با لبخند داشت نگاهم می کرد. تازه یادم افتاد دهنم هنوز بازه. سریع جمعش کردم که باعث شد شروین و اون مرد و زن بخندن. سرم و انداختم پایین.

بمیری آنید، چقدر مامانت سفارش کرد بهت، هنوز دو دقیقه نگذشته داری سوتی می دی جلوشون.

یهو یکی محکم بغلم کرد. مبهوت با چشم های گشاد حواسم و جمع کردم ببینم کیه من و فشار می ده آخه. نگاه کردم دیدم مامان شروین بغلم کرده و تو همون حالت میگه:

ـ وای شروین چقدر ماهه. راست می گفتی واقعا دیدنیه. نمی تونستی توصیفش کنی. چقدر پشیمونم که زودتر نیومدم ببینمش.

همچینی تو دلم شربت درست کردن. خوشحال نیشم باز شد. منم مامانش و بغل کردم. بعد مامانش، باباش اومد و بغلم کرد و پیشونیم و بوسید. آخی چه بابای خوبی. چه ننه بابای خوبی.

تو دلم داشتم به حرص خوردن و استرس و اضطرابم می خندیدم، که چشمم به شروین افتاد که داشت چرخ چمدونای مامان و باباش و هل می داد که راه بیفتیم. مامان شروین دستش و انداخت دور کمرم و به جلو هدایتم کرد. بین مامان و باباش راه می رفتم.

زیر چشمی به مامانِ نگاه کردم. چه صورت صاف و بچگونه ای داشت. با یه حساب سر انگشتی می فهمیدی که کم کم باید چهل و اندی سن داشته باشه، اما جان خودم به جونی و شادابی زنای ۳۶-۳۷ ساله بود. شاید به خاطر قد کوتاه و هیکل ریزه میزه و مرتبش و صورت بچگانه اش بود. طوری که خودم و در برابرش خیلی گنده می دیدم.

باباشم خوب مونده بود. انگاری زندگی به این زن و شوهر خوب ساخته، اما هنوز یه شکی داشتم که نکنه اینا ننه بابای شروین نباشن.

رسیدیم به ماشین و بابا و مامان شروین سوار شدن و شروینم رفت چمدونا رو بذاره تو ماشین. آروم رفتم کنار شروین و با دندونایی که بهم فشارشون می دادم تا لبم کمتر تکون بخوره و بتونم بدون اینکه کسی بفهمه با شروین حرف بزنم، گفتم:

ـ شروین اینا مامان باباتن؟

شروین با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ آره مگه نگفتم؟

چشم هام و ریز کردم و بی خیال مخفی کاری شدم و گفتم:

ـ نه کی گفتی؟ دو ساعته دارم همه مدل نسبتی براشون درست می کنم. از دوست دختر سابق گرفته تا خواهر و برادر و فامیل و هر کسی غیر از مادر و پدر. مگه مامانت اینا چند سالشون بود تو به دنیا اومدی؟ بیشتر بهشون می خوره که تو برادرشون باشی تا بچه.

شروین آخرین چمدون و گذاشت تو ماشین و درش و بست و با خنده دستش و انداخت دور شونه ام و گفت:

ـ قربونت برم. چرا انقدر خودت و اذیت کردی؟ همه همین فکر و می کن. مامان بابای من زیادی جوون موندن. اینم به خاطر محبتیه که بینشونه، نذاشته خم به ابروشون بیاد. حالا هم خودت و اذیت نکن بیا برو بشین. هی بهت گفتم نگران مامان بابای من نباش، دیدی نگرانی نداشت.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

ـ مثلا اگه می گفتی مامان بابات به این خوبین من می خواستم بخورمشون؟ لوس. نمی دونی چقدر استرس داشتم. کم مونده بود پس بیفتم.

شروین بلند خندید و در ماشین و باز کرد و منتظر شد تا من سوار شم. رفتم و رو صندلی عقب پیش مامانش نشستم. قبل از اینکه در و ببنده یه

WWW.IRANMEET.COM

لبخند قشنگ و پر محبت بهش زدم که اونم یه چشمک زد و لبش و غنچه کرد و یه بوس برام فرستاد.

لبخندم عریض شد و ردیف دندونام پیدا شد. خوشحال سرم و چرخوندم سمت دیگه که نیشم بسته شد. مامان و باباش جفتشون داشتن با لبخند به من نگاه می کردن. من که خجالت مجالت سرم نمی شه، احساس کردم لپام گلی شد. سرم و انداختم پایین.

مامان شروین با لبخند گفت:

ـ مهبد این دوتا تو رو یاد چیزی نمی ندازن؟

بابای شروین بلند خندید و گفت:

ـ چرا.

هرچی صبر کردم که چرا و چی رو ؟ تعریف کنه و بگه یاد چی افتاده، اما نگفت.

تو کل مسیر مامان شروین حرف زد و باباش ادامه داد. منم لال. باز شروین یکم همراهیشون می کرد. خلاصه با کلی خنده و شوخی و حرف مسیر طی شد و رفتیم خونه. تا رسیدیم مامان بابای شروین پیاده شدن و رفتن. منم صبر کردم با شروین برم تو عمارت.

عجیب این پدر و مادر به آدم آرامش می دادن. اون قدر خوش اخلاق و خندون و مهربون بودن که آدم خود به خودی باهاشون احساس راحتی می کرد. با هر نگاهی که به هم می کردن، می شد فهمید که چقدر هم و دوست دارن. از دهنشون مهبد جان و شایا جان نمی افتاد. اسم مامان شروین، شایا بود و حقا که شایسته و سزاوار بود مثل اسمش.

الان می فهمیدم که شروین محبتش و آرامشش و از کی به ارث برده.

کنار در ماشین منتظر دست به سینه ایستادم. شروین با یه لبخند اومد سمتم و دستش و انداخت دور کمرم و با هم رفتیم تو عمارت.

آخی طراوت جون چقدر خوشحال بود. نمی دونم بعد چند وقت پسرش و عروسش و دیده بود، اما از اشک شوقی که می ریخت پیدا بود خیلی دلتنگشونه.

از اون جا که مادر و پدر شروین خسته بودن، سریع براشون میز شام و چیدیم و شام خوردیم. بعد شام به طراوت جون شب بخیر گفتیم وهر کی رفت سمت اتاقش که بخوابه و صحبت ها رو گذاشتن برای فردا.

اتاق مامان بابای شروینم طبقه دوم بود. اول اون دوتا رفتن بالا و پشت سرشون من و شروین. داشتم از پشت نگاهشون می کردم.

بابا دستش و انداخت بود دور شونه های مامان و آروم با هم حرف می زدن و ریز ریز می خندیدن و هر چند لحظه یه بارم بابا، مامان و به خودش فشار می داد. آخی چقدر این دوتا عشقولانه بودن. سرم و کج کرده بودم و با عشق به محبت این دو نفر نگاه می کردم که یه دستی اومد دور کمرم.

برگشتم دیدم شروین کنارمه و دستش و انداخته دور کمرم و منو سمت خودش کشیده. یه لبخند بهش زدم و آروم سرم و تکیه دادم به کتفش.

بی هوا گفتم:

ـ مامان بابات و خیلی دوست دارم.

یه لبخند مهربون زد و گفت:

ـ تو همه رو دوست داری، چون خودت مهربونی.

WWW.IRANMEET.COM

یه اشاره ای با سر به مامان باباش کردم و گفتم:

ـ آخه کی می تونه این دو نفر و دوست نداشته باشه؟ همین جوری که بهشون نگاه می کنی ازشون محبت ساطع می شه.

یه لبخند قشنگ بهم زد و آروم رو موهام و بوسید. لبخند اومد رو لب هام.

سرم و که بلند کردم دیدم مامان و بابا بالای پله ها ایستادن و بهمون می خندن. نمی دونستم نیشم و براشون باز کنم که این صحنه رو دیدن یا سرم و بندازم پایین و خجالت بکشم. در هر حال هیچ کاری غیر از یه لبخند کوچولو نکردم. رسیدیم بالای پله ها. اتاق مامان اینا انتهای راهروی سمت چپی بود یعنی چند تا اتاق بعد من.

ایستادیم جلوشون و شروین با ذوق گفت:

ـ خوشحالم که اینجایین.

مامان خندید و گفت:

ـ ماهام خوشحالیم که اومدیم. هیچ جا صفای اینجا رو نداره، اونم با بودن شماها.

یه لبخند زدم. باید شب بخیر می گفتیم. هنوز نمی دونستم چی باید صداشون کنم. مامانش که خیلی جوون بود و من اصلا دلم نمی اومد بهش بگم مامان. احساس می کردم یه جورایی بیشتر شبیه خواهرمه تا مادر شوهر؛ اما بابا خیلی مهربون بود. واقعا قیافه اش مثل پدرای خوب بود.

رفتم جلو و گونه مامان و بوسیدم و گفتم:

ـ شبتون بخیر شایا جون. خوب بخوابی.

مامان با شنیدن شایا جون خندید و گفت:

ـ تو هم خوب بخوابی عزیزم.

رفتم جلوی بابا و گونه اونم بوسیدم و گفتم:

ـ شب خوش بابا مهبد.

اومدم بیام عقب که بغلم کرد و رو موهام و بوسید و گفت:

ـ ممنونم ازت برای همه زحماتی که کشیدی.

گیج نگاهش کردم. منظورش و از زحمات نفهمیدم. من مگه چی کار کردم؟ همه کارها رو آشپز و اینا انجام دادن، من فقط خوردم. آهان یه بارم به مهری خانم گفتم شام و بیارن. اینا که زحمتی نداشت. با این حال چیزی نگفتم. شروینم مامان و باباش و بوسید و شب به خیر گفت.

بعدش مامان و باباش دوتایی دست تو گردن هم رفتن سمت اتاقشون. من و شروینم تو جاهامون ایستادیم و تا نرفتن تو اتاقشون چشم ازشون بر نداشتیم. در که پشت سرشون بسته شد برگشتم سمت شروین و ازش پرسیدم:

ـ بابات چرا فکر می کرد من کارها رو انجام می دم؟

شروین اول متعجب با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. بعد چند ثانیه که منظورم و فهمید بلند زد زیر خنده. اون قدر بلند که از ترس این که بابا اینا به خاطر صدای بلندش نیان بیرون مجبور شدم بپرم و با دست جلوی دهنش و بگیرم. که باعث شد خنده اش خفه بشه اما هنوز تن و بدنش از زوره خنده می لرزید.

WWW.IRANMEET.COM

رو پنجه پام بلند شدم و یه جورایی برای این که هم قد شروین بشم مجبور شدم سرش و بکشم پایین که یه کوچولو کج شده بود سمت پایین. صورتم نزدیک صورت و گردنش بود و دست هام جلوی دهنش. نفس هام تو صورتش می خورد. نفس هایی که از اضطراب بیرون نیومدن مامان بابای شروین تند تند شده بود.

آروم گفتم:

ـ شروینم ساکت الان مامانت اینا میان بیرون زشته. بیچاره ها خسته ان.

نگران یه چشمم به شروین بود و یه چشمم به انتهای سالن و مواظب بودم که نکنه یه وقتی کسی از اتاق مامان اینا بیاد بیرون.

خیالم که از بابت مامان و بابا راحت شد چشمم و چرخوندم سمت شروین. سرش و یه کوچولو کج کرده بود سمت من و با چشم هاش یه جور عجیبی بهم نگاه می کرد.

تا حالا این نگاهش و ندیده بودم. دیگه نمی خندید. دیگه نمی لرزید، فقط نگاه می کرد. چشم هاش خمار شده بود.

بمیرم براش انگاری خیلی خوابش میاد. از چشم هاش خواب می باره.

آروم دستم و از جلوی دهنش برداشتم. هنوز فاصله صورت هامون کم بود. هنوز نفسم به صورتش می خورد.

آروم پچ پچ وار گفتم:

ـ بمیرم عزیزم خوابت میاد؟ امروز خیلی خسته شدی. به خاطر مامانت اینام هیجان زده بودی کلی انرژی مصرف کردی. برو بخواب گلم.

آروم رفتم جلو که گونه اش و برای شب بخیر ببوسم که با یه حرکت دستش و انداخت دور کمرم و سرش و چرخوند و جای گونه اش لب هاش و گذاشت روی لب هام و یه بوسه طولانی و پر احساس ازم گرفت.

مست بوسیدنش بودم. تا حالا این جوری پر شور و با ولع نبوسیده بودم. انگار می خواست درسته قورتم بده. اونقدر با هیجان می بوسید که من و هم وادار می کرد همراهیش کنم. دیگه کم کم دست ها و بدنم در اختیارم نبودن. دست هام پیچید دور گردن شروین و تو موهاش می چرخید. با هر بوسه بدن هامون به هم نزدیک تر می شد و حلقه دست هامون تنگ تر. سرمست از بوسه اش بودم و هنوز سیراب نشده بودم که لب هاش و جدا کرد و قبل از این که چشم هام و باز کنم خودش و ازم جدا کرد و با یه شب بخیر سریع رفت تو اتاقش.

گیج و مبهوت از این حرکتش به در بسته اتاقش نگاه کردم.

واه این چرا همچین کرد؟ چه یهو خوابش گرفت. حالا همین جا که نقش زمین نمی شدی بخوابی که. لوس....

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت اتاقم.

از اون جایی که اصلا دلم نمی خواد همین اول کاری به مامی و ددی شروین نشون بدم که دختر تنبل و خوش خوابی هستم، به زور زنگ سه تا ساعت؛ یعنی ساعت موبایلم و ساعت رو میزیم و ساعت مچیم که زنگ داشت ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم و برای پروندن خواب از سرم رفتم دوش گرفتم و تا حاضر شم ساعت شد یک ربع به ۸.

خوشحال از اینکه موفق شدم زود بیدار بشم از در اتاق اومدم بیرون که هم زمان با من در اتاق مامان اینا هم باز شد. با ذوق و لبخند ایستادم جلوی در اتاقم که بهشون سلام کنم و با هم بریم پایین، اما این دوتا اون قدر حواسشون به همدیگه بود که به کل من و ندیدن. رسیده بودن وسطای راهرو که نفهمیدم بابا به مامان چی گفت و مامانم چی جوابش و داد که بابا اونقدر ذوق کرد که با یه حرکت دست انداخت زیر بغل

WWW.IRANMEET.COM

مامان و اون و از رو زمین بلند کرد و کشیدش بالا و یه بوسه طولانی از لبش گرفت.

اونقدر شوکه شدم که به کل هنگ کردم. قدرت حرکتم و از دست دادم. در واقع نمی دونستم تو اون لحظه چی کار باید بکنم. بوسشون که تموم شد، یعنی تموم که نشد فقط یه لحظه سرهاشون از هم جدا شد و بابا دوباره یه چیزی به مامان گفت و دوباره همون حرکت قبل تکرار شد و منم مه و مات بوسیدنشون و نگاه می کردم.

بعد چند دقیقه که سیر هم و بوسیدن و منم با چشم های گرد و گشاد دقیق نگاهشون کردم، جوری که جزییاتم از دست ندادم، بالاخره رضایت دادن و بابا مامان و گذاشت رو زمین. تازه اون موقع بود که به خودم اومدم و فهمیدم چه کار زشتیه نگاه کردن به دونفر تو این وضعیت.

اومدم یه جوری خودم و قایم کنم. برای همین سریع برگشتم سمت در که برگردم تو اتاق، اما از هولم نفهمیدم در بسته است و محکم با کله رفتم تو در. صدای برخوردش به اندازه کافی بلند بود که مامان و بابا رو متوجه من بکنه.

دستم و رو سرم فشار دادم و سعی کردم با مالوندنش مانع از ورم کردنش بشم. همین یه چیز و کم داشتم که سرمم قلنبه بیاد بالا.

برگشتم سمت بابا اینا و یه لبخند گشاد زدم و از زیر دستم که رو سرم بود نگاهشون کردم.

من ـ سلام صبحتون بخیر.

بابا با لبخند گفت:

ـ سلام بر عروس سحر خیزم.

یه لبخند زدم به بابا. مامان نگران اومد سمتم و گفت:

ـ چت شده؟ سرت درد گرفت؟ بذار ببینم.

به زور دستم و از رو پیشونیم جدا و دقیق نگاهش کرد. با لبخند و خیال راحت گفت:

ـ نه خدا رو شکر چیزی نشده. یکم قرمز شده که زود خوب میشه. ورمم نکرده.

تو همین لحظه در اتاق شروین باز شد و شروین خمیازه کشون اومد بیرون. چشمش که به ما سه تا افتاد خمیازه نصفه اش بسته شد.

با تعجب به ما نگاه کرد و با ترس گفت:

ـ سلام.

یه نگاه به من و مامان کرد و با ترس گفت:

ـ به خدا من کاری نکردم.

ماها مبهوت مونده بودیم شروین چی می گه.

شروین که قیافه های ماها رو دید گفت:

ـ به خدا خودم و کنترل کردم. آنید دیدی که من سریع اومدم تو اتاق که اتفاقی نیفته و کاری بر خلاف میلت انجام ندم. لازم نبود به مامان اینا چیزی بگی.

من و می بینی کش آوردم. با ابروهای بالا رفته گیج به شروین نگاه می کردم. این دری وری ها چیه این پسر میگه؟ یعنی چی کاری نکردم و کنترل کردم و خلاف میل دیگه چه صیغه ای بود؟ یعنی چی آخه؟ وقتی که خوابیم مگه می تونی کاری بکنی؟

WWW.IRANMEET.COM

تو ذهن گیجم داشتم حرف های شروین و تجزیه می کردم و مونده بودم که من چی رو نباید به مامان و باباش می گفتم که با صدای خنده بلند مامان و بابا سه تا سکته رو پشت هم زدم. به صورت های سرخ شده از خنده اشون نگاه کردم.

مامان شایا ـ حقا که پسر خودته مهبد.

یهو با این حرف مثل برق گرفته ها خشک شدم. برگشتم سمت شروین که دیدم با نیش باز داره می خنده. یعنی دلم می خواست برم بزنم لهش کنم. حیثیت واسه من نذاشته بود. آخه پسرم انقدر خنگ؟ کسی چیزی ازت پرسیده بود که اول صبحی اومدی و در مورد احساسات شبانگاهیت دفاعیه سر دادی؟ حالا خوب شد که پاک و مطهر مظنون درجه اول اعمال منافی عفت شدیم؟

خداییش خیلی خجالت کشیدم اما این مادر و پدر و پسر کلی ذوق کردن. تازه می فهمیدم که شروین همه جوره به باباش رفته.

****

با بازگشت خانواده شروین به ایران، حال و هوای خونه حسابی عوض شده. همه چی انگار بهتر شده، جو بهتره. شور و هیجان خونه بیشتر شده. شده مثل اون وقت هایی که نوه های احتشام اومده بودن و طراوت جون شاد و سرزنده شده بود.

از بودن تو جمعشون لذت می بردم. اونقدر مامان شروین بامزه و شیرین بود که من و یاد دختر بچه های بازیگوش می نداخت. من و که داشت عاشق خودش می کرد، دیگه وای به حال بابای شروین. بی خود نبود که بعد این همه سال زندگی هنوزم لیلی و مجنون بودن. خدایش شروین چه خانواده ای داشت. دلمم نمیاد بگم کوفتش بشه.

سه روز بعد برگشت مامان و بابا همه دور هم تو سالن نشسته بودیم و از هر دری حرف می زدیم که یهو مامان شروین بی مقدمه رو کرد به من و شروین و گفت:

ـ خب عروسیتون باشه ده روز دیگه خوبه؟ تا اون موقع آنید هنوز کلاس هاش درست و حسابی تشکیل نشدن.

من داشتم چایی می خوردم. همچین با این حرف شوکه شدم که قند پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. همچین سرفه می کردم که انگاری می خواستم حلقم و پرت کنم از تو دهنم بیرون. چشم هام قرمز شده بود و اشک می اومد. نفسم بالا نمی اومد. شروین با داد به همه دستور می داد تا یه کاری انجام بدن. آخرم به زور، کلی آب به خوردم دادن تا بعد چند دقیقه آروم شدم و نفس کشیدن برام راحت تر شد. شروین با ترس و نگرانی پشتم و می مالید. بیچاره خیلی هول شده بود. حالم که یکم بهتر شد سرم و بلند و به چشم های نگرانش نگاه کردم.

برای آروم کردنش به زور گفتم:

ـ من خوبم.

با یه حرکت من و کشید تو بغلش و زیر گوشم آروم گفت:

ـ تو که منو کشتی دختر. قلبم داشت وا می ایستاد.

چقدر این حرفش باعث شادیم شد. تو دلم عروسی بود. بهم آرامش می داد. یه قطره اشک به خاطر این همه مهربونیش از چشمم چکید رو گونه ام. یکم تو بغلش آروم شدم. به کل همه رو فراموش کردم. نه مامان باباش یادم بود نه طراوت جون و مهری خانم. فقط و فقط تو اون لحظه شروین و می دیدم.

WWW.IRANMEET.COM

شروین سرم و از رو شونه اش برداشت و تو چشم هام نگاه کرد. آروم با انگشت هاش اشکام و که بی اختیار به خاطر ترس و نفس تنگی از چشم هام جاری شده بود و پاک کرد و گفت:

ـ این اشک ها رو این جوری نریز پایین. انگار تو قلبم خنجر می زنی و خونم و قطره قطره می ریزی پایین.

یه لبخند پر محبت به خاطر مهربونیش و خوبیش زدم. یه لحظه متوجه تکون خوردنای اطرافم شدم. چشمم و چرخوندم و تازه یادم افتاد که ما دوتا میون یه جمع هستیم و غیر خودمون چهار نفره دیگه ام هستن و الان هشت تا چشم همه حرکاتمون و زیر نظر دارن.

بی اختیار چشم هام و ریز کردم و با یه خنده سعی کردم ماستمالی کنم کارمون و حرف های شروین رو.

خنده ام باعث شد لبخند روی لب همه بیاد. مامان شروین که نگران دولا شده بود سمتمون صاف ایستاد و دست به سینه با یه لبخند گشاد رو به بابای شروین گفت:

ـ مهبد با ده روز موافقی؟ می ترسم بیشتر طول بکشه کار دستمون بدن.

ابروهام از تعجب بالا رفت. اینا منظورشون چی بود؟ و چرا بابای شروینم داره با یه لبخند خیلی گشاد نگاهمون می کنه؟

یهو با داد شروین یه متر پریدم تو آسمون و دوباره نزدیک بود نفسم بگیره، البته اینبار از ترس.

شروین ـ مامـــــــان....

مامانش برگشت سمتش.

شروین با اخم گفت:

ـ این چه حرفیه؟ همه که مثل تو و بابا نیستن؟

با این حرف شروین مامان و باباش دوتایی همزمان چشم هاشون یکی رفت سمت سقف و لوسترا و یکی دیگه رفت سمت در و دیوار. طراوت جون یه سرفه ای کرد تا جلوی خنده اش و بگیره و تو جاش صاف نشست. من فقط این وسط کنجکاو و گیج داشتم نگاهشون می کردم. آروم دم گوش شروین گفتم:

ـ من اصلا نفهمیدم قضیه چیه. تو منظورت چی بود؟

شروین نگاه اخموش و از مامان باباش گرفت و به من دوخت. اخمش باز شد و یه لبخند بهم زد و آروم گفت:

ـ اینا می ترسن که من و تو یه کارهایی بکنیم. آخه مامانم تو دوره عقد و نامزدی حامله شد.

فکم افتاد کف زمین:

ـ نـــــــــه

شروین با خنده گفت:

ـ بابا تو دهنت چه جوری انقدر باز میشه آخه؟ آره، مامانم موقع عروسیش منو دو ماهه حامله بود. حالا خوب بود زود فهمیده بودن وگرنه عروس با یه شکم طبلی شکل باید لباس عروسی تنش می کرد.

اوه اوه پس بی خود نبود که انقدر از من و شروین می ترسیدن. خودشون تجربه و سابقه داشتن. این شروینم کم از باباش نداشت اما خدایی این یه قلم کار و انجام نمی داد. بیچاره خیلی مراعات من و می کرد و به اعتقادات من پایبند بود. حتی حرفشم نمی زد.

WWW.IRANMEET.COM

این مامان و بابای شروینم چه هول بودنا. شایدم زیادی آتیششون تند بود. تند و طولانی مدت. خوب فلفلی خوردن اینا. قد سی سال شعله ورشون کرده بود.

خلاصه اون روز تصویب کردن که ده روز دیگه مراسم عروسی رو برگزار کنن. همه چیز به سرعت برق و باد انجام شد. مامانم اینا اومدن تهران. به بچه ها خبر دادم. همه خودشون و رسوندن.

البته من کار زیادی هم نداشتم که انجام بدم. همه کارها و برنامه ریزی ها با خود مامان شروین و مامانم بود.

از اون جایی که من و شروین تصمیم داشتیم تو همین خونه پیش مامان طراوت بمونیم، دیگه نیاز به خرید جهیزیه و آماده کردن خونه و وسایل نبود. عروسی هم قرار بود تو همین باغ برگزار بشه.

تنها کاری که داشتم این بود که از صبح با بچه ها بریم مزون ها و دنبال لباس عروس بگردیم. جاتون خالی با دل امن تو همه لباس عروس فروشی ها می رفتم و پرو هم می کردم.

شروینم مدام تشویقم می کرد. این جوری شد که من یک هفته از این ده روز و رسما تو خونه نبودم. از صبح تا شب بیرون بودم با دخترها.

شروینم برای اینکه راحت باشم و روزهای آخر مجردیم و با دوست هام خوش بگذرونم آزادم گذاشته بود. خودش از بیمارستان بیست روز مرخصی گرفته بود. کلا شروین زیاد مرخصی می گرفت. من نمی دونم این چه دکتریه آخه؟ اما خب دیگه عروسیش بود، باید بهش مرخصی می دادن.

اما نمی دونم با وجود اینکه همه اش تو خونه بود این ده روز و کار خاصی نداشت، چرا انقدر شب ها خسته بود و زود خوابش می برد؟

خوشحال بودم. خانواده هامون خوب با هم کنار اومده بودن. از طرف مامان خانم ها خیالم راحت بود. جفتشون مهربون و خونگرم بودن. ترسم از بابا بود که دیدم اونم خیلی خوب با بابای شروین کنار اومد. خدایی بعد مریضیش و اون جریان خیلی عوض شده بود. تا قبل اون ماجرا بابا از همه عالم و آدم ایراد می گرفت و کسی و قبول نداشت. نا گفته نماند که آنیتا جان هم همه جا همراه من می اومدن و عسل جان هم عزیز خاله کماکان به سان یک هوو دنبال من بودن.

عسل هم یه لباس عروس خوشگل با تور و این چیزا گرفت و شبم برا شروین پوشیدش و کلی جلوش چرخید و قر اومد. شیطونه می گفت برم لباسم و بپوشم نشون این فسقلی بدم عروس به کی میگن ها....

نمی دونم چرا به این بچه انقدر حساس شده بودم. شاید به خاطر این بود که وقتی می دیدم شروین چه جوری با محبت بغلش می کنه و می بوستش حسودیم می شد. منم دیوانه ام دیگه به یه بچه و یه کودک حسودی می کردم. اما خب با دیدن شروین و عسل مطمئن تر می شدم که شروین باید بابای یه دختر بشه.

یاد حرف شروین افتادم.

« بابای یه دختر؟ این دختری که گفتی که شبیه خودته. یعنی دخترم به تو می ره؟ جالبه که اخلاقش شبیه تو باشه. »

الان من می تونستم مادر بچه ای باشم که شکل منه و پدرشم شروینه. حتی فکرشم خوشحالم می کنه.

فردا روز عروسیه. از صبح باید برم آرایشگاه. هم خوشحالم هم یه حس عجیبی دارم. همیشه از تغییرات بزرگ می ترسیدم؛ اما این تغییریه که خودم آگاهانه انتخابش کردم. مطمئنم که پشیمون نمی شم. من با چشم باز و شناخت پا تو این زندگی گذاشتم. زندگی ای که واقعا دوستش

WWW.IRANMEET.COM

دارم و عاشق شریک زندگیم.

صبح با صدای زنگ ساعت هام و تکون های درسا بیدار شدم. از بین دخترها فقط درسا پیشم مونده، بقیه رفتن خونه مهسا. درسا قراره باهام بیاد آرایشگاه. بالاخره اون روز موعود فرا رسید. آخ جون دارم می رم که راستکی شوهر کنم برم سر خونه زندگیم. با این که در عمل هیچی عوض نمیشه، یعنی هنوزم من و شروین تو همین خونه و کنار مامان طراوتیم، اما کلی فرق می کنه. یعنی از فردا ما مختار به انجام هر غلطی می باشیم و لازم نیست شرمسار بشیم.

جون به جونم کنن منحرفم.

یه اتاق ته سالن سمت چپی چند تا اتاق بعد اتاق شروین برای خودمون آماده کردیم که بی صبرانه منتظرم تا رسما اون جا رو اتاق خودم بکنم. دیشب به شروین گفتم صبح با راننده می ریم آرایشگاه. آخه خیلی خسته بود. گفتم صبح یکم بیشتر بخوابه، البته اگه بتونه و کسی بیدارش نکنه.

درسا هم هی استرس وارد می کنه. چپ می ره، راست می ره می گه بدو، زود باش دیرمون شد، من می دونم دیر می رسیم، من می دونم دیر حاضر میشی.

شده مثل اون آدم کوچیکه تو کارتون گالیور که هی می گفت من می دونستم و بعدم آیه یاس می خوند.

سریع حاضر شدم و وسایلم و جمع کردم و از اتاق اومدیم بیرون. رفتم سمت پله ها اما.... تو جام ایستادم و به در بسته اتاق شروین نگاه کردم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. این چند وقته درست ندیدمش. امروز آخرین روزیه که شروین این جوری پیشمه. از عصر به بعد میشه همدم تموم لحظاتم. بی اختیار برگشتم سمت در اتاق شروین و کشیده شدم به طرفش. آروم رفتم جلو و دستگیره رو چرخوندم. رفتم تو اتاق. رو تخت خوابیده بود. طاق باز....

بازم بالاتنه اش لخت بود و پتو تا رو شکمش بیشتر نیومده بود. رفتم جلو. آروم رو تخت نشستم. با دقت تو صورتش نگاه کردم.

تصمیمم درسته. من هیچ وقت از انتخاب و داشتن شروین پشیمون نمی شم. آروم خم شدم رو صورتش. یه دستم و گذاشتم رو گونه اش. خوابِ خواب بود.

آروم رفتم جلو. چشم هام و بستم. لبم و گذاشتم رو لب هاش. نرم بوسیدمش.

آره من این و می خواستم. من این بوسه، این آغوش، این حمایت، من این مرد و می خواستم.

آروم از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین.

****

نمی خوام جز به جز بگم رفتم آرایشگاه و چی کار کردم، چون خودمم نمی دونم. از همون لحظه ای که نشستم رو صندلی چشم هام سنگین شد. به خاطر زود بیدار شدنم تو صبح، حسابی خوابم گرفته بود و خوابمم سنگین شده بود. یعنی بگم تمام مدتی که تو آرایشگاه بودم یا خواب بودم یا داشتم چرت می زدم یا چشم هام رو هم می افتاد دروغ نگفتم.

در کل هیچی از کار آرایشگرِ نفهمیدم، اما مطمئن بودم که تو دلش کلی فحش و بد و بیراه نثار وجود مبارکم کرد.

WWW.IRANMEET.COM

کارش که تموم شد و لباسم و پوشیدم اصلا تو آینه نگاهم نکردم. انقدر ذوق زده بودم که مدام نیشم شل می شد.

درسا یکی محکم زد رو بازوی لختم و گفت:

ـ ببند نیشت و بدبخت شوهر ندیده. الان یکی ببیندت فکر می کنه چهل سالته و ترشیدی و بعد کلی انتظار یه کور و کچل و پیدا کردی که خودت و ببندی بهش. ببند فک و.

خوشحال ابرو انداختم بالا و گفتم:

ـ برو بابا امشب شب منه، هر کاری بخوام انجام می دم. هیچ کسم حق نداره بهم چیزی بگه. مگه من چند بار قراره عروس بشم؟ همین یه بارم تو خوابم نمی دیدم. الانم واسه همین ذوق مرگم. منی که از همه مردها گریزون بودم الان یکی از بهترین هاش و کنارم دار.

خدایا شکرت که بازم بزرگی و کرمت و حکمتت و نشونم دادی. اگه بابام اون جور بود تو یکی و سر راهم قرار دادی که بتونم بهش تکیه کنم. واقعا این که می گن تو کار خدا شک نکن راست می گن.

نمی گم شروین اومد دنبالم و من و دید و کپ کرد و دهنش باز موند از زیباییم و.... نه خودم می دونم چه شکلیم، شروین هم من واقعی و دیده. این رنگ هام نمی تونه آنید واقعی رو عوض کنه. در ضمن من وقتی که شروین و دیدم اصلا حواسم نبود که چقدر خوش تیپ شده و این کت و شلوار چقدر بهش میاد. مطمئنم اونم اصلا حواسش به این چیزا نبود.

از تو چشم هاش می تونستم بخونم که اونم همون چیزی و می خواد که من می خوام. دیگه ببین چقدر تابلو بود که من خنگ می فهمیدم نگاه شروین چی می گه.

انقدر بدم می اومد این فیلم بردارا دستور بدن. انگار ماها میمون های سیرکیم هی این کار و بکن اون کار و بکن. من و شروین که نایستادیم کارهایی که می گفتن و انجام بدیم.

شروین تا دست گل و داد دستم سریع دستم و گرفت و من و کشید سمت آسانسور. چون آرایشگاه تو طبقه چهارم بود.

تا رفتیم تو آسانسور و در پشت سرمون بسته شد پریدیم تو بغل هم. دستم و انداختم پشت گردن شروین و شروینم صورتم و گرفت بین دست هاش و.... بوسیدیم.... یه دل سیر هم و بوسیدیم....

بی خیال که رژم پاک میشه، بی خیال که آرایشم بهم می ریزه، مهم نیست که لب و لوچه شروین رژی و قرمز میشه، مهم اینه که ما دلتنگیمون و بر طرف کنیم و به آرامش برسیم.

در آسانسور که باز شد ما دوتام از هم جدا شدیم.

درسا قبل ما اومده بود پایین. نایستاد منتظر فیلم گرفتن ما بشه. در که باز شد و ما دوتا رو دید اول چشم هاش گرد شد بعدم با اخم سرش و کرد تو کیفش و از توش یه دستمال و یه رژ قرمز برداشت. دستمال و گرفت سمت شروین و رژم سمت من.

با همون اخم گفت:

ـ آنید بیا رژ بزن همه اش پاک شد.

رو به شروین کرد و گفت:

ـ شما هم لطف کنید لبتون و پاک کنید تا کسی نیومده و با این شکل و شمایل ندیدتتون.

WWW.IRANMEET.COM

یه نگاه به شروین انداختم. یهو بلند زدم زیر خنده. شروینم که خودش و تو آینه دید پقی زد زیر خنده. آخه همه دور لبش قرمز بود.

یه جورایی روز عروسی بهترین و بدترین روز زندگیه. برای من که این جوریه.

بهترینه، برای اینکه بعدش تا همیشه کنار اونی که دوستش داری می مونی و یه زندگی تشکیل می دی. خوبیاش زیاده.

بدترین روزه، چون روزت مال خودت نیست. انگار یکی روزت و ازت دزدیده. مجبوری تمام لحظات حضور یه موجود مزاحم به اسم فیلم بردار و تحمل کنی و یه چیز وحشتناک دیگه دوربینیه که دستشه و منتظره تا از کوچکترین حرکتت فیلم بگیره، حتی دست تو دماغ کردنت.

کنار سفره عقد نشستم. همراه شروین. تو آینه بهش نگاه می کنم. با لبخند جواب نگاهم و می ده. عاقد خطبه رو می خونه. وکالت می خواد تا من، آنید و به عقد و نکاح دایم شروین در بیاره. به دور و برم نگاه می کنم.

طراوت جون بالای مجلس نشسته و با یه لبخند زیبا و خوشحال بهمون نگاه می کنه. رضایت از تو صورتش می باره. یاد حرفش افتادم.

(« آنید تو روح زندگی این خونه ای و شروین شادیم و تکمیل می کنه. »

الان می تونه هر دوی ما رو با هم کنارش داشته باشه. دیگه هیچ وقت تنها نیست. اشک شادی تو چشم هاش حلقه زده. دوستش دارم و شادی زندگیم و مدیونشم.

دوباره به اطراف نگاه می کنم.

بابام و بابای شروین کنار هم دو طرف عاقد نشستن. بابام رو ویلچر نشسته. دلم می گیره.

سرم و می چرخونم. مامانم کنار مامان شروین کنار سفره ایستادن. تو چشم هاشون اشک جمع شده، اما رو لب هاشون لبخنده. خوشحالن.... از سر و سامون گرفتن بچه هاشون خوشحالن. از رسیدن بچه هاشون و چشیدن طعم شیرین عشقون خوشحالن.

عاقد دوباره وکالت می خواد.

سرم و می چرخونم. سپند اون سمت سفره ایستاده با یه لبخند نگاهم می کنه. بغض کرده.

کنارش سامان با یه لبخند برادرانه نگاهم می کنه. برام خوشحاله. عسل کوچولو با اون لباس عروس پفیش کنار مامان ایستاده و با تعجب به من و شروین نگاه می کنه.

از تو آینه به کسایی که پشتم ایستادن نگاه می کنم. مهسا و الناز و درسا و مریم یه پارچه سفید بالا سرمون نگه داشتن.

مریم ....

چقدر خوشحالم که مجبورش کردم بیاد و گوشه پارچه رو بگیره، نه این که از سالن بره بیرون، نه اینکه دور بشه برای یه خرافات قدیمی و بیهوده. که زن دو بخته نباید سر سفره عقد باشه که بدشگونه. اگه زندگی نخواد زندگی باشه صد تا آدم سپید بختم دور سفره عقدت باشن، زندگیت و نمی تونن شیرین کنن و به همون تلخی زهر می مونه. اگرم خدا تو سرنوشتت خوشبختی و عشق و گذاشته باشه، حضور ده تا آدم طلاق گرفته و شکست خورده دور سفره عقدت، تاثیری نمی تونه رو زندگیت بذاره.

آنیتا داره قند می سابه. چقدر خوشحاله. دخترها می خندن.

نوه های احتشام هم هستن. همه خوشحال و با لبخند نگاهمون می کنن. حتی آرشام و آتوسا.

عاقد برای بار سوم می پرسه:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بنده وکیلم؟

شروین دستم و می گیره. برمی گردم سمتش. یه جعبه سمتم می گیره. به دستش نگاه می کنم.

آروم می گه:

ـ این هدیه اس،ت زیر لفظیت نیست. فقط یه هدیه است برای قبول عشق من. زیر لفظیت چیز دیگه است. نمی شد بیارمش، باید ببینیش.

گیج نگاهش کردم جعبه رو گرفتم. بازش کردم. یه گردنبند خوشگل، شکل یه لب که داره لبخند می زنه.

شروین زیر گوشم می گه:

ـ یادت باشه که تو لبخند شروینی. هیچ وقت لبخندت و ازم دریغ نکن.

با عشق نگاهش می کنم.

عاقد منتظره. همه هستن. بابا، مامان، آنیتا، سپند، خانواده شروین، طراوت جون، کسی که داشتن شروین و مدیونش بودم. همه بزرگترها هستن.

چشم هام و می بندم. همه هستن.

– با اجازه بزرگترها.... بله....

صدای سوت و دست و کل کشیدن کل سالن و برداشت. لبخند می زنم. خوشحالم. همه خوشحالن.

عاقد دوباره اجازه می خواد، وکالت می خواد، شروینم بله میگه. بازم دست و شادی.

شروین یه رینگ ساده طلا که توش اول اسم من و خودش و تاریخ ازدواجمون حک شده تو دستم می کنه. کنار انگشتر تک نگین نامزدیم. حلقه خودشم یه رینگ ساده عین مال منه. انتخاب حلقه ساده نظر جفتمون بود. برای ثبت عشقمون همین هم کافی بود. نیازی به حلقه های پر نگین نداشتیم.

بعد از تبریک و گرفتن کادو و هزار دنگ و فنگ دیگه، همه رو دعوت می کنن برن بیرون از عمارت تو باغ. بزن و بکوب اون جا بود. شروینم دست من و می گیره و با خودش می بره بیرون از عمارت. تو یه لحظه که کسی حواسش نیست با کمک سپند و مهام دستم و می کشه و می بره پشت عمارت. رو به روم می ایسته. تو چشم هام نگاه می کنه.

شروین ـ الان می خوام زیر لفظیت و بدم.

ابروهام می ره بالا. مشکوک نگاهش می کنم. چرا این زیرلفظیه رو پشت باغ می خواد بهم بده؟ نکنه سر بریده باشه. وای ننه من می ترسم.

دست می کنه تو جیبش. دارم از فضولی می میرم. یعنی تو جیبش چیه؟ سر بریده که جا نمی شه تو جیبش.

دستش و از جیبش در میاره و مشتش و می گیره طرفم. یه نگاه به مشتش می کنم یه نگاه به خودش. مشتم و میارم بالا و مثل خودش می زنم به مشتش.

شروین اول با تعجب نگاهم می کنه و بعد با صدای بلند می خنده.

پسره ی دیوونه. منم دلم به کی خوشه؟ اول دستش و میاره جلو که از این بزن قدشا بازی کنیم بعدم می خنده.

براش پشت چشم نازک کردم که خنده اش و جمع کرد. دوباره مشتش و آورد جلو و این بار قبل از هیچ حرکت من مشتش و باز کرد. با تعجب به کف دستش نگاه می کنم. یه کلید تو دستشه. دستم و می برم جلو و کلید و بر می دارم. می برمش جلوی چشمم و دقیق نگاهش می کنم.

WWW.IRANMEET.COM

سرم و کج می کنم و این ور و اون ورش و نگاه می کنم. به مغزم فشار میارم. بی هوا فکرم و بلند میگم.

– این کلید چیه؟ برای ماشین که نیست، این خیلی ساده است که بخواد برای ماشین باشه. شاید برای یه خونه است. اما کدوم خونه؟ ما که خونه نداریم.

سریع دستم و میارم پایین و به شروین نگاه می کنم.

من ـ داریم؟

شروین با ذوق می خنده بهم.

شروین ـ نه برای خونه ام نیست. نه اون خونه ای که تو تو ذهنته.

میاد جلو. برم می گردونه. این چرا امروز همچین می کنه؟ جان خودم یه چیزیش میشه امشب. دست هاش و می ذاره رو چشم هام.

من ـ وا شروین چرا همچین می کنی؟ هیچ جا رو نمی بینیم که.

با خنده می گه:

ـ خب دستم و گذاشتم رو چشمت که نبینی. نترس من راهنماییت می کنم. تو فقط چشم هات و باز نکن. نه تا وقتی که بهت نگفتم.

حرصی یه باشه می گم. خوشم نمیاد با چشم های بسته جایی برم، اما خوب چون شروین گفته مجبورم. با کمک شروین می رم تو اون مسیری که میگه. از پله ها میام پایین، یکم جلو میرم. داریم می ریم تو باغ پشت عمارت. بعد کمی پیاده روی، شروین می ایسته. منم متوقف می کنه.

دم گوشم میگه:

ـ آنید دست هام و برمی دارم. تو هم آروم آروم چشم هات و باز کن.

یه باشه می گم.

شروین دست هاش و آروم از رو چشم هام بر می داره. آروم چشم هام و باز می کنم. هیچی غیر سیاهی وتاریکی نمی بینم. یهو شروین با صدای بلند میگه :

ـ حالا.

در عرض کمتر از یک ثانیه تاریکی محو میشه و کلی نور جلوم ظاهر میشه. دهنم از چیزی که می بینم باز مونده. خدای من باورم نمی شه.... نه این امکان نداره.

اشک تو چشم هام جمع شده. بر می گردم سمت شروین.

با لکنت بهش میگم:

ـ این.... تو.... کارِ تو.... کی؟

شروین می خنده و می گه:

ـ یه ماهه دارم روش کار می کنم. این هفته آخر بالاخره تمومش کردم.

کلید و همراه یه لبخند مهربون می گیره سمتم. با ذوق کلید و از دستش می گیرم. می دوام جلو. با کلید قفل و باز می کنم.

قفل در شیشه ای رو. قفل گلخونه ی شیشه ایم و باز می کنم. قدم می ذارم تو گلخونه. بوی گل های مختلف و گیاه تو بینیم می پیچه. دامن لباسم

WWW.IRANMEET.COM

و بالا می کشم که رو زمین کشیده نشه. با ذوق و هیجان تو گلخونه پیش می رم. گلخونه تکمیلیه، با کلی گل و گیاه های مختلف که خیلی هاشون و دیدم و اسمشون و می دونم بعضی هاشونم نه دیدم نه اسمشون و می دونم.

یه قطره اشک میاد رو گونه ام.

برمی گردم سمت شروین. با لبخند دست به جیب ایستاده و نگاهم میکنه.... یه لبخند مهربون و پر عشق.... سرم و تکون می دم. برای همین این یه هفته انقدر خسته بود.

از بین بغض و خوشحالیم فقط می گم:

ـ شروین تو معرکه ای. عاشقتم.

چند قدم فاصله بینمون و با دو قدم سریع طی می کنم و خودم و می ندازم تو بغلش و دست هام و حلقه می کنم دور گردنش و لب هام و می چسبونم به لب هاش. دستهای شروین حلقه می شه دور کمرم.

می بوسمش. با عشق، با نهایت محبت. می بوسم مردی و که از من به من نزدیکتره. کسی و که برای حرف زدن باهاش نیاز به زبون و کلام ندارم. مردی و که بی حرف پاسخگوی همه نیازهامه. می بوسم تنها تکیه گاهم تو زندگیم رو.

میون سبزی و گل می بوسمش. با همه احساسم، با همه وجودم.

می بوسمش و با این بزرگترین و زیباترین نمود عشق بهش می فهمونم که عاشقانه دوستش دارم.

شروین باورت کردم، وجودت و عشقت رو.

باورم کن. عشقم و احساسم رو.

دوستی ساده ی ما غیر معمولی شد

نمی دونم اون روز تو وجودم چی شد

نمی دونم چی شد که وجودم لرزید

دل من این حس و از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم؟

چه دلیلی داره از تو دست بردارم؟

بین ما کی بیشتر عاشقه من یا تو؟

هر چی شد از حالا همه چیزش با تو

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره که تو ، تا کجا دوسم داری

بستگی داره که تو ، تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی ، من و تنها نذاری

WWW.IRANMEET.COM

دست من نبود اگه این جوری پیش اومد

می دونستم خوبی ولی نه تا این حد

انگاری صد ساله که تو رو می شناسم

واسه اینه انقد روی تو حساسم

من احساساتی به تو عادت کردم

هر جا باشم آخر به تو بر می گردم

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری

بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی ، من و تنها نذاری

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری

بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی ، من و تنها نذاری

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره که تو تا کجا دوسم داری

بستگی داره که تو تا چه روزی بتونی

عاشق من بمونی ، من و تنها نذاری...

« آهنگ غیر معمولی – محسن چاوشی »

پایان

۹۱/۴/۱۰

۴:۴۳ صبح

آرام رضایی

WWW.IRANMEET.COM

www.IranMeet.com